رمان بوک
Romanbook.ir

میان عشق و آیینه

دوشیزه (نسرین قهرمان)

رمان بوک :اولین آخرین رفیق مجازی تو!

به محض روشن شدن همه چهار چراغ مودم و ظاهر شدن علامت وای فای رو صفحه گوشیش برنامه رو باز کرد و با خشمی که سعی میکرد از انگشتاش به کیبورد منتقل کنه تایپ کرد:

«... تا آنلاین شدی تماس بگیر...کار فوری دارما »

نگاهی به ساعت آخرین آنلاینش که یه ربع پیش بود انداخت و با کلافگی بلند شد رفت تو آشپزخونه...دونه دونه کابینتا رو باز کرد به دنبال ظرف قهوه...صدای برخورد شدید در کابینت که تو آشپزخونه پیچیده بود اعصابش و متشنج تر میکرد و حالش و وخیم تر...انقدری که حتی حاضر بود تک تک ظرفایی رو که به جای ظرف قهوه جلوی چشمش میومد و خورد و خاک شیر کنه...

بالاخره تو یکی از کابینتا پیداش کرد و کشیدش بیرون...مخزن قهوه جوشی که برای اولین بار داشت استفاده میشد و از آب و قهوه پر کرد و فنجون و گذاشت زیرش در حالی که میدونست

قهوه دستگاهی جای قهوه های اصلی که خاطره

براش درست میکرد و نمیگیره...

اینبار تو سکوت عذاب آور خونه جدیدش صدای ضعیفی رو میشنید

که میتونست بیشتر از برخورد در کابینت به بدنه

چوبیش عذاب آور باشه...صدای تیک تیک ساعتی که با هر ثانیه

داشت بهش یادآوری میکرد لحظه به لحظه بیشتر به

روز موعود نزدیک میشه...روزی که میتونه بدترین روز زندگیش

باشه...روزی که میتونه شروع بدترین روزهای زندگیش باشه...روزی

که مرگ آرزوهاش رسمیت پیدا میکنه... فنجون که از قهوه پر شد

برش داشت و راه افتاد سمت هال که از دور دید صفحه گوشیش داره

روشن و خاموش میشه...سریع رفت سراغش و تماس تصویری و

برقرار کرد

به محض واضح شدن تصویر جلوی چشمش فریاد کشید:

هیچ معلوم هست یه هفته کدوم گوری هستی تو؟؟؟چرا هرچی پیام

میدم جواب نمیدی؟؟؟حتما باید فحش کشت کنم تا حالیت شه کار دارم باهات؟؟؟

فقط چند ثانیه طول کشید تا از بهت این صدای بلند و کلمات توهین آمیز بیرون بیاد و جوابش و بده...منتها با صدایی به مراتب آروم تر:

چته چرا باز رم کردی تو؟؟؟سرم شلوغ بود کارای رستوران ریخته بود بهم...وقتی توی خر یهو ول میکنی میری من باید جور توهم بکشم دیگه

گوشی و به ظرف پایه داری که رو میز بود تکیه داد و دستی به پیشونیش کشید...میدونست نباید دق و دلی اتفاقات این چند وقته رو سر صمیمی ترین دوستش که از قضا دختر بود و دل نازک خالی کنه...ولی دست خودش نبود که چند وقت افسار اعصابش پاره شده بود

-میگی چی شده یا نه؟؟؟

در حال چیدن کلمات توی ذهنش بود که دوباره صدای ظریفش تو:

گوشش پیچید

-کامیار؟؟؟با تو ام...حرف بزن دیگه...

خیره شد به صفحه گوشی و چشمای نگرانش و بی مقدمه لب زد:

-دارم ازدواج میکنم...

با ابروهای بالا رفته چند بار پلک زد و پرسید:

-جانم؟؟؟خوبی تو؟؟؟شوخی میکنه؟؟؟

-الآن قیافه من شبیه آدماییه که شوخی دارن؟؟؟

بی اختیار نگاهی به قیافه اش انداخت...چند تار از موهای بلند و روشنش که از حصار کش پشت سرش درومده بودن و

پخش و پلا رو صورتش میریختن با وجود القای حس آشفتگی از:

همیشه جذاب ترش کرده بود با این حال گفت

-آخه چرا انقدریهویی؟؟؟با دخترخاله ات؟؟؟همونکه میخواستی...

شقیقه هاش و بادو انگشت فشار داد و با کلافگی نالید:

نه نه...نفهمیدم چی شد که یه احمق روانی اومد گند زد به

همه برنامه هام...به خودم که اومدم دیدم تو محضر نشسته ام و شناسنامه پر شده ام و دادن دستم...فردا هم مراسم عروسیه...باورت میشه؟؟؟هنوز دو هفته هم نیست که برگشتم ایران اینجوری برام بریدن و دوختن

چهره اش لحظه به لحظه اش متعجب تر میشد...

مگه میشه؟؟؟تو که میگفتی خانواده ات رو حرف تو حرف نمیزنن...کافیه یه کلمه بگی دخترخاله ات و میخوای تا سریع سور و سات عروسی و راه بندازن حالا خیلی راحت نشوندنت پای سفره عقد با یکی دیگه؟؟؟

نمیدونی...نمیدونی اون پست فطرت آشغال چه نقشی بازی کرد...تو...

-چه هچلی انداخت منو

-یه کم واضح حرف بزن...اصلا کیه اینی که میگی؟؟؟

-دختر عمم...

رمان بوک Romanbook.ir

چند لحظه طول کشید تا تو ذهنش نسبت ها رو باهم هضم کنه و:

بعد و با چشمای گشاد شده گفت

- اوه اوه اوه...پس از اون عشقای بچگی بوده آره؟؟؟رفته خودشیرینی کرده...خانواده تم دیدن چی از این بهتر؟؟؟ولی اینهمه عجله واسه چی بود؟؟؟

-نه...قضیه اصلا اینطوری نیست...

-خب تعریف کن...

-الآن انقدر عصبی ام که دوباره یاد اون شب مزخرف بیفتم دیوونه میشم...بذار باشه یه وقت دیگه که آروم تر شدم بهت توضیح میدم که چه جوری خودش و بهم قالب کرد تا بگیرمش دختره ترشیده نسناس...الآن فقط بهم بگو چه جوری باید فرار کنم از این مخمصه؟؟؟

آهنگ آشنای فندک خاطره که هدیه خودش بود تو گوشی پیچید و

یه کم بعد دود سیگارش چهره اش و برای کامیار محو کرد

-قهوه ات و بخور یخ نکنه...

نگاهی به فنجونی که هنوز تو دستش بود انداخت یه قلپ ازش خورد

به امید اینکه تلخی بیش از حدش بهش یادآوری کنه

چیزی تلخ تر از زندگی و آینده ای که از فردا قرار بود با اون دختر...

شروع بشه هم هست

دخترکاور خاطره میباشد

(قسمت سوم)

-حالا اینهمه حرص و جوش خوردنت واسه چیه؟؟؟

معلوم نیست؟؟؟تنها کسی که از برنامه های آینده ام خبر داشت تو

- بودی...حالا که میبینی همش بهم خورده بازم میپرسی

چرا حرص میخوری؟؟؟

لبخند کجی که رو لبای خاطره نشست و دید و با عصبانیت و غرید:

تو رو خدا دوباره شر و ور گفتنات و راجع به اینکه با احساسات دختر

- مردم بازی نکن راه نندازتینا تنها آدمی بود که ازدواج کردن باهاش میتونست آینده من که هیچ ده تا نسل بعد از منم تامین کنه...یه بلیط دو سر برد بود...هم خودش از هر نظر تایید شده بود...هم باباش که همینجوری داره پول پارو میکنه

-مگه کم داری خودت؟؟؟مگه کم در آوردیم از این رستوران؟؟؟ نه ولی باید یه جوری جای پام و محکم کنم...هدف من رستورانای

- زنجیره ای بود ولی اگه پشتوانه مالی تو ایران نداشته باشم رستوران اونور و که باید بفروشم هیچ...چندسال باید صبر کنم تا دخل این رستورانم برسه به افتتاح شعبه بعدی...چندبار بگم باباش از اون کله گنده هاس...وقتی همچین آدمی تو فامیل هست و همه براش دندون تیز کردن مگه من ناقصم که خودم و بکشم عقب؟؟؟

- تو بدون اونم میتونی خودت وبکشی بالا...همینجوری که تا الآن ...تونستی

-تو کار ما دست زیاده خاطره خودتم خوب میدونی...بودن همچین

آدمی تو زندگیم حکم یه قوت قلب داشت واسه پیشرفت بیشترو

...سریعتر که گند زده شد توش

کام عمیقی ازسیگارش گرفت و دودش و بلعید...

ولی من هنوزمعتقدم هم حق توئه که عاشق بشی هم اون دختری-

که میخواست یه عمرمحبت های پوشالی تو رو ببینه و بشنوه

الآن دیگه کی عاشق میشه؟؟؟همه به فکرمنفعت شونن...نمونه اش...

-همین دختر عمه خل وچلم...نیاز

صدای خاطره رو شنید که زیرلب اسم نیاز و متفکرانه تکرار کرد و:

گفت

اینم یه احتماله...ولی چرا نیمه پرلیوان و نگاه نمیکنی؟؟؟شاید-

همین آدمی که فکرمیکنی دنبال منفعتشه واقعا عاشقت شده...به نظر

من که بد نیست یه کم دیدگاهت و تغییر بدی

ته مونده قهوه شو سرکشید و فنجون و گذاشت رو میز...

رمان بوک Romanbook.ir

-یعنی چی؟؟؟خانواده ات چرا موافقت کردن؟؟؟

کی میخواست مخالفت کنه؟؟؟مامانم که چشمش به دهن-

بابامه؟؟؟یا بابام که میشه دایی همین عفریته؟؟؟تف سربالا بود دیگه

چه جوری باید مخالفت میکرد؟؟؟

خاطره سکوت کرد و کامیار با یادآوری برخوردهای نچندان زیادش با

دختر عمه اش که تو فامیل تقریبا هیچکس قبولش نداشت و

:هیچوقت به چشم نمیومد زمزمه کرد

عه عه عه...دختره لجن چه جوری خودش و جفت پا پرت کرد وسط-

زندگیم...فکر کرد نفهمیدم چون شب مهمونی همه از موفقیتا و پول

درآوردنام حرف زدن شاخکاش تکون خورد و فکر کرد خبریه سرش و

بلند کرد و با صدای بلندتر به خاطره گفت

من که نبودم مامانم میگه خون به دل عمم و شوهر عمم کرده با-

کاراش...هرچقدر خواهرش باعث افتخار شده براشون و درسش و

ادامه داده این برعکس...سال اول دانشگاه ول کرده رفته سراغ کار...میفهمی یعنی چی؟؟؟یعنی از همون اول رفته دنبال پول درآوردن...طبیعیه وقتی ببینه یکی از پسرای فامیلشون برای خودش اونور کار و کاسبی راه انداخته و دستش به دهنش میرسه آب از لب ولوچه اش راه میفته...مهریه تعیین کردنشم دستش و واسه همه رو کرد

خاطره سری به تاسف تکون داد و تو سکوت خیره شد به به حال نامیزون دوستش...از وقتی کامیار محرم دونستش و برنامه های آینده اش و باهاش درمیون گذاشت یه ریز تو گوشش میخوند که ازدواج با تینا ایده خوبی نیست و نمیشه همه چیز و فدای پول و موقعیت کرد...ولی به خرجش نرفت و هی به فکرای غلطش پر و بال داد تا به اینجا رسید...انقدری از خودش برای تحقق آرزوهاش مطمئن بود که طبیعیه نقش بر آب شدن یه دفعه ای نقشه هاش اینجوری بهمش بریزه با نیم نگاهی به ساعت دور دستش فهمید بیشتر از حد معمول

برای این مکالمه وقت گذاشته و نبود کامیار در کنارش دیگه اجازه نمیداد وقت استراحت زیادی داشته باشه...باید جای کامیارم... تو کاری که راه انداخته بودن پر میکرد

- من دیگه باید برم...تو هم به جای غر زدن و فکر و خیال کردن بیخود به فکر مراسم فردا باش...کاریه که شده...نمیدونمچرا ولی خودت میگی فعلا راه فرار نداری...نذار بیخودی حرف دهن فک و فامیل بشی بعدا مشکلت و با خودش حل کن

-منم خیلی دلم میخواست مثل تو خوش بین بشم...ولی تو محضر سر عقدمون همه باورام دود شد رفت هوا و عینک خوشبینیم هم زیر هیکل گنده اش له کرد

کی؟؟؟نیاز؟؟؟

-بله...آدمی که فکر میکنی واقعا عاشقمه هزار و نهصد و نود تا سکه به عنوان مهریه طلب کردو حق طلاقم گرفت...میفهمییعنی چی؟؟؟یعنی باید بشینم ببینم کی میلش میکشه منو طلاق بده...تازه

اگه کرمش خوابید و راضی به طلاق شد تاآخر عمرم باید هرچی در میارم ماه به ماه به عنوان مهریه بریزم تو شکمش

(قسمت پنجم

برای بهتر کردن حال رفیق مثل برادرش با شیطنت ادامه داد:

-..از کجا معلوم؟؟؟اصلا شاید باهاش خیلی هم خوش گذشت-

هه...آره حتما...اون میشه شرک منم خره گوش دراز با هم راه میفتیم. ..میریم ماجراجویی

صدای قهقهه خاطره بلند شد و با بهت گفت:

-جدی انقدر چاقه؟؟؟یه عکس ازش نشون بده جان من...

ندارم بابا...خیلی خوشم میاد عکسشم تو گوشیم نگه دارم...اونموقع - که داشتم دنبال دختر واسه ازدواج تو فک و فامیل میگشتم خواهرش یه کم چشمم و گرفت...هم خوشگل تره هم خوش هیکل تر...این یکی که اصلا به چشمم نیومد چه میدونستم همین میخواد بشه بلای جونم...قیافه اش و ببینی...جلوی آینه بذاریش...آینه ترک میخوره

با ترسیم دوباره چهره اش پیش چشمش نالید:

آخه من اگه میخواستم دختر چشم روشن انتخاب کنم تو همون...

-خراب شده یکی و میگرفتم دیگه

خاطره تک خنده ای کرد و گفت:

تو دیگه این حرف و نزن...خودتم که چشم ابرو مشکی نیستی...ست...

-میشید باهم

بی اهمیت به لحن شوخ خاطره همچنان با حرص حرف میزد...

-کثافت بی ریخت حتی یه درصدم شبیه تینا نیست...

خاطره لبخندش و جمع کرد و اینبار با جدیت گفت:

شاید ظاهرش فرق داشته باشه کامیار...ولی اونم دختره...حواست و...

-جمع کن...شکستن دلش تاوان داره ها

میخواست در ادامه از قول و قراری که با هم داشتن حرف بزنه ولی صحبت های زیر لبی کامیار بهش فهموند که انقدر تو حال و هوای خودشه که اصلا صداش و نمیشنوه

هنوز نفهمیده با کی طرفه...بذار فردا بگذره...کاری میکنم به گه-خوردن بیفته...کاری میکنم به یه هفته نکشیده خودش بره حکم طلاق و امضا کنه و مهریه اشم ببخشه...من نمیذارم یکی به همین راحتی بیاد و پاش و بذاره وسط نقشه ها و.برنامه های من...دارم براش نفسش و با کلافگی فوت کرد و برای چندمین بار از پشت درختی که استتارش کرده بود سرک کشید و خیره شد به در آرایشگاه زنونه اون دست کوچه...از ماشین پیاده شده بود که هروقت دیدش سریع بتونه خودش و برسونه ولی الآن نزدیک چهل دقیقه بود که خبری ازش نشده...

اگه از دوست مشترکشون نمی شنید که بعد از یک هفته خونه نشینی امروز رفته سر کارش بیخودی اینهمه ساعت خودش و معطل نمیکرد

میتونست بره مثل همیشه زنگ بزنه و بکشدش بیرون ولی وقتی یاد کناره گیری های اخیرش افتاد ترسید از آیفون ببیندش و به

یکی از همکاراش بگه دست به سرش کنه

باید در مقابل عمل انجام شده قرارش میداد تا راه فرار نداشته باشه...هرچند میدونست دیگه دیر شده ولی نمیتونست بذاره همه چیز به همین راحتی تموم بشه

بعد از نیم ساعت بالاخره دیدش که از در آرایشگاه زد بیرون و راه افتاد سمت خیابون...با قلبی که مثل همیشه به محض دیدنش تندتر میزد سریع از پشت درخت پرید بیرون و دویید دنبالش...به چند قدمیش که رسید وایستاد و وسط نفس نفس زدناش صداش کرد

-نیاز؟؟؟

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندید فهمید بازم هندزفری تو گوششه و صداشو نمیشنوه...فحشی نثار کله خرابش که هیچوقت حرف حساب توش نمیرفت کرد و با سرعت دادن به قدم هاش

رمان بوک Romanbook.ir

جلوش وایستاد و راهش و سد کرد

نگاه شاکی و پر از گلگیش و دوخت به چشمای همیشه بی حس و حالش که فقط به اندازه سر سوزن میتونست از توشون تعجب بخونه...بدون هیچ پشیمونی و ندامت و تاسفی میدونست اگه تا صبحم اونجا وایسته هیچ عکس العملی ازش نمیبینه واسه همین خودش دست به کار شد و سیم هندزفریش و که از شالش بیرون زده بود جوری کشید که جفتش از تو گوشاش درومد و افتاد رو زمین

صد دفعه بهت نگفتم وقتی تو خیابونی این بی صاحابا رو نکن تو گوشت؟؟؟حتما باید یه بی مغز تر از خودت بیاد بزنه جنازه ات کنه؟؟؟

بی اهمیت به صدایی که داشت تو محل کارش بلند میشد و بدون دادن تذکر برای کنترل کردن خودش سیم هندزفریش وجمع کرد

و انداخت تو کیفش

(قسمت هفتم)

شاکی از اینهمه بی توجهی غرید

با تو دارم حرف میزنم...نمیبینی حالمو؟؟؟منو دیوونه تر از اینی

-که هستم نکن

بالاخره لحن پر از غضب پسر رو به روش یه کم روش تاثیر

گذاشت و چشم از کیفش گرفت ولی همچنان با چشمای یخیش زل

زد به رگه های قرمزی که سطح سفید چشماش و پوشونده بود

چته؟؟؟

هه...چمه؟؟؟هیچی...بعد از یک هفته بی خبری کامل...امروز-

از اینور اونور بهم خبر رسید که فردا دوست دخترم قراره

ازدواج کنه

-خب...خبر اشتباه بهت رسوندن...

واسه ثانیه ای یه شادی ریز ته دلش حس کرد و حتی گوشه های

لبشم داشت میرفت بالا...ولی اون کسی که بهش این خبر و رسوند خیلی مطمئن بود و بعید میدونست که دروغ بگه...با اینحال برای اطمینان بیشتر پرسید

-یعنی...یعنی دروغه؟؟؟

اینکه فردا قراره ازدواج کنم...آره...دروغه...چون یه هفته پیش ازدواج کردم...فردا فقط یه جشن مسخره اس واسه علنی- کردن این ازدواج

آب دهنش و قورت داد و با ناباوری آمیخته با خشم غرید:

مسخره کردی منو؟؟؟این حرفا یعنی چی؟؟؟اینهمه جون کندیم که آخر زل بزنی تو چشمام و با پررویی بگی ازدواج کردم؟؟؟

-شلوغش نکن میثاق...ما که قرار مداری با هم نداشتیم...

دهنش و باز کرد یه داد اساسی سرش بزنه تا انقدر با بیخیالی آتیش خشمش و تندتر نکنه ولی عابری که همون لحظه از کنارشون رد شد جوری بهش نگاه کرد که به ناچار یه قدم فاصله

گرفت و با دستای به پهلو زده نفسش و رو به آسمون فوت کرد سرش و پایین آورد و نگاه پر از شماتتش و دوخت به دریای...

بی تلاطم رو به روش

قرار مدار و تو چی میبینی؟؟؟اسم حرفایی که هر هفته با هم-میزدیم و برنامه هایی که باهم برای آینده مون میریختیم قرار مدار نبود؟؟؟

فاصله ایجاد شده رو دوباره با یه قدم بلند پر کرد...

آخه بیشرف همین یکی دو هفته پیش نبود که گفتی دوست داری زودتر بارمون و ببندیم و بریم؟؟؟داشتیم پول جمع میکردیم که با

Romanbook.ir

هم بزنیم بیرون از این خراب شده...یهو چی شد که نظرت عوض شد؟؟؟

نظرم عوض نشده...فقط دیگه خسته شدم از قطره قطره پول-درآوردن به امید اینکه یه روزی دریا بشه...یه روزی که -دیگه

به درد من نخوره...یه دری به روم باز شد که با یه دودوتا چهارتا فهمیدم زودتر منو به هدفم میرسونه...منم دو دستی چسبیدمش که مثل همه عمرم سرم بی کلاه نمونه

(قسمت هشتم)

با چشمای ریز شده یه کم براندازش کرد و بعد سری به تاسف تکون داد

پس همون...طرف خرمایه اس...حق داری...سرجمع یه دیقه -بیشتر زمان نمیبره مقایسه وضع زندگیش با من پاپتی هیچی ندار...چند فروختی خودتو؟؟؟نزدیک دو هزارتا سکه...می ارزه نه؟؟؟

می ارزه که صبر نکنم تا موهام دونه دونه سفید شه جلوی-چشمم و به هیچ کدوم- از آرزوهام نرسم...پس تو هم دنبال یه راهی باش که بتونی یه شبه ره صد ساله رو بری...دیگه هم دور و بر من پیدات نشه

Romanbook.ir

جلوی چشمای پر از بهت و خشم میثاق روش و گرفت و از کنارش رد شد...به همین راحتی باید قبول میکرد که پرونده

این دوستی دو ساله تموم شده؟؟؟دوستی ای که فقط دوستی نبود...قرار بود به جاهایی برسه فراتر از دوستی...قرار بود به عشق برسه...به پیوند برسه...به زندگی برسه

سرش و چرخوند و خیره به تصویری که داشت لحظه به لحظه: پشت پرده اشک چشماش تارتر میشد نالید

-نفهم من بی وجود دوست داشتم...

قدم هاش وایستاد ولی برنگشت...فقط صداش و شنید...

-میبینی که...دیگه لیاقت دوست داشته شدنم ندارم

گفت و رفت...رفت و میثاقی که تا لحظه ناپدید شدن از جلوی چشمش به تماشاش وایستاده بود و تنها گذاشت بدون اهمیت به قلبی که میتونست برای خودش داشته باشه ولی با قصاوت...

شکستش

دستی به چشمای خیسش کشید و مسیر اومده رو برگشت تا سوار ماشینش بشه...خیلی وقت بود عاشقش شده بود ولی سکوت کرد تا زمان مناسبش برسه...دلش میخواست از لحاظ مالی هم سطح بشه با خانواده نیاز...میدونست دست خالی جلو رفتن برای تصاحب این دختر حماقته دختری که پشت کرده بود به خانواده و دارایی های پدرش و میخواست رو پای خودش وایسته...همینم باعث شدت گرفتن عشق و علاقه اش شده بود...با این حال میدونست خانواده اش مثل خودش فکر نمیکنن و داشت تمام تلاشش و برای تحقق هدفش میکرد...ولی امروز...اینجا...با این

حرفا بهش ثابت شد که یه عمر درباره اش اشتباه فکر میکرده...واسه اونم مثل اکثر دخترا پول اولویت اول بود...شاید تو این یکی دو سال سعی داشت جور دیگه ای نشون بده...ولی

آخرسر به اصل خودش برگشت

سوار ماشینش شد و سرش و گذاشت رو فرمون...قاعدتا باید

خوشحال میشد از اینکه دست این دختر قبل از جدی شدن

رابطه شون رو شد و خصلت واقعیش و نشون داد...ولی تکلیف

این همه وقتی که صرف عاشقی کرد چی میشه...جواب روز

های از دست رفته عمرش و کی میخواست بده...جواب اعتمادی

که دیگه محال بود به کس دیگه ای پیدا کنه رو کی میخواست بده

(قسمت نهم)

همه چیز خیلی راحت از هم پاشید...خیلی راحت تر از اون

چیزی که فکرش و میکرد...اوج بدبینیش تو این رابطه

مخالفت پدر نیاز بود و حتی یه درصدم احتمال نمیداد خود نیاز

این رابطه رو بهم بزنه...حتی یه درصدم احتمال نمیداد

اون روزی که داشت سخت کار میکرد و پول درمیاورد برای

رسیدن به دختر مورد علاقه اش نیاز سر سفره عقد نشسته و با

خیال راحت به خواستگار پولدارش بله گفته سرش و از رو فرمون برداشت و ماشین و به حرکت درآورد...ضبط و روشن کرد و صداش و تا ته برد بالا...دلش میخواست اون صدای بلند از بین ببره هرچی حرف با صدای نیاز تو گوشش مونده زندگیش دیگه زندگی نمیشد وقتی هر روز

باید به این فکر میکرد که عشقش داره با شوهر ثروتمندش کیف دنیا رو میکنه...شاید حال و روزش بهتر میشد اگه میدید اونم مثل خودش نرسیده به چیزی که میخواست...شاید...شاید بهتر بود هدف زندگیش و تغییر بده

***

در حیاط و با کلید باز کرده بود و پشت در واحدشون در حال درآوردن کفشاش بود که با شنیدن صدای حرف زدن مادر و خواهرش دستش از حرکت وایستاد و گوشاش و تیز کرد

مامان خدایی خیلی باحالی...فکر میکردم هرکی با این ازدواج...

-مخالف باشه تو از خداته که کامیار بشه دامادت

نمیفهمی چی میگم دیگه...نمیفهمی...من جونم واسه کامیار در-

میره...بچه برادرمه...ولی دلم نمیخواد پس فردا همه -تفاوتاش با

نیاز و بکوبن تو سرمون...همه جا باید شرمنده باشیم واسه این

اتفاق

تو نگران نباش...اگه کامیار نیاز و نمیخواست اون کار و-.

-نمیکرد

ترس منم از همینه که کامیار نقشی نداشته و همه کارا زیر-...

-سر دختر خودم باشه

-بیخیال...میشه مگه؟؟؟-

همون شب نرگس بهم گفت میخواد تینا رو بگیره واسه

کامیار...میگفت اصلا خود کامیار خواسته...بعد اون چه جوری

میتونه بیاد

سخت نگیر مامان...شاید کامیار از تینا خوشش نیومده خواسته-

-با این کار مخالفتش و نشون بده

با عقل جور در نمیاد نیایش...تینا همه چیز تمومه...چرا کامیار-

-خوشش نیاد

به اینجای حرفای مادرش که رسید...حرفایی که علنا سر بودن

تینا به دختر خودش و تایید میکرد دیگه کنترلش و از دست داد و

با ضربه ای که به در کوبوند اعلام حضور کرد و بعد از

درآوردن کفشاش رفت تو

نیم نگاهی به مادر و خواهرش که کاملا ناشیانه حرفشون و قطع

کرده بودن و زل زده بودن به صورتش تا بفهمن چقدر از

حرفاشون و شنیده انداخت و بعد از سلامی زیر لب رفت تو

اتاقش

(قسمت دهم)

از این حرفا زیاد شنیده بود...تو هر جمعی از گوشه و کنار میتونست زمزمه هایی که نشونه برتری تینا بود و بشنوه...ولی شنیدن این حرفایی که حکم خنجر و داشت براش از زبون مادر خودش درد دیگه ای و تو قلبش ایجاد میکرد...همه فقط تفاوت ها رو میدیدن...هیچکس نمیخواست بفهمه علت این تفاوت ها چیه

مانتوشو درآورد و داشت دکمه شلوارش و باز میکرد که چند تقه: به در خورد و صدای خواهرش و شنید که گفت

-بیام تو؟؟؟

.بی اهمیت مشغول درآوردن شلوارش شد و تو همون حال گفت:

-بیا

در باز شد و نیایش همون جلوی در با دیدنش میخکوب شد و:

:غرید

-وقتی لباس تنت نیست واسه چی میگی بیا؟؟؟

هیچوقت نمی فهمید چرا باید پیش همجنس خودش هم بدنش و بپوشونه مگه چیزی داشت که اونا نداشتن؟؟؟شلوارش و پرت کرد رو تخت و شلوار راحتیش و از رو زمین برداشت

گاهی اوقات حرف زدن براش جزو سخت ترین کارهای دنیا میشد...مثل الآن که حتی نمیخواست به اندازه یه چیکار داری زبونش و حرکت بده...میدونست دیر یا زود خودش شروع میکنه...پس احتیاجی به هدر دادن انرژی نبود واسه پرسیدن چیزی که کم و بیش میتونست حدس بزنه چیه

انتظارش طولانی نشد و نیایش بعد از یه دور چشم چرخوندن تو اتاق خواهرش که اکثر وسایلاش به خونه جدیدش منتقل شده بود گفت

-میگم...یه چیز بپرسم...قول میدی ناراحت نشی؟؟؟

صندلی میز کامپیوترش و کشید بیرون و نشست روش...خیره...

شد تو صورتش

-یه چیز بپرسی یا نصیحت کنی؟؟؟-

-وا...از کی تا حالا کوچیکترا بزرگترا رو نصیحت میکنن؟؟؟

از وقتی کوچیکترا بعد قرنی پاشون به اتاق خواهر بزرگشون-

-باز میشه...مطمئنا دلیلش بزرگتر از یه سواله

لبخندی زورکی زد و با دوتا انگشت شلوارک نیاز و از رو...

تخت انداخت پایین و نشست لب تخت

-نه بابا...چه دلیلی...میخواستم ببینم-

مکثی کرد و ادامه داد:

میخواستم ببینم اون شب...شب مهمونی دایی اینا رو میگم...اون-

-قضیه...از طرف تو بود؟؟؟

-یعنی انقدر سخته باور کنید کامیار اون کار و کرد؟؟؟-

نه...نه خب...نمیگم غیر ممکنه ولی میدونی چیه...اینا-

رو من نمیگما...ممکنه واسه بعضیا اینجوری به نظر برسه -که

تو از حرص تینا اون کار و کردی...آخه اون قرار بود با ...کامیار

با کلافگی از جاش بلند شد و به ظاهر خودش و مشغول جمع و جور کردن وسایلای باقی مونده تو اتاقش نشون داد

اگه مامان تو رو فرستاده که از زیر زبونم حرف بکشی برو-

بهش بگو من هیچ دلیلی ندارم که بخوام حسادت تینا رو بکنم و به خاطرش آینده خودم و نابود کنم

(قسمت یازدهم)

نیایش که حالا دیگه مطمئن شده بود نیاز حرفاشون و شنیده بلند شد و با جدیت گفت

اینا حرفای من و مامان نیست...الآن تو خونه هرکی بری دارن-

درباره این موضوع صحبت میکنن که چرا کامیار باید بیخیال تینا بشه و بیاد سراغ تو؟؟؟خواهر من انکار کردنش که فایده ای

نداره...تینا هم سن و سال توئه...این رفت و آمدای خانوادگیمونم باعث شده تو هر دوره ای چه از نظر تحصیلی چه از نظر آداب معاشرت چه از نظر...تیپ و ظاهر با هم مقایسه بشید

-هه...همیشه هم اون سر بود...نه؟؟؟-

تو خودت نخواستی سر باشی...با کناره گیری هات...با حرف-.

-نزدنات...با درس نخوندنات...با بی خیالی هات

من علاقه ای به رقابت با اون نداشتم...همین...حالا چرا فکر-کردید دارم انتقام اون سر بودنا رو با تصاحب کامیار ازش میگیرم؟؟؟مگه کامیار کیه؟؟؟یه بی سواد بی تربیت بی شعور چشم چرون

ابروهای نیایش پرید بالا

-کامیار چشم چرونه؟؟؟-

نفسشو فوت کرد و جلوی زبونش و گرفت تا نگه همون شب

مهمونی چه جوری به برآمدگی های اندام همه دخترا حتی خود نیایش خیره شده بود...هرچی باشه از فردا به صورت رسمی و علنی چه میخواست چه نمیخواست شوهرش میشد...باید هر عیبی که داشت رو میپوشوند تا این انتخاب اجباریش زیر سوال نره

نیایش که دید نمیتونه حرفی از زیر زبون خواهرش بیرون بکشه عقب نشینی کرد

خیله خب...اصلا دیگه بهش فکر نکن...با رویا جون فردا رو-هماهنگ کردی؟؟؟اون مدلی که بهت دادم و نشونش دادی؟؟؟

سری تکون داد و با بیخیالی جواب داد:

-گفت خودش یه مدل خوب درستم میکنه-

کاش سفارش میکردی آرایش خلیجی ملیجی نکنه...صورتت و-بزرگتر نشون میده...اه...منم فردا میخوام برم آرایشگاه خواهر دوستم...وگرنه باهات میومدم

-نمیخواد...خودم حواسم هست-

دست نیاز و بلند کرد و نگاهی به ناخن های کوتاهش انداخت

ناخوناتم که درست نکردی...خیر سرت ناخون کاری...

-وقت نشد-

همچین قصدی نداشت ولی فقط برای اینکه نیایش بیخیال بشه:

گفت

-مصنوعی میذارم-

نیایش راه افتاد سمت در و حین بیرون رفتن از اتاق گفت:

خیله خب بیا بریم شام بخور باید زود بخوابی امشب...وگرنه-

فردا صورتت پف میکنه

نگاهی به در بسته اتاقش انداخت و سری به تاسف تکون

داد...مثلا اون خواهر بزرگتر بود ولی حتی یک بارم به یاد

نداشت نصیحتی به خواهرش کرده باشه...برعکس نیایش که تو

همه زمینه ها خودش و موظف میدونست یه چیزایی رو به نیاز گوشزد کنه

(قسم دوازدهم)

تن خسته اش و انداخت رو تخت و سرش و با دستاش نگه داشت...نسبت به حرفای نیایش ظاهرش و خونسرد و بی اهمیت نشون میداد ولی در باطن نمیتونست انقدری که وانمود میکنه خونسرد باشه

هرچند خیلی وقت بود زندگیش و بر اساس حرف دیگران پیش نمیبرد و همیشه کاری و میکرد که از نظر خودش درست

Romanbook.ir

بود...ولی مطمئنا کامیار نمیتونست مثل اون بی تفاوت باشه نسبت به حرف بقیه...دیر یا زود این حرفای صد من یه غاز تاثیر خودش و تو زندگیش میذاشت

شاید بهتر بود قبل از مراسم عروسیشون یه چیزایی رو مشخص

کنه...نه برای همه فامیل...نه حتی برای خانواده خودش...فقط برای کامیار

با این فکر بلند شد و خیلی سریع دوباره لباسای بیرونش و پوشید و رفت از اتاق بیرون...مادرش و نیایش توآشپزخونه بودن و با یه نگاه کلی به هال و پذیرایی خالی راه افتاد سمت اتاق مطالعه پدرش چند ضربه به در زد و با کسب اجازه رفت تو...داریوش مشغول حساب کتاب کردن بود و به خیال اینکه نیایش اومده تا برای شام صداش کنه بدون اینکه سرش و بلند کنه گفت:

-الآن میام بابا...

ولی وقتی جوابی نگرفت سرش و بلند کرد و با نیاز که به جای صورت پدرش خیره شده بود به لبه میز روبه رو شد و با اخمایی که از تعجب درهم شده بود عینکش و از رو چشمش برداشت

خیلی وقت بود که نیاز پاش و به این اتاق نذاشته بود و این

تعجب و سکوت آنی رو حق مسلم خودش میدونست...هنوز چیزی به زبون نیاورده بود که خود نیاز به حرف اومد

-سوییچ ماشینتون و میخواستم-

تکیه داد به صندلی و سعی کرد لحنش جوری نباشه که دخترش و از اتاق فراری بده

-کجا میخوای بری این وقت شب؟؟؟

-یه کار واجب دارم...زود برمیگردم-

به ثانیه نکشید که ادامه داد:

-اگه نمیشه مهم نیست...با آژانس میرم-

به محض اینکه چرخید تا بره بیرون از اتاق صداش کرد:

نیاز-

با دو انگشت چشماش و ماساژ داد...دختر بزرگش که از فردا دیگه تو این خونه نبود...بعد از مدت های طولانی که حتی

زمانشم از دستش در رفته بود ازش یه چیزی میخواست...چه جوری میتونست رد کنه؟؟؟

-تو جیب کتمه...همون جلوی در...برو برش دار-

سری تکون داد و رفت بیرون و داریوش و با نگاهی پر از حسرت به جای خالیش تنها گذاشت...هیچ وقت نفهمید چرا و از کی نگاه نیاز بهش پر از نفرت شد...چرا روز به روز فاصله اش باهاش بیشتر شد...چرا حرفاش خلاصه شد تو سلام و خدافظ...چرا نیاز دیگه بهش نیاز نداشت

(قسمت سیزدهم)

رمان بوک Romanbook.ir

ولی این و خوب میدونست که خودشم هیچ تلاشی برای برطرف کردن این فاصله نکرد...خودش و نمیتونست گول بزنه ولی اون رابطه صمیمانه ای که با نیایش داشت و هیچ وقت نتونست با نیاز داشته باشه و اصلا...شاید درک همین تفاوت ها بود که نیاز

و ازش دور کرد...فاصله رو میدید ولی تو خودش هیچ توانی برای از بین بردنش حس نمیکرد

تنها کاری که تونست براش بکنه موافقت با ازدواجش بود تا حداقل به جای پدرش حضور یه مرد دیگه رو تو زندگیش حس کنه و بتونه مثل یه تکیه گاه روش حساب کنه...بدون در نظر گرفتن همه جوانب یا اینکه اصلا کامیار آدم مناسبی برای دخترش هست یا نه

*

سوییچ و از جیب کت درآورد و خواست بی سر و صدا در ورودی و باز کنه که صدای سرمه رو از پشت سرش شنید

-کجا میری؟؟؟میخوایم شام بخوریم-

چشماش و محکم بست...پیگیری رفت و آمداش هم از عواقب اون شب نحس بود...تا قبل از اون کسی کاری به کارش نداشت ولی انگار زیر سایه کامیار داشت به چشم اطرافیانش میومد

رمان بوک Romanbook.ir

بدون اینکه اهمیتی به سوال مادرش بده در و باز کرد و حین:

بیرون رفتن گفت

-شما بخورید...من میل ندارم-

برای اینکه حرف دیگه ای نشنوه سریع رفت بیرون و در و بست...شایدم یه دلیل عجله اش این بود که نمیخواست با تعلل زمینه فکر و خیال بیشتر و فراهم کنه و با یه دو دوتا چهارتا بفهمه حرف زدن یا نزدنش هیچ فرقی نداره و پشیمون شه از تصمیمی که گرفته...اگه امشب با کامیار حرف نمیزد دیگه هیچوقت نمیتونست حرف بزنه

*

ماشین و جلوی در خونه داییش نگه داشت و به امید اینکه کامیار همینجا باشه گوشیش و درآورد تا بهش زنگ بزنه...تو راه چند بار پشیمون شد از تصمیمش چون تحت هیچ شرایطی

دلش نمیخواست پیش شوهر آینده اش یه دختر حسود و سبک مغز و متوهم به نظر برسه...نظرش درباره کامیار همونی بود که به نیایش گفت...ولی حالا که این تصمیم و گرفته باید تا تهش میرفت شماره اش و گرفت و گوشی و کنار گوشش... نگه داشت ولی سر بوق سوم به جای اینکه جواب بده رد تماس کرد...مات و مبهوت زل زد به تاریکی کوچه تا یه دلیل قانع کننده واسه این ریجکت شدنش پیدا کنه که همون لحظه در خونه داییش باز شد و کامیار اومد بیرون

(قسمت چهاردهم)

خیالش یه کم راحت شد...انقدری هم که فکر میکرد بیشعور نبود...لابد از پنجره ماشین و دیده و وقتی زنگ زد بهش

فهمیده که اومده تا باهاش حرف بزنه...دستش و گذاشت رو دستگیره تا پیاده شه که کامیار برای دومین بار شوکه اش کرد و

بدون حتی نیم نگاهش به سمتی که نیاز ماشین و پارک کرده بود رفت طرف ماشین خودش و سوار شد

این یعنی حتی به اندازه چند ثانیه حاضر نبود باهاش حرف بزنه تا بفهمه چیکارش داره...همونطور که تو این مدت یه کلمه هم باهم حرف نزدن...به جز همون نیش و کنایه هایی که تو محضر نصیب قیافه به ظاهر خونسرد و بی تفاوتش شد

قبل از اینکه تصمیم بگیره خودش و نشون بده کامیار ماشین و به حرکت درآورد و نیازم به خودش این اجازه رو داد تا دنبالش بره...همسر قانونیش بود...حق داشت بفهمه شب عروسیش بعد از ریجکت کردن تماس زنش داره سراغ کی میره...شاید فهمیدنش تاثیری روی قلب و احساسش نداشت...ولی حداقل میتونست کمکی باشه برای تصمیم گیری های آینده اش

***

از وسطای مسیر تقریبا فهمید داره کجا میره...ولی دلش

میخواست با چشم خودش ببینه تا باورش بشه...باورش بشه که شوهرش این وقت شب سر از خونه دختر خاله یا نامزد سابقش درآورده...باورش بشه تصمیمش چقدر غلط بود...باورش بشه به زبون آوردن اون حرفا که به خاطرش تا اینجا اومد به آدمی مثل کامیار که چشمش هنوزم فقط تینا رو میبینه اشتباه محضه

هنوز شک داشت به اینکه کامیار واقعا عاشق تینا بود یا نه...ولی هرچی که بود حضورش این ساعت جلوی در خونه ثابت کرد که اون دختر تحت هر شرایطی ارجحیت داره براش نسبت به همسر قانونی ولی زورکیش

قبل از اینکه کامیار از ماشین پیاده شه و ببینتش پاشو گذاشت رو گاز و سریع دور شد از اون کوچه و خونه و صاحبش...انگار دیگه باید قبول میکرد تقدیرش و...از فردا باید خودش و آماده میکرد برای زندگی با آدمی که هر لحظه ممکن بود بهش خیانت

کنه...آدمی که نه میتونست براش شوهر باشه...نه دوست...نه همدم...نه همصحبت...نه حتی پسردایی

یه روزایی که زندگی دو تا دستاشو دور گردنش حلقه میکرد و انقدر فشار میداد که به مرز خفگی میرسوندش فقط به یه نفر امید داشت...یه نفری که نبود...ولی امید داشت بیاد و این دستارو باز کنه از دور گلوش...بیاد و بشه سنگ صبورش...خواسته زیادی نداشت...فقط دوتا گوش شنوا که بتونه بهش اعتماد کنه...که بدونه اگه حرفاش و شنید ترکش نکنه...ولی حالا خودش بود و دوتا دست پر قدرت از تلخی های زندگی...یا از پسش برمیومد...یا کم میاورد و میذاشت اون حلقه تنگ تر و تنگ تر بشه

(قسمت پانزدهم)

دستی به یقه اش کشید و با جابه جا کردن سرش به چپ وراست سعی کرد تصویر واضحی از خودش رو شیشه در ورودی ببینه

که موفق نشد و حدسی دستی به موهاش کشید و همه رو به پشت سرش که با کش بسته بود هدایت کرد

نگاهی به سر و ته کوچه خالی انداخت و با یه نفس عمیق زنگ و فشار داد...خیلی طول نکشید که صدای متعجب خاله اش تو گوشی پیچید

-کامیار تویی؟؟؟

لبخندی مصنوعی رو لبش نشوند و کامل جلوی دوربین آیفون... وایستاد

-سلام خاله ناهید خوبید؟؟؟

لحن سرد خاله اش و به راحتی میتونست تشخیص بده...گرما و محبتی که از لحظه ورودش به ایران نصیبش شده بود کجا و این بی محلی کجا

-ممنون...از این ورا؟؟؟-

رمان بوک Romanbook.ir

-راستش خاله...چطور بگم-

دستی به پیشونیش کشید و خیره به زمین گفت:

-تینا هست؟؟؟-

صدای نفس کلافه خاله اش و شنید و بعدشم لحن توبیخ گرش...

خاله خوبیت نداره شب عروسیت اومدی اینجا داری سراغ تینا-

-رو میگیری ها...حواست هست؟؟؟

میدونم خاله...حق دارید به خدا...تینا هم حق داره که مثل تمام-

-این مدت نخواد با من حرف بزنه...ولی من باید حتما یه

چیزایی رو بهش بگم...باید بدونه که دیگه دونستن یا ندونستش...

دردی و دوا نمیکنه...واقعیت اون چیزی بود که ما شب مهمونی

با چشم خودمون- دیدیم...هرچی هم الآن بخوای حرف بزنی تینا

هم قبول کنه از نظر من مثل ماله کشیدنه...پس بیشتر از این

خرابش نکن...برو خاله...برو الآن بابای تینا میاد خوب نیست

اینجا ببیندت

با حرص دندوناش و بهم فشار داد و خواست از یه کانال دیگه:

وارد شه که صدای ضعیف تینا به گوشش خورد

-کیه مامان؟؟؟-

چند دقیقه صداها قطع شد و دیگه چیزی نشنید...دستشو بلند کرد:

یه بار دیگه زنگ بزنه که اینبار صدای تینا رو شنید

-وایستا الآن میام-...

لبخندی زد و خوشحال از اینکه به هدفش رسیده چند قدم عقب

رفت و خیره به در ورودی منتظر اومدن تینایی شد که

چندین ماه تو ذهنش به عنوان همسر آینده اش انتخاب شده

بود...ولی خیلی راحت تصوراتش به فنا رفت و کسی تو زندگی

واقعی برای همسر بودن انتخاب شد که حتی یک ثانیه هم فکرش

و به خودش مشغول نکرده بود

(قسمت شانزدهم)

در باز شد و با دیدن تینا که از همونجا میتونست دلخوریش و حس کنه فاصله اش با در ورودی و پر کرد و رفت سمتش...دستشو طرفش دراز کرد و با لحنی که سعی میکرد به قدر لازم و کافی پشیمون باشه گفت

-سلام تینا خانوم...خوبی؟؟؟-

جواب سلامش و زیر لب داد و به جای دست دادن باهاش جفت دستاش و تو جیب مانتوش فرو کرد...کامیار که خیلی داشت رو کنترل کردن عصبانیتش کار میکرد از سر زیر افتاده تینا سواستفاده کرد و با چهره جمع شده از نفرت و چشمای پر از خشم حسابی براش خط و نشون کشید ولی با بالا اومدن آنی سرش لبخند ساختگیش و پهن صورتش کرد و گفت

-بریم تو ماشین-...

راه افتاد سمت ماشین و در و برای تینا باز کرد و بعد از سوار

شدنش خودشم پشت فرمون نشست...وقتی تصمیم گرفت بیاد اینجا کلی حرف تو ذهنش آماده کرده بود برای نرم کردن دل تینا...داشت جمله هاش و تو ذهنش میچید که صدای ظریف تینا تو ماشین پیچید

وقتی برگشتی و پیشنهاد دادی که بیشتر باهم وقت بگذرونیم-و...همدیگه رو بشناسیم...وقتی صحبت حتی به خانواده- هامونم کشیده شد...فکر میکردم انقدر تو تصمیمت جدی هستی که مطرحش کردی...ولی خیلی خوش خیال بودم انگار

سرش و چرخوند سمتش و با ابروهای درهم گره خورده گفت

-معلومه که جدی بودم...هنوزم هستم-...

-هه...ولی کار اون شبت یه چیز دیگه به هممون نشون داد-...

اینبار بهت بود که تو تک تک حرکاتش جا خوش کرد...

کار اون شبم؟؟؟کار من؟؟؟تو هم فکر میکنی اون کار من-

-بود؟؟؟

تینا خیره شد تو چشمای پر از خشمش و لب زد:

-نبود؟؟؟-

آخه اصلا فکر کردن داره؟؟؟پرسیدن داره؟؟؟من برای چی باید-

-آبروی خودم و تو فامیل ببرم؟؟؟

همین سوال و نیازم میتونه مطرح کنه...اون دختره...احتمال-

اینکه نخواد صدای طبل رسواییش تو فامیل بپیچه خیلی- بیشتر

از توییه که تازه از خارج برگشتی و مستعد تمام رفتارای زننده

ای هستی که واسه اونوریا عادیه

Romanbook.ir

همین شد دلیل قانع کننده ات؟؟؟چون اونور هزار و یک چیز-

-گند و کثافت عادیه یعنی منم میتونم همه اون کارا رو انجام

بدم؟؟؟با این ذهنیت میخواستی با من ازدواج کنی؟؟؟

(قسمت هفدهم)

با نفس عمیقی نگاهش و گرفت و خیره به رو به رو گفت:

دیگه مهم نیست...اون کسی که با تو ازدواج کرده و قراره بقیه-

روزای زندگیت و برات پر کنه من نیستم...پس اهمیتی هم نداره

که ذهنیت من چیه...برو از نیاز بپرس که درباره ات چه

..فکری

صدای دادش قطع کرد صدای آروم و لرزون تینا رو

واسه من اصلا مهم نیست که اون عفریته نحس درباره ام چه-

-فکری میکنه...فقط این برام مهمه که تو باور کنی من هیچ

تقصیری تو این ماجرا ندارم...من و مجبور کردن...هیچ راه

فراری ندارم...ولی بالاخره یه روز از شر اون سیریش آویزون

خلاص میشم و برمیگردم پیش تو...قول میدم تینا...فقط تو هوامو

داشته باش

سری به چپ و راست تکون داد و با یه خدافظی سرد و بی روح

خواست پیاده شه که کامیار دستش و محکم نگه داشت

-وایستا من هنوز حرفام تموم نشده-

ساعد دستش و که اسیر پنجه های کامیار بود بیرون کشید و:

بدون نگاه کردن به چشماش گفت

از اولم نیومدم که حرفای تو رو بشنوم...مامان که گفت اینجایی-

اومدم تا از زبون خودم بشنوی که همه چیز تموم- شده...الآنم

دیگه نمیخوام هیچی بشنوم...نه اظهار ندامتت و...نه تظاهر به

بی گناهیت و...نه وعده و وعیدهات واسه یه روزی که معلوم

نیست کیه...لطفا دیگه سراغم نیا...خوشم نمیاد تو فامیل به چشم

یه دختر خونه خراب کن بهم نگاه کنن...بعدشم...حتی اگه از اون

دختره طلاقم بگیری

خیره تو چشماش با مصمم ترین لحن ممکن گفت:

من دیگه حاضر نیستم به دهنی یکی دیگه حتی دست-

-بزنم...شب بخیر

از ماشین پیاده شد و در مقابل چشمای مات شده کامیار رفت تو خونه و در بست...بعد از چند ثانیه نگاهش و از جای خالی شده تینا گرفت و مشتش و محکم کوبوند به فرمون ماشین...تیرش بدجوری به سنگ خورد...شایدم زیادی امیدوار بود که حتی با حضور نیاز میتونه تینا رو داشته باشه...انگار تینا برعکس نیازی که علنا خودش و بهش قالب کرد واسه شخصیتش ارزش قائله

با این همه حین به حرکت درآوردن دوباره ماشین زیر لب غرید:

-حالم ازتون بهم میخوره...همتون لنگه همید...برید به جهنم-

(قسمت هجدهم)

در و باز کرد و رفت تو...هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که مهیار برادر کوچیک هشت ساله شو دید که با دو اومد سمتش و خودش و پرت کرد بغلش...

داداش کامیار بالاخره بابا اجازه داد که فردا منم برم آرایشگاه-موهام و درست کنم

صدای مادرش از تو آشپزخونه بلند شد:

-مهیار آرومتر بابات خوابه-

با اینکه هیچ چیز اون لحظه نمیتونست خنده رو لبش بیاره ولی برای دل خوشی برادر کوچیکش که مدت زیادی رو پیشش نبوده لبخندی رو لبش نشوند و با سرخوشی گفت

-باریکلا رییس...پس میخوای از من خوشتیپ تر بشی؟؟؟-

خنده شیرینی کرد و جواب داد:

-آآآآآآرهههه میخوام یه کاری کنم آبجی نیاز عاشق من بشه-

-دیگه به تو نگاه نکنه

میدونست جواب مامانش به این حرف یه چشم غره اساسیه برای همین با خنده ای که صداش تو کل خونه پیچیده بود دویید رفت

تو اتاقش و کامیار با قیافه وا رفته اش حین رفتن سمت هال زیر لب گفت

-کاش واقعا میشد-..

به خیالات خودش که حتی حاضر بود نیاز و بندازه به برادر هشت ساله اش تا از شرش خلاص شه پوزخندی زد و خودش و پرت کرد رو مبل

سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود و چشماش و بسته بود که با شنیدن صدای مادرش مجبور شد بازشون کنه

-کجا بودی؟؟؟-

خودش و یه کم جمع و جور کرد و کش موهاش و باز کرد و انداخت تو دستش...انکار کردنش هیچ فایده ای نداشت وقتی تقریبا مطمئن بود که خاله اش قبل از اینکه به خونه برسه خبرا رو مخابره کرده

-خونه خاله اینا-

نرگس مبل رو به روی پسرش و برای نشستن انتخاب کرد و:

خیره تو چشماش با خشم گفت

-چرا؟؟؟-

...رفته بودم با تینا حرف بزنم-

خجالت بکش کامیار...مگه مردم مسخره تو ان؟؟؟دختره رو تو-

فامیل سکه یه پول کردی- با زبون بی زبونی به همه ثابت

کردی انتخابت کیه بعد حالا پاشدی رفتی در خونه شون که بگی

چی؟؟؟پشیمون شدی از پس زدنش؟؟؟

ای باباااااا...بازم همون حرفای تکراریتون...من پسش-

-نزدم...شما مجبورم کردید که ولش کنم...که برم با اون دختره

بی خاصیت ایکبیری ازدواج کنم...من انتخابم و همون وقتی که

اومدم ایران بهتون گفتم ولی شما همه برنامه هام

وبهم.ریختید...از این به بعدم هرچی بدبختی تو زندگیم بیاد از

چشم شماها میبینم...تو و اون شوهرت

(قسمت نوزدهم)

چیکار میکردیم؟؟؟به اون همه آدمی که زل زده بودن بهمون تا-

یه توضیح قابل قبول بدیم چی باید میگفتیم که توجیه کنه- کارت

و؟؟؟میگفتیم انتخاب پسر ما تیناست ولی این وسط میخواد یکی

یکی طعم بقیه دخترا هم بچشه تا ببینه کدومش خوشمزه تره؟؟؟

دو طرف شقیقه اش و محکم فشار داد و سرش و انداخت

پایین...مادرشم درست مثل تینا اون و مقصر

میدونست...هرچقدرم دلیل و برهان میاورد تا ثابت کنه اشتباه

فکر میکنن دقیقا مثل تمام این یکی دو هفته قبول نمیکردن و فقط

وقتش تلف میشد

هرچند حق داشتن...اگه عصبانیت و انتظاراتش و کنار میذاشت

کاملا میتونست درکشون کنه...تنها کسی که به نظرش هیچ حقی

تو این ماجرا نداشت نیازی بود که جفت پا پرید وسط زندگی و آینده اش بدون اینکه سهمی توشون داشته باشه

با صدای گریه مادرش سرش و بلند کرد و با ناراحتی بهش خیره شد

فکر میکنی من خوشحالم که قراره به جای تینا با نیاز عروسی-کنی؟؟؟شاید تو تازه به من گفتی که تینا رو میخوای ولی- من از خیلی وقت پیش اون و به چشم عروس خودم میدیدم...ماشالا همه چی تمومه...حالا چه جوری میتونم جاش و تو .قلبم با اون دختره پر کنم؟؟؟اگه تو مجبوری مطمئن باش من و بابات از تو مجبور تریم

دستی زیر چشماش کشید و حین کنار زدن اشکاش از جاش بلند شد...هنوز از سالن بیرون نرفته بود که یه لحظه وایستاد و دوباره چرخید سمت کامیار

تو نگاهش پر از تردید بود واسه حرفی که یه دلش میگفت بزن

و یه دلش مخالفت میکرد...ولی بالاخره به خاطر آینده پسرشم که شده به زبون اومد

کامیار مامان...نمیخوام هنوز هیچی نشده ته دلت و خالی کنم...ولی حالا که تا اینجا اومدیم و اون دخترم از این به بعد زنته...یه کم بیشتر حواست بهش باشه

ابروهای کامیار گره خورد

-یعنی چی؟؟؟

نگاهی به در بسته اتاق خوابشون انداخت و صداش و آورد پایین تر

من جلوی بابات زیاد نمیتونم از نیاز بد بگم...ولی زیاد حرفای خوبی پشت سرش نیست...حالا که سعی کردیم این قضیه- رو حل و فصل کنیم و جلوی رفتن آبرومون و بگیریم...حواست باشه بعد از ازدواجتون اون دختره از یه راه دیگه آبروت و نبره

رمان بوک Romanbook.ir

(قسمت بیستم)

مامان من الآن انقدر ذهنم درگیره که هیچ درکی از حرفاتون-
ندارم...پس خواهش میکنم واضح و روشن منظورت و- بگو
نرگس قیافه درمونده ای به خودش گرفت و از سر ناچاری گفت:
گناهش و نشورم...ولی یکی دوبار خودم شنیدم که پای تلفن-
داشت با دوست پسرش حرف میزد و میخندید...دختر بزرگه
دایی نادرتم یه بار تو یه مرکز خرید دیدتش که کنار یه پسره راه
میرفته
کامیار بدون هیچ ری اکشنی فقط خیره شده بود به مادرش و
سعی میکرد فکرای مختلفی که به سرش هجوم آورده رو سر
و سامون بده که نرگس ادامه داد:
خب شاید این چیزا الآن دیگه عادی شده باشه...ولی تو خانواده-
های ما هنوز خیلی مرسوم نیست...میخوام بگم که این- دختره

همش دوست داره یه کاری بکنه که بقیه باهاش مخالفن...اصلا انگار از قصد میخواد حرص بقیه به خصوص خانواده شو دربیاره با کاراش...واسه همین میگم حواست و جمع کن...میترسم این اخلاقش و با خودش تا خونه زندگی تو هم بیاره و نذاره آب خوش از گلوت پایین بره

نرگس که با حرفاش حسابی کامیار و به فکر فرو برد بعد از گفتن یه سری توصیه های دیگه برای مراسم فردا رفت تواتاقش و کامیارم حین بلند شدن از جاش زیر لب زمزمه کرد

خیالت راحت مامان جان...اون کسی که قرار نیست آب خوش-از گلوش پایین بره...من نیستم

گوشی و سوییچ و گذاشت رو میزش و داشت دکمه های پیراهنش و باز میکرد که خیره به گوشیش یادش افتاد قبل از اینکه بره خونه خاله اش نیاز بهش زنگ زده بود و بدون اینکه فکر کنه چیکار داره رد تماس کرد

یه لحظه خواست خودش زنگ بزنه و ازش بپرسه ولی پشیمون شد...شونه ای بالا انداخت و پیراهن و از تنش درآورد...چه اهمیتی داشت که چیکارش داره...مگه خودش ذره ای برای کامیار اهمیت داره که حرفا و کاراش داشته باشه؟؟؟

(قسمت بیست و یکم)

پشت فرمون بود که گوشیش زنگ خورد...شماره ناشناس با پیش شماره ترکیه درگیری های اخیرش و بهش یادآوری کرد...انقدری که وقت نکرده بود حتی شماره خونه جدید خاطره رو تو گوشیش سیو کنه گوشی و گذاشت رو اسپیکر و جواب داد

-سلام...

-سلام خوبی؟؟؟زود آنلاین شو بیا کارت دارم-...

-الآن که نمیتونم...پشت فرمونم...چی شده؟؟؟-

-داری میری عروسی؟؟؟-

خوبی تو؟؟؟الآن وقته عروسیه؟؟؟دارم میرم لباسام و از خونه-

-بردارم بعدشم برم آرایشگاه

-اوکی پس رفتی خونه یه تماس بگیر-

باشه فعلا.-..

گوشی و قطع کرد و پاش و رو گاز فشار داد درحالیکه داشت حسرت میخورد چرا مثل همه داماد ها نمیتونست روز عروسیش خوشحال باشه و برعکس هیچ رغبتی برای سپری شدن ساعت ها و دقیقه های امروز نداشت

اگه ترس از طرد شدن توسط پدرش نبود هیچوقت راضی نمیشد که مهم ترین روزش و درکنار اون آدم معلوم الحال بگذرونه...ولی هنوز یه آدمایی تو زندگی براش ارزش داشتن که نمیخواست از دستشون بده...حتی اگه همون آدما به ناحق مجبور به پذیرفتن این وصلت کرده باشنش

***

آیکون تماس تصویری و لمس کرد و گوشی و به یه لیوان رو اپن تکیه داد و خودشم تو آشپزخونه مثل دیروز مشغول درست کردن قهوه شد...منتها اینبار با آرامشی بیشتر...آرامشی که دقیق نمیدونست از چیه ولی از صبح درگیرش بود و هروقت به پایان عروسی و تنها شدنش با اون موجود خودخواه فرصت طلب فکر میکرد بیشترم میشد

دکمه قهوه جوش و که زد صدای شاد خاطره رو شنید:

-به به شادوماد...کیفت کوکه یا نه؟؟؟-

سرش و چرخوند و نیم نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و...

دوباره مشغول ور رفتن با قهوه جوش شد

-وقت گیر آوردی واسه شوخی؟؟؟-

ای باباااااا...فکر کردم گند دماغیت فقط واسه دیروزت-...

-بود...روز عروسیت و دیگه در بیا از این قیافه

فنجون پر شده از قهوه رو برداشت و راه افتاد سمت گوشیش...

دقیقا واسه چی باید خوشحال باشم؟؟؟کسی روز عروسیش-

-خوشحاله که رسیده به اون چیزی که میخواسته...نه منی که

عین ربات دارم به فرمان این و اون همه کارام و انجام میدم

-اه...آدم دو دیقه باهات حرف میزنه افسردگی میگیره به خدا...

خب حرف نزن مجبوری مگه...اصلا چیکار داشتی که زنگ-

-زدی گفتی کارت دارم؟؟؟

هیچی دیروز سرم شلوغ بود نتونستم از زیر زبونت حرف-

-بکشم تو هم که با یه من عسل نمیشد خورد...ولی از دیروز

فکرم مشغوله که چی شده...چرا مجبور به این کار شدی؟؟؟

(قسمت بیست ودوم)

دستی به پیشونیش کشید و غرید:

-ول کن بابا.-..

بگو دیگه...اینجوری تا دفعه بعدی که بتونیم دوباره حرف-...

-بزنیم باهم کلافه ام

چشماش و با سر انگشتاش مالید و با یادآوری دوباره اتفاقات اون شب نحس و فراموش نشدنی خیره به محتوای فنجون جلوی دستش گفت

فردای همون روزی که اومدم ایران...به مامانم گفتم میخوام با-تینا ازدواج کنم...گفتم این مدت تو تلگرام باهم حرف- میزدیم و تا حدودی باهم آشنا شدیم...فقط شما یه مهمونی ترتیب بده که تو اون مهمونی بقیه فامیلم کم و بیش در جریان قرار بگیرن...مامانمم یه شب به مناسبت برگشتن من همه رو دعوت

کرد...البته قبلش موضوع رو با خاله ام در میون گذاشت و رضایتش و گرفت که همون شب مهمونی علنیش کنن

با سکوتش خاطره کنجکاوانه گفت:

-خب؟؟؟-

هیچی دیگه...همه اومدن و شامم خوردیم و...بعد با اشاره-

-مامانم رفتم تو اتاق انگشتری که واسه تینا خریده بودم و

بیارم...رفتم تو اتاق یکی از دوستام زنگ زد و وایستادم به

حرف زدن با اون...تلفنم که تموم شد صدای باز شدن در اومد

فکر کردم مامانمه اومده ببینه چرا دیر کردم ولی برگشتم دیدم...

اون عفریته اومده تو

چشمای خاطره گشاد شد...

-کی؟؟؟نیاز؟؟؟-

آره...خود عوضیش...از اول مهمونی یه گوشه نشسته بود و-

-برعکس بقیه دخترا اصلا طرفم نمیومد...حتی واسه سلامم

به زور دهنش و باز کرد یهو اومد تو اتاق و درم بست...منم...

وسط اتاق هاج و واج داشتم بهش نگاه میکردم

-اوه اوه...چی گفتی بهش؟؟؟-

گفتم کاری داشتی وایمیستادی داشتم میومدم بیرون واسه چی-

-اومدی اینجا؟؟؟اصلا انگار تو حال خودش نبود...جوابمم

نداد...هی اومد جلوتر که دیدم یه قدمیم وایستاده و زل زده تو

چشمام....شوکه شده بودم...یه کمم ترسیده بودم ازش گفتم

نکنه جنی شده...تو کل عمرم سابقه نداشت از اون فاصله

ببینمش...هیچ درکی نداشتم که واسه چی اومده اتاقم اونم

اینجا...به این نزدیکی...

یه قلپ از قهوه اش خود که صدای اعتراض خاطره بلند شد...

-جون به لبم کردی...بگو دیگه چیکار کرد دختره؟؟؟-

با یادآوری حرکت نیاز و عکس العمل ناشیانه خودش دندوناش:

و با حرص بهم فشار داد و غرید

با دستاش یقه لباسم و گرفت و چرخوندم سمت تخت.. و منم-

انقدر گیج بودم که نتونستم- مقاومت کنم و...یه لحظه خون به

مغزم رسید و خواستم یه داد اساسی سرش بزنم به خاطر این ....شوخی مسخره و بی موقع اش که یهو از همون یقه ام کشید و (قسمت بیست وسوم)

خاطره نمیفهمی تو چه شرایطی بودم ولی واقعا هنگ کرده -بودم...فقط داشتم به جماعتی که اون بیرون منتظر بودن تا

من برم و نامزدیم با تینا رو اعلام کنم فکر میکردم...باورت نمیشه انقدر محکم یقه ام و نگه داشته بود که هرچقدر سرم و میبردم عقب جدا نمیشد...آخرسر دستام و گذاشتم رو دستاش تا یقه ام و ول کنه و منم خودم و بکشم عقب که از شانس گندم همون موقع در باز شد و مامانم به هوای اینکه صدام کنه اومد تو...مارو که دید همونجا خشکش زد...همونموقع هم دوتا از فضول ترین دخترای فامیل از جلوی در رد شدن و انقدر سر و صدا راه انداختن که یواش یواش بقیه هم پاشون به اتاق باز

شد

آتیش خشمش دوباره و چند باره با یادآوری اون شب شعله ور شد...انقدری که فنجون و گرفت دستش و بی اهمیت به محتوای قهوه اش که فقط یه قلپ ازش کم شده بود محکم پرتش کرد کف آشپزخونه و خیره به صورت مات شده خاطره که داشت هاج و واج نگاهش میکرد گفت

میدونی از چی حرصم میگیره...از اینکه اون افعی بی شرف-

-که اونجوری یقه ام و چسبیده بود و نمیذاشت جدا شم تا جمعیت و دید دستش و ول کرد و عین دخترای معصوم فریب خورده رفت نشست گوشه تخت و قیافه ماتم زده ها رو به خودش گرفت...یعنی که من هیچ تقصیری نداشتم و کامیار میخواست به من دست درازی کنه...منم که عین عقب مونده های بی دست و پا فقط زل زده بودم به قیافه متاسف مهمونا...حتی یه کلمه هم از زبونم در نیومد...چه برسه به اینکه

بخوام تعریف کنم که چی شده و به همه بگم همین پست فطرتی که داره گریه میکنه منو کشید سمت خودش...همون لالمونی گرفتن بی موقع ام باعث شد همه باورشون بشه کار من بوده...بی پدر فکر همه جاشم کرده بود...خودش و انداخته بود زیر تا صحنه رو به نفع خودش ساخته باشه

خاطره که تا اون لحظه مات و مبهوت زل زده بود به کامیار بالاخره نگاهش و گرفت و بی حرف سرش و انداختپایین...همین حرکتش باعث شد کامیار گر بگیره و با همون عصبانیت داد بزنه

چیه؟؟؟تو هم مثل همه فکر میکنی کار من بوده و برای-بی گناه نشون دادن خودم این شر و ورا رو ردیف کردم

آره؟؟؟اصلا اشتباه کردم بهت گفتم

(قسمت بیست وچهارم)

Romanbook.ir

دستشو جلو برد تا تماس قطع کنه که خاطره سریع گفت:

نه کامیاااااار وایستاااااا...آخه خری مگه تو؟؟؟چرا باید باور-

-کنم کار توئه؟؟؟شاید مامانت اینا این شیش هفت ساله

پیشت نبودن ولی من که اینجا ور دلت بودم...اونا حق دارن

نفهمن کار تو نبوده ولی من خوب میفهمم اگه تو دله بودی

اینجا هزار تا دختر رنگ و وارنگ تر از نیاز بود و دستتم

باز...چرا باید به خاطر یه لذت آنی آبروی خودت و تو اون جمع

ببری

کامیار که حالا آروم تر شده بود شروع کرد به راه رفتن تو

آشپزخونه و سرش و به چپ و راست تکون داد تا دوباره

صدای خاطره رو شنید:

الآن فقط دارم به این فکر میکنم که نیاز چرا باید همچین کاری-

-بکنه؟؟؟

چرا؟؟؟گفتم که...بوی پول به مشامش خورده...خیلی زود دستش-

و رو کرد...تو همون محضر ثابت کرد هدفش چی بوده از این

کار...همه هم بهش حق دادن میدونی چرا؟؟؟چون پیش خودشون

میگفتن دختره حق داره یه کاری کنه کامیار راحت نتونه طلاقش

بده...آدمی که قرار نامزدی با تینا رو میذاره و دنبال دختر عمه

اش موس موس میکنه چند وقت دیگه اینم ول میکنه میره سراغ

یکی دیگه

خاطره یه کم با ناراحتی به درموندگی دوست و همراه سالهای:

غربتش خیره شد و گفت

بعد از اون اتفاق تو مهمونی چی شد؟؟؟همونجا گفتن باید باهم-

ازدواج کنید؟؟؟-مهمونی بهم خورد...همه رفتن خونه شون...شبم

بابام این دستور و بهم داد...حالا بیا به اینا ثابت کن که کار من

نبوده- مگه باور میکنن؟؟؟

خب...خب اصلا قبول میکردی کار تو بوده...ولی میگفتی-

اشتباه کردم...نمیخواستم اینجوری بشه...چه میدونم...یه- جوری قضیه رو ماست مالی میکردی که کار به ازدواج نکشه

پوزخند صداداری زد و گفت:

خیلی دلت خوشه...فکر کردی فک و فامیل من انقدر اوپن-

-مایندن؟؟؟اونا همین الآن اگه بفهمن رفیق شیش من دختره و تو این مدت تو ترکیه همش با او وقت گذروندم طردم میکنن...طبیعیه که بعد از اون جریان برای حفظ آبرو جلوی فامیل بساط عروسی و راه بندازن تا کسی حرف بی ربط نزنه

سکوتی که بینشون ایجاد شد و خاطره شکوند:

-با خود نیاز دیگه حرف نزدی؟؟؟-

سری بالا انداخت و گفت:

اصلا ا نخواستم دیگه ببینمش...واسه قرار مدارم فقط مامان و-

-بابام رفتن...من همون روز محضر دیدمش و حرصم و

خواستم با حرفام سرش خالی کنم ولی دختره بیشعور حتی برنگشت بهم نگاه کنه چه برسه به اینکه بخواد جوابم و بده و بگه هدفش چی بوده از این غلط اضافه ای که کرده...

(قسمت بیست وپنجم)

ولی به نظر من باید تو این مدت میرفتی و باهاش حرف-میزدی...شاید میتونستی متقاعدش کنی که بیخیال بشه و به خانواده اش بگه راضی نیست با تو ازدواج کنه...

کامیار دوباره یاد تماس دیشب نیاز و رد تماس کردن خودش افتاد...یعنی میخواست از علت کارش حرف بزنه که زنگ زده بود؟؟؟

سری به تایید تکون داد و با حرص زمزمه کرد:

حرف میزنم...همین امشب اساسی باهاش حرف میزنم...خیلی-دلم میخواد بدونم تا کجا آمادگی پیشروی تو این بازی ای

که راه انداخته رو داره...

خاطره با شک و تردید بهش نگاه کرد...بوی خوبی از حرفای کامیار به مشامش نمیخورد...میترسید اینهمه حرص و عصبانیتش از اون دختر کار دستش بده و بلایی سرش بیاره که فقط دردسر براش بمونه و یه قلب شکسته ای که بعدها هیچ جوری نتونه درمان و جبرانی براش پیدا کنه...

کامیار نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

من دیگه دیرمه باید برم...کاری نداری؟؟؟-

-نه برو خوش بگذره...کامی؟؟؟-

-هوم؟؟؟-

یه کم فکرای منفی و بریز دور...عروسیته...ممکنه دیگه این-

-روز تکرار نشه تو زندگیت...یه چندتا عکس خوبم از

خودتون بگیر برام بفرست...میخوام وقتی درباره اش حرف...

Romanbook.ir

میزنی راحت تر بتونم تصورش کنم

چپ چپی به خاطره نگاه کرد و حین قطع کردن تماس گفت:

-یه دیو دو سر بد هیبت تصورش کن خدافظ-...

***

یه دوش گرفت و لباساش و برداشت تا تو آرایشگاه حاضر بشه و زد از خونه بیرون...خونه ای که هیچ سهمی تو انتخابش نداشت و فقط پول رهن و یه سری از وسایلش و داده بود به مادرش تا خودش کارا رو ردیف کنه و وسایلش و انتخاب تو تمام این یکی دو هفته سعی کرد از هر راهی که میتونه بی علاقگیش به ازدواج با نیاز و به همه نشون بده ولی انگار هیچکس نمیخواست اون چند ثانیه ای که شب مهمونی دیده بودن و از ذهنش پاک کنه...همون چند ثانیه ای که کامیار و پیش چشم همه یه موجود هوسباز معرفی میکرد

وسایلش و گذاشت عقب ماشین و خواست خودشم سوار شه که

حضور شخصی رو کنارش حس کرد...سرش و چرخوند

و با یه پسر جوون رو به رو شد که با اخمای درهم و قیافه...

طلبکارانه زل زده بود به صورتش

چند ثانیه ای به ذهنش فشار آورد ولی یادش نمیومد که قبلا جایی

دیده باشدش...پس دلیل اینهمه خصومتی که داشت با نگاه به

کامیار منتقل میکرد چی بود؟؟؟

(قسمت بیست وششم)

در ماشین وبست و رفت طرفش که پسره به حرف اومد...

-کامیار نیکنام تویی؟؟؟-

لحن گستاخانه پسر اخماشو درهم کرد...

-فرمایش؟؟؟-

به جای جواب نگاهش و ازچشمای کامیار دوخت به آپارتمانی...

که ازهمین بیرونم مشخص بود قدیمی و نسبتا کوچیکه

رمان بوک Romanbook.ir

-این خونه جدیدتونه؟؟؟نیاز اینجوری میخواد خوشبخت شه؟؟؟-

سرش و چرخوند واینبار بهت و حیرت نگاه کامیار و شکار...

کرد

این خونه ایه که واسه شروع زندگیتون تهیه کردی؟؟؟شروع-...

زندگیت

با پوزخندی زد و باتلخی ادامه داد

-عشق من؟؟؟-

کامیار بایه قدم بلند فاصله اشون و پر کرد و حین چپ و راست

کردن مردمک چشماش بین چشمای به ظاهر خونسرد رو

به روش غرید:

چرا شرو ور میگی؟؟؟عین آدم بگو کی هستی و حرف حسابت-

-چیه؟؟؟

اینکه کی هستم و من نباید بگم...چون بعد از دوسال تازه فهمیدم-

Romanbook.ir

هیچکی نیستم...شاید بهتر باشه از نیاز

بپرسی...امشب...توخلوتتون

نفس عمیقی کشید ولی نگاهش و نگرفت...

تو اتاق خواب این خونه...وقت خوبیه تا ازش بپرسی میثاق-...

-کیه؟؟؟مطمئنا حرفایی داره واسه گفتن

کامیار اینباریه قدم به سمت عقب برداشت و سرتاپای این پسر

حق به جانب و برانداز کرد...اسمش براش آشنا نبود...ولی

باحرفایی که دیشب مادرش زد...میتونست حدس بزنه که دوست

پسر قبلی نیازه...هرچند...سخت بود براش باور کنه

پسری به این خوشتیپی و موجهی خاطرخواه دختری مثل نیاز...

باشه

ولی این نگاه خصمانه و حرفایی که ازش شنید باعث شد بگه:

اینهمه وقت تلف کردی که بگی دوست پسرش بودی؟؟؟خب-

-فهمیدم...که چی؟؟؟

هه...یعنی برات اهمیت نداره لقمه ای که روهوا قاپیدیش-

-قبلاواسه یکی دیگه پیچیده شده بود؟؟؟

ابروهاش پرید بالا...همیشه فکر میکرد نیاز اون و قاپیده...تو باور و خیالاتشم نبود کسی پیدا شه که نظری برعکس خودش داشته باشه

هنوزجوابی برای این حرفش پیدانکرده بود که میثاق با کف: دست ضربه محکمی به بدنه ماشینش زد و داد کشید

کدوم بی ناموسی بزرگت کرده که یادگرفتی ناموس یکی دیگه-رو ازچنگش دربیاری؟؟؟

کنترلش و ازدست داد...رفت طرفش و با یه حرکت یقه میثاق... و تو مشتش گرفت

حرف دهنت وبفهم مرتیکه...گذاشتم زرت وبزنی دیگه دور-

-برندار...همینکه اینجایی دلیل خوبیه که بزنم ناقصت کنم پس

نذار اون روم بالابیاد...

هلش داد عقب و حین چرخیدن سمت ماشینش گفت:

-راهتوبکش برو-...

من عاشقش بودم بیشرف...دوسال از عمرم و هدر ندادم که-...

-آخرش یکی بیاد گند بزنه به همه زندگیم

سری به تاسف تکون داد...اینبارعوض عصبانی شدن حق داد

بهش...خودشم آدمی بود که حس میکرد همه برنامه های

آینده اش بهم خورده...توسط همون دختری که این پسر سنگشو...

به سینه میزد

(قسمت بیست وهفتم)

بی حرف در ماشین و باز کرد که دوباره صدای پر از:

درموندگیش و شنید

-نیاز مال منه...

رمان بوک Romanbook.ir

نفسش و با حرص فوت کرد و غرید:

-محض اطلاعت باید بگم که...

فقط یه لحظه خون به مغزش رسید و جلوی زبونش و گرفت...تا نگه منم اون و مال خودم نمیدونم و یک صدم عشقی که تو ازش دم میزنی بهش ندارم...تا نگه همه چیز تحت یه اجبار بوده و اگه انتخاب داشت بین نیاز و صد تا دختر دیگه هیچوقت توجهش به نیاز جلب نمیشد...تا نگه اکه دندون رو جیگر بذاری چند وقت دیگه پرتش میکنم بیرون و دوباره مال تو میشه...تا نگه در حال حاضر تنها حسش به اون دختر نفرته...

جمله های توی ذهنش و کنار زد و بدون اینکه دلیل قانع کننده ای پیش منطق خودش داشته باشه و فقط به خاطر حرفای دیشب مادرش گفت

نیاز حالا دیگه مال منه...تو هم بهتره بری سراغ-

زندگیت...مطمئن باش اگه یه بار دیگه چشمم بهت بخوره...به این- آرومی باهات برخورد نمیکنم

سوار شد و از کنار میثاقی که هنوز با شونه های آویزون و نگاه تو خالی وسط کوچه وایستاده بود رد شد و رفت...قبل از پیچیدن از کوچه یه بار دیگه نگاهش و از آینه بهش دوخت...حتی یک سانتم از جاش تکون نخورده بود...حرصش و سر دنده ماشین خالی کرد و با خشم زیر لب زمزمه کرد

-دختره بی لیاقت...

وسط فکر و خیالاتی که درباره علت این کار نیاز پیش خودش داشت...به اینم فکر کرده بود که شاید کمبود توجه و محبت تو زندگیش باعث شده که همچین تصمیم احمقانه ای بگیره...ولی حالا با دیدن میثاق این فرضیه اشم رد شد...چه طور حاضر شده بود کسی که انقدر دوستش داره رو ول کنه و خودش و به زور ببنده به پسری که رغبت نمیکنه بهش نگاه کنه؟؟؟

هنوز نمیدونست میثاق چی تو وجود نیاز دیده بود که عاشقش شده بود یا اصلا آدرسشون و از کجا گیر آورده بود ولی نمیتونست منکر جرات و شجاعتش بشه...بی اختیار از ذهنش رد شد اگه جای اون پسر بود حاضر میشد روز عروسی عشقش بره سراغ شوهرش و این حرفا رو بزنه؟؟؟

بلافاصله جواب خودش و با یه نه ی قاطع و مصمم داد...عشق هیچ معنا و مفهومی نداشت براش...نمیتونست بگه چیزی به اسم عشق وجود نداره...ولی در نظرش انقدری ارزش نداشت که آدم به خاطرش خودش و تا این حد پایین بیاره و خورد کنه...

(قسمت بیست وهشتم)

نیاز جان؟؟؟

نگاهش و از صفحه گوشیش که هر لحظه منتظر بود اسم-

کامیار روش بیفته گرفت و روش و چرخوند سمت

رویا...مسئول آرایشگاهی که توش کار میکرد...

-جانم؟؟؟-

حداقل بیا مژگان ناخونات و لاک بزنه...اینجوری که خیلی-

-بده...الآن فک و فامیلت میگن این چه بیل زنیه که بلد نیست

باغچه خودش و بیل بزنه...

نگاهی به ناخونای کوتاه دستش که همین دیشب از بیخ گرفتشون:

انداخت و بی تفاوت گفت

-نمیخواد خوبه همینجوری...

رمان بوک Romanbook.ir

رویا قیافه ناراضی به خودش گرفت و یکی از صندلی ها رو...

کشید سمت نیاز و نشست روش

اصلا تو هیچی...دلت میخواد عروس ساده و بی تجملات باشی-

-عیب نداره...اونجا اگه مهمونات بپرسن کدوم آرایشگاه

رفتی آبروی ما میره که...نمیگن این چه آرایشگاه...

داغونیه؟؟؟این از آرایش عروسش اینم از ناخوناش

تو دلش پوزخندی به خیالات رویا زد که فکر میکرد عروسیش

مثل باقی عروسیاست و نیازم قراره مثل بقیه عروسا

باشه...زیاد اهل بازگو کردن مسائل خصوصیش تو محیط کار

نبود وگرنه حتما ازاشتباه درش میاورد و بهش میفهموند

تمام آدمای اون جشن چه مهمون چه خانواده ها چه خود عروس

داماد ازسر اجبار چندساعت از وقتشون و واسه شرکت

تو این مراسم نه چندان باشکوه صرف میکنن...

با لرزید گوشی توی دستش و رسیدن پیام خشک و جدی کامیار

ازجاش بلند شد و در جواب رویا » بیابیرون « با مضمون

گفت:

خیالت راحت کسی نمیپرسه...بپرسه هم میگم تقصیر آرایشگاه...

-نیست خودم خواستم...من دیگه برم کامیار بیرونه

رویا حین بلندشدن از جاش سریع گفت:

وایستا وایستا یه اسفند دود کنم برات...مژگان آیفون و بزن آقا...

-داماد بیاد خودتم بدوبیا

لبخندی به دل مهربون صاحبکارش زد و رفت سمت جارختی...شنلش و به کمک یکی دیگه از همکاراش پوشید و کلاهش و بی اهمیت به تذکرهمکارش واسه خراب نشدن موهاش انداخت رو سرش و گره اش و رو سینه اش محکم کرد

همون موقع رویا و مژگانم از آشپزخونه بیرون اومدن و رویا به خیال اینکه الآن کامیارپشت در منتظرشه سریع رفت در و باز کرد و با دیدن راهروی خالی متعجب از نیاز پرسید

-آقا دوماد نمیان تو؟؟؟

لبخندی کمرنگ و زورکی لبای نیاز و به دو طرف کش داد...

-زیاد اهل این چیزا نیست...

ای بابا ازفیلمبردار که خوشش نمیاد...دنبال عروسشم تا جلوی

-در نمیاد...ازکجا پیدا کردی این شوهرت و؟؟؟

میدونست همه چیز این عروسی براشون سواله...همونطور که

لحظه ورود از نبودن کسی همراه نیاز تعجب کردن...خودش به

سختی کنار اومده بود با این اتفاقات یهویی زندگیش پس توانی هم

واسه متقاعد کردن بقیه تو خودش نمیدید

(قسمت بیست ونهم)

-از تخم مرغ شانسی...منم که هیچوقت توش شانس نداشتم...

صدای خنده که بالا رفت خیالش راحت شد از اینکه متوجه تلخی

لحنش نشدن...یه تراول از کیف پولش درآورد و بی

اهمیت به مخالفت رویا به عنوان انعام و تشکر گذاشت رو:

میزش و حین بیرون رفتن از در گفت

وسایلم باشه بعدا میام میبرم...بازم مرسی خیلی زحمت...

-کشیدید...زود بیایدا منتظرم

باشه عزیزم با بچه ها آماده میشیم بعد راه میفتیم...مواظب...

-آرایشت باش

در که پشت سرش بسته شد نفس عمیقی کشید و ماسک عروس خوشحالی رو که چند ساعت با سختی رو صورتش نگه داشته بود کنار زد و با چهره واقعی و سرد همیشگی خودش...

راه افتاد سمت در ورودی

***

کلافه از نیومدنش به خیال اینکه اس ام اسش و ندیده از ماشین پیاده شد و رفت سمت آرایشگاه تا زنگشون و بزنه که همون موقع در باز شد و نیاز اومد بیرون...

همونجایی که بود وایستاد...نگاهش و از پایین تا بالا رو لباس ساده و آستین بلندش و شنلی که موها و گردنش و پوشونده

بود چرخوند و سر آخر خیره شد تو صورتش...

به معنای واقعی تو ذوقش خورد...با نهایت خوشبینی انتظار داشت وقتی تو لباس و آرایش عروس میبینتش این ذهنیت بدی که نسبت به قیافه اش داشت از بین بره و دلش خوش بشه که حداقل با آرایش قابل تحمل تره...تا همین لحظه هم ازش بیزار بود ولی میخواست با این فکر و خیالای واهی یه کم... خودش و آروم تر کنه و دیدش و نسبت به این قضیه مثبت ولی حالا میدید که همه تصوراتش پوچ از آب درومد و معجزه ای رخ نداد...نیاز تو این ظاهر مثلا متفاوتش هم هیچ جذابیتی برای کامیار نداشت و حاضر بود قسم بخوره آرایش دختری که همون لحظه از جلوشون رد شد چندین برابر بیشتر از نیاز بود...

از همونجایی که وایستاده بود برگشت و رفت سوار ماشین شد...حتی حاضر نبود این چند قدم راه و همراهیش کنه...به

نظرش همون چند دقیقه جلوی در تالار واسه همراهی کردن و...

آبرو داری جلوی مهمونا کافی بود

(قسمت سی ام)

نیاز نگاهی به ماشین بدون گل کامیار انداخت و رفت سوار شد...اون لحظه ناراحت نبود از اینکه حتی ماشین عروسشم

ماشین عروس نیست...یا اینکه کامیار براش دسته گلم نگرفته...بلکه خوشحال بود از اینکه کامیارم مثل خودش امید واهی به این مراسم نداشت و نمیخواست تلاشی بکنه تا همه فکر کنن عاشق معشوقن و راضی از این اتفاق با سوار شدنش ماشین بدون حرف راه افتاد و نیاز به خیابون خیره شد...از نظر ظاهر کامیار مثل نیاز عمل نکرده بود و برعکس حسابی به خودش رسیده بود...این یعنی تا چند ساعت دیگه باید شاهد نگاه های براندازگر مهمونا و زمزمه هایزیر لبیشون که همه متفق القول به

این نتیجه میرسن داماد صد پله سرتر از عروسه باشه...برای خودش اهمیت نداشت

فقط نمیخواست این حرفا به گوش خانواده اش برسه و به قول... مادرش همه این تفاوت ها رو بکوبن تو سرشون

هرچند که در نظر خودش کامیار هنوزم از درک و شعور خالی بود و برای صد هزارمین بار افسوس خورد که چرا تو همچین خانواده و فامیل ظاهربینی متولد شده تقریبا...

نصف مسیر و تو سکوت سپری کردن...طبق یه قانون نانوشته و قرار هماهنگ نشده بین جفتشون تصمیم داشتن حتی آتلیه هم نرن...هیچکدوم نمیخواستن هیچ خاطره ای از این روز به ثبت برسه...روزی که بی شک برچسب تلخ ترین روز زندگیشون و تا آخر عمر رو پیشونیش داشت

نیاز خوشحال از این سکوت به متلک باز نشده کامیار خدا خدا میکرد تا رسیدن به تالار ادامه داشته باشه که بر خلاف

خواسته اش بالاخره صداش و شنید:

-حدس بزن امروز جلوی خونه کی و دیدم...

متعجب از این لحن پر از صمیمیت و عاری از کینه اش که

کاملا متفاوت بود از لحنش تو روز عقد چرخید سمتش و نگاه

سوالیش و دوخت به صورتش که به خوبی میتونست آثار یه...

سرخوشی کاذب و توش ببینه

کامیار بدون اینکه برگرده نگاهش کنه با لبخندی یه وری و پر:

تمسخر گفت

-آقا میثاق...

اینبار چرخشی به گردنش داد و نگاه مات شده نیاز و شکار:

کرد...سکوت پر از بهتش باعث شد ادامه بده

-میشناسیش که؟؟؟دوست پسرت...

نیاز نگاه توخالی و گنگش و چرخوند و به رو به روش خیره

رمان بوک Romanbook.ir

شد...ضربان قلبش به قدری تند و محکم شده بود که حرکت قفسه سینه اش و به خوبی حس میکرد...نه به خاطر بو بردن کامیار از قضیه میثاق...فقط به خاطر علت حضورش جلوی در خونه ای که قرار بود از امشب خونه مشترکش با کامیار... باشه

(قسمت سی ویکم)

فکر میکرد دیروز با زدن اون حرفا به میثاق انقدری از خودش ناامیدش کرده که دیگه نخواد حتی اسمی ازش بیاره...ولی حالا -میدونی خیلی تعجب کردم-

اون لحظه تنها چیزی که میخواست این بود که کامیار ساکت شه...حتی اگه دستش برای آرزوهای بیشترم باز بود دلش میخواست میتونست از این ماشین که دیگه فضاش داشت خفقان آور میشد پیاده شه و بره پیش میثاق...ولی سرنوشت

جوری ایجاب کرده بود که باید تو این ماشین مینشست و در سکوت به ادامه حرفای عذاب آور کامیار که هرکلمه اش تیغ تیز خنجر و بیشتر تو قلبش فرو میبرد گوش بده...

البته اصل تعجبم مال وقتی بود که فهمیدم دوست پسر-داری...فکر میکردم هیچ مردی تو دنیا پیدا نمیشه که رغبت کنه -

باهات وقت بگذرونه...ولی وقتی دیدم طرف انقدر خوش تیپ و... خوش قد و بالاست کم مونده بود شاخ در بیاد رو سرم

نگاهی به چهره درمونده و یخ زده نیاز انداخت که عجیب سعی میکرد از بین ببردش...اون لحظه هیچ چیز نمیتونست به جز چزوندن این دختر آرومش کنه...

با خنده ای که حال خودش و موقتا خوش تر میکرد و حال نیاز: و بدتر...ادامه داد

خدایی حق ندارم؟؟؟آخه با عقل جور در میاد که همچین پسری-

از توی آویزون خوشش بیاد؟؟؟خوش اومدنم نه...وایستا- ببینم

چی میگفت؟؟؟

به صورت نمایشی ادای فکر کردن و درآورد و بعد با هیجان

بیشتر و صدایی که سعی میکرد به بمی صدای میثاق باشه

گفت:

آهاااااااان...من عااااااااشقش بودم...نیاز مال منه...تو-

-این خونه میخوای خوشبختش کنی؟؟؟

به دنبال این حرف هایی که فقط سرعت پمپاژ خون تو قلب نیاز

و بیشتر میکرد و توان بدنیش و کمتر...بلند بلند زد زیر

خنده...خنده ای که نیاز هم با اون حال نه چندان مساعدش...

هیستریک بودنش و کاملا تشخیص داد

انگار که میخواست خشمش از این اتفاقات ناخوشایند و اجباری

زندگیش و پشت این خنده ها پنهان کنه ولی خیلی موفق

نبود...چون چند لحظه بعد از تموم شدن خنده اش در حالیکه هنوز داشت نفس نفس میزد صداش و شنید که با حرص زمزمه کرد:

نه...میخوام واسه اش یه قصر بسازم و تشکر کنم ازش که...

-حیثیت نذاشت برام تو فامیل

صداش و برد بالا...

فقط لنگ مصالحشم...آخه میخوام کل قصر از طلا ساخته

-بشه...حیفه خانوم با شخصیت و باحیایی مثل شما پاش به کمتر از قصر طلا باز شه...

با آرنجش ضربه نه چندان آرومی به پهلوی نیاز زد و غرید:

-مگه نه؟؟؟

(قسمت سی ودوم)

وقتی هیچ عکس العملی ازش ندید با کلافگی دنده رو عوض کرد

Romanbook.ir

و پاش و بیشتر رو گاز فشار داد...برعکس تصورش این حرفا و زخم زبونا نه حال نیاز و بد کرده بود و نه حال خودش و خوب...اگه ذره ای شک داشت به بی لیاقت بودن این دختر حالا دیگه یقین پیدا کرده بود آینده میثاقی که دم از عاشقی میزنه هم اگه با نیاز گره میخورد به تباهی کشیده میشد...مثل آینده خودش...

***

بعد از چند ساعت دور زدن تو خیابونا برای وقت تلف کردن بالاخره رسیدن و کامیار ماشین و جلوی تالار پارک کرد و پیاده شد...سوییچ و داد به نگهبان که ماشینشون و ببره تو پارکینگ خودشم راه افتاد سمت تالار...نیاز هم که انتظار نداشت بیاد در و براش باز کنه همزمان با کامیار اومد پایین و... دنبالش رفتاکثر مهمونا تو بودن و حتی قبل از رسیدنشون هم به

کسی خبر نداده بودن که نزدیک تالارن تا بیان به استقبالشون...هر دو پذیرفته بودن که هیچ کدوم از مراحل ازدواجشون نباید طبق روال معمولی برگزار...یه جشن و مراسم کاملا فرمالیته...فقط برای بستن دهن مردم

کامیار بی اهمیت به کفشای پاشنه بلند نیاز داشت با قدم ها بلند و محکمش مسیر و طی میکرد و نیاز مجبور بود برای اینکه بهش برسه بدوئه...کامیارم که زیرچشمی داشت نگاهش میکرد پوزخندی زد و تودلش گفت اینجوری براش بهتره...شاید تا شب یه کم از هیکلش آب بشه و راحت تر بتونه بهش نگاه کنه

تو راهرویی که قسمت مردونه و زنونه از هم جدا میشد کامیار با دستایی که از کنار کتش تو جیب شلوارش فرو کرده بود بدون هیچ حرف و توجهی به عروسش راه افتاد سمت مردونه و نیاز و هاج و واج وسط راهرو تنها گذاشت

اینبار دیگه نتونست جلوی شکستن دلش و بگیره و بهش حس بی

خیالی محض و تلقین کنه...درسته هیچ کدوم از تشریفات

یه عروسی واقعی رو انجام نداده بودن ولی انتظار داشت برای لحظه ورود کنارش باشه...خوب میدونست تو هیچ لحظه از زندگیش نمیتونه رو کامیار به عنوان یه تکیه گاه محکم و یه همراه حساب باز کنه و داشت خودش و برای اتفاقات این چنینی آماده میکرد...ولی...مگه چند بار این لحظه رو تجربه کرده بود که حالا بخواد با حس بد و زجرآوری که سرتاسر وجودش و تسخیر کرده بود کنار بیاد؟؟؟

یه چیزی تو وجودش کم بود...نمیدونست چیه ولی جای خالیشو بدجوری حس میکرد...خلائی که شاید برای همه بعد از ازدواجشون پر میشد ولی نیاز به این باور رسیده بود که تا آخر عمر باید با این جای خالی بسازه...به خاطر تصمیمی که خودش گرفته بود...تصمیمی که خیلی دلش میخواست ازش...

پشیمون باشه...ولی نمیتونست

(قسمت سی وسوم)

پاشو که تو قسمت زنونه تالار گذاشت کم کم صدای همهمه مهمونا با دیدنش قطع شد و بعد صدای دست زدنشون بالا رفت...یکی یکی از رو صندلی هاشون برای تبریک گفتن به نیاز بلند شدن در حالی که نیاز تو نگاه همشون به وضوح و رو تشخیص میداد »؟؟؟ پس کامیار کجاست « روشنی سوال با نزدیک شدن مادر و خواهرش و با فاصله زیاد زن داییش لبخندی کمرنگ و جزئی رو لبش نشوند و حین رفتن

Romanbook.ir

طرفشون برای مهمونا سرش و تکون میداد...وقتی کامیار کنارش نبود معنی نداشت که یکی یکی سر میز همشون بره و خوش آمد بگه...به نظر خودش همینکه میتونست زیر اینهمه نگاه خیره که برای اولین بار تو عمرش حس میکرد این

مسیر و طی کنه و لبخند بزنه هنر کرده بود...

سرمه مثل هر مادر دیگه ای با دیدن دخترش تو لباس عروسی

چشماش پر از اشک شد...که همه خوب میدونستن یه دلیلشم

ازدواج غیر عادی دختر بزرگش بود

حین در آغوش کشیدنش گفت:

چرا پس خبر ندادید که دارید میاید؟؟؟میخواستم بگم اسفند دود...

-کنن براتون

خیلی وقت بود که به دروغ متوسل میشد برای آروم کردن

خانواده اش...الآنم یکی از همون وقتایی بود که ترجیح میداد

دروغ بگه تا زبونش به تلخی باز بشه...

-زنگ زدیم گوشی هاتون در دسترس نبود...

سرمه از نیاز جدا شد و خیره شد به چهره دخترش که با آرایش

ملیح فقط یه کم از دنیای دخترونه اش فاصله گرفته

بود...چهره ای که گذشته خودش و پیش چشمش به تصویر

میکشید...تو یه همچین روزی...خوب یادش بود که نگاه

خودشم تو روز عروسیش به همین سردی نگاه نیاز بود...

لبخند غمگینی رو لبش نشست و گفت:

-خیلی خوشگل شدی مامان...ایشالا خوشبخت بشی...

نیاز اینبار حتی نتونست در جواب تعریف مادرش لبخند

بزنه...به نظرش سرمه نه به جمله اول انقدر که چهره اش نشون

میداد اعتقاد داشت نه امیدی به جمله دوم داشت...

سری تکون داد و چرخید سمت زن داییش که کنار نیایش

وایستاده بود و داشت با نگاهی خریدارانه براندازش

میکرد...انگار که اولین بار بود میدیدش و گویا نتیجه مطلوبی

هم از این بررسی دقیق به دست نیاورده بود...سخت نبود

برای نیاز فهمیدن اینکه از تمام زوایا تو ذهن زن دایی یا مادر...

شوهرش داره با تینا مقایسه میشه

بی اهمیت به نگاهی که هیچ رنگ و بوی صمیمت توش نبود رفت سمتش و خودش برای بغل کردن اقدام کرد که نرگس جلوی چشم اینهمه مهمونی که داشتن نگاهشون میکردن نتونست عکس العمل تندی نشون بده و با یه تبریک خشک وخالی ازش جدا شد

(قسمت سی وچهارم)

سرمه و نرگس رفتن سمت مهمونا برای پذیرایی و نیاز با دیدن نیایش که با پیراهن دکلته و آرایش مو و صورت بی نظیرش وسط تالار مات و مبهوت داشت بهش نگاه میکرد اینبار: لبخندی عمیق زد و گفت

-چقدر خوشگل شدی...

بدون اهمیت به تعریف خواهرش دستش و گرفت و حین: کشوندنش سمت صندلی عروس دوماد با حرص گفت

نیاز من چی گفته بودم بهت؟؟؟تو اصلا مدلی که بهت-

-داده بودم و به رویا جون نشون دادی؟؟؟

-نه یادم رفت...بد شدم مگه؟؟؟-

نیایش لحظه به لحظه با شنیدن لحن بی تفاوت نیاز حرصی تر...

میشد

بد شدی؟؟؟خودتو اصلا دیدی تو آینه؟؟؟انگار یه دختر سیزده-

چهارده ساله بی اجازه رفته سر وقت لوازم آرایش- مامانش

نیاز بعد از درآوردن شنل و مرتب کردن دامن لباسش نشست تو:

جایگاه و با عادی ترین لحن ممکن گفت

-خوبه دیگه...همه میخوان روز عروسیشون خاص باشن...

نگاه حق به جانبش و دوخت به خواهرش که دهنش و باز کرده

بود واسه یه حرف دیگه ولی پشیمون شد...شک نداشت

نیاز در جواب هر حرفش با همین لحن سرد و بیخیالش یه جمله

میگفت و اعصابش و خورد تر میکرد...الآنم که دیگه کاری از دست هیچکدومشون برنمیومد...پس بهتر بود صحبت درباره این عمل کاملا غیر عقلانیه نیاز و به یه وقت دیگه موکول کنهبا دیدن یکی از دوستاش که همون لحظه از در تالار... اومد تو حین فحش دادن به خودش که چرا همراه نیاز نرفت آرایشگاه راه افتاد سمت دوستش و نیاز حالا با آرامش بیشتر زل زد به مهمونایی که با قطعیت میتونست بگه تو چهره هیچ کدوم خبری از خوشحالی واقعی نبود

مراسم عروسیش حتی ارکستر و بزن برقصم نداشت...شاید این موضوع نیازی رو که به هیچ وجه اهل رقصیدن و هنرنمایی تو این مراسما نبود خوشحال میکرد...ولی همهمه ای که به خاطر حرف زدن مهمونا تو سالن ایجاد شده بود

شدیدا کلافه اش کرده بود...با اینهمه نگاهش و از مهمونا به دنبال اون چهره آشنایی که مد نظرش بود نگرفت تا اینکه

بالاخره پیداش کرد...

سر یکی از میزا کنار مادر و خاله اش نشسته بود و درست عین نیاز زل زده بود به صورتش...نیاز که تو تمام این مدت منتظر همچین صحنه ای بود از دستش نداد و با لبخندی که سعی کرد از اون فاصله حسابی به چشم بیاد خیره شد به

صورت تینایی که کم کم داشت آثار عصبی شدن و تو چهره... اش نمایان میکرد

(قسمت سی وپنجم)

میدونست همین لبخند درنظر فک و فامیل فضولش که زوم کرده بودن روش مهرتاییدی میشد بر باوراشون که نیاز ازحسادت تینا کامیار و از چنگش درآورد ولی دست خودش نبود...اون لحظه نمیتونست این لبخند و از رولباش کناربزنه...لبخندی که مشابهش همیشه رو لبای تینابود ولی حالا تینا باخشمی که سرتاسر

وجودش و گرفته بود نگاهش و از لبخند نیاز جدا کردو به بهانه دستشویی راه افتاد سمت انتهای سالن در حالیکه نگاه خیره و پر ازناراحتی نرگس و ناهید تا لحظه آخر روش بود...اگه اصرارمادرش برای محکم بودن و پس گرفتن عزت نفسش نبود هیچوقت پاش و تو این مراسم کذایی نمیذاشت که حالا بخواد این لبخندو نگاه پیروزمندانه رو تو چهره نیاز ببینه

حالاکه فکرش و میکرد میدید دیشب اشتباه تصمیم گرفته بود...اگه قضیه شب مهمونی واقعا ازجانب کامیارم بوده باشه مشخصه که یه هوس زودگذر بودو کامیار با حرفای دیشبش و این مراسم عاریه ای که برای نیاز گرفته ثابت کردهیچ رغبتی برای این ازدواج نداره...برگ برنده ای به اسم کامیارهنوز دست خودش بود پس لزومی نداشت به این زودی همه چیزو تموم شده ببینه اونم فقط به خاطر یه لبخند مسخره

***

-سلام...

باشنیدن صدایی آشنا ببخشیدی به یکی از فامیلای دورشون که برای تبریک اومده بود پیشش گفت وسرش و چرخوند...چهره هم به اندازه صدا آشنابود...انقدری آشنا که دلش میخواست از ساعت اول مراسم ببیندش...نه حالاکه نزدیک دو ساعت از عروسی گذشته بود...

-سلام...

-مبارک باشه...

همین...تنهاجمله ای که از صمیمی ترین دوستش تو روز عروسی دریافت کردهمین جمله دو کلمه ای بود...یعنی حتی نخواست براش آرزوی خوشبختی کنه؟؟؟:فامیلشون وبدرقه کرد و دوباره برگشت سمت دوستش که دید داره میره...بهت زده صداش کرد

-بلور؟؟؟

وایستاد و چرخید سمتش...اون بی تفاوتی و جدیتی که تو برخورد با خانواده اش داشت ونمیتونست با دوستشم داشته باشه...هیچوقت نتونسته بود

-همین؟؟؟-

-انتظار چیزدیگه ای داشتی؟؟؟

-آره...خیلی چیزا...

-مثلا؟؟؟

نگاهی به دورو برش انداخت و باخیال راحت از اینکه کسی: نزدیکش نیست خیره بهش گفت

انتظارداشتم اولین نفر تو تالار تو رو ببینم که داری میای-استقبالم...یا نه...قبل ازاون...انتظار داشتم به عنوان همراه باهام

-

بیای آرایشگاه...انتظارداشتم تو تک تک خریدام کنارم باشی...وقتی آدرس خونه ام وبرات فرستادم و تک و تنها داشتم وسایل و اونجا میچیدم بیای کمکم و واسه جای هرچیزی نظربدی...انتظار داشتم بعد از شنیدن خبرازدواجم غیب نشی و یهو روز عروسی بیای بگی مبارک باشه...انتظارزیادیه ازکسی که ادعا میکنه صمیمی ترین دوستمه؟؟؟

(قسمت سی وششم)

لبخندی رو لبای بلور نشست که نیاز عصبی بودنش و به خوبی... حس کرد

آره...خیلی انتظار زیادی داری...چون درست همون روزی که-

-خبر عروسیت و بهم دادی فهمیدم بهترین دوستت نیستم...وگرنه بعد از دو سال که یه بند در گوشم گفتی میثاق یهو زنگ نمیزدی بگی قراره با پسر داییت عروسی کنی...در جواب

اونهمه سوالی که ازت پرسیدم به جای یه دلیل قانع کننده نمیگفتی یهو تصمیمم عوض شد...دیگه خبری ازت نگرفتم تا فکر نکنی تونستی خر فرضم کنی

نگاهی تاسف بار به صورت نیاز انداخت و با نهایت تلخی:

زمزمه کرد

بهتره دیگه ازم انتظار نداشته باشی صمیمی ترین دوستت-

-باشم...نه فقط به خاطر خودم...به خاطر شخصیتی که از میثاق خورد کردی

با شنیدن اسم میثاق لبش و به دندون گرفت...دوباره یاد حرفای کامیار تو ماشین افتاد...دوست نداشت اون لحظه انقدر شرمنده باشه ولی انگار کنترل نگاهش دست خودش نبود که حس کرد بلور هم یه کم آروم گرفت

-تو بهش گفتی؟؟؟-

نباید میگفتم؟؟؟وقتی با رنگ و روی پریده و حال زار اومده-

سراغم میگه چند روزه از نیاز خبر ندارم نباید- میگفتم؟؟؟داشت جلوی چشمام از حال میرفت

الآن فکر میکنی وضعیت خیلی بهتر شد؟؟؟امروز صبح پاشده...

-رفته دم خونه و کامیارم دیدتش

بالاخره تونست یه درصد ناچیزی شرمندگی و ندامت تو نگاه حق به جانب بلور ببینه...فهمید بازم از سر احساسات تصمیم گرفته و بعد پشیمون شده

فکر میکرد شاید هنوز امیدی باشه...نخواستم...نخواستم امیدش...

-و ناامید کنم...گفتم بذار بره با چشم خودش ببینه

نیاز روش و گرفت و خیره شد به زمین...چی باید میگفت؟؟؟چی باید میگفت به آدمایی که همه به نوعی حق داشتن؟؟؟حتی بلور هم حق داشت که دیگه نخواد دوستش باشه...چون حرفاش و به اونم نمیتونست بگه...حق داشت شک

کنه به این رفاقت چندین و چند ساله وقتی همه چیز بینشون صداقت و روراستی نبود...یعنی باید قبول میکرد که بار سنگین این اتفاق که رفته رفته داشت سنگین ترم میشد فقط رو دوش خودشه؟؟؟

-اینجوری بهتره بلور...واسه همه بهتره-...

خیلی خودخواهی...اینو یه بار دیگه هم فهمیدم و بهت-

-گفتم...همون وقتی که سر راه میثاق سبز شدی و از هر ترفندی برای جلب توجه و به دست آوردنش استفاده کردی...بهت گفتم نکن نیاز...گفتم بذار پسره زندگیشو بکنه اگه خواست میاد طرفت...ولی یه گوشت در بود یه گوشت دروازه...الآن کاری کردی که منم احساس گناه میکنم...شاید بیشتر باید تلاش میکردم تا از میثاق دورت کنم...

(قسمت سی وهفتم)

فقط نگاهش کرد و هیچی نگفت...همین سکوت و نگاه خیره شد مهر تاییدی به حرفای بلور که اومده بود تا حتی شده با یه دروغ دلش آروم بگیره از دوستی که هیچوقت به این اندازه بی رحم ندیده بودتش...ولی حالا نیاز ثابت کرد که مثل همیشه خودسرانه تصمیمش و گرفته بود و رفتارش هیچ نشونه... ای از پشیمونی نداشت

نگاهی به ساعتش کرد و حین تلاش واسه کنار زدن بغضش: گفت

باید برم...مامان اینا تو ماشین منتظرن میخوایم بریم جایی...فقط- اومدم چون...دلم نیومد...تو لباس عروس- نبینمت...کادوتم دادم به نیایش...امیدوارم...هیچوقت پشیمون نشی از انتخابت...مراقب خودت باش

رفت و نیاز تا لحظه آخر که از جلوی دیدش محو شد خیره خیره نگاهش کرد...خیلی دلش میخواست یه حرفایی رو به بلور

بزنه...حداقل بهش بگه که همه چیز موقتیه و ممکنه خیلی زود پرونده اش بسته بشه...ولی شاید بهتر بود همه باور کنن همه چیز تموم شده...هنوز معتقد بود اینجوری برای همه بهتره

***

خسته از مهمونی کسل کننده ای که مراسم عروسیش محسوب میشد و به عنوان میزبان حتی حق ترک سالن هم نداشت

نگاهش و به دور و برش میچرخوند که با صدای توماج یکی از دوستای قدیمی که سر میزشون نشسته بود روش و برگردوند

-موندنی شدی دیگه؟؟؟-

آره...اونور فقط تا یه جایی خوبه بعدش همش کلافگیه و...

-دلتنگی...حداقل واسه من که اینجوری بود

-حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

-همون کاری که اونجا میکردم...-

-جدا؟؟؟رستوران میخوای بزنی؟؟؟-

آره کم کم باید برم دنبال یه جای خوب و مناسب...یه جایی که-...

-بشه راحت براش مجوز گرفت

-حالا لازم نیست از همین اول مجوز بگیری که-...

نه من از دور زدن قانون خوشم نمیاد...آتیشش بعدا تو کار-...

-خودم میفته...همین اول قال قضیه رو بکنم خیالم راحت تره

توماج یه کم خودش و کشید جلوتر و آروم گفت:

-شریک مریک نمیخوای؟؟؟-

کامیار نگاه دقیقی بهش انداخت...شناختش محدود میشد به هفت هشت سال هم محله ای بودن و یار غار شدن تو دوران دبیرستان...یعنی میتونست جای خاطره رو براش پر کنه؟؟؟

(قسمت سی وهشتم)

مثل توماج خودش و کشید جلو و پرسید:

-پایه شراکت هستی؟؟؟-

-اگه قابل بدونی چرا که نه؟؟؟-

-میخواستی مهندس بشی...چی شد؟؟؟-

مهندس شدم ولی به دردم نخورد...مدرکش تو کشوی میزم-...

-داره خاک میخوره

-چی کار میکنی پس؟؟؟-

چند ساعتی در روز تو مغازه بابام ول میچرخم...لوازم خونگی-

میفروشه...آبم باهاش تو یه جوب نمیره...بدم نمیاد یه- کار

کاسبی دیگه برای خودم دست و پا کنم

حله پس...اتفاقا دنبال یکی میگشتم که بیشتر از من با اصول و-

قوانین اینجا آشنا باشه...کی بهتر و قابل اعتماد تر از- رفیق

قدیمیم

لبخندی رو لبای توماج نشست...

-رو کمکم همه جوره میتونی حساب کنی...هم مالی هم کاری-...

نفسش و با حرص فوت کرد...او موقع که این تصمیم و گرفته بود خیلی رو کمک مالی پدر تینا حساب باز کرده بود...ولی

حالا...یه پدر زنی گیرش اومده بود که حتی نخواسته بود بدونه دامادش قراره سر چه کاری بره...چه برسه به اینکه بخواد دستش و بگیره...هرچند که نمیتونست توقعی هم ازشون داشته باشه چون دارایی و درآمدش نصف خانواده تینا هم نبودواسه شروع کار

انقدری دارم که لنگ نمونیم...نهایت اگه کم آوردیم...مجبورم رستوران اونور و بفروشم...حالا مفصل- باید بشینیم درباره همه چیز صحبت کنیم و ببینیم چقدر هزینه لازمه باشه...مکان و مجوز و اماکنم زیاد زمان نمیبره...مسئله اصلی-. -آشپز و کار کُناس

نیم نگاهی به باباش که داشت میومد طرفش انداخت و در جواب:

توماج گفت

سرآشپزی که اونجا باهاش کار میکردم چند وقت پیش اومد-

-ایران...کارش حرف نداره...اصلا اون که اومد منم به فکر

برگشتن افتادم...خبرش و دارم فعلا ا کار مار نداره...واسه بقیه...

هم باید آگهی بزنیم...کم کم آدمش و پیدا میکنیم

-خیله خب پس...گوشیت و بده شماره مو بزنم توش...

کامیار گوشیش و داد دست توماج و سرش و چرخوند سمت

باباش که حالا کنارش وایستاده بود...با سر ازش پرسید چیه

که سهراب دولا شد و در گوشش گفت:

Romanbook.ir

برو یه کم کنار پسر خاله ات بشین...چسبیدی به دوستات...

-طرفشونم نرفتی...زشته

نگاهی به میزی که پسر خاله اش پشتش نشسته بودن انداخت و...

علی رغم میلش سری برای باباش تکون داد

-باشه الآن میرم...

سهراب رفت و کامیارم بعد از هماهنگی های لازم با توماج راه افتاد سمت میز کسی که قرار بود برادر زنش بشه ولی شانس و تقدیر این اجازه رو بهش ندادن

(قسمت سی ونهم)

کنار میزش که وایستاد با سرخوشی و لبخندی که سعی میکرد: عادی باشه گفت

-احوال آقا نامی...چیزی کم و کسر نداری؟؟؟

نامی هم مثل کامیارلبخندی زورکی تقدیم پسرخاله اش کرد...

-نه همه چیزخوبه...

نشست کنارش و پرسید:

-آقافرهاد کجاست؟؟؟

-رفت بیرون سیگار بکشه...

Romanbook.ir

سری به تایید تکون دادو نگاهی به دور و برش انداخت...هیچوقت هیچ حرف مشترکی باپسرخاله هم سن و سالش نداشت...رابطه اش با نامی مشابه رابطه نیازو تینا بود...کامیار از این جهت کاملا میتونست به نیاز حق بده که چراحسادت تینا رو میکنه...چون یکی از بزرگترین دغدغه های این خواهرو برادر این بود که نسبت به هم سن و سال هاشون توی فامیل وآشنا سر باشن...نامی هم درست مثل تینا همیشه تومرکز توجه فامیل بود...منتها کامیار مثل نیاز بی تفاوت نموند و باپیشرفت شغلی تونست کفه ترازویی که روش... ...وایستاده بودن وبه نفع خودش سنگین کنه

حوصله ات سررفته نه؟؟؟حق داری...خیلی اهل اینجور مراسم -نیستی

باتعجب خیره شد به نامی...

-منم همینجا بزرگ شدم...چرانباید عادت داشته باشم؟؟؟

شونه ای بالانداخت و گفت:

رفتارت نشون میده تو این مدت خیلی تحت تاثیر اونور قرار...

-گرفتی

نفس عمیقی کشید تابه خودش مسلط باشه...میدونست منظور مستقیم نامی به قضیه شب مهمونیه و یه جورایی داشت

متلک مینداخت...خواست یه بارواسه همیشه براش روشن کنه:

ولی قبل از اون نامی گفت

-بیخیال بابا...میدونم اون شب همه چی زیر سر اون دختره بود...

باچشمای گشاد شده زل زد بهش...خوشحال از اینکه بالاخره یه نفر یه دلیلی داره که ثابت کنه کار نیاز بوده با کنجکاوی پرسید:

-ازکجا میدونی؟؟؟

-طبیعیه...همه میدونن...

-یعنی چی همه میدونن؟؟؟

-آخه دیگه خیلی تابلوئه...

چشمکی به قیافه متعجب کامیار زدو با نهایت پررویی گفت:

بچه مچه انداختی تودامنش نه؟؟؟دختره هم اون شب دید همه

-دارن از ازدواج تو وتینا حرف میزنن فهمید دیر بجنبه

کلاهش پس معرکه اس...یه بچه می مونه رودستش با یه...

شناسنامه خالی

کامیار که حالا بافهمیدن منظور اصلی نامی عصبانی شده بود در

حالیکه سعی میکردآرامش خودش و حفظ کنه تا به

اندازه کافی آتو دستش نده گفت:

-این سناریو روخودت تنها نوشتی یا کسی کمکت کرد؟؟؟

نامی بلندبلند خندید و با ضربه ای که به شونه کامیار زد گفت:

بیخیال پسرخاله...دیگه ما پسرا که خودمون میدونیم چی ازمون

-برمیاد...من همون موقع که خاله اومده بود خونمون و به مامان میگفت کامیار میگه حتماخونه دو خوابه میخوام شستم خبردار شد...حقم داری...سخته بخوای نه ماه دیگه دوباره اسباب کشی کنی بری یه خونه بزرگتر...

(قسمت چهلم)

..خودش و رو میز خم کرد و با صدای آروم تر گفت:

تا الآن فکر میکردم خودم خیلی ناکسم...تواز منم ناکس تر.

-درومدی

به دنبال این حرف دوباره سرخوشانه خندید و صاف نشست...یه خیار از ظرف میوه روی میز برداشت و مشغول پوست کندنش شد...بی اهمیت به کامیاری که چهره اش لحظه به لحظه داشت سرخ تر میشد

تو اون شرایط کامیار تنها جوابی که میتونست بهش بده همین سکوتش بود...نه میخواست بگه اون خونه دو خوابه رو واسه

جدا موندن هرچه بیشتر از نیاز میخواست نه علاقه ای داشت تا بهش حالی کنه تو مدتی که از ترکیه برگشت حتی اگرم میخواست وقتی برای حامله کردن نیاز نداشت...آدمی که همچین

فکری و تو سرش پرورش داده انقدر کودن هست که با هزار دلیل و برهان هم راضی نشه

تنها چیزی که داشت به عصبانیت و خشمش اضافه میکرد نیازی بود که اون و تو این جهنم انداخته بود...بعید نبود چند نفر دیگه مثل نامی همچین فکری تو سرشون داشته باشن و اون و به چشم یه آدم عوضی هوسران ببینن ولی این حرف نامی به شک انداختش...شاید داشت راست میگفت...شاید دلیل اون کار نیاز بچه ای بود که میخواست به اسم کامیار براش شناسنامه بگیره...بچه ای که مال اون پسره عاشق پیشه بود...ولی اگه حامله بود تو آزمایش های قبل از عقدشون معلوم

میشد...نمیشد؟؟؟هرچند...یه راه دیگه هم وجود داشت برای اینکه مطمئن بشه

با قرار گرفتن پیش دستی نامی جلوی صورتش تشکری کرد و با یه ببخشید از جاش بلند شد...دیگه واقعا تحمل اون فضا براش سخت و نفسگیر شده بود...نمیتونست تو چهره مهمونایی نگاه کنه که ممکن بود در آن واحد هزار و یک جور فکر غلط درباره اش داشته باشن و فقط برای ظاهر سازی به روش لبخند بزنن...این آش نخورده بدجوری دهنش و سوزونده بود و اون لحظه با تمام وجود دلش میخواست سوزشش و... نصیب همون کسی بکنه که این آش و براش پخت داشت با قدم های بلند میرفت سمت در تالار تا بره بیرون و یه هوایی بخوره که سهراب سد راهش شد...با نگاهی به

چهره آشفته کامیار پرسید:

-چی شده؟؟؟چرا پکری؟؟؟

دستی به صورتش کشید بی جواب دادن به پدرش پرسید:

-کاری داشتید؟؟؟

برو سمت زنونه...وقت شامه...میزتون و چیدن...بعدشم دیگه...

-کم کم جمع کنیم بریم

سری تکون داد و از خدا خواسته راه افتاد سمت در تا هرچه زودتر خلاص شه از این عروسی مسخره ای که انگار یه تیکه از جهنم خدا روی زمین بود...

(قسمت چهل ویکم)

پشت میز پر و پیمونی که فقط مخصوص عروس و داماد چیده شده بود بدون حرف نشسته بودن...هر دو انقدر تو فکر و خیالاتشون غرق بودن که حتی اون سفره رنگارنگ غذا و دسر... هم نتونسته بود اشتهاشون و تحریک کنه

کامیار برای ظاهرسازی جلوی مهمونایی که وسط غذا خوردن

یواشکی نگاهشون میکردن با اشاره مادرش یکی دو قاشق خورد ولی هرچقدرم سعی میکرد آروم باشه اون صورت برافروخته با رگای برآمده چیزی نبود که بتونه مخفیش کنه ونیاز

به وضوح حس میکرد نسبت به شروع مراسم عصبی و خشمگین تر شده ولی دلیلی نمیدید تا ازش بپرسه چشه...هرچند پرسیدن هم نداشت...

شام که تموم شد نیایش با لبخند عریض و همیشگیش اومد: سمتشون و رو به نیاز گفت

-پاشید بریم دیگه کم کم مهمونا هم دارن میرن...

نیاز سری تکون داد و گفت:

-شنلم و از رو صندلی میاری...

نیایش شنلش و داد دستش و خودشم رفت تا حاضر شه...کامیار نگاهی به لباس پوشیده اش انداخت و با حرصی که فقط

مختص حرف زدن با نیاز بود گفت:

الآن این و واسه چی داری میپوشی؟؟؟خوشت میاد گنده تر از اینی که هستی نشون بدی؟؟؟-

نیاز بی اهمیت به تلخی کلامش حین پوشیدن شنل گفت:

-میخوایم بریم بیرون جلوی در تالارم الآن مردا وایستادن...

-هه...یعنی انقدر به این چیزا اهمیت میدی؟؟؟

قبل از اینکه با یه جواب خونسردانه دیگه آتیش عصبانیتش و بیشتر کنه سرش و برد جلوتر و تو گوشش گفت:

اون موقع که عین بختک چسبیدی به پسردایی نامحرمت این عقایدت کجا بودن؟؟؟-

با نگاهی به لب نیاز که زیر فشار دندوناش داشت له میشد پوزخندی زد و رفت سمت مادرش که با نگرانی بهش نگاه میکرد...

نزدیکش که رسید علت نگرانیش و فهمید...

کامیار جان چیزی شده؟؟؟غذات و که درست حسابی...

-نخوردی...چشماتم که شده دوتا کاسه خون

چی باید میگفت به مادرش وقتی بعد از اینهمه جار و جنجال تازه میپرسید چیزی شده؟؟؟از خبر جدیدی میگفت که داشت بین فامیل دست به دست میشد؟؟؟تا به نگرانی هاش اضافه کنه؟؟؟

با دوتا انگشت چشماش و مالید و زمزمه کرد:

-چیزی نیست مامان خسته ام...

همون لحظه نیازم اومد و نرگس با اینکه هنوز نمیتونست به چشم عروس ببیندش و خوشحال باشه از این اتفاق لبخندی به ...روشون زد و راهیشون کرد سمت در ورودی

(قسمت چهل ودوم)

به محض اینکه پاشون و گذاشتن تو محوطه بیرون تالار جسمی کوچیک با سرعت به طرفشون اومد و قبل از اینکه نیاز اقدامی بکنه محکم به شکمش خورد طوری که مجبور شد برای حفظ تعادلش چند قدم عقب بره...سرشو که پایین برد بادیدن مهیار پسردایی کوچیکش اولین لبخند واقعی اون روز رو لباش نشست...همونطور که حس میکرد تنها شادی واقعی این مراسم متعلق به همین پسر بچه هشت ساله اس...

دستای مهیار که محکم پشت کمرش قفل شده بود و باز کرد و با لذت مشغول تماشای تیپ خواستنی و جذابش شد که صداش و شنید

-چقدر خوشگل شدی آبجی نیاااااااااز...

اینبار نتونست مثل دو سه باری که در طول مراسم این حرف و شنیده بود بی تفاوت باشه چون تعریف از ته دل مهیار واقعا به دلش نشسته بود...انقدری که حتی پوزخند مسخره روی

لبای کامیار براش ذره ای اهمیت نداشت

-تو هم خیلی خوشتیپ شدی...

مهیار هم انگار برای پی بردن به این موضوع فقط منتظر تایید:

نیاز بود که با ذوق پرسید

-راست میگی؟؟؟

بعد از نیم نگاهی به کامیار رو پنجه پاش بلند شد و آروم گفت:

-گوشت و بیار...

نیاز خم شد تا مهیار بتونه دم گوشش حرف بزنه...

یعنی میگی از کامیارم خوشتیپ تر شدم؟؟؟آخه من خیلی بهش...

-حسودیم میشه

ابروهای نیاز پرید بالا...دلش نمیخواست کامیار و پیش برادرش

خراب کنه ولی واقعا مشتاق بود که بدونه مهیار دقیقا به

چی این آدم حسودی میکنه...

مثل خودش تو گوشش پچ پچ کرد:

-واسه چی حسودیت میشه؟؟؟

-واسه تو دیگه...

با اومدن چند نفر از مهمونای مرد به سمت نیاز برای تبریک...نه فرصت جواب دادن به مهیار و پیدا کرد نه حتی قدرتش و داشت که در برابر این حرف چیزی بگه...نمیدونست باید تعجب کنه یا بخنده...مهیاری که به صلاحدید زندایش تو جریان هیچ کدوم از اتفاقات اخیر قرار نگرفته بود با یه حرف ساده حداقل به نیاز ثابت کرد صلاحیتش خیلی بیشتر از آدمای کوته فکر دور و برشه...

از لا به لای مهمونایی که حالا اکثرشون جلوی در تالار جمع شده بودن چشماش تو چشمای مردی قفل شد که با حسرتی عمیق و آشکار داشت بهش نگاه میکرد...حسرتی که شاید هر

بیننده ای رو تحت تاثیر قرار میداد ولی برای نیاز کاملا بی معنی بود...درست مثل رابطه اش با اون مرد که چند سالی... میشد براش معنی و مفهومی نداشت

(قسمت چهل وسوم)

همیشه اعتقاد داشت کسی که اسم خودش وگذاشته بود پدر میتونست این فاصله ایجاد شده ی بینشون و پرکنه...ولی نخواست...پس مستحق دلسوزی برای این نگاه خیره نبود...باوجود همه زحمتایی که برای نیازمیکشید مستحق دختری کردن نیاز نبود...مستحق هیچی نبود...

باهمه اینا نمیتونست انکارکنه ته ته دلش ازش انتظار داشت...نه به اندازه انتظاری که ازدوست صمیمیش داشت...ولی مثل هر دختری دلش میخواست تواین لحظه ای که به شدت احساس بی پناهی میکرد یکی به اسم پدرکنارش وایمیستاد و دستش و میذاشت تو دست کامیار...مثل همه پدرای دیگه

ازدامادش میخواست مراقب دخترش باشه...ازحالا به بعد اون تکیه گاهش بشه و نذاره خم به ابروش بیاد...ولی فقط از دورشاهد تبریکات بقیه بود و حتی به خودش زحمت جلواومدنم نمیداد...

نمیدونست این نگاه خیره اش چقدر طول کشید تا اینکه حس کرد بالاخره تردید ازنگاه داریوش رفت و خواست بیاد سمتش ولی همون لحظه نیاز باچرخیدن سمت داییش که کنار کامیار وایستاده بود بهش فهموند دیگه واسه جلو اومدن دیر شده...اون از لحظه ورودش به تالار منتظرش بودنه حالا که با نگاه گله مندش حرف دلش و بهش حالی کرده بود و اونم فقط میخواست از سرانجام وظیفه پدر باشه...

بایه نفس عمیق سعی کرد به خودش مسلط باشه و رو به داییش: گفت

-دستتون دردنکنه دایی جون...همه چیز عالی بود...

-خواهش میکنم دخترم کاری نکردم...

کامیار با چهره ازحرص جمع شده زل زد بهش...این تظاهر به خوب بودنش عصبیش میکرد...شک نداشت برای محکم کردن جای پاش میخواست بااعضای خانواده اش رابطه صمیمانه برقرار کنه...ولی حداقل خیالش ازاین راحت بود که این رفتار تاثیری تو احساسات خودش نسبت به این دختر نداره...

سهراب با روی بازدست عروسش و گرفت و گذاشت تو دست کامیاری که با اکراه مشتش و بازکرده بود...خیره تو صورت جفتشون گفت

ازدواجتون شاید خیلی عادی و معمولی پیش نرفت...ولی ازتون میخوام زندگیتون وجوری جلو ببرید که هیچ وقت مجبور- نشید به خاطر ترس ازآبرو مسیرتون و کج کنید...کاری به حرف و

حدیثا ندارم...ولی حالاکه قسمت همدیگه شدید مطمئن باشید که یه حکمتی پشتش هست...سعی نکنید باهاش بجنگید...گوشت بامنه کامیار؟؟؟

کامیار سعی میکرد به چشمای پدرش نگاه نکنه چون عجیب حس میکرد هدفش و میتونه به راحتی از تونگاهش تشخیص بده واسه همین همونطور که داشت به زمین نگاه میکرد سرش و تکون داد و خدا رو شکرکرد که باباش به همون راضی شد...شایدم بالاخره درکش کرد و فهمید قرارگرفتن تو این موقعیت به همین راحتی که درباره اش حرف میزنه هم نیست

(قسمت چهل وچهارم)

بادیدن توماج که برای خدافظی داشت میومد سمتش از خدا خواسته سهراب و نیاز و تنها گذاشت و رفت طرفش...سهراب نگاه پر از تاسفش و از کامیار دوخت به داریوش که هنوز داشت به نیاز نگاه میکرد و قبل از اینکه نیاز مسیر نگاهش و

Romanbook.ir

دنبال کنه سریع روش و برگردوند و آروم گفت:

میدونی که تو هر شرایطی...میتونی رو کمک من حساب کنی؟؟؟

نیاز با لبخند سری به تایید تکون داد و سهراب همونطور که داشت با نهایت مهربونی بهش نگاه میکرد گفت

نمیخوام تو این ماجرا کسی و قضاوت کنم...میدونم هرکسی تو-زندگیش دچار اشتباه میشه که خب به هر حال هر-اشتباهی تاوانم داره...ولی میخوام بدونی اگه کامیار اذیتت کرد من پدر توام...باشه؟؟؟

اینبار جواب نیاز به داییش شد اشکی که کاسه چشماش و پر کرد...این بغضی که مدت ها بیخ گلوش بود و نیاز اجازه اشک شدن و بهش نمیداد امشب بدجوری داشت خودنمایی میکرد و حالا با این حرف دیگه کنترل کردنش راحت نبود...حرفی که داشت بهش میفهموند داییشم این رفتار پر از بی مهری و بی

انصافی پدرش و دیده و خواسته نیاز جای خالی اون و با داییش پر کنه

نیاز...شاید نرگس تا مدت ها نتونه درکت کنه و به چشم-دخترش ببیندت...ولی تو این چند سال برای من...بیشتر از اینکه

کامیار پسرم باشه تو دخترم بودی...یادم نمیره روزایی رو که نرگس به خاطر مریضیش تو بیمارستان بستری بود یه ثانیه هم از کنار مهیار تکون نخوردی و جای خالی یه خواهر و براش پر کردی

-دایی من فقط...

سهراب حرفش و قطع کرد و مصمم تر ادامه داد:

یا وقتایی که برای دیدن کامیار میرفت و حتی یه ماه اونجا می-موند تنها کسی که از سر زدن بهمون خسته نمیشد تو-

رمان بوک Romanbook.ir

بودی...به حرمت همون روزاست که نمیتونم به چشم دیگه ای به جز دخترم ببینمت...پس اگه فکر میکنی پشت حرفم ممکنه چیز دیگه ای باشه بریزش دور...باشه دایی جون؟؟؟

چطور میتونست حرفای داییش و باور نکنه و اون و مثل پدرش ندونه وقتی بیشتر از داریوش میشناختش و میدونست با اون حرف نیاز چه فکرایی کرده؟؟؟

شاید بزرگترین ضربه ای که این اتفاق میتونست بهش بزنه از بین رفتن آبرویی بود که همیشه پیش سهراب داشت...ولی حالا میدید که شاید باید اونم جزو تعداد محدودی که از این اتفاق راضی به نظر میرسیدن قرار بده...چیزی عوض نمیشد...حداقلش این بود که درد بی کسی و بی پناهیش یه کم تسکین پیدا میکرد

(قسمت چهل وپنجم)

با بازشدن در ورودی خونشون از فکر و خیال اتفاقات شب

عروسیش و خداحافظی سرد خانواده اش که انگار هیچ غمی از نبود نیاز تو خونه شون نداشتن بیرون اومدو پشت سر کامیاری که با جلوتر رفتنش یک بار دیگه بیشعوریش و ثابت کرد رفت تو

بی اهمیت به کامیارکه خودش و ولو کرده بود رو مبل و سرش تو گوشیش بود خواست بره سمت اتاق خواب که چشمش به ورودی آشپزخونه افتاد و تیکه های شکسته یکی ازفنجونای جهیزیه اش

بعد ازچیدن وسایل دیگه نیومده بود اینجا و سخت نبود فهمیدن اینکه این فنجون شکسته و این لک قهوه ای که قالیچه آشپزخونه اش و کثیف کرده کارکامیاره...شاید اگه خلق و خوی اکثر دخترا رو داشت...شاید اگه همه چیز انقدر براش بی رنگ و بی اهمیت نشده بود...شاید اگه نیازسالهای دور بود

جوابش به این حرکت کامیار یه داد و بیداد و قشقرق اساسی میشدولی اون لحظه تنها حرکتش جمع کردن تیکه های شکسته... فنجون و ریختنشون تو سطل آشغال بود...کامیار میخواست گربه رو دم حجله بکشه و شک نداشت جوابش به هر اعتراض نیاز بود...پس چه بهترکه حالیش میکرد این » همین که هست « چیزا براش ذره ای اهمیت نداره تا به خاطرشکستن اسباب... اثاثیه خونه انرژی مصرف نکنه

پاشو که تواتاق خواب گذاشت با دیدن تخت خواب دو نفره ای که با اصرار بی امان مادر و خواهرش خریده شده بود استرسی که مدام داشت سرکوبش میکرد خودش و نشون داد...این دیگه یه فنجون نبود که نسبت به خوردشدنش واکنشی نشون نده...بخشی از وجودش بود...شخصیتش بود...غرورش بود...عزت نفسش بود که هر آن امکان داشت توسط کامیارلگد

مال بشه

درو بست و رفت تو...اگه چاره داشت حتی قفلش میکرد ولی نمیخواست ازهمین اول کار به کامیار ثابت بشه که هیچ رضایتی واسه این ازدواج نداشته

شنل و فنر زیرلباسش و یه گوشه گذاشت و لبه تخت نشست...با دستای لرزون حین نگاه کردن به تصویر خودش تو آینه رو به روش مشغول جدا کردن تور و تاج از رو موهاش شد...انگار تمام این یکی دو هفته تو یه خواب و خلسه عمیق فرو رفته بود و درست تو همین لحظه بیدار شده بود...تازه داشت میفهمید همه چیز قرار نبود به این سادگی که فکرش ومیکرد پیش بره...زندگی مشترکی که حالا به هر سبک و سیاقی شروع شده بود برای ادامه پیدا کردن به انجام کارهایی نیازداشت که فقط از عهده دوتا آدم مکمل هم برمیومد...نه مثل خودش وکامیار که کوچکترین وجه تشابهی و تفاهمی باهم

نداشتن...

(قسمت چهل وششم)

با فکر اینکه انتخاب دیگه ای نداشت و شاید اگه به عقب برمیگشت بازم زندگیش و تو همین مسیر پیش میبرد خودش و تا حدودی آروم کرد و خواست بلند شه که با باز شدن در توسط... کامیار منصرف شد و سر جاش موند

نگاهش از پیراهن بیرون اومده از شلوار و کراوات شل شده و کتی که رو شونه اش انداخت بود بالاتر رفت و خیره صورتش شد ولی چند ثانیه بیشتر نتونست تاب بیاره اون نگاه... عجیب غریبی رو که مات خودش بود

روش و گرفت و دوباره زل زد به آینه...خدا خدا میکرد مثل اکثر وقتایی که تو این مدت باهاش تنها بود و این چند ساعت عروسی و مسیر تالار تا خونه که کامیار لام تا کام باهاش حرف

نزد نادیده اش بگیره و سمتش نیاد ولی هنوز دعاش و کامل به زبون نیاورده بود که تصویرش تو آینه توسط کامیار... که درست رو به روش وایستاد از بین رفت

شناخت زیادی از پسردایی تازه شوهر شده اش نداشت...ولی خوب میتونست بفهمه به همین راحتی بیخیال این قضیه نمیشه و به حال خودش نمیذارتش...

کامیار نگاهی به چشمای یخی نیاز که از حوالی شکمش بالاتر نمیومد انداخت و کتش و پرت کرد رو تخت...میدونست این دختر انقدر سرد و بی حس و حال هست که اگه تا خود صبحم اینجا وایستاده نمیتونه نگاهش و به چشماش بکشونه واسه همین سعی کرد مثل خودش بی خیال باشه...

بدون اینکه ذره ای از جاش تکون بخوره حین باز کردن کامل: کراواتش گفت

-میدونی پسرخاله ام تو تالار چی بهم میگفت؟؟؟

منتظر جواب نموند و خودش ادامه داد:

میگفت لابد بچه انداختی تو دامن دختره که این کار و باهات-

-کرد

کراواتش و از یقه اش کشید بیرون و انداخت رو کتش...

می بینی؟؟؟حتی اگه باورشونم بشه که اون شب تو اون الم-

شنگه رو راه انداختی بازم من خرابکاره این قصه ام...بازم .من

و به چشم یه آدم لاشی میبینن...بازم من میشم شمر ذی الجوشن

و تو فرشته معصوم خدا

جفت دستاشو گذاشت رو پهلوهاش و اینبار یه کم سرش و رو

شونه اش خم کرد تا واضح تر چهره اشو ببینه که فرقی با یه

مجسمه صامت نداشت

تو بهم بگو چی کار کنم که سیرت کثیف و واقعیتو به همه-

-نشون بدم؟؟؟چه جوری ثابت کنم این لجن و تو به زندگی من

زدی نه من به زندگی تو...هوم؟؟؟اصلا چطوره با علت اون غلط اضافه ات شروع کنیم...اون لحظه ای که یقه پیرهنم و گرفتی و منو کشوندی رو تخت داشتی به چی فکر میکردی؟؟؟

(قسمت چهل وهفتم)

خیلی داشت خودش و کنترل میکرد تا از کوره در نره...دلش میخواست با همین خونسردی ترس و وحشت و بهش القا کنه...اینجوری برای خودشم راحت تر بود چون تو عصبانیتش همه چیز از کنترلش خارج میشد و به هیچ وجه دلش نمیخواست تو اون حالت کاری کنه که بعدا مجبور شه... مسئولیتش و به عهده بگیره

یه قدم بهش نزدیک تر شد و با لحنی که انگار داشت با صمیمی ترین دوستش حرف میزد گفت

نه دیگه اینجوری نمیشه...با لالمونی گرفتن که من چیزی-

-نمیفهمم...دو هفته لال شدی و هیچی نگفتی که کارمون به اینجا کشید...حالا یه چیزی بگو تا قانع بشم دلیل اون کارت چی بود...

دستشو گذاشت زیر چونه اش و سرش و با شدتی مغایر با لحن ملایمش کشید بالا...حالا دیگه میتونست ته مایه ترس خفیفی رو تو چشماش ببینه و همونم راضیش میکرد...

کم کم داره باورم میشه حرفای نامی همچین بیراهم نبودا...منتها با این تفاوت که پدر این بچه دردسرساز به جای من...آقا میثاقتون باشه...هوم؟؟؟به نظر من که جور در میاد نظر تو چیه؟؟؟

رمان بوک
Romanbook.ir

میدونست همچین چیزی نیست...فقط میخواست قفل زبونش و بشکنه و از ترس آبروشم که شده مقر بیاد...ولی سکوت و نگاه مات نیاز نقشه هاش و بهم ریخت و بالاخره کاسه صبرش... و لبریز کرد

با خشمی که قدرتی تو مهار کردنش نداشت دستشو از رو چونه...

اش برداشت و حلقه کرد دور گردنش

-زر میزنی یا از یه راه دیگه بفهمم؟؟؟-

خشم کلامش انگار به قدر کافی تاثیر گذار بود که نیاز محکم:

دستش و پس زد و غرید

-برو بیرون...

لبخندی که رو لبش نشست ناخودآگاه بود...پس خیلی هم عجیب

الخلقه نبود این آدم...مثل باقی دخترا یه تراسایی تو

وجودش بود و یه چیزایی اهمیت داشت براش...یه چیزایی که

کامیار به راحتی میتونست ازش سو استفاده کنه حداقل

برای تلافی بهم زدن برنامه هاش...نه به طور کامل...ولی تا...

مرحله زهر چشم گرفتن که میتونست پیش بره

برات بد نمیشه اگه فردا عمه و مامانم بفهمن شوهرت و شب-

-عروسی از اتاق انداختی بیرون؟؟؟شانس آوردی رسم

دستمال نشون دادن ور افتاد وگرنه دیگه تو فامیل آبرو برات نمی موند...فکر کن...از فردا همه جا بپیچه که نیاز خانوم نه تنها دختر نیست...که یه بچه تخم حرومم تو شکمش داره...

(قسمت چهل وهشتم)

نیاز فقط داشت نگاهش میکرد و این چیزی نبود که کامیار میخواست...تو خوشبینانه ترین حالت فکر میکرد تو این لحظه به التماس و غلط کردن میفته و از ترسم که شده زبونش باز میشه...ولی حتی اون یه نمه ترس توی چشماشم انقدری نبود که دلش خوش بشه...

واسه همین جری تر شد تا هرجور شده زهرش و بریزه...

خیال کردی زندگی مشترک به همین راحتیه؟؟؟نه-

دخترجون...باید یه کم از خودت مایه بذاری...من علاقه ای نداشتم به- این ازدواج...ولی حالا که افتادم تو این شرایط میخوام

...ازش استفاده کنم...تو هم

یه پاش و از زانو گذاشت کنارش رو تخت و دولا شد..

-باید باهام راه بیای...

نفرتی که اون لحظه تو چشماش میدید بهش میگفت این دخترم به اندازه خودش چشم دیدنش و نداره...پس دلیل کارش علاقه کورکورانه هم نمیتونست باشه

-گفتم بهت برو بیرون...

لرزش خفیف صداش میل به قهقهه زدنش و بالا برد...

-نترس خیلی سخت نیست...هرچند که...

...دستش و دوباره دور گلوی شکارش حلقه کرد و...

-تو تجربه شو داری...

زبونش و کشید گوشه لباش که حالا دیگه به طور واضح میلرزید...ولی این ترس و وحشت های جزئی و خفیف به جای

منصرف کردن بیشتر داشت تحریکش میکرد

-اون...اون فرق میکرد...

فشار دستش بیشتر و بیشتر شد و همونطور که با زور هلش:

میداد تا بخوابه از لای دندوناش غرید

-آره...فرق میکرد...اون دفعه تو خواستی...الآن من میخوام...

زنمی...باید بهم سرویس بدی.....

(قسمت چهل ونهم)

هیچ تلاشی برای برداشتن سنگینیش نمیکرد با اینکه میدید...

چهره نیاز از درد جمع شده

-همینجوری بود دیگه نه؟؟؟اگه جاییش و اشتباه کردم بهم بگو...

....منتظر شنیدن جواب و حرفی ازش نموند و

تصمیم نداشت بیشتر پیش بره فقط میخواست یه جوری آزارش

بده...با اون نفرتی که تو نگاهش دیده بود فکر میکرد الآن

شروع میکنه به مشت و لگد زدن واسه دور کردنش ولی...

دستاش که آزادانه کنارش افتاده بود ذره ای تکون نخورد

یه لحظه با وحشت از اینکه نکنه بیهوش شده باشه سرش و کشید عقب ولی نفس عمیقی که بعد از جدا شدن کامیار بیرون فرستاد فرضیه اشو باطل کرد

نگاهش رو چشماش ثابت موند...حس کرد مشابه این چشم ها رو هر روز داره تو آینه میبینه...ولی نه انقدر توخالی و سرد...شاید بهتر بود بلند شه از رو این دختری که نگاهش فریاد میزد دیگه چیزی برای از دست دادن نداره...ولی وسوسه ای که به جونش افتاد انقدری زیاد بود که دیگه نتونه خودش و کنترل کنه و هرلحظه ممکنه تنش آتیش بگیره

اون لحظه فقط داشت خدا رو شکر میکرد که همه تصوراتش . درست نبود...قیافه و اندامش چنگی به دل نمیزد

نیاز دیگه تقلا نمی کرد شاید برای اینکه دیگه تسلیم شد دربرابر

هوای نفس کامیار...کامیاری که دیگه هیچی براش مهم نبود...نه از بین بردن غرور و شخصیت دختری که مجال درآوردن لباس عروسشم بهش نداد...نه خودش که قصد واقعیش فقط ترسوندن نیاز بود و هیچوقت فکرشم نمیکرد تا اینجا درگیر نیاز جسمیش بشه

فقط به این فکر میکرد که تمام اعصاب خوردی ها و کلافگی های این مدتش داشت با همین حسی که کل وجودش و در اختیار گرفته بود از بین میرفت...اهمیتی به موقت بودن این حس و حال نمیداد...فقط میخواست با این کار به خودش القا کنه که بازنده صد در صد این بازی نیست...هرچند که حریف ساکت و بی حرکت رو به روش مسلما حریف قدری محسوب نمیشد

(قسمت پنجاهم)

چشماشو باز کرد و طبق عادتش دستاشو از هر طرف کشید و

گردنش و چپ و راست کرد...نگاهش به نقطه نقطه اتاق جدیدی که توش خوابیده بود خیره میشد ولی هنوز انقدری هشیار نشده بود که یادش بیاد کجاس...فشاری که از کش موهاش به سرش وارد میشد بهش میگفت دیشب حتی وقت نکرده بازشون کنه...ولی چرا؟؟؟

به کمک آرنجاش نیمخیز شد و با دیدن تخت خواب دو نفره ای که حالا فقط خودش روش بود جرقه ای تو ذهنش روشن شد و تصاویر شب گذشته که کنترل غرایزشو از دست داده بود جلوی چشماش جون گرفت

با یه دم عمیق دستی به صورتش کشید و نشست لب تخت...نگاهش که تو آینه به خودش و سر و کله آشفته اش افتاد با حرص کش موهاش و باز کرد و انداخت رو تخت...انگشتاشو لا به لای موهاش فرو کرد و مشغول ماساژ سر پر نبضش شد

تو تمام این مدت که واسه شب عروسیشون و تنهاییش با نیاز نقشه میکشید قرار نبود اینجوری بشه...قرار نبود کاری کنه تا مسئولیت بیفته گردنش...قرار نبود رابطه زن و شوهریشون رسمیت پیدا کنه...فقط میخواست اذیتش کنه...با حرفاش آزارش بده...با تهدیداش بترسوندش ولی کاری کرد که حالا چیزی جز پشیمونی نداشت براش...نه فقط پشیمونی بابت رابطه ای که نباید شکل میگرفت...پشیمونی به خاطر فکری که به سرش زد و بازم نتیجه ای ازش نگرفت...فکری که میگفت نیاز دستخورده بود و میخواست با یه ازدواج اجباری این قضیه رو مخفی نگه داره...یا تو اوج لذتش قبل از اینکه اقدامی بکنه با این فکر که مسلما اولین رابطه اش نیست پس نباید زیاد فرقی براش داشته باشه وجدانش و قانع کرده بود...ولی اون لکه خونی که لباس عروسش و کثیف کرد انقدری واضح بود که هیچوقت... یادش نره یا فکر کنه اشتباه دیده

اون حتی به حاملگیشم فکر کرده بود در حالیکه...نیاز دختر بود...چیزی که سخت بود پذیرفتنش...با اون آدمی که روز قبل جلوی در خونه شون داشت واسه نیاز خودش و به آب و آتیش میزد محال بود...چند سال ایران نبود ولی میدونست الآن دیگه تو اکثر رابطه ها رابطه حرف اول و میزنه...پس تو این دو سال چی بینشون گذشته بود که انقدر حق به جانب نیاز و مال خودش میدونست؟؟؟

(قسمت پنجاه ویکم)

چشماش و بست و سعی کرد تمام لحظه های دیشب و به خاطر بیاره...دلش میخواست یه جوری نیازم مقصر جلوه بده ولی وقتی یادش افتاد کوچکترین حرکتی برای تحریک کامیار نکرد عصبی تر شد

حداقل خیالش از این بابت راحت بود که خشونتی به خرج نداد و

میتونست به قطعیت بگه به جز درد طبیعی اولین رابطه زیاد اذیت نشد ولی...ولی فقط داشت از بُعد جسمی به قضیه نگاه میکرد...بهش تجاوز نکرد ولی هیچ حسی هم تو نزدیکیشون نبود...حسی که شاید هر دختری تو اولین تجربه هاش بهش نیاز داره

با کلافگی از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در...سعی میکرد احساس پشیمونی و وجدان دردش و با ضرب المثل هرکی خربزه میخوره پای لرزش هم میشینه تسکین بده...فقط خدا خدا میکرد وسط حرفاش با خاطره همچین چیزی از دهنش در نیاد چون خوب یادش بود تو درد دل هایی که از تلخ ترین تجربه زندگیش میکرد از کامیار قول گرفت که اون هیچوقت با یه دختر همچین کاری نکنه و حالالای در و باز کرد و تو هال و آشپزخونه سرک کشید...همینکه مطمئن شد نیست رفت بیرون...در باز اونیکی اتاق خواب نشون میداد که اونجا هم

نیست

مطمئنا مثل همه دخترای تازه زن شده رفته بود تو فاز افسردگی و چند ساعت بعد با چشمای باد کرده از گریه برمیگشت

خونه...شونه ای بالا انداخت و رفت سمت حموم...اهمیتی نداشت براش...حس عذاب وجدانش هم مثل حس دیشبش خیلی زود اومد و خیلی زودتر برطرف شد

جلوی در حموم دستش هنوز به دستگیره نرسیده بود که با شنیدن صدایی سر جاش ثابت موند و گوشش و چسبوند به در...صدای سابیدن چیزی میومد که نشون میداد نیاز خونه اس و بیرون نرفته...ولی نمیتونست بفهمه داره چیکار میکنه...مسلما انقدر دیوونه نبود که با این شدت به جون تن و بدنش بیفته تا محل برخورد بدن کامیار با بدن خودش و از بین ببره

احتمال میداد در قفل باشه ولی شانسش و امتحان کرد و دستگیره

رو کشید پایین که در باز شد و وسط حموم چشمش به نیازی خورد که رو زمین چمباتمه زده بود و مشغول سابیدن لکه قهوه از رو قالیچه آشپزخونه بود

نگاه متعجبش از نیاز و قالیچه به لباس عروسش که اونم شسته شده از دوش آویزون بود افتاد و دوباره خیره شد تو چشمای نیاز که حالا اونم داشت با همون سرمای همیشگی وجودش نگاهش میکرد

(قسمت پنجاه ودوم)

درسته که با وجدانش درگیر بود ولی ته دلش راضی تر میشد اگه میدیدش که یه گوشه نشسته و داره زار میزنه...حداقل به این باور میرسید تو این ماجرا اونم به قدر کافی ضربه خورده و اذیت شده...ولی این دختری که همه موهاش و بالاسرش گوجه

کرده بود و با یه تی شرت و شلواری که پاچه هاش و تا زانو

بالا زده بود مشغول شستن فرش بود...با این نگاهی که ذره ای شرم و خجالت به خاطر دیدن کامیار توش نمیدید بدجوری اعصابش و متشنج کرد...هرکاری میکرد نمیتونست مثل این دختر بی تفاوت و بی خیال باشه...زود جوش بودن یکی از اصلی ترین خصلت هاش بود

نیاز که نگاهش و گرفت و دوباره مشغول کارش شد توپید:

بیا برو بیرون میخوام دوش بگیرم... ب-

دون اهمیت به حرف کامیار و بدون اینکه بخواد به کارش سرعت بده با آرامش- بلند شد و دوش دستی رو برداشت و شروع به شست کف های روی فرش کرد...وقتی مطمئن شد دیگه هیچ اثری از لکه و کف روش نمونده دوش و برگردوند سر جاش...قالیچه رو لوله کرد و به هر مشقتی که بود بلندش کرد و تکیه داد به حوله خشک کن تا زودتر خشک بشه

تو تمام این مدتم کامیار با تکیه به چهارچوب حموم و چشمایی

عصبی داشت نگاهش میکرد و حتی به خودش زحمت کمک کردن هم نداد با اینکه میدید نیاز داره خراب کاری های اون و رفع و رجوع میکنه...همینطور خیره خیره نگاهش کرد تا شاید اونم نیم نگاهی بهش بندازه و با دیدن خشم و غضبی که وجودش و گرفته بود حساب کار دستش بیاد ولی نیاز در نهایت خونسردی بعد از برداشتن لباس عروسش از فاصله بین کامیار و در رد شد و رفت...طوری که بدنش کوچکترین برخوردی هم باهاش نداشته باشه

کامیار هم رفت تو حموم و در و محکم کوبید در حالیکه میدونست عصبی شدنش تو برخورد با نیاز سودی به جز کلافگی خودش نداره و باید کم کم با این بیخیالی هاش کنار بیاد...اون لحظه برای آروم شدنش فقط میتونست به خودش بقبولونه که کار دیشبش به هیچ وجه اشتباه نبود...

(قسمت پنجاه وسوم)

از حموم که بیرون اومد حین خشک کردن موهاش با کلاه حوله راه افتاد سمت اتاق خواب که وسط راه نیاز و نشسته رو مبل هال دید...پاهاش و از زانو جمع کرده بود و خیره به تلویزیون داشت نسکافه میخورد...سرش و چرخوند ونگاهی به آشپزخونه انداخت...حتی یه چایی هم دم نکرده بود...صبحونه... پیشکش هرچند که نمیتونست انتظار داشته باشه صبح اولین روز زندگی مشترکشون مثل همه عاشقانه باشه...ولی پس چرا نیاز نه علاقه ای به این زندگی و ازدواج نشون میده نه مخالفتی باهاش داره؟؟؟چرا درک رفتاراش برای کامیار انقدر سخت شده بود؟؟؟کامیاری که با چندین تجربه نصفه و نیمه دوست دختر داشتن حس میکرد همه دخترا رو مثل کف دستش میشناسه بعد از پوشیدن لباساش رفت تو آشپزخونه و قهوه جوش و به کار انداخت...زیاد اهل صبحونه خوردن نبود واسه همین فقط یه تیکه

نون قندی از تو یخچال درآورد و حین گاز زدنش به این فکر کرد که از چه راهی وارد شه تا بالاخره قفل زبون نیاز بشکنه و مقر بیاد چرا به اینجا کشوندتشون

بدون اینکه به نتیجه ای برسه فنجون قهوه اش و برداشت و رفت تو هال رو یکی از مبلا کنار نیاز نشست و پاش و انداخت رو پاش...سعی میکرد مثل خودش عادی باشه و برنامه تلویزیون و نگاه کنه ولی باید مجهولات ذهنش و برطرف میکرد...با سکوت کردن و رد شدن چیزی درست نمیشد

روش و چرخوند سمت نیاز...نسکافه اش تموم شده بود و حالا دستاشم دور زانوهاش حلقه کرده بود و خودش و رو مبل تاب میداد

دستی لا به لای موهای نمدارش کشید و بی مقدمه گفت:

انتظار داشتم صبح که بیدار شدی به خاطر کار دیشبم کولی-

بازی دربیاری و جیغ و داد راه بندازی...یعنی انقدر برات- بی اهمیت بود؟؟؟

خواست تو ادامه حرفاش اینم بپرسه که چرا بهش نگفت دختره؟؟؟ولی مطمئنا میخواست بگه تو چیزی نپرسیدی و واسه خودت بریدی و دوختی...پس بهتر بود اصلا به این موضوع... اشاره نمیکرد

نیاز که انگار با صدای کامیار از خلسه بیرون اومده بود نگاهش و از برنامه ای که چیزی از محتواش نفهمیده بود گرفت و بلند شد...لیوان نسکافه اشو برداشت و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت

چیزی نبود که ازش تعجب کنم...اون موقعی که بهت بله دادم- میدونستم زندگی کردن با آدم چشم چرون و بنده نفسی مثل- تو این عواقبم داره

Romanbook.ir

(قسمت پنجاه وچهارم)

اخمای کامیار درهم رفت و صداش و برد بالا...

-من چشم چرونم؟؟؟-

صدای باز و بسته کردن شیر آب و شنید و بعد صدای نیاز که...

داشت دوباره برمیگشت سمت هال

لابد تو نبودی که شب مهمونی یکی یه بار اندام همه دخترای-

فامیل و بررسی کردی تا ببینی یه وقت خدای نکرده با- انتخاب

تینا سرت کلاه نرفته باشه

کامیار به وضوح جا خورد...حتی یک درصدم احتمال نمیداد از

بین تمام آدمایی که اون شب اونجا بودن نیازی که تمام مدت یه

گوشه دور از همه نشسته بود این حرکتش و ببینه...ولی انگار از

همون اول زیادی این دختر و دست کم گرفته بود

دستپاچگیش و پشت لبخند یه وری که رو لبش نشوند قایم کرد...

و از جاش بلند شد

زدی به هدف...تویی که همون شب مهمونی این رفتار منو دیده-
بودی چرا به جای فرار کردن ازم اومدی و خودت و- چسبوندی
بهم؟؟؟

مبل و دور زد و راه افتاد سمتش...
نگو که دلت یه شوهر چشم چرون و هوسباز میخواست که...
-باورم نمیشه
پوزخندی رو لبای نیاز نشست و بدون اینکه نگاهش و از:
چشمای کامیار که تو یه قدمیش وایستاده بود بگیره گفت
به دست آوردن تو آرزوی نصف بیشتر دخترای اونجا بود...منم
یکی مثل همونا...تنها فرقم این بود که به جای رویا- بافتن
خواسته ام و عملی کردم همین
یه دستش و گذاشت رو شونه نیاز و صورتش و برد جلو...
-یعنی باید باور کنم که تو هم عاشقم شدی؟؟؟-

-اگه بشه اسم حس اون دخترا رو عشق گذاشت...آره...باور کن...

دست کامیار و از رو شونه اش برداشت و راه افتاد سمت اتاق:

که دوباره صداش و شنید

میخوام باور کنماااا...ولی حرفای دوست پسرت نمیذاره...اسمش چی بود؟؟؟میثاق؟؟؟مگه یه آدم در آن واحد میتونه- عاشق چند نفر باشه؟؟؟

یه لحظه چشماش و محکم بست و خواست برگرده و سرش داد بزنه تا بار آخرش باشه اسم میثاق و وسط حرف زدنشون

میاره ولی سریع پشیمون شد...همین حرکتش کافی بود برای کامیاری که میخواست ازش آتو بگیره واسه آزار و اذیت...سخت بود براش ولی باید ثابت میکرد حساسیتی رو این اسم و صاحبش نداره

چرخید سمت کامیار و گفت:

اونی که بهت گفت عاشقه...میثاق بود...نه من...مسلما همه...

-عشقا دو طرفه نیست

(قسمت پنجاه وپنجم)

کامیار نگاهی پر از تاسف روونه صورت بیخیال نیاز کرد...انقدری حالیش بود که بفهمه حتی یک درصد از حرفایی که زد راست نبود...هنوز نفهمیده بود دلیل کارش چی میتونست باشه ولی به خاطر هدفش داشت حتی عشقش و میفروخت بدون اینکه ذره ای تعصب روش داشته باشه...این هم منزجرترش میکرد...هم خوشحالش میکرد چون دیگه به راحتی میتونست به خاطره ثابت کنه که چیزی به اسم عشق وجود... نداره...بدون هیچ شک و تردیدی با یاد قیافه درمونده و از دنیا بریده میثاقی که روز قبل جلوی در همین خونه سر راهش قرار گرفت سری به چپ و راست تکون داد و لب زد

-خیلی آشغالی...

جواب نیاز فقط لبخندی بود که کامیار هیچ درکی ازش نداشت...انگار از هیچ طریقی نمیتونست این دختر و عصبی کنه...پاسخش به همه حرف ها و متلک ها و زخم زبون زدنای کامیار خونسردی و آرامشی بود که بیشتر باعث خشمگین شدن خود کامیار میشد و این چیزی نبود که میخواست... ولی هنوز اول کار بود...به خودش قول داده بود یا هرطور شده ازش حرف بکشه یا جوری این زندگی رو براش جهنم کنه که خودش به غلط کردن بیفته و زبونش به اعتراف باشه... بشه

***

نگاهی به چهره رنگ پریده اش انداخت و با بی میلی رژگونه اشو برداشت تا شاید بتونه با رنگای مصنوعی حال بدش و

مخفی کنه...تنها غصه اش اون لحظه از این بود که خونه جدیدش نه تنها محل خوبی برای آرامشش نبود که باید اینجا و جلوی شوهرشم مثل غریبه ها تظاهر میکرد که همه چیز خوبه و هیچ طوفانی زندگیش و نلرزونده...ولی کسی خبرنداشت از دلی که همون دیشب سیاه پوش شده بود...سیاه پوش... آرزوهایی که دیگه هیچوقت قرار نبود بهشون برسه دستی به شال و مانتوش کشید و از جلوی آینه کنار رفت...کاور لباس عروسش و برداشت تا سر راه بده اتوشویی و از

اتاق رفت بیرون...نگاهش و از جعبه پیتزای خالی که روی کانتر بود گرفت و خیره شد به کامیار...دلش مالش میرفت از گشنگی ولی وقتی شنید کامیار داره برای خودش پیتزا سفارش میده ترجیح داد بره آرایشگاه و یه چیزی بخوره تا اینکه ازش بخواد یه دونه هم واسه اون سفارش بده

بهتر بود از فردا که یه کم حالش رو به راه شد یه فکری برای شام و ناهارش میکرد...به هر حال این زندگیش بود و هرطور شده باید خودش و باهاش وفق میداد

بدون اینکه بخواد توضیحی برای بیرون رفتنش بده راه افتاد:

سمت در که صدای کامیار و از پشت سرش شنید

-کجا؟؟؟

(قسمت پنجاه وششم)

کاور لباس عروسش و گذاشت رو جاکفشی و حین درآوردن:

کفشاش گفت

...-سرکار...

صدای کامیار نزدیک تر شد

-کارت چیه؟؟؟

پوزخندی زد و سری به چپ و راست تکون داد...مطمئنا این سوال میتونست مسخره ترین سوالی باشه که بین یه زن و

رمان بوک Romanbook.ir

شوهر و اولین روز زندگی مشترکشون پیش میاد...انقدری برای پسردایی‌ش غریبه بود که حتی نمیدونست سر چه کاری میره...

-تو همون آرایشگاهی که دیروز رفتم کار میکنم...

-طی میکشی؟؟؟-

سرش و چرخوند و نگاه خونسردش و دوخت به لبای به...

پوزخند نشسته کامیار

نه حیطه مسئولیت من چیز دیگه ایه...نگران نباش دخالتی تو-...

-حرفه تو نمیکنم که یه وقت دست زیاد نشه

پوزخند از لبای کامیار رفت و نیاز به خوبی آرواره های برجسته و منقبض شده اش و از رو پوست صورتش تشخیص داد...کامیار خیلی خوب متلکش و گرفت...اشاره مستقیم نیاز به یکی دو سال اول اقامتش تو ترکیه بود که تو همون

رستورانی که بعدها صاحبش شد کارای نظافت و انجام میداد...

نیمچه فاصله شون و طی کرد و از بالا بهش خیره شد و با:

حرص گفت

من به هرکاری که تو گذشته کردم افتخار میکنم...همون کارها- باعث شد که الآن به اینجا برسم...تو هم به جای متلک- انداختن یاد بگیر که چه جوری خودت و بکشی بالا

کفشاش و همونجا پوشید و لباس عروسش و برداشت...

فکر خوبیه...اگه یه وقت خواستم برم تو یه رستوران کار کنم- اول شجره نامه صاحب رستوران و در میارم و وقتی- مطمئن شدم مایه داره و کس و کاری نداره میرم استخدام میشم...حسابی هم خودم و تو دلش جا میکنم تا وقتی چند سال بعد سرش و گذاشت زمین یه درصدی از داراییش به من برسه

لبخندی زد و ادامه داد:

میبینی؟؟؟بهتر از تو میدونم چه جوری باید خودم و بکشم بالا و...

-یه شبه راه صد ساله رو برم

قبل از اینکه خیرگی و خشم نگاه کامیار به حرف و داد و بیداد تبدیل بشه در و باز کرد و رفت بیرون ولی هنوز به راه پله نرسیده بود که صدای فریادش و شنید

-تو عرضه همینشم نداااااااااری...

بدون اینکه قدرتی برای مهار لبخندش داشته باشه از پله ها رفت پایین...اطلاعاتی که داییش وسط درد دل کردناش از کامیار ناخواسته به گوشش رسونده بود خیلی داشت به دردش میخورد...طبعش جوری بود که دلش میخواست همیشه سکوت کنه و در برابر حرفای بقیه چیزی نگه...ولی اگه دربرابر کامیارم سکوت میکرد کلاهش پس معرکه بود...پس باید تا حد ممکن باهاش مقابله به مثل میکرد...

(قسمت پنجاه وهفتم])

لباسش و داد اتوشویی و با اینکه هنوز ساعت همیشگی رفتنش به آرایشگاه نبود ولی ترجیح داد برای اینکه سرش گرم بشه و فکر و خیالش کمتر زودتر بره

سر خیابون که از ماشین پیاده شد گوشیش زنگ خورد...حین پیاده رفتن سمت آرایشگاه گوشیش و از تو کیفش کشید بیرون و با دیدن اسم مادرش اخماش رفت تو هم...ساعت نزدیک سه بعد از ظهر بود و مادرش تازه یادش افتاده بود که به دختر تازه عروس شده اش زنگ بزنه؟؟؟

دستش و رو صفحه گوشی کشید و جواب داد:

-بله؟؟؟-

-سلام نیاز مامان...خوبی؟؟؟-

-مرسی مامان شما خوبید؟؟؟-

-فدات بشم من...عروس خانم خوشگل...خوش میگذره؟؟؟-

اینبار دست از تظاهر برداشت و تلخ گفت:

-باید خوش بگذره؟؟؟-

نمیدونم خب...چیکار کردید؟؟؟منظورم اینه که دیشب خوب-

-بود؟؟؟

-آره عالی بود-...

-خدا رو شکر...میخوای واست کاچی درست کنم بیارم؟؟؟-

یه کم سرجاش موند و نگاه متعجبش و دوخت به دور و اطرافش...یعنی مادرش واقعا تو باغ نبود یا از قصد داشت خودش و میزد به اون راه؟؟؟به نظرش ازدواج نیاز انقدر عادی بود که فکر میکرد نیاز از صبح رو تخت خواب پهن شده و منتظره که مامانش براش کاچی بیاره؟؟؟

نفسش و با کلافگی فوت کرد و به راهش ادامه داد:

-نه مامان...من اومدم سر کار...

سر کار واسه چی؟؟؟حالت انقدر خوبه که پاشدی رفتی؟؟؟خب-

امروز و استراحت میکردی دیگه...زنگ بزن بگو کامیار- بیاد

دنبال

به اینجای حرفش که رسید کنترلش و از دست داد و پرید میون...

کلام مادرش

مامان چرا داری واسه من نقش بازی میکنی؟؟؟یعنی تو نمیدونی-

با اون شرایط ازدواجمون الآن رابطه من و کامیار چه

جوریه؟؟؟اون از خداشه که من جلوی چشمش نباشم حالا زنگ

بزنم بیاد دنبالم؟؟؟راستش و بخوای منم چشم دیدنش و ندارم...پس

چه بهتر که در طول روز اصلا همدیگه رو نبینیم

صدای ضعیف شده مادرش بعد از مکث کوتاهی تو گوشش:

پیچید

-پس چرا اون کار و کردی مامان؟؟؟-

اینبار به معنای واقعی خشکش زد وسط خیابون...مادرش هیچوقت نمیخواست حتی احتمال بده که کامیار مسبب اون اتفاق بود...چه برسه به اینکه باور کنه...حتم داشت علت اصلی زنگ زدنشم رسیدن به همین سوالی بود که پرسید...سوالی که نیاز هیچ جوابی براش نداشت...برای همین بدون هیچ حرفی تماس و قطع کرد به امید اینکه مادرش بفهمه چقدر ناراحتش کرده

(قسمت پنجاه وهشتم)

بدون اهمیت به لیست اس ام اساش که میدونست نصف بیشترش از کیه و هیچ تمایلی برای بازکردنشون نداشت...گوشیش و برگردوند تو کیفش و زنگ آرایشگاه و زد

تو این زندگی باید دلش و به کی خوش میکرد؟؟؟وقتی میدید حتی مادرشم بیشتر طرف برادرزاده شو میگیره تا دخترش؟؟؟وقتی یاد حرفای دیشب داییش میفتاد واقعا به کامیار حسودیش میشد به خاطر داشتن همچین پدری...کاش اونم تو خانواده شون نقش یه

نقطه سیاه و تو خالی رو بازی نمیکرد و ارزشش بیشتر بود

پاشو که تو آرایشگاه گذاشت نگاهش از چهره متعجب تک

تکشون گذشت و با لبخندی که به زور رو لبش نشونده بود

سلامی داد و رفت سمت چوب لباسی برای درآوردن لباساش که:

صدای رویا رو شنید

نیاز؟؟؟تو برای چی پاشدی اومدی؟؟؟مگه نگفتم امروزم-

-مرخصیته؟؟؟

فکر اینجاهاش و کرده بود واسه همین با خیال راحت گفت:

اصلا یادم نبود...هفته پیش واسه امروز به خانوم پیرزاد وقت-

ناخون دادم...میشناسیش که...وقتش یه ساعت اینور اونور- بشه

اینجا رو میذاره رو سرش...تو خونه هم کاری نداشتم گفتم بیام

کار بنده خدا رو راه بندازم

از دست تو...آخه شوهرت و فردای عروسی گذاشتی اومدی-

-سر کار که چی؟؟؟

شوهرمم خونه نموند...بیرون کار داشت منم حوصله ام سر-

-رفته بود

رویا نفس عمیقی کشید و گفت:

-خیله خب بیا بگیر بشن حداقل...

صداش و پایین آورد و ادامه داد:

-مشکلی نداشتی که؟؟؟دردی ناراحتی ای؟؟؟-

خیلی راحت تیرکشیدنای گاه و بیگاه زیر شکمش و نادیده گرفت:

و گفت

-نه مشکلی نبود خدا رو شکر-...

هرچند که از نگاه رویا که تو صورت رنگ پریده اش چرخ

میخورد فهمید باورش نشده...ولی میدونست انقدری فضول

نیست که ته و توی قضیه رو در بیاره...اگه میگفت حالش چندان

رمان بوک Romanbook.ir

تعریفی نداره بلافاصله میپرسیدن چرا به شوهرت نگفتی؟؟؟چرا اومدی؟؟؟چرا نرفتی دکتر؟؟؟که جواب دادن به این سوالا شکافتن بخشی از زندگی نابه سامانش بود و نیاز تا حد امکان سعی میکرد از بقیه مخفی نگهش داره

(قسمت پنجاه ونهم)

آخرین مشتریشم که راه انداخت شروع به مرتب کردن وسایل میزش کرد که وسطای کار حس کرد چشماش داره سیاهی میره...پنج ساعت یه سره رو صندلی نشسته بود و حتی نتونسته بود کمرش و صاف کنه...مشتری هایی که با تماس تلفنی فهمیده بودن نیاز امروز آرایشگاهه خودشون و رسونده بودن تا کارشون عقب نیفته و نیازم نتونست دست رد به سینه شون بزنه...اگه میخواست حال بدش و بهونه کنه اصلا نباید میومد...حالا که اومده باید کار مردم و راه مینداخت اهمیتی به سرد شدن آنی بدنش و سرگیجه مداومش نداد و

خواست از جاش بلند شه ولی هنوز کامل واینستاده بود که

دوباره با شدت پرت شد روصندلی...اینبار نتونست قضیه رو پنهون کنه چون همون موقع چشم مژگان بهش افتاد و حین دوییدن سمتش رویا رو صدا کرد

دستی به صورت بی رنگ و روی نیاز کشید و پرسید:

-خوبی نیاز؟؟؟وای شدی یه تیکه یخ-...

چشماش رو هم افتاد و صدای رویا رو شنید:

خاک بر سرم چی شدی تو؟؟؟مژگان بر و بر نگاه نکنش برو-...

-یه لیوان آب قند بیار فشارش افتاده

بعد با سیلی های سبک و پی در پی رو صورتش صداش کرد:

-نیاز؟؟؟نیاز جان؟؟؟به من نگاه کن...نیاز؟؟؟-

به سختی زبونش و به حرکت درآورد...

خوبم رویا جون- گوشیت کجاست؟؟؟بده یه زنگ به شوهرت-...

-بزنم بیاد دنبالت

اسم شوهرش و که شنید سریع چشماش و باز کرد و سعی کرد...

صاف رو صندلی بشینه

-نه...نمیخواد-...

نمیخواد چیه؟؟؟همینجوری میخوای بری؟؟؟پاشو نگاه کن تو-...

-آینه ببین چه شکلی شدی

بازم دروغ تنها راه حلی بود که اون لحظه به ذهنش رسید...

شوهرم نیستش...یه کاری داشت...رفته کرج...گفت دیروقت-...

-میام

مژگان با لیوان آب قند برگشت و گرفتش سمت نیاز که رویا:

دوباره با کلافگی گفت

تقصیر من شداااا...یا همون موقع باید برت میگردوندم...یا-

-هرکی زنگ زد نمیگفتم امروز آرایشگاهی...پنج ساعت یه

رمان بوک Romanbook.ir

سره کار کردی با این وضعیتت

نصف لیوان آب قند و یه نفس خورد و گفت:

عیب نداره رویا جون...الآن خوب میشم...چیزی نیست-...

-پاشو...پاشو بریم خودم میرسونمت.

وای نه تو رو خدا...این وقت شب تو این ترافیک میخواید برید-

-اون سر شهر دوباره برگردید...یه زنگ بزنید آژانس من

خودم میرم-...

بالاخره تونست رویا رو راضی کنه که به آژانس زنگ

بزنه...درحالیکه هیچ علاقه ای نداشت به اون خونه برگرده و

ترجیح میداد شب و تو همین آرایشگاه بمونه...

(قسمت شصتم)

از آخرین پله که رفت بالا دستش و به دیوار گرفت و نفس

عمیقی کشید...حالش هنوز رو به راه نشده بود و میدونست

Romanbook.ir

چاره اش فقط یه خواب راحت تا خود صبحه...البته بعد از...

اینکه یه چیز به معده اش رسوند

قدم های خسته اش و کشید جلوی در و کلید در ورودی و از

باقی کلیداش جدا کرد...هرچی زنگ پایین و زد کسی جواب

نداد واسه همین احتمال میداد کامیار خونه نباشه شایدم بازیش

گرفته بود و از قصد در و باز نمیکرد...تو این زندگی که

بدون هیچ شناختی شروع شده بود باید هر احتمالی رو در نظر...

میگرفت

حین کلنجار رفتن برای باز شدن در به این فکر میکرد که چه

جوری خودش و آروم نگه داره در برابر کامیار...چون اون

لحظه دیگه واقعا توان کل کل و جرو بحث نداشت و امیدوار بود

کامیار واسه یه بارم که شده اینو درک کنه...هرچند که بعید

میدونست

به خودش که اومد دید چند دقیقه اس که داره کلید و از جهت

های مختلف تو قفل امتحان میکنه ولی هیچ نتیجه ای نمیگیره...کلید حتی تو قفل نمیرفت چه برسه به اینکه بچرخه...با

کلافگی همه کلیدایی که میدونست برای قفلای دیگه اس امتحان کرد ولی هیچکدومشون در و باز نکرد

نمیخواست به این موضوع فکر کنه ولی انگار چاره دیگه ای نداشت...پشت این قضیه به وضوح چهره کامیار و میدید که داشت به حال و روزش قهقهه میزد...یعنی قرار بود از این به بعد اینجوری باشه؟؟؟هر روز باید منتظر می موند ببینه کامیار چه خوابی براش دیده و چه جوری میخواد زمینه آزار و اذیتش و فراهم کنه؟؟؟یه روز با شکوندن فنجون قهوه اش رو فرش آشپزخونه یه روز با عوض کردن قفل در؟؟؟

دسته کلیدش و پرت کرد ته کیفش و گوشیش و درآورد...حال بد جسمیش از یه طرف و این بچه بازی های کامیار از طرف دیگه

انقدری عصبیش کرده بود که دستاش علنا میلرزید...ولی به هر مشقتی که بود شماره اش و گرفت و گوشی و چسبوند به گوشش آماده بود به محض وصل شدن تماس تمام حرص و خشمش و با یه جیغ و داد اساسی سرش خالی کنه که صدای زنی توگوشش پیچید که اعلام میکرد کامیار حواسش به اینجا هم بوده که گوشیش و خاموش کرده

(قسمت شصت ویکم)

جیغ خفه ای کشید و خودش و انداخت رو یکی از پله ها...تنها شانسی که آورد این بود که هر طبقه یه واحد داشت و واحدشونم تو آخرین طبقه یعنی طبقه سوم بود...اینجوری هیچکدوم از همسایه ها که تو این مدت حین اسباب کشی فهمیده بودن همسایه

جدیدشون تازه عروس و دومادن متوجه شرایط اسف بار زندگیشون نمیشد... ولی تا کی؟؟؟تا کی میتونست

این وضع و از همسایه وخانواده و دوست و آشنا مخفی کنه؟؟؟تا کی میتونست زبونش و نگه داره تا به گله و شکایت باز نشه؟؟؟تا و » مقصر خودت بودی که بله گفتی « به دنبالش جمله نشنوه؟؟؟بدون شک اولین نفر مادر خودش بود...پس باید تا آخرین توانش ایستادگی میکرد و نمیذاشت کسی با مداخله کردن به زندگیش وضعیت و از این وخیم تر کنه

ماشین و تو پارکینگ پارک کرد و راه افتاد سمت پله ها...تا همین ساعت داشتن با توماج هزینه های رستوران و برآورد میکردن با هر هزینه جدیدی که به لیستشون اضافه میشد...قیافه پدر تینا جلوی روش شکل میگرفت و نفرتش از نیاز عمیق تر میشد...نیازی که مثل یه سد محکم بین کامیار و آرزوهاش قد علم کرده بود...انگار دیگه باید آرزوی رستوران های زنجیره ای ایران و ترکیه رو به گور میبرد...چون با بالا رفتن هزینه ها مجبور میشد رستورانش و بفروشه

توماج میگفت همه تلاشش و میکنه تا خرج و فعلا پایین نگه داره که مجبور به فروش اون رستوران نشن...ولی این چیزی نبود که خیال کامیار و راحت کنه و دیدش به نیاز و بهتر...همچنان همه تقصیرها رو از جانب اون دختر میدید و حالا دیگه به قطعیت میتونست بگه هیچ پشیمونی و عذاب وجدانی بابت کار دیشبش نداشت...حتی اگه چاره داشته باشه

هر شب تکرارش میکنه تا حسابی درس عبرت بگیره و بفهمه... در افتاد با کامیار یعنی چی به جلوی در واحدشون که رسید از گوشه چشم نیاز و دید که رو راه پله منتهی به پشت بوم نشسته و نگاه پر از خشم و عصبانیتش و دوخته بهش...خودش و تقریبا چسبوند به در که متوجه لبخند بدجنسانه اش نشه...درگیری فکری چند ساعت اخیر کاری که قبل از رفتن برای عذاب دادن نیاز انجام داده بود و از ذهنش پاک کرده بود و الآن داشت میدید

که تلاشش نتیجه داده

دقیق نمیدونست نیاز از کی اونجا نشسته...ولی همین معطلی و عصبانیتی که شاید برای اولین بار تو نگاهش میدید جبران خوبی بود برای متلکایی که ظهر بهش انداخت

(قسمت شصت ودوم)

درو با کلید جدیدش باز کرد و رفت تو که نیازم پشت سرش... وارد شد

-قفل در و برای چی عوض کردی؟؟؟

لحظه به لحظه بیشتر از کارش احساس خشنودی میکرد...چون بالاخره وسیله ای برای تغییر حالت نیاز از بی تفاوتی محض به عصبانیت پیدا کرده بود

راه افتاد سمت هال و خونسردانه گفت:

-مشکل داشت...

نمیتونستی بمونی یه وقتی که من باشم عوض کنی و یه کلیدم به

..-من بدی؟؟؟

اینبار با صداقت علت کارش و توضیح داد.

نه...برای اینکه باید تنبیه میشدی به خاطر شر و ورایی که-..

-تحویلم دادی

تو رو کی قراره تنبیه کنه به خاطر هرزه بازی و غلطای-...

-اضاف

نفهمید چی شد که دیگه نتونست قالب خونسردش و حفظ کنه...تو

یه حرکت چرخید سمت نیاز و دستش و با ضرب کوبوند تو

صورتش

نیاز هینی کشید و دستش و گذاشت رو جای سیلی که شدیدا

پوست صورتش و میسوزوند...نگاه ناباورش و دوخت به

چشمای کامیار که اونم دست کمی از خودش نداشت...جوری به

نیاز نگاه میکرد که انگار باورش نشده بود همچین کاری

رمان بوک Romanbook.ir

کرده...یه دلیل دیگه تعجبشم رنگ و روی پریده نیاز بود که حالا واضح تر میتونست ببینه و خیلی راحت حدس زد علتش چی میتونه باشه...علتی که دوباره حس وجدان دردش و تقویت میکرد و بهش میگفت بیرون نگه داشتنش بعد از قضیه دیشب اصلا کار عاقلانه ای نبود

با این حال آدمی نبود که بخواد معذرت خواهی کنه...خصوصا از این دختر که در طول یک روز انقدر عصبیش کرده بود که مجبور شد دست روش بلند کنه...کاری که از شخصیتش بعید بود (قسمت شصت وسوم)

از موضع خودش پایین نیومد و با نگاه نفرت بارش خیره شد تو چشمای بهت زده نیاز

تنبیه من تویی که خدا گذاشت تو کاسه ام...واسه تمام عمرم-بسه-

Romanbook.ir

خواست روش و بگیره که دوباره مکث کرد و اینبار با انگشت:

تهدیدگرش که جلوی صورت نیاز تکون میداد گفت

دفعه آخرتم باشه که لقبای خودت و به من نسبت میدی...یه-

نگاهی به دو سه هفته اخیر زندگیت بندازی میفهمی کیه...نکنه

خودتم باورت شده من اومدم سراغ تو

اینبار نیاز بود که روش و گرفت و راه افتاد سمت اتاق خواب که

کامیار نبینه اشک حلقه زده توی چشماشو...ولی قبل ازاینکه به

اتاق برسه صدای دادش و شنید

هووووووو...از این به بعدم کپه مرگت و تو اونیکی اتاق

میذاری...من عادت ندارم رو زمین بخوابم...فهمیدی یا

نه؟؟؟با تواااام

بی اهمیت به صدای کامیار که رفته رفته بلند تر میشد رفت تو

اتاق و در و قفل کرد...برای هضم کردن اتفاق این دو روز به یه

تنهایی و استراحت عمیق احتیاج داشت...هیچ چیزی اون لحظه نمیتونست این تنهایی رو ازش بگیره...چون اگه این درمان جزیی رو هم نمیتونست به روح زخم خورده اش بده شرمنده خودش میشد

حین درآوردن لباساش نگاهش از تو آینه به تیکه قرمز شده صورتش افتاد و از خودش پرسید: هنوز پشیمون نیستی بابت این انتخاب؟؟؟بلافاصله جواب منفیشو به سوالش داد...هنوز زود بود برای پشیمونی...این تصمیم و به راحتی نگرفته بود که حالا انقدر راحت ازش پشیمون بشه...هنوز از تمام توانش برای مهار کردن کامیار و عادی کردن ریتم زندگیش استفاده نکرده بود...فقط امیدوار بود که از پسش بر بیاد

(قسمت شصت وچهارم)

دستی به چشماش کشید و راه افتاد سمت در...دستگیره رو که پیچوند تازه یادش افتاد که دیشب در و قفل کرده و چه خواب

راحتی کرده بود تا صبح...ولی مگه تا کی میتونست در اتاق خواب مشترکشون و قفل کنه؟؟؟

کاش همون شب عروسی اینکار و میکرد تا جلوی اون اتفاق و بگیره...به کامیار گفته بود تعجب نکردم...ولی هنوز نتونسته بود درک کنه که چرا همچین بلایی سر دختری که وانمود میکرد ازش متنفره آورده بود...تو خوشبینانه ترین حالت فکر میکرد کامیار فعلا به دخترخاله اش وفادار می مونه و کاری به کارش نداره...ولی هیچ چیز طبق تصوراتش پیش نرفت...

در و باز کرد و رفت بیرون...راه افتاد سمت دستشویی که با شنیدن صدای حرف زدنی از اون یکی اتاق راهش و به اون سمت کج کرد...در بسته بود ولی صدای کامیار میومد که داشت با یکی حرف میزد

رمان بوک Romanbook.ir

آروم به اتاق نزدیک شد و گوشش و چسبوند به در...به جز صدای کامیار صدای ناآشنای دختری رو تشخیص داد که گفت:

-حالا چته تو سر صبحی انقدر بداخلاقی؟؟؟-

منتظرم لشش و از اتاق خواب بیاره بیرون برم لباس عوض-

کنم...از دیشب همین لباسای بیرون تو تنمه...کلافه شدم- بابا

-خب چی کار به اون داری؟؟؟برو لباسات و بردار-...

نمیخواد تو به من درس یاد بدی...پتیاره خانوم در اتاق و قفل-...

-کرده

انقدر کنجکاو شده بود نسبت به اون صدای دخترونه ای که حالا داشت غش غش میخندید...حرفای کامیار براش اهمیتی نداشت...یه لحظه فکر کرد شاید تینا باشه...ولی بعید میدونست تینا انقدر خودش و شخصیتش و پایین بیاره و دوباره برگرده سمت کامیار

خاطره اعصاب ندارما...این خنده های تو هم داره بدترش-...

-میکنه

خب...خب اگه قرار بود در و قفل کنه واسه چی قبول کرد که-

-عروسی کنید؟؟؟یعنی تا این حد چشم دیدنت و نداره؟؟؟

چه میدونم...حالا نیست مثلا من عاشق چشم ابروشم...محض-

-رضای خدا یه چیز تو وجودش نیست که آدم جذبش

بشه...انگار خدا از سنگ آفریدتش...هیچ نرمی و ملایمتی نداره

دیگه واینستاد تا خزعبلات کامیار و بشنوه...اون آدمی که خاطره

صداش کرد هرکی که بود کامیار حاضر نشد همه حقیقت این

یکی دو روز و بهش بگه...وگرنه باید میگفت شب عروسی چه

جوری افتاده بود رو همین یه تیکه سنگ و روح و جسمش و به

بازی گرفته بود...کاش میتونست از مود بی تفاوتیش بیرون بیاد

و ازش بپرسه پس اون شب جذب چی شدی که نتونستی حتی

یک ثانیه جدا بشی

(قسمت شصت وپنجم)

-ببینم یعنی تو این دو روز اتفاقی بینتون نیفتاد؟؟؟

کامیار به وضوح سعی کرد نگاهش و از صفحه گوشی و...

چشمای کنجکاو خاطره بگیره

-نه بابا چه اتفاقی؟؟؟-

پس...پس اون روز منظورت ازاینکه گفتی شب مفصل باهاش-

-حرف میزنم چی بود؟؟؟

-خب گفتم حرف میزنم دیگه مگه بایدحتما منظوری-...

کامیار...دیگه واسه من خالی نبند لطفا...یعنی میخوای بگی-

-تلافی کارش و شب عروسی سرش درنیاوردی؟؟؟

سکوت کامیار باعث شد ادامه بده:

-اذیتش کردی نه؟؟؟-

اینبار سرش و بلند کرد و مستقیم به چشمای به اشک نشسته خاطره خیره شد...به هرکسی میتونست دروغ بگه به جز خاطره ای که تمام سالهای غربت و دوری از خانواده رو کنارش بوده و نقش سنگ صبورش و بازی کرده...آدمی که مهارت زیادی تو خوندن ذهن آدما یاحداقل ذهن کامیار داشت آب دهنش و قورت داد و آروم لب زد:

-نمیدونم-...

-یعنی چی؟؟؟-

یعنی که...هیچ رفتاری ازخودش نشون نمیده که بفهمم اذیت-شده...قصدم...قصدم ازاولش این نبود...فقط میخواستم

بترسونمش...میخواستم تهدیدش کنم...ولی وقتی هیچ حرکتی نکرد...وقتی حتی واکنشی به تهدیدم نشون نداد جری تر شدم و تاتهش رفتم...فرداشم اصلا عین خیالش نبود

-یعنی...یعنی میگی قبلا-

قبل ازاینکه جمله شو کامل به زبون بیاره کامیار با جدیت گفت:

-دختر بود...خودمم تعجب کردم ولی بود-...

خاطره به معنای واقعی وا رفت و نالید:

-کامیاااااار...

میگی چی کارکنم من؟؟؟کاریه که شده...دوست پسرش صبح-

-عروسی اومد در خونه که نیاز مال منه و عاشقشم و از این

حرفا...خب گفتم حتما یه چیزایی بینشون بود اینم تجربه اولش

نیست...بعدشم...قضیه اونجوری نیست که فکر میکنی...کاملا

ملایم پیش رفتمجلوی زبونش وگرفت تا نگه هیچ عشق بازی و

احساسی بینشون نبود...تانگه محض رضای خدا یه تعریف

خشک وخالی هم برای دل خوشی نیازازش نکرد...تا نگه حتی

اجازه نداد لباس عروسش و از تنش دربیاره و مطمئنا این خاطره

تلخ تا آخر عمر قراره باهاش می مونه...درست مثل خود...

خاطره

اوکی...حداقل از این نظر از من خوش شانس تره...من دیگه-

-برم کاری نداری؟؟؟

کامیار با نگرانی به چهره اش خیره شد...

-نمیخواستم ناراحتت کنم-...

مهم نیست...ولی حداقل از الآن به بعد سر قولت-...

-بمون...خدافظ

قبل از اینکه کامیار فرصت خدافظی پیدا کنه تماس و قطع کرد و کامیار سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد...اون لحظه تنها فکری که تو سرش چرخ میخورد این بود که بااین طرز رفتار نیاز...میتونه از الآن به بعد رو قولش بمونه یانه؟؟؟اینجور که داشتن پیش میرفتن هر لحظه ممکن بود دوباره کنترلش و ازدست بده و

(قسمت شصت وششم)

با شنیدن سر و صدایی که از آشپزخونه میومد سریع از جاش بلند شد و رفت بیرون...قبل از اینکه بره تو اتاق برای عوض کردن لباساش مستقیم رفت سراغ نیاز که داشت چایی دم میکرد و با لحن بدی توپید

بار آخرت باشه همچین غلطی میکنیا...من اینجا عنتر دست تو-نیستم که هر موقع دلت خواست بری تو اتاق در و قفل کنی...میخواستی تو این خونه بری تو یه اتاق در بسته زندگی

کنی غلط کردی با این ازدواج مسخره موافقت کردی...حالا که اینجایی بدبختانه...عین آدم زندگی کن

نیاز بدون هیچ حرف و حتی نیم نگاهی به کامیار خواست از کنارش رد شه بره که کامیار با کف دستش محکم کوبوند .تخت سینه اش و نگهش داشت

-تو گوش خر یاسین نمیخونما...دارم باهات حرف میزنم...

نیاز اینبار خیره شد تو چشماش و با لحنی که شدیدا بوی تهدید:

میداد گفت

مواظب رفتار و حرف زدنت باش...یه کاری نکن منم مثل-

-خودت شخصیتم و بذارم زیر پام و یه کاری بکنم که برات

گرون تموم شه

تنه ای به کامیار زد و از کنارش رد شد که صدای پر از:

تمسخرش و شنید

اوهووووووو...مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟؟؟بگو تا روشن-

شیم...حالا هیکل گنده کردی درست...ولی فکر نکن- زورت به

من میرسه

نیاز چرخید سمتش و با نهایت خونسردی همیشگیش گفت:

زور من شاید نرسه...ولی اگه یه چشمه از رفتارات تو این دو-

روز و برای دایی تعریف کنم شک نکن زورش و- بدجوری

بهت نشون میده...دوست نداری که یه بار دیگه آبروت تو فامیل بره؟؟؟

لبخند حرص درآری زد و ادامه داد:

بذار همه به چشم همون آدم هوسباز بهت نگاه کنن...اگه باد به-گوششون برسونه که آقا کامیار دست بزنم داره دیگه- مطمئن باش تو روت نگاهم نمیکنن

تمام تلاش کامیار اون لحظه این بود که مشت گره کرده اش و با دو قدم بلند تو صورت بی روح و کریه دختر رو به روش نکوبونه...اصلا ازش بعید نبود که تهدیدش و عملی کنه و به گوش باباش برسونه که شب قبل بهش سیلی زده...اون.موقع دیگه محال بود بتونه راحت از پس جواب دادن به باباش بربیاد ولی مطمئنا بیخیال این قضیه نمیشد...باید زهرش و به این دختر میریخت...باید از زندگی سیرش میکرد...باید از خودش

ناامیدش میکرد...همیشه که نمیتونست پشت این و اون قایم شه...بالاخره یه روزی یکی میخواست بهش بگه خود کرده را تدبیر نیست...اون موقع دیگه لالمونی میگرفت و مینشست سر... زندگی یا بدبختی ای که کامیار قرار بود براش بسازه

(قسمت شصت وهفتم)

-رویا جون گفتن تازه ازدواج کردی آره؟؟؟

سرش پایین بود و داشت ناخونای یکی از مشترياش و پولیش: میکشید که با شنیدن صداش گفت

-بله...

-چند وقته؟؟؟

برای محاسبه تعداد روزهایی که داشت یکی یکی در کنار: کامیار سپری میکرد مکثی کرد و گفت

-ده روز...

رمان بوک Romanbook.ir

مشتریش که خانوم میانسالی بود خنده کوتاهی کرد و گفت:

ده روزه ازدواج کردی بعد پاشدی اومدی سر کار؟؟؟پسر من...

-که تا یه ماه نذاشت عروسم از کنارش جنب بخوره

جوابش فقط لبخندی بود که پشت ماسکش مخفی شد...انگار عالم و آدم خواسته و ناخواسته میخواستن تفاوت عروسی و زندگی غیر عادیشون و با بقیه به رخ بکشن...

خدا خدا میکرد سوال دیگه ای نپرسه که مجبور به دروغ های مصلحتی و همیشگیش بشه که همون موقع صدای باز و بسته شدن در به گوشش خورد...اهمیتی نداد چون این خانوم... آخرین مشتری امروزش بود ودیگه به کسی وقت نداده بود

ولی یه کم که گذشت صدای حرف زدن مژگان با یه نفر دیگه توجهش و جلب کرد چون حس کرد موضوع حرفشون اونه

عزیزدلم گفتم که...وقت امروز و فرداشون دیگه پر شده...اگه-...

-خیلی عجله دارید میتونم برای پس فردا بهتون نوبت بدم پس فردا خیلی دیره خانوم...من فردا یه مهمونی دارم...تعریف ناخون کارتونم شنیدم میخوام حتما امروز برام درست- کنه

صدای آشنای دختری که داشت با مژگان حرف میزد دیگه نذاشت نسبت به این مکالمه بی اهمیت باشه...ماسکش و از رو صورتش برداشت و گردنش و یه کم کج کرد تا از همونجا: سرک بکشه ببینه کیه...که همون موقع مژگان دیدش و گفت

نیاز جان وقت داری ناخونای این خانوم و درست کنی؟؟؟کار-...

-زیادی هم نداره...فقط سوهان و طراحیه

دختری که تا الآن پشتش به نیاز بود با این حرف مژگان سرش و چرخوند و حالا دیگه نیاز به راحتی تونست تشخیص بده و بفهمه که اون صدا رو قبلا کجا شنیده

تشخیص داد...ولی هیچ درکی نداشت از اینکه دختر خاله و نامزد سابق شوهرش اینجا چی کار میتونه داشته باشه...مسلما

قضیه تعریف شنیدن فقط رد گم کنی بود تا مژگان نفهمه که میشناسدش وگرنه خیلی راحت میتونست خودش و معرفی کنه

به وضوح جا خورد ولی خودش و نباخت و بعد از صاف کردن: گلوش گفت

تشریف بیارید اینجا بشینید کار این خانوم که تموم شد کار شما-...

-رو راه میندازم

(قسمت شصت وهشتم)

تینا لبخندی مصنوعی به روش زد و با قدم هایی که سعی زیادی تو موزون و با وقار بودنش داشت راه افتاد سمت میز نیاز ماسکش و برگردوند سر جاش و مشغول ادامه کارش شد و از زیر چشم حواسش به تینا هم بود که با پای رو پا انداخته داشت به درو دیوار آرایشگاه نگاه میکرد...انگار خریدار بود و داشت همه جوانب ملک مورد معامله اش و برانداز میکرد که یه

وقت کلاه سرش نره

هنوز به هیچ درکی از علت حضورش نرسیده بود برای همین زودتر کار مشتریش و راه انداخت تا بفهمه چه موضوع مهمی کشوندتش اینجا

با رفتن مشتریش قبل از اینکه نیاز چیزی بگه خود تینا بلند شد و نشست رو صندلی رو به روش و دستش و گذاشت رو دستگاه نیاز نگاه پرسشگری بهش انداخت...فکر نمیکرد واقعا هدفش درست کردن ناخون باشه...ولی الآن که کسی کنارشون نبود هم ...داشت ادای مشتری ها رو در میاورد

رمان بوک Romanbook.ir

زیاد نمیخوام کوتاه شه...فقط یه کم سرش و تیز کن...یه طرح-قشنگم برام بزن

نگاهش و از نگاه تینا که داشت تمام زوایای صورتش و بررسی میکرد گرفت و سرش و انداخت پایین...اون لحظه واقعا

خدا رو شکر کرد که رد انگشتای کامیار از رو صورتش برداشته شده...وگرنه همین موضوع دستمایه خوبی میشد برای تینایی که انگار فقط اومده بود تا ببینه اوضاع زندگیشون از چه قراره...

-خوش میگذره؟؟؟

مسلما نمیخواست نقش عاشق سینه چاک کامیار و برای تینا بازی کنه تا باورش بشه زندگیشون هیچ نقصی نداره...برای همین فقط گفت

-آره...بد نیست...

...صدای پوزخند تینا و زمزمه زیر لبیش و شنید که گفت:

-نبایدم بدباشه

اهمیتی بهش نداد و حتی سرشم بلند نکرد...جوری وانمود کرد که انگارهمه حواسش به کارشه و این نادیده گرفتن انگار یه کم عصبیش کرد که اینبار بالحن حرصی تری پرسید:

به دست آوردن مال یکی دیگه...بدون هیچ تلاش و

-زحمتی...خیلی لذت داره نه؟؟؟

قبل ازاینکه نیازجوابی براش پیدا کنه خودش ادامه داد:

تودوران مدرسه یه دوست داشتم که یه عادت خیلی بد-

داشت...زنگ تفریح که میشد به خوراکی خودش دست نمیزدو

گیر- میداد به بقیه که تغذیه هاشون وباهاش تقسیم کنن...با اینکه

شاید تغذیه خودش خیلی خوشمزه تر ازبقیه بود ولی وقتی از

سهم بقیه میخورد لذت بیشتری میبرد...چندوقت پیش که داشتم به

این جریانات مسخره فکرمیکردم یاد اون دوستم افتادم...و اینکه

احتمالا تو هم همچین خصلتی تووجودت هست...مطمئنا هیچ

کششی به کامیارنداشتی فقط چون فهمیدی قرار مال یکی دیگه

باشه تحریک شدی که به دستش بیاری آره؟؟؟

(قسمت شصت ونهم)

سوهان وگذاشت رو میز و ماسکش و کشید پایین...ازلای چشماش که به سختی میتونست بازنگهشون داره نگاه بی تفاوتش و دوخت به صورت تینا که همون لحظه هم نمیتونست زیباییش وانکار کنه

خیلی خوشحالم که انقدرفکرت درگیر من و زندگیم شده که-میشینی همچین فکرایی میکنی...ولی متاسفانه فرضیه ات غلطه...البته درباره من اینجوریه...شاید کامیار همچین آدمی باشه که میگی

کامیار همون شب عروسیتون اومد درخونمون و بهم گفت کار-...

-اون نبوده و علاقه ای بهت نداره

باوجود اینکه یه چیزی قلبش و چنگ زدظاهرش و حفظ کرد و گفت

خب منم میتونم همین حرف وبزنم...از کجا معلوم اون دروغ-

-نمیگه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و باکلافگی بیشتری گفت:

بر فرض که اون دروغ بگه وکار خودش بوده...تو واسه چی-

-قبول کردی زنش بشی؟؟؟مگه نشنیدی اون شب همه داشتن درباره ازدواج ما حرف میزدن؟؟؟

خب عزیزم همه اون صحنه ای که خودتم شاهدش بودی و-دیدن...من هر کاری کردم برای حفظ آبروی خودم وخانواده ام بود

تینا چند ثانیه باچشمای پر از شک و تردیدش به مردمک های:

ثابت نیاز زل زدو آخر سر بانهایت جدیت گفت

اومده بودم اینجا تا بلکه بتونی باحرف و دلیلات قانعم کنی...به-خودم قول داده بودم که اگه قانع بشم دیگه به این موضوع فکرم نکنم...ولی اگه قانع نشدم...همه تلاشم ومیکنم برای پس گرفتن حقم...

لبخندی خبیثانه رولباش نشوند و سری به تاسف تکون داد

-متاسفانه قانعم نکردی...

این و گفت و بعد ازبرداشتن کیفش بلند شد بره که اینبار نیاز به...

حرف اومد

-منم متاسفم که نمیتونم بذارم به خواسته ات برسی...

مکثی کردو ادامه داد:

تلاشت و بذار برای چیزای مهمتر...من زندگیم و دو دستی...

-چسبیدم

تینا با ابروهای درهم رفته از خشم خیره خیره نگاهش کرد و

بدون هیچ حرفی روش و گرفت و رفت...ترجیح میداد به جای

حرف با عمل بهش ثابت کنه که برنده این بازی کیه

چشمای خسته اش ومحکم به هم فشار داد و مشغول جمع و جور

کردن وسایلش شد...هنوزم یه صدای خیلی خیلی ضعیفی از

اعماق وجودش میشنید که بهش میگفت قفل زبونت و بشکن...حداقل برای چندنفر...ولی بازم اون صدا رو در نطفه خفه میکرد

هیچوقت تو زندگیش برای کاری که میکرده به کسی توضیح نداده...پس الآنم لزومی نداشت حرفی بزنه درباره تصمیمی که معتقد بوددرست ترین تصمیمه...باز شدن قفل زبونش یعنی توضیح دادن به همه آدمایی که به نوعی دخیلن تو این ماجرا و ممکن بود هیچوقت قانع نشن با حرفاش...پس بهتر بود رازش همچنان تو سینه خودش...برای خودش بمونه

Romanbook.ir

(قسمت هفتادم)

یه دور وسایل توی کیفش و چک کرد و گوشیش و از روی میزش برداشت و راه افتاد سمت در...ولی قبل از بیرون رفتن مکثی کرد و رفت سراغ گوشیش...تلگرامش و باز کرد و با

انگشتش صفحه چت خصوصیش با کامیار و آورد بالا...صفحه ای که درست از شب بعد از اون مهمونی رنگ هیچ پیامی رو به خودش ندید

پاهاش و به عقب کشید و لبه تخت نشست...هنوز دو دل بود برای کاری که میخواست انجام بده ولی یه صدایی مدام بهش میگفت باید هرطور شده حقت و بگیری...نمیتونست بشینه و ببینه نیاز رفته رفته مهرش و تو دل کامیار جا کنه و جای پاش و محکم...الآن که کامیار انقدر راحت اقرار میکرد ازش بدش میاد بهترین فرصت بود برای عرض اندام خودش

شاید تصمیمش مغایر با شخصیتش باشه...شاید حتی اگه جانب احتیاط و رعایت نکنه باعث رفتن آبروش تو خانواده و فامیل باشه...ولی سخت بود براش دست رو دست بذاره و ببینه تمام خیالات و آرزوهای سالهای اخیرش داره توسط نیاز به یغما میره دو روز از ملاقات نه چندان امیدوارکننده اش با نیاز میگذشت و

تو این دو روز به قدر کافی فکر کرده بود...از هر راهی که میرفت آخرش به این نتیجه میرسید که بدون تصاحب کامیار ادامه زندگی براش ممکن نمیشد...پس بهتر بود تمام تلاشش و بکنه که بعدا حسرتی به دلش نمونه

نفس عمیقی کشید و صفحه چت و باز کرد...ویس کوتاهی از یه آهنگ که از قبل برای همچین روزی آماده اش کرده بود و براش فرستاد و پلیش کرد...صدای ترانه ای که میخواست از طریق ...اون حرف دلش و به کامیار بزنه تو اتاق پیچید

*تو هستی تو رویام تو هستی تو قلبم

ولی رفتی و ندیدی حال خرابم...

توی این دنیا توی این عالم...

زندگی بی تو برام معنا نداره...

همه اون عشق و محبت...

رمان بوک Romanbook.ir

حس این دل پاک من...

چرا زیر سایه یک شب...

عشقمون از یادت رفت...

گله دارم از تو خدایا...

چرا شد عشق از ما جدا...

شب و روز از دوریش بسوزم...*

لبخندی رو لبش نشوند و گوشیش و انداخت تو کیفش و رفت از...

اتاق بیرون

(قسمت هفتادویکم)

با دیدن مادرش که تو آشپزخونه بود با صدای بلند گفت:

-مامان من دارم میرم کاری نداری؟؟؟

ناهید با نگرانی به دخترش خیره شد

-خب میذاشتی فردا من و باباتم باهات میومدیم

رمان بوک Romanbook.ir

حین پوشیدن کفشاش گفت

حالا چه فرقی میکنه...اولین بارم نیست که تنها میرم...شما...

-فردا خودتون برید

-باشه...زنگ زدی به آژانس؟؟؟

-آره دیگه الآن میرسه خدافظ...

جلوی در آسانسور وایستاد و دکمه رو زد که همون موقع صدای زنگ گوشیش بلند شد...طبق عادتش نفس عمیقی کشید و گوشیش و درآورد و با دیدن اسم کامیار رو صفحه گوشیش لبخندی عریض رو لبش نشست...انگار رسیدن به خواسته اش انقدرا که فکرش و میکرد سخت نبود...تماس و برقرار کرد و...

گوشی و چسبوند به گوشش

-الو...

واسه چی از دوریم بسوزی عزیزم؟؟؟من که هر موقع اراده...

-کنی کنارتم

لب پایینش و به دندون گرفت و حین سوار شدن به آسانسور:

گفت

-به خودت نگیر...همینجوری برات فرستادم...

-باشه تو راست میگی...

دکمه طبقه همکف و فشار داد و سوالی که دو روز پیش از نیاز:

پرسیده بود اینبار از کامیار پرسید

-خوش میگذره؟؟؟

-تو جهنم مگه خوش میگذره؟؟؟همه اش عذابه...

ابروهاش پرید بالا...نه تنها جوابشون که لحنشون هم زمین تا

آسمون با هم فرق میکرد...یعنی باید کدومشون و باور میکرد؟؟؟

بی اختیار زبونش به متلک باز شد...

-چرا جهنم؟؟؟اون شب که انگار تو بهشت بودی...

تینا تو رو جون هرکی که دوست داری بحث اون شب و دوباره-

پیش نکش...آخه مگه من واسه به دست آوردن نیاز- مانعی سر راهم بود؟؟؟اگه میخواستمش که همون اول میرفتم سراغ اون...چرا به مامانم گفتم واسه تو برام پا پیش بذاره؟؟؟

با رسیدن به طبقه همکف در و باز کرد و رفت بیرون...خودشم نمیدونست چقدر به حرفش ایمان داره ولی آروم زمزمه کرد -باور میکنم...

صدای پر از بهت کامیار به گوشش رسید:

-جون من؟؟؟

آره...خیلی فکر کردم...به این نتیجه رسیدم که اگه واقعا کار تو- -بود...اون دختره میتونست با پیشنهاد ازدواج مخالفت کنه...بعید میدونم خانواده اش انقدری روش نفوذ داشته باشن که مجبورش کنن زن تو بشه...حتما خودش خواسته و جنجال اون شبم نقشه خودش بود

صدای خنده مستانه کامیار بلند شد...

به خدا عاقل ترین آدم تو تمام این ایل و تبار تویی...هر-

-کدومشون اگه یه ذره فکرشون و کار مینداختن به این نتیجه

میرسیدن

با دیدن ماشین آژانس که جلوی در خونه نگه داشته بود قدم هاش:

و به اون سمت هدایت کرد و گفت

دیگه مهم نیست...فعلا که همه چیز اونطور شده که نیاز خانوم...

-میخواد

(قسمت هفتادودوم)

سوار شد و سلامی به راننده داد که کامیار سریع پرسید:

-به کی سلام میدی؟؟؟کجایی؟؟؟

-تو آژانسم...دارم میرم جایی--.

-کجا؟؟؟

حجم عظیمی از هوا رو از طریق بینیش تو فرستاد و با ناراحتی:

گفت

-بهشت زهرا...

-بهشت زهرا؟؟؟!!!

انگار که کامیار میبیندش سری به تایید تکون داد و گفت:

-میرم پیش کیان...

-چطور الآن؟؟؟سالگردشه؟؟؟--

بغضی که تو گلوش نشست باعث لرزش صداش و وقفه بین...

کلماتش شد

-نه...همینجوری...هرموقع دلم میگیره...میرم پیشش...

-آهان...--

منتظر شنیدن یه خدا بیامرزه خشک و خالی بود و این آهان یه

کم براش سنگین اومد...خواست با یه خدافظی گوشی و

قطع کنه که کامیار گفت

چیزه...من الآن کاری ندارم...یه جا وایستا بیام دنبالت با هم-

-بریم

ابروهاش کم مونده بود به موهاش برسه...اصلا فکرشم نمیکرد

تو اولین قدمی که به سمت کامیار برداره اینجوری با کله بیاد

طرفش

نتونست بهتش و به زبون نیاره

-واقعا؟؟؟---

-آره واقعا...کاری که ندارم...خب...دلمم برات تنگ شده...

چنان شادی عمیقی تو دلش نشست که اون بغض و به راحتی پس

زد و گفت

پس من...پارک نزدیک خونه مون می مونم...تو هم بیا...---

-اونجا دنبالم

...باشه حله...تا بیست دیقه دیگه میرسم...میبینمت-خدافظ----

گوشی و قطع کرد و به راننده گفت که جلوی در پارک نگه داره...نفسش و با خیال راحت بیرون فرستاد و - سرش و تکیه داد به پشتی صندلی...از ته دل میخواست نیاز الآن اونجا بود و

میدید که در برابر اون هیچ قدرتی نداره...خیلی دوست داشت بفهمه رو چه حسابی با قطعیت گفت که نمیذاره به خواسته اش برسه...کجا بود که ببینه نصف مسیر رسیدن به خواسته اش و تو همین چند دقیقه طی کرد؟؟؟

(قسمت هفتادوسوم)

دوباره من دنبال یه اتاق تاریک و...

یه تخت دو نفره یه جایی که لو ندنش*

یه زندگی مرفه که در حد هنرمنده

همه روزا پر از خنده شدم مرد تو همدم تو...

پا میشم صبح از تختت...

مزخرفه بگو این چه وضع حال ماست...

میشینم تو خیالم روبروتو...

در گوشم چیزای خوب بگو تو...

ولی فایده نداره خب ببین روبروتو...

آره اینجا ته راهه ماست...

کاش می فهمیدی که از این تریپا نداریم که بری...

بره خودتو خبری ندی نگرانتم من از قدیم...

کم با هم قدم زدیم...

کم به هم قول دادیم که بریم جلو و عقب نریم...

میگفتی که همش سری...از همه و قشنگترین...

حال ماست فقط همین...

تو شبای شمال کنار آب با لباس قدم زدیم...

ولی رفتی و به هرچی توی داستان ماست لگد زدی...هر چی...

رمان بوک Romanbook.ir

دلم خواست که رو راست باشه باز همش بدی

کی از پشت لباستو می بنده...با همه خشکه واسه تو می...

خنده*....بگو اون کیه که حالتو می فهمه...امشب چقد چشای

تو بی رحمه

با راهنمایی تینا ماشین و کنار قطعه مورد نظرشون پارک کرد و

منتظر موند تا تینا پیاده شه که قبل از پیاده شدن چرخید سمتش و

گفت

-تو نمیای؟؟؟

-نه من هستم همینجا...زود بیا-

تینا پیاده شد و کامیار تو اولین اقدام حین غر زدن زیر لبیش

ضبط ماشین و خاموش کرد...به محض اینکه تینا رو سوار

کرده بود یه فلش از آهنگ های مورد علاقه خودش و گذاشته

بود که هیچکدوم باب میل کامیار نبود و همین باعث شد سردرد

بدی بگیره چون تینا دوست داشت که با صدای بلند آهنگ گوش بده

با کلافگی دو طرفه شقیقه های پر نبضش و فشار داد و سرش و گذاشت رو فرمون...هنوز نفهمیده بود که چرا الآن اینجاست...چر این کار و کرد؟؟؟اگه یه نفر میدیدشون چی؟؟؟جواب نیازو عمه اش به کنار...جواب خانواده خودش و خاله اش و چی میخواست بده؟؟؟اصلا تینا چه جوری راضی شد که باهاش وقت بگذرونه؟؟؟مگه شب عروسی بهش نگفت به دهنی یکی دیگه دست نمیزنه؟؟؟یا خودش...مگه هنوز امید داشت به ازدواج با تینا؟؟؟بر فرض که نیاز راضی به طلاق شد...بعدش خاله و شوهرخاله اش قبول میکردن که تینا رو بهش بدن؟؟؟

(قسمت هفتادوچهارم)

شاید هدف اصلیش از اومدن این بود که با حرف زدن مزه دهن

تینا رو بفهمه...ببینه میتونه در آینده پدر مادرش و راضی کنه یا نه...ولی تو کل مسیر فقط آهنگ گوش دادن و حرف خاصی بینشون رد و بدل نمیشد...چند بار حتی خواست صدای ضبط و قطع کنه و یه بحثی راه بندازه ولی انقدر قیافه تینا گرفته بود که جرات نکرد همچین کاری بکنه

فکرش بدون اینکه بخواد رفت سمت نیاز...نیازی که تو این دوازده روز زندگی مشترکشون یک بارم چهره اش و شاد ندید...یه بارم نشون نداد که راضیه از این اتفاق و رسیده به اون چیزی که میخواسته...پس هدف واقعیش چی بود؟؟؟چرا چند تا خانواده رو انداخت به جون هم اونم وقتی خودش هیچ نفعی قرار نبود ببره؟؟؟حالا همه اینا به کنار...یعنی راضی میشد طلاق بگیره؟؟؟اصلا بر فرض که راضی میشد...مهریه اش و میخواست چیکار کنه؟؟؟

با به صدا در اومدن زنگ گوشیش از فکر و خیال بیرون اومد...توماج بود که میخواست یه قرار دیگه با هم بذارن برای برنامه ریزی نهایی و شروع کارشون آخرای صحبتش تینا سوار شد و تماس و که قطع کرد پرسید-

کی بود؟؟؟-

ماشین و روشن کرد و حین به حرکت درآوردنش گفت:

یکی از دوستام...قراره با هم شریکی رستوران و راه...

بندازیم...البته...فعلا داریم هزینه ها رو بررسی میکنیم-

لبخند تلخی رو لبای تینا نشست و گفت

بابام خیلی استقبال کرد از این تصمیمت...همیشه میگفت درس خوندن و دکتر مهندس شدن وقتی نتونی باهاش یه کاری - راه بندازی به درد نمیخوره...مدام واسه نامی تو رو مثال میزد که تونستی تو یه کشور غریب گلیم خودت و از آب بیرون بکشی و یه کار خوب واسه خودت دست و پا کنی...خیلی دوست داشت

باهات شریک بشه

حرفای تینا لحظه به لحظه فشار انگشتای کامیار رو فرمون و بیشتر میکرد...اگه همه چیز طبق برنامه ریزی خودش پیش میرفت...الآن لازم نبود به جای پدر تینا با توماج شراکت کنه و تا یه قرون دو زار هزینه ها رو هم حساب کنن تا ببینن از پسش برمیان یا نه

دلش و زد به دریا و پرسید:

چرا میگی دوست داشت؟؟؟یعنی الآن دوست نداره؟؟؟-

هه...خودت چی فکر میکنی؟؟؟-

با مظلوم ترین لحنی که میتونست به صداش بده گفت

خودم فکر میکنم انقدر ازم متنفر شده باشه که دیگه نخواد تو-روم نگاه کنه...حالا شراکت و این صحبتا که اصلا برام - مهم نیست...ترسم از روزیه که همه این جریانا تموم شه و بخوام

برای خواستگاری پا پیش بذارم

نیم نگاهی به چهره متعجب تینا انداخت و پرسید

-به نظرت دخترش و بهم میده؟؟؟-

(قسمت هفتادوپنجم)

تینا خیره به نیمرخ کامیار که هیچوقت نمیتونست جذابیتش و :-

انکار کنه با اطمینان گفت

-اگه من بخوام میده ...-

-تو میخوای؟؟؟ -

-اگه پای اون دختره از زندگیت بریده بشه...آره.-

لبخندی عریضی رو لبای کامیار نشست و حین فشار دادن بیشتر:

پاش رو گاز با سرخوشی گفت

خودم می بُرمش.-

***

تو یه کافی شاپ پشت یه میز رو به روی هم منتظر سفارششون نشسته بودن...کامیار به طور محسوسی نگران بود و مدام اینور اونور و نگاه میکرد...میترسید هر لحظه یه آشنایی جلوی روشون سبز بشه و گند قضیه در بیاد...ولی وقتی تینا پیشنهاد داد برن کافی شاپ نتونست رد کنهحالا که از خر شیطون پیاده شده بود و باور کرده بود کامیار علاقه ای به نیاز نداره باید فعلا مثل خمیر تو دستش ورزش میداد تا روز مورد نظرش برسه...ممکن بود کوچکترین حرکتش دوباره تینا رو سرد کنه و این چیزی نبود که میخواست

-چرا انقدر اینور اونور و نگاه میکنی؟؟؟

با صدای تینا مستقیم بهش خیره شد و به جای جواب لبخندی به روش زد...با طولانی شدن نگاه خیره تینا که تو اجزای صورتش و موهاش میچرخید اینبار اون بود که پرسید

-به چی نگاه میکنی؟؟؟-

نگاه تینا رو موهاش ثابت شد و با حسی عمیق زمزمه کرد

از موهات خوشم میاد...خوب شد تصمیم گرفتی بلندشون-

کنی...وقتی از پشت میبندی خیلی جذاب میشی

استرسی که لحظه به لحظه تو وجود کامیار بیشتر میشد نذاشت

به این تعریف پر از احساس تینا عکس العمل خاصی نشون بده و

با یه تشکر خشک وخالی جوابش و داد...ولی تینا که مصر بود

اون لحظه تمام هوش و حواس کامیار و به سمت خودش جلب

کنه گفت

حالا تو بگو.-

چی بگم؟؟؟-

تو قیافه ام...از چیم بیشتر خوشت میاد؟؟؟-

با نهایت حرصی که اون لحظه از این اصرارهای بیخود تینا

:داشت تو دلش فریاد زد

رمان بوک Romanbook.ir

از هیچیت-

ولی در ظاهر با قیافه ای متفکرانه خیره شد بهش...چشمای درشت مشکی و ابروهای پهن و پرپشتش و از نظر گذروند و رو لبای گوشتی و خوش ترکیبش مکث کرد

میدونست اگه همین اول کار بگه از لبات خوشم میاد ممکنه بهش بربخوره واسه همین گفت

خب...چشمات قشنگه-

حس کرد هنوز منتظره و داشت دنبال یه چیز دیگه میگشت که چشمش به دستاش و ناخونای بلندش افتاد و سریع گفت

دستاتم خوشگله-

(قسمت هفتادوششم)

تینا که انگار از همین دوتا جمله عاری از احساس کامیار راضی شده باشه انگشتاش و از هم باز کرد و با علاقه به دستاش خیره

شد و همین حرکتش نگاه متعجب کامیار و به سمت خودش کشوند...تینایی که همیشه تو مرکز توجه فامیل و خانواده اش بود...چرا باید از تعریف خشک و خالی یه نفر انقدر به وجد بیاد؟؟؟شاید اگه این حرکت و نیاز انجام میداد که هیچوقت به چشم کسی نمیومد راحت تر میتونست درکش کنه...ولی تینا رو نه... بعد از تحویل گرفتن سفارششون مشغول شدن که تینا حین هم زدن معجونش بدون نگاه کردن به کامیار گفت

یه چیز بپرسم راستش و میگی؟؟؟-

آره بپرس-

به نیاز...هیچ علاقه ای نداری؟؟؟-

سرش و بلند کرد تا با اطمینان همیشگیش بگه نه ولی فقط یه لحظه یه تصویر محو از شب عروسیشون و رابطه اش با نیاز از جلوی چشماش رد شد و همون تصویر نذاشت اطمینان

لحنش صد در صد باشه....با این حال گفت

معلومه که نه-

یه کم پیاز داغش و زیاد کرد و با نقابی که به یه عاشق واقعی شبیهش میکرد حرفی که چند وقت پیش به نیاز متلک انداخت و اینبار به تینا زد

مگه یه آدم میتونه عاشق چند نفر بشه؟؟؟-

با برق زدن چشمای تینا و لبخند پر از شوقش فهمید تیرش با اینکه تو تاریکی پرتاب شد...ولی مستقیم به هدف خورد بعد از مدت ها حس کرد دوباره برای زندگیش و رسیدن به رویاهاش انگیزه پیدا کرده...فقط باید با دقت و احتیاط حرکت میکرد تا یه وقت از کسی ناغافل ضربه نخوره...زندگیش و بر پای همین رویاها و آرزوهاش ساخته بود...حتی اگه یه زندگی سرتاسر خوشی و شادی سر راهش قرار میگرفت بازم براش زندگی نمیشد...چون همیشه یه گوشه ذهنش واسه تحقق اون آرزو نقشه

میکشید

خیالش حالا دیگه از بابت تینا و علاقه ای که هنوز بهش داشت راحت شد...تنها کاری که باید انجام میداد راضی کردن نیاز برای طلاق بود...که به نظر میرسید کار راحتی نیست...ولی باید همه تلاشش و میکرد

(قسمت هفتادوهفتم)

ساعت یازده از خواب بیدار شده بود ولی حوصله پایین اومدن از تخت و بیرون رفتن از اتاق و نداشت...همونجا خودش و یه کم کشید بالا و به تاج تخت تکیه داد

حین برداشتن گوشیش از رو میز گوشش و تیز کرد که ببینه کامیار خونه اس یا نه...سر و صدایی که احتمالا از آشپزخونه میومد نشون میداد خونه اس

طبق یه قراره نانوشته از همون شبی که از کامیار سیلی خورد

تو این اتاق میخوابید منتها دیگه در و قفل نمیکرد...دلش نمیخواست همین موضوع یه جنجال دیگه بینشون درست کنه...ترجیح میداد کاری به کار کامیار نداشته باشه...اونم با رضایتش واسه خوابیدن تو اونیکی اتاق نشون داد که علاقه ای به درگیری با نیاز نداره...هر چند که حسی بهش میگفت این آرامش قبل از طوفانه و کامیار به این راحتی قرار نیست این موضوع رو تموم شده بدونه

از سر بیحوصلگی اینستاگرامش و باز کرد تا ببینه چه خبره...عملا هیچ فعالیتی توش نداشت فقط برای سرگرم شدن و اینکه از اخبار دنیا عقب نمونه گاهی چکش میکردهمینجوری بی هدف صفحه رو بالا پایین میبرد که یه عکس از یه دست دخترونه توجهش و جلب کرد...به خاطر کارش پیج های ناخون زیادی رو فالو کرده بود و فکر میکرد یکی از هموناس ولی در نهایت تعجب دید عکس مال صفحه تیناست

هرچقدرم میخواست انکار کنه نمیتونست مثل سابق نسبت به این دختر بی تفاوت باشه...واسه همین سریع رفت سراغ کپشن که نوشته بود

« در میان تمام معبود های راستین و دروغین...سجده بر دستانی آنها را زیبا میخوانی » تو « میزنم که »

بدون اینکه درکی از این متن داشته باشه دوباره به عکس خیره شد...مسلما یه عکس معمولی دانلود شده از اینترنت نبود...عکس دست خودش بود رو میز جایی مثل کافی شاپ...همون دستی که سه روز پیش برای سوهان کشیدن به ناخوناش جلوی روش قرار گرفت...برای همین کاملا تو ذهنش بود

وقتی حس کرداون عکس و اون متن هیچ ارتباطی نمیتونه با خودش داشته باشه خواست ردش کنه که یهوگوشه تصویر چشمش خورد به دست مردونه ای که رومیز خم شده بود...

تصویر و زوم کرد و بادقت بیشتری به اون دستی که چیز زیادی ازش معلوم نبود خیره شد...کسی روعکس تگ نشده بود ولی همون یه قسمت کوچیک به راحتی میتونست صاحب اون دست و بهش بشناسونه...اون آستینای تاخورده پیراهن آبی رنگی که دیروز تو تن کامیار دید...اون رنگ پوست وموهای روشن دستش...شاید برای هرکس دیگه ای نا آشنا باشه...ولی نیاز خوب تشخیص داد که صاحب این دست همونیه که دوهفته داره باهاش زیر یه سقف زندگی میکنه

(قسمت هفتادوهشتم)

واقعا نمیدونست باید اون لحظه چه عکس العملی نشون بده...عصبانی بشه از دست کامیار؟؟؟بخنده به این حرکت تینا و جمله ای که در وصف کامیار نوشته بود؟؟؟یا حتی از خودش متنفر و ناامید بشه که چرا مثل بقیه چیزایی که خیلی وقته

اهمیتشون و براش از دست دادن نتونست نسبت به این موضوع هم بی اهمیت باشه؟؟؟

چرا انتظار همچین چیزی رو از کامیار...یا حتی از تینا نداشت؟؟؟هنوز دو هفته از عروسیشون نگذشته با هم تو کافی شاپ قرار گذاشتن؟؟؟حتی...حتی حرفاشون به جایی رسیده که از همدیگه تعریف و تمجید کنن؟؟؟پس نقش اون این وسط چی بود؟؟؟یعنی انقدر بی ارزش بود برای کسی که اسم شوهر و یدک میکشید؟؟؟به راحتی نادیده گرفته میشد و میرفت سراغ کسی که قبل از اون قرار بود باهاش ازدواج کنه؟؟؟یعنی انقدر خودشون و حق به جانب میدونستن؟؟؟اگه یه نفر اتفاقی میدیدشون چه جوابی داشتن که بهش بدن؟؟؟

خودشم هنوز هیچ جوابی برای سوالای ذهنش پیدا نکرده بود که با باز شدن در توسط کامیار رشته افکارش پاره شد و نگاه پر از حرفش و دوخت بهش

کامیار راه افتاد سمت کمدش که یهو با دیدن چشمای نیاز که مستقیم به خودش خیره بود سر جاش وایستاد و با نگاه کردن به وضعیتش رو تخت گفت

یه وقت از جات تکون نخوری یه ناهاری چیزی درست کنی...خدای نکرده دو پرده از گوشتات آب میشن از هیکل میفتی جلوی زبونش و گرفت تا نگه ناهارت و برو با همون تینا خانومی که دستای قشنگی داره بخور...درسته یه چیز داشت تو وجودش میسوخت و به آتیش کشیده میشد ولی بهتر بود که رو این موضوع حساسیت نشون نده...کامیار این روزا فقط منتظر یه بهانه بود برای اذیت کردنش و دلش نمیخواد با رفتار نسنجیده و بدون فکر این بهانه رو به دستش بده کامیار بعد از برداشتن لباساش از تو کمد بدون توجه به نیازی که هنوز داشت نگاهش میکرد مشغول عوض کردن شد که بالاخره نیاز تکونی به

خودش داد و رفت از اتاق بیرون

(قسمت هفتادونهم)

یه دلش میگفت زنگ بزنه به داییش وهشدار بده که کامیار داره زیرآبی میره...ولی بااون عکس نمیتونست چیزی روثابت کنه...یه دلشم میگفت یه جوری تینا روبنشونه سرجاش تا بفهمه نیاز زندگی خودش و چند نفر دیگه رو کن فیکون نکرده تا کامیار ولش کنه و دوباره بره سراغ اون

ولی وقتی کامیارو دید که حاضر و آماده از اتاق بیرون اومد و حین صحبت تلفنی باکسی که درباره مسائل کاری باهاش حرف میزد راه افتاد سمت در...گزینه های ذهنش و پس زد و به این نتیجه رسید که فعلا برای آروم کردن خودش باید یه درسی به کامیار بده...تینا روبعدا هم میتونست از سر راهش برداره انگار

خداهم داشت باهاش همکاری میکرد که کامیار و این ساعت از

خونه فرستاد بیرون...چون همیشه اون بود که زودتر میرفت و کامیار اگه کاری هم داشت غروب انجامش میداد...پس حالا که انقدر از دستش عصبانیه و همچین موقعیتی هم پیش اومده...محاله ازدستش بده

***

در آرایشگاه و بازکرد و رفت تو که رویا با دیدنش متعجب پرسید

نیاز؟؟؟چه زود اومدی...مشتری داشتی؟؟؟-

سلام...نه...این طرفابودم...دیگه زورم اومد تا خونه برم و برگردم گفتم بیام اینجا-

خوب کردی...اتفاقامیخواستیم ناهار بخوریم...بیا آشپزخونه-

خودش جلوتر رفت و نیاز درحالیکه بعید میدونست با این حجم از استرس چیزی از گلوش پایین بره دنبالش راه افتاد

مدت ها بود که تو زندگیش همچین اضطرابی رو تحمل نکرده

بود و عجیب داشت بهش میچسبید...حداقل فایده اون کار تینا و کامیار این بود که نیاز و از لاک همیشگی و بی تفاوتی محضش بیرون کشید و باعث شد یه واکنش هرچند کوچیک به این اتفاق نشون بده

چیزی که باعث تعجبش میشد این بود که از قبل ازدواج حدس میزد کامیار دوباره به سمت تینا کشیده بشه...اون موقع این

موضوع براش ذره ای اهمیت نداشت...ولی الآن میدید که تجربه کردن همچین چیزی خیلی سخت تر ازفکر کردنشه...انقدر سخت که انگیزه تلافی و براش ایجاد کرد...نمیدونست مقصر صددرصد کدومشون بودن ولی شاید از بد شانسی کامیار بود که فعلا اون سیبل هدف شد برای نوک تیز تیر نیاز گوشیش و از تو کیفش درآورد و وقتی مطمئن شد هیچ زنگ و اس ام اسی نداره برگردوندش سر جاش...حدس میزد حالا حالاها بمبی که تو

خونه کارگذاشته بود نترکه...چون کامیار معمولا کارش تا شب طول میکشید...ولی همون احتمالی کهباعث شد زودتر از خونه بزنه بیرون بهش میگفت ممکنه زود برگرده و محض اطمینان باید هر دقیقه گوشیش و چک میکرد چون اصلا دلش نمیخواست عکس العملی که همون لحظه نشون میداد و از دست بده

(قسمت هشتادم)

به هوای اینکه نیاز خونه اس چند بار زنگ در و زد تا زودتر باز کنه ولی خبری ازش نشد و چون عجله داشت دست به دامن کلیدش شد که همون موقع توماج برای چندمین بار باهاش تماس گرفت...در و باز کرد و پله ها رو دوتا یکی رفت بالا و تو همون حین جواب توماج و داد

-چیه؟؟؟

-کجایی کامیار؟؟؟این بود نیم ساعته رفتن و اومدنت؟؟؟من رو حساب حرف تو این بابا رو کشوندم اینجا

ای باباااااا...چقدر فک میزنی تو...تازه رسیدم خونه...زود-

برمیدارم میام دیگه...هی کجایی کجایی

آخه من صبح چقدربهت گفتم کامیار مدارک اونیکی رستورانت-

و یادت نره...کلی جون کندم تااین یارو رو راضی کردم امروز

بیاد...بتونیم نظرش و جلب کنیم خیلی از کارامون جلو

میفته...میدونی چقدر خرش میره؟؟؟

باشه دیگه باشه...دویست بار اینا روگفتی...نمیخوام برم اون-

سر دنیا که...دو سوته اونجام...حله نگران نباش

پوووووف...خیله خب زود بیا...خدافظ-

گوشی و قطع کرد و برش گردوند توجیبش...اگه میدونست

شراکت با توماج انقدر قراره بهش استرس بده هیچوقت

پیشنهادش و قبول نمیکرد...هرچند به همچین آدمی نیازداشت

ولی بعضی از حساسیتاش بیش ازحد بود

به جلوی در واحدشون که رسید...قبل از اینکه اقدامی با کلیدش بکنه نگاهش رو قفل درثابت موند...انقدری حافظه اش قوی بود که یادش بیاد این قفل باقفلی که خودش عوضش کرد و هر روز توش کلید میندازه از نظر رنگ و ظاهر زمین تا آسمون فرق داره

با وجود اطمینانی که اون لحظه تو وجودش بود...همونطور که دمای بدنش لحظه به لحظه بالاتر میرفت کلیدش و امتحان کرد که شکش به طور کامل به یقین تبدیل شد...قفل بازم عوض شده بود و اینبار توسط نیاز...به معنای واقعی رو دست خورده بود...اونم با نقشه ای که یه بار خودش برای نیاز کشیده بود با چشمای خون افتاده سرش و بلند کرد و خیره شد به دری که انگار چهره نیاز و تو خودش جا داده بود...انقدر این چهره جلوی چشمش واضح شد که با تمام حرص و خشمی که اون

لحظه ازش داشت پاش و بلند کرد و لگد محکمی به در کوبوند

آشغال بی پدر مادر فکر کردی خیلی زرنگی آره؟؟؟-

با صدای فریاد خودش حواسش جمع شد و تازه فهمید تو راه پله وایستاده ممکنه همسایه پایینی صداش و بشنوه...دستش و محکم کشید رو صورتش و اینبار مشتی به در کوبوند و روش وبرگردوند

همونطور که با عجله از پله ها پایین میرفت زیر لب غرید

یک دهنی من از تو سرویس کنم که حظ کنی-

(قسمت هشتادویکم)

از ساختمون بیرون رفت و سریع سوار ماشینش شد...بدش نمیومد قبل از پیچوندن گوش نیاز با یه تلفن نشونش بده چه خوابی براش دیده...ولی فعلا وقت نداشت...باید سریع یه قفل ساز پیدا میکرد قبل از اینکه توماج دوباره زنگ بزنه و مجبور شه بهش بگه زن احمقش چه گندی بالا آورده

با نفس هایی که از زور عصبانیت بلند و کشیده شده بود تو خیابون گاز میداد تا به همون قفل سازی که اون روز خودش برای پیاده کردن همین نقشه پیشش رفته بود برسه...ولی به محض رسیدن با دیدن کرکره پایین مغازه آه از نهادش درومد تعجبی نداشت سر ظهر بود و اکثر مغازه تعطیل...با اینحال پیاده شد و از تنها مغازه داری که هنوز تعطیل نکرده بود آدرس نزدیک ترین قفل سازی رو گرفت و برگشت تو ماشین و حرکت کرد...خدا خدا میکرد به موقع برسه و تا کارش و راه بندازه...ولی در قفل شده اینیکی مغازه هم نشون داد که امروز روز بدشانسیشه

درحالیکه زبونش ثانیه ای از بد و بیراه گفتن به نیاز دست نمیکشید دور زد تا حداقل با چند تا آچار و پیچ گوشتی توی ماشینش به جون قفل در بیفته

نزدیک خونه بود که توماج زنگ زد...نگاهی به ساعت

انداخت...نیم ساعت از وقتی که گفته بود دو دیقه ای خودم و

میرسونم گذشته بود

گوشی و گذاشت رو اسپیکر و تند جواب داد

توماج من یه جا گیر کردم میتونی یارو رو یه کم دیگه نگهش

زحمت نکش...جایی کار داشت رفت-

پاش از رو گاز شل شد و دستاش دور فرمون سفت

یعنی چی؟؟؟چرا گذاشتی بره؟؟؟-

چی کار میکردم دیگه؟؟؟گفت من یه ساعت پیش باهاتون قرار-

داشتم بیشتر از این بمونم مجبورم از وقت کارای دیگه

امبگذرم...اون کارا واجب تره و از این چرت و پرتا

دستش و مشت کرد و محکم کوبوند به فرمون

یعنی عرضه معطل کردن یه آدم و نداشتی نه؟؟؟شماره شو بده-

من خودم راضیش میکنم یه ساعت دیگه بیاد

لازم نکرده سوپرمن بازی دربیاری واسه من...داشت میرفت یه-

جوری گفت این هفته دیگه وقت نمیکنم بیام که یعنی دیگه

سراغش نریم...بعید میدونم هفته بعدم با این گندی که زدی آدم

حسابمون کنه

اون لحظه اصلا براش مهم نبود که علت اصلی بهم خوردن

برنامه های امروزش حواس پرتی خودش بود...مثل همیشه

مقصر صد در صد و نیازی میدونست که راه جبران اشتباهش و

به روش بست

(قسمت هشتادودوم)

برای تلافی این غلط اضافه اش چنان مصمم شد که گفت

من جایی باید برم...بعدا زنگ میزنم-

وایستا ببینم...کجا میخوای بری؟؟؟مگه قرار نذاشتیم بریم چند تا-

جا رو ببینیم واسه رستوران...دیر بیای اینم از دستمون میره ها

نفس عمیقی کشید و جبران این کار نیاز و به شب که برمیگشت خونه موکول کرد...همونطور که تو دلش میگفت خدا به دادش برسه تو گوشی به توماج گفت

خیله خب دارم میام-

***

از شدت استرس یه پاش و تند تند رو زمین تکون میداد که لرزیدن گوشی توی دستش استرسش و به نهایت خودش رسوند خیره به اسم کامیار که رو صفحه گوشیش افتاده بود آب دهنش و قورت داد و تماس و وصل کرد...گوشی و هنوز کامل به گوشش نچسبونده بود که صدای فریاد کامیار و شنید

فکر کردی خیلی حالیته احمق کله خراااااااااب؟؟؟فکر کردی-

به همین راحتیه که یه گندی بالا بیاری و خودتم بزنی به چاک؟؟؟فکر کردی دیگه قرار نیست ریخت نحست و ببینم که

همچین غلطی رو کردی؟؟؟من اگه تو رو آدم نکنم...اگه ننشونمت سر جات...اگه به غلط کردن نندازمت که کامیار نیستم...یک پدری من از تو دربیارم نیاز...یک پدری ازت درارم که تو کتابا بنویسنش...شب که از اون سوراخ موشت درمیای و جنازه تو برمیگردونی خونه...اون موقع حالیت میکنم انگولک کردن اعصاب من چه عواقبی داره...چند روز لی لی به لالات گذاشتم فکر کردی خبریه؟؟؟فکر کردی انقدر برام عزیز شدی که به این مسخره بازیات غش غش بخندم و صدام در نیاد؟؟؟نخیر...اتفاقا با این غلطی که کردی یادم انداختی به خاطر توی عوضی پست فطرته که الآن مجبورم پاچه خواری هزار نفر و بکنم که کارم راه بیفته...تلافی همه بدبختیام و غلط اضافه امروزت و یه جا سرت درمیارم...فقط وایستا و تماشا کن

تماس قطع شده بود ولی نیاز هنوز بهت زده خیره به دیوار رو به روش مونده بود...هیچ چیز اونجوری که فکرش و میکرد پیش نرفت...فکر نمیکرد کامیار به این زودی برگرده...فکر نمیکرد تا این حد عصبانی بشه و کار و به تهدید علنی بکشونه...اون که وارد بود میتونست بره سراغ یه قفل ساز و کار و تموم کنه ولی این کامیار خشمگینی که صدای نعره پر از غضبش هنوز داشت تو گوشش اکو میشد بهش فهموند که جدی جدی وضعیت قرمزه و شب توی خونه چیز خوبی در انتظارش نیست

(قسمت هشتادوسوم]

خیلی داشت تلاش میکرد از حس بی خیالی که چند سال اخیر خیلی به کارش میومد و مشکلاتش و حل میکرد استفاده کنه...ولی هرچقدر به خودش میقبولوند که چیزی نیست لرزشی که حتی اندام های داخلی بدنشم درگیر کرده بود نمیذاشت همچین

فکری به اثبات برسه...لرزشی که فریاد پر از تهدید کامیار به جونش انداخته بود

برای اینکه کسی رو کنجکاو نکنه نسبت به حال نسبتا وخیمش بلند شد رفت دستشویی و آبی به دست و صورتش زد و برگشت...هنوز به نتیجه قطعی که چه جوری امشب از جلوی چشمای کامیار دور باشه نرسیده بود که دید گوشیش داره زنگ میخوره

با ترس از اینکه کامیار باشه برش داشت ولی با دیدن اسم داییش نفس راحتی کشید و جواب داد

سلام دایی جون-

سلام دختر گلم...خوبی؟؟؟-

خیلی ممنون...شما خوبی؟؟؟زن دایی و مهیار خوبن؟؟؟-

همه خوبن سلام دارن...کامیار چطوره؟؟؟-

تو دلش جواب داد مسلما با فکر بلایی که قراره سرم بیاره عالیه

کامیارم خوبه ممنون-

سهراب که خوب میدونست این خوبم و خوبه گفتناش فقط برای

راحت کردن خیال اونه با تاکید بیشتری پرسید

خوب خوب؟؟؟یا یه کم خوب؟؟؟-

قبل از اینکه نیاز جوابی بده خودش ادامه داد

نمیخوام دروغ ازت بشنوم نیاز جان...هرچی لازمه که بدونم-

بهم بگو...بهت که گفتم نمیذارم شرایط نامعقول ازدواجتون

تاثیری رو زندگیتون داشته باشه

Romanbook.ir

یه لحظه خواست بگه...حتی تا نوک زبونشم اومد که بگه پسرت

نقشه ای شبیه به نقشه قتل براش کشیده...خواست بگه که جرات

نداره شب پاش و تو اون خونه بذاره...ولی نفهمید چی شد که

حرفای توی سرش جاشون و به یه حرفای دیگه دادن

نه دایی جون چه دروغی...اتفاقا دیروز داشتیم باهم حرف میزدیم...گفتیم دلمون براتون تنگ شده...اصلا بیاید یه کاری بکنیم...امشب شام بیاید خونه ما...زنگ میزنم مامان اینا هم بیان دور هم باشیم

به محض به زبون آورد آخرین کلمه لبش و به دندون گرفت و چشماش و محکم بست...درباره برخوردشون جلوی خانواده ها حرفی با کامیار نزده بود...ولی تو قرارهایی که با خودش داشت هیچ وقت نمیخواست پیش کسی نقش بازی کنه...میخواست زندگی واقعیش و به همه نشون بده تا کسی پشت سرش نگه از خداش بود زندگی با کامیار...ولی الآن کار از کار گذشته بود و دیگه نمیتونست حرفش و پس بگیره

(قسمت هشتادوچهارم)

رسم و عوض کردید؟؟؟اول ما باید شما رو پاگشا کنیم...ولی این چند وقته میدونی که همه یه کم تو شوکن...واسه همین وقت نشد

نگاهی تو آینه آرایشگاه به خودش انداخت و تو دلش نالید

«... تا شما بخواید زن دایی رو راضی کنید که منو به عنوان عروسش قبول کنه که من صد تا کفن پوسوندم »

اشکال نداره...حالا مگه غریبه ایم که حتما بخوایم طبق رسم و-رسوم پیش بریم؟؟؟وقت واسه پاگشا زیاده...امشب شما تشریف بیارید منتظرتونم

زحمتت میشه دخترم...بذار یه وقت دیگه-

نه دایی...حتما امشب بیاید...هیچ زحمتی نیست-

از هول اینکه امشب و تحت هیچ شرایطی با کامیار نباشه کلمه هاش و تند تند پشت سر هم ردیف میکرد که داییش نتونه مخالفت کنه و وقتی بالاخره راضی شد و قطع کرد نفس راحتی کشید بعد از اون شماره مادرش و گرفت و اونم با همین کلمه های پرت و پلا و لحن پر استرسش دعوت کرد وسریع راه افتاد

سمت آشپزخونه تا با یه لیوان آب گلوش و از خشکی نجات بده اون یه لیوان آب سرد کم کم ذهنش و باز کرد و عقلش و سر جاش آورد...تازه فهمید که بازم یکی دیگه از اون تصمیم های لحظه ای و بدون فکر زندگیش و گرفته...از همون تصمیم هایی که به اینجا و این لحظه رسوندش...که برای نجات باید دست به دامن هزار نفر میشد ولی دیگه کاری از دستش بر نمیومد جز تلاش برای سر و سامون دادن به این وضعیت آشفته ای که توش گرفتار شده...مسلما قصد نداشت به کامیار اطلاع بده نقشه اش و خراب کرده تا اونم یه فکر دیگه بکنه و شرایط و به نفع خودش تغییر بده...واسه همین باید خودش دست به کار میشد تنها مشکلی که اون لحظه وجود داشت این بود که اگه میخواست برای دیر رو به رو شدن با کامیار دیروقت به خونه

برگرده...زمان زیادی برای درست کردن شام نداشت...پس باید

یه فکر دیگه میکرد

(قسمت هشتادوپنجم)

در خونه رو باز کرد و رفت تو...همه احتمالات مثل نبود ماشین کامیار اونجایی که همیشه پارک میکرد...یا نبود کفشایی که همیشه جلوی ورودی درمیاورد...یا اصلا عوض نشدن قفل در نشون میدادن که کامیار هنوز برنگشته خونه ولی بازم تا مطمئن نمیشد آروم نمیگرفت

تو هال و آشپزخونه که خبری ازش نبود...از سرویس بهداشتی هم صدایی نمیومد...راه افتاد سمت اتاق خواب ها که

آبجی نیاز اینا رو کجا بذارم؟؟؟-

با شنیدن صدای مهیار چرخید عقب و با دیدن کیسه های خریدی-که داشت به سختی حملشون میکرد لعنتی به این حواس پرتش فرستاد و رفت طرفش

از وقتی رسیده بودن جلوی در انقدر استرسش زیادتر شده بود

که یادش رفته بود با خودش یه همراه کوچولو آورده که اگه کامیار زود اومدن یه جورایی پناهش بشه...بعد از کلی فکر کردن تصمیم گرفت به داییش بگه میره آموزشگاه زبان مهیار و با خودش میبردش خونه...شانس باهاش یار بود که آموزشگاهش نسبتا نزدیک بود به محل کار نیاز...اینجوری میتونست زودتر از آرایشگاه دربیاد و لازم نبود تا دیروقت بمونه...هرچند که میدونست تک تک این کارا نقش هیزم و داره برای آتیش خشم کامیار

-بدش من اینا رو...آخه به این سنگینی چرا نمیذاریشون زمین دستش و که به سمت کیسه های خرید دراز کرد مهیار خودش و کشید عقب و با بادی که به غبغبش انداخت گفت

-خودم میذارمشون...مردی گفتن زنی گفتن

نیاز با لبخند اشاره ای به آشپزخونه کرد و مهیارم به همون

سمت رفت...انگار انتخاب درستی کرده بود و مهیار بهتر از هرکس دیگه ای میتونست در برابر کامیار ازش مراقبت کنه

سریع رفت تو اتاق لباساش و عوض کرد و برگشت توآشپزخونه

آبجی نیاز شام چی میخوای درست کنی؟؟؟-

خوراک میگو...پاستا...بیف استراگانوف...دوست داری؟؟؟-

لبخند مهیار چنان عریض بود که تک و توک دندونای افتاده اش و به نمایش گذاشت

خیلی-

از بین خریداش یه بسته چیپس کشید بیرون و داد دست مهیار

پس فعلا این و بخور که تا شام ضعف نکنی-

با اینکه زود از آرایشگاه درومده بود ولی بازم وقتی برای بار گذاشتن خورشت نداشت...واسه همین غذاهای فانتزی که سریع

تر درست میشه رو انتخاب کرد...هرچند که مطمئن بود مامانش

مخالف صد در صد این تصمیمشه و حتی پای تلفن سفارش کرد به عنوان اولین غذا جلوی دایی و زن داییش یه غذای آبرومند و مجلسی درست کنه...مسلما اگه مادرش در جریان اصل موضوع و این استرسی که روند کارهاش و کند میکرد قرار میگرفت به خاطر یه شام ناقابل دخترش و لای منگنه نمیذاشت...

(قسمت هشتادوششم)

تو یک ساعت بعدی نیاز با آرامشی که از نبود کامیار میگرفت کارهای شام و کم و بیش انجام داد و بقیه کارا هم مربوط به همون لحظه بود که غذا سرو میشد

خیالش که از بابت غذاهاش راحت شد دستی به سر و گوش خونه کشید و رو به مهیاری که داشت کارتون نگاه میکرد گفت

-مهیار گشنه ات نیست؟؟؟

-نه آبجی...

-چیزی خواستی برو از یخچال بردار...من میرم حموم زود میام

-باشه؟؟

باشه-

خواست بره سمت حموم که یاد اس ام اس چند دقیقه پیش کامیار و لحن پر از خشونتی که حتی تو اس ام اس هم مشخص بود افتاد

«... زود گمشو برو خونه حوصله سر و کله زدن با قفل و کلید ساز و ندارم »

این نشون میداد که داره برمیگرده واسه همین رو به مهیار گفت

-کسی زنگ در اینجا رو زد باز کن...احتمالا داداش کامیارته...

مگه کلید نداره؟؟؟-

برای اینکه از سوالای بعدیش در امان باشه راه افتاد سمت حموم و گفت

نه کلیداش و جا گذاشته-

***

دوش گرفته بود و حالا با حوله تنش و موهای خیس جلوی آینه اتاقش وایستاده بود...نگاه خیره اش مات دختری شده بود که انگار هیچ پیش بینی و حدسی راجع به فردا و حتی یک-ساعت بعد خودش نمیتونست داشته باشه-همونجوری که هیچوقت حدس نمیزد یه روزی به اینجا برسه...به روزی که جلوی آینه وایسته و دلش بخواد به قدری خودش و آراسته و زیبا کنه که به چشم دایی و زن داییش که حالا شده بودن پدر شوهر و مادر شوهرش بیاد...به روزی که براش مهم باشه پذیرفته شدن از سمت خانواده شوهر...اونم شوهری مثل کامیار نیاز سالهای اخیر که تو جمع ها و مهمونی ها کوچکترین توجهی به ظاهرش نداشت و همیشه برای نشستن جایی رو انتخاب میکرد که زیاد به چشم نیاد شاید به طور کامل از وجودش محو نشده بود...ولی انگار داشت

کمرنگ تر میشد که حالا علاوه بر نقشی که میخواست بازی کنه...

یه چیزی هم ته وجودش این و میخواست اون موقعی که تصمیم گرفته بود این ازدواج و قبول کنه با خودش میگفت این قرار نیست یه زندگی عادی باشه که من بخوام مثل هر زنی برای نگه داشتنش تلاش کنم...پس چیز سختی نیست...ولی امروز...از همون لحظه ای که اون عکس و تو پیج تینا دید...حس کرد باید برای زندگیش بجنگه...زندگی ای که تا اینجا رنگی از شادی و خوشبختی توش ندیده بود...ولی اون یه زن بود...اگه میخواست میتونست این خوشبختی رو به وجود بیاره...فقط باید میخواست

(قسمت هشتادوهفتم)

لباسی که برای اون شب انتخاب کرده بود یه سارافون آبی کاربنی خوش دوخت تا رو زانو بود که یه کت نیم تنه مشکی روش داشتبا اینکه کاملا تو تنش نشسته بود ولی وقتی پوشید از

چند جهت خودش و تو آینه برانداز کرد...انقدر تو این مدت از کامیار تیکه و متلک راجع به هیکلش شنیده بود که دیگه داشت براش تبدیل به نقطه ضعف میشد...با اینکه میدونست کامیار اغراق میکنه و اندامش انقدری هم مشکل دار نیست

حالا نوبت به آرایش بود...درسته عادت به آرایش کردن خودش نداشت...ولی کار کردن تو آرایشگاه یه مزیتی براش داشت و این بود که تو مواقع بیکاری یه چیزایی از همکاراش یاد گرفته بود که حالا به دردش بخوره...نمیخواست خانواده خودش و کامیار و با یه تغییر زمین تا آسمون از خودش مواجه کنه...ولی

Romanbook.ir

به هر حال باید برای نیاز قبل ازدواج با بعدش یه تفاوت هایی قائل میشد... آرایشش که تموم شد دستی به موهای فر و بلند و روشنش کشید و تصمیم گرفت باز بذارتشون...فقط با موس و ژل یه کم مرتبش کرد و همه رو ریخت پشتش سرش...یه دور دیگه

خودش و تو آینه بررسی کرد و دستش و دراز کرد تا یه کم

رژش و پررنگ تر کنه که پشیمون شد...دیگه خیلی هم لازم

نبود از خود واقعیش فاصله بگیره

از اتاق رفت بیرون و با نگاه به مهیاری که همچنان جلوی

تلویزیون بود گفت

خسته نشدی تو از این تلویزیون؟؟؟-

مهیار چرخید سمتش...

... آخه من این کارتون و خیلی

با دیدن نیاز و ظاهر جدیدی که کمتر ازش دیده بود ماتش برد و

همونطور که چشمای به برق افتاده اش لحظه به لحظه

درشت تر میشد با شوق گفت

آبجی نیاااااااااااااز...چقدر خوشگل شدی-

درست مثل روز عروسی که این حرف و ازش شنیده بود به

دلش نشست و اعتماد به نفسش و بالا برد...همونطور که

رفت طرف آشپزخونه گفت

-یعنی نبودم؟؟؟

-چرا بودیییییییییی...ولی خوشگل تر تر شدی...

-باشه قبول...حالا بیا کمک کن این میوه ها رو...

حرفش هنوز تموم نشده بود که با صدای زنگ در از جاش پرید...مهیار از شوق دیدن برادرش بی اهمیت به اینکه چرا دستش و از رو زنگ برنمیداره دویید سمت در...

من باز میکنم-

نیازم نفس عمیقی کشید و با پاهایی که قدرتی برای مهار لرزشش نداشت از آشپزخونه بیرون رفت و خیره به در ورودی وسط هال وایستاد

(قسمت هشتادوهشتم)

مهیارفقط دستگیره رو پیچوند چون در با فشار دست کامیار

جوری باز شد که کوبیده شد به دیوار و به هوای درگیر شدن با نیازخواست هجوم بیاره تو خونه که مهیارخودش و انداخت توشکمش و دستاش و پشتش قلاب کرد

داداش کامیار دلم برات یه ذره شده بودا-

کامیار نگاه مات ومبهوت شده اش و از مهیاری که عین سیریش بهش چسبیده بود جداکرد و زل زد به نیازی که با ظاهر تر و تمیز و مرتبش زمین تا آسمون بااین دوهفته فرق داشت...چه اتفاقی افتاده بود که هیچ خبری ازش نداشت؟؟؟مهیاراینجا چی کار میکرد؟؟؟نیاز چرا این لباسا رو پوشیده بودو انقدر به خودش رسیده بود؟؟؟

خوب که دقت کردفهمید خونه هم یه تغییراتی کرده...تمیز و مرتب شده...تمام این اتفاقات فقط میتونست عصبانیتش از نیاز و بیشتر و بیشتر کنه...چون شک نداشت برای جلوگیری از

برخورد کامیار همچین نقشه ای چیده بود و کامیار واقعا پشیمون بود که چرا قبل از اقدام به عمل با اون تهدید بهش زمان داد برای طرح همچین نقشه ای برای مسلط شدن به خودش نفس عمیقی کشیدو دستای مهیار و از دورش باز کرد

سلاااااام رییس خودم...هیچ معلومه تو کجایی؟؟؟-

مهیار ازش جدا شد و با اخمی نسبتا غلیظش توپید

من که همیشه خونه ام...خودت هیچ معلومه کجایی؟؟؟-

حق داشت...از بعد عروسیشون...برای اینکه یه جورایی اعتراضش و نسبت به این ازدواج و اجبار خانواده به خصوص پدرش نشون بده پاش و تو اون خونه نذاشت و جواب تلفن هاشونم یکی در میون میداد...الآن که فکرش و میکرد میدید هیچ کار اشتباهی نکرده...حداقل تو این دو هفته این ازدواج و زندگی مشترک جز عذاب و کلافگی هیچ جنبه مثبتی براش نداشته...البته...اگه شب اول و فاکتور میگرفت

در و بست و دستش و گذاشت پشت کمر مهیار و باهم رفتن تو

درگیر کار و بارمم فسقلی...بذار رستورانم و راه-

بندازم...میبرمت اونجا همیشه ور دلم باشی و از همین سن کار و

یاد بگیری...اصلا میکنمت مدیر داخلی رستوران...جدی جدی

رییس میشی...خوبه؟؟؟

مهیار غش غش به حرف برادرش خندید و دوباره دویید سمت

تلویزیون و برنامه مورد علاقه اش...همین فرصت خوبی

شد برای کامیار تا نگاه سوالیش و از تو چشمای خون گرفته اش

بدوزه به نیازی که حتی اون آرایش هم نتونسته بود سردی

همیشگی چهره اش و از بین ببره

نیاز که با همون نگاه کم کم داشت دوباره اسیر استرسش میشد با

نیم نگاهی به مهیار راه افتاد سمت آشپزخونه و با صدای بلند

گفت

خسته نباشی...میخوای برو یه دوش بگیر...تا یکی دو ساعت-

دیگه مامان اینا و دایی اینا میرسن

(قسمت هشتادونهم)

یه جوری حرفش و زد که هم مطلب و رسونده باشه و هم مهیار بویی نبره از اینکه کامیار خبری از این مهمونی نداشته...ولی کاش میتونست یه فکری هم برای این نگاه پر از خشم کامیار که لحظه ای از روش برداشته نمیشد بکنه...اگه میخواست جلوی خانواده هاشونم به این طرز نگاه کردنش ادامه بده چی کار باید میکرد؟؟؟مشغول چیدن میوه توی ظرف بود ولی از زیر چشم

Romanbook.ir

میدید که کامیار از جاش تکون نخورده و آخر سر با صدای مهیار که گفت

داداش کامیار نمیری لباست و عوض کنی؟؟؟-

صدای نفس پر از حرصش و شنید و با گفتن

چرا داداش-

بالاخره نگاهش و گرفت و راه افتاد سمت اتاق...نیازم نفس حبس شده اش و بیرون فرستاد و نشست رو صندلی آشپزخونه حقیقتا میترسید...از اینکه کامیار نخواد جلوی خانواده ها نقش بازی کنه...از اینکه واسه همه تعریف کنه که نیاز امروز چی کار کرده و چقدر از دستش عصبانیه...از اینکه نتونه بگه اون کارش در جواب کار کامیار بود که با دخترخاله اش تو کافی شاپ قرار میذاره...چون مسلما یه بخشی از دست و پیراهن کامیار اونم گوشه تصویر نمیتونست چیزی رو ثابت کنه...از اینکه زبونش مثل همیشه کوتاه باشه و همه بخوان حق و به کامیار بدن...از اینکه مجبور شه نگاه پر از سرزنش زن داییش یا حتی مادر خودش و تحمل کنه...

اگه کامیار همچین خیالی داشت اون باید چی میگفت؟؟؟بی حیایی میشد اگه از بلایی که شب عروسی سرش آورد پرده

برمیداشت؟؟؟یا اگه جلوی همه اقرار میکرد شوهر همیشه حق به جانبش احساسات و غرور و دخترونه های وجودش و با

بی رحمی به فنا داد؟؟؟یا میگفت فردای او شب چند ساعت جلوی در خونه نگهش داشت و بعد با یه کشیده محکم ازش پذیرایی کرد؟؟؟یا اگه چند نمونه از زخم زبونا و متلکایی که میتونست هر دختری و سرخورده کنه و کامیار یه صبح تا شب تحویلش میداد و رو میکرد؟؟؟

گلایه هایی که اون از کامیار داشت مطمئنا خیلی عمیق تر و دردآور تر بود از گلایه های کامیار...ولی مشکل اینجا بود که توان به زبون آوردنشون و نداشت...شاید گفتن یه کدومشون کافی بود تا همه با زبون بی زبونی بهش بفهمونن خودت این زندگی رو خواستی

نیاز...بیا اینجا یه دیقه-

با صدای کامیار که از تو اتاق خواب صداش میکرد افکارش و پس زد و با تردید و قلبی که به تپش افتاده بود از آشپزخونه بیرون رفت

(قسمت نودم)

مهیار با دیدنش گفت:

آبجی نیاز داداش کامیار داره صدات میکنه-

تو دلش گفت

«... میدونم...میشناسم داداش کامیارت و...مخصوصا داره بلند صدام میکنه که جلوی تو مجبور شم برم تو اتاق »

Romanbook.ir

آب دهنش و قورت داد و در حالیکه مدام به خودش تلقین میکرد با وجود مهیار کاری نمیتونه بکنه قدم هاش و به سمت اتاق خواب پیش برد:در و باز کرد و رفت تو...بدون اینکه در و ببنده چند قدم جلوتر رفت و رو به کامیاری که بهش پشت کرده بود

گفت

-چیکار داری؟؟؟

کامیار که انگار فقط منتظر شنیدن صداش بود تا مثل یه آتشفشان منفجر بشه چرخید سمتش و نیاز تا به خودش بجنبه یقه لباسش اسیر دست کامیار شد

با قدرت دستاش چرخید و کمرش محکم کوبیده شد به دیوار

-هیچ معلومه داری چه غلطی می کنی؟؟؟

صدای نسبتا بلند کامیار باعث شد به خودش بیاد و همونطور که: هلش داد که فاصله بگیره توپید

-مهیار میشنوه...

به درک...وقتی بدون هماهنگی با من مهمون دعوت میکنی باید فکر اینجاهاشم باشی...نشستی نقشه کشیدی ببینی چه جوری میشه از چنگ من فرار کنی آره؟؟؟

نیاز هیچ حرفی نزد...هیچ حرفی نداشت که بزنه...فقط با بی

تفاوتی یا حداقل ظاهر بی تفاوتش به کامیار خیره شد که همین سکوت و نگاه از صدتا فحش برای کامیار سنگین تر اومد

ضربه ای به پیشونیش زد و از لای دندوناش غرید

اینجوری به من نگاه نکن عوضی...عین یه تیکه یخ به من نگاه-نکن...منو انقدر دیوونه نکن با رفتارات...وقتی یه سوال ازت میپرسم عین آدم جواب بده...انقدر به من نگاه نکن

با ادامه دار شدن نگاه خیره و خونسرد نیاز که حاضر بود قسم بخوره حتی مردمک های چشماش ملیمتری جا به جا نمیشد خواست دوباره با دو قدم بلند بهش حمله کنه که صدای پر از بغض مهیار از پشت سرش باعث شد سرجاش بمونه و چشماش و محکم ببنده

-داداش کامیاااااااااار؟؟؟

چشماش و باز کرد و خیره شد به نیازی که حتی حضور مهیارم

نتونسته بود خط مستقیم نگاهش و کج کنه...قبل از اینکه برگرده سمت برادر کوچیکش و با دوتا جمله راضیش کنه اتفاقی نیفتاده مهیار دویید اومد طرفشون

(قسمت نودویکم)

پشت به نیاز و رو به کامیار وایستاد و همونطور که دستاش و برای دفاع از نیاز از دو طرف باز کرده بود نگاه خشمگینش و دوخت به کامیار

-واسه چی اذیتش میکنی؟؟؟

لبای آویزون شده مهیار و برق توی چشماش که نشونه تجمع اشکش بود دلش و به درد آورد...پیش خودش اقرار کرد که

اشتباه کرده...باید به اعصابش مسلط میشد و رعایت حضور مهیار و میکرد...صداش با وجود ولوم کمش هنوز دورگه بود

-من که اذیتش نکردم داداشی...داشتیم باهم حرف میزدیم-

چرا...خودم دیدم پرتش کردی...خب دردش اومد اونجوری...

انداختیش تو دیوار

با دستپاچگی سرش و بلند کرد و خیره شد به نیاز به امید اینکه اون یه جوری مهیار و راضی کنه که فقط داشتن حرف میزدن...ولی در نهایت حیرت دید که چشمای نیاز همچنان مات خودشه...اگه پلک نمیزد میتونست به قطعیت بگه همونجا خشک شده ولی نیاز کاملا شرایط و درک میکرد و خودش هیچ تمایلی نداشت که مهیار و متقاعد کنه...دلیل قانع کننده ای برای این سکوتش نداشت ولی انگار بدش نمیومد یکی جلوی کامیار ازش طرفداری کنه و دلش میخواست ببینه کامیار چه جوری از پس گندی که زده برمیاد

کامیار که به معنای واقعی گیر افتاده بود هنوز حرفی برای توجیه کارش پیدا نکرده بود که مهیار دست نیاز و گرفت و با خودش کشوند تا از اتاق بیرون ببره و با بغضی که وسط

حرفاش ترکید و بالاخره به گریه تبدیل شد نالید

بیا بریم آبجی نیاز...دیگه نمیذارم با داداش کامیار تنها-

بمونی...تازشم بابام که اومد بهش میگم

صدای گریه مهیار بالاخره نگاه نیاز و از کامیار کند و با سری

که برای کامیار به تاسف تکون میداد دنبال مهیار راه افتاد و

رفت بیرون

کامیارم مشتی به دیوار کوبوند و با کلافگی خودش و انداخت رو

تخت...اون لحظه فقط خدا خدا میکرد نیاز انقدری عاقل باشه که

از احساسات اون بچه برای تلافی و ضربه زدن به کامیار

استفاده نکنه

(قسمت نودودوم)

مهیار و با خودش برد تو اونیکی اتاق...با دستاش پهلوهاش و

گرفت و بلندش کرد بی توجه به اعتراضش نشوند رو میز

گوشه اتاق...خودشم تو یه قدمیش وایستاد وزل زد به چشمای قرمز شده از گریه اش لبخندی به تمام مردونگی های وجودش زد و صادقانه گفت

میدونستی همیشه دلم میخواست یه داداش داشته باشم؟؟؟-

مهیار که با لبای آویزون شده خیره دستاش بود با این حرف نیاز مردمک چشمش و حرکت داد و زل زد بهش

تو امروز آرزوی منو برآورده کردی-

-یعنی چی؟؟-

سرش و در راستای سر مهیار پایین آورد و با تمام عشقی که به این پسر داشت زمزمه کرد

یعنی کاری کردی که باورم شد یه داداش دارم...مثل یه داداش واقعی مراقبم بودی و ازم طرفداری کردی...این خیلی برام ارزش داشت

مهیار که با حس خوب حرفای نیاز داشت گریه اش و فراموش میکرد سینه اش و سپر کرد و گفت

تازه بابامم بیاد بهش میگم

نفس عمیقی کشید و نفهمید چی شد که حس کرد باید کار کامیار و توجیه کنه

داداش کامیارت راست میگفت...داشتیم حرف میزدیم...فقط یه-کم خسته و عصبانی بود...آخه میدونی...من یه کار اشتباه کرده ....بودم داداش کامیارم

خب باشه...بابای منم بعضی وقتا عصبانی و خسته میشه...ولی-هیچوقت مامانم و پرت نمیکنه...همیشه به مامانم میخنده

یه لحظه به خودش اومد و فهمید توجیه کردن رفتار کامیار برای پسر بچه ای توی این سن اصلا کار عاقلانه ای نیست...همون بهتر که رفتار باباش و الگوی زندگیش قرار بده...دوست نداشت به این فکر کنه که اونم موقع خستگی و عصبانیت اجازه داره

همچین کاری بکنه برای همین سعی کرد از یه راه دیگه وارد شه

-باشه...تو راست میگی...ولی میدونی چیه...داداشا یه وظیفه دیگه ای هم دارن

-چه وظیفه ای؟؟؟

-باید رازنگهدار آبجیشون باشن...نباید هرچی که دیدن یا شنیدن بدو بدو برن واسه همه تعریف کنن

-منم نمیخوام واسه همه تعریف کنم فقط به بابام میگم تا داداش کامیار و دعوا کن

-میدونم عزیزم...ولی ممکنه همین کارت باعث شه زندگی من و داداش کامیار بهم بخوره...تو که اینو نمیخوای؟؟؟هوم؟؟؟

نیم نگاهی به نیاز انداخت و آروم سرش و به نشونه نه تکون داد

-پس راز آبجیت و پیش خودت نگه دار...یه داداش واقعی این

کار و میکنه

چند ثانیه سکوتی که بینشون ایجاد شد و مهیار شکوند و پرسید تو...داداش کامیار و دوست داری؟؟؟-

(قسمت نودوسوم)

بدون پلک زدن خیره شد به چشماش که رنگ آبیش همون رنگ آبی چشمای خودش و کامیار بود...چشمایی که اون از مادرش به ارث برده بود و کامیار و مهیار از پدرشون...امیدوار بود حداقل اونا از این ارثی که بهشون رسیده برعکس خودش راضی باشن با نفس عمیقی نگاهش و گرفت...نمیخواست بهش دروغ بگه...مسلما حقیقتم چیزی نبود که بتونه به راحتی برای یه پسر بچه هفت هشت ساله به زبون بیاره برای همین گفت

همه که از همون اول عروسیشون همدیگه رو دوست-ندارن...بعضیا یه کم مشکلات واسه شون درست میشه...یه کم

باهم قهر میکنن...بعدش دوباره آشتی میکنن...کم کم با هم دوست میشن

نمیدونست چقدر تونسته منظورش و به مهیار منتقل کنه ولی با وجود ضعفی که تو معاشرت و ارتباط برقرار کردن داشت همه تلاشش و کرد و امیدوار بود که نتیجه بخش باشه...

باشه من به بابایی چیزی نمیگم...ولی با داداش کامیار هنوز-قهرم

برای اینکه از این قیافه دربیاد و لبخند خوشگلش دوباره رو لبش بشینه چشمکی زد و گفت

به تو میگن یه داداش غیرتی-

غیرتی یعنی چه جوری؟؟؟-

یعنی که حواسش به خواهرش هست و نمیذاره کسی اذیتش کنه-

مهیار که حسابی از این تعریف نیاز سر ذوق اومده بود از رو...

میز پرید پایین و کف دستش و گرفت سمت نیاز

-پس بزن قدش...

نیازم ضربه ای به کف دستش کوبوند و با هم از اتاق رفتن بیرون...درحالیکه عمیقا تو دلش حسرت میخورد که چرا آدم

نمیتونه همیشه تو دنیای بچگیش باقی بمونه؟؟؟شک نداشت مهیار نهایتا تا فردا این قضیه رو فراموش میکنه...ولی اون صحنه ای که کامیار براش ساخت محال بود هیچوقت از ذهنش پاک بشه

***

از حموم که بیرون اومد یه کم گوشاش و تیز کرد و وقتی مطمئن شد هنوز مهمونا نیومدن راه افتاد سمت هال...مهیار و دید که همچنان در حال تلویزیون تماشا کردن بود...قبل از اینکه برگرده و ببیندش سریع پیچید سمت آشپزخونه...میخواست از زیر زبون نیاز حرف بکشه و بفهمه تو اتاق چی داشت به مهیار میگفت

جلوی ورودی آشپزخونه که رسید دیگه پاهاش جلوتر نرفت...نیاز پشتش بهش بود و داشت ظرفای شام و آماده میکرد...کامیارم از فرصت استفاده کرد و حسابی براندازش کرد...انگار اولین بار بود که داشت به چشم زنش نگاهش میکرد...به جرات میتونست بگه از روز عروسیشون موجه تر شده بود

(قسمت نودوچهارم)

لباسی که قالب تنش بود و متفاوت از لباسای گل و گشادی که اکثرا تو تنش میدید...واژه چاق و که به عنوان یکی از صفتاش همیشه تو ذهنش بود و واسه متلک کاربرد خوبی داشت از بین برد...اندامش جوری بود که مسلما نمیشد بهش گفت لاغر استخونی...ولی چاق؟؟؟

نگاهش که با دقت بیشتری به ساق پاهاش خیره شد جواب سوال

ذهنش و با یه نه ی غلیظ داد...نسبت به باقی دخترایی که همیشه انتخابشون میکرد پُر بود...ولی نه چاق بود نه هیکلی...اگه میخواست منصفانه رفتار کنه باید تو اولین فرصت با خاطره تماس میگرفت و بهش میگفت درباره ظاهر و هیکلش اشتباه کرده...و اینم میگفت که اگه میونه شون شکرآب نبود هیچ نقطه بدنش از گاز و نیشگونای کامیار در امان نمی موندبا صدای هین کشیده نیاز نگاهش و از پاهاش گرفت و خیره شد بهش که فقط چند ثانیه با دیدن کامیار ترسیده بود و دوباره با حالت اصلی خودش برگشت

کامیار چند قدم به طرفش برداشت و با صدایی که حالا ولومش فقط در حد شنیدن نیاز بود گفت

-چی میگفتی به مهیار؟؟؟

نیاز بدون اینکه نگاهش کنه سرد گفت:

-برو لباست و بپوش الآن میان...

-جواب سوالم و بده...

نمیخواست دوباره کنترلش و از دست بده دستی به پیشونیش:

کشید و آروم تر زمزمه کرد

-تونستی راضیش کنی یا نه؟؟؟

یه قدیمیش وایستاد و خم شد سمت نیاز که سرسختانه میخواست

نگاهش و از کامیار بگیره و مستقیم بهش خیره شد...نیاز

که اصلا نمیخواست یه بار دیگه مهیار و حساس کنه رو حرف

زدنشون بالاجبار نگاهش و دوخت به چشمای کامیار که

حالا دیگه پر از خون نبود

راضیش کردم به دایی چیزی نگه ولی هنوز از دستت ناراحته...

-خودت باید یه جوری از دلش دربیاری

گوشه های لب کامیار بالا رفت و سرش و چرخوند سمت هال...

و از بالای کانتر نگاهی به مهیار انداخت

-بزمجه آدم شده واسه من...

دوباره برگشت سمت نیاز و با ابروهای بالا رفته گفت:

-بالاخره ثابت کردی تو کله ات فقط گچ نیست...

قبل از اینکه نیاز واکنشی به حرفش نشون بده ضربه نسبتا... محکمی به او زد

-آفرین...

با دیدن قیافه وا رفته نیاز سرخوشانه خندید و از آشپزخونه رفت بیرون...نیاز فقط تونست با تاسف به مسیر رفتنش خیره بشه و زیر لب با تمام حرصش زمزمه کنه

Romanbook.ir

-بیشعور عوضی...

(قسمت نودوپنجم)

یک ساعتی میشد که مهموناشون اومده بودن و تو سالن پذیرایی مشغول خوش وبش بودن...نیاز هم تو آشپزخونه داشت

کارهای نهایی شامش وانجام میداد و خدا خدا میکرد این مهمونی تا آخر همینطور خوب پیش بره...نمیدونست چرا ولی انگار این مسئله خیلی براش مهم شده بود درحال مخلوط کردن مواد آماده شده پاستا بود که نیایش اومد تو آشپزخونه و با لبخندی یه وری زل زد به خواهرش که سخت مشغول کار بود

نیم نگاهی بهش انداخت و توپید

-به چی زل زدی؟؟؟بیا کمک کن دیگه...

نیایش بدون اینکه ازجاش تکون بخوره و تغییری تو مسیری: دیدش ایجاد کنه گفت

-نه...همچین زن زندگی شدی...

-منظور؟؟؟

چند جور غذا درست میکنی...خودت و خوشگل میکنی واسه...

-فامیل شوهرا

-چرت و پرت نگو نیایش...

چرت و پرته؟؟؟والا به خدا ازروز عروسیت قشنگ تر...

-شدی...صورتت باز شده

حین تزیین پاستا باچند برگ نعنا و ریحون گفت:

-تو هنوز گیر آرایش عروسی منی؟؟؟

آره بخدا ازیادم نمیره...اصلا از اول اشتباه کردی رفتی پیش رویا...یه کاری بده من انجام بدم...دوستم الیکا که تو عروسی دیدت داشت شاخ درمیاورد...گفت چرا نیازو نیاوردی آرایشگاه خواهر من...با این رنگ چشماش میتونست یه آرایش چشم محشر داشته باشه

بشقابا رو بردار ببربچین رو میز...دوستت بیخود گفت...من که نمیتونستم آرایشگاه خودمون و ول کنم برم یه جا دیگه...بعدشم...خودم خواستم...این هزار بار نیایش که میدونست تاصبحم بحث کنه نیاز اشتباهش و قبول

رمان بوک Romanbook.ir

نمیکرد بی حرف بشقابا رو برداشت و اینبار با منظور دیگه ای خیره شد تو صورت خواهرش...وقتی نگاه نیاز دوباره به سمتش کشیده شد پرسید

-رو به راهه زندگیت؟؟؟

جای تعجب داشت مهم شدن زندگیش برای خواهری که رابطه صمیمانه ای باهاش نداشت...ولی حالا که پرسیده بود باید جواب میداد

خودشم نمیدونست چقدر به این حرف اعتقاد داره ولی گفت

...کم کم میشه-

-چه جوری گذشته این دوهفته؟؟؟تونستی دوسش داشته باشی؟؟؟-

این دومین باری بود که درطول امروز این سوال ازش پرسیده میشد...ولی لزومی نداشت به نیایش هم جوابی روبده که به مهیار داد

رمان بوک Romanbook.ir

کاری نمیکنه که بتونم دوسش داشته باشم-

-تو چی؟؟؟

من چی؟؟؟

-چیکار کردی واسه زندگیت...یاواسه کامیار؟؟؟-

اینبارجوابی نداشت که به این سوال بده...چون شاید برای خودشم سوال بود...واقعا اون چیکار کرده بود واسه این زندگی؟؟؟واسه پایبند و علاقه مند کردن کامیار به این شرایط تحمیلی؟؟؟چرا بایدتعجب میکرد از ملاقات کامیارو تینا؟؟؟کامیاری که به وضوح میدید نیاز هیچ رغبتی واسه زندگی کردن باهاش نداره طبیعیه که دوباره بره سراغ دخترخاله اش

(قسمت نودوششم)

هنوز جوابی برای سوال نیایش پیدا نکرده بود که همون موقع مهیار با قیافه آویزونش اومد توآشپزخونه

-آبجی نیازمنم کمکت کنم؟؟؟

قبل از نیاز نیایش باشوخی گفت

اوهوووو...این فسقلی و ببین...تا الآن همیشه از زیر کار در...

-میرفت حالا چه کمکی شده

-همه داداشا به آبجیاشون کمک میکنن...

نیایش بابهتی که از این لحن حق به جانب و طلبکارانه مهیار تو صورتش نشست چرخید سمت نیاز...نیازم ابرویی براش بالا انداخت و با یه چشمک به مهیار حرفش و تایید کرد

نیایش که رفت دوتا نمکدون برداشت و رو به روی مهیار...

نشست رو زانوهاش

-اینا رو ببر بذار رومیز...

-چشم...

-ببینم...باداداش کامیار آشتی کردی؟؟؟

-نه...

Romanbook.ir

با اخم گفت و رفت نیازم با درموندگی نفسش و فوت کرد و از جاش بلند شد...انتظارداشت با اون سفارشی که به کامیار کرد حداقل یه کم تلاش کنه برای به دست آوردن دل برادرش ولی کامیار نه با مهیار نه با بقیه مهموناحرف درست و حسابی نمیزد...یه گوشه نشسته بود و فقط به سوالایی که ازش پرسیده میشد یه جواب دو سه کلمه ای میداد...انگار سرسختانه

داشت تلاش میکرد تا به همه بفهمونه به اجباره که اینجا نشسته نه اختیار نمی فهمید این رفتارای بی ادبانه کامیار در حال حاضر چه فایده ای میتونست براش داشته باشه...ولی شاید برای نیاز یه فایده ای داشت...حداقل اگه یه روزی کامیار خواست کاری فراتر از قرار گذاشتن باتینا تو کافی شاپ انجام بده...نیاز راحت تر میتونست حرفش و ثابت کنه و به همه بگه کامیار... کسیه که این زندگی ارزشی براش نداره نه اون

همه وسایل که باکمک نیایش و مهیار رو میز چیده شد...نگاهی کلی بهش انداخت و باخیال راحت از اینکه چیزی رو از قلم نینداخته چرخید سمت مهمونا...

-بفرمایید...غذاسرد میشه-

با نگاهی به کامیارکه سرش و تو گوشیش فرو کرده بود صداش: و بلندتر کرد

-کامیارجان...تعارف کن مهمونا تشریف بیارن سر میز...

کامیار بدون اینکه تلاشی برای مخفی نگه داشتن چشم غره اش بکنه ازجاش بلند شد و بالاجبار رفت سمت باباش و شوهرعمه اش که بالای سالن مشغول صحبت بودن...نیازم چرخید سمت مادرش که حالا کنار میز وایستاده بود و داشت غذاها رو بررسی میکرد...تا الآنم که طاقت آورده بودو نرفته بود سراغ نیاز که ببینه چی درست کرده خیلی بود...که البته نیاز

فهمید برای اینکه به زن داییش ثابت شه نیاز خودش کاربلده دخالتی نکرد ولی الآن کاملامیتونست از تو نگاهش ناامیدی رو بخونه...احتمالا فکر نمیکرد نیازحرفش و جدی نگیره و غذای آبرومندانه تری درست نکنه

(قسمت نودوهفتم)

باحس بدی که از این نگاه مادرش به جونش افتاد نامحسوس نگاهی به زن داییش انداخت چون اون معمولاواکنشش و با اجزای صورت و چشماش واضح نشون میداد...ولی انگاربرعکس مادرش هیچ مشکلی با غذاهای روی میز نداشت که بعد از نشستن سهراب خیلی عادی مشغول شد

نیازم باخیال راحت کنار کامیار سر میز نشست و منتظر موند تا اول همه مهمونا غذاهاشون و بکشن و بعد خودش دست به کار شه

-واسه منم غذامیکشی؟؟؟نیازجان...

با شنیدن صدای پچ پچ مانندکامیار از کنار گوشش سرش و به سمتش برگردوند...حالت چهره اش همچنان شاکی و کلافه بود و مسلما اون نیازجان متلکی بود به نحوه صدای کردن چند دقیقه پیش نیاز

نفس عمیقی کشید و بشقابش و برداشت

-چی میخوری؟؟؟

-فرقی نمیکنی...یکی ازهمین آت و آشغالایی که درست کردی... لبش و از تو گازگرفت ولی نتونست خودش و از جواب دادن منصرف کنه

-خانواده خودتم دارن ازهمین آت و آشغالا میخور-

کامیارکه انگار بدش نمیومد آتیش کینه و غضبش توسط نیاز بیشتر شعله بکشه خواست بگه جوابت و امشب بعد از رفتن مهمونا میدم که پشیمون شد...نمیخواست ازیه سوراخ دو بار

رمان بوک Romanbook.ir

گزیده بشه...شک نداشت اگه یه باردیگه زبونش به تهدید باز میشد نیاز یه نقشه دیگه برای اینکه امشب تنها نباشن میکشید

دخترم چراانقدر زحمت کشیدی؟؟؟یه جور غذا کافی بود -.

نیاز بااین حرف داییش لبخندی زد و با استفاده از فرصت پیش اومده سریع گفت

چه زحمتی دایی...شرمنده هم شدم که نتونستم یه غذای بهتر... درست کنم

-غذا ازاینا بهتر چی میخواست بشه؟؟؟همه شون عالین

نگاهی به چهره زنش انداخت و با تاکید ادامه داد

-مگه نه؟؟؟

نرگس که از اول مهمونی سعی داشت پیش خودش عیب و ایرادای نیاز و جمع بزنه تابالاخره به این باور برسه پسر

خودش چندین مرتبه سر تره...اینبار باهیچ منطقی نتونست منکر

خوشمزگی غذاهای نیاز و سلیقه خوبش توچیدن میز بشه

و با لبخندی رو به عروسش گفت

-خیلی خوشمزه شدن عزیزم...دستت درد نکنه...

-نوش جونتون...

نگاهی به مادرش انداخت که انگار با خیال راحت تری داشت

غذاش و میخورد...شاید وقتش بود که یه کم بیشتردخترش و باور

داشته باشه...هرچند که ازاین بابت بهش حق میداد...نیاز سالهای

گذشته...هیچ فعالیتی تو خونه پدرش نداشت که توانایی هاش و به

خانواده اش ثابت کنه...هرچیزی هم که ازآشپزی یاد گرفته بود

مدیون خاله دوستش بلور بود که وقتی پدرو مادرش میرفتن

مسافرت و نیاز میرفت خونه اشون اونم میومد و باهم غذا درست

میکردن

(قسمت نودوهشتم)

این وسط تنها کسی که از توجه و نگاه نیاز محروم بود و

برعکس بقیه همه حواسش به دختری بود که انگار تازه داشت ثابت میکرد بزرگ شده و میتونه از پس زندگی بربیاد داریوش بود...داریوشی که همیشه برای ارتباط برقرار کردن با نیاز منتظر بود تا اول اون به سمتش بیاد

الآنم درست مثل همیشه منتظر بود نگاهش کنه تا بهش بگه چقدر لذت برده از خوردن این شام...و اینکه هیچوقت فکر

نمیکرد همچین دستپختی داشته باشه...ولی نیاز سرسختانه نگاهش و ازش دریغ میکرد...شاید برای اینکه اونم دلش میخواست واسه یک بارم که شده پدرش شروع کننده این ارتباط باشه ولی داریوش این قدرت و توانایی و تو خودش نمیدید

***

در کیفش و باز کرد و بسته کادوپیچ شده ای که قبل از رفتن به آموزشگاه مهیار خریده بود و از توش کشید بیرون...اون

لحظه مناسبت خاصی برای این کادو به ذهنش نرسیده بود...ولی الآن میتونست بهونه خوبی باشه تا اخمای آویزون مهیار و که شدیدا دایی و زن داییش و کنجکاو کرده بود از بین ببره نگاهی به خودش تو آینه انداخت و با تمدید رژ لبش و مرتب کردن لباس توی تنش رفت بیرون...همه تو سالن دور هم نشسته بودن و دو به دو مشغول صحبت...تنها کسی که با دستای رو سینه گره خورده به زمین نگاه میکرد مهیار بود و البته کامیار که مثل تمام ساعت های این مهمونی خودش و با گوشیش سرگرم کرده بود

بی اهمیت به کامیار که انگار شدیدا تو مرکز توجه بود و حتی نگاه خیره و متعجب مادرشم جذب خودش کرده بود راه افتاد سمت مهیار و همونطور که از پشت مبلی که روش نشسته بود دولا شد طرفش...با یه دست بغلش کرد و با اونیکی .کادو رو ..گرفت جلوش

-اینم برای داداش خوش تیپ خودم

بالاخره لبای مهیار به خنده واقعی باز شد و با ذوق گفت:

-دستت درد نکنه آبجی نیاز...ولی من که تولدم نیست...

واسه تولد نیست عزیزم...یه هدیه کوچیک به مناسبت کلاس...

-دومی شدنت

با نیم نگاهی به کامیار علی رغم میل باطنیش و فقط برای همون:

قولی که واسه حفظ زندگی به خودش داده بود ادامه داد

-از طرف من و داداش کامیار...

به وضوح دید که لبخند مهیار با این حرف از بین رفت و...

دستش برای باز کردن کادو از حرکت وایستاد

(قسمت نودونهم)

صدای زن داییش نگاهش و از مهیار گرفت...

-دستت درد نکنه...واسه چی زحمت کشیدید؟؟؟

بعد با نگاهی هشدارگونه به پسر کوچیکش خیره شد و توپید:

-مهیار...از داداش کامیار تشکر کردی؟؟؟

بدون اینکه سرش و از سمت زمین بلند کنه با صدایی که سعی:

میکرد کمترین ولوم و داشته باشه گفت

-مرسی داداش کامیار...

کامیار مثل آدمایی که هیچ درکی از شرایط اطرافشون ندارن فقط

نظاره گر بود که با شنیدن اسمش توسط مهیار به خودش اومد و

با لحنی که سعی میکرد به قدر کافی دوستانه باشه گفت

-قابل شما رو نداره رییس...

بقیه گرم صحبت شدن و کامیار اینبار به جای خیره شدن به

گوشیش زل زد به نیازی که داشت جلوی مهمونا پیش دستی

میذاشت

نمی دونست هدفش از این کارا چیه...از این نقش بازی کردنا و

Romanbook.ir

تظاهر به اینکه همه چیز خوب و بی نقصه...ولی کاراش هرچقدرم در آخر به نفعش تموم میشد نمیتونست کاری که ظهر باهاش کرد و از یادش ببره...یه گوشه از ذهنش هنوز داشت بهش یادآوری میکرد که نیاز باعث بهم خوردن قرار و عقب افتادن برنامه های کاریش شد

با همه این تفاسیر نمی فهمید چرا امشبی که باید بیشتر و بیشتر ازش متنفر باشه انقدر داشت جلب توجه میکرد...هر بار که از جلوش رد میشد نگاهش رو یه نقطه از بدن یا صورتش خیره میشد...دلش نمیخواست تو همچین جمعی این رفتار و داشته باشه تا اگه یکی زیر نظر گرفته باشدش بگه داره زنش و دید میزنه...ولی حقیقت همین بود...کامیار مثل پسری که تازه با نیاز آشنا شده باشه میخواست با نگاه کردن بیشتر و دقیقتر از همه جهات کشفش کنهمثلا موهایی که تا اون روز هیچوقت فکر

نمیکرد به این بلندی باشه...شاید رنگ نسبتا روشن موهاش یا موج دار بودنش باب میل و سلیقه اش واسه یه پارتنر نبود...ولی انقدری هم آزاردهنده و بدترکیب به نظر نمیرسید که به هیچ وجه نتونه تحملش کنه

(قسمت صدم)

-سهراب خان...آقا کامیار همیشه انقدر ساکته؟؟؟

با شنیدن صدای داریوش حواسش جمع شد و روش و چرخوند:

سمتشون...پدرش در جواب گفت

والا از وقتی برگشته که ما هم زیاد ندیدیمش...قبل از رفتنشم از دیوار صاف بالا میرفت...احتمالا ساکت شدنش از اثرات ازدواجه

لبخندی به بی مزگی حرف پدرش و خنده مستانه داریوش زد و رو به پدرزنی که هیچ نشونه ای از پدرزن بودن تو وجودش نمیدید گفت

هستم در خدمتتون...شرمنده یه کم مشکلات کاریم زیاد

-شده...فکرم گیر اونه

-الآن کجا مشغولی شما؟؟؟

لباشو تو دهنش کشید تا جلوی قهقهه زدنش و بگیره...این مرد

واقعا روش میشد الآن این سوال و بپرسه؟؟؟الآن که دو هفته از

ازدواجشون گذشته؟؟؟یعنی براش مهم نبود حتی اگه کامیار

میگفت مشغول قاچاق شیشه و هرویینه؟؟؟هرچند مسلما اطلاعاتی

که لازم بوده رو از باباش گرفته...ولی این اطلاعات نباید واسه

یه پدر کافی باشه

-با یکی از دوستام شریکی داریم یه رستوران راه میندازیم...

سهراب که تو این مدت نتونسته بود درست و حسابی با کامیار:

حرف بزنه موقعیت و مناسب دید و سریع پرسید

کامیار این دوستت قابل اعتماد هست یا نه؟؟؟تحقیق کردی راجع

-بهش؟؟؟

آره از دوستای دبیرستانمه...همین که دل میسوزونه واسه کار...

-حله

-کی راه میندازید به امید خدا؟؟؟

امروز رفتیم دو سه جا رو دیدیم...فعلا داریم همه چیز و...

-بررسی میکنیم تا ببینیم چی میشه

نگاهی به داریوش انداخت که انگار از توضیحات کامیار راضی نشده بود...ولی به خودشم اجازه نمیداد بیشتر از این دخالت کنه...چون دیگه وقت مناسبی برای پرسیدن این جور سوالات نبود

کامیارم اصراری نداشت تا خیالش و از کار و بارش راحت کنه...وقتی دخترش و بدون هیچ ممانعت و مخالفتی به عقدش

درمیاورد باید به این فکر میکرد که نیاز داره با چه جور آدمی

Romanbook.ir

ازدواج میکنه و آیا این آدم میتونه آینده اش و تامین کنه یانه...الآن دیگه مجبور بود زندگی دختر و دامادش و با همه هست و نیستش بپذیره...اصلا چه بسا که نیاز برای فرار از این آدم و حمایت هایی که نداشت خودش و انداخت تو زندگیش حس پدرانه ای تو وجودش نبود...ولی همونجا به خودش قول داد که اگه روزی دختردار شد...واسه دخترش پدری مثل داریوش نباشه...تا دخترشم مثل نیاز به خاطر یه سری کمبودها با آینده و زندگی چند نفر بازی نکنه

(قسمت صدویکم)

یک ساعتی از رفتن مهمونا میگذشت و نیاز همچنان تو آشپزخونه سرش و با ظرف شستن گرم میکرد...در جواب همه اصرار های مادرش و نیایش و حتی زن داییش برای کمک واسه جمع و جور کردن و شستن ظرفای شام فقط گفته بود خودم بعدا میشورم...

اون لحظه دقیقا به همین زمانی که دوباره قرار بود با کامیار تنها بشه فکر میکرد که اصرار داشت کسی کاری نکنه تا بلکه تو زمان سر و سامون دادن به کارهاش کامیار خوابش ببره و فکر تلافی کردن از سرش بره

از همون آشپزخونه سرش و برگردوند عقب...از در بسته اتاق خواب و چراغ خاموش هال و سکوت خونه فهمید نقشه اش

اینبارم جواب داده و کامیار به هر دلیلی که بود بیخیال این قضیه شده

میدونست فرار راه حل خوبی نیست و کامیار اگه واقعا هدفی برای اذیت کردنش داشته باشه ممکنه حتی یک هفته بعد زهرش و بریزه...ولی این یه واکنش عادی برای هر کسی بود در برابر ترس...نیازم داشت بر پای همون جلو میرفت...اینجا دیگه بیخیال بودن اثری نداشت...اصلا هیچ چیز

رو کامیار اثر نداشت...انگار باید خیلی زمان میگذشت تا بتونه بشناستش

برای چندمین بار تو این یک ساعت مهمونی امشبش و از تمام زوایا بررسی کرد...وبازم به این نتیجه رسید که به جز رفتار سرد و نسبتا بی ادبانه کامیارهمه چیز خوب پیش رفت...نمیدونست چقدر میتونه اطمینان داشته باشه ولی حس کرد نگاه زن داییش تو ساعت های آخر امشب زمین تا آسمون فرق میکرد با لحظه ورودشون یا حتی قبل از اون و روزعروسی سخت بود به این زودی جا باز کنه تو دلش...ولی شاید اگه یه کم بیشتر تلاش میکرد میتونست راضیش کنه که عروس آینده اش انقدرا هم بد نیست

ناخودآگاه لبخندی از این فکرایی که مدام تو سرش چرخ میخورد رو لباش نشست...این حس جدید چی بود که داشت انقدر تو وجودش جولون میداد؟؟؟یعنی انقدر براش مهم شده بود که

هرجور شده تو دل مادر شوهرش جا باز کنه؟؟؟حتی مهم تر

از جا باز کردن برای خودش تو دل کامیار؟؟؟شاید چون تو کامیار هیچ نشونه ای نمیدید از اینکه بتونه یه روزی نسبت به این اتفاق خوشبین باشه و نرم بشه...ولی زن داییش کم کم مجبور بود که این شرایط و بپذیره

آه عمیقی کشید و با یادقرار دیروز کامیار و تینا به این فکر کرد که یعنی چی داره تو سرکامیار میگذره که دل نمیده به این زندگی...که هنوز امید داره به برگشت رابطه شون؟؟؟یا شایدم تو سر تینا

(قسمت صدودوم]

کاراش دیگه تموم شد و اگه میخواست هم خستگی روحی و جسمی امروزش نمیذاشت بیشتر از این وقت تلف کنه...چراغ آشپزخونه رو خاموش کرد و راه افتاد سمت اتاق برای عوض

Romanbook.ir

کردن لباسش همونطور که زیر لب غر میزد که چرا کامیار از موقعیت سو استفاده کرده و اومده تو این اتاق که انگار دیگه اتاق نیاز شده بود خوابیده...آروم لای در و باز کرد و سعی کرد تو همون تاریکی و از فاصله بین در و دیوار تخت خواب و ببینه و تشخیص بده کامیار خوابه یا نه که صدای پر از خونسردیش و از پشت سرش شنید

-من اینجام...

هینی کشید و اومد سریع برگرده که گوشه پیشونیش محکم خورد به چهارچوب در و آخش درومد...ولی لحظه ای تعلل نکرد و با دستی که پیشونیش و نگه داشته بود چرخید عقب که دیدش...کنار آباژور گوشه هال نشسته بود...جایی که نیاز نه از تو آشپزخونه میتونست ببیندش نه موقع رفتن سمت اتاق نوری که از آباژور رو صورتش افتاده بود چهره خشن تری

Romanbook.ir

ازش ساخته بود و به ترسی که ضربان قلبش و تند کرده بود دامن زد...ولی خودش و نباخت و با بی تفاوتی که اینبار ظاهری بودنش کاملا مشهود بود گفت

-با تو چی کار دارم؟؟؟

کامیار با لبخند از جاش بلند شد و رفت سمت نیاز...

-من با تو کار دارم...

همونجا خیره به کامیار وایستاده بود و از جاش تکون نخورد...یا شایدم خشک شده بود...درست مثل غروب که تو اتاق با دیدن اون حمله کامیار به طرفش خشکش زده بود و نتونسته بود هیچ کدوم از اعضای بدنش حتی مردمک چشماش و تکون بده کامیار که هیچ حرکتی ازش ندید خودش تا یه قدمیش پیش رفت و گفت

خیلی بچه ای اگه فکر کردی با دعوت کردن مهمون و آوردن مهیار و طول دادن ظرف شستنت میتونی غلط اضافه ظهرت و

از یادم ببری

نفس عمیقی کشید و به خودش مسلط شد...اینبار دیگه مهیاری نبود که کامیار از ترس اونم که شده بیخیال شه و مراعات کنه...خودش بود و خودش...پس باید هرطور شده از پس این... شرایط برمیومد

-چی کار کردم مگه؟؟؟قفل مشکل داشت عوضش کردم-

هه...الآن خیلی احساس زرنگی بهت دست داده که حرفای-

-خودم و داری به خودم برمیگردونی؟؟؟

هنوز نیاز تصمیمی برای حرف زدن یا حتی عقب گرد به سمت اتاق نگرفته بود که کامیار خودش و چسبوند بهش

با یه دست بازوشو محکم نگه داشت و اونیکی و برد عقب...یه دسته از موهاش و گرفت و پیچوند دور دستش و سرش و کشید بالا

به خاطر توی عوضی...به خاطر نقشه های مزخرفی که-

کشیدی امروز یه قرار مهم و از دست دادم...شاید دیگه هیچوقت

نتونم با اون آدم قرار بذارم...این یعنی عقب افتادن نصف بیشتر

برنامه هام...این یعنی لنگ در هوا بودن کاری که این همه دارم

براش سگ دو میزنم...این یعنی همون غلط اضافه ای که بهت

گفتم...این یعنی درازتر کردن پا از گلیم...که هیچکدومش هیچ

جوره تو کت من نمیره

نیاز با چهره جمع شده از درد به خاطر کشیده شدن موهاش

دستش و برد عقب و ناخوناش و فرو کرد تو مچ دست کامیار که

Romanbook.ir

بالاخره دست کامیار شل شد و تنه ای که نیاز با شونه اش بهش

کوبوند یه قدم عقب رفت همونطور که از حرص نفس نفس میزد

توپید

-خب که چی؟؟؟الآن حرف حسابت چیه؟؟؟-

هرکاری کرد نتونست حرفی از علت کارش و اون عکس بزنه...کامیارم اون لحظه انقدر عصبانی بود که مطمئنا نه حرفاش و درست و حسابی میشنید نه اصلا قبولشون میکرد...ضمن اینکه هنوز معتقد بود نباید کامیار و رو اون موضوع حساس کنه و به این فکر که داره به تینا حسادت میکنه دامن بزنه

میخوام بهت حالی کنم در افتادن با من یعنی چی...همینجوری-الکی نیست که...هر موقع حوصله ات سر رفت...هرغلطی دلت خواست بکنی آبم از آب تکون نخوره...پای تلفنم بهت هشدار دادم...ولی تو جدیش نگرفتی مثلا چیکار میخوای بکنی؟؟؟فکر کردی مثل اون دفعه که دست روم بلند کردی و من از شوک اینهمه پست فطرت بودنت لالمونی گرفتم بازم هرکاری کنی وایمیستم نگات میکنم؟؟؟نخیر...محض اطلاعت این دفعه یکی بزنی دوتا میخوری

کامیار متعجب از این لحن طلبکارانه و نترس نیاز اخمی کرد و توپید

دست روت بلند کنم تا یه مدرک تپل داشته باشی و پس فردا بابام و بندازی به جونم؟؟؟هه...نقشه ات و همون روز با زبون خودت

لو دادی...پس مطمئن باش برعکس تو انقدری عاقل هستم که دستی دستی خودم و به فنا ندم

نیاز یه لحظه خواست بگه...اگه واقعا میخواستم همچین کاری بکنم همون روز جای انگشتات رو صورتم انقدری واضح بود که بهترین مدرک باشه برام...ولی جلوی زبونش و گرفت و فقط با چشمای سوالیش خیره شد به کامیار تا ببینه باز چه خوابی براش دیده

(قسمت صدوچهارم)

کامیار که اون یه ذره ترس توی نگاه نیاز و خوند سرخوشانه:

خندید و حین نوازش موهای سرش گفت

نترس...میخوام یه کم با خانومم حال کنم...ترس نداره که...اون-

-دفعه مگه بد بود؟؟؟

از نوازش موهاش دست کشید

البته...بگما...اینبار یه کم بیشتر از دستت شاکی ام...پس-

شرمنده اگه نمیتونم لطیف تا کنم باهات

نیاز که حالا لحظه به لحظه اون شب تلخ و طولانی و دردآور

داشت جلوی چشمش رژه میرفت...با نهایت انزجار و خشمش

کوبوند رو دست کامیار و بدون اینکه بتونه مهاری رو بغضی

داشته باشه که تو چشماش اشک شد و تو صداش لرزش گفت

نکن کامیار...نکن...انقدر انسانیت خودت و با این کارات زیر-

سوال نبر...نذار احترامون بیشتر از این پیش هم نابود

بشه...این خونه و زندگی رو برام جهنم نکن...بذار منم زندگی

کنم...بذار نفس بکشم...واسه یه بارم که شده فکر کن...درک کن...آدم باش

این و گفت و رفت تو اتاق...کامیار یه کم مات و مبهوت به جای خالیش نگاه کرد و بعد با حرص دستش و رو صورتش کشید...این حس های عجیب غریب چی بود که یهو با این چند تا جمله به سمتش هجوم آوردن؟؟؟نمیتونست منکر حس ترحم آنی که تو قلبش نسبت به نیاز ایجاد شد بشه...ولی راضی نمیشد که این پرونده رو همینجوری مختومه اعلام کنه

یک ساعت اینجا منتظر نیاز ننشسته بود که آخرش هیچی گیرش نیاد...یه بخشی از وجودش مدام تو گوشش میخوند که همه این تلافی و تظاهر به عصبانی بودن بهانه اس...هدف اصلی تصاحب جسم نیاز برای دومین بار بود...اونم بعد از این شبی که چند بار نگاهش و به سمت خودش و تن و بدنش کشونده بود نمیتونست...هرچقدرم سعی میکرد اهمیت قائل شه برای حرفای

نیاز...یا به قول خودش آدم باشه...نمیتونست از این حس که عین یه غده سرطانی بدخیم داشت لحظه به لحظه بیشتر تو بدنش پیشروی میکرد بگذره

برای ساکت کردن وجدانش فکر اذیت کردن و از سرش بیرون کرد و با این اعتقاد که به عنوان همسر نیاز حق داره همچین خواسته ای ازش داشته باشه رفت تو اتاقی که نیاز به امید عقب

کشیدن کامیار حتی در هم نبسته بود...همینم باعث شد وقتی کامیار رفت تو متوجه حضورش نشه

(قسمت صدوپنجم)

پشتش به کامیار بود و داشت کت نیم تنه اش و از تنش در میاورد...کامیارم با همون نگاه خیره و آنالیزگر چند ساعت اخیرش وایستاد و تماشاش کرد

کتش و که درآورد...قبل از اینکه برگرده عقب و ببینتش با چند

رمان بوک Romanbook.ir

قدم بلند رفت طرفش و از بغلش کرد...لرزش آنی و انقباض عضلاتش و که حس کرد زمزمه وار گفت

هیس...آروم...کاریت ندارم که...

میخواست تمام تلاشش و بکنه تا حس تجاوز بهش القا نشه...میخواست برعکس دفعه قبل اول این سرما رو از وجودش بگیره بعد کارش و شروع کنه...شاید هنوزم هیچ حسی تو خودش نسبت به نیاز نمیدید...ولی حداقل میتونست کاری کنه تا این لذت دو طرفه باشه

دوباره سرش و بالا گرفت... با نگاه به دستاش که بی حرکت از کنار بدنش آویزون بود گفت

انقدر بدنت و سفت نکن نیاز...اصلا بیخیال حرفایی که الآن زدم...فکر کن میخوام کار اون شب خودم و جبران کنم...نه کار امروز تو رو

ولی شرایط برای نیاز به راحتی و سادگی حرفا و فکرای توی سر کامیار نبود...کامیاری که داشت سعی میکرد واسه هوس و غرایزش یه نقاب انسان دوستی و جوانمردی بزنه

وسط دو راهی بدی گیر افتاده بود که از هیچ طریقی نمیتونست بفهمه کدومش درسته و کدومش غلط...نه دلش میخواست تن بده به این خواسته های کامیار که هر بار بخشی از غرور و عزت نفسش و از بین میبرد...نه دلش میخواست با تقلا کردن و لگد پرونی کامیار و از خودش جدا کنه و از اتاق پرتش کنه بیرون...هیچ قانونی همچین حقی بهش نمیداد

یه صدایی بهش میگفت کامیار این زندگی رو نخواست...تو خودت و بهش تحمیل کردی...پس چاره ای نداری جز اینکه با خواسته هاش راه بیای...یه صدای دیگه هم مدام سوال نیایش و براش تکرار میکرد...تو چیکار کردی واسه زندگیت؟؟؟

یعنی همین بود؟؟؟تنها کاری که برای این زندگی...برای تداوم

بخشیدن به این زندگی میتونست انجام بده همین بود؟؟؟که عین یه عروسک گوشه ویترین بشینه و منتظر باشه ببینه کی کامیار فکر بازی به سرش میزنه؟؟؟مطمئنا اینبار اگه نیایش این سوال و ازش پرسید ساکت نمی موند...سرش و بالا میگرفت و میگفت

«... از همه دار و ندارم گذشتم »

(قسمت صدوششم)

چشماش و بست...گذاشت بشه هرچی که میخواست بشه...شاید یه روزی از این سکوت و کوتاه اومدنش پشیمون میشد...شایدم نه

کامیار که به اندازه میلیمتری هم از نیاز جدا نمیشد این آروم گرفتنش و حس کرد و با خیال راحت تری به کارش ادامه داد...

به اندازه یه قدم ازش فاصله گرفت و نگاهش و از بالا تا پایین رو بدنش چرخوند...برای خودشم عجیب بود که تازه بعد از دو هفته داشت بدن زنش و میدید...چه جوری زودتر به سرش نزده بود که این کار و بکنه؟؟؟

شاید چون فکر میکرد چیز قابل توجهی این زیر نباشه...ولی الآن...اگه ترس از جبهه گرفتن نیاز نبود به این فکرش بلند بلند میخندید...در عوض همونجا به خودش قول داد که دیگه هیچوقت با یه دید آنی و سطحی درباره ظاهر کسی قضاوت نکنه

شونه های نیاز و گرفت و از ترس اینکه یهو عین ماهی از دستش سر نخوره با خودش هدایتش کرد که وسط راه صدای زمزمه مانند نیاز و شنید

-چراغ و خاموش کن...

-واسه چی؟؟؟

جوابی نگرفت ازش...کنجکاوی هم نکرد...اون لحظه انقدر از

اینکه تونسته بود نیاز و رام کنه راضی بود که بی حرف چراغا

رو خاموش کرد و برگشت پیشش...پیش زنی که انگار اجبار زیر یه سقف بودن باهاش...به اون تلخی که فکرش و میکرد نبود...کم کم داشت براش لذت بخش میشد

***

هنوز به خواب عمیق فرو نرفته بود که با شنیدن صدای فین فین و گریه چشماش و باز کرد...تو همون تاریکی اتاق نیاز و دید و تکون های ریز بدنش نشونی از گریه داشت

متعجب شد و کلافه...براش قابل باور نبود نیازی که فردای عروسی با بیخیالی تمام داشت قالیچه آشپزخونه رو میشست الآن اینجوری داره گریه میکنه...هرچند که اگه اون شبم اونقدر زود خوابش نمیبرد...گریه های پر از غم شب تا صبح نیاز و که دل هرکسی رو خون میکرد میشنید

نتونست بی تفاوت باشه... برگشت سمتش و صداش کرد

-نیاز؟؟؟

دستاش هنوز کوچکترین برخوردی با بدنش نداشت که نیاز حین پیچیدن ملافه تخت دور بدنش بلند شد و رفت سمت دراورش تا یه لباس بپوشه

نچی کرد و سر جاش نشست...کلافه از اینکه چرا حتی برنمیگرده طرفش توپید

-چه مرگته تو؟؟؟واسه چی ماتم گرفتی؟؟؟-

جوابی ازش نگرفت ولی مصر بود که حتما علت این گریه شو بفهمه...امشب وسط رابطه ای که سعی میکرد با هر ضرب و زوری دو طرفه اش کنه نتونست به خودش قول بده که بار آخرش باشه...پس باید یه کاری میکرد تا هر بار این حس لذت از دماغش در نیاد

بلند شد رفت طرفش...نیاز دولا شده بود و داشت از تو کشو لباس برمیداشت کامیارم پشت سرش وایستاد

-با تواااام...واسه چی گریه میکنی؟؟؟

اینبار صداش و بلند کرد و با همه حرص و خشمش غرید

-بابا جرم که نکردم...زنمی مثلا-

نیاز واسه چند ثانیه نگاه توخالیشو دوخت به لبه دراوری که جلوش وایستاده بود و چند بار حرف کامیار و تو ذهنش تکرار کرد...به بار پنجم که رسید نفهمید چی شد...ولی تمام قول و قرارایی که برای خودش داشت و از یاد برد...عصبانیتش به قدری زد بالا که فقط دلش میخواست با حرفاش این عصبانیت و سر یکی خالی کنه...اون لحظه هم کامیار دم دست ترین آدم بود چرخید سمتش و بدون اینکه تلاشی برای پوشوندن صورت خیس اشکش از کامیار داشته باشه با گریه داد زد

اگه زنتم پس بذار فقط من زنت بمونم...گشت و گذارت و با یکی

دیگه میری...یاد هوا و هوست که میفتی من میشم زنت؟؟؟

کامیار فقط چند ثانیه با دیدن این حالت عجیب و هیستریک نیاز که تا حالا ازش ندیده بود عین شوکه شده ها ساکت موند...ولی سریع به خودش اومد و با اخمای درهم شده از تعجبش زل زد به نیازی که تاریکی اتاق هم نمیتونست برق اشک توی چشما و روی صورتش و مخفی کنه

-یکی دیگه کیه؟؟؟باز داری چرت و پرت میگیا-

هه...یکی دیگه همون دختریه که باهاش میری کافی-شاپ...همونی که دستاش قشنگه...همونی که هر روز و هر شب باید به این فکر کنم که تو این خونه جای اون و تنگ کردم نیاز اسمی رو به زبون نیاورد...ولی همون کافی شاپ برای کامیار کافی بود تا با نهایت حواس پرتیش زمزمه کنه

-تینا؟؟؟

به محض دیدن نگاه مات شده نیاز و سرش که به چپ و راست تکون خورد فهمید گند زده...گندی که نمیتونست جمعش کنه...انکار کردنشم بی فایده بود...ولی باید میفهمید نیاز از کجا همچین چیزایی رو شنیده...حتی اون تعریف کذایی کامیار از دست تینا

تو...از کجا فهمیدی؟؟؟-

نیاز روشو برگردوند و اینبار اولین لباسی که به دستش رسید برداشت تا زودتر بره بیرون از این اتاقی که عین یه قفس هی داشت براش تنگ تر میشد...اشتباه کرد که گفت...بازم یه تصمیم آنی و بی فکر گرفت که تهش به پشیمونی رسید

انتظار داشت عکس العمل کامیار چی باشه؟؟؟قسم بخوره که همچین چیزی نبوده؟؟؟خودش و به زمین و زمان بزنه برای قانع کردن نیاز؟؟؟نه...اینجوری فقط صفت دروغگو به صفات

کامیار اضافه میشد...چون خودش انقدری مطمئن بود که به زبون آوردش

راه افتاد از اتاق بره بیرون که صدای کامیار و شنید

بمون-

هنوز برنگشته بود سمتش که کامیار حین بیرون رفتن از اتاق زیر لب گفت

سر جات بخواب...من میرم اونیکی اتاق-

فقط یه لحظه حس کرد سر زیر افتاده کامیار موقعی که داشت از کنارش رد میشد...یا حرفای زیر لبیش...یا شاید همین تنها گذاشتن نیاز و سکوتش بعد از فهمیدن ماجرا...بوی پشیمونی و ندامت میداد...ولی سریع این حس و یا حتی حس دلسوزی بعدش و از سرش بیرون کرد...در حال حاضر وضعیت خودش ترحم برانگیز تر از لحن صدای کامیار بود

تا خود صبح چشم رو هم نذاشت...اصلا تلاشی نکرد برای

خوابیدن...حتی نزدیک اون تختی که دوبار روش تا مرز جون دادن رفت و برگشت هم نشد...بعد از رفتن کامیار همونجا با تکیه به دیوار رو زمین نشست و نگاه پوچ و توخالیش و دوخت به در و دیوار

دنبال یه جایی میگشت برای فرار...حتی شده برای یه روز...حتی برای چند ساعت...دلش میخواست دور بشه از این فضای ملال آور خونه...جمعه بود و سر کارم نمیخواست بره...این یعنی کل روز باید مینشست و قیافه کامیار و تماشا میکرد؟؟؟ تمام فکرایی که دیروز تو مهمونیش داشت و مدام بهش میگفتن باید بپذیری این زندگی رو...این شوهر و...این تقدیرو...اون لحظه نمیتونستن کمکی بهش بکنن تا کامیار و تحمل کنه...شک نداشت اگه تو خونه می موند یه بحث و دعوای اساسی بینشون پیش میومد...پس بهتر بود قبل ازاینکه

بیدار شه بره...ولی کجا؟؟؟

دستش و گرفت به دیوار و بلند شد...شاید یه دوش آب سرد میتونست این رخوت و ازش دور کنه و فکرش و بازتر...اونجوری راحت تر میتونست تصمیم بگیره ولی هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که چیزی تو ذهنش جرقه زد...اون روز جمعه بود...یه جمعه مثل همه جمعه های زندگی مجردیش...همه جمعه هایی که بدون استثنا با بلور و میثاق و چند نفر دیگه جمع میشدن و میرفتن کوه...درگیری های این دو هفته متاهل شدنش پاک این قضیه رو از یادش برده بود

هرچند دیگه جایی تو اون جمع...علی الخصوص پیش میثاق و بلوری که هنوز ازش دلخور و شایدم متنفر بودن نداشت...ولی اون لحظه حس کرد حال و هوای کوه تنها چیزیه که میتونه ذره ای برای روح غمدیده و داغونش موثر باشه...یا شاید...کوه رفتن بهانه ای بود برای دیدن دوباره دوتا از عزیزترین آدمای

زندگیش...آدمایی که تک تک روزهای دو سال گذشته و نسبتا سخت زندگیش و با مهربونیاشون ساختن

باید میرفت...باید همین امروزی که غریبه ترین آدم از صد فرسخی میفهمید حال و روز نامساعدش و میرفت...تا به اون آدما ثابت کنه واسه گرفتن اون تصمیم خوشی زیر دلش نزده بود...هر هدفی هم داشته...الآن داره بهاش و با ذره ذره وجودش میده...شاید با دیدن نیاز دلشون آروم میگرفت و میتونستن ببخشنش...حتی دیگه اهمیتی نداشت که بهش ترحم کنن...فقط میخواست امروز اونجا باشه

از شیشه ماشین آژانس به بیرون نگاه میکرد و همینکه فهمید نزدیکن سریع از تو کیفش جعبه کوچیک مکعبی رو درآورد و درش و باز کرد...حلقه ای که از فردای عروسی دوباره برگشته بود تو این جعبه رو از توش درآورد و دستش

کرد...حلقه ای که حتی نمیخواست از تو خونه بندازتش و ترجیح داد تا آخرین لحظه سمتش نره...حلقه ای که ثابت میکرد زن کامیاره...زن کامیار بودن هم در حال حاضر براش فقط یه معنی داشت...اینکه عین یه زن نمونه منتظر باشه تا هر موقع شوهرش خواست تمکین کنه هیچ حس خوبی نمیگرفت ازش...هیچ حس مالکیت و خواستنی پشتش نبود...ولی برای حفظ ظاهر تو جمعی که مسلما هنوز نتونسته بودن این قضیه رو هضم کنن لازم بود که دستش باشه

از ماشین پیاده شد و کوله اش و از دو طرف انداخت رو دوشش...از ساعت همیشگی که قرار داشتن زودتر اومده بود برای همین خودش راه افتاد تا تنهایی یه مسیری رو بالا بره...هر قدمی که برمیداشت و هر نفسی که میکشید راضی ترش میکرد از این تصمیم یهوییش

تنفس این هوا و این حس لذت بخش و شدیدا تو سه چهار هفته اخیر زندگیش کم داشت...حتی نمیتونست امیدوار باشه که از این به بعد طبق روال همیشگی هر هفته اینجا باشه...برای همین دلش میخواست یه کم از این حال خوبش و ذخیره کنه ...برای روزهایی که باید به سختی تو اون خونه سپری میکرد

نیم ساعتی شیب ملایم کوه و بالا رفت تا رسید به محلی که تعیین کرده بودن برای قرارشون...اگه یکی زود میومد باید کنار این تخته سنگا منتظر بقیه مینشست...با لبخندی که رو لبش بود کوله اش و درآورد و نشست رو سنگی که همیشه جایگاه خودش بود

میدونست عاقلانه نیست اینجا اومدن و اینجا نشستنش...اونم وقتی سعی داشت به آدمای اینجا ثابت کنه که دیگه همه چیز تموم شده...دلش نمیخواست با دیدن نیاز فکر کنن که فیلش یاد هندستون کرده و پشیمونه از این تصمیمی که گرفته...اگه

چاره داشت اصلا خودش و نشون نمیداد...یه گوشه قایم میشد و از دور نگاهشون میکرد...همینکه شاهد حال خوب و لبخند رو لبشون بود براش کفایت میکرد

با سر و صدای چند نفری که مشغول صحبت بودن سرش و برگردوند و با تشخیص دادن چهره بلور و میثاق از بین جمعیت خشکش زد...چرا انقدر زود اومده بودن؟؟؟ساعت هنوز شیش نشده بود ولی اون موقع ها همیشه راس ساعت هفت قرار میذاشتن

یه صدایی تو گوشش گفت اون موقع هفت قرار میذاشتن چون تو تنها کسی بودی که برای زود بیدارشدن غر میزد...الآن که حذف شدی از این جمع خیلی راحت تربرنامه هاشون و اون جوری که دلشون میخواد میچینن

نگاهش ازبلور که مشغول صحبت با یکی از دخترا بود چرخید

و رو میثاقی ثابت موند که خیره به زمین در جواب دوستش که تند تند باهاش حرف میزد فقط سرش و تکون میداد

شناخت زیادی از بقیه نداشت...یکی دوتاشون این اواخر توسط بلور و میثاق به جمعشون اضافه شده بودن و نیاز وقت صمیمی شدن باهاشون و پیدا نکرده بود...و از این بابت خیلی خوشحال بود...چون تحمل نگاه های پر از دلخوری و سرزنش و خشم و نفرت از دو نفر خیلی راحت تر از چندنفر بود

به چند قدمیش که رسیدن از جاش بلند شد و همین حرکت باعث بالا اومدن سرمیثاق و میخکوب شدن آنیش شد و بقیه هم به دنبالش وایستادن...قبل از اینکه بپرسن چرا وایستاد مسیر نگاهش و دنبال کردن و رسیدن به دختری که شاید یک ماه بیشتر نمیشد که ندیدنش...ولی زمین تاآسمون با اون تصویری که ازش تو ذهن داشتن فرق کرده بود

به جز بلور که نگاه ناباورش بین نیازو میثاق در گردش بود...بقیه اهمیتی به حضور نیاز و این بهت و تعجب میثاق و بلور ندادن و با یه سلام خشک و خالی از سر آشنایی به نیاز دستی برای بلور و میثاق تکون دادن و به سمت ادامه مسیر حرکت کردن

میثاق بدون اینکه توانی برای به حرکت درآوردن پاهاش داشته باشه...خیره دختری شده بود که دوسال گذشته با دیدنش ضربان قلبش اوج میگرفت و الآن حسی تو وجودش فوران میکرد که خودش اسمش و نفرت گذاشته بود...خیره چشمایی شده بود که بارها پیش خودش به زبون آورده بود زیباترین رنگ دنیا رو تو خوش داره...بار آخری که دیدش چشماش این حجم ازشرمندگی رو تو خودش نداشت...کجا بودن اون نگاه خونسرد و حرفای حق به جانبش؟؟؟

در مقابل...نیاز هیچ کنترلی رو ضربان تند قلبش که نمیتوست

دقیق تشخیص بده از چیه نداشت...از علاقه ای که هنوز تو وجودش نسبت به این مرد حس میکردو هیچوقت نتونست اسمی براش بذاره هیچوقت نتونست به پای علاقه میثاقبرسوندش...از اضطرابی که سرتا پاش و میلرزوند...یا از همون حس شرمندگی که تو نگاهشم اثر گذاشته بود؟؟؟همون حس شرمندگی که باعث شد تمام اس ام اسای شب عروسیش و که میثاق فرستاده بود نخونده پاک کنه...اس ام اسایی که هر کدومشون میتونست یه بار به طور کامل بکشتش

تواین مدت انقدر روحیه اش ضعیف و شکننده شده بود که دیگه نمیتونست هرموقع اراده کنه نگاه های پر از بی تفاوتی محض و سرد همیشگیش وبه همه نشون بده و پشت اون نگاه ها به خودشم ثابت کنه که همچنان و قوی ومحکم وایستاده دربرابر مشکلاتش

خیلی چیزا عوض شده بود...یکیشم همین حس بی نیازی نیاز به یه تکیه گاه...بارهابه همه گفته بود برای مسیر زندگیش احتیاجی به همراه و پشتیبان نداره...ولی انقدر تو اون لحظه زیر نگاه خیره بلور و میثاق احساس بی پناهی کرد که به خودش اعتراف کرد دیگه نمیتونه تنهایی از پس سختی های زندگیش بر بیاد این یه دفعه ای و غیر منتظره دیدنشون جوری شوکه اش کرده بود که هیچ حرفی به ذهنش نمیرسید...ولی همینکه خواست خودش و یه کم جمع و جور کنه و حداقل با یه سلام پا پیش بذاره میثاق نگاهش و گرفت و بدون زدن کوچکترین کلمه و حرفی به مسیرش ادامه داد

نیاز موند و بلوری که هرکاری کرد نتونست مثل میثاق بی اهمیت به دوستی چندین ساله و همه روزهای خوبشون غریبه باشه با این آدمی که نگاهش غم و درد و ناراحتی و دلتنگی رو فریاد میزد

ولی نیاز نمیخواست بلور و لای منگنه بذاره...با وجود اینکه دلش برای صحبت با صمیمی ترین دوستش پر میکشید ولی

برای اینکه بلور بعدا توسط میثاق بازخواست نشه که چرا باهاش حرف زده فقط لبخندی بهش زد که بغض توی گلوش نذاشت عمیق بشه و بعد از برداشتن کوله اش از کنارش رد شد که صداش و شنید

-نیاز؟؟؟

وایستاد و بی حرف چرخید سمتش

-اگه میخواستی بری واسه چی اومدی؟؟؟

سوال خوبی بود...ولی جواب خوبی نداشت که بهش بده...سکوتش باعث شد بلور با جدیت بیشتری بگه

- تازه داشت فراموش میکرد...فقط اومدی که زخم کهنه اش

-دوباره سر باز کنه و بری؟؟؟

کاش میتونست بگه اون زخم ها...شاید عمیق تر از زخم های میثاق تو وجود خودشم هست...اون باید گلایه اش و پیش کی میبرد؟؟؟اون باید کی و مقصر میدونست؟؟؟

ولی فقط شونه ای بالا انداخت و گفت

اومدم...ببینمتون...خوشحال باشم از اینکه هنوز میخندین...یا اینکه چقدر خوشبختین...شایدم...شما منو ببینید...خوشحال شید از اینکه...چقدر بدبختم

سرش و انداخت پایین و لبش و به دندون گرفت...اگه چاره داشت چشماش و به دندون میگرفت تا جلوی ریزش اشکش و

Romanbook.ir

بگیره...چون این بخش اصلا جزو برنامه اش نبود...نمیخواست با تحریک احساسات بلور کنجکاوش کنه به زندگی ای که مجبور شد انتخابش کنه و هیچ توضیحی برای دلیل این انتخاب نداشت فاصله بینشون و بلور پر کرد و چند قدم به طرفش پایین رفت...

-چرا بدبختی؟؟؟کتکت میزنه؟؟؟

سرش و بلند کرد و متعجب خیره شد به بلور که نگاهش میخ کبودی جزیی پیشونیش بود...همونجایی که شب قبل با بی حواسی کوبوندش به چهارچوب در یه کم شالش و کشید جلوتر و گفت

نه بابا...خورده به دیوار...هرچند...اگه میگفتم کتکم میزنه

-میخواستی بگی حقته مگه نه؟؟؟

منتظر زل زد بهش تا جوابش و بگیره که بلور با تکون دادن سرش به بالا و پایین حرفش و تایید کرد...لبخندی زد و گفت

-خوبه که حداقل باهام صادقی...

-کاش تو هم باهام صادق بودی...

نیاز هیچی نگفت و جوابش مثل همیشه نگاه خیره اش شد تو چشمای فندقی بلور

به نظرم حالا که تا اینجا اومدی برنگرد...از یه جهت دیگه که-

نگاه کنیم خوبه که اومدی...خوبه که میخوای جلوی- چشمش

باشی...شاید اینجوری راحت تر باور کنه که هستی...ولی مال

اون نیستی

من نیومدم که جلوی چشمش باشم...که باعث اذیتش بشم...چه-

میدونم پز بدم که زندگیم و اونجوری که خودم میخواستم ساختم و

اون و وسط راه ولش کردم...اصلا...اصلا پیش خودمم دلیل قانع

کننده ای نداشتم واسه اومدن...حالم گرفته بود....احتیاج به یه کم

هوای آزاد داشتم...اینجا به فکرم رسید...یادته همیشه میگفتی

اینجا آدم و هیپنوتیزم میکنه...با یه سری فکر و خیال میای...با

یه کله خالی شده برمیگردی...آره یادمه...خیلی چیزای دیگه هم

یادمه...که دیگه گفتنش به درد هیچکدوممون نمیخوره

با دستایی که بند کوله اش بود چند قدم عقب عقب رفت و خیره

تو چشمای درمونده نیاز گفت

شاید دوست خوبی برای هیچکدومتون نیستم که میگم برنگرد و-
تا آخر این راهی که اومدی بیا...ولی میشناسیم که...از فرار
کردن خوشم نمیاد...فرار کردن چیزی رو تموم نمیکنه...مثل اینه
که یه کتاب و تا وسطا بخونی و بعد که دلت و زد ببندیش و
بذاریش تو کتابخونه...شاید حالا حالاها دیگه رغبت نکنی طرفش
بری...ولی چند وقت بعد که دوباره بهش احتیاج پیدا کردی...که
دوباره کنجکاو شدی ببینی آخر اون قصه چی میشه...بازش
میکنی و ادامه اش و میخونی...هر کتاب یه فصل هایی داره که
از خوندنش لذت نمیبری...اذیتت میکنه...حتی به گریه
میندازتت...ولی اگه یه ذره تحمل کنی...بالاخره یه روز تموم

میشه و برمیگرده تو کتابخونه...دیگه هم هیچوقت سراغش
نمیری

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

اینا رو به میثاقم گفتم...سختی ها رو تحمل کنید...کتاب این-
رابطه رو وقتی ببندید که همه چیزش تموم شده باشه...که وقتی
از جلوی کتابخونه رد میشید نگاهتونم بهش نیفته...هر وقت
خسته و بیکار میشید دلتون نخواد بازش کنید و چند صفحه جدید
ورق نخورده شو بخونید...حالا دیگه تصمیم با خودته...یا بازم
فرار کن و چند وقت دیگه دوباره سر راهش سبز شو...یا بمون
و تا تهش برو...بمون و به جفتتون ثابت کن همه چیز تموم شده
حرفاش و مثل همیشه با لحن محکم و مصممش جوری به زبون
آورد که دونه به دونه و کلمه به کلمه اش جاشون و تو ذهن نیاز
محکم کرد و رفت

همیشه بهش میگفت که از طرز حرف زدنت خوشم میاد و الآنم
برای هزارمین بار این اعتراف و پیش خودش کرد
حضور آدمی مثل بلور که میتونه با چند تا جمله طرف و متقاعد
کنه تو زندگی هر شخصی لازمه...ولی حیف که دیگه نمیتونست

Romanbook.ir

از داشتن این یار قدیمیش مثل گذشته ها بهترین استفاده رو ببره بعد از سه بار نفس عمیق و کشیدن هوای پر از اکسیژن طبیعت اطراف به داخل ریه هاش...قدم هاش و به سمت بالا و برای تموم کردن این کتابی که به قول بلور به فصل های زجر آور و ناراحت کننده اش رسیده بود هدایت کرد...اینو میدونست که حتی

با فرار کردنم هیچ راه برگشتی نداره و حداقل برای اون قرار نبود چیزی عوض بشه...ولی ممکن بود میثاق فکر و خیالاتی تو سرش داشته باشه که فراموش کردنش به نفع همه بود

***

پشت دیوار شب یه راهی داره...که میره یه راست سر خونه...

-ستاره

چهار قدم از ور دل ما که رد شی...میبینی ماه شب چهارده... داره

Romanbook.ir

خورشید خانوم و ابروشو برمیداره...خورشید خانوم و ابروشو...

برمیداره

برای صبحونه و استراحت یه جا توقف کرده بودن و مثل همیشه شروع کرده بودن به خوندن آهنگی که ریتم نسبتا شادش خیلی مناسب حال و هواشون بود...فقط سه نفر تو اون جمع همراهیشون نمیکردن

اولین نفر میثاق بود که تو جمعشون حضور داشت ولی نگاهش میخ زمین بود و با دستای حلقه شده دور زانوهاش فقط سرش و هماهنگ با ترانه ای که میخوندن به چپ و راست تکون میداد

-بیا بریم اونجا که شباش...بوی تو باشه تو هواش...

باد که میاد رد شه بره...بریزه سرت ستاره هاش...

نفر بعدی بلور بود که برای پرت کردن حواسش ظرف در داری از تو کوله اش درآورد و مشغول تعارف شیرینی به

دوستاش شد...ولی هرکاری میکرد نمیتونست جلوی نگاهش و بگیره که چند ثانیه یه بار رو یکی از اون دو نفر زوم نکنه

وقتی میای قشنگ ترین پیرهنت و تنت کن...تاج سر سروریت...

-و سرت کن

چشمات و مست کن همه چی رو بشکن...الا دل ساده و عاشق...

من

نفر سومم نیاز بود که رو تخت سنگی دور تر از بقیه نشسته بود...گاهی نگاهش و به سطح شهر و خونه هایی که از بالا یه ذره شده بودن میدوخت و گاهی به اداهای بچه ها که حین خوندن اون ترانه برای همدیگه درمیاوردن لبخند میزد...هرچند زورکی و عاریه بود...ولی برای نشون دادن ظاهر محکم و ...خونسرد سابق خودش بهش احتیاج داشت

قبله یعنی حلقه چشم مستت...ضریح اونه که دست بزنم به

-دستت

جای دخیل پام و ببند تو خونه ات...به جای مهر سرم و بذار...

رو شونه ات

سرم و بذار رو شونه ات...

با نزدیک شدن بلور به سمتش...نگاهش و از دور و بر گرفت و

خیره شد به ظرفی که شیرینی های توش نشون میداد

دیشب خاله اش خونه اشون بوده...اینبار واقعی بود لبخندی که با

یادآوری روزها خوبشون که تو خونه بلور براشون رقم میخورد

رو لبش نشست

انگار خاله نجوا میدونست امروز تو هم میای...یهو به سرش-

-زد شیرینی گوش منگولی درست کنه

کارش از لبخند گذشت...میل به قهقهه زدن داشت با شنیدن اسم

گوش منگولی که خودش گذاشته بود رو شیرینی های من

درآوردی خاله نجوا و مورد علاقه خودش

دستش و دراز کرد و یه دونه برداشت...لبخندش هنوز از رو لباش نرفته بود که بلور از جلوش کنار رفت برای تعارف شیرینی به بقیه و همون لحظه نگاه نیاز دوخته شد به چشمای پر از خشم میثاقی که درست تو مسیر دیدش قرار داشت نمیدونست چه برداشتی کرد از اون لبخند حک شده رو لباش که از همون فاصله تشخیص داد حرص نگاهش و نفسای عمیقش بیشتر شد

با به صدا درومدن زنگ گوشیش فرصت تحلیل این حالت های عصبی میثاق و که مغایرت داشت با برخورد بی تفاوت یکی دو ساعت اخیرش پیدا نکرد و گوشی و از تو جیبش کشید بیرون اسم کامیار رو صفحه گوشیش...تمام حال خوبی که از هوای خوب اونجا و دیدن عزیزاش و شیرینی توی دستش نشئت

میگرفت از بین برد و دوباره یاد رابطه دیشب که احتمالا تو شب

های آینده هم قرار بود براش تکرار بشه زنده شد...دوباره به یادش آورد که این حس های خوب گذرا و موقتیه و زندگی اصلی توی اون خونه...پیش آدمی مثل کامیار جریان داره...نه تو این کوه و بین این آدما که فارغ از همه غم های دنیا با سرخوشی داشتن یه آهنگ و بیست بار پشت هم تکرار میکردن بدون هیچ عکس العملی انقدر به صفحه گوشیش نگاه کرد که تماس قطع شد ولی خیلی نگذشت که اینبار اس ام اسی فرستاد با همون لحن طلبکار خدا دادیش...لحنی که از تو اس ام اس هم میتونست بفهمه زمین تا آسمون تفاوت داره با لحن شرمنده دیشبش

«... کدوم گوری پاشدی رفتی؟؟؟جواب بده گوشیتو »

پوزخندی رو لبش نشست...مشخص بود که ترسیده...از اینکه نیاز بره پیش باباش و لو بده که کامیار هنوز داره با دخترخاله اش میگرده...ولی دلیلی هم نداشت خیالش و راحت کنه...شاید بد

Romanbook.ir

نبود اگه یه کم اونم میترسید و همین ترس باعث میشد پاش و از گلیمش درازتر نکنه

گوشیش و سایلنت کرد و انداخت تو کوله اش خودشم چرخید سمت جمعیت و برای اینکه به خودش نشون بده نسبت به همه چیزایی که داره دور و برش اتفاق میفته بیخیاله اینبار اون تیکه از آهنگی رو که میخوندن زیر لب زمزمه کرد

وقتی میای قشنگ ترین پیرهنت و تنت کن...تاج سر سروریت...

-و سرت کن

همه چی رو بشکن...الا دل ساده و عاشق ...

برای سومین بار شماره نیاز و گرفت و وقتی جواب نداد گوشیش و با حرص پرت کرد رو مبل و به راه رفتنش تو خونه ادامه داد...

حتی جرات نداشت به باباش زنگ بزنه و بپرسه نیاز رفته پیشش

یا نه...اصلا نمیدونست کی این قضیه رو فهمیده یا اینکه چرا زودتر اقدام نکرده برای بردن آبروش...شایدم همه اینا توهم بود و همچین قصدی نداشت...ولی تا وقتی مطمئن نمیشد آروم نمیگرفت

یعنی ممکن بود اون روز تعقیبش کرده باشه؟؟؟بر فرض که میگفت از کارش به خاطر این موضوع زده و راه افتاده دنبال کامیار...ولی پس حرفایی که به تینا زده بود و از کجا شنیده؟؟؟

خودش و انداخت رو مبل و اینبار شماره تینا رو گرفت...بدون اهمیت به اینکه صبح جمعه اس و ممکنه خواب باشه...یا اینکه شاید باباش خونه باشه و بفهمه داره با کامیار حرف میزنه...اون لحظه تنها مسئله ای که براش اهمیت داشت این بود که بفهمه سر منشا این جریانات از کجاست...

-الو کامیار...چی شده اول صبحی؟؟؟-

خشمی که اون لحظه از خودش و نیاز و این زندگی مزخرفش داشت باعث میشد صدای کلفت شده و خوابالوی تینا منزجرکننده ترین صدای دنیا باشه در نظرش...ولی به اعصابش مسلط شد و گفت

-سلام...یه کاری داشتم...کار که نه...یه سوالی داشتم ازت...

-نگران شدم...چی شده؟؟؟بگو...

تو...جریان اون روز که...با هم رفتیم کافی شاپ و...به کسی گفتی؟؟؟-

-نه واسه چی باید بگم؟؟؟

-حالا واسه چیش و ولش کن...پیش کسی از دهنت در نیومده؟؟؟

-خل شدی؟؟؟اگه بگم که آبروی خودم میره...

سرش و به پشتی مبل تکیه داد و انگشتاش و تو موهاش فرو کرد

-ای خدا پس از کجا فهمیده؟؟؟

-کی؟؟؟

نفسش و فوت کرد و با حرص گفت:

نیاز...میدونست ما اون روز با هم کافی شاپ...

-بودیم...حتی...حتی میدونست من بهت گفتم دستات قشنگه

چند ثانیه مکث تینا نشونه هرچی که بود کامیار به تعجب تعبیرش کرد...ولی وقتی صداش و شنید حس کرد اونقدری که باید از شنیدن این خبر متعجب نشد...

-از کجا فهمیده یعنی؟؟؟

...-نمیدونم...تو بگو...

-من فقط

با سکوتش کامیار صاف رومبل نشست و اخماش درهم شد...

-تو فقط چی؟؟؟

Romanbook.ir

-خب میگم یعنی شاید...پست اینستاگرامم و دیده...

به وضوح ضربان تند قلبش و حس کرد...تینا چی کار کرده بود؟؟؟چه پستی گذاشته بود؟؟؟پستی که نیاز ازش همچین چیزایی دستگیرش بشه لابد به بقیه هم میفهمونه که این وسط یه خبرایی هست

-چه پستی گذاشتی تینا؟؟؟

پوووووووف...اصلا صفحه ات و چک میکنی؟؟؟خیر سرم...

-مخاطب خاصم تو بودی

دستش و جوری مشت کرد که صدای ترق تروقش درومد...اون جا بود که پیش خودش اقرار کرد نیاز گاهی اوقات میتونه خیلی قابل تحمل تر از تینا باشه

من خیلی وقته اینستا نرفتم...اصلا برنامه شو از گوشیم پاک-

-کردم...حالا زبونت و باز میکنی و میگی چه پستی گذاشتی

یا زیرلفظی میخوای؟؟؟

خیلی سعی کرد صداش از یه حدی بالاتر نره و خشمش و کنترل کنه ولی انگار زیاد موفق نبود که تینا با صدای لرزون آمیخته با بهت و حیرتش نالید

واسه چی اینجوری با من حرف میزنی؟؟؟مگه من کف دستم و-بو کرده بودم که نیاز خانومت پست من و میبینه...دختره متوهم از بس فکرش خرابه همه چیز و به خودش میگیره...وگرنه من نه اسمی ازت بردم نه اصلا تو عکسم معلوم بودی

از ظواهر امر پیداس که همین فکر خراب به نتیجه درستی هم رسیده...تینا...اگه بخوایم به هم برسیم باید عاقلانه رفتار کنیم...وقتی نیاز یه چیزایی بو برده ممکنه چند نفر دیگه هم بفهمن...خوشت میاد فردا پس فردا تو فامیل و دوست و آشنا همه پشت سرمون حرف بزنن؟؟؟فکر کردی اون موقع دیگه بابات میذاره من دستم بهت برسه؟؟؟

به درک...اصلا بابامم بذاره من دیگه نمیخوام باتو باشم...انقدر میترسی از زنت واسه چی اون روز بهم زنگ زدی و گفتی میام دنبالت؟؟؟مگه من زورت کرده بودم؟؟؟

-تینا الآن بحث من یه چیز دیگه اس...من دارم میگم...

صدای تک بوقی که وسط حرفش پخش شد و نشونه قطع تماس بود اعصابش و به نقطه جوش رسوند...طوری که با همه وجودش رو به گوشیش نعره زد:

متنفرم ازت...لعنت به من...لعنت به این زندگی لجن که مجبورم میکنه با بی سر و پایی مثل تو دهن به دهن شم

انگار جدی جدی گوشی توی دستش شکل تینا رو براش پیدا کرده بود که محکم پرتش کرد رو زمین...دولا شد و سرش و با دستاش نگه داشت...یه حس مبهم و مزخرفی بهش میگفت هر لحظه ممکنه باباش یا حتی بابای نیاز زنگ بزنن و بهعنوان

اولین جمله بگن چه غلطی کردی؟؟؟شاید در حال حاضر خلاص شدن از این زندگی پر از استرس و عذاب بهترین اتفاق ممکن بود...ولی نمیخواست به قیمت رفتن اعتبار و آبروش تو فامیل باشه

کامیار میخواست نیاز و طلاق بده تا با تینا ازدواج کنه...تا به پشتوانه پول پدر تینا کارش و گسترش بده و رویاهاش و به واقعیت برسونه...ولی اگه نتونه به این چیزی که میخواد برسه طلاق دادن نیازم هیچ فایده ای نداره براش

با فکر عکسی که تینا تو اینستا گذاشته سریع رفت سراغ گوشیش و باتری درومده شو جا زد و روشنش کرد...این احتمالم

وجود داشت که نیاز چیزی به کسی نگفته باشه...اون موقع باید میدید اون عکس چقدر مشخص میکنه که کامیارم یه طرف دیگه این قضیه اس...یا به قول تینا...مخاطب خاصشه

گوشیش که بالا اومد سریع نرم افزار اینستاگرام و دانلود و نصبش کرد...یوزرنیم و پسورد و وارد کرد و رفت تو پیجش...از بین فالوینگاش صفحه تینا رو باز کرد و رو آخرین پستش ضربه زد

خودش بود...یه عکس از دستش رو میز همون کافی شاپی که اون روز با هم رفته بودن...حتی اون لحظه ای که داشت این عکس و میگرفت دید...ولی اصلا به ذهنشم نرسید که میخواد واسه چه کاری ازش استفاده کنه

در حال بررسی عکس از همه زوایا بود که آستین لباس و بخشی از دستش تو گوشه تصویر توجهش و جلب کرد...حالا دیگه فهمید نیاز از کجا بو برده که همراه اون روز تینا تو کافی شاپ کامیار بوده...ولی حداقل خیالش راحت شد که مسلما واسه کسای دیگه انقدری آشنا نیست که با یه نگاه بشناسنش

نگاهش که به کپشن افتاد و دومین سوال ذهنش به جواب رسید

پوزخند غلیظی زد و با حرص گفت

دختره معلوم نیست چی زده که این چرت و پرتا رو نوشته-

اینجا...معبود راستین و دروغین...جمع کن برو بابا...حرفی که

به زور از زیر زبونم کشیده رو یه جوری نوشته انگار عاشق

سینه چاکشم

دستی به صورتش کشید و بلند شد یه قهوه برای خودش درست

کنه تا بلکه اعصاب به فنا رفته چند دقیقه اخیرش یه کم آروم

بگیره

ولی هنوز واسه یکی از سوالات ذهنش جوابی پیدا نکرده

بود...سوالی که انگار داشت دور یه مدار تو سرش میچرخید و

باعث میشد هر چند ثانیه یه بار از خودش بپرسه:

-پس نیاز کجاست؟؟؟

تومسیر برگشت بودن و به آخرای راهشون نزدیک

میشدن...همیشه برگشت وسرازیری براش عذاب آورترین قسمت کوهنوردی بود...هم از نظر روحی به خاطر تموم شدن ساعت های دلنشین و لذتبخشش...هم ازنظر جسمی که پاهاش شدیدا خسته میشد...اون موقع ها آویزون بلورو میثاق میشد و تا برسن پایین کلی غر میزد ولی الآن فقط خودش بود و خودش صدای شوخی و کل کل دوتا ازدوستای میثاق که درست داشتن پشت سر راه میومدن ومیشنید...ولی جرات اینکه برگرده ببینه خود میثاق کجاست و داره چی کارمیکنه رو نداشت...نبود بلور تو میدون دیدش میتونست نشونه این باشه که اونمپیش میثاقه...احتمالا داشت همون حرفایی که صبح به نیاز زده بود و براش تکرار میکرد...خیلی دوست داشت بدونه عکس العمل اون به حرفای بلور چیه

هنوز به نتیجه قطعی نرسیده بود که صدای تندش و خطاب به:

اون دوتا دوست شیطونش شنید

عین آدم نمیتونید راه برید شما؟؟؟کوه مگه جای مسخره

-بازیه؟؟؟

یکیشون با همون سرخوشی که کل این سه چهار ساعت شاهدش:

بود گفت

-داریم شوخی میکنیم دیگه بابا...

برید اونور تر شوخی کنید...یه جا شوخی کنید کسی جلوتون...

-نباشه...حداقل افتادید فقط خودتون دوتا بمیرید

بابهت از شنیدن این حرف خیره رو به روش شد...معنی این

حرفش چی بود؟؟؟معنی این لحن تندش چی بود؟؟؟یعنی از

ترس اینکه وسط شوخی بیفتن رو نیاز این حرف و زد؟؟؟چون...

به جز نیاز کس دیگه ای جلوشون نبود که تو خطر باشه

دیگه نتونست با وسوسه چرخوندن سرش مخالفت کنه...از بعد

اون نگاه خشمگینی که تو استراحتگاهشون ازش گرفت

دیگه برخوردی باهاش نداشت ودلش میخواست بدونه هنوز با همون درجه از عصبانیت داره نگاهش میکنه یا نه...اگه انقدر متنفره ازش...پس این حرفا چیه

بدون اینکه سرعتش و کم کنه سرش و به عقب چرخوند...میثاق تنهایی بافاصله کمی داشت پشت سرش راه میرفت و با

دیدن سر به عقب برگشته نیاز...نیم نگاهی بهش انداخت و... روشو بگردوند

نیاز که چیزی از اون نیم نگاه دستگیرش نشده بود با چشم تو جمعیت دنبال بلور میگشت که متوجه فرورفتگی کوچیک جلوی پاش نشد و به خاطر سرعت زیادش تو سراشیبی تعادلش و از دست داد

همزمان باصدای جیغ بلندش صدای فریاد پر از وحشت میثاق و: از پشت سرش شنید

-مواظب باااااااااااش...

همه چیزخیلی سریع اتفاق افتاد...انقدر سریع که نیاز زندگیش و تموم شده میدید...چون درست داشت از کنار پرتگاه راه میرفت...ولی دستی که دور بازوش پیچید نذاشت حتی به زمین بخوره چه برسه به پرت شدن از دره

در حالیکه نفساش به زور میرفت و میومد نگاه بهت زده و هراسونش و از دره ای که کنارش وایستاده بود دوخت به منجیش که هنوز بازوش و محکم تو دستش گرفته بود

نگاه نیاز میخ شده بود به چشمای مشکی میثاق و ترسی که توشون لونه کرده بود...نگاه میثاقم از نیاز جدا نمیشد...هر دو نفس نفس میزدن و ضربان قلبشون به قدری تند و بلند شده بود که تو گوش خودشونم اکو میشد

خیره به چشمای میثاق تو دلش گفت:

اگه انقدر ترسیدی...اگه انقدر برات مهم بود که جونم و نجات بدی...پس چرا میخوای وانمود کنی ازم متنفری؟؟؟چرا »

« میخوای روح پاکت و با حس مزخرف نفرت کثیف کنی؟؟؟

با قرار گرفتن بطری آب معدنی جلوی صورتش...نگاهش و:

گرفت و به دختری خیره شد که با نگرانی گفت

-خوبی؟؟؟چیزیت نشد که؟؟؟

بازوش از دست میثاق جدا شد و نفس عمیقی کشید...

-نه...خوبم...

تازه داشت میدید که همه دوستای میثاق احتمالا با شنیدن صدای... جیغ و داد وایستاده بودن و با نگرانی نگاهش میکردن

-بیا این آب و بخور رنگت پریده...

با تشکری زیر لب بطری آب معدنی رو از دستش گرفت و بقیه که خیالشون راحت شد اتفاقی نیفتاده به راهشون ادامه دادن...هنوز اقدامی برای باز کردن در بطری نکرده بود که

بلور از بین جمعیتی که داشتن برمیگشتن راه خودش و باز کرد و برگشت بالا

-چی شده؟؟؟

با دیدن میثاقی که بالا سر نیاز وایستاده بود و بطری آب توی دست نیاز و فاصله ای که از یه وجب بیشتر نمیشد رنگ نگاهش از ترس و نگرانی به تعجب تغییر کرد...

نیاز لبش و به دندون گرفت و با ناراحتی به دوستش خیره شد...دلش میخواست با همون نگاه بهش بفهمونه که تقصیری تو این اتفاق نداشته ولی بلور انگار اصلا نخواست معنی نگاه نیاز و بفهمه که بدون هیچ حرفی برگشت و به مسیرش ادامه داد...

نیاز شوکه شده چرخید سمت میثاق تا بگه تو هم باهاش برو...ولی نگاه میثاق به جای بلور هنوز رو خودش زوم شده

بود...منتها اینبار با همون درجه از خشم و عصبانیت...

طاقت این نگاه و از کسی که دو سال چیزی جز مهربونی و محبت ازش نگرفته بود نداشت...برای همین از جلوش رد شد بره که بالاخره مخاطب مستقیمش سوال شد

-واسه چی اومدی اینجا؟؟؟

برگشت طرفش...نمیخواست بامظلوم نمایی کردن کاری کنه تا دلش به رحم بیاد...نمیخواست این مکالمه به جایی برسه که مجبور شه جواب سوالای دیگه میثاقم بده...شاید تونگاهش به میثاق هنوز شرمندگی بود...ولی نه به خاطرتصمیمی که گرفت...به خاطر اینکه بدون اطلاع قبلی این تصمیم وگرفت

لحن خونسرد و حق به جانب مختص خودش و برگردوند به صداش و گفت

-سندش به نام تو خورده؟؟؟

هه...نه من برعکس شوهرت روگنج ننشستم...با کل دارایی و

-سرمایه ام یه مترشم نمیتونم بخرم...چه برسه به کلش

حوصله اش یاری نمیکرد تاراجع به این مسائل بحث کنه...اون

لحظه از کامیارم دل خوشی نداشت که بخواد حتی شده به

دروغ خصوصیات خوبش و ردیف کنه و ثابت کنه که فقط به

خاطر پول زنش نشده

سری به چپ و راست تکون و داد و برگشت سمت مسیر...اینبار

میثاقم کنارش شروع کرد به راه رفتن و با تاکید وحرص بیشتری

گفت

-گفتم واسه چی اومدی؟؟؟

تو فکر کن واسه اینکه متلکات تو دلت نمونه و بتونی مستقیم به-

-خودم تحویلشون بدی و آروم بشی

نگاه شاکی و کلافه شو به دور و بر دوخت و دوباره خیره شد به

نیمرخ نیاز

من اینجوری فکرنمیکنم...هدفت آرامش من نیست بیشتر کردن-عذابمه...اومدی که من و دق بدی...اومدی که اون حلقه توی دستت و به رخم بکشی...اومدی که تو روم بخندی تا ثابت کنی

چقدر از زندگیت راضی و خوشحالی...اومدی نشون بدی بود و نبود من تو زندگیت هیچ فرقی نداره که خیلی راحت به همه برنامه های روتین گذشته ات میرسی...بسه یا بازم از اهدافت بگم؟؟؟

سرعتش و کم کرد و سرجاش وایستاد...اگه میدونست میثاق ممکنه با دیدنش همچین فکرایی به سرش بزنه قلم پاش و خورد میکرد و هیچوقت نمیومد اینجا...هرچند...شاید راست میگفت...تصمیمش یه کم ازروی خودخواهی بود...میخواست حال خودش خوب بشه...ولی باید درک میکرد که ممکنه حال بقیه رو بد کنه

از زیرچشم میثاق و دید که اونم کنارش وایستاد و خیره به صورتش منتظر جواب بود...چرخید و زل زد بهش...هیچ.جوابی برای این حرفا نداشت تا بلکه یه کم آروم شه...فقط حرفی که تو دلش بود و به زبون آورد

-عوض شدی

میثاق که انتظاراین جمله دو کلمه ای رو بعد از اینهمه حرفی که بهش زد نداشت...به فکرای توی سرش که مدام میگفتن این دختر برای عذاب دادن تو اومده پر و بال داد و با انزجار بیشتری خیره به تک تک اجزای صورتش زمزمه کرد

-کاش تو هم فقط عوض میشدی...نه عوضی

دیگه بس بود...تاهمینجا کافی بود...دیگه نمیتونست بیشتر از این مقاومت داشته باشه دربرابر این لحن واین نگاه و این حرفایی که هرکدوم میتونست یه زخم جدید بزنه به

وجودش...زخمی که هیچ دستی نبود برای مداواش...یا اگرم بود هیچ مرهمی پیدا نمیشد که تسکینش بده

روشو گرفت و اینبار باسرعت بیشتری مسیرش وبه سمت پایین ادامه داد تابه میثاق بفهمونه دیگه نمیخواد باهاش هم کلام شه...تنهاچیزی که اون لحظه آرومش میکرد صدایی بود که میگفت میثاق هرحرفی بزنه حق داره...نیازتصمیمی گرفته بود که به نظرش برای همه مفید بود...ولی این فقط نظرخودش بود...اون این حق و نداشت که صلاح بقیه رو بااین تصمیم به میل خودش عوض کنه

به پایین کوه وکنار ماشینای پارک شده که رسید خواست بدون اهمیت به کسی سریع راه خودش و باز کنه و بره که حس کرد یکی داره دنبالش میدوئه و بعد صدای بلور وشنید

-نیاز وایستا...

سرجاش وایستادو چشماش و محکم بست...چی میخواست بگه

در جواب بلور بعد ازاون حرفایی که صبح ازش شنید...بلور ازش خواسته بود بجنگه ولی الآن بازداشت فرارمیکرد چرا نمیتونست رنگ آرامش و ببینه...چراهم برای رابطه و زندگیش با کامیار باید میجنگیدو تلاش میکرد هم برای دور شدن و تموم شدن رابطه اش بامیثاق؟؟؟

یه دلش میگفت بی اهمیت به بلوری که چندقدم عقب تر وایستاده بود و داشت بانگرانی نگاهش میکرد به راهت ادامه بده...ولی دلش نیومد دوستش و بااین دلهره و عذاب تنها بذاره...باید خیالش و از بابت خودش راحت میکرد برگشت و تویه قدمیش وایستاد...باچشمایی که اشک حلقه زده توش دیدش و تار کرده بود خیره شد به صورتش و گفت

ببخشید بلور...من آدم مبارزه کردن تو دوتا جنگ همزمان-نیستم...همینکه بتونم واسه حفظ زندگیم بجنگم هنرکردم...ولی

بهت قول میدم کتاب رابطه ام بامیثاق و از تو کتابخونه ام بندازم بیرون...اصلاآتیشش میزنم تادیگه هیچوقت هوس ورق زدنش به سرم نزنه...بهت قول میدم

قبل ازاینکه بلور بتونه حرفی بزنه...قبل ازاینکه میثاق برسه و صحنه فرار کردنش و ببینه...قبل ازاینکه اشک حلقه زده تو چشماش سر بخوره رو صورتش وبیشتر از اینی که هست رسوا بشه رفت از اون مکانی که یه زمان باعث آرامشش بودانقدری که خودش و مالک اون تیکه اززمین خدا میدونست...ولی امروز بهش ثابت شد...مثل تمام حق هایی که تواین زندگی ازش گرفته شده بود دیگه حق برگشتن به اینجاهم نداره

تقدیر داشت مجبورش میکرد تا بشه یکی مثل همین کوه...محکم و سخت سرجاش بمونه و اجازه بده بقیه با لگدمال کردنش روحیه بگیرن

جلوی تلویزیون نشسته بود و با بدنه کنترل به کف دستش ضربه میزد...نگاهش به تلویزیون بود ولی فکرش در آن واحد هزار جا میچرخید

دیگه داشت به سرش میزد بیخیال سوال پیچ شدن توسط این و اون بشه و زنگ بزنه به بابا یا عمه اش ببینه از نیاز خبر دارن یا نه که همون موقع صدای چرخیدن کلید تو قفل و شنید و عین فنر از جاش بلند شد

در باز شد و نیاز اومد تو...قدم هاش و بلند کرد و رفت طرفش و با خشم توپید

-کجا بودی؟؟؟

جوابی نگرفت ازش...ولی با نگاه به کتونی هایی که داشت تو جا کفشی میذاشت و کوله بزرگ روی دوشش جوابش و گرفت در عرض یک ثانیه فکر و خیالی که میگفت نیاز رفته تا آبروش

رمان بوک Romanbook.ir

و با قرار اون روزش تو کافی شاپ ببره دود شد رفت

هوا...شاید هدف نیاز بردن آبروش بوده باشه...ولی نه با مطرح کردن این قضیه...اینبار میخواست انگ بی غیرتی بچسبونه به پیشونیش با همدستی دوست پسرش؟؟؟

فکرش و با نهایت خشم به زبون آورد

-رفته بودی کوه نوردی؟؟؟با دوست پسرت؟؟؟

انتظار داشت عصبانی بشه از این حرف...خوشحالتر میشد اگه عصبانی میشد و سرش داد میزد که بهش تهمت نزنه...ولی نیاز با بیخیالی لبخندی زد و گفت

-اشکالی داره؟؟؟تو هم که با دوست دخترت میری بیرون

با یه قدم بلند رو در روش وایستاد طوری که نیاز برای دیدنش سرش و بالا گرفت

ببین منو تو این مسئله فکر تلافی ملافی به سرت نزنه که-

-کلامون میره تو هم...من قاطی کنم بد قاطی میکنما...فکر نکن میشینم یه گوشه و نگاه میکنم که چه جوری با دوست پسرت چوب حراج میزنی به آبروملبخند خونسردانه روی لبای نیاز به خنده پر صدایی تبدیل شد که چشمای کامیار و از خشم و تعجب گشاد کرد...آماده کرد

خودش و برای یه داد اساسی که نیاز وسط خنده اش گفت یعنی...یعنی قرارایی که با تینا میذاری کاری با آبروت-ندارہ؟؟؟نگو که انقدر سر نترسی داری که عین خیالت نیست...فقط کافیه باد این خبر و برسونه به گوش دایی...اون وقت قیافه ات تماشاییه

کامیار به وضوح آروم گرفت و فکر داد و بیداد و از سرش بیرون کرد...همونطور که به تینا گفت باید عاقلانه رفتار میکرد نیاز ممکن بود هر لحظه برای تلافی یکی از رفتارای کامیار بره پیش باباش...پس باید جوری این مسئله رو ماست مالی

میکرد که دیگه نگرانی و ترسی بابتش نداشته باشه...

ببین دیشب خودت بریدی و دوختی نذاشتی من توضیح بدم...جریان اصلا اونجوری نیست...من تینا رو تو خیابون دیدم گفتم

نکن کامیار...بیخودی خودت و پیشم تبدیل به یه آدم دروغگو نکن...یه کاری هم اگه کردی پاش وایستا...ولی با دروغات منو خر فرض نکن

کامیار ساکت موند و دیگه چیزی نگفت...واقعا هم دلیل قانع کننده ای نداشت برای توجیه کردن نیاز...حتی اگه میخواست بگه تینا رو اتفاقی دیده...اون جمله زیر عکس و چه جوری لاپوشونی میکرد؟؟؟

خیره خیره زل زده بود به چشمای نیاز که نفهمید چه جوری حرفش و از تو نگاهش خوند و گفت

نترس...چیزی به دایی نمیگم...البته...بستگی داره ببینم تا کجا میخوای پیش بری...ولی اگه هدفت اینه که با این کارا من و مجبور به رضایت واسه طلاق بکنی...باید بگم راه غلطی رو انتخاب کردی...چون اگه از دستت عصبانی بشم...اگه کاسه صبرم و لبریز کنی...ازت طلاق نمیگیرم...فقط مهریه ام و میذارم اجرا

روش و گرفت و رفت تو اتاق...کامیارم عین یه مجسمه ثابت و بی حرکت همونجا وایستاد...چی گفت؟؟؟مهریه اش و میذاره اجرا؟؟؟اونم بدون طلاق؟؟؟

Romanbook.ir

کامیار میخواست همه تلاشش و بکنه تا نیاز علاوه بر طلاق راضی بشه که حتی مهریه اشم ببخشه...ولی الآن میدید که انگار اونم فکر همه جاش و کرده...اونم نقشه کشیده بود برای این زندگی مشترک زیادی دست کم گرفته بودش و فکر میکرد

برداشتنش از سر راه خیلی راحته...پس یعنی...نیاز از خداش بود که کامیار هرز بره و اونم بهونه ای پیدا کنه واسه رسیدن به مهریه میلیاردیش؟؟؟

کامیار تو هال جلوی تلویزیون بود و نیاز پای گاز وایستاده بود و داشت کتلتایی که واسه شام درست کرده بود و سرخ میکرد...به ظاهر گشنه بودن خودش و سر رفتن حوصله شو بهونه کرد...ولی در اصل ته دلش میخواست کاری کنه تا این زندگی بلاخره رنگ زندگی بگیره و روند عادیش و طی کنه دو روز از بحثش با کامیار میگذشت و عجیب حس میکرد تهدیدش کارساز بوده که کامیار و از همون روز به بعد انقدر آروم کرده...دیگه کاری بهش نداشت و راه به راه با متلکاش حرصش نمیداد...اصلا ازش انتظار نداشت که رفته رفته عاشقش بشه...چون خودشم بعید میدونست حسی تو وجودش ایجاد شه...فقط میخواست این مدت زمان باهم بودنشون تو آرامش

بگذره...تا برسه اون روزی که خودش از مهریه اش بگذره و طلاق بگیره

با صدای ویبره گوشیش که رو کانتر بود شعله گاز و کم کرد تا ببینه کی داره زنگ میزنه...گوشیش و که برداشت ماتش برد با دیدن اسم شایان...آدمی که اصلا یادش نمیومد آخرین بار کی دیدتش...ولی خوب میدونست که دیدنش مساوی شد با شروع تلخ

ترین روزهای زندگیش و محبوس شدن یه سری از حرفا توی دلش که جرات بازگو کردنشون و برای کسی نداشت

اصولا بهش زنگ نمیزد...اصلا بعد از اون مدت دیگه کاری باهاش نداشت...پس الآن علت این تماس چی میتونست باشه؟؟؟

با قدم های بلند و قلبی که به ضربان افتاده بود از ترس شنیدن یه خبر بد دیگه...راه افتاد سمت اتاق و بعد از بستن در جواب داد

-الو...

-سلام...

-سلام...

-مزاحم شدم...

جلوی آینه وایستاد و دستی به صورت رنگ پریده اش کشید...

-خواهش میکنم...

با اینکه از جواب این سوال میترسید ولی در ادامه گفت:

-چیزی شده؟؟؟

صدای نفس عمیقش و به خوبی حس کرد و بعد صدای خودش و با همون لحن پر از غرور منحصر به فردش و کلمات نسبتا ادبیش

مدتیه که مدام از آسایشگاه با من تماس میگیرن...خب...گویا-

-بابا چند وقتیه که بیتابی میکنه

بغض نشست تو گلوش برای کسی که هنوز نتونسته بود نقشی که

رمان بوک Romanbook.ir

تو زندگیش داشت و هضم کنه

-چرا؟؟؟-

خودش که حرف نمیزنه...منم از پرستارش علت و جویا-

شدم...میگن وقتی ازش میپرسن...گلدونی که شما براش بردی و

نشون میده...گفتن خیلی وقته نرفتی...فکر کردم شاید علت همین

باشه

آه از نهادش درومد...از وقتی درگیر عروسی و اتفاقات بعدش

شد فراموش کرد که یه قول و قرارایی با خودش داشته...ولی

خب...اصلا فکرشم نمیکرد با نرفتنش باعث بیتابی اون آدم بشه

بله من...چند وقتیه که نتونستم...سر بزنم بهشون...فردا حتما

-میرم

-ممنون...خدانگهدار...

مثل همیشه جوری وانمود کرد که علاقه ای به کش پیدا کردن

مکالمه شون نداره و دلش میخواد زودتر به کلمه خداحافظ برسه

نیازم اصراری نداشت به طولانی کردن مکالمه و سرد گفت

-خدافظ...

***

-چی شد فکرات و کردی؟؟؟

هنوز خیره به در اتاقی که نیاز چند دیقه پیش با سرعت رفت:

توش و در و بست بود و در جواب توماج تو گوشی گفت

آره...همون بر خیابونیه رو اوکی کن...هم محلش خوبه...هم...

-دلبازه...رو طراحی داخلیش زیاد میشه مانور داد

-خیله خب پس...فردا غروب قرار بذارم با یارو؟؟؟

غروب چرا؟؟؟صبح هماهنگ کن که بعد از ظهر به کارای دیگه

برسیم...دیگه خیلی معطل موندیم...اون یارو سرآشپزه هم چندجا

بهش پیشنهاد شده میترسه از دستش بده...زودتر کار و راه

بندازیم اون بابا هم بیاد سر کار

اوکی...من فردا صبح و با این یارو ردیف میکنم...تو هم واسه-غروب با اون دیزاینره هماهنگ کن

-باشه حله-

تماس و که قطع کرد دید یه پیام تو تلگرام از تینا داره...بازش کرد و چشمش خورد به چیزی نزدیک به بیست تا استیکر همشونم با مضمون ناراحتی و پشیمونی...زیرشم نوشته بود

«... اون پست و پاک کردم...راست میگفتی...کارم اشتباه بود...ببشید »

نفسش و فوت کرد...بعد از دو روز تازه فهمیده بود که اشتباه کرده؟؟؟با اینکه رابطه اش با تینا هنوز در نظرش مجهول بود و فعلا برنامه ای براش نداشت...ولی نخواست به این زودی از خودش دورش کنه یا حرفی از تهدید اون روز نیاز بهش بزنه...واسه همین نوشت

«... اشکال نداره عزیزم...ولی فعلا تا چند وقت نمیتونیم همدیگه رو ببینیم »

بلافاصله جوابش اومد

«... من تا هر وقت بگی منتظر می مونم...خیالت راحت باشه »

با استشمام بوی روغن سوخته ای که از آشپزخونه میومد نگاهی به در همچنان بسته اتاق انداخت و بعد از ارسال یه استیکر قلب برای تینا بلند شد رفت سمت آشپزخونه

در حال برگردوندن کتلت ها تو ماهیتابه بود که در اتاق باز شد و یه کم بعد نیاز اومد تو آشپزخونه...چرخید سمتش که دید با تکیه به کانتر خیره شده به لبه میز و شدیدا تو فکره...تو این دو روز خیلی دور و برش نمیپلکید...ولی مطمئن بود قبل از اینکه بره تو اتاق قیافه اش انقدر درمونده و ماتم زده نبود.

خواست بپرسه چش شده که قبل از اون نیاز پرسید

-تو...اون موقع که من به دنیا اومدم...چند سالت بود؟؟؟

متعجب از این سوال بی ربطش گفت

-چه میدونم...

دوباره با غذا مشغول شد و پرسید:

-الآن چندی؟؟؟

-بیست و چهار...

تو ذهنش محاسبه کرد و جواب داد

-چهار پنج سالم بود...

-پس یادت نیست...

انگار داشت با خودش حرف میزد ولی کامیار صداش و شنید...

-چیو؟؟؟

-به دنیا اومدن منو...

کوتاه خندید و با همون حسی که همیشه میخواست این دختر و:

اذیت کنه جواب داد

رمان بوک
Romanbook.ir

چرا اتفاقا...یادمه همه میگفتن سرمه یه دختر زشت به دنیا...

-آورده

نیاز اهمیتی به حرف کامیار نداد چون لحنش نشون میداد که داره سر به سرش میذاره و بازم زده تو کانال متلک پرونی...اگه اهمیت میداد میخواست بحث و بکشونه به قیافه و ظاهر الآنش که اون لحظه اصلا حوصله شو نداشت

کامیار که تاثیری از حرفش تو چهره نیاز ندید اینبار با جدیت پرسید

-چطور؟؟؟

نیاز بدون جواب دادن به سوالش رفت سمت گاز...قاشق و ازش گرفت و خودش و به ظاهر مشغول بررسی غذاش نشون داد...کامیار که هنوز منتظر جواب سوالش بود با نگاهی به تاپتوی تنش بود...دستش و بلند کرد و قسمت کشی تاپ رو کشید

رمان بوک Romanbook.ir

و ولش کرد

-با توام...

برخورد محکم کش با کتفش و صدایی که در اثر ضربه به پوستش ایجاد شد از جا پروندش و با خشم زل زد به کامیار

-مرض داری؟؟؟

-خب جواب بده

-هیچی همینجوری پرسیدم

کامیار که هیچ درکی از این رفتارش نداشت و خیلی هم به نظرش مهم نمیومد شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی از آشپزخونه رفت بیرون

گلدون و تو دستش جا به جا کرد و دستی به شالش کشید...نگاهش به عددهایی که کنار هر اتاق رو دیوار نصب شده بود میچرخید به دنبال عدد اتاق جدیدش

ضربان قلبش درست مثل هر دفعه که تو این راهروها قدم میزد و منتظر دیدنش بود تند میزد...دیگه باید عادت میکرد به این حسی که با نزدیک شدن به اتاقش بیشتر میشد

جلوی در اتاق که رسید از لای در دیدش...که رو صندلی چرخدارش نشسته بود و پرستارش میخواست قرصی رو به خوردش بده که گویا موفق نمیشد...جلوتر که رفت صداشو واضح تر شنید

آقا محمد...شما به هر حال این قرص و باید بخوری...اگه-نخوری دوباره مثل دیروز بدخواب میشیا...اصلا میخوای بذارم تو دستت خودت بخوری؟؟؟ناراحت میشی من بهت میدم؟؟؟آره؟؟؟

کلافه از اینکه هیچ عکس العملی حتی در حد یه تکون کوچیک سر ازش نگرفت دست به کمر وسط اتاق وایستاد و قیافه شاکی و عصبیش و دوخت به نیمرخ مردی که تو دنیای خودش بود و

خیره شده بود به پنجره اتاق

نفس عمیقی کشید و با چند تقه به در رفت تو...نگاهی به هم اتاقی غرق خوابش انداخت و لبخندی به پرستار زد

-سلام...

پرستار که زن میانسالی بود یه کم به چهره نیاز دقیق شد و... وقتی شناختش گفت

سلام...کجایی تو دخترم؟؟؟این بنده خدا الآن چند وقته با زبون...

-بی زبونیش داره سراغ شما رو میگیره

نگاه نیاز فقط خیره مردی بود که حتی برنمیگشت سمتش...ولی از همونجا میتونست به خوبی تشخیص بده که نسبت به یکی دو ماه پیش خیلی شکسته تر شده

-از صبحم ما رو کلافه کرده...قرصش و نمیخوره -

-بدید من بهش میدم-

پرستار از خدا خواسته قرص و بهش داد و حین رفتن گفت:

خواستی بری بیا شماره تو به یکی از ما بده...که اینجور مواقع...

-نه ما اذیت بشیم نه این بیچاره

با هول چرخید سمتش و گفت:

-....آخه قرار بود کسی

-میدونم...انقدر بهمون سفارش شده که هممون در جریان هستیم...محض احتیاط گفتم...اگرم نمیخوای که هیچی گفت و رفت...نیازم با تمام درموندگی که چهره اش و پوشونده بود حرکت کرد سمت پنجره اتاق...گلدون جدیدی که آورده بود و گذاشت کنار گلدون قدیمی و برگشت طرفش

-سلام...

جوابی نگرفت...جز نگاهی که نسبت به قبل عمیق تر و پر دردتر شده بود...لابد اونم از چهره نیاز پی به زجرای روحی

این چند هفته اخیرش برده بود که حتی ثانیه ای نگاهش و نمیگرفت

نیاز که هیچوقت تاب این نگاه نافذ و نداشت و همیشه وقتی پیشش بود سعی میکرد از خیره شدن مستقیم به چشماش دوری کنه راه افتاد سمت میز و لیوان آب و از روش برداشت و کنارش وایستاد

قرص وجلوی صورتش نگه داشت و قبل ازاینکه با خواهش و التماس حرفی بزنه...محمد دهنش و باز کرد و نیاز با خیال راحت قرص و رو زبونش گذاشت و کمکش کرد چند قلپ آب بخوره

لیوان و برگردوند رو میز و اینبار جلوی پاهاش رو زمین زانو زدو نگاه محمد هم باهاش به پایین کشیده شد...تاحالا این مرد و لمس نکرده بود...حس شرم وخجالتی که موقع دیدارشون همیشه باهاش بود اجازه نمیداد که توچشماش نگاه کنه...چه برسه به یه

Romanbook.ir

بغل ساده...ولی اون لحظه واقعابهش احتیاج داشت...اومده بود برای آروم کردن این مرد ولی اول بایدخودش آروم میشد

سرش و بلندکرد ولی چند ثانیه بیشتر نتونست تحمل کنه اون نگاه عجیب وخیره ای که مات چشماش بود...چشماش و محکم بست و سرش وگذاشت رو زانوهاش

همزمان بااولین قطره اشکی که از چشماش چکید و شلوار محمد و تر کرد به حرف اومد

ببخشید...واسه همه چیز...واسه این که نتونستم این مدت بهتون سربزنم...حالم خوش نبود...دلم نمیخواست بیام و حال شما رو هم ناخوش کنم...یه اتفاقی توزندگیم افتاده...ولی نمیتونم بگم چه اتفاقی...چون دلم نمیخواد شرمنده وخجالتزده باشم

پیشتون...بیشتر ازاینی که هستم...خیلی سعی کردم که یه چیزایی رو درست کنم...نشد...ولی اینوبدونید که دلم میخواست

تو تمام اون روزها...روزهایی که ثانیه به ثانیه اش باحس بی پناهی گذشت...یکی مثل شما روکنارم داشتم تاپناهم میشد...ولی نبود

باحس دستی که با همه کم توانیش رو سرش نوازشگونه حرکت میکرد سرش وآروم بلند کرد و با تعجب زل زد بهش...تاحالا پیش نیومده بود که نسبت به حرفاش همچین عکس العملی نشون بده...همیشه اوج ناراحتیش و باریختن چند قطره اشک نشون میداد یا با کشیدن ملافه روسرش میفهموند که دیگه نمیخواد چیزی بشنوه

رمان بوک Romanbook.ir

ولی الآن...این دست نوازشگرش...این چشمهایی که بی نهایت به چشمهای پسرش شبیه بود...محبتی رو توخودش جا داده بود که میتونست همه حس های منفی و عذاب دهنده نیازو از تو وجودش پاک کنه

تنهاچیزی که اون لحظه میخواست...تنها آرزویی که داشت...یه معجزه از طرف خدا بود...یه معجزه بابرگردوندن قدرت تکلم این مرد زخم خورده ازدنیا...آرزوی زیادی بود تحقق یه معجزه برای آدمی که جز مصیبت چیزی ازاین دنیا ندید؟؟؟

دست لرزون محمد و که هنوز روسرش بود تو دستش گرفت...بدون اهمیت به هرچیزی که توگذشته اتفاق افتاده بود فقط تحت تاثیر همون حس عمیقی که تو وجودش نسبت به این مرد داشت سرش و خم کرد و دست چروک خورده اش و بوسید لباش و جداکرد و پیشونیش و چسبوند جای بوسه و زیر لب: زمزمه کرد

-خدایا میشه معجزه کنی؟؟؟

-نیاز جون...گوشیت داره زنگ میخوره

با صدای مژگان شیر آب و بست و از آشپزخونه آرایشگاه بیرون اومد و رفت سمت گوشیش...دستش و دراز کرد

رمان بوک Romanbook.ir

گوشیش و برداره که با دیدن شماره نرگس یه لحظه مکث کرد...اولین بار بود که زن دایی یا مادرشوهرش بهش زنگ میزد...یعنی چی کارش داشت؟؟؟

با دلشوره ای که بی دلیل به جونش افتاده بود جواب داد:

-سلام...

-سلام نیاز جان...خوبی؟؟؟

لحن آرومش یه کم خیالش و راحت کرد و با آرامش بیشتری جواب داد

-بله ممنون...شما خوبید؟؟؟دایی اینا خوبن...

-همه خوبن سلام دارن...

سکوت چند ثانیه ای بینشون و بالاخره نرگس شکست و گفت:

-زنگ زدم بگم...امشب با کامیار شام بیاید اینجا...

لبخند تلخی زد و حین نشستن رو صندلی به این فکر کرد که زن

داییش بالاخره بعد از یک ماهی که از عروسیشون میگذشت...تونست این اتفاق و هضم کنه و نیاز و عروسش بدونه...هرچند...نمیتونست زیاد انتظار داشته باشه ازشون...اونم وقتی خانواده خودشم تو همین شرایط...شایدم بدتر بودن

-زحمت میشه براتون...

-چه زحمتی...به کامیارم گفتم...بیاید خوشحال میشیم...

-چشم...مزاحم میشیم...

-منتظرتونیم...

گوشی و قطع کرد و خوشحال از اینکه لازم نیست به کامیار خبر بده رفت آشپزخونه...کامیاری که تو این یکی دو هفته اخیر خیلی کم دیده بودش و فقط از حرفای پای تلفنش میفهمید که شدیدا درگیر کار و راه اندازی رستورانشه...گاهی آخر شب میومد و گاهی شب همونجا می موند...تنها مزیتش این بود که

سرش گرم شده بود و کاری به کار نیاز هم نداشت

رو به رویا که داشت بقیه ظرفای ناهارشون و میشست گفت

-میذاشتید خودم میشستم...

-نمیخواد دیگه تموم شد...با کی داشتی حرف میزدی؟؟؟

با مادرشوهرم...واسه شام دعوتیم خونه شون...امروزم دوتا

-مشتری بیشتر ندارم...میشه کسی زنگ زد واسه امروز

دیگه بهش وقت ندید...من غروب یه کم زودتر برم؟؟؟

-آره عزیزم چرا نمیشه...برو به مژگانم بگو حواسش باشه...

تشکری کرد و برگشت از آشپزخونه بیرون...دلش میخواست

عین یه عروس نمونه زودتر بره و به مادرشوهرش کمک

کنه...واسه همین باید زود از آرایشگاه در میومد و میرفت...

خونه تا حاضر بشه

از آرایشگاه بیرون اومد و راه افتاد سمت خیابون سوار تاکسی

شه که صدای بوق ماشینی رو از پشت سرش شنید...یه نیم نگاه به بدنه نقره ای ماشین کافی بود تا بفهمه همون پسر مزاحم همیشگیه که یه کم بالاتر تو یه بوتیک لباس زنونه کار میکرد سرعت قدم هاش و بیشتر کرد ولی اون سوار ماشین بود و فایده ای نداشت...یه کم بعد صداش و شنید

خانوم؟؟؟خوشگل خانوم؟؟؟خانوم تپلی؟؟؟افتخار نمیدی یه بار سوار ماشین ما شی؟؟؟-

وایستاد و خیره به صورتش با خشم گفت

-گمشو برو تا جیغ و داد راه نینداختم...

اوه...پاچه نگیر بابا...دارم میرم جایی...گفتم مسیرت اگه-

-میخوره برسونمت

ترجیح داد اصلا باهاش دهن به دهن نذاره و به راهش ادامه غلیظ پاشو گذاشت رو گاز و » به درک « داد...اونم با یه رفت...سرش و با تاسف تکون داد برای پسرایی که فقط دارن تو

جامعه ناامنی ایجاد میکنن...واقعا کدوم دختری حاضر میشه سوار ماشین همچین آدمی بشه که ذره ای ادب و تربیت واسه ارتباط برقرار کردن با یه خانوم نداره؟؟؟کدوم دختریه که عاشق متلک انداختن پسرا میشه که فکر میکنن تیکه پرونی هاشون کشته مرده میده؟؟؟این فرهنگ غلط از کجا و چه جوری رخنه کرده بود بین این مردم که هیچکس نتونست جلوشو بگیره؟؟؟

هنوز به خیابون اصلی نرسیده بود که دوباره صدای بوق ماشینی رو شنید و بهت زده به رو به روش خیره شد...یعنی دوباره خودشه؟؟؟رفت دور زد و برگشت؟؟؟

اینبار دیگه باید خودی نشون میداد تا دفعه آخرش باشه به خودش اجازه بده دنبالش راه بیفته...با خشم برگشت عقب که دهن باز شده برای جیغش با دیدن سمند مشکی آشنایی که کنارش وایستاده بود همونجوری باز موند و چشمای گشاد شده اش دوخته شد به

راننده ماشین که اونم بدون پلک زدن داشت بهش نگاه میکرد...با همون چشمای مشکی که نسبت به دفعه قبل به طور عجیبی آروم شده بود

میثاقی که دو هفته پیش تو کوه اون حرفا و اون نگاه ها رو با بیرحمی به سمتش پرتاب کرد...الآن اومده بود اینجا تو محل کارش که چی بگه؟؟؟اصلا خودش چی باید میگفت؟؟؟اونم بعد از قولی که به بلور داد...بعد از آتیش زدن کتاب رابطه اشون از تو ذهن و قلبش

دهنش و بست و با نگاهی به دور و اطراف یه قدم به طرف:

ماشین برداشت و با اخم توپید

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

بی اهمیت به سوال نیاز گفت:

چقدر زود داری میری...تازه اومدم که تا وقت رفتن منتظرت...

-بمونم ولی یه کم دیرتر میرسیدم رفته بودی

جواب سوالم و بده...

هه...هر دفعه همدیگه رو میبینیم باید یکیمون این سوال و-

-بپرسه؟؟؟دفعه بعد نوبت منه نه؟؟؟

دفعه بعدی وجود نداره...اصلا لزومی نداره دیگه ما همدیگه...

-رو ببینیم

جالبه هرچیزی که از طرف تو باشه کار درستیه...نوبت من که

-میرسه میشه اشتباه؟؟؟

نفس عمیق و پر از حرصی کشید و غرید:

من بگم غلط کردم اون روز اومدم کوه راضی میشی؟؟؟تمومش

-میکنی؟؟؟

لحن میثاق آروم شد...

نیاز...بشین تو ماشین...هم میرسونمت...هم بهت میگم چرا...

-اینجام

تا خواست مخالفت کنه با ملایمت بیشتری گفت:

-خواهش میکنم ازت...

رنگ التماس نگاهش تسلیمش کرد...مرگ یه بار شیونم یه بار...باید میذاشت حرفاش و بزنه و بعد با هر زبونی که بلد

بود...تو همین زمان کم بهش حالی میکرد که دیگه نباید جلوی... راهش سبز بشه

همیشه یه گوشه ذهنش بهش هشدار میداد که با این پسر بد کردی...باید قبل از اون تصمیم همه چیز و باهاش درمیون میذاشتی...هیچوقت همچین قصدی نداشت و محال بود یه روز جوابی برای سوالاش داشته باشه ولی حداقل میتونست نسبت به بقیه بیشتر باهاش راه بیاد...

با امید به اینکه دیگه بتونه قانعش کنه این آخرین دیدارشون باشه سوار شد و میثاقم حرکت کرد...با نیم نگاهی به نیاز که

با اخمای گره خورده خیره رو به روش بود گفت:

-حرفامون تو کوه نصفه موند...

من که دیگه حرفی ندارم...ولی اگه متلک های تو هنوز تموم...

-نشده...میشنوم

میثاق بی اهمیت به لحن نسبتا تند نیاز که انگار سر جنگ داشت:

با آرامش گفت

-فکر کردم این هفته هم میای...

نیومدم که تو ذهنت به اهدافی که خودمم ازشون خبر نداشتم

-اضافه نشه...نیومدم که آرامشتون بهم نریزه...تا پیش

Romanbook.ir

خودتون هزار و یک فکری که من هیچکدومشون و تو سرم...

نداشتم نکنید

-پس خودت بگو...هدفت چی بود؟؟؟

حالم خوش نبود...اومدم اونجا یه کم روحیه ام عوض شه...اگه

-فکر میکردم هنوز همه چیز واسه ات تموم نشده هیچوقت نمیومدم...

میثاق با ابروهای بالا رفته سری به تایید تکون داد و عینک دودیش و به چشم زد و حین بلند کردن صدای آهنگی که تو ماشین پخش میشد زمزمه کرد:

قانع کننده اس...-چقدر عاشق این روزای شیرینم...من آینده امو...

*تو چشم تو میبینم

ببین به خاطرت با دنیا میجنگم...به غیر تو به هیچکی دل...

نمیبیندم

همه چی با گذشته خیلی فرق کرده...محاله نظرم عوض شه...

برگرده

محاله بشنوی یه حرف سرد از من...تموم قلبم و بهت میدم...*

اصلا

با شنیدن آهنگی که این اواخر همیشه تو ماشین میثاق برای نیاز پخش میشد اخمهاش توهم گره خورد...میثاق اعتراف به عشقش و با این آهنگ به زبون آورده بود...اعترافی که...

هیچوقت از زبون نیاز نشنید

من عاشقت شدم از تو چه پنهونه...چقدر خاطره دارم با تو...

*دیوونه

چقدر زندگی خوبه وقتی آرومی...من عاشقت شدم از بس که...*

خانومی

بعضی وقتا با خودش فکر میکرد شاید خواست خدا بود که اینجوری بشه...شاید خدا طرف میثاق بود...چون نخواست با کسی ازدواج کنه که عاشقش نیست...شایدم طرف نیاز بود که نذاشت یه اعتراف به عشق دروغین و به زبون بیاره...احساس عشقی که تو وجود میثاق بود...یه عشق و علاقه مشابه و میطلبید...نه صرفا یه علاقه از روی عادت و وابستگی

بذار این دلخوشی همیشگی باشه...میخوام بخندی و بهم بگی...

*باشه

میخوام خیلی مراقب خودت باشی...یکی منتظرت هست که تو...

دنیا شی

من عاشقت شدم از تو چه پنهونه*...

انقدر تو آهنگ خاطره سازشون غرق شده بود که حواسش نبود به میثاق بگه که باید بپیچه و با دیدن خیابونی که پشت سرشون جا گذاشتن صدای ضبط و کم کرد و گفت:

-از خیابون بالایی باید میرفتی...

میثاق نگاهی از آینه به پشت سرش انداخت...

-دور میزنیم...چرا زودتر نگفتی؟؟؟

یه لحظه هوس کرد زبون خودشم به متلک باز شه...

-فکر کردم بلدی آدرس خونه مونو...

Romanbook.ir

میثاق نیم نگاهی بهش انداخت و خواست برای فرار کردن از:

جواب صدای آهنگ و زیاد کنه که نیاز توپید

قرار نبود بشینیم اینجا با هم آهنگ گوش بدیم...گفتی میخوام...

-حرف بزنم

-حرفام مثل قبلنا تو همین آهنگه...

دیگه چی مثل قبلنا هست که حرفامون باشه؟؟؟الآن همه چیز فرق کرده...پس باید یه حرفای جدیدتر بزنیم...اونم برای آخرین بار

عبارت آخرین بار خیلی برای میثاق سنگین اومد...انقدری که با: حرص گفت

رمان بوک Romanbook.ir

درد منم همینه...چرا تا دو روز ازت غافل شدم کاری کردی که دیگه هیچ چیز مثل قبل نشه؟؟؟چی به سرت زد که اینجوری بازیم دادی؟؟؟

نیاز تا اومد بگه من بازیت ندادم پشیمون شد...پیش خودش یه

فکرایی داشت که این تصمیم و گرفت...ولی از دید کلی اگه نگاه میکرد همین بود...بازیش داده بود

(آهنگ من عاشقت شدم-افشین فولادی)

نفس عمیقی کشیدو گفت:

قبول دارم...یه مدت کنارهم خوش بودیم...یه حرفایی هم زدیم...یه برنامه هایی چیدیم...ولی هیچ چیز هنوز بینمون قطعی نشده بود...من حق داشتم برای آینده ام تصمیم بگیرم تو اون آینده -منم بودم...چراحذفم کردی؟؟؟

دردی که توصدای میثاق بود دلش و لرزوند...چه جوری بایدحالیش میکرد؟؟؟بااین امید سوار ماشینش شده بود که راضی بشه دیگه همونبینن...ولی میثاق میخواست گذشته ها رونبش قبرکنه و توضیح بخواد ازنیازی که خودشم هنوز نتونسته بود قانع کنه برای این تصمیمش

بعضی وقتاآدم تو یه جایی ازمسیر زندگیش وایمیسته...که-

مجبوره فقط توچند ثانیه تصمیم بگیره...کاری ندارم این تصمیمی که گرفتم درسته یاغلط...تهش پشیمونی داره یانه...ولی بدون که یکی ازهمون تصمیمای یهویی زندگیم بود

-تصمیم یهویی گرفتن هیچ اشکالی نداره...ولی من فکرمیکردم انقدری توذهنت پررنگ هستم...که تو هر تصمیمی که میخوای بگیری اول ازهمه من و درنظر داشته باشی

-ازکجا میدونی نداشتم؟؟؟-

صدای خنده عصبی میثاق توفضای ماشین پیچید

-کی و داری خرفرض میکنی نیاز؟؟؟ولت کنم میخوای بگی به خاطر خوشبختی تو پست زدم و زن اون یاروشدم...آره؟؟؟-

آب دهنش و قورت دادو باتردید گفت:

-تو فکرکن اینو بگم...باور میکنی؟؟؟-

-مگه اینکه قبول کنم یه تیکه ازمغزم و خرخورده باشه-

نیاز سری باتاسف تکون داد و نگاه کلافه شو دوخت به خیابونایی که هیچ رنگی ازآشنایی نداشت...انقدر گرم حرف زدن و حالی کردن منظورش به میثاق بود که نفهمید کجاداره میره...یا اینکه...چرا اصلا دور نزد؟؟؟

سرش وچرخوند سمتش و بابهت پرسید:

-کجامیری؟؟؟

-یه جایی که بتونیم راحت ترحرفامون و بزنیم...

بوی خوبی ازاین لحن نسبتا خونسردانه میثاق به مشامش نمیرسید...برخلاف همه دفعاتی که پیشش امنیت داشت...احساس خطرکرد که گفت:

من دیگه حرفی ندارم...همه چیز تموم شد...چه رابطه امون چه-حرفامون...هیچ جوردیگه ای هم نمیتونم منظورم و بهت حالی کنم

وقتی کوچکترین تغییری توحالتش ندید صداش و بردبالا

-نگه دارمیخوام پیاده شم-

-حرفامو که زدم...بعدمیرسونمت هرجا که خواستی-

-توحرفی نداری بزنی وگرنه همین الآنم میتونستی بزنی-

اینجانمیشه...میخوام یه جایی حرفام وبزنم که بتونم توچشمات-

-نگاه کنم

اخمای نیازدرهم شد

اصلاخودتم نمیدونی چی میخوای...فقط داری وقت منو تلف-

-میکنی

-خوب میدونم چی میخوام -

-نگه داربهت میگم میثااااق-

روش وچرخوند سمت نیازو بانهایت احساسی که یه زمانی به

این دختردداشت و هنوزم تو وجودش شعله میکشید زمزمه

کرد

-دلم تنگ شده برای میثاق گفتنت-

نیاز هنوز از بهت این حرف و لحن عجیبش بیرون نیومده بود که گوشی میثاق زنگ خورد...با اخم نگاهی به صفحه اش انداخت و جواب داد

-بله؟؟؟

...

-سلام...

...

-چی شده؟؟؟

...

-خودت ردیفش کن من امروز و مرخصی گرفتم-

نیم نگاهی به نیاز انداخت و ادامه داد:

-یه کار واجب دارم-

رمان بوک Romanbook.ir

ای بابا...حالیت میشه چی دارم میگم؟؟؟نمیرسم بیام...مگه-.

-مهندس اکبری نیست؟؟؟

...

-خیله خب...باشه...خودم میام...

گوشیش و پرت کرد رو داشبورد و پاشو بیشتر رو گاز فشار داد...نیاز به وضوح دید که حالش بعد از اون مکالمه دگرگون شد و ممکن بود با کوچکترین حرفی از کوره در بره...ولی مجبور بود به این ترس غلبه کنه...چون باید هرچه زودتر پیاده شه از این ماشین

-نگه دار ماشین و میخوام پیاده شم-

جوابش فقط نفس های عمیق و پر حرص میثاق بود که از بینیش میرفت و میومد...ولی نیازم دست کمی ازش نداشت...انقدر تو همون چند دقیقه عصبی شده بود که برای اولین بار سرش جیغ

رمان بوک Romanbook.ir

کشید

کری مگه؟؟؟نگه دار میگم...من با تو هیچ-.

-جهنمی

ضربه پشت دست میثاق که تو دهنش خورد صداش و نه از -.

درد...که از بهت قطع کرد

خفه شو نیاز...بذار ببینم چه غلطی دارم میکنم...فقط تو خفه-

-شووووو

با دستی که رو لبش بود و چشمایی مات و بی حرکت شده

چرخید و صاف رو صندلی نشست...نگاه غمزده اش و دوخت

به خیابون و به اشکاش اجازه داد صورتش و تر کنن

تا وقتی ماشین و جلوی در یه خونه ویلایی و قدیمی نگه داشت

بی صدا اشک ریخت...نمیدونست چرا...ولی میثاق از کنترل

خارج شده بود و میترسید با هر حرف و حرکت اضافه اش بازم

دستش هرز بره اون موقع جواب دادن به سوال های این و اون خیلی براش سخت میشد...البته...اگه خوشبینانه به این قضیه نگاه میکرد و باور داشت صحیح و سالم برش گردونه

میثاق بعد از بازکردن در بزرگ ورودی سوار شد و ماشین و برد تو حیاط...نگاهش میخ خونه ای بود که میدونست خونه خودشونه و میدونست میثاق توش تنها زندگی میکنه ولی هیچوقت پاشو اینجا نذاشته بود...با همه وجودش به میثاق اعتماد داشت...ولی جرات پا گذاشتن تو این خونه رو نداشت و حالا به زور پاش به اینجا باز شده بود

در سمت خودش که توسط میثاق باز شد نگاه توخالیش و از رو به رو گرفت و به صورت جمع شده از خشم و عصبانیتش خیره شد

-بیا پایین...

نگاهی به خونه انداخت و خودشو رو صندلی محکم کرد...

-نمیام...

-بیا پایین نیاز...سگ نکن منو...

-گفتم نمیاااااااااااام...

با بلند شدن صدای جیغش میثاق خودش دست به کار...

..شد...بازوشو گرفت کشید بیرون

بسه هرچقدر خودت تصمیم گرفتی...از این به بعد با تصمیمات.

-من پیش میری

میثاق ولم کن...من نمیخوام با تو حرف بزنم...اصلا دیگه

نمیخوام ببینمت...ای خدا عجب غلطی کردم سوار ماشینت شدم

میثاق که محکم از پشت بازوهاش و گرفته بود و هلش میداد:

سمت خونه غرید

من به قدر کافی الآن عصبی و کلافه هستما...به نفعته که با این

-حرفات بدترش نکنی

در و با کلیدش باز کرد و رفتن تو...قبل از اینکه نیاز بتونه نگاهی به دور و بر و شکل و شمایل خونه بندازه کشیدش سمت یه اتاق خواب و پرتش کرد تو...در و بست و رفت بیرون...نیاز با هول کیفش و باز کرد و گوشیش و کشید

بیرون...نمیدونست حرفای میثاق دقیقا میخواد چقدر طول بکشه ولی مسلما اون ساعتی که مد نظرش بود نمیرسید خونه داییش اینا

واسه همین واسه کامیار یه اس ام اس فرستاد

«... کارم تو آرایشگاه یه کم طول میکشه...تو برو من دیرتر خودم میام »

باافسوس از اینکه میخواست یه قدم دیگه برای تداوم این زندگی و اثبات خودش برداره و زودتر خودش و به این مهمونی برسونه گوشیش و برگردوند تو کیفش و لعنتی نثار این اعتماد

الکیش به آدمی مثل میثاق کرد...هرچند که هنوز درک میکرد اینهمه عصبانیتشو خوب میشناختش...مطمئن بود این مدت داشته همه این اتفاقات و هضم میکرده که صداش در نیومده...ولی وقتی دیده

انقدر براش سنگینه که نمیتونه هضم کنه دوباره اومده سراغ نیاز که باعث و بانی همه این جریانات بود

نگاهش و چرخوند تو اتاقی که از وسایلش مشخص بود اتاق خود میثاقه...خیلی دلش میخواست یه بار اینجا رو میدید...با زندگی و خونه و خونواده اش از نزدیک و خیلی بیشتر از دونسته های خودش آشنا میشد...ولی هیچوقت فرصتش پیش نیومد و الآنم که اینجا بود دیگه رغبت و اجازه ای برای این شناخت نداشت...خوب میدونست همین الآن که اسم یه آدم

دیگه رو تو شناسنامه اش داشت گناه بود اینجا موندنش...وای...

به حال اینکه بخواد درباره این چیزا باهاش صحبت کنه با نگاهی به ساعت راه افتاد سمت در تا ببینه میثاق کجا رفته که همون موقع در باز شد و میثاق با چند متر طناب و یه چسب نواری پهن تو دستش اومد تو اتاق پاهاش به زمین چسبید و ضربان قلبش اوج گرفت...یه لحظه حس کرد یه چیز از وجودش کنده شد و فرو ریخت...انقدری که رو زانوهاش نمیتونست وایسته...نگاه بهت زده اش و از وسایل تو دستش به چهره رنگ پریده و هراسون میثاق دوخت و با بهت فقط تونست اسمش و صدا کنه

-میثاق؟؟؟!!!

کاملا حس میکرد که از نگاه کردن مستقیم به چشماش پرهیز میکنه ولی نیاز مصر بود که حتی از نگاهش بفهمه چی داره تو سرش میگذره و یه جواب کوچیک برای سوالات ذهنش پیدا کنه...مگه قرار نبود حرف بزنن؟؟؟انقدر باورش داشت که

Romanbook.ir

شک نکرد قصدش از اینجا اومدن چیز دیگه ای باشه

هنوز به نتیجه نرسیده بود که میثاق مثل آدمی مستاصلی که یهو تصمیم گرفته باشه تقریبا به سمتش حمله کرد و مچ دستش و گرفت...با اونیکی دستشم صندلی شو از جلوی میزش برداشت و گذاشت وسط اتاق...نیاز و با قدرت دستش که حس میکرد خیلی شدید تر از مواقع عادی شده نشوند رو صندلی و خواست با طناب ببندتش که نیاز بالاخره خون به مغزش رسید و محکم زد

رو دستش و با تنه ای که بهش زد از جاش بلند شدحتی فکرشم نمیکرد که میثاق همچین کاری بخواد باهاش بکنه وگرنه قبل از اینکه برسن اینجا خودش و از ماشین پرت میکرد بیرون...ولی انگار همچنان قرار بود چوب این اعتماد بیجاش و بخوره با لرزشی که کل بدنش و فرا گرفته بود کیفش و از رو میز چنگ زد و خواست بدوئه سمت در که شال و موهاش از

پشت توسط میثاق کشیده شد و صدای جیغش و بلند کرد

آآآآآآآآآآآییییییی...میثاق چه غلطی داری میکنی...ولم...

-کن عوضی...ولم کن

از همون موهاش به عقب کشیده شد و دوباره کوبونده شد به صندلی...اینبار دیگه فرصتی برای مهار دستای میثاق که داشت طناب و دور بدنش میپیچوند پیدا نکرد...فقط میتونست با تقلاهاش کارش و به تاخیر بندازه و اعصابش و خورد تر کنه

واسه چی داری منو میبندی؟؟؟مگه اسیر گرفتی؟؟؟آدم نیستی

-تو؟؟؟گفتی میخوام حرف بزنم...این کارا واسه چیه؟؟؟

میثاق حتی سرش و بلند نمیکرد تا نگاهش کنه چه برسه به اینکه بخواد جواب تک تک سوالاش و بده...فقط با جدیت طناب و دور بدن لرزون نیاز محکم تر میکرد

میثاق به قرآن باید برم...نذار زندگیم از هم بپاشه میثاق...جایی دعوتم اگه دیر برسم آبروم میره به خدا...تو که اینجوری نبودی

به اینجای حرفش که رسید بالاخره سرش و بلند کرد و خیره تو چشمای خیس از اشک نیاز با تلخی گفت

-تو هم اینجوری نبودی

از نیاز فاصله گرفت و چسب پهن و از رو زمین برداشت و برگشت طرفش...نیاز که اینبار میدونست قصدش چیه خیره تو چشماش وسط هق هق با نهایت درموندگیش فقط گفت

-بذار...برم

ولی میثاق انگار برای کاری که میخواست بکنه خیلی مصمم بود که این صورت خیس از اشک نیاز و هق هق گریه اشم آرومش نمیکرد

یه تیکه از چسب و جدا کرد و قبل از اینکه به دهنش بچسبونه نگاهش افتاد به بادکردگی جزئی گوشه لب نیاز که اولین آسیبی بود که تو تمام این دو سال بهش زده بود

برای یه لحظه نگاهش پر از شرمندگی شد و زیر لب زمزمه کرد

-ببخشید

دستش و بلند کرد و نزدیک صورتش کرد ولی نیاز سریع روش و برگردوند و میثاقم دست مشت شده اش و کشید عقب و با خشم چسب و به صورتش چسبوند و رفت...بی اهمیت به صدای فریادهای نیاز که حالا خفه شده بود سرعت قدم هاش و بیشتر کرد برای سر و سامون دادن به کاری که خارج از برنامه براش

پیش اومد ولی انقدری برای امروز نقشه کشیده بود که نذاره با این چیزا از دستش بره

با کلیدی که هنوز تو جاکلیدیش داشت در خونه باباش و باز کرد و رفت تو...از صدای باز و بسته شدن در مادرش از تو آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن کامیار گل از گلش شکفت و

رفت طرفش

-خوش اومدی...چه بی سر و صدا-

بسته بزرگی که تو دستش بود و جا به جا کرد و با یه دست مادرش و در آغوش گرفت

-دیگه گفتم سورپرایز بشید...بابا نیست؟؟؟-

-میاد الآن...نیاز کو پس؟؟؟-

همون لحظه مهیار به هوای دیدن نیاز با ذوق از اتاقش بیرون اومد و وقتی دید خبری از نیاز نیست لبخندش خشک شد و آروم گفت

-سلام داداش کامیار-

جواب سلام مهیار و داد و در جواب مادرش گفت-:

-یه کم کارش طول میکشه...گفت دیرتر خودش میاد-

-کاش میرفتی دنبالش-

رمان بوک Romanbook.ir

کامیار که اصلا به فکرش نرسیده بود همچین کاری بکنه مکثی کرد و گفت

آخه...معلوم نیست کی تموم شه کارش...حالا یه کم دیرتر بهش-

-زنگ میزنم

-خیله خب...برو بشین برات چایی بیارم-

نرگس برگشت تو آشپزخونه و کامیار خواست بره سمت مهیار که دید داره میره تو اتاقش...سریع صداش کرد

مهیار-

وایستاد و با نگاهی که نه مثل اون روز ولی هنوز اخمالو بود خیره برادر بزرگش شد

بله؟؟؟-

کنارش رو پاهاش نشست و بسته بزرگ توی دستش و گرفت طرفش...چشمای مهیار برق زد

واسه منه؟؟؟-

رمان بوک Romanbook.ir

ضربه ای به نوک دماغش زد

بله واسه رییس خودمه-

مهیار از ذوق همونجا نشست رو زمین و بسته کادو پیچ شده رو از تو ساکش بیرون کشید و مشغول بازکردنش شد...با دیدن

عکس ماشین کنترلی روی جعبه هینی کشید و با مشتای گره کرده اش داد زد

ایول-

کامیار راضی از این خوشحالی مهیار لبخندی زد و خیره تو صورتش گفت

آشتی؟؟؟-

مهیار که فقط میخواست سریع بره و با اسباب بازی جدیدش بازی کنه خواست در جواب کامیار تند سرش و تکون بده که یه لحظه مکث کرد و دوباره با اخم خیره شد بهش و انگشت

رمان بوک Romanbook.ir

اشاره اش و گرفت جلوی صورت کامیار

به شرطی که قول بدی دیگه هیچوقت آبجی نیاز و اذیت نکنی-

با یادآوری قولی که به خاطره داده بود...دلش میخواست به

مهیار بگه خیلی رو قول های برادرش حساب باز نکنه...ولی

برای اینکه دلش و نشکونه مشتش و بالا آورد و مصمم گفت

باشه قول میدم-

مهیارم راضی از همین قول و قرار کلامی مشتش زد به مشت

کامیار و با برداشتن جعبه ای که به سختی حملش میکرد دویید

سمت اتاق خوابش

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت هال...همون موقع هم نرگس

با دوتا لیوان چایی اومد و کنارش نشست

به زحمت افتادینا -

نه بابا چه زحمتی کاری نکردم-

-عمه اینا هم میان؟؟؟

گفتم بهشون...ولی مثل اینکه از چند روز پیش خونه خواهر -

شوهرش دعوت بودن

کامیار سری تکون داد و نرگس بعد از مزه مزه کردن حرفش

پرسید

تو این مدت...از فک و فامیل کسی دعوتتون نکرد واسه-

پاگشا؟؟؟

کامیار مثل آدمی که این موضوع ذره ای براش اهمیت نداشته

باشه به سوال مادرش جواب منفی داد که نرگس با بغض گفت

بمیرم برات...داری پاسوز زنت میشی...چون نیاز خونه کسی-

نمیرفت و خودش و از همه قایم میکرد کسی رغبت نمیکنه

...دعوتتون کنه...ولی اگه تینا بود

نفس عمیقی کشید و بازدمش و به شکل آه بیرون فرستاد که

کامیار با بیخیالی لم داد رو مبل و گفت

از این بابت واقعا خوشحالم-

نرگس با شک نگاهی بهش انداخت و پرسید:

فقط از این بابت؟؟؟-

یعنی چی؟؟؟ یعنی دیگه چیزی تو این زندگی خوشحالت نمیکنه؟؟؟-

کامیار به چهره مادرش خیره شد...نمیدونست باید راست میگفت یا دروغ...شاید اگه میگفت از زندگیش خیلی راضیه دروغ بود ولی نباید فراموش میکرد که از همون اولم به مادرش صادقانه حرفاش و نزد بهش گفته بود تینا رو میخواد چون دوسش داره با این امید که تو زندگی مشترک کم کم بهش علاقه مند بشه...ولی این اواخر با برخوردا و ارتباط گاه و بیگاهشون حس کرد تینا اصلا آدمی نیست که بتونه تو زندگی باهاش کنار بیاد...اگه از نیاز بدش میومد به خاطر آبرویی که ازش برد و اجباری که

بهش تحمیل کرد از تینا هم بیزار بود به خاطر رفتارهایی که اصلا در شان یه دختر تو سن و سالش نبود...مثل پیامایی که شب و روز با لهجه بچگانه برای بردن دل کامیار میفرستاد...یا قهرهای دم به دیقه اش برای تحریک کامیار و ناز کشیدن ازش...ولی این وسط مسئله رستورانی بود که روز به روز داشت پر هزینه تر میشد و به امید اینکه بتونه یه روز به خواسته اش برسه رفتارای تینا رو تحمل میکرد

دستی به صورتش کشید و در جواب نرگس کوتاه گفت

-میگذره دیگه

نمیدونست چرا ولی حس میکرد مادرش میخواد اعتراف کنه که از زندگی فعلیش با نیاز راضی نیست...ولی همون حس عذاب وجدانی که بعضی وقتا بدجوری خودش و نشون میداد بهش

میگفت بی انصافیه که این حرف و بزنه...به هر حال لحظه هایی

بوده که لذت برده از این زندگی اجباری...بقیه روزاشم اگه سخت گذشته....نتیجه رفتار و حرفای خودش بوده

نرگس حین بلند شدن از جاش گفت

ایشالا همیشه راضی باشی از زندگیت...بخور چاییت و یخ کرد دستش و دراز کرد و لیوان چاییش و برداشت که نرگس قبل از رفتن تو آشپزخونه گفت

-یه زنگم بزن نیاز ببین چقدر مونده کارش تموم شه=

یه قلپ از چاییش و خورد و با نگاهی به ساعت که یه ربع به هشت و نشون میداد گوشیش و برای زنگ زدن به نیاز از تو جیبش درآورد

***

هرچقدر چشم چرخوند ساعتی رو دیوار یا روی میز ندید...نمیدونست دقیقا چقدر گذشته از وقتی که به اون صندلی بسته شده بود...ولی تاریک شدن اتاق و درد گرفتن عضلات

رمان بوک Romanbook.ir

بدنش و به صدا درومدن زنگ گوشیش برای چندمین بار بهش فهموند زمان زیادیه که زندانی شده

هیچوقت فکر نمیکرد کینه میثاق تا این حد تو وجودش رشد کرده باشه که با این وضع ولش کنه و بره...میثاقی که طاقت ریختن یه اشک از چشماش و رفتن یه خار تو پاش و نداشت...میثاقی که تا میفهمید حالش خرابه هرجایی که بود خودش و میرسوند تا با یه

کم دور زدن و شوخی و خنده از اون حال درش بیاره...میثاقی که همین دو هفته پیش از ترس پرت شدن نیاز از کوه نزدیک بود سکته کنه...چی به سر خودش آورده بود که حالا درد و عذاب و گریه زاری نیاز براش ذره ای اهمیت نداشت؟؟؟

تو تمام این مدت برای بخت و سرنوشت تلخش اشک ریخته بود و هنوزم چشمه اشکش خشک نشده بود...هرچقدر میخواست تلاش کنه و بجنگه واسه این زندگی تحمیلی بازم به یه بن بستی

میخورد که راه گریز نداشت...یعنی همه این سنگایی که تو مسیرش میفتاد نشونه تصمیم غلطش بود؟؟؟اگه واقعا این تصمیم اشتباه بود پس چرا خدا سنگاش و همون موقع جلوی راهش نینداخت و تو یه هفته زن کامیار شد؟؟؟

حبس شدن تو اون اتاق با در و پنجره بسته و گریه ای که به هق هق رسیده بود و چسبی که جلوی دهنش و گرفته بود دیگه کم کم داشت راه نفسش و تنگ میکرد که باصدای باز و بسته شدن در و ماشینی که تو حیاط پارک شد به هر ضرب و زوری گریه اش و قطع کرد و به خودش مسلط شد...نمیدونست آخر این بازی که میثاق راه انداخته بود قرار بود به کجا برسه ولی برای جلوگیری از گرفتن یه تصمیم غلط دیگه باید ذهنش و متمرکز میکرد و حواسش و جمع خشم و عصبانیتی عمیق نسبت به میثاق با این کار به دلش نشسته بود ولی میترسید باکوچکترین حرف اضافه اش بیشتر لجبازی کنه و وضعیت و ازاینی که هست

خرابتر...تصمیم داشت با آرامش پیش بره و جواب سوالای میثاق و تا جایی که میتونست راضیش کنه بده که جلوی اتفاقات بدتراز این و بگیره

بالاخره درباز شد و نیاز تو تاریکی اتاق قامت بلند میثاق و تشخیص داد...چراغ که روشن شد چشماش و محکم بست و یه کم بعد بوی عطر همیشگیش که اولین بار خودش کادوی تولد براش خریده بود تو مشامش پیچید...چشماش و هنوز باز نکرده بود که دست میثاق رو صورت خیس از اشکش نشست سریع صورتش و تا جایی که راه داشت کشید عقب و دست میثاق جدا شد...یه زمانی این نوازش ها رو دوست داشت...آرومش میکرد و بهش میفهموند حتی برای یه نفر تو این دنیا عزیزه...ولی الآن حس گناهی که پشتش بود فقط طعم زجرو عذاب و بهش میچشوند نه لذت و آرامش

لای چشماش و بازکرد و دید یه بار دیگه داره دستش میاد طرفش...خواست اینبار با کمک پاهاش خودش و با صندلی پرت کنه رو زمین ولی میثاق فقط چسب دور دهنش و باز کرد و دستش و کشید عقب چند تا نفس عمیق و لرزون از دهنش کشید و نگاه بارونیش و دوخت به میثاقی که حالا جلوی پاهاش زانو زده و محو تماشاش بود...خوب میفهمید تا همینجا هم که اومده یه سری از اصول و عقایدش و زیر پا گذشته و مطمئنا خیلی زود از کارش پشیمون میشه...فقط داشت تو دلش خداخدا میکرد این پشیمونی خیلی دیر نشه

-چرا؟؟؟

با شنیدن صدای پر از درد میثاق آب دهنش و قورت داد و فقط نگاهش کرد که میثاق حین رصد کردن تمام زوایای چهره نیاز یه بار دیگه پرسید

Romanbook.ir

-چرااین کار و باهام کردی؟؟؟

درد و زجری که از نگاهش متصاعد میشد انقدری براش آزار دهنده بود که نتونه تحملش کنه...نگاهش و گرفت و سرد گفت

-این طنابا رو باز کن...

-اگه باز کنم...بهم میگی چرا این کار و باهام کردی؟؟؟

اون لحظه تنها چیزی که براش اهمیت داشت خلاص شدن از این وضعیت اسف باری بود که حس ضعیف بودنش و تشدید میکرد...واسه همین سریع گفت

آره...آره میگم...بازم کن...

میثاق خوشبینانه حرفش و باور کرد و مشغول بازکردن طناب از دور بدن نیاز شد که نیاز به محض شل شدن طنابا تن لرزون و بی حسش و از رو صندلی بلند کرد و خواست هجوم ببره سمت کیفش که دست میثاق اینبار رو شونه اش نشست و محکم کشیدش عقب

چهره اش از کشیدگی ناخون میثاق رو شونه اش درهم شد ولی آروم نگرفت و دوباره برای فرار از این وضعیت خواست خیز برداره سمت در ولی میثاق اینبار جلوش وایستاده بود و سد راهش شد

جفت بازوهای نیاز و گرفت تو دستاش و بدون اینکه بفهمه پشت سرش چی هست محکم به عقب هلش داد طوری که کتفش با

ضربه شدید میثاق به دسته کمد دیواری پشت سرش برخورد کرد و صدای جیغش و بالا برد

-آیییییییی...وحشی نکن...

میثاق با حالت هیستریکی که برای نیاز کاملا ناشناخته بود چشماش و بست و حین نفس نفس زدنش از لای دندوناش غرید

هیس...حرف اضافه نزن نیاز...منو سگ تر از اینی-

که داری میبینی نکن...گفتی اگه بازت کنم حرف میزنی...پس

فقط جواب سوال منو بدههههههه...هیچ حرف دیگه ای نزن...یالاااااا

نیاز دستای اسیر شده اش و از آرنج خم کرد و حین مشت کوبیدن به سینه و سر و صورت میثاق با گریه زار زد

نمیخوااااااااام...ولم کن بذار برم...من نمیخوام هیچی-بگم...نمیخوام هیچ حرفی بزنم ولم کن

میثاق یه ثانیه ولش کرد و به جای بازوهاش سریع مچ دستاش و گرفت

فکرکردی تصمیم گرفتن واسه اینکه الآن اینجا باشی و جواب سوالای منو بدی...انقدرراحت بود که حالا به همین راحتی ولت کنم بری؟؟؟نخیر...یک ماه تمام داشتم فکرمیکردم...داشتم سبک سنگین میکردم...هزاربار به خودم گفتم ولش کن...اون دیگه رفته پی زندگیش...توهم یه کم بعدفراموش میکنی و یه زندگی دیگه واسه خودت میسازی...ولی نشد...نتونستم...نتونستم

به حرفای بلورگوش بدم...نتونستم همه چیزوتموم شده ببینم

یکی ازدستاش و ول کردو مشت محکمش و کوبوند به کنار

... سرنیاز رو بدنه کمد

من بیشرف وقتی دوباره توکوه دیدمت...وقتی اون خنده های

لعنتی تودیدم فهمیدم نمیتونم دست ازت بکشم...اون خنده ها قرار

بود واسه من باشه...تو حق نداشتی بدیش به یه بیشرف عوضی

دیگه

ترس و وحشتی که باصدای نعره های میثاق و اون مشتی که

کنار گوشش کوبونده بودتو جونش نشست...نمیذاشت راحت

حرف بزنه...ولی به هرطریقی باید منظورش وحالی میکرد

لرزش صداش وهق هق گریه اش بین کلماتش وقفه مینداخت و

تو همون حال نالید

دیگه...چیزی قرارنیست...عوض بشه میثاق...این...این حرفا و

این...کارات...دیگه هیچ فایده ای نداره...بذار...بذاربرم...تو رو...خدا

لبخندی خبیثانه رولبای میثاق نشست و خیره تو چشمای هراسون دختری که عین یه بره تو چنگال گرگ مانندش اسیرشده بود گفت

چرا اتفاقا...خیلی فایده داره...تو به من نگفتی میخواستی چیکارکنی و چرا اینکارو کردی...عیب نداره...ولی من بهت میگم

ازنیاز فاصله گرفت و گوشیش و ازجیبش درآورد...رفت سمت کتابخونه گوشه اتاقش و همونطور که باخونسردی تنظیمش میکرد گفت

هم بهت میگم میخوام چیکار کنم...هم میگم چرا میخوام این کارو بکنم-

نیازفقط بهت زده داشت بهش نگاه میکرد...توان بدنش در حدی بود که دستش و رو بدنه کمد محکم نگه داره و نذاره روزمین سقوط کنه...حالا که میثاق دیگه نگهش نداشته بود بازم شوکه شده همونجا چسبیده به کمد وایستاده بودو خیره خیره میثاق و نگاه میکرد تا بلکه خودش زودتر بفهمه هدفش چیه ولی میثاق نذاشت انتظارش طولانی بشه و خودش به حرف اومد

میخوام تو رو ازاون یارو پس بگیرم...میخوام مال خودم بشی...دراصل میخوام نذارم کسی حقم و بخوره...هرچند...شاید دیر شده باشه ولی...من به همینشم راضی ام

چرخید سمت نیاز که عین آدمای به صلیب کشیده شده توان حرکت نداشت و باخونسردی و آرامشی که برای خودشم ناآشنا بود گفت

میگی چه جوری؟؟؟میگم بهت...یه کوچولو الآن مال خودم میکنمت...بعد که فیلمشو دادم به شوهر گرامیت تماشا کنه...کارا

خودبه خود حل میشه...خودش دودستی زنش و تقدیمم میکنه خشمی که ازاین حرف میثاق تو وجودش نشست بالاخره توان حرکت و به اندام های بدنش برگردوند...اینهمه پست فطرتی

میثاق براش دور از باوربود...اون هیچوقت میثاق و اینجوری نشناخته بود...ولی وقت این و نداشت که بشینه درباره رفتارای عجیب غریب این آدم فکرکنه...باید به هر قیمتی که شده فرار میکرد...محال بود بذاره آبرو وحیثیتش قربانی این اعتماد غلط بشه

یه نگاه به درنیمه باز اتاق کافی بود تا مصمم بشه برای این تصمیم و بی اهمیت به کیفش که وسط اتاق افتاده بود فقط برای نجات جون و آبروش حمله کنه سمت در نشستن چندساعته اش رو صندلی قدرت پاهاش و دربرابر پاهای میثاق کم میکرد ولی زودتر از میثاق خودش و از اتاق انداخت بیرون دویید سمت در

ورودی...یه لحظه برگشت به عقب...میثاق داشت دنبالش میومد...ولی نه با اون سرعتی که انتظارش و داشت...با قدم های آروم و دستایی که تو جیبش فرو کرده بود

به درکه رسید و دستگیره رو پیچوند تازه فهمید علت اینهمه خونسردی آرامش میثاق چیه...قبل از اومدنش به اتاق فکر اینجا رو میکرده که در ورودی و قفل کرده بود ولی نیازتسلیم نشد و حین نفس نفس زدنش با کف دوتا دست محکم کوبوند به در و جیغ کشید

کمک...یکی بیاد منو از اینجا نجات

بدهههههههه...کمک...تو رو خدا کمک کنید...تو رو جون بچه هاتون به دادم برسید

دست میثاق که رودهنش قرار گرفت و کشیدش عقب صداش و قطع کرد ولی مشت و لگدایی که به سمت در پرت میکرد

همچنان ادامه داشت...وقتی باقدرت دست میثاق کاملا از در فاصله گرفت و دوباره به سمت اتاق خواب کشیده شد توهمون حالت شروع کرد به مشت زدن تو سر و صورت میثاقی که بامشقت به تقلاهای نیاز غلبه میکرد و اون و دنبال خودش میکشوند

اون لحظه ازخداش بود یکی از این مشتاش به یه جای حساسی از سر و صورتش بخوره تا این دستای محکمش که دور بدن نیاز پیچیده شده بودشل بشه و بیفته...حتی داشت تو ذهنش به کشتنشم فکر میکردو امیدوار بود همون فیلم مدرک خوبی باشه برای اینکه ثابت کنه برای دفاع ازجون و آبروش مرتکب این کار شده ولی هیچکدوم ازفکراش عملی نشد و میثاق بازم برنده این رقابت بود که طبق نقشه اش نیازو برد تو اتاق...خواست همونجوری عقب عقب ببردش سمت تخت خواب که حواسش به صندلی وسط اتاق نبود و از پشت خورد بهش افتاد زمین...نیازم

که کاملا تحت کنترل میثاق بود تعادلش و ازدست داد و افتاد نیاز ازاین فرصت به نفع خودش استفاده کرد و سریع از رو میثاق بلند شد...چندقدم بیشتر برنداشته بود که اینبار مچ پاش اسیر دستای میثاقی که هنوز از روزمین بلند نشده بود شد و محکم با زانوهاش خورد زمین...صدای جیغ پردردش تو اتاق پیچید...میدونست رد این کوفتگی و کبودی ها تامدت ها رو بدنش می مونه و یادآور یکی از بدترین روزهای زندگیش میشه...ولی تلخ ترین قسمت اونجایی بود که این بدترین روزداشت توسط یکی از عزیزترین آدمای زندگیش رقم میخورد

Romanbook.ir

همونجوری که چهاردست و پا روزمین افتاده بود سرش و برگردوند و با دیدن میثاق که داشت به سختی ازجاش بلند میشد پاشو بالا برد و با کف کفشش ضربه محکمی به شونه اش زد و اینبار صدای فریاد میثاق بود که شیشه های خونه روبه لرزه

انداخت

ولی به جایی رسیده بودن که همه چیزهای بااهمیت گذشته براشون از ارزش افتاده بود...مثل دردکشیدن همدیگه که تو این چند دقیقه به دفعات دیدن واهمیت ندادن

نیاز تن پردرد و کوفته شده اش و از روزمین بلند کرد که بازم تلاشش برای فرارتوسط میثاق مهار شد و اینبار مخاطب نعره پر از خشمش قرار گرفت

-کدوم گوری داری میری؟؟؟مگه ندیدی در قفلههههههه؟؟؟

نیاز هراسون و نفس نفس زنون زل زدبه چشمای میثاق که رگه های قرمزش کاملاسفیدی چشماش و پر کرده بود...خواست اینبار با زاری و التماس ازش بخواد دست ازسرش برداره که میثاق دستش و بلند کرد و شال نیاز و که نصفه و نیمه رو سرش مونده بود درآورد و پرتش کرد وسط اتاق نگاهش رو به چشمای وحشتزده اش دوخته شد

نیاز یه قدم عقب رفت و سرش و به نشونه مخالفت محکم به چپ و راست تکون داد

میثاق دوباره فاصله شون و پر کرد و با خشم غرید

با من راه بیا نیاز بذار کارم و بکنم...من یک ماه با خودم درگیر نبودم که حالابیام اینجا با تو کشتی بگیرم...من باید به چیزی که میخوام برسم میفهمی...من نیازمو میخوااااااام...تو هم نمیتونی جلومو بگیری

نیاز چند ثانیه با نگاه ناباورانه اش به مردمک های چشم مرد خشمگین رو به روش که یه زمانی شاید آروم ترین آدم زندگی بود خیره شد و بعد دستش و بلند کرد و با تمام زور و حرصی که تو این چند ساعت تو وجودش جمع شده بود کوبوند تو صورت میثاق

خیره به نیمرخ شوکه شده میثاق که حالا جلوی چشمش بود با

صدای لرزون ولی محکمش حرفایی که تو دلش جمع شده بود و ترس اجازه به زبون آوردنشون و نمیداد و ریخت بیرون

تو نیاز و نمیخوای...میخوای با من نیازت و بخوابونی...نشستی-با خودت فکر کردی گفتی دو سال هر روز باهم بودیم و اینور اونور رفتیم ولی دست بهش نزدم که آخرش نصیب یکی دیگه بشه؟؟؟پس چرا من یه ناخونک نزنم ببینم چه مزه ایه...کی به کیه...هم فاله هم تماشا...اگه دیدم ارزشش و داره فیلمش و رو میکنم و از شوهرش میگیرمش...اگه دیدم همچین مالی هم نیست پرتش میکنم جلوی همون شوهره و میرم پی زندگیم آره؟؟؟اینه اون حقی که میخواستی ناحق نشه؟؟؟با بردن آبروی من میخوای به حقت برسی؟؟؟نگو میخوام به حقم برسم بگو میخوام سرم بی کلاه نمونه...بگو تو. تمام این دو سالم هدفم همین بود که یه زمانی یه گوشه ای گیرش بندازم و نیازام و باهاش برطرف کنم

سر میثاق که به طرفش برگشت و نگاهاشون بهم دوخته شد بغضش و با هر جون کندنی که بود پس زد و با لحنی که اینبار بوی تهدید میداد غرید

وای به حالت میثاق...وای به حالت اگه دستت به من بخوره...به قرآن مجید نه تنها دیگه تو روت نگاهم نمیکنم...که تا پای اعدامت واسه این غلط اضافه ات میرم...حتی اگه به قیمت مجازات خودم تموم شه...حالا تو بشین واسه خودت رویابافی کن که ته این نقشه مزخرف و شرم آورت قراره به کجا برسه...آدم نابود شده...دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره...پس بترس از نیازی که با دستای خودت نابودش کردی

بغضی که از وسط حرفاش دوباره خودنمایی میکرد بالاخره ترکید...با دستاش صورتش و پوشوند و با تکیه به دیوار پشت سرش سر خورد رو زمین...ته مونده انرژیش و گذاشته بود پای این حرفا و دیگه جونی تو تنش نمونده بود برای مقاومت در

برابر میثاق

تنها امیدش به تهدیدی بود که دعا میکرد کارساز بشه...هرچند اگه میثاق میخواست کارش و به هر ترتیبی پیش ببره بعید میدونست رنگ فردا رو ببینه...چه برسه به اینکه بخواد برای شکایت کردن اقدام کنه

با صدای بلند زار میزد برای این تقدیری که همیشه بدترین ها رو براش در نظر میگرفت...تقدیری که تو دادگاهش همیشه متهم بود...میثاق شکایت حق نگرفته اش و از نیاز داشت...کامیار شکایت آرزوهای بر باد رفته اش و از نیاز داشت...تینا شکایت

Romanbook.ir

اهداف به سرانجام نرسیده اش و از نیاز داشت...این وسط اون باید شکایتش و پیش کی میبرد؟؟؟اصلا تو این دادگاه حقی براش در نظر گرفته میشد؟؟؟

نمیدونست چقدر تو همون حالت موند...دستی که جلوی صورتش

بود هم نمیذاشت ببینه میثاق کجاست و داره چیکار میکنه...فقط یه لحظه حس کرد صدای قدم هاش نزدیک شد و قبل از اینکه برای جلوگیری از حمله جدیدش حالت تدافعی به خودش بگیره با قرار گرفتن چیزی رو سرش از جا پرید و با یه واکنش غیر ارادی محکم کوبوند رو دست میثاقی که داشت شالش و دوباره مینداخت رو موهاش بهت و تعجبی که از این کار میثاق تو وجودش نشست با دیدن چشمای بارونی و صورت خیس از اشک میثاق بیشتر شد...تمام سوالاتش و ریخت تو نگاهش و زل زد بهش که میثاق خیره تو چشمای نیاز عقب عقب رفت و با گریه نالید

نمیتونم...من آدمش نیستم...بابام یه عمر با جون کندن بهم نون حلال نداده که حالا من حروم لقمگی کنم...فکر میکردم آسونه...فکر میکردم لذت بعدش حس گناه و از وجود آدم میبره...فکر میکردم فقط کافیه اون فیلم و ضبط کنم...بعدش

Romanbook.ir

دیگه تو مال من میشی...بعدش دیگه دستم برای هر کاری بازه...یه ماه داشتم خودم و با این چیزا گول میزدم...یه ماه تمام انگیزه ام شده بود نقشه ای که تهش نه فقط تو...که خودمم نابود میشدم...ای خدا تا کجا میخواستم تو لجن فرو برم؟؟؟کاش زودتر میزدی تو صورتم نیاز

حالا دیگه جفتشون داشتن اشک میریختن برای تقدیری که در نظر هر دو نامردی کرد براشون...جفتشون انقدر سختی کشیده بودن که توقع یه زندگی آروم و بی دغدغه داشتن...یه زندگی که بشه اسمش و خوشبختی گذاشت...ولی انگار قسمت نبود به همین خواسته های کوچیکشونم برسند

میثاق دستی به صورتش کشید و باصدای دورگه شده از گریه: اش گفت

من بیرون توماشین منتظرتم...میرسونمت هرجا که

بخوای...حتی...حتی کلانتری وپزشک قانونی...پای کاری که کردم وایمیستم...دیگه هم...دیگه هم واسه تصمیمت توضیح نمیخوام...هرچی توبگی همون میشه...هر تصمیمی بگیری قبول میکنم...هنوز یه جایی توی قلبم میسوزه وقتی فکر میکنم دیگه ندارمت ولی...قول میدم...واسه آخرین باره که منومیبینی

اینو گفت و باقدم های بلندش از اتاق بیرون رفت...نیازم دستی به صورت خیسش کشید و باکمک دیوار تن خسته و بی جونش و از رو زمین بلند کردو رفت سمت کیفش

خیلی دلش میخواست میثاق وبه خاطر این نقشه غیر عقلانی و احمقانه ای که کشیده بودو ترس و وحشتی که به جونش انداخت مجازات کنه ولی قصدرفتن به کلانتری رو نداشت...امیدوار بود بتونه اینبار روقولی که میثاق بهش داد حساب کنه

فقط میخواست خودش و هرچی زودتر به خونه داییش برسونه...دلش نمیخواست هیچکس تحت هیچ شرایطی ازجریان امشب با خبر بشه...چون باخبر شدنشون براش فرقی با پخش شدن اون فیلمی که میثاق میخواست ازش بگیره نداشت

گوشیش و ازکیفش بیرون آورد و با اینکه از قطع شدن صدای زنگ های پشت سرهمش فهمیده بود خاموش شده یه بار دیگه شانسش و امتحان کرد که فایده ای نداشت و با این امید که تا رسیدن به اونجا انقدری دیرنشده باشه که همه به تاخیرش مشکوک بشن قدمهاش و به سمت بیرون ازاین اتاقی که حسابی توش شکنجه شده بود تند کرد

***

-یه بار دیگه بگیرش

کلافه از این اصرارهای بی پایان پدرش توپید:

بابا میگم خاموشه گوشیش...معجزه که نمیشه...فکرمیکنی دروغ

-میگم؟؟؟خودت بگیرش

نمیگم دروغ میگی پسر...ولی آخه نمیشه که همینجوری بشینیم ببینیم کی میاد...ساعت ده شدکدوم آرایشگاهی تا این ساعت بازه؟؟؟

دیگه من چه میدونم...اس ام اسشم که بهتون نشون دادم...حتما سرش شلوغ بوده که جواب نداده...الآنم شارژ گوشیش تموم شده...میاد دیگه چراانقدر جوش بیخود میزنید؟؟؟

سهراب اینبار خشمش از اینهمه خونسردی کامیار و نشون داد و غرید...

اگه یه کم غیرت داشتی...همون موقع که گفت من دیر میام به جای اینکه سر خرو کج کنی بیای اینجا میرفتی دنبالش-

ای باباااا...شاه میبخشه وزیر نمیبخشه...اون خودش هیچی نمیگه شما شدی کاسه داغ تر از آش؟؟؟

سهراب همینکه خواست با یه لحن تند تر جواب بی ادبی کامیار و بده با اشاره نرگس به مهیار که هراسون به پدر و برادرش خیره شده بود آروم گرفت ونفسش و پر حرص فوت کرد نگاه نگرانش و دوباره ازساعت به کامیاردوخت که خونسردانه تخمه میشکوند وفوتبال نگاه میکرد...تو این حالت که نیمرخ کامیار و میدید موهای بلنداز پشت بسته شده اش که هیچ جوره تو کتش نمیرفت بیشتر باعث آزارش بود...واسه همین نگاهش و گرفت و بالحن آرومتری گفت

یه زنگ بزن به آرایشگاه یابه یکی از همکاراش ببین خبردارن...

-ازش

کامیار که حاضر نبودیک ثانیه نگاهش و از صفحه تلویزیون بگیره پوست تخمه اش و انداخت توپیش دستی و با بیخیالی گفت

-ندارم شماره شونو...

Romanbook.ir

سهراب گوشیش برداشت و حین بیرون رفتن از سالن با خشم گفت

-به دردهیچی نمیخوری...

نگاه نگران نرگس ازسهراب که داشت با گوشیش شماره میگرفت به کامیار دوخته شد و باصدایی که سعی میکرد به گوش شوهرش نرسه تا جری تر نشه گفت

همون موقع که زنگ زدی جواب ندادبهت گفتم برو...

-دنبالش...گوش نکردی

بابا اون بادمجون بمه...هیچیش نمیشه...نمیدونم چراانقدر...

-بیخودی بزرگش کردید

همون لحظه نگاهش به مهیارافتاد که تو سکوت نظاره گر بحث و بگو مگوشون بود و برای اینکه به طرفداری از نیاز دوباره قهره و اخم تخمش و شروع نکنه ادامه داد

-حالا اگه تایه ساعت دیگه نیومد میرم دنبالش...

چنددیقه بعد سهراب برگشت تو سالن و یه تیکه کاغذ پرت کرد...

سمت کامیار

بگیرش...شماره آرایشگاه و از نیایش گرفتم...زنگ بزن ببین-

-کسی جواب میده

کامیارنفسش و با حرص فوت کرد و درحالیکه همه حواسش همچنان به فوتبال بود گوشیش و برداشت و شماره روی کاغذ و گرفت

بعد ازیک دقیقه که بوق آزاد تو گوشش پخش میشد قطع کرد و گفت

کسی جواب نمیده...تعطیل کردن نیازم مطمئنا تو راهه داره میاد...منم پاشم برم دنبالش هیچ فایده ای نداره چون نمیبینمش...بیخودی فقط اسیر راه و ترافیک میشم

سهراب تاخواست یه اعتراض دیگه بکنه کامیار با کلافگی

رمان بوک Romanbook.ir

...نالید

سر جدتون بذاریدببینم این فوتبال چی میشه...تانیم ساعت دیگه

-اگه نیومد هرجا شماگفتی میرم

نرگس برای آروم کردن جو بین شوهرو پسرش از جاش بلند شد

و حین رفتن سمت آشپزخونه درحالیکه بیشترمخاطبش شوهرش

بودگفت

هنوزانقدری دیر نشده که...تا من میز شام و بچینم نیازم پیداش...

-میشه نگران نباشید

سهراب بالاخره تسلیم شدونشست رو مبل...شاید حق با زنش بود

و هنوز انقدری دیرنشده بود که بخواد تا این حد نگران

خواهرزاده اش بشه...ولی این وسط میخواست یه کم دل خودش

وخوش کنه به اینکه کامیار به نیازحتی شده به اندازه سر

سوزن اهمیت میده...ولی تو این چهره بی تفاوت پسرش بعید

میدونست تا دو سه ساعت دیگه هم ذره ای نگرانی ودلواپسی ایجادبشه

*من ازاینکه تو خوشبختی...نه آرومم نه دلگیرم...

یه جوری زخم خوردم که...نه می مونم نه می میرم...

تمام آرزوم این بود...یه رویایی که شددردم...

یه بارم نوبت ما شد...ببین چی آرزوکردم...

یه عمره با خودم میگم...خدا روشکر خوشبخته...

خدا رو شکر خوشبختی...چقدر این گفتنتش سخته...*

با دیدن خیابونای آشنایی که نوید نزدیک شدن به خونه داییش ومیداد نفسش و باخیال راحت بیرون فرستاد...با اینکه میدونست این میثاق آروم شده دیگه کاری به کارش نداره ولی انقدرترسی که ازش تو جونش داشت عمیق بود که حالاحالاها راحتش نمیذاشت

خیالش راحت تربود اگه میتونست خودش و تا یه آژانس برسونه

و برای برگشتن محتاج میثاق نباشه...ولی نه پاهای لرزون و بیجونش یاریش میکرد نه وقت کافی داشت برای پیاده رفتن تواون محل نا آشنا تا جایی که بشه حداقل یه دربست بگیره...فقط میخواست هرچه زودتر خودش و به خونه داییش برسونه تا بایه

معذرت خواهی و یه کم نقش بازی کردن این تاخیرش و ماست مالی کنه

نیم نگاهی به میثاق انداخت که از لحظه سوار شدنشون یه کلمه هم حرف نزده بود و فقط بااخمای درهم گره خورده و چشمای درمونده اش به خیابون خیره شده بود...حتی نخواست بدونه چرا نیاز بیخیال شکایت و گرفتن طول درمان شد...انگار دیگه جدی جدی میخواست به تصمیماتش احترام بذاره

*نه اینکه تو نمیدونی...ولی این درد بیرحمه...

یه چیزایی رو تو دنیا...فقط یک مرد میفهمه...

تمام روز میخندم...تمام شب یکی دیگه ام...

من از حالم به این مردم...دروغای بدی میگم...

یه عمره با خودم میگم...خدا رو شکر خوشبخته...*خدا رو...

شکر خوشبختی...چقدر این گفتنتش سخته

باراهنمایی نیاز ماشین تو کوچه پیچید...قلبش میرفت تا بعد از

چند ساعت تحمل اضطرب و ترس بالاخره آروم بگیره که

با دیدن کامیار جلوی در خونه داییش دوباره تنش یخ کرد و

ضربان قلبش اوج گرفت هولزده به میثاق گفت

-نگه دار...

رمان بوک Romanbook.ir

میثاق همون لحظه نگه داشت ولی دیگه دیر شده بود و چراغای

روشن ماشین توجه کامیاری که داشت سوار ماشینش میشد و

جلب کرد و اول سرش...بعدکل بدنش به سمتشون چرخید

نیازخیره به کامیاری که اخماش ازهمون فاصله هم قابل تشخیص

بود آب دهنش و قورت داد و بدون کلمه ای حرف به میثاق خواست پیاده بشه که صداش و شنید

-نیاز؟؟؟

مکث کرد تا حرفش و بزنه ولی نگاهش همچنان به کامیار بود...هنوز میترسید ازنگاه کردن به چشمایی که دیگه اثری از اون آرامش همیشگی توشون نبود

-دوست داره؟؟؟

با شنیدن سوالی که فرق داشت با سوالایی که قبلا در این باره ازش پرسیده بودن روش و چرخوند سمتش و خیره شد بهش نگاهش جوری بود که نمیتونست تشخیص بده که اون لحظه دلش میخواد چه جوابی از نیاز بشنوه...اگه میگفت آره ممکن بود دوباره فکر کنه داره پز زندگیش و به میثاق میده و بازم یه کینه دیگه به دل بگیره...اگه میگفت نه ممکن بود اینبار به خیال خودش برای نجاتش از این زندگی اجباری اقدام کنه و بخواد از

کامیار پسش بگیره ولی وقتی یه دور پیش خودش حرفای اون روز بلور تو کوه و مرور کرد و به این باور رسید که این رابطه حتی اگه شده با تلخی و ناراحتی...باید تموم بشه گفت

-داره...

-تو هم دوسش داری؟؟؟

مسیر نگاهش و دوباره به سمت کامیاری که انگار وسط کوچه خشکش زده بود تغییر داد...ممکن بود میثاق از نگاهش بخونه که داره دروغ میگه...ولی نباید پی به دروغش میبرد..باید هرطور شده حرفش و باور میکرد..حتی اگه دلش میشکست اینبار خیره تو چشمای کامیار دومین جواب دروغ و به سوالش: داد

-دارم...

صدای نفس عمیق و پر دردش که تو ماشین پیچید دیگه نتونست

اون فضا رو تحمل کنه و خواست پیاده شه که میثاق با دنبال ..کردن مسیر نگاهش گفت

-میتونم بهش توضیح بدم.

سری به طرفین تکون داد...

-نمیخواد...برو...

کامیار که بالاخره با اصرارهای بی امان پدرش اومده بود که تو کوچه خیابون دنبال نیاز بگرده...حالا با دیدن زنش تو ماشین دوست پسر سابقش داشت میفهمید که انگار زیادی بیخیال و خوشبین بوده نسبت به اینهمه تاخیر نیاز...شایدم زیادی

Romanbook.ir

اعتماد کرده بود به نیاز و حتی یک درصدم احتمال نداد که دروغی پشت اون اس ام اسش باشه... با هیچ دلیل و منطقی نمیتونست باور کنه که صحنه رو به روش یه اتفاق طبیعیه و لازم نیست با دید بدی بهش نگاه کنه...نگاه هراسون نیازی که از

ماشین پیاده شده بود و داشت میومد طرفش هم به این دید بد دامن میزد و اخماش و بیشتر تو هم فرو میبرد

به چند قدمیش که رسید بروز داد این عصبانیتی رو که انگار براش فرق میکرد با عصبانیت های گذشته اش

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که برش میداری میاریش-جلوی در خونه بابای من؟؟؟انقدر بی حیا و بی آبرو شدی که ادامه حرفش هرچی که بود با پرت شدن یه دفعه ای نیاز تو بغلش از ذهنش پر کشید و رفت

نگاه بهت زده اش و از نیاز که محکم بهش چسبیده بود و دستاش و پشت کمرش بهم قفل کرده بود به میثاق که هنوز همونجا تو ماشینش داشت نگاهشون میکرد برد و دوباره برگردوند سمت نیاز .....

حیرت و تعجبش هنوز اجازه هیچ کاری بهش نداده بودن که صدای پر از عجز و التماس نیاز به گوشش خورد

-بغلم کن

سرش به سمت کامیار بلند شد و اینبار نگاه پر از خواهشش و دوخت به چشمای ناباور کامیار

-تو رو خدا

نفهمید چرا...نفهمید اون همه خشم و عصبانیتی که قبل از این آغوش تو وجودش جمع شده بود یه دفعه کجا رفت...نفهمید علت این حرکت یهویی و تقاضای نیاز چیه...حتی نمیدونست چه کاری درسته و چه کاری غلط...نفهمید چرا به جای اینکه جفتشون و واسه بی آبرو کردنش به فحش بکشه و داد و بیداد راه بندازه یهو آروم گرفت...فقط طبق فرمانی که بازم نمیدونست دقیقا از سمت کی صادر شد دستاش و بلند کرد و دور بدن نیاز که لرزشش کاملا محسوس بود حلقه کرد

صدای بیرون اومدن بازدم حبس شده نیاز...همزمان شد با

صدای گاز ماشین میثاق که با سرعت از کنارشون رد شد و رفت

نیاز موند و کامیاری که میدونست هزار و یک علامت سوال تو ذهنش جمع شده...ولی نمیدونست چه جوابی باید بهشون بده...فقط یک بار دیگه بهش ثابت شد که تقدیر سر ناسازگاری داره باهاش...وگرنه چرا باید درست همون لحظه که رسیدن تو این کوچه کامیار جلوشون سبز بشه؟؟؟

خودش و از آغوشی که برای اولین بار با میل خودش تجربه اش کرد بیرون کشید...واسه خودشم جای تعجب داشت که بعد از تمام این ساعت های عذاب آور و پر استرس دلش میخواست این آغوش که عجیب آرومش کرده بود طولانی تر بشه...ولی تا همینجاشم یه جورایی مدیون کامیار بود که حرفش و گوش کرد و کمکش کرد میثاق دروغاش و باور کنه...بیشتر از این دیگه تو

رابطه شون تعریف نشده بودبدون نگاه کردن به کامیار رفت سمت خونه و کامیارم پشت سرش راه افتاد...انقدر شوکه بود از اتفاقات این چند دقیقه که زبونش به هیچ حرفی باز نمیشد...هرچند میدونست اگه الآن حرفی بزنه یا چیزی بپرسه هم جواب نیاز همون سکوت های اعصاب خورد کن و همیشگیشه...پس بهتر بود تا تموم شدن این مهمونی جلوی پدر و مادرش خودش و کنترل میکرد...جواب سوالاتش و تو خونه به زورم میتونست از زیر زبون نیاز بیرون بکشه همینطور که پشت سر نیاز میرفت نگاهش به پاهاش افتاد که به طرز نامحسوسی می لنگید...اینبار علاوه بر سوال یه آتیشی هم تو وجودش شعله کشید و ضربان قلبش و بالا برد...چی بینشون گذشته بود که نیاز اونجوری تو بغلش میلرزید و الآنم حتی نمیتونست درست راه بره؟؟؟همچنان باید جلوی قضاوت کردنش و میگرفت؟؟؟

در و با کلیدش باز کرد و رفتن تو...بدون هیچ حرفی تو راه پله کنار هم بالا میرفتن که نیاز با پیچیدن دردی تو زانوی ضربه خورده اش یه لحظه نتونست پاشو حرکت بده و داشت رو پله ها سقوط میکرد که سریع پیراهن کامیار و گرفت و خودش و سرپا نگه داشت

کامیار نگاه پر از اخمش و دوخت به صورت رنگ پریده اش...دست نیاز و با خشم از پیراهنش جدا کرد و خودش زیر بازوش و گرفت و همراه خودش از پله ها بالا برد...در حالیکه لحظه به لحظه داشت بیشتر نسبت به این قضیه مشکوک میشد جلوی در که رسیدن قبل از اینکه کامیار کلیدش و بندازه تو قفل نیاز دستش و گذاشت رو دست کامیار تا به این کار نگاهش و به سمت خودش بکشونه و وقتی نگاه کامیار با اون اخمای درهمش بهش خیره شد گفت

کارم تو آرایشگاه طول کشید...تا اینجا هم با آژانس اومدم...خب؟؟؟

کامیار پوزخندی به روش زد و بعد از باز کردن در رفت تو نیازم با امید به اینکه نخواد جلوی پدر و مادرش آبروش و ببره زیر لب صلواتی فرستاد و دنبالش رفت

هنوز به سالن نرسیده بود که صدای داییش و خطاب به کامیار شنید

-چی شد پس؟؟؟چرا برگشتی؟؟؟

سرعت قدمهاش و بیشتر کرد و قبل از اینکه کامیار چیزی بگه خودش و به بقیه نشون داد و سلامی رو به جمع سه نفره که با نگرانی بهش خیره شده بودن داد

سهراب با آرامشی که از دیدن نیاز تو چهره اش نشست رفت: طرفش و گفت

-کجایی تو آخه دختر؟؟؟دلمون هزار راه رفت

از خدا خواسته خودش و انداخت تو بغل داییش که عجیب حس کرد شبیه آغوشیه که چند دقیقه پیش تجربه اش کرده بود تا اومد دروغایی که تو ذهنش بود و ردیف کنه کامیار گفت گفتم بیخودی نگران شدیدا...تا رفتم پایین رسید جلوی-.

-در...سوار ماشین

با ابروهای بالا رفته چرخید سمت نیاز که استرس چهره اش کاملا قابل تشخیص بود و ادامه داد

آژانس-

مطمئنا تا وقتی تمام و کمال درجریان اتفاقات امشب بین نیاز و دوست پسرش قرار نمیگرفت نمیذاشت کسی غیر از خودشون از این ماجرابویی ببره...هرچند که ته دلش میخواست لو نرفتنش سر قضیه تینا روبرای نیاز جبران کرده باشه

نیاز که خیالش از بابت کامیار راحت شد نفس عمیقی کشید و

حین رفتن سمت زن داییش گفت

شرمنده ام به خدا...کارم یه جوری گیر کرده بود که اصلا...

-نمیتونستم بذارمش و بیام

صدای داییش وشنید

-دشمنت شرمنده دایی جون...همین که سالمی خدا رو شکر...

نرگس که ازلحظه ورود داشت با دقت و کنجکاوی به چهره اش

نگاه میکرد...بعد از روبوسی با نیاز علت کنجکاویش و به زبون آورد و گفت

-خوبی تو؟؟؟چرا انقدر رنگ و روت پریده؟؟؟

نیاز دستی به صورتش کشید و با خجالت گفت

-فکر کنم به خاطر گشنگیه...

راست میگی...فشارت افتاده حتما...تا بری لباست و عوض...

-کنی منم غذا رومیکشم

نیاز تشکری کرد و بعد از در آغوش کشیدن مهیار و بوسیدن صورتش...راه افتاد سمت اتاق قدیم کامیار برای درآوردن مانتوش...خدا روشکر کرد که داییش و زن داییش خیلی رو قضیه دیر کردنش مشکوک نشدن و نخواستن ته و توی ماجرا رو دربیارن...وگرنه با این فکر آشفته و شوکی که هنوز به طور کامل از وجودش پاک نشده بود دیگه نمیدونست چه جوابی باید بده که قانعشون کنه

هرچند اصلی ترین معضلش درحال حاضر کامیاری بود که حس میکرد نگاه به اخم نشسته اش ثانیه ای از روش برداشته نمیشه و وقتی رفت تو اتاق...موقع بستن در دید که درست حس میکرده همینکه چرخید تا مانتوشو در بیاره نگاهش رو تخت خواب قدیم کامیار که هنوز همونجا وسط اتاق بود ثابت موند...تخت خوابی که یه جورایی تقدیرش و رقم زد

چند قدم جلوتر رفت و نگاهش و دور تا دور اتاق چرخوند...اگه میخواست کلاف پیچ در پیچ زندگیش و باز کنه تا به نقطه شروعش برسه...مسلما به این خونه و این اتاق میرسید...منشا همه این اتفاقاتی که زندگی چندنفر و درگیر کرد مربوط به ماجرایی بود که یه شب تو این اتاق رقم خورد

هنوزم باورش نمیشداون شب با پای خودش...بی اهمیت به تمام جمعیتی که اون بیرون نشسته بودن اومد اینجا و کاری کرد که شاید نقطه مقابل شخصیت ذاتی و همیشگیش بود...کاری که شاید مشکلات زیادی چه برای خودش چه برای بقیه ایجاد کرد...ولی همچنان سرسختانه از تصمیمی که گرفته بود دفاع میکرد...تصمیمی که بعید میدونست بتونه روزی توضیحی درباره اش به کسی بده

شال ومانتوشو درآورد و همونجا انداخت روتخت...از زیر) مانتو یه تی شرت پوشیده بود که ناچارا باید باهمون سر

میکرد چون لباس دیگه ای همراهش نداشت...روبازوهاش هنوز اثرات خونمردگی توسط طنابی که چندساعت دورش پیچیده شده بود به چشم میخورد...آستین تی شرتش و تاجایی که راه داشت کشید پایین و خداخدا کرد تا آخرامشب حواسش جمع باشه که آستیناش بالا نره

برای درآوردن صورتش ازاین بی رنگ و رویی و پوشوندن زخم کوچیک گوشه لبش یه کم ازلوازم آرایش استفاده کرد و

نگاهی کلی تو آینه به خودش انداخت تامطمئن شه رد و نشون دیگه ای از درگیری امشبش بامیثاق به چشم نمیخوره و وقتی خیالش راحت شد خواست بره بیرون که مهیار دروبازکرد و با جعبه بزرگی که تو دستش گرفته بود اومد تواتاق

-آبجی نیاز دیدی داداش کامیاربرام چی خریده؟؟؟

بعد ازچندساعت جهنمی بالاخره لبخندی رو لبش نشست و حین

زانو زدن جلوی مهیارکه مشغول درآوردن ماشین ازجعبه اش بود گفت

-چی خریده؟؟؟

ازهمون ماشینا که دوست داشتم...کنترلیه...میخوای بهت یادبدم-

-چه جوری باهاش رانندگی کنی؟؟؟

نیازکه فهمید این هدیه یه جورایی حق السکوت مهیار از طرف کامیاربود لبخندی به روش زد و گفت

-آره یادم بده...

حین آموزش دادن مهیار به نیاز درباز شد و اینبار کامیار اومد تو...به خیال خودش اومده بود بانیاز حرف بزنه ولی وقتی دید مهیارم اینجاس نتونست چیزی بگه وفقط یه گوشه وایستاد و مشغول تماشاشون شد

نیازکه همه حواسش به نگاه خیره و پر ازخشم کامیاربود چیزی ازحرفای مهیارنفهمید و همینکه نرگس برای شام صداشون کرد

از خداخواسته بلند شد و دست مهیارم گرفت تا با هم برن که یهو مهیار رو به کامیارگفت

راستی داداش کامیار...مامان گفت تختم دیگه داره برام کوچیک میشه...میذاری ازاین به بعد تختت مال من باشه؟؟؟-

کامیار نگاهش و ازتخت به صورت نیاز دوخت و دوباره به...

مهیار خیره شد

چرانمیشه داداشی؟؟؟فقط بایدحواست و خیلی جمع کنی...این تخت جادوییه-

یعنی چه جوریه؟؟؟-

یعنی نباید بایه دختر تنهاپیشش بمونی...چون یهو مثل آهنربا جفتتون وجذب میکنه و چون هیچوقت دیواری کوتاه تراز پسرا پیدا نمیشه همه تقصیرامیفته گردن تو-

مهیار که هیچ درکی ازحرفای برادرش نداشت شونه ای بالا

انداخت و گفت

خب یعنی چی؟؟؟-

قبل ازاینکه کامیار باجملاتی واضح تر این موضوع رو برای مهیار بشکافه نیازدستش و کشید و حین بیرون بردن از اتاق گفت

-هیچی عزیزم...داداش کامیارداره شوخی میکنه-

ازاتاق بیرون رفتن و کامیارم باپوزخند پرحرصی پشت سرشون راه افتاد

سر میز شام بودن و ذهن مشغول و درگیرشون سکوتی رو ایجاد کرده بود که فقط صدای برخورد قاشق با بشقاب میشکوندش سهراب که هربار با دیدن چهره خسته و پریشون نیاز ناراحت میشد دیگه طاقت نیاورد و پرسید

-کارت خیلی سخته اونجا؟؟؟

نیاز با صدای داییش از هپروت بیرون اومد و با حواس پرتی گفت

-با من بودید؟؟؟ببخشید حواسم نبود...

آره دخترم...میگم تو آرایشگاه خیلی کار میکنی که اینجوری-

-خسته میشی؟؟

کار که خب...دست خودمه...اگه خودم وقت داشته باشم و-

مشتری هم باشه زیاد نوبت میدم...بعضی وقتا هم میرسم در روز فقط کار دو سه نفر و راه بندازم

یعنی چی مگه به مشتری ها صاحب آرایشگاه نوبت نمیده؟؟؟-

نه من یه جورایی کارم اونجا مستقله...کسی هم برای کار-

ناخون به آرایشگاه زنگ بزنه از خودم میپرسن بعد نوبت میدن بهش...من فقط یه میز اجاره کردم باید ماه به ماه کرایه همون و بهشون بدم

سهراب تنها کسی نبود که اون لحظه برای اولین بار در جریان جزییات کار نیاز قرار میگرفت...کامیارم تازه داشت میفهمید که کار نیاز تو اون آرایشگاه دقیقا چیه...دلش میخواست باباش بیشتر سوال بپرسه در نتیجه اطلاعات خودشم بالاتر بره ولی سهراب که تا حدودی خیالش راحت شده بود گفت

خب پس...اینجوری بد نیست...ولی باز به نظرم خودت و زیاد-خسته نکن...تازه اول زندگیتونه...پس فردا که رستوران کامیارم پا گرفت و دست و بالتون بازتر شد دیگه نمیخواد بری سر کار کامیار تا اومد به باباش بگه چرا از کیسه خلیفه میبخشی سهراب ادامه داد

یا اصلا برو پیش کامیار با هم تو رستوران کار کنید...مثل اون-فیلمه...اسمش چی بود نرگس؟؟؟

نرگس که همه حواسش اون لحظه به تغییر رنگ پوست پسرش در اثر حرص خوردن زیاد بود در جواب شوهرش گفت

-آشپزباشی-

مهیار ذوق زده دستاش و بهم کوبید و گفت:

-تازه داداش کامیار قول داده منم ببره تو رستورانش رییس شم-

لبخند عصبی و پر حرصی رو لبای کامیار نشست و حین سر و کله زدن با تیکه مرغ تو بشقابش طوری که همه رو داشت مخاطب قرار میداد گفت

-حالا بذارید رستوران افتتاح بشه...بعد براش نقشه بکشید...فعلا که مثل خر موندیم تو گل

با نیم نگاهی به چهره درهم شده پدرش زیر لب ادامه داد

-دور از جون شما-

سهراب:

چرا؟؟؟مگه نگفتی کاراتون افتاده رو غلتک؟؟؟

-آره ولی خیلی داره خرج بالا میاره...اینجا هم که مردم تا از

چهار نفر تعریف یه جایی و نشنون ریسک نمیکنن برن اونجا

غذا بخورن...برای همین کلی باید هزینه تبلیغات بدیم

وام نمیتونی بگیری؟؟؟-

سری بالا انداخت و گفت

چیزی که تهش دستمون و میگیره به دوندگی هاش و اینهمه-

صبر کردنمون نمی ارزه

من یه کم پس انداز دارم اگه به دردت میخوره-

کامیار که وضع حسابی بانکی پدرش و بهتر از خودش میدونست

وسط حرفش پرید

-با این چیزا کارمون راه نمیفت-

نفس عمیق و پر حرصی کشید و ادامه داد

دیگه باید کم کم رستوران اونور و بفروشم...از اولم اشتباه کردم-

با این سرمایه شروع کردم...هرچند...برنامه هام بهم

خورد...وگرنه فکر همه چیز و کرده بودم

سهراب در جریان جزییات برنامه ای که کامیار ازش حرف

میزد نبود ولی حدس میزد بهم خوردن برنامه هاش مربوط

به این ازدواجی بود که یه دفعه سر راهش قرار گرفت...چهره

درهم رفته نیازم بهش فهموند اونم همین برداشت و از

حرفای کامیار داشته...برای همین جوری که سعی میکرد وانمود

کنه هیچ اتفاق خاصی نیفتاده گفت

خب بفروش...مگه نگفتی محله اش خوب نیست و دیگه سود-

نمیده؟؟؟اگه خدا بخواد و این رستورانت بیفته سر زبونا...با

پولش کم کم میتونی ده تا رستوران دیگه افتتاح کنی

کامیاربه زدن لبخند تلخی در جواب حرفای باباش بسنده

کرد...ترجیح میداد این بحث دیگه ادامه پیدا نکنه تا دوباره یادش

نیاد این دختری که کنار دستش نشسته و تو سکوت داره غذاش و

میخوره چه آتیشی انداخت تو خرمن آرزوها و اهدافش

بعد از تموم شدن شام و جمع کردن میز...نیاز سریع رفت تو آشپزخونه و به جبران تاخیر بعد از ظهرش و اینکه نتونست واسه درست کردن شام به زن داییش کمک کنه با وجود همه خستگی های جسم و روحش مشغول شستن ظرفا شد...یه

دلیلشم این بود که میخواست تا حد امکان از زیر نگاه خیره و مستقیم کامیار که هر چند دقیقه یک بار روش ثابت میشد فرار کنه

برای خودشم جای سوال داشت ولی حس میکرد این خشمی که هر دفعه تو نگاه کامیار میدید با دفعات پیش فرق داره...یه جور عجیبی بود که بیشتر میترسوندش و بهش استرس وارد میکرد...انگار که خواه ناخواه مجبور بود قبول کنه که گناهکاره...شاید اگه جزییات و تمام و کمال براش توضیح میداد بی گناهیش ثابت میشد...ولی در حال حاضر با یه دید کلی اگه به

...قضیه نگاه میکرد گناهکار محسوب میشدعه

نیاز؟؟؟دو دیقه ازت غافل شدم وایستادی به ظرف شستن؟؟؟-

با صدای زندایی سرش و به سمتش برگردوند و لبخندی به روش زد که نرگس سریع گفت

بیا برو بشین تا دیر وقت سر کار بودی خسته ای...خودم بعدا-میشورم

نه زن دایی شما هم خسته شدید اینهمه به زحمت افتادید و غذا-درست کردید...چیزی نیست که الآن تموم میشه

لبخندی که اینبار رولبای نرگس نشست یه جورایی فرق داشت با همه اون لبخندای عاریه ای و مصنوعیش تو برخورد با نیاز...دیگه بی انصافی بود اگه میگفت دیدش نسبت به این دختر عوض نشده...نیازی که تو دوران مجردیش هیچ مهری

تو دل زن داییش نکاشته بود حالا داشت کم کم یه جایی برای

خودش باز میکرد

آخه اینجوری که بد میشه...یه بار اومدی مهمونی اونم اینجوری-

غریبه که نیستم زن دایی...من خودم اینجوری راحت ترم-

نگران نباشید...شما برید بشینید منم اینجاها رو مرتب کنم میام

نرگس با اصرار نیاز به ناچار خواست بره بیرون که یه لحظه:

وایستاد و گفت

راستی تا یادم نرفته...این هفته نه...هفته دیگه سه شنبه نذر-

سفره ابوالفضل دارم...واسه صحیح و سالم برگشتن

کامیار...گفتم در جریان باشی که برنامه هات و میزون کنی

باشه...خدا قبول کنه-

نرگس رفت و نیاز تو دلش گفت کاش یکی هم پیدا میشد برای

سالم موندن امشب من از دست کامیار نذر سفره ابوالفضل

میگرفت

آخرای ظرف شستنش بود که از گوشه چشم دید کامیار اومد تو

آشپزخونه...ضربان قلبش به وضوح تند شد ولی هر جور شده خودش و بی تفاوت نشون داد تا ترسش خیلی تو چهره اش نمایان نشه

مقاومتش برای نگاه نکردن به صورت کامیار تا وقتی ادامه پیدا کرد که کامیار تو چند قدمیش یه وری به کابینت کنار ظرفشویی تکیه داد و همون نگاه عجیبش و دوخت به صورتش...واسه چند

ثانیه بهش خیره شد تا بلکه بفهمه چی تو سرش داره میگذره ولی به نتیجه ای نرسید و دوباره مشغول کارش شد

انتظارش خیلی طول نکشید و کامیار بعد از صاف کردن گلوش به صورت مصلحتی گفت

اون روز که درباره لبریز شدن کاسه صبر و...عصبانی شدن-و...اجرا گذاشتن مهریه بالای منبر رفته بودی...فکر کنم یادت رفت بگی اگه شرایط برعکس میشد تکلیفمون چی بود

بعد از بالا و پایین کردن چند تا جواب مختلف تو ذهنش...آخر سر تصمیم گرفت خودش و بزنه به کوچه علی چپ و کوتاه گفت

-منظور؟؟؟

منظورم اینه که یهو دیدی شما گناه کردی...اونم از نوع کبیره-اش...منم که مهریه ندارم بذارم اجرا...اون وقت باید چی کار کنم تا دستم نمونه تو پوست گردو؟؟؟

بشقاب توی دستش و آب کشید و گذاشتش تو آب چکون بالای سرش

فعلا که خدا رو شکر گناهی از من سر نزده...هر وقت به-آرزوت رسیدی و من گناهکار شدم اون موقع درباره اش حرف میزنیم

-یعنی میگی کاری نکردی؟؟؟-

سرش و برگردوند سمت کامیار که با یه لبخند یه وری ولی عصبی داشت نگاهش میکرد

-چی کار کردم؟؟؟

لبخند از رو لباش رفت و با همون خشمی که از لحظه دیدن نیاز تو ماشین میثاق سرتاسر وجودش و احاطه کرده بود و لحظه ای راحتش نمیذاشت...و با صدایی که سعی میکرد خیلی بلند نشه غرید

-شب تو خونه معلوم میشه چی کار کردی

قبل از اینکه نیاز بخواد حرف دیگه ای بزنه رفت بیرون و نیاز و با فکر و خیالای تموم نشدنی ذهنش تنها گذاشت...حقیقتا فکرش و نمیکرد که کامیار انقدر به این مسئله حساسیت نشون بده...فکر میکرد نهایتا با دو تا متلک مثل همیشه سر و تهش و هم میاره...ولی حالا میدید که انگار خیلی براش گرون تموم شده بود...باید خودش و حسابی آماده میکرد برای ارائه توضیحاتی که کامیار و قانع کنه...

بعد از حرفایی که کامیار تو آشپزخونه بهش زد...دیگه تا آخراون شب و حتی تو راه برگشتشون به خونه هیچ حرفی دراین باره ازش نشنید...نگاه های خیره و ممتدو خشمگینشم حس نمیکرد...انقدری که فکرکرد شاید برای یه بارم که شده شانس تو زندگی بهش رو آورده و کامیار بیخیال این قضیه شده...هرچند که میدونست همچین چیزی محاله وکامیار فقط منتظر زمان ومکان مناسبه برای شروع بازجوییش...

تو راه پله آپارتمانشون بودن وداشتن میرفتن بالا که تو طبقه دوم در واحد همسایه شون باز شد و بادیدن کامیار و نیاز سریع گفت:

-سلام آقای نیکنام...سلام خانوم...خوب هستید؟؟؟

جواب سلام و احوالپرسیش و که دادن با هول گفت:

خوب شد دیدمتون...ازسر شب منتظرم تشریف بیارید راجع به...

-یه مسئله ای باهاتون حرف بزنم

کامیار بانهایت بی حوصلگی و کلافگی پرسید:

-چی شده؟؟؟

یه مسئله ایه درباره همسایه پایینی...همونی که تازه اومده...یه...

-آقای مجرده انگار

-خب؟؟؟مشکل کجاست؟؟؟

والاچه جوری بگم...

نیاز که حس کرد حرفاشون ممکنه مردونه باشه و از طرفی هم توان روبه تحلیل بدنش اجازه نمیداد انقدر سر پا تو راه پله وایسته و به حرفای همسایه همیشه شکاکشون گوش بده از خدا خواسته با یه ببخشید وسط حرفای همسایه اشون به

کامیار گفت:

-من میرم بالا...

کامیاربه خاطر این فرصت طلبی چپ چپی بهش نگاه و به ناچار سری تکون دادو نیازم که درد زانوش لحظه به لحظه بیشتر میشد با کمک نرده ها رفت سمت خونه اشون

وارد اتاقش که شد قبل از درآوردن لباساش گوشیش و زد به شارژ و روشنش کرد که همون موقع یه اس ام اس از بلور براش رسید...

با اخمای از تعجب درهم شده بازش کرد و با خوندن متن پیام... تعجب بیشتر شد

« ؟؟؟ خوبی»

خیلی وقت بود هیچ ارتباطی باهم نداشتن و حالا این پرسش یه کلمه ای چه دلیلی میتونست داشته باشه؟؟؟نتونست بیخیال بشه و توجواب نوشت:

« ؟؟؟ باید بد باشم»

«... نمیدونم...میثاق پیام داد گفت حالت وبپرسم »

یه لحظه حس کردخون توی بدنش منجمد شد...این رفتارای نوظهور میثاق دیگه خیلی داشت غیر قابل تحمل میشد...انقدری که نیاز شک میکرد چیزی به اسم عقل توسرش باشه...پیام داده

بود و از بلورخواسته بود که حال نیاز و بپرسه؟؟؟اینکه خودش روش نمیشد همچین کاری بکنه کاملاقابل درک بود...ولی نمیفهمید چرا بلور و واسطه میکرد؟؟؟چراکاری میکرد که بلور بیشتر از اینی که هست به رابطه شون مشکوک وحساس بشه؟؟؟یعنی نمی دید؟؟؟نمی فهمید؟؟؟یاخودش و میزد به نفهمی؟؟؟

هنوز جواب قانع کننده ای برای سوالاش پیدا نکرده بود که بلور: دوباره پیام داد

« ؟؟؟ چیزی شده؟؟؟اتفاقی افتاده بینتون»

لعنتی تو دلش به میثاق فرستاد که خودش و راحت کرده بود و

رمان بوک Romanbook.ir

حالا نیاز و انداخته بود تو هچل...نمیدونست تو اون پیام دیگه به بلور چی گفته...نمیدونست بلور از این قضیه باخبر بود و داشت یه دستی میزد یا اینکه جدی جدی میثاق پیچونده بودش که حالا دست به دامن نیاز شده بود...ولی اینو خوب میدونست که محال بود بذاره تخم شک و بدبینی نسبت به این رابطه تموم شده تو دل صمیمی ترین دوستش کاشته بشه...

با یه نفس عمیق و چند دقیقه تمرکز رو جوابی که میخواست بده: تایپ کرد

نه...فقط یه کم دیر به این فکر افتاده که حرفای اون روزش تو کوه چقدر میتونست حالم و داغون کنه...بهش بگو همون »

«... روز تا مرز نابودی رفتم...ولی الآن دیگه خوبم

« تو به خاطر حرفای میثاق یهو ول کردی رفتی؟؟؟میثاق از او ؟؟؟ روز دیگه هیچی نگفت...مگه چه حرفی زد»

حرفایی که درد داشت...ولی حداقل خیالم و راحت کرد از اینکه واسه میثاقم همه چیز تموم شده...انگار با این کارم »

«... بدجوری تخم نفرت و تو دلش کاشتم...دیگه نمیخواد حتی چشمش به من بیفته مطمئن بود سخته برای بلور که باور کنه درخواست امشب میثاق مربوط به حرفاییه که دو هفته پیش تو کوه به نیاز زده...ولی به نفع همه بود که به جای شنیدن و هضم کردن اصل ماجرای امشب...همین دروغا رو باور کنه و ایمان بیاره

به اینکه میثاق دیگه چشمش دنبال نیاز نیست و قلبش براش نمیتپه

دیگه منتظر پیامی از بلور نموند...گوشیش و گذاشت رو میز و بلند شد تا لباساش و دربیاره...درحالیکه کوفتگی بدن وعضلاتش حتی یه لباس درآوردن ساده رو هم براش سخت و طاقت فرسا کرده بود

رمان بوک Romanbook.ir

شال و مانتوش و درآورد...تی شرتشم تا یقه بالا کشید ولی هنوز از سرش درنیاورده بود که صدای بلند باز شدن در وکوبیده شدنش به دیوار از جا پروندش و با هین پر از ترسی چرخید عقب

کامیار که انگار تو فاصله بین طبقه دوم و سوم چندین بار پشت سر هم ماجرای امشب و برداشت خودش و مرور کرده بود که خشمش دوباره سر باز کرد...با چشمای خون افتاده و قدم های بلند عین یه شیر زخمی راه افتاد سمت نیاز که وسط راه با دیدن تن و بدنش و رد کبودی و خونمردگی هایی که خیلی واضح رو پوست سفید نیاز حک شده بود سر جاش وایستاد در عرض یک ثانیه غضب و عصبانیت از نگاهش رفت و جاش و به بهت و حیرت داد...اینا جای چی بودن رو بدنش؟؟؟نیاز امشب کجا بود؟؟؟چی کار کرده بود؟؟؟ذهنش

نمیخواست کشیده بشه سمت یه رابطه کامل...شاید شک کرده بود ولی یه حسی مدام بهش میگفت نیاز این کاره نیست...حرفایی هم که تو آشپزخونه به نیاز زد برای اذیت کردنش بود...ولی اینهمه قرمزی و کبودی واسه چی میتونست باشه غیر از اون چیزی که سرسختانه داشت تو ذهنش چرخ میخورد؟؟؟

با چند قدم خودش و به نیازی رسوند که با دیدن کامیار حتی نتونسته بود تی شرتش و از سرش دربیاره و با چشمای پر ترس همونجا خشک شده بود...کامیار کارش و راحت کرد و با یه حرکت یقه تی شرت و از سرش رد کرد و پرتش کرد گوشه اتاق

حالا با دقت بیشتری میتونست بررسی کنه کوفتگی های بدن زنشو...نگاهش از رد ناخونی که شونه اش و زخم کرده بود

کشیده شد به خط خونمردگی افقی روی سینه اش که هنوز حالت پیچ و تاب طناب و حفظ کرده بود...درسته که چند وقتی بود دیگه باهاش رابطه نداشت...ولی بعید میدونست این کبودی های تازه از قبل و مال شبی غیر از امشب باشه

نگاه ناباورش و دوخت به چشمای نیاز و لب زد:

-چی کار کردی تو؟؟؟

قبل از اینکه نیاز حرفی بزنه عین آدمای مستاصلی که نمیدونستن اون لحظه دقیقا باید چه کاری انجام بدن بازوش و گرفت و چرخوند تا پشت بدنشم بررسی کنه...با دیدن کبودی نسبتا بزرگ روی کتفش که دیگه داشت به سیاهی میزد...بی اختیار دستش و بلند کرد و لمسش کرد که صدای ناله پر درد... نیاز بلند شد

همون صدای ضعیف از خلسه بیرون آوردش و سوالش و...

اینبار یه جور دیگه مطرح کرد

-چی کارت کرده؟؟؟

نیازی که انگار هیچ قدرتی برای تکون داد خودش نداشت و:

..دوباره چرخوند و خیره تو چشمای پر هراسش فریاد کشید

-با توام...حرف بزن.

دست راستش و برد بالا...

-نیاز میزنم تو دهنتاااااا...حرف بزن میگم...

میگفت حرف بزن ولی نمیفهمید بغض بالا اومده تا گلوی نیاز اجازه حرف زدن بهش نمیداد...فقط تونست زیر لب زمزمه کنه:

-کامیار...من...

ناله نکن واسه من...صدات و ببر بالا...مثل همیشه که حق به جانب همه حرفات و میزنی بگو چه گندی زدی به این زندگی مزخرف؟؟؟

Romanbook.ir

با سکوت ادامه دار نیاز ازش جدا شد و دستاشو با کلافگی فرو کرد لا به لای موهاش...نفساش عمیق و کش دار شده بود و ضربان قلبشو تا حالا انقدر تند حس نکرده بود...

یه کم جلوش تو اتاق قدم زد و دوباره چرخید سمتش...

آخه عوضی مگه من زورت کردم واسه این زندگی؟؟؟مگه من خرت و چسبیدم و گفتم باید زنم بشی که حالا داری زیرآبی غلط کردی میری؟؟؟انقدر خاطرش و میخواستی غلط کردی اومدی سراغ من...غلط کردی یه جماعت و مچل کردی واسه عروسی... کاری کردی همه منو یه آدم هرزه ببینن

شاید نیاز حرفی نمیزد...ولی چشمای به اشک نشسته و وحشتزده اش که خیلی فرق داشت با اون نگاه سرد و بی تفاوت

همیشگیش ثابت میکرد یه خبرایی بوده که الآن جرات نداره... حتی یه کلمه حرف بزنه

رفتی سراغش اونم به تلافی لگدی که بهش زدی خفتت کرد

-آره؟؟؟

با نگاهی دوباره به قرمزی های بدن نیاز حدسش و با نهایت...

عذاب به زبون آورد

بهت تجاوز کرد که ثابت کنه بالاخره رسید به چیزی که

میخوااااست؟؟؟دستمالیت کرد و دوباره پرتت کرد تو خونه

من؟؟؟

دستاش و بلند کرد و محکم کوبوند تو سر خودش...

خاک بر سر من بی غیرت که انقدر به تو میدون دادم...خاک بر

سر من که فهمیدم باهاش قرار داشتی و همون موقع قلم پات و

خورد نکردم که کار به قرارای بعدی نرسه...خاک بر سر من

که اگه پس فردا خبر بی ابروییت هم پخش بشه بازهمه به من

میگن تو بی عرضه بودی که نتونستی زنت و جمع کنی

حرف نزدن نیاز به قدری خشمگینش کرد که بیخیال قول و

قرارایی که با خودش و بقیه داشت میخواست بازم بهش حمله کنه که نیاز با چند قدم بلند عقب عقب رفت و وقتی دیگه به دیوار رسید و جایی برای فرار کردن از دست کامیار نداشت...چشماش و محکم بست و همزمان با اولین قطره اشکی: که رو صورتش چکید لب زد

-نذاشتم...

دست کامیار که تو یه قدمیش برای کتک زدن بالا رفته بود با: شنیدن صداش پایین اومد و پرسید

-چی؟؟؟

نیاز صداش و بالا برد و همزمان گریه اش اوج گرفت:

نذاشتم...نذاشتم بهم دست بزنه...نذاشتم کاری باهام...

-بکنه...به خدا نذاشتم...به قرآن نذاشتم

هق هق گریه اش حرفاش و قطع کرد و اجازه توضیح بیشتر و

رمان بوک Romanbook.ir

بهش نداد...کامیار که با شنیدن حرفاش یه کم فاصله گرفته بود نفس عمیقی کشید و خواست دوباره بره طرفش که نیاز:

اینبار وسط هق هقش نالید

کامیار...تو رو خدا...برو عقب...من امشب...تا حد مرگ...

-ترسیدم...تو رو جون مادرت...بدترش نکن

رنگ صورتش که فرقی با رنگ دیوار پشت سرش نداشت و دستایی که موقع پاک کردن صورتش یک ثانیه هم از لرزش نمیفتاد گواه خوبی برای حرفاش بود...هنوز نمیدونست نیاز کجا بوده و چی بهش گذشته...ولی اینکه میگفت خیلی ترسیده...انگار راست میگفت...

چشماش و با دو انگشت مالید و عقب کشید...ولی بازوی نیازم گرفت و با خودش برد...نشوندش رو تخت و خواست بازم بازخواست کردنش و شروع کنه ولی با این هق هق تموم...

نشدنیش حرف زدنش هیچ فایده ای نداشت

نفسش و فوت کرد و رفت از تو آشپزخونه یه لیوان آب:

آورد...لیوان و گرفت جلوی صورتش و توپید

-بگیرش...

نیاز از خدا خواسته لیوان و از دست کامیار گرفت و یه نفس سر

کشید...هق هقش که یه کم آروم گرفت لیوان و گذاشت

رو میز و با دستاش بدن برهنه اش و پوشوند...

نگاهی به کامیار که به کشوی لباساش نزدیک تر بود انداخت و:

گفت

-یه لباس به من بده...

کامیار چرخید سمت دراور و کشوی لباساش و باز

کرد...خواست اولین تاپی که دم دستش بود و برداره و بهش بده

که با دیدن رنگ آبی لباس پشیمون شد...آبی خیلی بهش میومد و

تو این شرایط نمیتونست همچین لباسی تو تنش ببینه و بازم

رمان بوک Romanbook.ir

ازش عصبانی باشه...یکی دیگه از لباساش و که یه تی شرت بنفش بود و روش عکس کارتونی داشت درآورد و ازهمونجا انداخت رو پاش

لباسش و که پوشید رفت جلوی پاش و رو زمین زانو:

زد...سرش و بلندکرد و خیره به چشمای نیاز با نهایت جدیت گفت

-حالاتعریف کن...مو به مو...

تا نیازخواست حرف بزنه انگشت اشاره اش و گرفت جلوی:

صورتش و توپید

-منو بپیچونه بد میبینیا...حواست و جمع کن...

سری به تایید تکون داد و به محض یادآوری همه اتفاقات امروز اشکاش دوباره رو صورتش سرازیر شد و تو همون حال گفت

من...من نرفتم سراغش...اومده بود...جلوی درآرایشگاه...گفت...

رمان بوک Romanbook.ir

میخوام حرف بزنم...منم سوار شدم

کامیاربا اخم و تخم پرید وسط حرفش.

د غلط کردی سوارشدی...هر نره خرعوضی تو خیابون گفت

-میخوام باهات حرف بزنم باید سوار شی؟؟؟

نمیخواستم ردش کنم که دوباره راه به راه پیداش

-شه...میخواستم...بهش حالی کنم که دیگه...بره...بره پی زندگی

خودش...گفت...میرسونمت ولی...یهو دیدم داره اشتباه...

میره...داشت...میرفت سمت خونه خودش

-تو چراوقتی دیدی اون ا زگل نکبت داره عوضی میره -

Romanbook.ir

چشماش و بست و باصدای بلند حرف کامیار و قطع کرد

انقدر وسط حرف من نپر...بذارحرفام و بزنم بعد تو هرچی...

-خواستی بگو

چشماش و بازکرد وخیره تو چشمای عصبی کامیار ادامه

ماجرایی رو تعریف کرد که هضم کردنش تا مدت ها زمان می برد...ته دلش نمیخواست میثاقی روکه لحظه های آخر انقدر پشیمون و درمونده بود و تااین حد پیش کامیار متهم کنه...ولی اون خشم و غضب کامیار باهیچ چیز به جز شنیدن جزء به جزء حقیقت خاموش نمیشد...هرچند اگه خوشبینانه فکر میکرد که کامیار همه حرفاش و باور میکنه حرفاش که... تموم شد دستی به چشمای خیسش کشید و خیره به کامیاری که حتی میلیمتری نگاهش و جا به نمیکرد گفت

-همه اش همین بود...دیگه میل خودته که باورکنی یا نه-

منتظر بود کامیار یه حرفی بزنه...یاحداقل از جلوی پاش بلند شه بره ولی به عنوان اولین حرکت بعد ازسکوت چند دقیقه ایش دستش و برد سمت لباس نیاز و دکمه و زیپش و باز کرد نیاز بهت زده دستاش و گرفت و توپید

-چیکارمیکنی؟؟؟

-میخوام ببینم اون بی همه چیز دیگه چه بلایی سرت آورده...

-ول کن کامیار...هرچی بود گفتم دیگه چی و میخوای ببینی؟؟؟ کامیاردستاش و پس زد و دوباره با جدیت مشغول درآوردن شلوارش شد...نیازکه دیگه هیچ توانی تو بدنش برای مقاومت نبود بالاخره تسلیم شدو کامیار شلوار و از تنش کشید بیرون با دیدن لک بزرگ سیاهی که برآمدگی زانوش وپوشونده بود آه از نهادش بیرون اومد...لنگ زدن نیازو عدم تعادلش رو پله ها به خاطر دردی بود که تو زانوش داشت نه فکرای غلط خودش نفسی گرفت و از جاش بلند شد...پشت به نیاز تو اتاق قدم زد و دستی به صورت و چشماش کشید...یعنی باید باور میکرد داستانی رو که نیاز براش تعریف کرده بود؟؟؟باید باور میکرد که اون پسره بی شرف دست درازی نکرده بود به ناموسش؟؟؟باید همینجوری مینشست و با شنیدن چهار تا حرف

خودش و قانع میکرد که اتفاق خاصی نیفتاده؟؟؟دیگه چه اتفاقی باید میفتاد که در نظرش خاص و مهم باشه؟؟؟مهم تر از ترس و وحشتی که تو جونش افتاده؟؟؟مهم تر از چشمهایی که از زور گریه باز نمیشه؟؟؟مهم تر از کبودی های بدن زنش؟؟؟حتی اگه نیاز راست گفته باشه و اون پسره بیخیال تجاوز شده...همینکه به خودش اجازه داده نیاز و شکنجه بده و دست روش بلند کنه به اندازه کافی گناه بزرگی بود...نبود؟؟؟وسط اتاق که رسید چرخید و زل زد به نیاز که خیره به دستاش هنوز داشت اشک میریخت...تو این یک ماه انقدری ازش شناخت پیدا کرده بود که میتونست بفهمه حرفاش

راست بوده...نیازی که از رابطه با شوهرش اونجوری منقلب و پریشون میشه مطمئنا اگه یه نامحرم بهش دست میزد و به گناه مینداختش خودش و زنده نمیذاشت

اون لحظه تمام آتیش خشم وجودش که لحظه به لحظه شعله ور تر میشد متوجه میثاق بود...حسی که به نیاز داشت فقط ترحم بود...به خصوص الآن که انقدر مظلومانه داشت اشک میریخت...تو اون تی شرت بلند و گشادی که رون پاهاشم پوشونده بود و در نظر کامیار فرق زیادی با اون تاپ آبی... رنگ نداشت

لبای آویزون شده از گریه و موهای بهم ریخته و پریشونش و اون شکلک های کارتونی روی لباسش یه دختر بچه تپل و با مزه رو جلوی چشمش به تصویر درآورد که با گریه و مظلوم نمایی میخواست کار بدش و در نظر پدر و مادرش کمرنگ کنه انقدر این حس نسبتا دوست داشتنی با دیدنش تو اون حالت شدید شد که ناخودآگاه قدم هاش و به سمتش پیش برد و کنارش رو تخت نشست

نگاه خیس و نگران نیاز که بالا اومد دلش و زد به دریا و یه

دستش و دور بدنش حلقه کرد

دست نیاز که رو پیرهنش مشت شد بهش فهموند هنوز ترس و هراس از وجودش بیرون نرفته...بی اختیار فشار دستاش و

دور بدن لرزونش بیشترکرد...نمیدونست چیزی که تو ذهنشه واقعا تاثیری تو آروم کردن شخص داره یا نه ولی ترجیح داد حتی اگه فایده ای هم نداشت امتحانش کنه

سرش و خم کرد و بوسه ای رو موهای نیازنشوند...بوسه ای که برای اولین بار با فرمانی که ازقلب و احساسش میگرفت رو بدن نیاز نشست...نه صرفا به خاطر بالارفتن هورموناش

قطع شدن لرزش بدنش و هق هق خفیف گریه اش...شاید ازبهت این حرکت کامیار بود...ولی همینکه یه کم آرومش کرد جای امیدواری داشت

کامیار انقدر توهمون حالت نگهش داشت و با زبون بدنش تلاش

کرد برای آروم گرفتن نیاز که بالاخره خستگی این روز پر اضطرابی که سپری کرده بودبهش غلبه کرد و همونجا تو بغل کامیار خوابش برد

چنددقیقه بعدی هم تکون نخورد تا خوابش سنگین بشه و بعد از جاش بلند شد و نیاز و آروم خوابوند رو بالش...پاهاشم از رو زمین بلندکرد و گذاشت رو تخت که چشمش دوباره به کبودی زانوش خورد و نگاه کلافه اش و برای عملی کردن فکری که تو این چند دقیقه به ذهنش رسیده بود تو اتاق چرخوند واسه پیدا کردن گوشی نیاز رو میزپیداش کرد و برش داشت...همونطور که حدس میزد قفل بود...نیم نگاهی به نیاز انداخت و وقتی مطمئن شد خوابه

شارژر گوشیش و کند و بعد از خاموش کردن چراغ از اتاق بیرون رفت

انقدر ازعملی کردن فکرش مطمئن بود که ثانیه ی تعلل نکرد...نشست رو مبل هال و قاب گوشی خودش و نیاز و درآورد...جفت سیمکارتا رو کشید بیرون و سیمکارت نیاز و تو گوشی خودش فرو کرد

به محض بالا اومدن صفحه...مخاطبین سیمکارت و وارد کرد و رفت سراغ کنتاکت گوشی...بعضی شماره هایی رو که اسم های ذخیره شده اش میتونست کنجکاوش کنه رو رد کرد تا رسید به اسم میثاق...خشمی که تو وجودش بود حتی با دیدن اسمشم شعله کشید و زیر لب غرید

کثافت بی پدرمادر

شماره رو تو گوشیش سیو کرد و سیمکارت و برگردوند تو گوشی نیاز و گوشیش و برد گذاشت سر جاش که به این قضیه مشکوکش نکنه...نمیخواست بفهمه هدفش چیه

هرچندکه بعید میدونست فکرش عملی بشه چون شک داشت به

جربزه رقیب بی بته اش...باید میدید انقدری جنم و دل و جرات تو وجودش هست تا وایسته پای غلط اضافه ای که کرده...یانه با حوله رو تخت نشسته بود و نگاه ماتش خیره شده بود به فرش کف اتاق...دوش آب گرم هم نتونسته بود کوفتگی های دیشب و از وجودش ببره...هنوز با کوچکترین حرکتی تن و بدنش درد میگرفت...خدا خدا میکرد اگه کبودی هاش به این زودی نرفت حداقل دردش بخوابه...چون سخت بود براش این شکلی سر

کردن جلوی کامیار...کامیاری که از وقتی بیدار شده بود ندیدش و نمیدونست کجا رفته

با به صدا درومدن زنگ گوشیش به هوای اینکه کامیاره سریع از رو میز برش داشت که با دیدن شماره مادرش بادش خوابید و بی حوصله جواب داد

-الو؟؟؟

-سلام...خوبی؟؟؟خواب نبودی که؟؟؟

-سلام...نه...بیدارم...شما خوبید؟؟؟

-ما هم خوبیم خدا رو شکر...کامیار چطوره؟؟؟

تو دلش گفت: نمیدونم...چون از دیشب ندیدمش...ولی دلم خیلی...

شور میزنه

-اونم خوبه سلام داره...

-سلامت باشه...دیشب خوش گذشت؟؟؟

آه عمیقی از گلوش خارج شد...چرا انقدری با مادرش رابطه

صمیمانه نداشت که بتونه بهش بگه دیشب یکی از بدترین

شبای زندگیش بود؟؟؟

-بد نبود...جای شما خالی...

-کادو چی دادن بهت؟؟؟

اینبار نتونست حرصش و از این لحن کنجکاوانه مادرش پنهون

Romanbook.ir

کنه...یعنی تنها مسئله مهم زندگی دخترش در حال حاضر

این بود که کادو بهش چی دادن؟؟؟

به هر کدوممون یه ربع سکه دادن...حسابی شرمنده شدم پیش

-کامیار...نزدیک بود از خجالت آب بشم

-وا...شرمنده چرا مامان؟؟؟

-شما نمیدونی شرمنده چرا؟؟؟

لحن نیاز انقدر تند بود که سرمه رو متعجب کنه و بپرسه

چی شده نیاز؟؟؟زن داییت حرفی زده؟؟؟-

یعنی حتما باید کار به جایی بکشه که زن دایی یا هر کس دیگه-

ای به حرف بیان...تا الآنم اگه چیزی نگفته احترام دایی و نگه

داشته وگرنه هرکس دیگه ای بود میپرسید چرا تا الآن خانواده

ات پا گشات نکردن؟؟؟

مکث چند ثانیه ای مادرش نشون میداد که انگار اصلا به همچین

مسئله ای فکر نکرده...ولی وقتی شروع به حرف زدن کرد

فهمید فکر کرده...اما نه اونجوری که انتظار داشت

خب...دروغ چرا نیاز...فکر کردیم بهتره یه کم بگذره...یه کم-

این قضیه بین فک و فامیل جا بیفته...بعد دعوتتون کنیم...آخه با

این شرایط که شما ازدواج کردید

کدوم شرایط مامان؟؟؟میترسید اگه یه مهمونی بگیرید واسه ما-

همه فکر کنن شما از خداتون بوده که دخترتون زن کامیار بشه یا

بگن ببین چه جشنی میگیرن دختر ترشیده شون و قالب کردن به

پسر مردم؟؟؟یا اینکه هنوز نمیتونید قبول کنید که کامیار منو به

عنوان همسرش پذیرفته؟؟؟

اصلا همچین چیزی نیست که میگی...ما فقط عالم و آدم باور-

کردن من و کامیار باهم ازدواج کردیم غیر از تو و شوهرت که

انگار هر لحظه منتظرید خبر طلاقمون به گوشتون برسه

به وضوح حس کرد که صدای سرمه لرزید

-چرا اینجوری حرف میزنی؟؟؟شوهر من بابای توئه...

-هه...باشه

مثل اکثر مکالمه های تلفنی با مادرش بی خدافظی گوشی و قطع کرد بدون اینکه امید داشته باشه که دوباره باهاش تماس بگیره خودش و رو تخت کشید بالا و زانوهاش و تو شکمش جمع کرد...هرچقدر سعی کرد ذهنش و متمرکز کنه تا سمت دیشب نره...نتونست...هرکاری میکرد بازم صحنه در آغوش کشیده شدنش توسط کامیار جلوی چشماش جون میگرفت و حس خوبی که از بوسه اش گرفت وجودش و گرم میکرد

چقدر تو این لحظه که بعد از حرف زدن با مادرش...هزار دلیل داشت برای کلافگی و پریشونی...به اون آرامشی که دیشب با میل خود کامیار نصیبش شد احتیاج داشت...دلش میخواست اون

دستای محکم دوباره دورش حلقه بشه و گرمایی که از سینه اش

بیرون میزد پوست صورتش و داغ کنه

هنوز از بهتش نتونسته بود بیرون بیاد...یه جورایی به خودشم حق میداد...هیچوقت فکر نمیکرد کامیاری که با هر حرف و حرکتش یه جوری آزارش میده به همون اندازه تو آرامش دادن هم تبحر داشته باشه

تو یه لحظه انقدر کامیار تو ذهنش پررنگ شد که بی اختیار گوشیش و برداشت تا بهش زنگ بزنه...معمولا جمعه ها خونه بود و این غیبت یهوییش بعد از جریان دیشب نگرانش... میکرد

نگاهی به پلاک و در بزرگ خونه ویلایی که تو آدرس بود انداخت و ماشین وپارک کرد...صدای زنگ گوشیش برای دومین بار بلند شد و بازم بادیدن اسم نیاز رو صفحه گوشیش بدون جواب برگردوند تو جیبش...درحال حاضر ذهنش فقط از یه چیز و یه نفر پر بود...نمیخواست با حرفای دیگه ای پر...

بشه و تمرکزش و از دست بده

شب تا صبح بیداری کشیده بود تا به اینجا و این لحظه برسه و حالا دلش نمیخواست حتی یک ثانیه هم به تاخیر بندازتش

از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت خونه و زنگش و فشار داد...انگار منتظر کس دیگه ای نبود که بدون هیچ حرفی در و باز کرد

فاصله درحیاط تا ورودی و با قدم های تندش طی کرد و قبل از اینکه دستشو برای باز کردن در دراز کنه...در باز شد

توسط پسری که از دیشب تا حالا چندین بار اعصابش و به نقطه جوش رسونده بود...پسری که رد دستش رو بدن نیاز

لحظه ای از جلوی چشمش کنار نمیرفت...پسری که دیشب زنش و رسوند جلوی خونه باباش و الآن افسوس میخورد که

چرا همون دیشب حسابش و نذاشته کف دستش...

میثاق با نگاهی به چهره طلبکارانه کامیار از جلوی در کنار:

رفت و گفت

فکر نمیکردم انقدری که پای اس ام اس نشون دادی برات مهم...

-باشه...که جدی جدی پاشی تا اینجا بیای

کامیار باچند قدم بلند رفت تو و در و پشت سرش کوبید...

منم فکر نمیکردم انقدری جربزه داشته باشی که آدرس واقعیت...

-و بدی

میثاق چرخید سمتش...دستاش و از دو طرف باز کرد و با اشاره:

ای به خودش گفت

-میبینی که دارم...حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟

اولین مشت کامیار خیلی غیرمنتظره کوبیده شد تو صورت میثاق انقدری که چند قدم عقب رفت ولی خودش و نگه داشت که پرت نشه رو زمین

-کار که زیاد دارم باهات...فعلا این و داشته باش...

دستی به جای ضربه کشید و خواست با خشم به سمتش حمله کنه که کامیار زودتر دستش وخوند و مشتش و طرف دیگه صورتش نشوند

باهر قدمی که میثاق در اثر ضربه عقب میکشید کامیار یه قدم... میرفت جلو

بهت گفته بودم دیگه دور و برنیاز نبینمت...گفتم اگه ببینم به این آرومی برخورد نمیکنم...ولی الآن هم دور و بر نیاز دیدمت...هم کاری باهاش کردی که واسه امثال تو یه غلط شدیدا اضافه تر از کوپن محسوب میشه

ضربه بعدی و توشکمش کوبوند و غرید:

-دلیلام واضحه واسه کاری که میخوام بکنم؟؟؟

میثاق خونی که از لبش جاری شده بود و با پشت دست پاک کرد و اینبار جا خالی داد که مشت بعدی کامیار بهش نخوره

Romanbook.ir

و در عوض خودش ضرب دستش و تو صورت کامیار نشوند...

صدای فریادی که تمام حرص و غضبش از این مرد و به نمایش:

میذاشت تو خونه پیچید

اگه به این چیزا باشه...که من یه دلیل محکم واسه کشتن تو دارم

عوضی...توی عوضی زندگی من و ازم گرفتی...من عاشق

نیاز بودم...نیاز تنها دلیل من واسه زندگی کردن بود میفهمی

اینو؟؟؟

میثاق با خودش چی فکر کرده بود که الآن داشت این حرفا رو

میزد؟؟؟فکر میکرد کامیار با حرفاش تحت تاثیر قرار

میگیره؟؟؟ازش معذرت خواهی میکنه؟؟؟یا خودش و میکشه کنار

که اون با خیال راحت بره به عشق از دست رفته اش برسه؟؟؟

این حرفا فقط خشم کامیار و بیشتر کرد...خیلی براش سنگین بود

که یه نفر جلوی خودش از علاقه اش به زنش بگه...هیچوقت

فکر نمیکرد روزی سر همچین مسئله ای اونم وقتی یه طرف قضیه نیاز باشه...تا این حد عصبانی بشه...ولی دست خودش نبود که هجوم برد سمت میثاق و پیشونیش و کوبوند تو صورتش و نقش زمینش کرد

عرضه اشو داشتم بی ناموس...تو دو سال جون کندی نتونستی به دستش بیاری...انتظار داشتی تا آخر عمرش به پات بشینه بدبخت بی دست و پا؟؟؟اونجات سوخته یکی اومده ازت جلو زده آره؟؟؟

میثاق با یه حرکت سر پا وایستاد و یقه کامیار و تومشتش... گرفت

-نگو عرضه داشتم...بگو پولش و داشتم...

هرچی...عرضه داشتم که پول درآوردم...که زن گرفتم...اون زن الآن مال منه تو هم به گور بابات میخندی اگه یه بار دیگه

رمان بوک Romanbook.ir

جلوی چشماش آفتابی بشی و تن و بدنش و بلرزونی

...ببند دهنت و بی پدر ماااااااااادر-

حالا دیگه جفتشون به قدری عصبانی و خشمگین بودن که

زورشون به همدیگه میرسید و باهم گلاویز شدن...ولی این وسط

انگار بدن کامیار آماده تر بود که بعد از هر مشتی که

میخورد...دوتا میزد...تا جایی که میثاق و انداخت رو زمین و

خودشم نشست روش

تمام حرصی که ازش به دل داشت و تو دستاش جمع کرد و:

باهاش گلوی میثاق و گرفت و غرید

فکر کردی انقدر کشکه؟؟؟زن منو بدزدی و بیاری تو این خراب

شده ات و اذیتش کنی؟؟؟انتقام بی عرضگی خودت و ازش

بگیری؟؟؟گنده لات بازی براش دربیاری و بترسونیش؟؟؟آبم از

آب تکون نخوره؟؟؟آرههههههههه؟؟؟

رو شکمش نشسته بود و پشتش و نمیدید...ولی پرت شدن پاهاش

به این ور اون ور که به خاطر خفگیش بود و حس

میکرد و بی اهمیت به صورتش که لحظه به لحظه کبودتر...

میشد حلقه دستش و تنگ تر میکرد

دیشب دیگه چه غلطی کردی ؟؟؟هاااااااااااان؟؟؟چیکارش

-کردی که به من نگفته؟؟؟چه بلایی سرش آوردی که

جرات نکرده درباره اش حرف بزنه؟؟؟وای به حال و

روزت اگه بفهمم زیرآبی رفتی...زنده ات نمیذارم حمال

....بیشرف

بالاخره تقلاهای میثاق جواب داد و تونست دست کامیار و از

دور گردنش باز کنه و با ته مونده زورش پرتش کنه

اونور...سریع نیمخیز شد و چند تا نفس عمیق و پشت سر هم

کشید و رو به کامیار که اونم به نفس نفس افتاده بود با

لبخندی عصبی کننده گفت

پس...پس اینهمه راه...پاشدی اومدی اینجا...تا بفهمی...نیاز-

بهت دروغ گفته یا راست؟؟؟انقدر...انقدر بهش...بی اعتمادی؟؟؟

کامیار از رو زمین بلند شد و حین صاف کردن لباس توی تنش

با نفرت خیره شد به میثاق

من به نیاز اعتماد دارم...ولی میدونم انقدر دلرحم هست که-

ممکنه واسه توی نسناس آسمون جلم دل بسوزونه و صداش در

نیاد

لبخند از رو لبای میثاق رفت و با غمی که یهو تو چشماش

نشست به سختی از جاش بلند شد و رفت سمت اتاقش...کامیار

با اخمای درهم بهش خیره شد که یه کم بعد با گوشی توی دستش:

اومد بیرون و گرفتش سمت کامیار و گفت

بگیرش...بگیر نگاه کن...دلم نمیخواد...به خاطر من...با شک و

-بد دلی به نیاز نگاه کنی

کامیارکه کمابیش حدس میزد تو اون گوشی چه خبره و باید شاهد چی باشه...گوشی و از دستش گرفت و فیلمی که میثاق آماده اش کرده بود و پلی کرد

همون فیلمی که نیاز دیشب گفت قرار بود با چیز دیگه ای پر بشه و برسه به دستش...تمام حرفایی رو که دیشب از زبون نیاز شنیده بود...حالا داشت به صورت تصویری میدید و همونجا اقرار کرد عذابی که نیاز با لمس تک تک این لحظه ها کشید خیلی دردناک تر از شنیدنش بود

با این وجود با دیدن کشیده ای که نیاز تو صورت میثاق کوبوند و حرفایی که بهش زد و اطمینان از اینکه بعد از این ماجرا هیچ اتفاقی بینشون نیفتاده و نیاز همه حقیقت و گفته...نفس راحتی کشید و حین برگردوندن گوشی به میثاق گفت

-نترسیدی با مامور بیام اینجا؟؟؟-

میثاق با اشاره ای به گوشی گفت:

-دیشب به نیازم گفتم...پای کاری که کردم وایمیستم...

کامیار خیلی دلش میخواست یه گوشمالی حسابی به این پسر پررو و زبون نفهم بده...ولی تا همینجاشم زیادی بود و نمیخواست بیشتر از این خودش و به دردسر بندازه...باز شدن پاشون به کلانتری به خاطر شکایت و شکایت کشی از این آدم یعنی با خبر شدن خانواده ها از قضیه ای که چه خودش چه نیاز راضی تر بودن اگه تحت هر شرایطی مسکوت می موند

با دیدن اون فیلم و اطمینان از اینکه رابطه ای حتی به زور و اجبار بینشون شکل نگرفته هم خیالش راحت شده بود...پس سر و ته بقیه شو میتونست با یه تهدید هم بیاره

یه قدم به سمتش برداشت و با لحنی که حساب کار دستش بیاد گفت

اینبارم ازت گذشتم...به خاطر همون نیازی که دلم نمیخواد به-

خاطر توی لجن پاش به کلانتری باز بشه و غلطی که دیشب کردی و واسه صد نفر دیگه تعریف کنه...ولی گوشات و باز کن و حرفایی که توش فرو میکنم و خوب بجو تا بتونی هضمش کنی...نیاز و حق خودت بدونی یا ندونی...دلت بشکنه یا نشکنه...مجنون بشی یا نشی...خودکشی بکنی یا نکنی...به هیچ جام نیست...چون باید قبول کنی که دیگه هیچوقت مال تو نمیشه...فهمیدی؟؟؟چون یکی مثل من پشتشه...که دیگه نمیذاره حتی رنگشم ببینی

انگشت اشاره اشو گذاشت رو شقیقه میثاق و هلش داد عقب

-فرو رفت توش یا یه جور دیگه حالیت کنم؟؟؟

جوابی از میثاق نگرفت و برگشت بره که صداش و از پشت سرش شنید

دیشب فکر کردم به خاطر اینکه دست از سرش بردارم میگه دوسش داری...واسه همین آدرس خونه ام و بهت دادم که خودم

بفهمم واقعا واسه ات ارزش داره یا بلوف میزنی

کامیار که سرش و به سمتش چرخوند ادامه داد

-انگار راست میگفت...

برای کامیار سخت نبود حدس زدن اینکه نیاز چرا این حرف و زده...حرفی که پشت سرش با اون آغوش اجباری جلوی چشمای میثاق اثباتش کرد...ولی مطمئن بود انقدری تو نقش بازی کردن حرفه ای نیست که این حرف و جوری به زبون بیاره که میثاق شک نکنه به دروغ بودنش

برای همین ترجیح داد سکوت کنه و هرچه سریع تر بره بیرون از اون خونه...حداقل وجدان خودش راحت بود که برای دم به دیقه باد نکردن رگ غیرت و به دردسرای این چنینی نیافتادنش بیخودی دروغ نگفت...شاید حسش به اون دختر با همه اجبار و سختی هایی که ازدواج کردن باهاش به همراه داشت

تنفر نبود...ولی علاقه؟؟؟نه

(قسمت صدوهفتادوششم)

رو مبل هال خودش و تاب میداد و نگاه نگرانش ثانیه ای از گوشیش جدا نمیشد...درسته رابطه صمیمانه ای بینشون نبود ولی اصولا تماسای همدیگه رو جواب میدادن و این بی خبری چند ساعته اش از کامیار...ثانیه به ثانیه دلشوره ای که به جونش افتاده بود و شدیدتر میکرد

یه دلش میگفت رفته سراغ میثاق...ولی خیلی سریع فرضیه اش و باطل میکرد چون هم شماره تلفن و آدرسی ازش نداشت

Romanbook.ir

هم اینکه بعید میدونست انقدری این مسئله براش مهم باشه...دیشبم تا فهمید رابطه ای حتی زوری بینشون نبوده آروم گرفت

یه دلشم میگفت بیخودی اینهمه دلشوره و استرس داری...رفته

سراغ کارای رستورانش و انقدر سرش شلوغه که نمیتونه جواب تلفنت و بده

با امید به اینکه حدس دومش درست باشه بلند شد بره آشپزخونه به غذاش سر بزنه که همون موقع در باز شد و نیاز با قلبی که به ضربان افتاده بود همونجا وایستاد و خیره شد به در ورودی در که باز شد...کامیار که اومد تو...نگاهش که به سر و وضع آشفته و نامرتب و زخمای سر و صورتش افتاد دیگه قلبش تند نزد...از حرکت وایستاد...یعنی تو سر کارش به این حال و روز افتاده؟؟؟اصلا این زخم و زیلی ها نتیجه تصادف بود یا دعوا؟؟؟با کی دعواش شده و این بلا رو سر خودش آورده؟؟؟این سوالا فقط تو ذهنش چرخ میخورد...انقدر شوکه شده بود که نمیتونست به زبونش بیاره و فقط خیره خیره نگاهش کرد

کامیار با نیم نگاهی به نیاز که مات و مبهوت وسط سالن خشک

شده بود از جلوش رد شد و لم داد رو مبل...سرش و به پشتی مبل تکیه داد و نالید

-یه مسکن به من بده...

نیاز با چند پلک نگاه خیره اش و گرفت و درحالیکه هنوز لنگ میزد راه افتاد سمت آشپزخونه...مستاصل و درمونده وسط آشپزخونه دور خودش میچرخید و نمیدونست باید چیکار کنه...دیدن کامیار تو اون حال و روز انقدر گیجش کرده بود که حتی نمیفهمید چیکار باید بکنه...اصلی ترین مسئله اون لحظه تو ذهنش این بود که کی این بلا رو سرش آورده بود...هرچند...انگار دیگه باید کم کم به حدس اولش ایمان میاورد با دستایی که هیچ کاری برای جلوگیری از لرزشش نمیتونست بکنه چندتا قالب یخ از جایخی درآورد و ریخت تو یه کیسه فریزر و سرش و گره زد و با مسکن و چسب زخم و یه لیوان

آب گذاشت تو سینی و راه افتاد سمت هال...کنار کامیار رو مبل نشست و سینی و گذاشت رو میز

قرص و آب و داد دستش و دولا شد چسب و زخم و برداشت و بازش کرد...نگاهی بهش انداخت که بعد از خوردن قرص دوباره با سر به مبل تکیه داده چشماش و بسته بود...چسب و به بالای ابروی راستش که هنوز یه کم خون داشت ازش بیرون میزد چسبوند و همون لحظه چشمای خمار شده کامیار باز شد و از لاش خیره شد به نیاز

نیاز سریع نگاهش و گرفت و کیسه یخ و برداشت...درحالیکه سعی میکرد همه حواسش به کیسه توی دستش باشه نه

دریای غرق خون چشمای مرد رو به روش یخ و گذاشت رو برآمدگی کبود شده گونه اش و ماساژش داد که صدای دورگه شده و زیر لبی کامیار و شنید

-واسه چی ازش شکایت نکردی؟؟؟

همین حرف کافی بود تا حدسای ذهن نیاز به یقین تبدیل شه...پس کامیار جدی جدی پیش میثاق بود...اگه میثاق این بلا رو سر کامیار آورده...کامیار با اون حجم از عصبانیت باهاش چی کار کرده بود؟؟؟

نمیدونست اون لحظه درست ترین جوابی که میتونست به سوال کامیار بده چی بود...ولی ترجیح داد باهاش صادق باشه و حقیقت و به زبون بیاره

-دلم نیومد...

به وضوح حس کرد اخمای کامیار درهم شد...ولی هیچی نگفت و نگاه خیره اش و از رو نیاز برداشت...حالا نوبت نیاز بود که سوالش و بپرسه...سوالی که انگار یه کم دلخوری ام پشتش بود

-حرفای منو باور نکردی که رفتی از خودش بپرسی؟؟؟-

اگه باور نمیکردم همون دیشب بهت میفهموندم باورم-

نشده...رفتم تا فکر نکنه با یه آدم بی غیرت ببو طرفه...تا فکر نکنه-

هر دفعه میتونه با بی شرف بازی همچین نقشه مزخرفی بکشه- و پیش خودش بگه این که سیب زمینیه من هر کاری هم بکنم

صداش درنمیاد...رفتم تا به تو هم ثابت بشه که اگه این زندگی اونی نبود که من میخواستم...دلیل نمیشه نسبت به هرچیزی که واسه یه مرد مهمه بی خیال باشم و تو هم به خودت اجازه بدی هربار که دیدیش باهاش هم کلام شی...اینبار ازتون گذشتم...دفعه دیگه همچین چیزی که سهله حتی یه اس ام اس ازش رو گوشیت ببینم دیگه کاری به زن و زندگی و آبرو ندارم...جفتتون و باهم به آتیش میکشم...ببین کی بهت گفتم

تمام حرفاش و با ته مونده خشمی که از این جریان تو دلش مونده بود به زبون آورد و بلند شد رفت سمت اتاق...نیازم هاج و واج

با دهن نیمه باز مونده و سوالی که هنوز تو ذهنش بود راجع به اینکه کامیار از کجا میثاق و پیدا کرده به مسیر رفتنش خیره شد نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن سینی راه افتاد سمت آشپزخونه...یه جورایی ته دلش به کامیار حق میداد...وقتی خودش با دیدن اون عکس تو پیج تینا بدون اینکه چیزی از جریان پشتش بدونه اونقدر عصبانی شد...این حجم از خشم وعصبانیت کامیار براش قابل درک بود...نمیخواست خودش و با کامیار و رابطه ای که همچنان حس میکرد با دخترخاله اش داره مقایسه کنه یا بحث تلافی رو پیش بکشه

نه به خاطر اینکه قانون حق چند زن داشتن و به کامیار میداد ولی ارتباط اون با یه مرد غریبه جرم محسوب میشد...به خاطر اینکه ارزش قائل بود برای خودش و شخصیتش و این زندگی با تمام اجباری بودنش...هرچقدرم که میگفت تو

اتفاق دیروز بی تقصیر بوده ولی اینم خوب میدونست که تحت هیچ شرایطی نباید سوار ماشین میثاقی میشد که همچنان یکی از ترحم برانگیزترین آدمای زندگیشه...تا وقتی حرفای توی دلش و نمیتونست برای کسی به زبون بیاره حقی تو این ماجرا نداشت

***

نگاهی به میزی که واسه دو نفر خیلی با سلیقه و مرتب چیده شده بود انداخت و با اضافه کردن پارچ آب و دوتا لیوان کنارش و اطمینان از اینکه دیگه چیزی کم و کسر نیست راه افتاد سمت اتاق تا کامیار و صدا کنه

دلش میخواست با یه ناهار خوشمزه تلخی این اتفاقات و بشوره و ببره و امیدوار بود عصبانیت کامیار با این ناهاری که کلی وقت براش صرف کرده بود فروکش کنه و کوتاه بیاد...هیچ کدوم قصد معذرت خواهی نداشتن...ولی میتونستن از این طریق پشیمونیشون و به همدیگه نشون بدن

نمیدونست چرا ولی حس میکرد بی سر و صدا نگه داشتن این قضیه از طرف کامیار هم یه قدم مثبت برای زندگیشون محسوب میشد...شاید یه جورایی میثاق سبب خیر شده بود...با اون کارش به نیاز فهموند کامیار اونقدری که نشون میده مشتاق نیست برای از هم پاشیدن زندگی اجباریشون

هنوز به اتاق نرسیده بود که در باز شد و کامیار اومدبیرون.باد کردگی های صورتش بیشتر شده بود و اخمش غلیظ تر

نیاز که کاملا با اون نگاه خیره و همچنان عصبانی دستپاچه شده بود سریع گفت

-اومدم صدات کنم واسه ناهار...

با چشم غره ای اساسی نگاهش و گرفت و از کنارش رد شد که نیاز با ابروهای بالا رفته آروم پرسید

-قهری؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

کامیار وایستاد و بعد از چند ثانیه چرخید سمت نیاز که منتظر برای گرفتن جواب سوالش داشت بهش نگاه میکرد...تمام بی رحمی ای که میتونست تو وجودش داشته باشه رو جمع کرد تو لحنش و گفت

کسایی با هم قهر میکنن...که بینشون یه چیزی باشه...بین ما-هیچی نیست...یادت نره اینو

بی اهمیت به مردمک های مات و ثابت شده و ناباور نیاز دوباره برگشت و رفت...نیازم عین آدمی که پرت شده باشه تو یه استخر پر از یخ...بدون اینکه قدرتی برای حرکت دادن... اعضای بدنش داشته باشه...همونجا بی حرکت موند

چقدر زود همه باوراش نقش بر آب شد...هنوز چند دقیقه هم نگذشته بود از حسی که بهش میگفت کامیارم این زندگی رو میخواد...ولی خیلی راحت با یه جمله تمام فکرای مثبت و امیدوارکننده نیاز و به آتیش کشید و رفت...ذهن سرکشش

دوباره بی اجازه آغوش دیشب و به یادش آورد...اگه اونجوری که کامیار گفت...هیچی بینشون نبود...پس چه جوری تونستن انقدر نقش داشته باشن تو آرامش همدیگه؟؟؟نفس عمیقی کشید و با هر مشقتی که بود نقاب خونسردی همیشگیش و به چهره نصب کرد...زندگیش همین بود...چرا باید تلاش میکرد واسه تغییر دادنش؟؟؟

حین رفتن به آشپزخونه زیر لب گفت

-راست میگی...آدمایی که چیزی بینشون نیست باهم قهر نمیکنن

کرایه آژانس و داد و از ماشین پیاده شد و راه افتاد سمت خونه...ساک دستی لباس و وسایل مورد نیازش و تو دستش جا به جا کرد و زنگ و فشار داد

-کیه؟؟؟

Romanbook.ir

خودش و کشید جلوی دوربین که ببیندش

منم زن دایی-

بعد از چند ثانیه در باز شد...از همون مکث فهمید متعجب شده

از اینکه نیاز این وقت صبح رفته خونه اشون اونم وقتی تو

مهمونی قبلی نزدیکای ساعت یازده خودش و رسونده بود

به جلوی در واحدشون که رسید نرگس در و به روش باز کرد و

با بهتی که هنوز تو چهره اش پیدا بود لبخندی زد و گفت

-سلام...خوش اومدی...

-سلام...مرسی...

چیزی نپرسید ولی نیاز از نگاهش فهمید سوالش و حین درآوردن

کفشاش گفت

گفتم زود بیام...اگه کاری چیزی داشتید کمکتون کنم-

رفت تو و با نشون دادن ساک توی دستش ادامه داد

رمان بوک Romanbook.ir

وسایلمم آوردم همینجا حاضر شم-

نرگس که انگار هنوز درک نکرده بود نیاز برای کمک تو بر پا کردن سفر ابوالفضلش از این وقت صبح اومده کمک پرسید

-مگه سر کار نمیری؟؟؟

نه...امروز مشتری نداشتم...از اول هفته سپردم سه شنبه به-.

کسی نوبت ندن

بالاخره نرگس یواش یواش از بهتش بیرون اومد و گفت

دستت درد نکنه...به خدا دیشب میخواستم زنگ بزنم -

بگم...ولی دروغ چرا فکر کردم ناراحت شی

-این چه حرفیه زن دایی...مگه تعارف داریم باهم؟؟؟

با نگاهی به دور و بر گفت

-تنهایید؟؟؟

آره...داییت سر کاره...مهیارم مدرسه اس...برو لباسات و-

-دربیار بیا یه چایی بخوریم

در حالیکه قدم هاش و به سمت تلفن تند میکرد با هول و استرسی که یه کم ذوق قاطیش بود گفت

منم زنگ بزنم به این شرکت خدماتیه بگم دیگه کسی و-نفرسته...راستش اصلا از کارشون خوشم نمیاد...همش باید بالا سرشون وایستی تا یه کاری و بکنن

با یادآوری میز شامی که نیاز تو خونه خودشون چیده بود ادامه داد

ماشالا تو سلیقه ات خوبه دیگه خیالم راحته-

نیاز لبخندی به دل مهربون زن داییش که هرچقدر سعی میکرد نمیتونست یه مادر شوهر بدجنس باشه زد و رفت سمت اتاق تا لباساش و عوض کنه

اون موقع که تصمیم گرفت از صبح زود بیاد اینجا برای کمک نمیدونست با چه عکس العملی رو به رو میشه و اصلا زن

داییش دلش میخواد کسی تو کاراش دخالت کنه یا نه...یه تصمیم دلی و یهویی گرفت که اینبار انگار نتیجه خوبی بهش داد بعد ازتعویض لباس وچند دقیقه گپ و گفت بانرگس بلندشدن که به کارا برسن...نرگس رفت توآشپزخونه برای درست کردن غذاها و نیازم مشغول گردگیری و جاروکشیدن خونه شد

حس عجیبی داشت...اون موقع ها که زن داییش میرفت ترکیه پیش کامیارو نیاز برای سر زدن به داییش ومهیار میومد و گهگاه کارای خونه رومیکرد هیچوقت این حسی که الآن داشت و لمس نکرده بود...هیچوقت انقدرعمیق حس نکرده بود اینجا هم مثل خونه خودشه و باید بادل و جون کارکنه...شاید روند باورکردن این ازدواج چه برای خودش چه برای اطرافیان کندبود...ولی انگار همشون به نوعی داشتن به این باور میرسیدن نفس عمیقی کشید و باتلخی تو دلش اضافه کرد به جز

کامیار...کامیاری که تواین ده روز بعد از جریان کتک کاریش با میثاق...دیگه درست وحسابی ندیده بودش...چه برسه به اینکه بخواد باهاش حرف بزنه وبه تلاشش برای شکل گیری بهتر این رابطه ادامه بده

از لابه لای حرفای تلفنیش میفهمید که درگیر کاراشه و داشتن کم کم رستوران وافتتاح میکردن...ولی اگه به قول خودش این زندگی همونی بودکه میخواست...مسلما انقدر براش ارزشمند میشد که وسط دغدغه هاش یه وقتی براش بذاره

نیازجان...بسه مادر خسته شدی...دستاتو بشور بیا ناهار -

-بخوریم الآن مهیارم میرسه

باصدای زن داییش دست از کار کشید و نگاهی به ساعت انداخت...انقدر تو کارو فکر و خیالاتش غرق شده بود که گذر

زمان و احساس نکرد...نگاهی به قاب عکس هایی که مشغول

گردگیریشون بوداندا‌خت و گفت

-فقط همیناموندہ زن دایی...الآن تموم میشه-

نرگس رفت و نیازچرخید سمت قاب عکسا...یکیشون و که عکس بچگی های کامیار بود برداشت و بالبخندی ناخودآگاه که رو لبش نشست بهش خیره شد...این سنش و خوب به خاطر داشت...شیطون بودولی خوش سر و زبونیش و حرفای قلنبه سلنبه اش انقدرشیرینش کرده بود که نمیذاشت کسی به خاطر شیطنتادعواش کنه...یادش بود که موهای همیشه بلند خودشم هیچوقت ازدستش در امان نمی موند ولی...وسط تک وتوک خاطراتی که ازبچگیش با کامیار داشت یه خاطره ای که تواون سن براش بی نهایت بد و تلخ محسوب میشد هنوز واضح و روشن توذهنش مونده بود...خاطره ای که باعث شد رفته رفته بازیاد شدن سنشون فاصله بگیره از پسر داییش و همیشه از دورشاهد بازی کردناش با بقیه بچه های فامیل باشه

با اخمی که دراثر یادآوری مجدد اون خاطره رو صورتش

نشست دستمالی به قاب عکس کشید و برش گردوند سر جاش

و زیر لب با حرص غرید

-ازهمون بچگیت بیشعور بودی...

دستاش و شست و رفت تو آشپزخونه که نرگس با دیدنش گفت

وقت نکردم یه غذای دیگه درست کنم...عدس پلو رو واسه-

سفره درست کردم گفتم ناهارم از همین بخوریم...نمیدونم دوست

داری یا نه

-خوب کردید...معلومه که دوست دارم...مهموناتون کی میان؟؟؟-

گفتم پنج و نیم شیش اینجا باشن-

با استرس ادامه داد

-میرسیم کارا رو تا اون موقع تموم کنیم؟؟؟

-آره دیگه کاری نمونده که...نگران نباشید-

همون لحظه صدای زنگ آیفون بلند شد و نرگس با گفتن:

مهیار اومد-

از آشپزخونه رفت بیرون و نیازم با لبخندی که پیش پیش قبل از دیدن مهیار رو لبش نشست دنبالش راه افتاد...خودش و پشت دیوار راهرویی که میخورد به در ورودی قایم کرد و:

صداش و شنید که بعد از سلام دادن به مادرش پرسید

-ماماااان آبجی نیاز اینجاس؟؟؟

نرگس که از علاقه مهیار به نیاز خبر داشت برای بیشتر سورپرایز شدنش گفت

-نه...چطور؟؟؟

-آخه کفشاش پشت دره-

تو دلش به خاطر این هوش بالاش قربون صدقه اش رفت و با صدای زن داییش که گفت

رمان بوک Romanbook.ir

-نمیدونم...حالا برو تو شاید باشه-

از پشت دیوار بیرون اومد و مهیار با دیدنش جیغی کشید و خودش و پرت کرد تو بغلش

میدونستم میدونستم میدونستم-

نرگس با لذت به صحنه رو به روش خیره شده بود...سهراب و مهیار جونشون در میرفت واسه نیاز...خودشم که دیگه مثل قبل گله ای از نیاز و این ازدواج به دل نداشت...شاید حتی اگه واقع بینانه تر به قضیه نگاه میکرد و از بعد احساسی فاصله میگرفت...آدمی مثل نیاز خیلی بیشتر به درد زندگی پسرش میخورد تا خواهرزاده اش تینا...ولی حس میکرد کامیار هنوز دلش اونجوری که باید باهاش صاف نشده و دل نبسته به زن و زندگیش...از یه دندگی پسرش خبر داشت و میدونست هیچ جوره تو کتش نرفته این اجبار و امیدوار بود به مرور زمان بتونه با خودش کنار بیاد

***

بعد از خوردن ناهار نیاز به کمک مهیار مشغول تزیین کردن حلوا و شله زردا و درست کردن نون پنیر سبزی شد...تو

اینترنت چند مدل مختلف تزیین و سفره آرایی مخصوص اینجور مراسما دیده بود و سعی داشت برای قشنگ تر شدن سفره از همونا استفاده کنه

نرگس که تا قبل از اومدن نیاز اصلا خیال نداشت برای هر کدوم از خوراکی های سفره اش انقدر وقت و سلیقه صرف کنه با تموم شدن هر کدوم از دسترنجای عروسش چشماش بیشتر برق میزد و تو دلش خدا رو شکر میکرد که نیاز خودش و برای کمک رسوند

غروب کارا تقریبا تموم شد...نرگس رفت حموم و مهیار که کلاس زبان داشت بعد از کلی غر زدن حاضر شد و با اومدن

سرویسش رفت...نیازم که با نزدیک شدن به ساعت شروع مراسم و اومدن مهمونا ناخودآگاه استرسش بیشتر میشد خودش و با چیدن سفره سرگرم کرد تا فکرش کمتر به این موضوع کشیده بشه

بعد از عروسیشون اولین بار بود که دوباره میخواست با زنای فامیل رو به رو بشه و نمیتونست حدس بزنه که عکس العملشون چیه...مسلما برای خودش نسبت به روز عروسیش خیلی چیزا تغییر کرده بود...ولی بعید میدونست نگاه طلبکارانه اون آدما که تمام ساعت مراسم عروسیش از روش برداشته نشد تو این مدت عوض شده باشه...اونا هنوز نیاز و مثل یه کفتار میدونستن که یکی از بهترین و موفق ترین پسرای فامیل به هیچ وجه حقش نبود

در حال گذاشتن شمع های سفره بود که صدای نرگس و از پشت

سرش شنید

الهی به حق همین سفره ابوالفضل خدا هر چی که میخوای بهت...

بده

سرش و چرخوند و لبخندی به نگاه خیره نرگس که هر ثانیه رو

یکی از وسایل تزیین شده سفره ثابت می موند زد و با خجالت

گفت

-ممنون...خوب شد؟؟؟

عاااااالی شده-

روشو چرخوند سمت نیاز و صادقانه گفت

من کی میتونستم دست تنها همه این کارا رو بکنم؟؟؟اجرت با-

صاحب همین سفره

نیاز از جاش بلند شد و دستی به گونه هاش که مطمئن بود از:

خجالت سرخ شده کشید و گفت

کاری نکردم...وظیفه بود-

.نرگس نگاهی به ساعت انداخت و گفت

-برو حاضر شو دیگه کم کم مهمونا میرسن

-چشم...فقط...اشکال نداره من یه دوش بگیرم؟؟؟

چه اشکالی دخترم...خونه خودته...تو برو من برات حوله تمیز...

-میذارم

ضربان قلبش تند شده بود از لمس مادرانه های وجود نرگس که...

برای اولین بار واقعی و از ته دل بودنش و حس میکرد

-دستتون درد نکنه...

***

نگاهش و تو آینه از موهای صاف شده اش که بالاش و یه کم

جمع کرده بود...به آرایش ملایم چهره اش و آخر سر

پیراهن مشکی آستین بلندش که تا روی زانوش بود کشید و وقتی

مطمئن شد مشکلی تو ظاهرش نداره از اتاق رفت بیرون

رمان بوک Romanbook.ir

مهمونا هنوز نیومده بودن و نرگسم تو اتاق خودشون در حال آماده شدن بود...در اتاق باز بود و نیاز با دیدن زن داییش که به سختی مشغول سشوار کشیدن پشت موهاش بود قدم هاش و با وجود کفش های پاشنه بلندش تند کرد و رفت تو اتاق

کمکتون کنم؟؟؟-

قربون دستت این سشوار میگیری من پشت موهام و بکشم دستم... نمیرسه

نیاز نگاهی به موهاش که با وجود سشوار کشیدن همچنان شلخته و نامرتب بود انداخت ولی چیزی به روش نیاورد که ناراحتش نکنه در عوض سشوار و برس و از دستش گرفت و بی اهمیت

به مخالف و تعارفات زن داییش علاوه بر پشت موهاش بقیه قسمت ها هم با دقت سشوار کشید و حالت داد

کارش که تموم شد سشوار و خاموش کرد و از تو آینه نگاهی به

زن داییش انداخت که لبخند حاکی از رضایتش صورتش و پوشونده بود

دستت درد نکنه...خوب شد-

آرایشتونم بکنم؟؟؟-

با تردید پرسید:

بد نیست؟؟؟-

یه کوچولو-

رضایتش و که اعلام کرد نیاز یه دستی هم به صورتش کشید و درحالیکه داشت یه کم اغراق و چاپلوسی رو چاشنی حرفش میکرد گفت

ماشالا اصلا احتیاج به آرایش ندارید-

نرگس مثل هر زن دیگه ای از تعریف نیاز سر ذوق اومد و چرخید سمتش...از فرصت استفاده کرد و یه دور کامل عروسش و برانداز کرد...هیچ عیب و ایرادی نتونست از

Romanbook.ir

ظاهرش بگیره و با این لباس و آرایش ملایم ثابت کرد انقدری فهیم هست که بدونه برای همچین مراسمی چی باید بپوشه

نمیدونست چرا این دختر زودتر از اینا به چشمش نیومده بود...نمیدونست اینهمه زیبایی رو کجا قایم کرده بود که هیچوقت به کسی نشونش نمیداد و حالا داشت تصورات قبلیشون و یکی یکی باطل میکرد...شایدم حس خوبی که این اواخر ازش پیدا کرده بود باعث میشد ناخودآگاه چهره اشم در نظرش زیبا باشه...ولی علاوه بر ظاهر چیزای دیگه ای هم بود که اون اوایل باعث منفی شدن افکار ذهنش میشد...چیزهایی مربوط به خانواده نیاز...ولی شوهرش انقدر تو گوشش خوند تا این مسئله رو پیش خودش تبدیل به مشکل نکنه

نیاز چرخید از اتاق بره که نرگس دستش و گذاشت رو شونه اش و نگهش داشت...با تمام حسی که امروز از صبح تو وجودش

نسبت به این دختر جمع شده بود بی هوا بغلش کرد و زیر لب گفت

ببخشید-

نیاز خودش و از آغوشش بیرون کشید و با تعجب به نگاه شرمنده نرگس خیره شد

واسه چی زن دایی؟؟؟-

این مدتی که از ازدواجتون گذشت مادر شوهر خوبی برات نبودم...ولی تو کارم و تلافی نکردی و عروس که نه...دختر خوبی برام بودی...ببخشید که از همون اول نتونستم قبول کنم این ازدواجو

نیاز نفس عمیقی کشید...اگه میگفت از رفتار زندایی یا حتی مادر خودش که علنا با بی محلی کردناشون کنار گذاشتنش ناراحت نشده دروغ بود...برای همین فقط گفت

Romanbook.ir

دیگه گذشته...منم...درکتون میکنم-

صدای زنگ در که اومدن اولین مهمون و اعلام کرد نیاز و از اون شرایط سختی که توش گیر افتاده بود و نمیدونست چی باید بگه نجات داد و از خدا خواسته برای باز کردن در از اتاق رفت بیرون

اولین مهمونا زن دایی کامیار و دوتا از دختراش بودن و چند دقیقه بعد از اونا ناهید و تینا اومدن...نرگس تو سالن پیششون نشسته بود و نیاز تو آشپزخونه داشت چایی میریخت...اولین مهمونا دقیقا همونایی بودن که بیشترین استرس ممکن و ازشون میگرفت و خدا خدا میکرد این استرس تاثیری تو چهره اش نذاره و بتونه همون نیاز سرسخت و تاثیر ناپذیر باشه...هرچند با این نگاه های پر از حرفشون که از همون جلوی در به سمتش پرتاب شد یه کم سخت بود

سینی چایی و برداشت و رفت تو سالن...دخترا هنوز تو اتاق

داشتن لباساشون و عوض میکردن و نیاز بعد از تعارف کردن چایی سینی و گذاشت رو میز و کنار زن داییش نشست همون موقع تینا و دختر داییاش با شوخی و خنده از اتاق بیرون اومدن و کنار مادراشون نشستن...نگاه نیاز رو لباس تینا که یه

تاپ به شدت یقه باز با یه دامن کوتاه بود ثابت موند...ناخودآگاه خیره شد به زن داییش تا ببینه عکس العمل اون با دیدن لباس تینا چیه...همونجوری که حدس میزد مثل خودش شوکه شده...چون تینا هیچوقت سابقه نداشت همچین لباسایی بپوشه یا انقدر غلیظ آرایش کنه...درسته که جمع زنونه بود...ولی مناسبتی که تو این مراسم بود اجازه نمیداد هرکس هر لباسی که دلش میخواد تنش کنه

شایدم حس کرده ازدواج نیاز و کامیار ممکنه از مرکز توجه همیشگی دورش کنه و خواسته با این کار بازم توجه همه رو به

سمت خودش جلب کنه...بدون اهمیت به اینکه ممکنه پشت این توجه برداشت های خوبی نباشه

-ماشالا نیاز خانوم چقدر تغییر کرده...

با صدای زن دایی ملیحه کامیار از فکر و خیال بیرون اومد و سرش و برگردوند طرفش

بزنم به تخته انگار از بعد عروسی همچین آب زیر پوستت-رفته...

هرچقدر سعی کرد این جمله رو یه تعریف از روی مهربونی در نظر بگیره نتونست...متلک و کنایه ای که پشت لحنش بود و به خوب حس کرد...ولی به روی خودش نیاورد و با لبخندی گفت

-ممنون لطف دارید...

خدا خدا میکرد دیگه ادامه نده ولی تینا هم انگار بی میل نبود به... پرت کردن متلکاش سمت نیاز

معلومه دیگه زن دایی...یه شبه زندگی ساختن آدم و سر حال-
میکنه

دندوناش و بهم فشار داد تا بگیره جلوی حرف زدنش و...تا
جلوی همین جمع آبروش و نبره و به مادرش از قرارهای
پنهونی دخترش با کامیار نگه...تا بهش نگه جلوی دخترت و
بگیر که جفت پا نپره وسط زندگیم...نمیدونست چرا...ولی ته
دلش دوست نداشت کامیارم متهم بشه به این رابطه ممنوعه
ملیحه در جواب تینا گفت

نه تینا جون...اتفاقا فکر میکنن یه شبه زندگی ساختن-
آسونه...انقدر زندگیا هست که سر همین عجله و بی فکری از
بین رفته...ازدواج باید برنامه ریزی شده باشه...حساب شده
باشه...با چهارتا بزرگتر مشورت بشه...تحقیق بشه...همینجوری
الله بختکی نمیشه که یه زندگی ساخت...بحث یه عمره
نیاز شدیدا در حال کنترل کردن خودش بود...با اینکه میدونست

چی باید بگه در جواب این حرف ولی فقط به احترام مادر شوهرش و حتی مادر تینا که از نظر رفتاری زمین تا آسمون با دخترش فرق داشت و به احترام این مراسم سکوت کرد و حرفی نزد

ولی وقتی صدای زنگ بلند شد و رفت که در و باز کنه شنید نرگس در جواب ملیحه چی گفت

الآن دیگه جوونا خودشون تصمیم میگیرن چی کار کنن...با-زمان ما فرق کرده...اولش شاید آدم مخالفت کنه باهاشون ولی بعد میبینه انگار صلاحشون تو همین بوده...بد نیست آدم بعضی وقتا عقلش و بده دست کوچیکترش...

لبخند غمگینی رو لبش نشست بابت این پشتیبانی زن داییش که یه جورایی فهموند با نظر ملیحه مخالفه و این ازدواج و قبول کرده...امیدوار بود همین حرف دلیل کافی باشه برای عقب

نشینی تینا که همچنان تو نگاهش میدید تسلیم نشده و دلش میخواد تلاش کنه برای رسیدن به خواسته اش

آخرای مراسم بود...دعاها رو خونده بودن و کم کم شروع میکردن واسه خوردن غذاها و خوراکی های رنگارنگی که سر سفره بودنیاز که از نیش و کنایه های ملیحه تا اون لحظه... در امان نمونده بود...مثل دوران مجردیش یه گوشه دور از چشم همه نشسته بود و نگاه توخالیش و دوخته بود به زمین...هیچ نمی فهمید ملیحه چرا کاسه داغ تر از آش شده و هرچی که دلش میخواد به زبون میاره...اگه حرفی قرار بود بشنوه ترجیح میداد از ناهید یا حتی از تینا بشنوه که به هر حال یه صحبتایی درباره ازدواجش با کامیار شده بود...هرچند تعجب نمیکرد اگه میفهمید ملیحه هم دندون تیز کرده بود که یکی از دخترای خودش و به جای تینا برای کامیار بگیره ولی...ولی خوب که فکرش و

میکرد میدید هیچ کدومشون هیچ حقی نداشتن...نمیتونست خودش و به چشم یه آدم زندگی خراب کن ببینه...نه...به هیچ وجه نمیتونست کامیار و حق تینا بدونه و خودش تبدیل بشه به یه آدم مرده خور فرصت طلب

-نیاز...چرا اینجا نشستی؟؟؟-

با صدای نیایش سرش و بلند کرد و کوتاه گفت

-همینجوری...

-زن دایی کارت داره گفت بیام صدات کنم-

از جاش بلند شد و راه افتاد سمت سالن که نیایش پرسید خوبی؟؟؟

-آر-

دوباره اونجوری شدی-

وایستاد و خیره شد به صورت خواهرش...

-چه جوری؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

مثل اون موقع ها که میرفتیم مهمونی یه گوشه مینشستی و با...

-کسی حرف نمیزدی...همینجوری خیره میشدی به زمین

مکثی کرد و ادامه داد

-فکر کردم داری کم کم عوض میشی...

دوباره راه افتاد و در جواب نیایش گفت

بعضی رفتارا هرچقدرم تلاش کنی از وجودت پاک...

-نمیشن...چون دلیلش هنوز تو دور و برت هست

با چند قدم بلند خودش و به زن داییش رسوند تا جلوی سوال بعدی نیایش و بگیره و کنجکاوی های وجودش و بیشتر از این نکنه

-جانم زن دایی؟؟؟کاری داشتید با من؟؟؟-

نرگس چرخید سمتش

کجایی تو؟؟؟هرچی نگاه کردم دیدم نیستی گفتم بیای بشینیم شام...

-بخوریم

لبخندی به روش زد که نرگس غمگین بودنش و به خوبی حس کرد ولی به روش نیاورد و کنار خودش سر سفره براش جا باز کرد

نرگس جون...چه سفره رنگارنگ و خوشگلی درست-

کردی...آدم دلش نمیاد ازشون بخوره

نرگس در جواب حرف دوست قدیمیش دستش و گذاشت پشت نیاز و یه کم کشیدش جلوتر تا دوستش ببیندش و با ذوق گفت کل این سفره و تزییناتش کار عروسمه...میدونی که من...

-حوصله این کارا رو ندارم

-پس ماشالا به عروست...همه چیز تمومه...

نیاز تشکری کرد و مشغول غذا کشیدن شد...یه لحظه حس کرد یه چیزی تو وجودش تکون خورد با این حرف...همه چیز

تموم...چه توصیف عجیبی...اولین بار بود یه همچین چیزی در مورد خودش میشنید...هرچند قبلا هم زیاد شنیده بود...حتی از مادر خودش...ولی وقتی داشت درباره تینا حرف میزد بی اختیار نگاهش کشیده شد سمت مادرش که اونم با تعجب داشت به نرگس نگاه میکرد...خوب میفهمید علت اینهمه تعجب و...مادرش میخواست جوری رفتار کنه تا به همه نشون بده خیلی هم راضی نبوده از این وصلت...ولی حالا میدید نرگس خیلی راحت جلوی جمع از نیاز تعریف میکنه و کنار خودش مینشوندش...نرگسی که شاید خیلی بیشتر از اون دلیل داشت برای مخالفتاش همینکه خواست با خیال راحت تری که... تحت تاثیر این جمله بود غذاشو بخوره ملیحه یه نیش دیگه بهش زد و غذارو براش زهر کرد

خب عزیزم از این هنرا بلد بودی زودتر رو میکردی...چهارتا-آدم میدید...شاید به دل نرگس جون هم مینشستی و خودش.پا پیش

میذاشت برای خواستگاری

حس کرد ممکنه هر لحظه از صورتش آتیش بزنه بیرون...دیگه علنا داشت جلوی اینهمه آدم میگفت نیاز بوده که خودش و قالب کرده به کامیار و اونا هیچ رغبتی نداشتن که پا پیش

بذارن...اینهمه تلاش کرده بودن که با یه مراسم عروسی آبرومندانه جلوی حرف و حدیث اضافه رو بگیرن ول حالا این زن خیلی راحت داشت آبروش و پیش همه میبرد

نفس عمیقی کشید برای مسلط شدن به خودش و خواست در جواب ملیحه حرفی بزنه که نرگس پیش دستی کرد و گفت ملیحه جان...حرمت سفره آقا رو نگه دار...واسه حرف زدن...وقت همیشه هست-

با این حرف ملیحه دیگه حرفی نزد و مشغول خوردن غذاش شد...ولی نیاز دیگه یه لقمه هم از گلوش پایین نرفت...حتی

سرشم بلند نکرد تا یه وقت با نگاه خیره و معنی دار یکی از مهمونا رو به رو نشه...فقط با دستای لرزونش محتویات بشقابش و زیر و رو میکرد و خدا خدا میکرد این مراسم هرچه زودتر تموم شه و بره خونه اش

ته دلش افسوس میخورد که چرا هیچکس و پیدا نمیکنه که بتونه تقصیرا رو بندازه گردنش و نفرینش کنه...شاید چون خوب میدونست تنها مقصر این ماجرا خودش بود

مراسم تموم شده بود و سفره رو جمع کردن...اکثر مهمونا به جز فامیلای نزدیک رفته بودن...نیاز عین آدمی که رو میخ نشسته باشه لحظه شماری میکرد برای تموم شدن این مراسم...ولی بحثشون گل انداخته بود و انگار حالا حالا خیال رفتن نداشتن با بلند شدن صدای زنگ آیفون سریع خواست به بهانه جواب دادن یه کم دور شه از این فضا ولی نرگس و دید که نزدیک

تر بود و زودتر خودش و به آیفون رسوند گوشی و برداشت و جواب داد

-کامیار جان مامان...بیا بالا...

گوشای نیاز با شنیدن اسم کامیار تیز شد و خودش و آماده کرد تا: سریع بره حاضر شه که نرگس گفت

نه دیگه چیه؟؟؟بیا تو...نیازم هنوز حاضر نیست...بیا یه چیزی...

-هم بخور یه کم بشین بعد میرید

نیاز خدا خدا میکرد کامیار قبول نکنه ولی انگار در برابر مادرش تسلیم شد که نرگس در و باز کرد و اومد تو سالن و رو به جمعیت گفت:

-کامیار بود...گفتم بیاد بالا...

ملیحه و دختراش و نیایش سریع روسری هاشون و سرشون کردن...ولی نگاه متعجب نرگس رو خواهرزاده اش خیره شد که بدون اهمیت به حرف نرگس سرش همچنان تو گوشیش بود...

Romanbook.ir

نیاز از عکسایی که تینا تو دورهمی های دوستانه شون میذاشت اینستاگرام فهمیده بود خیلی تو قید و بند حجاب نیست...ولی همیشه تو فامیل رعایت میکرد چون میدونست خانواده اش به این مسئله اهمیت میدن...و این نگاه خیره زن داییش نشون میداد که تا حالا همچین رفتاری ازش ندیده

ناهید که نگاهش دست کمی از نرگس نداشت رو به تینا آروم گفت

-کامیار داره میاد...

-خب بیاد...

-پاشو برو لباست و عوض کن...

تینا همچنان خودش و سرگرم گوشی نشون داد و حرف مادرش و نشنیده گرفت که اینبار لحن تند مادرش به گوشش خورد

-پاشو گفتم...

رمان بوک Romanbook.ir

نفسشو با کلافگی فوت کرد و به ناچار بلند شد و رفت تو اتاق...دلش میخواست کامیار اون لباس و تو تنش ببینه...یا به عبارتی اندامش و تو اون لباس جذب و کوتاه ببینه...ولی با این افکار پوسیده و عقب مونده مادر و خاله اش تیرش به سنگ خورد...هرچند اجبار مادرش فایده زیادی هم نداشت...شب میتونست یه عکس تمام قد از خودش برای کامیار بفرسته کامیار پله ها رو با خستگی بالا رفت و جلوی در ورودی وایستاد...هیچ حال و حوصله احوالپرسی با فک و فامیل و نداشت و پشیمون شد از اینکه چرا یهو به سرش زد بیاد دنبال نیاز...دستی به موهاش کشید و لباسش و مرتب کرد...در نیمه باز ورودی و با گفتن یاالله بلندی باز کرد و رفت تو...

با دیدن مهمونا که تو سالن به احترامش بلند شده بود از همونجا: ...گفت

سلام...خوش اومدید...بفرمایید...من برم دست و صورتم و

-بشورم بیام

نرگس که کنارش وایستاده بود دستی به کتفش کشید و با...

مهربونی خیره چهره خسته از کار پسرش شد

-برو مامان...منم برات غذا گرم میکنم بخوری...

قبل از اینکه نرگس حرکت کنه سمت آشپزخونه نیاز سریع از:

جاش بلند شد و گفت

-من گرم میکنم زن دایی...شما بشینید...

نرگس که چند ساعتی بود پا دردش شروع شده بود از خدا...

خواسته راه افتاد سمت سالن

-دستت درد نکنه نیاز جان...

همه دوباره گرم صحبت شدن و این وسط فقط کامیار بود که

بدون تکون خوردن از جاش نگاهش مات دختری بود که با

اون لباس و مدل موی ساده بدجوری داشت رادار هاش و مجبور

به فعالیت میکرد...آینه دم دستش نبود ولی میتونست بفهمه که چشماش برق زد

نمیدونست این مدتی که درست و حسابی تو خونه ندیده بودش باعث شده بود الآن اینجوری محوش بشه یا جدی جدی نیاز امروز یه فرقی با همیشه داشت

بدون نگاه کردن به کامیار تو آشپزخونه مشغول گرم کردن غذا و چیدن میز بود ولی کامیار از همونجا میتونست حسابی براندازش کنه...موهای صاف شده اش در نظرش بلندتر و خوش رنگ تر از هر زمان دیگه ای به نظر میرسید و اون پیراهن مشکی فیت تنش...اندامش و موزون تر نشون میداد

نگاهش که به چهره رنگین شده با آرایش ملیحش رسید طاقت نیاورد و با لبخند یه وریش زیر لب زمزمه کرد

خوشگل شده ناکس...

بی اختیار خواست بیخیال دستشویی بشه و بره سمت نیاز که:

-سلام...

باشنیدن صدای تینا که لحن بچگونه و ازنظر کامیار چندش...

آورش و تو همین سلامشم حفظ کرده بودچرخید سمتش

نگاهش از تاپ یقه بازش که با وجود دکمه های باز مانتو و شال

شل و ولش کاملا تو دید بود به خاله ناهیدش رسید که

زوم کرده بود روشون...جواب سلامش و دادو بدون اینکه بهش

فرصت حرف اضافه ای رو بده سریع ره افتاد سمت

دستشویی...درحالیکه هیچ جوره درک نمیکرد هدفش ازاین لباس

پوشیدن جلوی اینهمه آدمی که داشتن نگاهشون میکردن

چی بود؟؟؟

یه زمانی پشت خواستن تینا به جزموقعیت و پول پدرش زیبایی

انکار ناپذیرش بود...ولی الآن انگارملاکش برای زیبایی

یه دختر با اون موقع خیلی فرق داشت...وقتی همین چنددقیقه پیش نیاز به چشمش یه زن زیبا وجذاب اومده بود...دیگه نمیتونست با همون معیار تینا رو هم زیبا بدونه...برای خودشم عجیب بود این تغییر رویه تودیدش نسبت به آدما ولی انگار سادگی نیازو بیشتر می پسندیدبرای سرگرم کردن هرچه بیشتر خودش تو آشپزخونه و برنگشتن به اون جمع...تاجایی که میتوست گرم کردن غذا و چیدن میز و طولش داد و با یه نگاه کلی وقتی دیگه هیچ دلیلی برای موندن نداشت خواست بره بیرون که همون موقع کامیار اومد تو

چند ثانیه بدون حرف بهم خیره موندن...انقدررابطه اشون سرد و گنگ بود که حتی بعد از ده روزم هیچ حرفی نداشتن

بزنن و کامیارم انگار به همین فکرمیکرد که اول نگاهش و دور تا دور آشپزخونه چرخوند و بعد حین نشستن پشت میز پر و پیمونی که نیاز براش چیده بود گفت:

-مهیار کجاست؟؟؟

-کلاس زبان داشت...بعدشم دایی میخواست ببردش شهربازی...

کامیارسری تکون داد و نیازم خواست بره بیرون که صداش و:

شنید

-بمون...

چرخید سمتش و سوالی نگاهش کرد که کامیار صندلی کنار:

دستش و کشیدبیرون و گفت

-بشین پیشم...

برای توجیه حرفش ادامه داد:

-خوشم نمیاد تنهایی غذا بخورم...

نیاز ازخداش بود که به هر بهانه ای شده از اون جمع دور باشه

ولی این حرف کامیارم براش عجیب بود و نمیتونست بی

تفاوت ازش ردشه...

-خب...تواین مدت که تو...

تواین مدت یا تحمل کردم به سختی...یا وقتی بوده که تو...

-نبودی...حالا که هستی...بیا بشین دیگه نازنکن

نیاز نفس عمیقی کشیدو نشست رو صندلی و کامیارم با خیال

راحت مشغول خوردن غذاش شد...ولی زیر چشمی همه

حواسش به نیازی بود که دستش و زیرچونه اش ستون کرده...

بود و نگاه غمگینش از رومیزی تکون نمیخورد

نمیفهمید ازچی انقدر ناراحته...ولی مصر بود که حتما به...

حرفش بیاره

شام خوردی تو؟؟؟:

-صاف نشست و در جواب کامیار گفت

-آره...

سعی داشت نگاهش و تا حد امکان از کامیار بگیره ولی کامیار

رمان بوک Romanbook.ir

با سماجت سرش و در راستای نگاه خیره نیاز پایین برد و اینبار پرسید:

خوبی؟؟؟

هنوز جوابی بهش نداده بود که تینا یهو اومد تو آشپزخونه...نگاهش و با ابروهای بالا رفته دوخت به کامیاری که صورتش کمتر از یک وجب فاصله داشت با نیاز و انگار حضور تینا هم انقدری براش اهمیت نداشت که این فاصله رو.بیشتر کنه

با چشم غره ای رو به نیاز گفت:

-یه لیوان آب بهم میدی؟؟؟

نیاز که دیگه هیچ حوصله ای واسه بحث و مجادله با این آدم و زن داییش نداشت دستش و گذاشت رو میز که بلند شه ولی

دست کامیار رو دستش نشست و مانع شد...

متعجب زل زد بهش ولی نگاه کامیار میخ تینا بود...

-خودت چرا برنمیداری؟؟؟

تینا که انگار سخت ترین معادله چند مجهولی جلوی روش بود:

بهت زده گفت

-من؟؟؟

-آره تو...کله پاچه که نمیخوای بار بذاری...

با ابرو اشاره ای به یکی از کابینتا کرد و ادامه داد:

-لیوان اونجاست...آبم از آب سرد کن یخچال بریز...

چند ثانیه طول کشید تا تینا از بهت این حرف و لحن کامیار دربیاد و بتونه نگاهش و بگیره و بره سمت کابینتی که کامیار بهش اشاره کرد...

بدون اینکه بخواد بغض چسبید بیخ گلوش...همه فکرش به این بود که چرا دیگه تو نگاه کامیار نمیتونست ذره ای علاقه نسبت به خودش پیدا کنه...مگه از همون شب عروسی بهش

نگفته بود میخواد نیاز و طلاق بده و برگرده پیشش؟؟؟اون حتی برای مثال زدنشم از کله پاچه ای استفاده کرد که میدونست تینا ازش متنفره و حاضر بود قسم بخوره که از قصد به

زبون آوردش تا حالش و بد کنه...الآنم که دستش برای ثانیه از دست نیاز جدا نمیشد...یعنی باید باور میکرد که تو این رقابت بالاخره رقیبش برنده شد؟؟؟بالاخره تونست مهرش و به دل کامیار بندازه و فکر طلاق گرفتن و از سرش بیرون کنه؟؟؟

بعد از پر کردن لیوان آبش از آشپزخونه بیرون رفت و کامیار که تا لحظه آخر با چشم تعقیبش کرد چرخید سمت نیاز و بی اهمیت به چشمای پر از تعجبش پرسید:

-دستت چرا انقدر نرمه؟؟؟چیزی میزنی بهش؟؟؟

نیاز فقط تونست سرش و به نشونه نه بالا بندازه و به حرکات

عجیب کامیار که حالا داشت انگشت اشاره اش و پشت دستش میکشید خیره بشه...عین پسر بچه هایی شده بود که میخواستن یه چیز جدید و کشف کنن...با دقت مشغول نوازش پوست دست نیاز شد انگار که منتظر بود یه چیز از توش...

دربیاد:نتوست بهتش و قایم کنه و صداش زد

-کامیاااار؟؟؟

-هوم؟؟؟

-غذاتو بخور...

کامیار عین کسی که به زور از اسباب بازیش جدا شده باشه دست نیاز و ول کرد و مشغول خوردن غذاش شد...نیازم با لبخندی که ناخودآگاه رو صورتش نشست خیره اش شد...انگار خودشم هنوز خیلی از خصوصیات شوهرش و کشف نکرده بود...مثل این روی شخصیتش که کاملا میشد یه پسربچه همسن

مهیار بعد از چند دقیقه با فکر به اینکه باید از این موقعیت پیش اومده استفاده کنه پرسید

-کارای رستورانت چطور پیش میره؟؟؟

-دیگه چیزی نمونده به افتتاحیه اش...

نیاز دستش و گذاشت زیر چونه اش و با تردید پرسید:

-منم بیام؟؟؟

-کجا؟؟؟

-واسه افتتاحیه؟؟؟

نگاه متعجب کامیار که روش نشست عقب کشید ولی با سوالی... که پرسید خیالش راحت شد

-پرسیدن داره؟؟؟

لبخند نیاز و که دید روش و برگردوند و گفت:

حالا تاریخ دقیقش معلوم نیست...ولی هر وقت قطعی شد یا باهم

رمان بوک Romanbook.ir

میریم...یا میگم که فلان ساعت بیای...یه نوشابه برام باز میکنی؟؟؟

نیاز قوطی نوشابه رو از رو میز برداشت و مشغول کلنجار رفتن با درش شد...ناخوش کوتاه بود و نمیتونست درش و بکشه بالا...انقدر باهاش سر و کله زد تا بالاخره راه دستش و پیدا کرد و درش و کشید که یهو گازش با فشار پاچید تو صورتش و از ترس هینی کشید که با صداش کامیار متعجب... چرخید سمتش

وقتی قیافه نیاز و با اون قطره های نوشابه که از سر و روش میچکید دید با صدای بلند زد زیر خنده...خنده ای که ترس و نگرانی رو از وجود نیاز پاک کرد و اونم به خنده انداخت...چند ساعتی بود که همش داشت حرص و جوش میخورد و زخم زبون میشنید...شاید همین خنده یهویی بهونه خوبی بود برای پاک کردن ذهنش از انرژی های منفی که

دورش و گرفته بود

از صدای خنده اشون نرگس اومد تو آشپزخونه و پسر و:

عروسش و که تو اون حال دید لبخندی رو لبش نشست و گفت

-همیشه به خنده...چی شده؟؟؟

نیاز از جاش بلند شد و حین بیرون رفتن از آشپزخونه گفت:

-هیچی من خراب کاری کردم...

با رفتن نیاز نرگس خیره به کامیار گفت:

-سیر شدی؟؟؟

-آره دستتون درد نکنه خیلی خوشمزه شده بود...

نوش جانی گفت و مشغول جمع کردن میز شد که کامیار پرسید:

-مامان...نیاز چشه؟؟؟

-چشه؟؟؟

-سر حال نیست...

-الآن که صدای خنده اتون خونه رو برداشته بود...

-الآن و نمیگم...قبلش...وقتی اومدم سر حال نبود زیاد...

نرگس نفس عمیقی کشید و با یادآوری حرفایی که نیاز از زبون:

ملیحه تو تمام ساعت های این مراسم شنید گفت

-لابد از حرفای زن داییت دلگیر شده...

کامیار با اخمای درهم رو میز خم شد و پرسید:

-چی گفته مگه؟؟؟

متلک انداخت بهش...سر همین جریان عروسیتون...گفت زندگی بدون برنامه ریزی که یه شبه ساخته بشه زود از هم میپاشه و از این حرفا...میدونی که زن داییت یه کم زبونش تنده...ولی خدا

رو شکر نیاز خانومی کرد و جوابش و نداد وگرنه دعوا میشد...طفلک از صبح کله سحر اومد اینجا کمکم...کلی هم زحمت کشید و خسته شد...آخرش اینجوری حالش و گرفت

اخمای کامیار لحظه به لحظه بیشتر درهم میرفت...زن داییش دقیقا کجای این قضیه بود که به خودش اجازه میداد به زنش متلک بگه؟؟؟شاید خودشم هنوز گاهی اوقات از رو عصبانیت یه تیکه هایی بار نیاز میکرد...ولی هیچوقت راضی نمیشد یکی دیگه آبروش و تو جمع ببره و تحقیرش کنه...

مثل همین چند دقیقه پیش که تینا اومده بود تو آشپزخونه...هیچ قصد و غرض از پیش برنامه ریزی شده ای تو ذهنش نبود واسه حرفایی که بهش زد...ولی اون لحظه حس کرد نمیتونست بشینه و نگاه کنه که نیاز حتی به اندازه دادن یه لیوان آب کاری واسه تینا انجام بده...

از جاش بلند شد و رفت از آشپزخونه بیرون...اگه نیاز احترام نگه داشته بود و حرفی به زن داییش نزده بود لزومی نداشت اونم این کار و بکنه...منطقی که پیش خودش داشت تو این جور مسائل احترام سرش نمیشد...به نظرش درست تر

این بود که رفتار زشت آدما رو مثل خودشون تلافی کنی تا...

بفهمن حرفا و کاراشون رو بقیه چه اثری میذاره

رفت توسالن و با یه سلام دوباره رویکی از

مبلانشست...میدونست لازم نیست چیزی وخودش شروع کنه و

دیر یا زود زن داییش به حرف میاد

انتظارشم طولانی نشد و صداش و شنید که گفت:

-کامیار جان چقدرلاغر شدی...خورد و خوراکت خوب نیست؟؟؟

سرش و چرخوند و با خونسردی جواب داد:

-اتفاقا غذاخوب میخورم...فقط فعالیتم یه کم زیاده...

ماشالا هزارماشالا انقدر تو ترکیه کار و بارت رونق داشت که تا

چند سال بست باشه...تازه اول جوونیته خودت و خسته نکن

به هرحال زن دایی...آدم که صاحب زن و زندگی میشه دلش-

میخواد همه تلاشش و بکنه که خانواده اش تو رفاه باشن...منم

یکی مثل همه

همون لحظه نیاز و دید که از دستشویی بیرون اومد و راه افتاد:

بره سمت آشپزخونه که کامیار بلند صداش کرد

-نیاااااااز...بیا بشین یه کم...ازصبح سرپا بودی خسته شدی...

سکوتی که توجمع ایجاد شد نشونه تعجبشون بود...خود نیاز از همه بیشتر...ولی زودتر ازبقیه به خودش اومد و راه افتاد سمت کامیار که با جابه جا شدن رو مبل دو نفره ای که روش... نشسته بود براش جا باز کرد

همون لحظه نرگسم بایه سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد و: در ادامه حرف کامیارگفت

آره واقعا...نیازنبود من دست تنها از پس این همه کار...

-برنمیومدم

-خواهش میکنم...کاری نکردم...وظیفه بود...

نگاه نیازدوباره و ناخودآگاه رو مادرش خیره شد...تعجبی که هربار با شنیدن یه تعریف نرگس تو نگاهش میدید آزارش میداد...و در عین حال به این باورش دامن میزد که سرمه هیچوقت دخترش و نشناخت...شایدم...خودش نخواست که بشناسه...

کامیارکه موقعیت و برای تلافی متلک های زن داییش مناسب دید...همونطور که دستش و از رو پشتی مبل رد میکرد و به شونه نیاز می رسوند به صورت نمایشی نگاهی به دور و: برش انداخت و رو به ملیحه گفت

راستی زن دایی عروس خانومتون کجاست؟؟؟تشریف نیاوردن؟؟؟-

قیافه وارفته ملیحه نشون میداد که تیرش وسط هدف خورده...نرگس که فهمیده بود هدف کامیار از این حرف چی بود به

سختی جلوی لبخند زدنش و گرفت و قبل از ملیحه گفت:

-کامیار جان...پسردایی پژمانت چند وقتیه از خانومش جدا شده...

-ای بابا...چرا؟؟؟

روبه ملیحه ادامه داد:

پژمان که خیلی واسه زندگی و ازدواجش برنامه ریزی

-داشت...چی شد یهو؟؟؟

ملیحه نفسی گرفت و با اخمهای درهم شده اش گفت:

-جوونن دیگه...یهو تصمیم میگیرن دیگه با هم زندگی نکنن...

پس جوونا میتونن همونجور که یهویی تصمیم میگیرن ازدواج...

-کنن...یهویی هم تصمیم بگیرن جدا شن

ملیحه زیرچشمی نگاهی پر از خشم به نرگس انداخت و جواب:

داد

-چی بگم والا...

نگاهش هنوز به زن داییش بود که حس کرددست نیاز رو پاش نشست و با سر انگشتاش فشاری به رون پاش آوردکه اون لحظه نمیدونست چه معنی ای میداد...میخواست ازش تشکر کنه یاازش بخواد تموم کنه بحثو...ولی وقتی سرش و

چرخوند سمتش و لبخند ملایمش و دید خیالش راحت شد ازاینکه حتی شده اندازه درصد کمی راضیش کرده و تونسته یه کم از اون غم و پاک کنه ازنگاهش...

روشو برگردوند و اونیکی دستش و گذاشت رودست نیاز و دوباره مشغول نوازش پوست لطیف دستش شد...خودشم حس عجیبی داشت...اینکه دلش نمیخواست نیازو ناراحت ببینه و تلاش کنه و برای نشوندن دوباره لبخند رولبش...یه جورایی جزو بی سابقه های وجودش بود...ولی این تلاش ها به ثمر... نشستنشون لذت داشت براش سنگینی نگاهی رو حس

میکرد...میدونست مال تیناست و میدونست به شدت خشمگینه...حق داشت...حرفایی که کامیار درباره این ازدواج بهش زده بود باچیزی که الآن داشت میشنید زمین تا آسمون فرق میکرد...ولی اون لحظه این نگاه براش ذره ای اهمیت نداشت...تنها دل مشغولیش کسی بود که کنارش نشسته بود و گرم شدن تدریجی پوست یخ زده اش نشون میداد که آروم شده برای اولین بارپیش خودش اقرار کرد نگه داشتن این دختر و زندگیش...ارزش جنگیدن بااون پسره و تحمل کبودی هایی که یه هفته باهاش درگیر بودو داشت

***

*من به دنیای تو وابسته شدم...مثل وابستگی عاشق و درد...

پی یک معجزه بودم تو خودم...خنده های تو برام معجزه کرد...

قبل تو باخودمم بد بودم...دور کردی من و از اون آدم...

Romanbook.ir

چی به من میرسه ازقلب تو که...پیش تو عاطفه دارم به خودم...

به کسی که دنیاشی بی تفاوتم باشی...عاشق همین بی تفاوتیته...

به کسی که دنیاشی بی تفاوتم باشی...عاشق همین بی تفاوتیته...*

تو راه برگشت به خونه بودن و تو سکوت به آهنگایی که پشت

سر هم پخش میشدگوش میدادن...کامیار داشت به این فکر

میکرد که یعنی تو این دنیا غیر ازخودشون دوتا چند تا آدم با این

شرایط مشابه هستن که همچین آهنگایی رو تو وصف

حالشون مینویسن و تبدیل به ترانه میکنن...مثل این آهنگی که...

پخش میشد و یه جورایی حس و حال امشب خودش بود

*تو نگاهت یه حادثه بود...توی چشم زمین و زمان...

تو یه چیزی توجاذبه اته...که به سازت برقصه جهان...

منو عادت بده به خودت...که به ترک خودم برسم...تو رو...

بایدبفهمه دلم...که به درک خودم برسم

به کسی که دنیاشی بی تفاوتم باشی...عاشق همین بی تفاوتیته...

به کسی که دنیاشی بی تفاوتم باشی...عاشق همین بی تفاوتیته...*

ماشین و جلوی در خونه نگه داشت که نیاز پیاده شه و خودش پارک کنه...ولی دستش هنوز رو دستگیره بود که بی هواگفت

-دستت درد نکنه...

نیاز متعجب بهش خیره شد...

-واسه چی؟؟؟

-واسه...واسه اینکه از صبح رفتی به مامان کمک کردی...

-خواهش میکنم...

خواست پیاده شه ولی اینبار خودش صبر کرد و گفت:

-دست تو هم درد نکنه...

کامیار منتظر بهش چشم دوخت که ادامه داد:

-واسه اینکه خستگیمو در کردی...

نیاز پیاده شد و کامیار با لبخندی به مسیر رفتنش تا توی

ساختمون خیره شد...انگار وقتش بود که دیگه این پوسته سفتی که دورش و گرفته بود و بشکنه و از توش بیرون بیاد و با دید بهتری به واقعیت های زندگیش...هرچی که بود...نگاه کنه...وقتش بود فکرایی رو که مدام تو گوشش میخوندن این زندگی برات زندگی نمیشه بریزه دور و با چیزی که داره برای آینده اش تلاش کنه...

ماشین و برای پارک کردن تو اون سمت کوچه به حرکت درآورد و تو همون حال زیر لب زمزمه کرد

-انگار جدی جدی زندگی هنوز خوشگلیاشو داره...

***

در و باز کرد و رفت تو...با نگاهی به اتاق و نیاز که داشت لباساش و عوض میکرد رفت سمت هال و خودش و پرت کرد رو مبل...انقدر امروز دوندگی کرده بود که دلش فقط یه...

خواب راحت میخواست

چشماش کم کم داشت گرم میشد که صدای دینگ دینگ پیام

تلگرامش بلند شد...صاف رو مبل نشست و گوشیش و

برداشت...به هوای اینکه توماجه و میخواد قرارای فرداشون و

یادآوری کنه تلگرامش و باز کرد ولی با دیدن اسم تینا

کلافه شد و نفسش و با حرص فوت کرد...

امشبی که تو همون چند ساعت خونه پدرش به خاطر نگاه های

خیره و معنی دارش کلی حرص خورده بود دیگه تحمل

نداشت یه سری هم با خوندن پیامای تلگرامش عصبی بشه...

ولی لحن نسبتا جدیش و همون جمله اول کنجکاوش کرد که پیام...

و باز کنه

از همون اول باید میفهمیدم که همه حرفات دروغه...چه وقتی

گفتی جریان اون شب زیر سر نیاز بوده...چه وقتی گفتی »

هنوز دلم با توئه...چه وقتی گفتی میخوام طلاقش بدم برگردم سراغت...باید زودتر از اینا میفهمیدم که تو شگردت اینه...این دروغا رو سر هم میکنی که یه وقت خدای نکرده دختری ازت رو برنگردونه...همه رو باهم میخوای...در عین حال دلتم نمیخواد آبروت تو فک و فامیل بره و کسی با دید بد بهت نگاه کنه...شک ندارم اون نیاز بدبختم گول همین حرفات و خورده که اینجوری دو دستی بهت چسبیده و ولت نمیکنه...این وسط فقط من احمق با حرفات بیخودی خودم و وابسته کردم و آخرشم چرت و پرتات راجع به ازدواج و رفاه خانواده رو شنیدم...ولی میدونی چیه؟؟؟خیالم راحته...شک ندارم دیر یا زود نیازم متوجه دروغایی که راه به راه تحویلش میدی میشه و بازم باید برگردی سراغ خودم...اون موقع

«... منم که یه نیم نگاهم بهت نمیندازم...حالا وایستا و تماشا کن چند بار انگشتش و به حرکت درآورد تا در جواب این متن بلند

بالاش یه چیزی بگه...ولی پشیمون شد...انگار یه جورایی حق داشت...اون تب تندی که برای به دست آوردن دوباره تینا تو تنش نشسته بود خیلی زودتر خاموش شد و این اواخر حس میکرد زندگیش بدون تینا و پول پدرشم میتونه بچرخه...مدتی بود جواب پیاماش و یکی در میون میداد و امشبم

با رفتارش علنا نشون داد که دیگه تمایلی نداره به ادامه این رابطه نصفه و نیمه شاید هنوز یه صدایی از اعماق وجودش میشنید که میگفت آینده اش با تینا تضمین شده تر از الآن میشه...ولی دست خودش نبود...حتی فکر زندگی کردن با آدمی مثل تینا هم سخت بود براش...نمیتونست به خاطر پول و شراکت با پدرش آدمی رو تحمل کنه که تو همین حرف زدناشون فهمیده بود هیچ وجه اشتراکی باهاش نداره...ولی نیاز...حرفش و میفهمید انگار

ساعت ده شب بود و نیاز تنها تو خونه حین آهنگ گوش دادن با هندزفری از رو بی حوصلگی داشت ناخوناش و لاک میزد...فردا افتتاحیه رستوران کامیار بود و امشب تا دیر وقت اونجا کار داشتن...نمیدونست چرا ولی شوق و ذوق داشت برای باز شدن این رستوران...چیزی که اوایل ازدواجشون براش کوچکترین اهمیتی نداشت

دیگه باید اقرار میکرد که خیلی چیزا مثل قبل نیست...مثل رابطه بین خودشون که تو این دو هفته بعد از سفره ابوالفضل مادرشوهرش رنگ و بوی دیگه ای گرفته بود انگار...با اینکه درگیری های کامیار خیلی بیشتر شده بود و بعضی شبا انقدر دیر میومد که اصلا نمیدیدش...ولی حداقل مثل قبلنا بی تفاوت از کنار هم رد نمیشدن و چند دقیقه ای رو صرف حرف زدن میکردن .

زود بود برای اینکه بگه دوسش داره...شاید فقط یه عادت و وابستگی بود که بهم پیدا کرده بودن...ولی همونم حس خوبی بهش میداد...چیزی که هیچوقت فکرشم نمیکرد تو زندگیش با کامیار نصیبش بشه...به هر حال با حرفایی که کامیار اون شب به زن داییش زد و احساس مسئولیتی که تو وجودش نسبت به این زندگی دید...نمیتونست همچنان به چشم یه آدم بی درک و شعور ببیندش

لاک پاهاش تموم شده بود و یکی دوتا از انگشتای دستشم زده بود که یهو برق رفت و نیاز هراسون هندزفری و از تو گوشش کشید و زل زد به تاریکی مطلق خونه...تو این دو سه ماه تا حالا سابقه نداشت این ساعت برق بره و همینم خیلی ترسونده بودشچراغ قوه گوشیش و روشن کرد و آروم رفت...

سمت آشپزخونه تا شمع و کبریت پیدا کنه ولی تا این مسیر و بره از تجسم سایه های عجیب غریب دور و برش و صداهایی که

گهگداری تو سکوت شب شنیده میشد چند بار تا مرز سکته کردن پیش رفت

تو این مدت وقتی تو خونه تنها بود همه چراغا رو روشن میکرد و سر خودش و یا با تلویزیون یا با آهنگ گوش دادن گرم میکرد و هیچوقت نمیدونست تنهایی تو یه خونه تاریک سر کردن چقدر میتونه وحشتناک باشه

سه تاشمع بیشترنداشت...همونا رو بادست لرزون و ضربان قلبی که تندبودنش سرعت کارش و کم میکرد روشن کرد...دو تاشو

گذاشت رواپن تانورش به جاهای دیگه هم برسه و یکیشو با خودش برد سمت هال وگذاشتش رو میز

گوشیش هنوز تو دستش بود و دو دل بود که به کامیار زنگ بزنه یا نه...میترسید یابه خاطرش مجبور شه کاراش و ول کنه و بیاد خونه...یا اهمیت به ترسش نمیدادو اینجوری دلش و...

میشکوند

از طرفی هم دلش نمیخواست خیلی بچه بازی دربیاره به خاطر همچین مسئله نرمالی...خدا خدا میکرد قبل از اینکه تصمیمش و عملی کنه و شماره کامیار و بگیره برقا بیاد که یهو با شنیدن صدای پایی از تو راه پله ها گوشاش تیز شد و ضربان قلبش تندتر از قبل

طبقه آخر بودن و کسی از همسایه ها تا اونجا نمیومد...مگه اینکه میخواستن برن پشت بوم که تو این تاریکی بعید میدونست همچین کاری بکنن...کامیارم که خودش گفت ممکنه نزدیکای صبح بیاد...پس کی بود که صدای پاش درست جلوی در خونه قطع شد؟؟؟

شمع و از رو میز برداشت و آروم راه افتاد سمت در...اگه کامیار بود تا الآن در و باز میکرد و میومد تو...ولی صدای کلیداشم نمیومد...حتی درم نمیزد که نیاز در و براش باز کنه

یه لحظه حس کرد توهم زده و صدای پایی نبوده برای همین آب دهنش و قورت داد با تردید پرسید

-کیه؟؟؟

صدای کلفت شخصی به گوشش خورد:

-منم...

دستش و گذاشت رو قلبش و با چشمای بسته جواب داد:

-ش...شما؟؟؟

-باز کن درو...میفهمی...

ترس و وحشتی که تو جونش افتاده بود ذهنش و کامل مختل کرده بود و نمیذاشت به این فکر کنه که حضور یه آدم غریبه پشت در واحدشون اصلا منطقی هست یا نه...

-تا...تا نگی کی هستی که باز نمیکنم...

صداش و برد بالا و به همون نسبت لرزششم بیشتر شد...

میگی یازنگ بزنم به پلیس؟؟؟-...صدای تک خنده آشنایی به گوشش خورد

-زنگ بزن دیوونه خونه...بیشتر به کارت میاد...

مات و مبهوت زل زده بود به در و داشت تو ذهنش تجزیه و تحلیل میکرد که این صدای آشنا...صدای کامیار نبود؟؟؟هنوز نتیجه نگرفته بود که با جمله بعدی حدسش به یقین تبدیل شد

-باز کن بابا...نیاز منم...

آروم لای درو باز کرد و تو روشنی نوری که از شمع توی دستش میتابید کامیار و دید که خیره به گوشی با باز شدن در اومد تو و زیر لب سلام داد...

نیاز که هنوز نتونسته بود از بهت و وحشتی که تو همین چند دقیقه به جونش افتاد در بیاد با صدای لرزونش پرسید

-چرا با کلیدت در و باز نکردی؟؟؟

تو راه پله یه اس ام اس اومد وایستادم جوابش و بدم بعد بیام...

-تو

نیاز خیره به کامیار که هنوز نگاهش به گوشی بود نالید:

-پس صدات و چرا کلفت کرده بودی؟؟؟

دوباره تک خنده ای زد و با سرخوشی گفت:

-دیدم مستعد سر به سر گذاشتنی...گفتم فرصت و از دست ندم...

اس ام اسش و که فرستاد سرش و بلند کرد و تازه تونست نگاه...

هراسون و چهره وارفته نیازو ببینه

-چته؟؟؟

رمان بوک
Romanbook.ir

نیاز چپ چپی به خاطر این شوخی بی موقع بهش نگاه کرد و

راه افتاد سمت مبل و کامیارم با سرخوشی تمام که از اثرات

افتتاحیه فردا بود دنبالش راه افتاد...

-خیلی وقته برقا رفته؟؟؟شام چی داریم؟؟؟

من شام نخوردم...تو هم گفتی دیر میای چیزی درست...

-نکردم...فکر کردم همونجا یه چیز میخوری

کامیار خودش و انداخت رو مبل و کنار نیاز نشست...

کارامون زود تموم شد برگشتم...شامم نخوردم...پاشو یه چیزی...

-درست کن

نیاز که با اخم بهش خیره شد نالید:

-مرگ من...

حالت ملتمسانه نگاه کامیار دلش و نرم کرد ولی هنوز انقدری

.ترس تو جونش بود که نتونه یک سانتم از جاش تکون بخوره

-حالا بذاربرقا بیاد...بعد-

کامیار باکلافگی نگاهی بهش انداخت و با دیدن زانوهاش که تو

بغلش جمعشون کرده بود و نگاه نگرانش که چند ثانیه یه

بار به یه نقطه دوخته میشد گفت:

Romanbook.ir

قرار نیست از زیر مبل زامبی در بیاد مچ پات و بگیره که...

-اینجوری مچاله کردی خودتو ها

-یهو برقارفت ترسیدم...تو هم که اونجوری کردی بدتر شد...

سرش و به پشتی مبل تکیه داد و حین بستن چشماش با بیخیالی: گفت

میسپرم اداره برق از این به بعد اول یه زنگ بهت بزنه اطلاع...

-بده بعد برق و قطع کنه

سکوت نیاز نشون میداد که جدی جدی ترسیده و نمیخواد حتی...

به اندازه یه حرف زدن حواسش از دور و برش پرت شه

لای چشماش و باز کرد...هنوز تو همون حالت بود...لبخند

موذیانه ای رولباش نشست...هورمونی که مخصوص اذیت

کردن نیاز تو بدنش فعالیت داشت زده بود بالا و باید یه جوری

ساکتش میکرد...بدون اینکه توجه نیازو جلب کنه...دستش و

آروم از پشت مبل رد کرد و برد کنار صورت نیاز

در حالیکه سعی میکرد انگشتش فقط یه میلیمتر با صورتش برخورد کنه دستش و کشید رو پوست صورتش و در عرض یک ثانیه صدای جیغ پر وحشتش تو خونه پیچید و با هول و استرس مشغول پس زدن موجودی شد که به خیال خودش داشت رو صورتش راه میرفت...

کامیار که به سختی جلوی خنده اش و میگیرفت لحن نگرانی به: صداش داد و پرسید

-چیه نیاز؟؟؟الآن همسایه ها رو میکشونی بالا

وقتی دید چیزی به دستش نمیاد از ترس اینکه دوباره نیاد طرفش طی یه واکنش غیر ارادی خودش و کشید سمت کامیار

-به خداراست میگم...یه چیز بود رو صورتم داشت راه میرفت...

سکوت کامیارباعث شد سرش و بچرخونه سمتش و خیره شه... به چشمای خمارش

-جات راحته؟؟؟

با این حرف تازه نگاهش به خودش افتاد که پیراهنش و محکم...

تو مشتش نگه داشته بود با یه ببخشید خواست برگرده سر جاش

که کامیار نگهش داشت

-بشین...

چشمای آبیشون تو اون تاریکی خیره هم بود و یه لحظه از ذهن

هر دوگذشت که چشمای خودشونم به این قشنگی هست؟؟؟

سنگینم -.

-نیستی.-

-وزنم ازعروسی تا حالا تغییر نکرده-

غیرمستقیم متلک هایی که کامیار بهش میگفت و یادآوری کرد...

-اون موقع هم نبود-

بانفس عمیقی نگاهش و گرفت برای اینکه صدای ضربان قلبش:

رمان بوک Romanbook.ir

به گوش کامیارنرسه به حرف اومد

فکر کنم درو باز کردم یه حشره ای چیزی اومده تو...داشت-

دست کامیارکه رو صورتش نشست و روش و به سمت خودش

برگردوند حرف تو گلوش موند و نگاهش مات چشمای

کامیار شد که داشت نقطه نقطه صورتش و اسکن میکرد...

و دمای بدنش و بالا برد و احساس جدیدی رو تو وجودش زنده

کرد که انگار تاحالا باهاش غریبه بوده

کامیار به جزاون دو بار دیگه پا رو خط قرمزاش نذاشته بود و

نزدیکش نشد...شایدهمینم باعث میشد که حس بد آخرین

رابطه ای که باهم داشتن والآن تو وجودش لمس نکنه...حس بدی

که میگفت شبیه یه عروسکه برای بازی کردن کامیار...اونم

هروقت که اون دلش بخواد...ولی حالا...انگارخودشم میخواست

که حتی نمیتونست برای ثانیه ای نگاهش واز کامیار بگیره...یا

اینکه میخواست حرکت دست کامیار ادامه پیدا کنه و واینسته

میتونست حدس بزنه تعلل کامیار از چیه...شاید اونم پیش خودش یه قول و قراری داشت...بارفتاری که سری پیش از نیاز

دید...نخواسته بود به یه رابطه یه طرفه دیگه مجبورش کنه...انگار نیاز باید خودش پیش قدم میشد تابه کامیارم ثابت بشه که اینبار دیگه اجباری پشتش نیست...اینبارمیتونستن یه رابطه... دو طرفه داشته باشن

دستاش و از پیراهن کامیار که هنوز تو مشتش بود جدا کرد ونگاه کامیار از بالا اومد و بین چشماش چپ و راست شد...با روهم گذاشتن پلکش رضایتش و اعلام کرد .... که همون موقع برق اومد و نگاه کامیار به چهره جمع شده از درد نیاز افتاد

-چی شد؟؟؟

-دستم و سوزوندم...

-بده ببینم...

دست نیاز و گرفت و قبل از بررسی محل سوختگی با دیدن:

لاکای نصفه و نیمه اش گفت

-مدل جدیده؟؟؟

نیاز که با اومدن برق اون جسارت از وجودش رفته بود خجالت:

زده از موقعیتش لب زد

-داشتم لاک میزدم برق رفت...

کامیار دستی رو ناخون جگری شده اش کشید و گوشه لبش بالا...

رفت

-خوشرنگه...ولی قبل دوش گرفتنت مجبوری پاکشون کنی...

برعکس نیاز اومدن برق نتونسته بود تاثیری تو حس و حالش

بذاره و نگاهش که به پوست ملتهب دستش خورد بی اختیار

بند اول و قرمز شده انگشتش و فرو کرد تو دهنش و خیره به

چشماش انگشتش و از دهنش کشید بیرون

-خوشمزه ای...میدونستی؟؟؟خیلی خوشمزه ای...

نیاز سرخوش از این تعریف هایی که برای اولین بار از کامیار میشنید و دمای رو به پایین بدنش و دوباره بالا میبرد گفت

-نه...عادت به خودخوری کردن ندارم...

کامیار نیشخندی زد...

-این شیرین زبونیات خوشمزه ترت میکنه

جواب نیاز فقط لبخندی بود که هیچ کنترلی رو عریض تر شدنش نداشت...انقدر عمیق بود که بعید میدونست تا حالا پوست صورتش برای یه لبخند تا این حد کش اومده باشه

نگاه کامیار دوباره میخ چشماش شد و سوال ذهنش و به زبون... آورد

-چشمای منم این شکلیه؟؟؟

لبخندی به خنده پر صدای نیاز زد و پرسید:

-چیه؟؟؟

-منم همین سوال و داشتم...

-یعنی تو هم به این فکر میکردی که چشمات انقدر خوشگله؟؟؟

لبخند از رو لب نیاز پر کشید...یه لحظه حس کرد داره خواب میبینه...مگه ممکن بود که همه این اتفاقات تو رویا نباشه؟؟؟کامیار کی تا حالا با این صراحت زیبایی های وجودش و براش آشکار کرده بود و اینهمه حس خوب و دوست داشتنی رو یه جا بهش منتقل کرده بود؟؟؟خوشرنگ...خوشمزه...خوشگل...سه تا کلمه ای که میتونست هر دختری و سر ذوق بیاره و کامیار با به زبون آوردنشون

در عرض چند دقیقه به قدری نیاز و منقلب کرد که اینبار خودش پیش قدم شد ....میترسید این حجم از هیجان و آدرنالینی که تو وجودش جمع شده بود کار دستش بده

وجودش غرق لذت شد...لذتی که براش تازگی داشت...لذتی که دلش میخواست هیچوقت تموم نشه...لذتی که تسخیرش کرده بود و میترسید حتی با یه نفس اضافه تموم شه و از...

دستش بده و خودش را به کامیار سپرد

از ماشین آژانس پیاده شد و سبد گل بزرگی که خریده بود و کشید بیرون...خودش و لعنت میکرد که چرا یه سبد گل

کوچکتر که حمل کردنشم راحت تر باشه نخرید ولی وقتی چشمش به شاخه های رز آبی و چند تا لیلیومی که لا به لاشون جا خوش کرده بودن میفتاد نمیتونست پشیمون بشه از انتخابش...

آبی براش یه رنگ خاص شده بود و دوست داشت با همین سبد گل اینو به کامیارم ثابت کنه...از دیشب...انگار آبی براش فرق میکرد با رنگای دیگه...رنگی که همیشه باهاش بود...هربار که تو آینه نگاه میکرد میتونست ببیندش...ولی

هیچوقت فکر نمیکرد انقدر زیبا باشه

نگاهی به تابلوی بزرگ سر در رستوران نیکنام انداخت و با

نفس عمیقی رفت تو...یک ساعت زودتر از ساعتی که

کامیار گفته بود خودش و رسونده بود...میدونست زن داییش

انقدر شوق و ذوق داره که کل فامیل و دوستاش و دعوت

کرده و دلش میخواست قبل از همه اینجا باشه

از راهرو رد شد و چند تا پله رو رفت پایین...نگاهی گذرا به

سالن بزرگ و میز و صندلی های شیک رستوران انداخت

و راه افتاد سمت یکی از گارسونا که اونم داشت میومد

طرفش...دلش میخواست همه جا رو خوب و با دقت نگاه کنه

ولی اول باید این سبد گل و به صاحبش تحویل میداد

-خیلی خوش آمدید...بفرمایید...

-خیلی ممنون...ببخشید...آقای نیکنام تشریف دارن؟؟؟

:-بله...

تعجب و که تو چهره گارسون دید گفت

-همسرشون هستم

-شرمنده به جا نیاوردم...بفرمایید...تو اتاقشون هستن...

دنبال گارسون راه افتاد سمت راهرویی که از سالن جدا میشد...در اتاق کامیار و که نشونش داد تشکری کرد و وایستاد بره و بعد با یه نفس عمیق در زد...کامیار صبح زود اومده بود اینجا و از دیشب دیگه ندیده بودش...واسه همین هنوز یه کم حس خجالت تو وجودش بود

-بفرمایید...

با شنیدن صدای کامیار سبد گل و جوری گرفت که صورتش معلوم نباشه و در و باز کرد...سکوت کامیار و گذاشت پای تعجبش و چند لحظه بعد صدای قدم هاش بهش نزدیک شد...از جاش تکون نخورد...منتظر دیدن عکس العمل یا شنیدن یه

رمان بوک Romanbook.ir

حرف ازش بود که بالاخره گفت:

چرا قایم شدی؟؟؟دیدن اون دوتا غنچه آبی اورجینال جذابیتش...

-بیشتره برام

نیاز مات و مبهوت داشت به معنی جمله اش فکر میکرد که سبد گل از دستش بیرون کشیده شد و نگاهش افتاد به صورت

خندون کامیار...

-مخصوصا وقتی اینجوری گرد و متعجب شده باشن...

لبخندی زد و بافحشی که تو دل نثارش خودش کردبه خاطراین ندید بدید بازیش سلام دادکه کامیارم باخوشرویی جوابش و داد و با اشاره به سبد گل گفت:

-زحمت کشیدی...چقدرقشنگن...

-قابل نداره...

مکثی کرد و برای توضیح زوداومدنش گفت:

-تو خونه حوصله ام سررفته بود...گفتم زودتر بیام...

-خوب کردی...بیا بشین...

خودش راه افتاد سمت میزش که سبدگل و بذاره روش و نیازم راه افتاد دنبالش و بدون اینکه توجه کامیار و جلب کنه نیشگون ریزی از پاش گرفت تابه خودش بیاد و راه به راه... چشماش گرد نشه واسه حرفا و کارای کامیار درسته تغییر رفتار کامیارو دیشبم تو رابطه شون حس کرده بود...ولی فکر میکرد حرفایی که میزنه تحت تاثیر بالا رفتن هورموناشه و بدنش که از تب و تاب افتاد یادش میره...ولی الآن با این رفتار گرم و صمیمانه اش ثابت کردانگار واسه اونم یه چیزایی تو این زندگی فرق کرده و حداقل داره سعیش و میکنه که باهاش کنار بیاد

نشست رومبل چرمی اتاق کامیار و نگاهش و به دور و برش دوخت...با دیدن کاورکت شلوارش که از جا لباسی گوشه

اتاق آویزون بود پرسید

-لباست وعوض نمیکنی؟؟؟

-میکنم حالا...

سرش وچرخوند سمتش که دید کنار میزش وایستاده و عمیق به:

صورتش خیره شده...متعجب از این نگاه ادامه دار پرسید

-چیه؟؟؟

-خوبی تو؟؟؟

-آره...

-صبح خواب بودی بیدارت نکردم...مشکلی...نداری؟؟؟

توثانیه ای صورتش گر گرفت و ضربان قلبش بالا رفت...انگار

صحبت کردن درباره رابطه اشون خیلی سخت تر از انجام

دادنش بود

سرش وانداخت پایین و آروم زمزمه کرد:

-نه...بار اولم که نبود...

باطولانی شدن سکوت کامیار حس کرد ناراحتش کرده...اون لحظه قصدمتلک انداختن نداشت...ولی شاید یه روز دیگه

بهش میفهموند که انتظار شنیدن این جمله رو فردای عروسی... داشت نه دو ماه بعد سرش و که بالا گرفت نگاه خیره کامیار و شکار کرد و که کامیار روش و گرفت و زیرلب گفت

-پس چرا هردفعه واسه من همون مزه اولین بار و میده؟؟؟-

نیاز واقعا نمیفهمید حرفای کامیار از ته دلشه یا این جمله ها رو فقط برای گرم کردن بیشتر این رابطه تازه پا گرفته داره پشت سر هم ردیف میکنه؟؟؟اگه قصد و غرض خاصی پشتش نبود و واقعیت و میگفت...پس یعنی اون رابطه اولی که ازنظر زمانی خیلی هم طول نکشید واقعا بهش لذت داده بود؟؟؟یه صدایی تو گوشش میگفت اگه لذت نمیبرد که دوباره نمیومد طرفت

-رستوران ودیدی همه جاشو؟؟؟

با صدای کامیار از فکروخیالش بیرون اومد و گفت:

-نه دیگه صاف اومدم اینجا...

پاشو بریم نشونت بدم تامهمونا نیومدن...تو حیاطش خلوتش یه باغچه قشنگ هست...راست کار شما دخترا...ببینیش خوشت میاد

ازجاش بلند شد و راضی از این تلاش نوظهور کامیار برای حفظ این زندگی دنبالش راه افتاد...نمیدونست چراولی

نمیتونست ازش دلگیر باشه و حالا که رابطه شون صمیمانه تر ازقبل پیش میره راه به راه یاد روزای تلخ و متلکا و زخم زبوناش بیفتهازیه جهت دیگه اگه به این ماجرا نگاه... میکرد...باید به کامیار حق میداد...نمیتونست بگه با تینابه خوشبختی میرسید...ولی این زندگی هم انتخاب خودش نبودو

اجباری بود که نیاز بهش تحمیل کرد

تقدیرش بعد ازمدتها یه روی خوش بهش نشون داده بود...بعد از مدتها دنیای اطرافش ازخاکستری مطلق در اومده بود و رنگای خوشرنگش و نشونش میداد...بعد ازمدتها احساسی به جز بی تفاوتی تو وجودش حس میکرد که بهش انگیزه میداد...برای ادامه این زندگی که هیچوقت باهاش راه نیومد...پس بایدبرای نگه داشتن این حال خوش تمام تلاشش ومیکرد

***

یک ساعت ازشروع مراسم افتتاحیه گذشته بود...هر دوتا سالن پایین و بالا تقریبا پرشده بودن...اکثر مشتریا مدعوین و آشناهای خودشون بودن و تک وتوک غریبه هم توشون به چشم میخورد نیاز پا به پای کامیار تو سالن میچرخید و کم و کسری های مهموناشون و به گارسونا سفارش میداد...هر از گاهی هم کامیار صداش میکرد و به یکی از مهمونایی که تو عروسیشون

نبود معرفیش میکرد...این دیده شدن ها ازطرف کامیار وسط اونهمه دغدغه و شلوغ بودن سرش خیلی به مزاقش خوش میومد و لبخندش و از رو لباش پاک نمیکرد...یه دلیل دیگه برای ازبین

نرفتن لبخندشم نیومدن تینا بود...درسته خیلی وقت بود رفتارمشکوکی از کامیار نمیدید که نشون بده هنوز باهاش در ارتباطه ولی حضورش انقدری انرژی منفی میداد که به راحتی میتونست خوشی این لحظه هاش و به کامش زهر کنه

همینطورکه تو سالن میچرخید...سر میز خانواده خودش وایستاد و در حالیکه روی صحبتش با مادرش و نیایش بود گفت

-چیزی احتیاج ندارید؟؟؟

نیایش با سرجواب منفی داد و سرمه گفت:

-نه دخترم همه چیز عالی بود...

به ناچار چرخید سمت داریوش...

-شما چی؟؟؟

-همه چی خوب بود...

سری تکون داد و خواست بره که داریوش دستش و گرفت...

-یه کم بشین پیش ما...

اگه نمیشناختش با شنیدن این لحن میگفت دلش تنگ شده برای دختربزرگش...ولی تو این دو سه ماه...راه های زیادی برای رفع دلتنگی یه پدر ازدخترش بود...نبود؟؟؟

دلش میخواست بره ولی شاید جلوی چشم اینهمه آدم بهتر بود که یه کم وقت بگذرونه با خانواده اش...صندلی کنار نیایش و عقب کشید و روش نشست...خودشم نمیفهمید چرا رابطه سردش با خانواده اش مثل رابطه اش با کامیار نمیشد که رفته رفته گرم بشه...شاید چون برای گرم شدن یه رابطه باید هر دو طرف راضی باشن...ولی نیاز..

راضی هستی از زندگیت؟؟؟

سرش و بلند کرد و در جواب مادرش کوتاه گفت

-آره...خوبه-

سرمه یه کم دست دست کرد و با سبک سنگین کردنش حرفش گفت

این چند وقته...یه کم همه چیز بهم ریخته بود...نشد که دعوتتون کنیم...ماشالا کامیارم که درگیره کاراشه...گفتیم بذاریم یه وقتی که سرتون خلوت تر باشه...این هفته هر روز که خودت خواستی بگو که...یه شام درست کنم داییت اینا هم دعوت کنم دور هم باشیم

دلش میخواست بگه هرچقدرم گیر و گرفتاری بود تو زندگیشون وقت برای یه مهمونی دو سه ساعته داشتن ولی اون لحظه حوصله گله گذاری نداشت و حرف دیگه ای به زبون آورد

Romanbook.ir

این هفته که سر کامیار خیلی شلوغه...رستوران تازه باز شده-

باید خودش بالا سر کار باشه...فکر نکنم بتونیم بیایم...حالا یه

وقتی جور شد بهتون خبر میدم

سرمه لبخندی غمگینی زد به روی دخترش که خیلی داشت سعی

میکرد دلخوریش و پشت این حرفا پنهون کنه...و بهش حق میداد

بابت این دلخوری...ولی خودش و مثل یه اسیر دست و پا بسته

میدید وسط این زندگی...که هیچ کاری برای بهبود شرایط از

دستش برنمیومد

باشه دخترم...هرجور خودت راحتی-

نفس عمیقی برای مسلط شدن به خودش کشید و با حس نگاه

خیره داریوش سرش و به سمتش برگردوند...این نگاه ها رو

زیاد ازش میدید...ولی اصولا حرفی از توش درنمیومد...اینبار

مستقیم و سوالی بهش نگاه کرد که بالاخره داریوش گفت

-عوض شدی...چشمات مثل همیشه نیست...برق میزنه...

هیچی نداشت که در جواب بهش بگه...ولی یه سوال پررنگ تو ذهنش نقش بسته بود که برای به زبون آوردنش تردید داشت...دلش میخواست بدونه این آدم تا قبل از این سردی و توخالی بودن نگاهش و میدید؟؟؟میدید و هیچ تلاشی برای از بین بردنش نمیکرد؟؟؟

باضربه ای که نیایش به پهلوش زد از خدا خواسته نگاهش و گرفت و برگشت سمت خواهرش که سرش و به سمتش خم کرده بود و تو گوشش پچ پچ میکرد

-میگم...این پسره که دور و بر کامیار میچرخه کیه؟؟؟

نیاز نگاهی به سمتی که کامیار وایستاده بود انداخت و با دیدن توماج گفت

-دوستشه...شریکشه در واقع...

-آهان...اسمش چیه؟؟؟

متعجب از این سوالای نیایش جواب داد:

-توماج...چطور؟؟؟

-همینطوری...

گفت همینطوری ولی میدونست دیر یا زور سوال بعدیش و:

میپرسه که انتظارش طولانی نشد و اینبار گفت

-دوست دختر داره؟؟؟

نفسش و با کلافگی فوت کرد...

-من نمیدونم نیایش...

-به نظرت برم خودم ازش بپرسم؟؟؟

خل شدی؟؟؟راه بیفتی بری به پسره بگی ببخشید شما دوست

-دختر داری؟؟؟

-چی میشه مگه؟؟؟

-یه کم سنگین باش بذار اون بیاد طرفت...

-آهان مثل تو؟؟؟

باچشمای مات شده زل زد به خواهرش که خیلی واضح یه متلک درشت بارش کرد...تا وقتی همچین آدمایی تو خانواده خودش داشت دیگه چرا باید از حرفای ملیحه ناراحت میشد؟؟؟

باچشم غره ای غلیظ به نیایش از پشت اون میز بلند شد که هر کدومشون به نوعی باحرفاشون آزارش دادن...بدون اینکه بدونه چرا پاهاش به سمت کامیار هدایتش کردن...انگار کامیار این روزها بهترین پناه بود براش از شر گوشه کنایه آدم های دور و برش...یعنی دیگه باید باور میکرد که کامیار شده بود تکیه گاه بی پناهی هاش؟؟؟

نزدیکش که شد کامیار نیم نگاهی بهش انداخت و بعد چرخید سمتش...اخمای آویزون نیاز چیزی نبود که از دیدش دور بمونه و کنجکاوش نکنه...

تو صورتش دقیق شد و پرسید:

-چی شده؟؟؟

نیاز لبخندی زورکی رو لبش نشوند...همین حضورش کافی بود

براش نمیخواست بیخودی با حرفای الکی فکرش و بیشتر

مشغول کنه...دستش و بلند کرد و حین صاف کردن یقه کج شده:

لباسش گفت

-هیچی...

کامیار با مهربونی نگاهی به دستش انداخت و دوباره تو...

صورت گرفته اش خیره شد

-خسته شدیا...همش سرپا موندی...شام خوردی خودت؟؟؟

-نه...

قبل ازاینکه کامیار اعتراضی بکنه سریع گفت:

-حالا بعدا باهم میخوریم...که توهم تنها نباشی...

کامیار راضی ازاینکه حرفش و یادش مونده لبخندی به روش زد

که همون موقع یکی ازکارکنان رستوران با یه سبد گل بزرگ اومد سمتش و رو به کامیار گفت

-جناب نیکنام این سبد و یه خانومی دادن که بدم خدمتتون...

کامیار نگاهی به سبد گل انداخت و وقتی مطمئن شد کارتی روش نداره گفت

-خب تعارفشون میکردی بیان تو...

راستش...تعارف کردم...ولی گفتن من مهمون اختصاصی...

-آقای نیکنامم...باید خودشون بیان استقبالم

تو کسری از ثانیه ضربان قلب نیاز تند شد...این آدم گستاخ و پررویی که همچین حرفی زده و وقتی اومده که بتونه توجه همه رو به سمت خودش جلب کنه کی میتونه باشه به جز تینا؟؟؟ نمیخواست همچین چیزی رو باور کنه...ولی انگار جدی جدی برای اولین بار تو عمرش داشت به تینا حسودی میکرد...شاید

برای اینکه قبلنا چیزی نداشت که براش اهمیت داشته باشه...ولی الآن یه چیزایی براش مهم شده بود که نمیتونست راحت ازشون بگذره

کامیار بااخمای درهم شده از تعجب گفت:

-باشه این و ببربذار پیش بقیه...

خودشم راه افتاد بره که یهومکث کرد و سرش و به سمت نیاز... چرخوند

-بیاباهم بریم-

نیازناباورانه بهش زل زد و وقتی مطمئن شد که جدی داره میگه ازخدا خواسته همقدم با کامیار راه افتاد سمت درورودی که با یه راهروی کوچیک و چند تا پله ازسالن اصلی جدا میشد

از پله ها که بالارفتن چشمش به دختری ریزه و لاغر اندام خورد که پشت بهشون داشت ازپنجره کوچیک کنار در به خیابون نگاه میکرد...قدش به تینا نمیخورد و نیاز متعجب داشت

نگاه میکرد تا بفهمه کیه که یهو کامیار باشوق و بهت در

هم آمیخته ای گفت

-خاااااطره؟؟؟

دختره برگشت سمتشون و بادیدن کامیار نیشش تا بناگوش باز شد

و جلوی چشمای متعجب نیازخودش و پرت کرد تو بغل کامیار

کامیارم باذوقی که نیاز کمتر تو وجودش دیده بود خنده بلندی:

کرد و گفت

-کی اومدی عوضی؟؟؟نباید خبرمیدادی؟؟؟

خاطره ازش جداشد و با دلتنگی خیره شد به صورت یار غار...

سالهای غربتش

اولا من تو این چندهفته تونستم تو رو پیدا کنم که بخوام حرفی-

بزنم بهت؟؟؟بعدشم گفتم سورپرایزشی...خیر سرم میخواستم جزو

اولین مهمونا هم باشم...ولی ترافیک تهران و تو زمانبندیم حساب

نکرده بودم

ناکس پس واسه همین گفتی آدرس رستوران و بده که اون-

-مدارک و پست کنم؟؟؟

چشمکی زدوگفت

بله دیگه...برنامه ازپیش تعیین شده بود...حالا این حرفا رو...

-ولش کن

دستاشو بهم کوبید و با ذوق ادامه داد:

اون دیو دوسر بدهیبتت کو میخوام ببینمش

خیره توصورت کامیار بود و با این حرف یهو دید چهره اش وا

رفت و ابروهاش و هشدارگونه انداخت بالا...باترس از

اینکه نکنه نیاز اون دور و بر باشه و کامیارنمیخواست حرفای

خاطره رو بشنوه سری به اطراف چرخوند ولی کسی رو با

توصیفات کامیار تو چند متریشون نمیدید...فقط یه دخترخوشگل

و خوشتیپ تو چند قدمیشون وایستاده بود که حدس زد ازمهموناشون باشه

نگاه متعجبش و ازاون دختر به کامیار دوخت که کامیارنفسش و پرحرص فوت کرد و قبل ازاینکه خاطره با یه سوتی دیگه آبروش و پیش نیاز ببره با یه قدم به عقب کنار نیازوایستاد و دستش و گذاشت پشتش

ایشون نیازخانوم همسر من-

بادست به خاطره اشاره کرد و ادامه داد:

خاطره هم صمیمی ترین دوست من توچند سال گذشته-

خاطره که هنوز از بهت دیدن نیازو مقایسه کردنش باتصویری که تو ذهن خودش داشت بیرون نیومده بود بااین حرف کامیار هولزده لبخندی زد و گفت

-جاست فرند-

آره...به قول این جاست فرند-

نیازتازه یادش اومد که یه بار اوایل عروسیشون صدای حرف زدن این دختر و باکامیار از پشت در اتاق شنیده بود...ولی هنوز درک نکرده بود که چراصمیمی ترین دوست کامیار بایددختر باشه...با این حال حساسیتش و بروز ندادو بالبخندی دستش و به سمت خاطره دراز کرد

-خوشبختم ازآشناییتون...

خاطره دستش و گرفت و جواب داد:

-من بیشتر...

برای اینکه همین اول کارنیاز با اون حرفی که ازش شنید فکر: بدی راجع بهش نکنه بادستپاچگی گفت

چیزه...من وکامیار...شوخی داریم باهم-

-مهم نیست...

تمام فکرنیاز اون لحظه تو عمق رابطه این دوتامیچرخید نه

حرفی که از زبون خاطره شنید...میدونست توصیف کامیار ازخودش اوایل ازدواجشون چی بودو خیلی ازاین حرف تعجب نکرد...ولی آخه چه جوری یه پسرو دختر تو یه کشور غریب میتونستن با هم وقت بگذرونن و به قول خودشون جاست فرند بمونن؟؟؟

بااین امید که بعدا توضیح قابل قبولی از کامیار راجع به رابطه شون بشنوه سکوت وشکوند و گفت

-تشریف نمیاریدتو؟؟؟

با این حرف نیازکامیار بالاخره حواسش جمع شد

آخ راست میگه...بیایدبریم تو-

خاطره که کم و بیش ازاخلاق و منش خانواده هاشون خبر داشت:

دست نیازو گرفت و گفت

فکرکنم کسی خوشش نیاد اگه بفهمه من دوست کامیارم...اگه-

-اشکال نداره فعلادوست شما باشم

نیازسری تکون داد و باهم جلوتر راه افتادن و کامیار پشت سرشون...قبل ازاینکه وارد سالن بشن خاطره یه لحظه برگشت سمت کامیار و باحرص دستشو به نشونه خاک بر... سرت به سمتش پرتاب کرد

کامیارم سری به تاسف تکون داد و باشرمندگی به زمین خیره شد...بهش حق میدادکه اینجوری تعجب کنه ازدیدن نیاز...خیلی وقت بود که فرصت پیدانمیکردن باهم حرف بزنن...وگرنه خیلی زودتر از اینا بهش میگفت که نیاز دیگه به چشمش اون دیو دو سر بدهیبت نمیاد و برعکس این اواخریه کم زیادی خواستنی شده بود براش...بایدتو اولین فرصت یه چیزایی رو برای جفتشون توضیح بده

دیگه اکثر مهمونا و مشتریا رفته بودن و کامیار بعد از بدرقه

کردن یکی از دوستاش رفت سراغ توماج که داشت وسایلش و جمع میکرد

-میری؟؟؟

-آره...فردا کی میای؟؟؟

-تا ظهر خودم و میرسونم...

-حله من دیگه برم...

-دستت درد نکنه توماج...خیلی تو زحمت افتادی این مدت...

دستی به شونه کامیار زد و گفت

کاری نکردم داداش...وظیفه اس...فقط...آخر این ماه موعد...

-چکامونه ها...همه کارا رو با چک راه انداختیم

کامیار با نفس عمیقی نیم نگاهی به خاطره انداخت و سری به تایید تکون داد

-حلش میکنم...

-اوکی...پس فعلا...

توماج رفت و کامیار راه افتاد سمت میزی که خاطره و نیاز پشتش نشسته بودن...با دیدن خاطره که تند تند داشت برای

نیاز حرف میزد و نیازی که با یه لبخند فقط شنونده بود خنده اش گرفت...به قدرت بیان خاطره انقدری ایمان داشت که مطمئن بود الآن هرچی شک و دید بد تو دل نیاز نسبت به این رابطه و دوستی وجود داشت از بین رفته... سر میز وایستاد و رو به خاطره گفت

-چی میگی دو ساعت در گوشش؟؟؟سرش رفت...

نیاز هشدارگونه صداش کرد:

-کامیاااااار؟؟؟

خاطره با پررویی گفت:

داشتم از موفقیت هایی که در نبود تو کسب کردم براش تعریف...

-میکردم

رمان بوک Romanbook.ir

-هه...آدم مگه با نبودن تنها شانس زندگیشم به موفقیت میرسه؟؟؟

با اشاره ای به رستوران در جواب کامیار گفت:

-تو چطور با نداشتن من به این موفقیت رسیدی؟؟؟

کامیار جفت دستاش و گذاشت رو میز و با سر اشاره ای به...

نیاز کرد

-شاید من شانسم و یه جای دیگه پیدا کرده باشم...

خاطره با ابروهای بالا رفته چند بار از نیاز به کامیار خیره شد:

و گفت

-عه؟؟؟

کامیار سرخوش از این کل کل کردنشون که عجیب دلتنگش بود:

چشمکی به روش زد

-عاره...

لذت میبرد از این تعجبی که تو چشمای خاطره میدید و معنی بی

رمان بوک Romanbook.ir

خبری و گیج شدن میداد...ولی مطمئنا خوشحال میشد اگه میفهمید تو دل رفیقش بالاخره یه جرقه هایی از دوست داشتن... زده شده

-همه رفتن؟؟؟

با شنیدن صدای نیاز چرخید سمتش...

-آره...پاشید دیگه ما هم بریم...

خاطره حین بلند شدن پرسید:

-مسیرتون میخوره منم برسونید هتل؟؟؟

کامیار یه لحظه خواست بگه شب بیا خونه ما ولی از عکس العمل نیاز ترسید...باید اول همه چیز رابطه اش با خاطره رو

براش توضیح میداد بعد...اینجوری ممکن بود رو این مسئله حساس بشه...ولی نیاز با حرفی که در جواب خاطره زد شگفت زده اش کرد...

-چرا برید هتل؟؟؟خب...بیاین خونه ما...

لبخندی ناخودآگاه رو لباش نشست...حس میکرد ممکنه حتی ته دلش از این حرفی که زده راضی نباشه ولی بازم ادب به خرج داد و خاطره رو دعوت کرد ولی خاطره مخالفت کرد و: گفت

نه عزیزم...وسایلم و قبل از اینکه بیام اینجا بردم هتل...اونجا...

-راحت ترم مزاحمتون نمیشم

خیله خب پس...من میرم ماشین و در بیارم...شما هم بیاید...

راه افتاد سمت در رستوران و تو همون حال نفس عمیق و راحتی کشید...بعد از چند وقت احساس سبکی داشت و حس میکرد یه باری از رو دوشش برداشته شده...اون لحظه هرچی فکر میکرد نمیتونست چیزی پیدا کنه که حال خوشش و مختل کنه...حتی زندگی اجباریش...اصلا...شاید همین زندگی... اجباری یکی از مهمترین دلایل واسه این حس خوبش بود

***

خاطره رو رسوندن و برگشتن خونه...نیاز که تو کل راه ساکت بود و منتظر به حرف اومدن کامیار...ناامید از سکوت کش دارش داشت میرفت سمت اتاق خواب که بالاخره کامیار: صداش کرد

-نیاز؟؟؟

-بله؟؟؟

-اگه خسته نیستی بشین یه کم باهم حرف بزنیم...

این لحن حرف زدنش که زمین تا آسمون توفیر داشت با نیش و کنایه های پر از حرص همیشگیش راه هر مخالفتی رو میبست براش

سری تکون داد و گفت:

-لباسم و عوض کنم بیام...

رفت تو اتاق مشغول درآوردن لباساش شد که صدای کامیار و:

از آشپزخونه شنید

-چایی میخوری یا قهوه؟؟؟

-قهوه...

کشوی لباسای تو خونه اشو باز کرد که مثل همیشه یه چیز معمولی و دم دستی بپوشه ولی پشیمون شد...دلیلی نداشت

برای توجیه عقل و منطقش که میگفت تو که هدفت از اون تصمیم ساختن یه زندگی واقعی نبود...ولی به هر حال یه چیزایی داشت خارج از برنامه های گذشته اش پیش میرفت...یه چیزایی که حالش و خوب میکرد و سخت بود نادیده گرفتنش...مثل الآن که دلش میخواست پیش شوهرش آراسته تر از همیشه باشه و برای تک تک لحظه هاشون ارزش و احترام قائل بشه

از بین لباساش یه تیشرت و شلوارک ست که هنوز ازشون استفاده نکرده بود و درآورد و تنش کرد...شلوارکش تا بالای زانو بود و دو طرف تی شرتش با یه گره به هم وصل میشد...ترکیب رنگ فیروزه ای و مشکی لباس به پوست سفید بدنش خیلی میومد...همه موهاش و جمع کرد بالای سرش و بعد... از پاک کردن آرایشش رفت بیرون

همزمان با نیاز کامیار با دو فنجون قهوه توی دستش از آشپزخونه بیرون اومد و با دیدن نیاز تو اون ظاهر نسبتا جدید و خوشگلش یه لحظه مکث کرد و مثل همیشه نگاهش رو پاهاش خیره شد...ولی سریع نگاهش و گرفت به راهش به سمت مبلا ادامه داد و نشست

نیاز هم رو مبل رو به روش جا خوش کرد و بی اختیار سوالی که این مدت خیلی فکر و مشغول کرده بود و به زبون آورد چرا انقدر قهوه میخوری؟؟؟

تقصیر خاطره اس...اون معتادم کرد...هرچند اون با روش...

-سنتی قهوه دم میکرد...خیلی مزه اش با اینا فرق میکنه

بی اهمیت به تشدید حس کنجکاوی نیاز نسبت به ربطه اشون مشغول هم زدن قهوه اش شد که اینبار نیاز دل و زد به دریا و پرسید

-تو...تو یه خونه زندگی میکردید؟؟؟

کامیار یه لحظه سرش و بلند کرد و با دیدن چهره شکل علامت سوال شده نیاز حواسش جمع شد و گفت

-نه...یعنی تو یه آپارتمان بودیم...دو تا طبقه مختلف...

نیاز ساکت موند و اینبار کامیار خودش شروع به حرف زدن کرد

البته...چند ماه اول آشناییمون تو بیمارستان بستری بود...بعد مرخص شدنش با یه کم کمک قرضی من تونستیم یه واحد براش

اجاره کنیم

نیم نگاهی به تعجب چشمای نیاز انداخت و با نفس عمیقی ادامه داد:

دلیل بستری شدنش و نمیتونم بگم...چون قسمم داده درباره اش با کسی حرف نزنم و دوست نداره کسی بدونه...ولی فقط اینو بدون که تو شرایط خیلی بدی پیداش کردم...اونم کاملا اتفاقی...شاید اگه نمیدیدمش تا صبح دووم نمیاورد...تو کل اون مدت باهام حرف نمیزد...اصلا نمیدونستم ایرانیه...پرستارا از دو سه کلمه ای که در جوابشون میگفت فهمیده بودن و بهم گفتن...وقتی فهمیدم هموطن خودمه بیشتر ترغیب شدم که کمکش کنم و از زیر زبونش آدرس خانواده اشوبکشم...ولی اصلا نمیذاشت پام به اتاقش باز بشه...یه کم که از اون حالت استرس و شوکه شدنش درومد راضی شد که حداقل حرفای دکتر و پرستارا رو براش

ترجمه کنم و گذاشت گاهی برم ملاقاتش...منم به صلاح دید دکترش باهاش حرف میزدم...از کارم میگفتم از خانواده ام میگفتم...تااینکه کم کم بهتر شد...خوب خوب نه ولی خیلی بهترشد...در حد یکی دو جمله باهام حرف میزد و انقدری فهمیدم ازش که هیچکس و اونجا نداره وایرانم نمیخواد برگرده...واسه همین کمکش کردم اون خونه روکه نزدیک خودمم بود بگیره و کم کم باهام رفیق شد

یه قلپ از قهوه اش و خورد و ادامه داد:

اینکه میگم تو یه آپارتمان بودیم یا اینکه برام قهوه درست میکرد خیالات برت نداره ها...تو یه آپارتمان بودیم ولی هیچوقت پامون و خونه هم نذاشتیم...نه اون میومد خونه من...نه میذاشت من برم اونجا...هر شب که واسه خودش قهوه درست میکرد یه فنجونم واسه من میریخت و میاورد دم واحدم...بعد برمیگشت خونه خودش...اتفاقی که تو زندگیش افتاده بود ریشه اعتماد و تو

وجودش سوزونده بود و دیگه هیچکس نمیتونست اطمینان کنه...حتی به منی که کمکش کرده بودم...اوایل بهم برمیخورد...ولی وقتی یه روز تعریف کرد ماجرا چی بوده بهش

حق دادم و دیگه پیله نکردم رو این قضیه...بعضی وقتا میرفتیم بیرون و بعضی وقتا هم میومد رستورانی که توش کار میکردم چند ساعت پیشم می موند...کم کم تو همون رستوران یه کار براش دست و پا کردم و بیشتر با هم وقت میگذروندیم...بعدشم که خودم شدم صاحب اون رستوران و اون شد

به اینجای حرفش که رسید یه لحظه مکث کرد و در حالیکه انگشت اشاره اش و جلوی نیاز گرفته بود با تهدیدی ساختگی گفت:

تا یادم نرفته...دیگه نشنوم جایی بگی من چاپلوسی صاحب رستوران و کردم و اون که مرد به من رسیدا...اون بابا فقط سه

دونگش و به نام من زد اونم به خاطر اینکه با سگ دو زدن من رستورانش اسم و رسم پیدا کرد...بقیه اشو خودم از خواهرش خریدم...

تلاش نیاز و که برای جمع کردن لبخندش دید غرید

-کوفت

-چیزی نگفتم که...

چپ چپی نگاهش کرد و ادامه داد:

خاطره رو کردم مدیر داخلی رستوران و باهم چرخوندیمش...تو این مدتم خیلی سعی کردم مشکلش و حل کنم و این اعتماد و برگردونم به وجودش...دلم میخواست همونجور که اون خواهرانه پا به پام اومد و خیلی جاها جلوی زمین خوردنم و

گرفت...منم برادرانه بهش کمک کنم تا بتونه زندگی خودش و بسازه...آدمای قابل اعتمادی که تو دور و بریام میشناختم و

باهاش آشنا میکردم...تا یه کم از گوشه گیری و انزوا دربیاد و خاطرات بدش و فراموش کنه...ولی نشد...خاطره هنوز درمان نشده و انگار خودشم نمیخواد که درمان شه...خودش میگه اینجوری راحت تره...دلش نمیخوادآرامش و تنهاییش و با چیزی که ممکنه بازم بهش ضربه بزنه از دست بده

نیاز که هم متاثر شده بود نسبت به گذشته خاطره و هم کنجکاو: بعد از تموم شدن حرفای کامیار پرسید

چرا تنهاش گذاشتی و برگشتی؟؟؟یا...یا چرا اون نمیاد اینجا زندگی کنه؟؟؟

بالاخره من زندگی و خانواده ام اینجا بود...از اولم با هدف-برگشتن رفته بودم

نگفت از برنامه هایی که دلیل اصلی برگشتنش بود...چون دیگه گفتنش فایده نداشت...دلش نمیخواست خاطر نیاز و با فهمیدن این موضوع که واسه پول پدر تینا برگشته بود مکدر...

کنه

آشپز رستورانمونم که اومد ایران...گفتم بهترین موقعیته که اینجا هم کار و کاسبیم و راه بندازم...اونم...ترجیح میداد جایی بمونه که خیالش راحت باشه کسی و نداره...تا بیاد جایی که خانواده و فک و فامیلش هستن ولی نتونه بره پیششون

نیاز دیگه چیزی نگفت...خیالش تا حدودی از رابطه دوستانه کامیار و خاطره راحت شد ولی حالا کنجکاویش مربوط به قضیه ای بود که خاطره رو از همه مردای دور و برش دور کرده بود و اعتماد وجودش و از بین برده بود...هرچند...تا حدودی میتونست حدس بزنه جریان چی بوده...

کامیار رومیز خم شد و فنجون خالی نیاز و برداشت و حین: بردنشون به آشپزخونه گفت

اینا رو گفتم چون مهم بود برام که بفهمی رابطه مون

چیه...مامان اینا هم چیزی نمیدونن چون حوصله پندر و اندرز و نهی از منکر کردنشون و ندارم...خاطره نامحرمه به من درست...ولی تو این چند سال بیشتر از صدتا رفیق پسر برام جون کند و عرق ریخت که کارم پا بگیره و با دست پر برگردم ایران...بهت گفتم چون حس کردم ممکنه دیدت به این قضیه مثل اونا نباشه

نیاز بدون حرف همونجا خیره به میز رو به روش نشسته بود...فکر میکرد فقط خودش یه دلیل محکم داره که هیچوقت پیش خانواده اش برنگرده...ولی حالا میدید کسای دیگه ای هم بودن که تو شرایطی شاید به مراتب بدتر از خودش گیر افتاده بودن...با اینکه نمیدونست چی به خاطره گذشته ولی ناخودآگاه درکش میکرد...چون اونم چند سال پیش تو نقطه ای

از زندگی قرار گرفته بود که حتی به خانواده خودشم نمیتونست

اعتماد کنه و دردش و بهشون بگه...هرچند هنوزم از اون نقطه در نیومده بود...

با حس حضور کامیار پشت مبلی که روش نشسته بود از فکر و خیال درومد و قبل از اینکه برگرده ببینه چرا اونجا وایستاده صداش و تو گوشش شنید

-بهت میاد...

دست خودش نبود که دلش غنج میرفت از این ابراز احساسات کوچیک و کمرنگ و در عین حال از ته دل کامیار که عجیب به دل خودشم مینشست...پس به چشمش اومده بود تغییراتی که نیاز تو لباسهای راحتیش ایجاد کرده بود...انگار از قبل خیلی هم بی تفاوت نبود بهش ولی همینکه اومد یه کم ذوق کنه با شنیدن تعریفش کامیار بازم اون حرکت و انجام داد و بندش و محکم کشید و ول کرد که با صدای بدی خورد به پوستش

با بلند شدن صدای اعتراض خشم آلود نیاز قهقهه ای زد و رفت سمت اتاق خواب...نیازم که خیالش راحت شد نمیبیندش لبخندش و ول کرد و لب زد

-روانی مریض...

***

رو تخت درازکشیده و به ظاهر گوشیش و چک میکرد ولی همه حواسش به کامیاری بود که جلوی کمد داشت لباساش و عوض میکرد...نمیدونست مثل شبای پیش به جز دیشب میخواست بره تو اون یکی اتاق بخوابه یا نه...ولی به نظر خودش دیگه لزومی نداشت این کار و بکنه...نیاز دیشب رضایتش و به این رابطه نشون داده بود و بی معنی میشد اگه فقط واسه نزدیکیشون پیش هم میخوابیدن...بالاخره باید از یه جایی شروع میشد این نرمال کردن ریتم زندگی ای که هنوز تو

مسیر صافش قرار نگرفته بود

گوشیش و گذاشت رو پاتختی و با دیدن کامیار که راه افتاد سمت:

در سریع گفت

-میگم...

سر کامیار که به سمتش چرخید ادامه داد:

-خب...چرا همینجا نمیخوابی؟؟؟

کامیار که همچین قصدی حداقل واسه اون شب از ترس برداشت

بد نیاز نداشت با این حرفش کم نیاورد و مسیرش و برای

خاموش کردن چراغ ادامه داد و برگشت...حین انداختن خودش

رو تخت گفت

خودمم میخواستم همینکار و بکنم...فکر کردی منتظر اجازه

-جنابعالی بودم؟؟؟

نیاز چپ چپی نگاهش کرد و پشت بهش خوابید...

Romanbook.ir

-خیلی پررویی...

طولی نکشید که حرکت کامیار و به سمت خودش حس کرد...

حالا قهری مثلا؟؟؟-

چشماشو محکم بست...یه کم چزوندن این آدم که ریتم جون گرفتن رابطه شون و مختل نمیکرد...میکرد؟؟؟چرخید سمتش و تو روشنی نور آباژور کنار تخت زل زد به چشمای شرورش...

کسایی قهر میکنن که چیزی بینشون باشه...ما که چیزی بینمون نیست-

ابروهای کامیار پرید بالا و نگاهش بین چشمای نیاز چپ و... راست شد

عه؟؟؟دست به متلک انداختنتم که ملسه-

به پسردایییم رفتم-

کاش همه چیت به پسردایییت میرفت-.

تو رو جدت نفرینم نکن-

رمان بوک Romanbook.ir

بعد از چند ثانیه سکوت دوباره به حرف اومد ولی اینبار حرص کلامش بیشتر بود

خیلی چموشی نیاز...جواب دادنت بدجوری رو مخمه-

خب حرفی نزن که جوابی هم نشنوی-

بدبختیم اینه که نمیتونم...یه چیز بارت میکنم یه کم آروم-شم...دوتا میذاری تو کاسه ام کادو پیچ شده تحویل خودم میدی پس مشکل از من نیست...مشکل از توئه که میخوای با چزوندن-یکی دیگه خودت و آروم کنی...از قدیم گفتن چاه مکن بهر کسی..

با جلوی اومدن یهویی کامیار نفسش تو سینه قطع شد و چشماش گشاد...چند ثانیه با ذهنی که از همه چیز خالی شده بود تو همون حالت خشک شده موند تا بالاخره کامیار ازش جدا شد و با لبخندی که رنگ و بوی پیروزی داشت خیره به چشمای مات

رمان بوک Romanbook.ir

شده نیاز گفت

-فهمیدم دکمه آن و آفت کجاته...

نیاز که هنوز از مود خجالتش تو این موضوع بیرون نیومده بود دیگه حرفی نزد و بعد از چند دقیقه با یادآوری دوباره خاطره آروم پرسید

-فردا...میری پیش خاطره؟؟؟

-میرم دنبالش باهم میریم رستوران...

-خب...شام درست میکنم...بیارش اینجا...

کامیار نیم نگاهی متعجبانه به نیاز انداخت و گفت:

Romanbook.ir

-نمیخواد...فکر نکنم بیاد...تو هم که سر کاری...

زودتر میام...تو بهش بگو...اگه راضی نشد زنگ بزن خودم...

-دعوتش کنم

یه ابروشو داد بالا و با پوزخندی که به جمله اش چسبوند گفت:

یعنی میگی حرف تو بیشتر از من پیشش خریدار داره؟؟؟

-حالا شاید داشت-

عمرا...سر شرفم باهات شرط میبندم-

به هر حال زن خونه دعوت کنه یه لطف دیگه ای داره-

لبخند کامیار اینبار عمیق تر و واقعی تر شد...به مذاقش خوش اومده بود انگار زن خونه داشتن

-چشم...میگم بهش-

دستشو دراز کرد و همزمان با کشیدن لپ نیاز اضافه کرد:

-زن خونه-.

با دیدن خاطره که از در هتل بیرون اومد دستش و از پنجره بیرون برد و براش تکون داد که ماشین و ببینه...نزدیکش که شد لبخند روی لباش با دیدن چشمای قرمز و باد کرده اش از بین رفت

سوار شد و زیرلب سلام داد و کامیار گفت:

سلام...ببینم ریختتو...

سرش و چرخوند سمت شیشه و بی حوصله گفت:

روشن کن بریم...

میدونست تا وقتی نخواد حرفی نمیزنه...ماشین روشن کرد با:

نفس عمیقی که کشید طعنه زد

یه کم سیگار میکشیدی وقت کردی...

خاطره اینبار دستش و دراز کرد سمت ضبط و غرید:

بی خیال بابا...

کامیارم دیگه حرفی نزد و هر دو تو سکوت گوش دادن به

آهنگی که از شانس ریتم غمگینش مناسب اون حال و روز

خاطره بود...

*نبسته ام به کس دل...نبسته کس به من دل...

چو تخت پاره بر موج...رها رها رها من...

ز من هر آنکه او دور...چو دل به سینه نزدیک...

به من هر آنکه نزدیک...از او جدا جدا من...

نه چشم دل به سویی...نه باده در سبویی...

که تر کند گلویی...به یاد آشنا من

کامیار که متوجه شروع گریه دوباره خاطره شد دستشو جلو برد

ضبط و خاموش کنه که دست خاطره رو دستش نشست

و با صدای لزون و گرفته اش کوتاه گفت

بذار بخونه...

*ستاره ها نهفته ام...در آسمان ابری...

دلم گرفته ای دوست...هوای گریه با من...هوای گریه با من...

ستاره ها نهفته ام...در آسمان ابری...

دلم گرفته ای دوست...هوای گریه با من...هوای گریه با من...*

کامیار با کلافگی از شنیدن صدای ریز گریه خاطره دستی به

صورتش کشید...میدونست دلتنگ خانواده اشه و اگه به خاطر کامیار نبود هیچوقت پاشو دوباره تو این شهر نمیذاشت...ولی کاش کاری از دستش برمیومد که انجام بده واسه این دوست نزدیک تر از خواهرش

با اینکه خاطره همیشه خودش و مدیون کامیار میدونست برای نجات دادن زندگیش...ولی کامیار خودش خوب میدونست کسی که تو این رابطه باید مدیون باشه خودشه...نه خاطره

سفارشات لازم وبه توماج که داشت برای خرید میرفت کرد و راه افتاد سمت اتاقش...قبل ازاینکه بره تو چند تقه زد و درو بازکرد...خاطره کنار پنجره بود و دودکل اتاق و برداشته بود...با باز شدن در سرش و چرخوند به سمت کامیاری که به شکل اغراق آمیزی داشت دود و از دور و بر خودش پخش و... پلا میکرد

انسان های اولیه هم به اندازه تو از دود استفاده نمیکردن-

سیگار نصفه اشو تو زیرسیگاری جیبی همیشه همراهش خاموش کرد و راه افتاد سمت مبل

مسخره بازی درنیار...

آهاااان...حالاوقت تلافیه...یادته روزعروسیم زنگ زده بودی-

خوشمزه بازی درمیاوری؟؟؟

خاطره که اصلا حال وحوصله کل کل کردن نداشت خیره به میز روبه روش لب زد

-مطمئنی حال الآن من واون روز تو یکیه؟؟-

روبه روش نشست و با لحن جدی تری پرسید

-دردت چیه؟؟؟

یه ماه داشتم خودم و آماده میکردم...میگفتم کاری نداره-

که...اونا هفت ساله منوفراموش کردن...منم میتونم فراموششون

رمان بوک Romanbook.ir

کنم و با برگشتنم به اون شهرهیچ اتفاقی نمیفته...هیچ حسی تو وجودم زنده نمیشه...ولی نشد...سخته کامیار...که ببینی همه کس و کارت تو این شهرن...ولی توباید شب بری هتل بمونی...تازه باید حواست باشه که یهوخدای نکرده اتفاقی هم نبینیشون...باورت نمیشه داشتم میرفتم توهتل استرس داشتم...من که دیگه هیچ خبری ندارم ازشون...گفتم بعید نیست یهو یکیشون تو این هتل متلا استخدام شده باشن سخت داری میگیری خاطره...یعنی فکرمیکنی اگه برگردی پیششون نمیخوان درو به روت باز کنن؟؟؟

-...اونی که داری درباره اش حرف میزنی اسمش مادره هرکاری کنه بازدلش پیش بچه اشه...مطمئن باش تواین چند سالم خیلی پی ات گشته

پوزخندی تلخ رولبای خاطره نشست

-همینی که میگی اسمش مادره...وقتی تو بدترین شرایط عمرم

گیرافتاده بودم وبهش زنگ زدم...التماسش کردم...گفتم مامان من میخوام برگردم...اشتباه کردم رفتم...خریت کردم...شماگذشت کنید...گفت به همونی که بردت بگو برت گردونه...اگه برگشتی هم دیگه اینجا نیا...بروپیش کس و کارهمون پسره...تو بودی دوباره میرفتی پیششون؟؟؟ صحبت یه روز دوروزنیست...به قول خودت هفت سال... شده...خیلی چیزا فرق کرده

خاطره سری بالاانداخت و برای اینکه حتی به اندازه ثانیه ای: وسوسه نشه برای دیدن خانواده اش بحث و عوض کرد

حالا ول کن اینا رو...تو میخوای چی کار کنی- بالاخره؟؟؟رستوران مشتری داره ها...اقدام کنم برای فروشش؟؟؟

کامیار باشرمندگی نگاهی بهش انداخت و گفت:

میدونم همه امیدت شده اون رستوران...ولی اینجا خیلی خرج گذاشت رودستم...برنامه هامم که اون شکلی بهم خورد...وگرنه فروش اونجا اصلاتو فکرم نبود

بیخیال کامیار...رستوران مال توئه...هرتصمیمی بگیری-مختاری...خودت وسرزنش نکن...من انقدری تو این چند سال ازبرکت وجود تو جمع کردم که بتونم یه کارو کاسبی جمع و جور واسه خودم راه بندازم

دمت گرم...هرجاکم آوردی رومن حساب کن...

باشه...فقط بگو تا کی باید پول و برسونم...

همه کارای اینجا روبا چک راه انداختیم...موعداشونم آخرماه...

. بعده

ردیفش میکنم...نگران نباش...فقط باید یه وکالت به من بدی که-مجبورنباشی تا اونجا بیای...خودم ازطرف تو کارای قانونیش وانجام بده

کامیارسری تکون دادو گفت

-اوکی حله...

خاطره که سرزیرافتاده ونگاه شرمنده کامیارو دید...غم وجود خودش وکنار زد و باابروهای بالا رفته ازشیطنت ذاتیش گفت

-بیخودی قیافه ماتم زده ها روبه خودت نگیر...دلت میخواست نیازو نداشتی...عوضش مجبورنبودی اون رستوران و بفروشی؟؟؟

شروع نکن دوباره...

جواب بده...زود...

کامیاریه کم فکرکرد برای جواب دادن به سوال خاطره...خیلی دلش میخواست به روزای اول زندگی مشترکش و علت این ازدواج اجباری و آبرویی که ازش توفامیل رفت فکرکنه...ولی فقط تصاویر این چندهفته اخیرکه دیدش به

رمان بوک Romanbook.ir

طرزعجیبی نسبت به اون دخترتغییر کرده بودجلوی چشماش رژه میرفت...انقدری که نتونست درجوابش حرف دیگه ای بزنه به جز

-نه...

نیش خاطره ول شد روصورتش...

خب...رسیدیم به اصل ماجرا...تعریف کن ببینم...چی...

وازدست دادم

کامیاردرحالیکه سعی میکردنگاهش به چشمای خاطره نیفته: جواب داد

-اتفاقی نیفتاده که بخوام تعریفش کنم...

ببین منو...زرنزن...

عه...دوروز نبودم پیشت چه بی ادب شدی تو...

نخیر...شما انگارصابون نیازخانوم به تنتون خورده زیادی-

رمان بوک Romanbook.ir

باادب شدی...میگی یابه زور متوسل بشم؟؟؟حرصت هنوز ازدیشب تو جونمه که منو بااون تصورات پوچت پیش نیازخراب کردی...اون عکسی که ازدخترخاله ات نشونم دادی خوشگل بود درست...ولی نیازتم چیزی کم نداره ازش...اگه نمی فهمیدم نظرت برگشته یه بی لیاقت تپل جلوی خودش بارت میکردم

کامیارنفس عمیقی کشیدو دل و زد به دریا

اونجوری نبودکه فکرمیکردم...کم کم فهمیدم...خوشم اومده-ازش...انقدری که بیخیال چراغ سبزنشون دادنای تینا شدم...زندگی کردن باهاش...بدنیست بدنیست...یاخوبه؟؟؟-

چونه ای بالاانداخت وگفت

هنوزخیلی چیزا بینمون حل نشده...انگاراین دو ماهمون سوخت-شد...تازه داریم همدیگه رومیشناسیم...هنوز بهم نگفته علت اون کارش چی بوده

Romanbook.ir

پرسیدی ونگفته؟؟؟-

-اون اوایل زیادپرسیدم...

اوایل و ولش کن...الآن که رابطه تون بهترشده پرسیدی؟؟؟-

نه...

چرا؟؟؟میترسی چیزی بشنوی که واسه ادامه زندگی سستت-

کنه؟؟؟

کامیار با کلافگی پاشو رو زمین تکون داد...خاطره فکرش و

خونده بود ولی نمیخواست جواب مثبت بده به سوالش...دلش

میخواست دلیل نپرسیدناشو واسه خودش نگه داره...نمیخواست

کسی بفهمه تا این حد میترسه از بهم خوردن رابطه نوپاشون که

دیگه علاقه ای به شنیدن علت اون کار نیاز نداره

مثل خودش مسیر بحث و عوض کرد و گفت

بیخیالش...تا یادم نرفته...نیاز سفارش کرد شب واسه شام...

دعوتت کنم

لبخند غمگینی رو لبش نشست...

تشکر کن ازش...ایشالا یه وقت دیگه...

تعارف نکردم که یابو برت داشته...شب باهام میای میریم خونه...

نه کامیار...پیله نکن...اینهمه مدت پامو تو خونه ات...

نذاشتم...هنوزم که چیزی عوض نشده

کامیار یه کم با چشمای عصبیش بهش نگاه کرد و غرید

نترس...اگه منم انقدر عوضی باشم که بخوام جلوی چشمای زنم...

بهت حمله کنم اون نمیذاره

چرت و پرت نگو...تو که میدونی دست خودم نیست..

آره ولی بالاخره باید از یه جایی شروع کنی...

خاطره سیگاری از جیبش درآورد و حین روشن کردنش گفت

باشه واسه یه وقتی که فکرم انقدر درگیر هزار و یک سوراخ...

سنبه مختلف نباشه

زیرچشمی نگاهی به کامیار انداخت که سری به تاسف تکون داد و مشغول ور رفتن با گوشیش شد...اهمیتی بهش نداد که یه کم بعد صدای حرف زدنش و شنید

چطوری؟؟؟-

...

قربانت...

...

نرفتی هنوز؟؟؟

...

اوکی...ببین این راضی نمیشه...زنگ زدم بلکه زن خونه بتونه...

نظرش و عوض کنه

نفهمید اونور خطی که حدس میزد نیاز باشه چی بهش گفت که

رمان بوک Romanbook.ir

غش غش خندید و گوشی و گرفت سمتش

بگیر نیازه میخواد باهات حرف بزنه...

کامیار بی اهمیت به چشم غره خاطره دستاش و از دو طرف رو مبل پهن کرد و پاشو انداخت رو پاش...با لذت خیره به مکالمه ای شد که اینبار بیشتر توش خاطره شنونده بود

سر دو دیقه خاطره با گفتن میبینمت گوشی و قطع کرد و حین خاموش کردن سیگارش گفت

حالا تونستی یه چیزی که ازت خواست بگی نه؟؟؟-

کامیار مات و مبهوت خیره اش شد...

قبول کردی؟؟؟

نگاه خاطره هم رنگ تعجب گرفت...

آره دیگه...

با یادآوری اطمینانی که دیشب تو لحنش بود و شرطی که با نیاز بست وقتی بهش گفت حرفش بیشتر پیش خاطره خریدار

داره زمزمه کرد:

تو روحت...

خاطره هنوز معنی این تعجبش و درک نکرده بود که همون لحظه صدای اس ام اسش بلند شد و با خوندنش لبخندی ناخودآگاه کنج لبش نشست

«... سر راه داری میای یه شرف واسه خودت دست و پا کن...یه وقت بد نباشه جلوی مهمونمون »

نیاز تو آشپزخونه مشغول شستن ظرفای شام بود و خاطره و کامیار تو هال نشسته بودن که یه کم بعد خاطره هم اومد تو آشپزخونه و حین بالا زدن آستیناش رفت سمت نیاز

تو بشور من آب میکشم...

نه نه نمیخواد...حالا واجب نیست که...منم اومدم اینجا که شما-راحت باشید حرفاتون و بزنید...چند وقته ندیدید همدیگه رو

خاطره یه کم به چهره نیاز دقت کرد تا ببینه چقدر داره راستش و میگه...ولی چهره اش اثری از ناراحتی یا متلک انداختن نداشت

بی اختیار از هموجا با صدای بلند خطاب به کامیار گفت

کامیار این زنت و میدی چند وقت قرضی مال من باشه؟؟؟

صدای کامیارم بلند شد:

هه...تو که سهلی...من زنم و به گنده تر از تو هم ندادم-

چهره نیاز از یادآوری جنجالی که با میثاق پیدا کردن درهم شد و این تغییر حالتش از چشمای خاطره دور نموند که سریع گفت

Romanbook.ir

شوخی کردما...

میدونم...

تن ظریفش و رو کابینت کنار ظرفشویی کشید بالا و در جواب:

حرف قبلی نیاز گفت

حرفام با کامیار راجع به یه سری مسائل کاری بود که تو همون-

رستوران بهش گفتم...میدونی...هرچقدرم رفیق و همراه

باشه...هرچقدرم مثل یه برادر بهش نگاه کنم...بازم یه

مرده...منم یه زنم...هر حرفی رو نمیتونم بهش بگم

نیاز از خداخواسته شیر آب و بست و چرخید سمتش

پس شب و اینجا بمون...فردا صبح کامیار و دکش میکنیم...

میشینیم حسابی باهم حرف میزنیم

لبخند تلخی رو لبای خاطره نشست...

عادت ندارم شب تو خونه کسی بمونم...

حق داری...ولی بعضی عادتا بیشتر خود آدم و به مرور زمان-

اذیت میکنن...باید از یه جایی شروع کنی که کنارشون بذاری

شبیه کامیار حرف میزنی...

نیاز با ابروهای بالا رفته چرخید و دوباره مشغول کارش شد

جدا از زن و شوهری یه نسبت فامیلی هم داریم باهم خدایی...

فکر نمیکردم یه پسردایی و دختر عمه انقدر شبیه هم باشن...نه

فقط از نظر اخلاق و حرف...قیافه تونم. شبیهه...یکی ببینه فکر میکنه خواهر برادرید

نیاز سری تکون داد و گفت

من شبیه مامانمم...کامیارم شبیه باباشه...

خاطره که لحظه ای چشم از نیاز و حرکات صورتش موقع حرف زدن برنمیداشت با چشمای ریز شده پرسید

ولی انگار خیلی راضی نیستی از این شباهت...

ظرفا تموم شد و نیاز حین درآوردن دستکش از دستش با: بیخیالی گفت

اگه منظورت شباهتم به کامیاره که...خیلی مهم نیست...

برام...ولی اینکه شبیه مامانمم...آره...اذیتم میکنه

ابروهای خاطره پرید بالا...تو همین چند ساعت فهمیده بود که

این دختر حرفای زیادی تو دلش داره برای گفتن...پس چرا کامیار سعی نمیکرد این حرفا رو بکشه بیرون از وجودش؟؟؟هرچند که حق میداد بهش...تازه تازه داشت احساس پیدا میکرد به این دختر و برای کشف همه جانبه ابعاد وجودش احتیاج به زمان کافی داشت

نیاز سه تا چایی ریخت و باهم رفتن تو هال...کامیار با دیدن چایی رو به خاطره گفت

چاییتو سریع بخور که ببرم برسونمت دیر میشه...

نیاز مات و مبهوت زل زد بهش

کامیاااار؟؟؟مهمونت و بیرون میکنی از خونه ات؟؟؟شاید بخواد... بمونه

کامیار با نهایت از خود مطمئنیش تک خنده ای کرد و گفت من اینو بهتر از خودم میشناسم...شب جایی نمیمونه.

لبخندی رو لبای خاطره نشست از این توجه کامیار به حساسیت هاش...ولی بدش نمیومد یه کم بادش و بخوابونه و حرصش بده...چون میدونست خیلی خوب تا نکرده با این دختر دولا شد چاییشو برداشت و حین مزه مزه کردنش گفت

مگه میشه نیازجون چیزی بخواد ازم و من بگم نه؟؟؟

نیاز هیجان زده پرسید:

می مونی؟؟؟

می مونم...

کامیار که فقط نگاه متعجبش بین نیاز و خاطره جا به جا میشد با این حرف خاطره قند توی دستش و پرت کرد رو میز و با حرص گفت

جمع کنید بابا...دوتا عفریته افتادن گیر من تا سر تا پامو قهوه...

ای نکنن ول کن معامله نیستن

روش و چرخوند سمت خاطره که از خنده های پنهونیش قرمز

شده بود و با حرص بیشتری ادامه داد

من هفت سال تو اون خراب شده یه بند تو گوش تو حرف میزدم صاف صاف تو چشام نگاه میکردی میگفتی نه...حالا دو روزه اومدی اینجا چه صنمی با هم پیدا کردید که نمیتونی رو حرفش حرف بزنی؟؟؟از اول میگفتی با دختر جماعت بیشتر حال میکنی میرفتم تغییر جنسیت میدادم خودم و راحت میکردم دیگه خاطره که هنوز از موضعش پایین نیومده بود با نیم نگاهی به نیاز که اونم به زور جلوی قهقهه زدنش و نگه داشته بود گفت شرمنده ولی بعضی حرفا از زبون دختر جماعت واسه آدم یه... لطف دیگه ای داره

کامیار تا اومد یه حرف دیگه بزنه در جواب خاطره چشمش به زمین افتاد و تو ثانیه ای نظرش عوض شد...سکوت کرد و با سری که به تاسف تکون داد و نقاب دلخوری که به صورتش

وصل کرد بلند شد و راه افتاد سمت اتاق خواب

پس من میرم که شما با خیال راحت به حرفای دخترونه اتون...

برسید

در حالیکه تو ذهنش شمارش معکوس راه افتاده بود برای شنیدن

یه جیغ بنفش در و بست و گوشش و چسبوند به در...صدای

خاطره رو شنید که پرسید

ناراحت شد؟؟؟

نیاز به جای جواب با صدای لرزون گفت:

خ...خاطره اون چیه داره کنار پات راه میره؟؟؟

Romanbook.ir

به ثانیه نکشید که صدای جیغ جفتشون همزمان با قهقهه کامیار

بلند شد...کامیاری که اون سوسک قهوه ای و بزرگ و زودتر از

همشون دید و تو ثانیه ای تصمیم گرفت جواب این دست به یکی

کردنشون و بده:لابه لای جیغ زدنای خاطره صدای نیاز و شنید

کامیاااااااااار...سوسک تو خونه اس بیا این بکش...

صداش و برد بالا و با خونسردانه ترین لحن ممکن گفت:

بگید غلط کردم...

مسخره بازی درنیار...گم بشه دیگه مصیبته پیدا کردنش بیا...

بکشش

تا نگید که نمیام...

اینبار صدای خاطره بلند شد:

سگ تو روحت کامیار...غلط کردم بیا بیرون...

لبخند پیروزمندانه ای رو لباش نشوند و رفت بیرون...ته دلش

راضی بود از مچ شدن خاطره و نیاز که به دنبالش شاید

جفتشون از این پیله تنهایی در میومدن...ولی دست خودش نبود

که دلش میخواست مدام اذیتشون کنه...خوب میدونست

خیلی از آدما انقدری براش اهمیت نداشتن که واسه اشون وقت

صرف کنه...حتی برای اذیت کردن...ولی این دوتا دختری که

رو مبل وایستاده بودن و نگاه هراسونشون میخ زمین بود دوتا از عزیزترین آدمای زندگیش محسوب میشدن

نیاز تو آشپزخونه داشت لیوان های چایی و میشست که حضور کامیار و حس کرد و قبل از اینکه بخواد واکنشی نشون بده صداشو ازبه گوشش رسید

خوب موش میدوئونی...

با آرنجش یه کم به عقب هلش داد و گفت:

زشته برو عقب خاطره میبینه...

کامیار با بیخیالی سرجاش ایستاد...

همیشه خاطره نیست که پشتش قایم بشیا حواست هست؟؟-

حالا مثلا چیکار کردم که داری تهدید میکنی؟؟؟-

کامیار در حالیکه به نیاز نگاه میکرد گفت

اس ام اس صبحت هنوز یادم نرفته...گذاشتم موقع خواب...

تلافیشو سرت دربیارم

لبخندی رو لب نیاز نشست و گفت...

اولا من فقط شرط دیشبت و یادآوری کردم...دوما...امشب من و خاطره جون پیش هم میخوابیم...شما تشریف میبریداونیکی اتاق قیافه وا رفته کامیار و که دید شونه ای بالا انداخت و ادامه داد

زشت نیست مهمونمون رو زمین بخوابه؟؟؟

کامیار هنوز حرفی به دهنش نیومده بود که نیاز از کنارش رد شد...بی اختیار مچ دستش و گرفت روش که به سمتش چرخید گفت

مرسی که انقدر آدمی...فکر نمیکردم اینجوری برخورد کنی با... قضیه

نیازانتظار این تعریف یهویی کامیار و نداشت...این حرفای جدیدشون خیلی داشت شرایط رابطه شون و عوض

Romanbook.ir

میکرد...یعنی دیگه باید به این وضع عادت میکرد؟؟؟ یه کم با گیجی بهش نگاه کرد و بعد آروم لب زد

خواهش میکنم...

رفت و با لبخندی به مسیر رفتنش خیره شد...میدونست تلاشی که برای بهتر کردن شرایط و روحیه خاطره انجام میده رو داره پشت چزوندن کامیار قایم میکنه...ولی به همینشم راضی بود...مثل همین شب تو یه اتاق خوابیدنشون که مطمئنا پیشنهاد نیاز بود شاید برای اینکه خاطره بعد از چند سال طعم داشتن یه دوست دختر و قابل اعتماد و تو زندگی بچشه...چیزی که کامیار به خوبی میتونست کمبودش و تو زندگی صمیمی ترین دوستش حس کنه

نگاهی به میز پرو پیمون صبحونه انداخت تاچیزی از قلم نیفتاده باشه که دراتاق بازشد و خاطره اومد بیرون...با دیدن نیاز توی

آشپزخونه رفت طرفش

صبح بخیر...

نیاز با لبخند جوابش و داد و خیره شد به تیپ شدیدا

بانمکش...لباس توخونه ای نداشت و نیاز یه دست از لباسای

خودش و بهش داده بود که تو تنش زارمیزد

خنده اش و پنهون نکرد و گفت:

جای کامیار خالی...بااین تیپ میدیدت تا یه عمر مسخره ات...

میکرد

خاطره هم خندید و سری به دور و اطراف چرخوند...

نیست؟؟؟

-نه فرستادمش رف...

خوب کردی پسره پررو رو...

نیازلبخندی زد و دقیق تر به چهره خاطره خیره شد...

خوب خوابیدی؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

خنده اش به لبخند کمرنگی تبدیل شد...

جام راحت بود...ولی فکرو خیال راحتم نمیذاشت...

چه فکرو خیالی؟؟؟-

خاطره سرش و چرخوند و زل زد به نیاز...این دختر که تو همین یکی دو روز حسابی به دلش نشسته بود میتونست مثل شوهرش سنگ صبور خوبی برای درداش باشه؟؟؟برای خیلی از حرفایی که هنوز تودلش بود و حتی نتونسته بود واسه کامیار بشکافتش؟؟؟دردایی که هنوزمثل همون روز اول روح و جسمش و درد میاوردو قلبش و متلاشی میکرد...دردایی که دیگه مرهمی براش پیدانمیشد...فقط میتونست عبرتی باشه برای بقیه حس میکرد نیازهم میتونه یکی باشه مثل کامیار...شباهت ظاهریشون که حسابی به چشم میومد...از یه فامیل بودنشونم مزید برعلت میشد که بتونه رو قابل اعتماد بودنش حساب

کنه...ولی بایدمیدید نبش قبر کردن دوباره اون روزای عذاب آور از عهده اش برمیاد یانه نفس عمیقی کشیدو گفت

اول برم دست به آب بعد یه پاتک اساسی به این میز خوشگلت... بزنم...بعد میشینیم باهم حرف میزنیم

***

بیست سالم بودکه دیدمش...سرزبون دار بود و خوش بر و رو...نمیشد دختر باشی و توجهت نره سمتش...دختر بودم...مورد توجهش بودم...خوش بودم باهاش...چه جوری میتونستم دل نبندم؟؟؟کمبودی نداشتم توخانواده که بخوام از اون سن بیرون از خونه دنبالش بگردم...چه ازنظر مالی چه مهر و علاقه...تامینم میکردن پدر و مادر و دوتا خواهر و برادرم...ولی ته تغاری

بودم و همون شر و شیطنت ذاتیم باعث میشد خیال کنم اجازه هرکاری و دارم و کسی هم صداش درنمیاد...انقدر رفت و اومد

و به بهانه های مختلف مجبورم کردباهاش قرار بذارم که بالاخره داداشم مچمون و گرفت و راپورتم وبه بابام داد

نیاز چشم ازخاطره که کنار پنجره سیگار دود میکرد و انگار اصلا تو زمان حال نبود برنمیداشت...جسمش و فقط میدید ولی مطمئن بود روحش داره تو همون روزا پرواز میکنه

نه کتکم زد...نه داد وبیداد راه انداخت...حتی خیلی روشنفکرانه برخورد کرد که رفت سراغ پسره...آمارش و از اینور اونور درآورد...یه هفته تمام پرس و جو کرد و یه شب اومد خونه...گفت دختر چهارده ساله نیستی که بخوام جلوی ازدواجت و بگیرم...ولی این پسره نه...گفتم چرا...گفت وقتی میگم نه یعنی دلیل قانع کننده دارم...گفتم شاید دلیل شما واسه من قانع کننده نباشه...گفتم میدونم وضعش به خوبی ما نیست...گفتم میدونم کس و کار درست و حسابی نداره...گفتم میدونم داره شاگردی میکنه ولی قول داده خودش و بکشه بالا...منم از همین عرضه اش

خوشم اومد...گفت اگه فقط همینا بود خودم میبردم دستت و میذاشتم تو دستش چون کم پیدا میشه تو این دوره زمونه که یکی بخواد فقط از راه حلال و زور بازوش پول در بیاره...ولی همینا نیست...حتی نخواستم بفهمم چیه دلیلی که بابام ازش حرف میزنه...چشمام و بستم و فقط گفتم...محسن

اشکی که از گوشه چشمش چکید دست دلش و برای نیاز هم رو کرد...هنوز نمیدونست چی به سرش اومده بود با این محسن نام ولی میشد فهمید که هنوز دلش میلرزه برای عشق جوونیش انقدر کولی بازی درآوردم و با بی منطقیم میخواستم بابام و-راضی کنم که برای اولین بار دستش رو صورتم بلند شد...من همیشه مهر و محبت دیده...خیلی برام سنگین اومد این حرکتش...لوس بار اومده بودم و عقلم از همون دختر چهارده ساله هم کمتر بود که رفتم تو اتاق و در و رو همشون

بستم...صدای بابام و شنیدم که گفت گشنه اش بشه عشق و عاشقی یادش میره و میاد بیرون...همونجا به خودم قول دادم که ثابت کنم بهشون عشق و عاشقیم ارزشش خیلی بالاتر ازاین حرفاس...زنگ زدم به محسن...از دستم شاکی بود که چرا جلوی بابام ونگرفتم تا راه نیفته اینور اونور واسه تحقیق...عقلم نرسید که بگم اگه ریگی به کفشت نیست چرا شاکی میشی...افتادم به معذرت خواهی و گفتم عوضش باهات میام هرجا که میخوای...گفت من جایی و ندارم...گفتم بریم از این شهر یه جای دور واسه خودمون زندگی کنیم...اصلا از کشور خارج شیم...گفت نه پول دارم نه پاسپورت...گفتم پول میدم بهت یکی و پیدا کن قاچاقی ردمون کنه...پامون که اونور برسه دیگه تمومه همه چیز...گفت فکرامو میکنم بهت خبر میدم سیگارش هنوز تموم نشده بود که با آتیشش سیگار بعدیشو روشن کرد و قبلی و خاموش...خاطراتش جوری به سرش هجوم آورده

بود که نمیدونست چه جوری به زبون بیاردشون

یه ساعته زنگ زدو گفت حله...آدمش وسراغ دارم ولی پول زیادی میخواد...خیالش و ازبابت پول راحت کردم و گفت پس شبونه بزن بیرون ازخونه میام دنبالت...شده بود مریدم وحرفش برام حجت...هرکاری گفت کردم...وسایلم و به زور تویه کوله چپوندم و تویه نامه سرو ته همه چیز و واسه خانواده ام هم آوردم...فقط یه لحظه تردیدکردم...که بعد ازدیدن ردانگشتای بابام رو صورتم همون یه ذره هم ازبین رفت و زدم ازخونه بیرون...به امید اینکه یه روزی تو آینده باافتخار دست تو دست شوهرم که یه آدم سرشناسی شده واسه خودش برمیگردم پیششون...دیگه اون موقع محاله دست ردبه سینه ام بزنن...چون بهشون ثابت میکنم حق بامن بود...حرف یه پسری که چندماه بیشتر نمیشناختمش و ترجیح دادم به حرف خانواده ام که بیست

سال باهاشون زندگی کردم

سکوت های گاه وبیگاه خاطره وسط حرفاش نشون میداد که شاید هنوزخودشم هضم نکرده اون تصمیم شدیداعجولانه و بی فکرش و نیازم کنجکاوانه خیره صورتش شده بود تابفهمه چی به روزش اومد...شایدم داشت توذهنش تبعات تصمیم خاطره رو باتصمیم خودش که همینقدرعجولانه بود مقایسه میکرد

به یه هفته نکشید که پامون رسید اونور...راحت نبود ولی ازپسش برومدیم...محسن تو اون یه هفته یه آدم دیگه شده بود...عصبی بود...دادو بیدادمیکرد...مجبورم کرده بود تاموقع رد شدنمون تک وتنها تو یه آلونک شیش متری بمونم و کوچکترین اعتراضم صدای دادش و میبرد هوا...احمق بودم که ازهمونجا برنگشتم...منی که یه سیلی ازبابام ونتونستم

تحمل کنم چه جوری اینهمه بدرفتاری و میدیدم وصدام

درنمیومد؟؟؟همش باخودم میگفتم اونم حق داره...یهو تصمیم گرفته زارو زندگی و خانواده اشو ول کنه و بامن بیاد...پامون که برسه اونورمیشه همون محسنی که دوماهه منو عاشق خودش کرد...پامون رسید اونور...ولی محسن نشد اون محسنی که من میخواستم...شبونه منو برد تو یه مسافرخونه و یه اتاق گرفت واسه جفتمون...بهش گفتم اینجوری درست نیست...اول بریم یه سفارتی جایی که بتونیم عقدکنیم...با بیخیالی گفت واسه عقداجازه بابات لازمه...اگه داری پاشو همین الآن بریم...اونجابود که فهمیدم چه اشتباهی کردم...انقدر هول هولکی و بی فکرتصمیم گرفتم که یادم نبود مسئله به این مهمی...گفتم پس چیکارکنیم...گفت اینجا قوانینشون انقدر سفت و سخت نیست...همینجوری میتونیم باهم زندگی کنیم...تااومدم اعتراض کنم صدای خروپفش بلند شد...گیج بودم وخسته...قدرت تصمیم گیری نداشتم...خوابیدم به امید اینکه صبح بتونم راضیش کنم یه

فکردرست حسابی بکنیم و بیشترازاین به گناه نیفتیم...صبح پاشدم دیدم جاتره وبچه نیست

نیاز بابهت زمزمه کرد:

-رفت؟؟؟

سرخاطره به سمتش چرخیدرفت

همونجوری که من رفتم از خونه بابام...با یه نامه...نوشته بود-

دستت دردنکنه منو رسوندی به اون چیزی که میخواستم...دو

سال بود این درو اون در میزدم تا یه پولی جمع کنم و برم از اون خراب شده که نمیشد...تو روکه دیدم فهمیدم اگه یه کم تلاش کنم نهایتا تا یه سال دیگه منو میرسونی به خواسته هام ولی تو خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش و میکردم آرزوم و برآورده کردی...نوشته بود ببخشیدکه مجبورم حسابت و خالی کنم...واسه ادامه راهم به پول احتیاج دارم...ولی خیالم راحته که

خانواده ات ولت نمیکنن...یه زنگ بزنی بهشون دو سوته میان دنبالت...نه دست زدم بهت نه عقدت کردم تاجبرانی بشه برای پیچوندنت...برگشتی ایران میتونی با هرکی که میخوای ازدواج کنی...فکرهمه جاشو کرده بود...اگه میخواست میتونست منو تو همون ایران ول کنه و باپولام در بره...ولی میدونست بابام ول کنش نمیشه و یه پرونده سنگین خلاف میسازه براش...منو دنبال خودش کشوندکه مثلا دست بابام بسته باشه و به خاطر ترس از مجازات دخترشم که شده پی اشو نگیره

خاطره که دستش رفت برای سیگار بعدیش نیازسریع بلند شد و دست گذاشت رو دستش

بسه دیگه خوب نیست اینجوری پشت سرهم میکشی..

تنها مرهمم بوده تو همه این سالها الآن که اینجایی...تنهایی...

وفکر و خیالی نیست که برای پروندنش سیگارمیکشی...خودت و با حرف زدن سبک کنی بهتر از اینه

سری به تایید تکون داد و همراه نیاز نشست رو مبل و ادامه داد

پول مسافرخونه رو فقط واسه یه شب حساب کرده بود...دیگه-اونجاهم نمیتونستم بمونم...زدم از اون مسافرخونه بیرون...هر ثانیه ای که بیشتر تواون شهر درندشت و غریب میگذشت بیشتر به عمق غلطی که کردم پی میبردم...من نازپرونده وسط این جماعتی که یه کلمه ازحرفاشونم نمیفهمیدم چی کار میکردم؟؟؟خودم و رسوندم به یه مغازه که یه فروشنده پیر داشت...با هر بدبختی و مصیبتی که بودحالیش کردم میخوام با تلفن مغازه اش به ایران زنگ بزنم...با اکراه قبول کرد و من با ته مونده جونی که تو تنم داشتم شماره خونه مون و گرفتم...میدونستم همشون دلخورن ازم...ولی بعیدمیدونستم انقدری تو این یه هفته از چشمشون افتاده باشم که راضی به بدبختی و آوارگیم بشن...ولی اشتباه میکردم...مامانم گوشی و

برداشت...میفهمیدم داره اشک میریزه ولی گفت به همونی که بردتت بگو برت گردونه...گفتم غلط کردم اشتباه کردم...انقدر التماس کردم تایه کم صداش نرم شد...گفت شب که بابات اومد به خودش بگو من نمیدونم

گفتم تا شب اینجا دق میکنم زنگ میزنم به خودش...گفت الآن زنگ بزنی از عصبانیت اصلا باهات حرف نمیزنه...شب زنگ بزن که خودمم پیشش باشم بتونم آرومش کنم...یه کم دلم قرص شد...فقط باید تا شب یه جوری سر میکردم...تا غروب تو خیابونا و پارکا میچرخیدم...از گشنگی داشتم بالا میاوردم...یه قرونم ته جیبم نبود...روم نمیشد برم التماس مغازه دارا رو بکنم که یه چیز بدن من بخورم...تو یه پارک بودم که حس کردم یکی داره با تلفن فارسی حرف میزنه...سرم و چرخوندم یه مرد

میانسال بود...انگار دنیا رو بهم دادن دوییدم رفتم طرفش...سر و

وضع آشفته و فارسی حرف زدنم کنجکاوش کرد...دردم و بهش گفتم...شرم داشت برام ولی گفتم از گشنگی دارم میمیرم...با خودم گفتم مردای ایرانی غیرت دارن راضی نمیشن هموطنشون با این وضع تو شهر غریب ویلوون و سرگردون بشن

نگاه نیاز وسط حرف زدن خاطره به دستش افتاد که به طرز محسوسی میلرزید...دستای یخزده اشو تو دست خودش گرفت و آروم گفت

-میخوای دیگه ادامه ندی؟؟؟

نه...تا اینجا که اومدم باید بقیه اشم بگم...وگرنه مغزم و میخوره...پس وایستا چند دیقه

سریع بلند شد رفت از تو آشپزخونه یه لیوان آب قند آورد و داد دستش

بخور فشار افتاده انگار..

داره هفت سال میشه که گذشته از اون اتفاق...ولی هنوزم با...

فکرش همه تنم میلرزه

-آخه چرا؟؟؟مگه شب زنگ نزدی به بابات؟؟-

یارو که فهمید هم گشنمه هم جایی و واسه موندن ندارم...گفت-

بیا بریم خونه من...پیش خانومم...هم یه چیز بخور هم یه کم

استراحت کن...هم اگه خواستی من میتونم برات بلیط بگیرم که

برگردی ایران...با اطمینان گفتم نه...بابام میاد دنبالم...فقط باید

بهش زنگ بزنم و ازش معذرت خواهی کنم...گفت پس بیا بامن

بریم که لااقل یه کم جون بگیری از همونجا هم زنگ بزن

بابات...از بین اونهمه آدم غریبه حس کردم فقط به یه همزبون

میشه اعتماد کرد...با خودم گفتم میرم خونه اش...شبم به بابام

زنگ میزنم...اگه راضی شد که صبر میکنم تا بیاد...اگرم نه

میگم همین آقا برام بلیط بگیره و بعدا پولش و بهش

برمیگردونم...منو سوار ماشینش کرد و برد...خونه اشون یه

خونه ویلایی تو محله های پایین شهر بود...در و با کلیدش باز کرد و منتظر شد من اول برم...الآن که فکر میکنم نمیفهمم اینهمه اعتماد اون لحظه چه جوری تو وجودم رشد کرد که منو به اون خونه رسوند...منی که یه بار گول اعتماد بیجام و خورده بودم...نباید دیگه همچین غلطی رو تکرار میکردم:نیاز که هنوز مطمئن نبود تو اون خونه با چی مواجه شده گفت

الآن تو نمیتونی خودت و سرزنش کنی...تو بد شرایطی تصمیم... گرفتی...چاره دیگه ای نداشتی

صدای گریه خاطره بلند شد...

چرااااا...داشتم...باید ده بار دیگه بیست بار دیگه به خونه مون-زنگ میزدم و التماسشون و میکردم...باید میفهموندم بهشون تو چه مخمصه ایم...ولی من احمق از ترس اینکه وقتی برگردم تو خونه تا یه عمر سرکوفت نشنوم کامل نگفتم تو چه منجلابی گیر افتادم...نگفتم نه جا دارم نه پول نه چیزی واسه خوردن...فکر

میکردم همینکه بگم میخوام برگردم کافیه و بقیه رو لازم نیست

بدونن...در عرض یه هفته گه ترین تصمیمای زندگیم و گرفتم و هیچکدومشون به سرانجام نرسید

نیاز یه برگ دستمای کاغذی داد دستش و خودش مشغول ماساژ کتفش شد برای آروم کردنش...اشکاش همزمان با اشکای خاطره جاری میشد رو صورتش...سخت بود براش تصور گیر افتادن تو همچین شرایطی ولی هیچکس غیر از خودش نمیتونست درک کنه این حجم از تنهاییشو...وقتی که احتیاج داشت به خانواده اش

پامو که تو خونه گذاشتم...با خودم گفتم الآن مثل فیلما یه زن-مهربون و عاقل با آغوش باز میاد استقبالم و یه سفره رنگین برام پهن میکنه و بعد از یه کم نصیحت راهیم میکنه تو اتاق بچه اش تا یه کم استراحت کنم...ولی هنوز دو سه قدم بیشتر نرفته

بودم که به چای زن و بچه اش...با شیش هفت تا مرد نره غول تو سن و سال خودش رو به رو شدم که داشتن با نگاهشون قورتم میدادن

صدای هین ترسیده نیاز و که شنید سرش و چرخوند سمتش و لبخندی تلخ به روش زد

اینم نتیجه آخرین تصمیم بی خردانه ام بود...همونجا فهمیدم چه-خبره...قبل از اینکه برسیم زنگ زده بود دوستاش و کشونده بود خونه اش تا با من ازشون پذیرایی کنه...تو دلم میگفتم خدایا فقط یه معجزه...چشام و میبندم و باز میکنم منو برگردون خونه بابام...اصلا یه کاری کن به جای یه سیلی صد تا بهم بزنه...با کمربندش بیفته به جونم...فقط منو از اینجا نجات بده...ولی هیچ

معجزه ای اتفاق نیفتاد و همینکه خواستم فرار کنم از اون خراب شده یکی یکی اومدن جلوم قد علمکردن...لبخنداشون...هنوزم

کابوس هر شبمه...از ترس خودم و خیس کردم...خنده هاشون بیشتر شد...نگاهم فقط به اون مردی بود که منو آورد اینجا...فکر میکردم حال زارم و ببینه دلش به رحم بیاد...ولی اونم با خنده داشت مثل بقیه لباساش و درمیاورد

بعضیاشون مال همونجا بودن...نمیفهمیدم چی میگن...ولی تن صداشونم برام وحشت ایجاد میکرد...نزدیکم که شدن التماس کردم...به پاشون افتادم...حتی...پاشون و بوسیدم...که ولم کنن...که بذارن برم...فایده ای نداشت...قبل از اومدن ما انقدری خودشون و با مشروب و مواد ساخته بودن که دیگه هیچی روشون اثر نداشته باشه...جونی تو تنم نمونده بود ولی با همونم مشت لگد میپروندم...بدون هیچ تاثیری...تقلا کردن من لاغر مردنی گشنه کجا و هیکلای گنده و قوی اونا کجا

نیاز چشماش و از دردی که خاطره تو اون لحظه تحمل کرده بود محکم بست...یاد تجربه اخیرش با میثاق افتاد که با همه

نصفه و نیمه بودنش وحشت عمیقی تو وجودش کاشت...خاطره چی کشیده بود تو اون وضعیت وسط اونهمه آدمی که دندون تیز کرده بودن براش

شیش ساعت تمام زیر دستشون بودم...دو تایی...سه-تایی...چهار تایی...میریختن سرم و بعد از نیم ساعت چهل دیقه ولم میکردن...پنج دیقه نمیگذشت که گروه بعدی میومد...نصفش و بیهوش بودم...به هوشم که میومدم نمیفهمیدم چی به چیه...کی به کیه...فقط با قدرت دستشون جا به جا میشدم هرجور که اونا میلشون میکشید...هرجور که بیشتر بهشون لذت میداد...فقط درد میکشیدم...درد...درد

جوری صورتش جمع شد و تنش منقبض که انگار هنوزم داشت اون دردا رو میکشید

تو یه دختری نیاز...میفهمی واسه دختر چقدر عذاب آوره که-

اینجوری زن شدن و تجربه کنه...خود تجاوز به قدر کافی دردناک هست چه برسه به اینکه این درد و با شیش هفت نفر لمس کنی...اونم نه شیش هفت تا آدم...شیش هفت تا حیوون که حتی حال بدم هم اثری روشون نمیذاشت و همچنان کار خودشون و میکردن...زندگیم و خیلی بد از دست داده بودم...ولی انقدر مست و بی عقل و هوش شده بودن که اهمیتی نمیدادن و کار خودشون و میکردن...آخرش که از گشنگی و درد یه گوشه بی حس و بی جون افتاده بودم صداشون و میشنیدم که میگفتن نگهش داریم واسه وقتای بیکاریمون...ولی یکیشون که خیلی ترسیده بود و از وقتی دید مدام بیهوش میشم دیگه طرفم نیومد ترسوندشون...گفت اگه بمیره اگه کس و کارش بیان پامون گیر میفته...ببریمش بندازیمش یه گوشه یا خودش میمیره...یا یکی پیداش میکنه

اشکاش و پاک کرد و نفس عمیقی کشید...انگار با به زبون

آوردن اتفاقات اون شب و بیرون ریختنشون از ذهنش حتی واسه یه مدت کوتاه یه کم آروم شده بود

تک و توک لباسام و که از دستشون سالم مونده بود تنم کردن و-بردنم انداختن تو یه خیابون خلوت و سوت و کور...یه گوشه ای که چشم کسی بهم نیفته...بیشتر تمایل داشتن همونجا جون بدم تا اینکه سرپا بشم و بخوام برای شکایت اقدام کنم...هرچند تو خونه انقدر زهر چشم گرفته بودن ازم و تهدیدم کردن که دیگه محال بود بخوام به دیدار مجددشون حتی برای شکایت فکر کنم...همونجا ولم کردن و رفتن...نه جونی داشتم برای تکون خوردن...نه انگیزه ای...حتی دیگه امیدی برای برگشتن پیش خانواده ام هم نداشتم...زنگ میزدم چی میگفتم؟؟؟من بی عفت و بی آبرو شدم توسط چندنفر...حالا بیاید بقایای وجودم و جمع کنید ببرید تاآبروی شما هم پیش همه ببرم؟؟؟تنها راهی که داشتم

خودکشی بود ولی توان پیدا کردن چیزی که بشه باهاش خودم وخلاص کنمم نداشتم...میترسیدم یکی تو این وضعیت پیدام کنه و بخواد همون بلا رو سرم بیاره...میخواستم تا قبل از پیدا شدنم خودم و خلاص کنم...ولی حتی لای پلکامم به سختی باز میشدبالاخره به جایی از خاطره هاش رسید که لبخندی هرچند نصفه و نیمه و محو نشست رو لبش و خیره به چشمای سرمازده نیاز زمزمه کرد

کامیارپیدام کرد...منو که دید تو اون حال و روز حتی یه ذره-هم تردید نکرد...یا به فکر دردسرش نیفتاد...سریع بردم بیمارستان...حتی دو روزم تو بازداشت بود تا من یه کم حالم جا بیاد و بتونم به پلیس حالی کنم که کار اون نبوده...خیلی بهم محبت کرد...باوجود بدرفتاری های من پا پس نمیکشید...همش میگفت هموطنمی همزبونمی چه جوری ولت کنم بین این

اجنبیا...منم فقط و فقط حسرت میخوردم که چرا اون روز به جای اون لاشخور بی وجود عوضی کامیار به پستم نخورد...هر روز میومدوضعیتم و چک میکرد...دکتر بهش گفته بود آسیب شدیدی بهم وارد شده...کم کم داشتم علائمی و پیدا میکردم که امکان داشت برای همیشه نازا بمونم...بهش گفته بود ممکنه این اتفاق نیفته یا با قرص و دارو برطرف شه ولی برای محکم کاری باید چند ماه تو بیمارستان بمونه و عمل شه...من که شوکه بودم وهیچ قدرتی برای تصمیم گیری نداشتم...ولی کامیار وقت و ازدست نداد و تاکید کرد که حتما باید عمل بشم...تا وقتی مطمئن نشد که از نظر جسمی دیگه مشکلی ندارم نذاشت مرخص بشم...کامیار کمکم کرد از نظر جسمی سالم بشم ولی روح و روانم دیگه هیچوقت اون آدم سابق نشد...انقدری که حتی نمیتونستم به کامیارم اعتماد کنم و واسه چند دقیقه باهاش تو یه خونه بمونم

مردمک دو دو زده چشماش میخ چشمای خاطره شد...میگفت؟؟؟ازچی میگفت؟؟؟ازکی میگفت؟؟؟ازکجاش میگفت؟؟؟حرفایی که چند سال تو دلش نگه داشته بود انقدرغیر قابل دسترس شده بود که نتونه به راحتی بکشدشون بیرون و واسه همه بازگو کنه...شاید فقط باید مجبور میشد تا بگه...بایدکاسه صبرش لبریز میشد تا بگه...باید همه چیز براش تموم میشد تابگه میدونست قضیه شب مهمونی داییش وکامیار به گوش خاطره رسونده...الآنم خانومی کرد که مستقیم بهش اشاره نکرد و شاید با اینهمه درد دلش انتظارداشت نیازم اون و سنگ صبور بدونه

منم مثل تو...خیلی جاها اشتباه کردم و تصمیم غلط و عجولانه-گرفتم...تو خانواده ات وکنار خودت نداشتی...ولی خانواده من پیشم بودن و بازاحساس بی کسی و بی پناهی میکردم...یه کاری

کردم که زندگی چند نفرو زیر و رو کرد...میدونم باید جواب پس بدم...به تک تکشون...ولی نه الآن...میترسم اگه زبون باز کنم...دوباره همه چیز بهم بریزه...نمیدونم...شایدم دارم اشتباه میکنم...ولی به خودم قول دادم تاجایی که میتونم پای تصمیمم بمونم...شاید منم مثل تو...باید به یه سرانجامی برسم تا بتونم همه چی و کنار هم بچینم و به زبون بیارم

خاطره لبخندی زدو دستشو رو دست نیاز گذاشت

هر موقع احتیاج به یه جفت گوش شنوا و یه زبون چفت و بست-دار داشتی...رومن حساب کن

کاسه چشم نیاز پر شد و خیلی بی اختیار گفت

یه دوست داشتم اسمش بلور بود...تنها کسی بود که از دار دنیا-میخواستم که باشه...همیشه بود...همیشه حرفم و میفهمید...همیشه درکم میکرد...الا اون موقعی که واقعا بهش احتیاج داشتم...اونم ازدست دادم...ولی انگار خدا نخواست که

جاش تو قلبم خالی بمونه...تو رو واسم فرستاد

خاطره بانهایت عشقی که تو این چند روز از این دختر تو

وجودش جمع شد بغلش کرد و محکم فشارش داد

عزیز دلمی...کامیار چقدرخوش شانسه که تو رو داره...

ازنیاز جدا شدو برای اینکه جفتشون و از اون حال دربیاره با:

شوخی گفت

میدونی دعای من خیلی میگیره...اون موقع هاکه کامیار همه

جوره کمکم میکرد گفتم خدایا...من که نمیتونم کاری براش

بکنم...خودت یکی و ببر توزندگیش عین خودش...الآن میبینم

دعام برآورده شده...تو دقیقایکی عین کامیاری اینباربرای خودش

لبخندش وارفت وادامه داد

البته...بعیدمیدونم تا اینجا تو خیلی خوش شانس بوده باشی...

نیازم که دیگه نمیخواست بیشتر ازاین خاطره روناراحت ببینه

بلند شد وحین رفتن به آشپزخونه باحرصی ساختگی گفت

آی گفتی...تحمل کردنش صبر ایوب میخواد و عمر نوح پس...

اینباردعا میکنم خدا جفتشو بهت بده

کامیار برای ناهار برگشت خونه و نیازم تصمیم گرفت اون روز

یه کم دیرتر برسه سر کار که ناهار و با هم بخورن...داشت

ظرفا رو جور میکرد و خاطره هم درحال درست کردن سالاد

بود که کامیار در و باز کرد و اومد تو...بعد از سلام و

احوالپرسی نگاهی به قیافه هاشون که هنوز آثار گریه توش به

چشم میخورد انداخت و گفت

فیلم هندی میدیدین؟؟-

خاطره با شرمندگی گفت:

تقصیر منه...فکم گرم شده بود افتادم به حرف زدن...نیازم...

نشست پا به پای من گریه کرد

نیاز با اخم نگاهی به خاطره انداخت و رو به کامیار گفت:

برو عوض کن لباست و میز و دارم میچینم...

کامیار سری تکون داد و راه افتاد سمت اتاق و نیازم یه کم به مسیر رفتنش خیره شد و بعد بی اختیار بشقابا رو گذاشت رو میز و حین رفتن سمت اتاق به خاطره گفت:

الآن میام...

در اتاق و باز کرد و رفت تو...کامیار داشت پیرهنش و درمیاورد که نیاز با چند قدم بلند رفت طرفش و از پشت بغلش کرد کامیار مات و مبهوت با قلبی که بیخودی ضربانش تند شده بود یه کم به دیوار رو به روش خیره شد و با یه نیمچرخ تصویر نیاز و از تو آینه نیاز و دید

دستش و گذاشت رو دستش و صداش کرد

-نیاز؟؟؟

-هوم؟؟؟

خوبی؟؟؟

جوابی نداد و بعد از چند ثانیه تنش خودش و کشید عقب...کامیار چرخید سمتش و صورتش و گرفت بالا...دقیق تو چشماش خیره شد و منتظر شد خودش بگه چشه که بالاخره به حرف اومد

ببخشید...به خاطر...به خاطر فکرایی که درباره ات میکردم...قبل از ازدواجمون...با حرفایی که امروز خاطره زد فهمیدم که چقدر اشتباه میکردم

دست کامیار و که هنوز رو صورتش بود گرفت تو دستش

خیلی خوبی کردی در حقش...خیلی خوب کاری کردی که تنهاش نذاشتی و کمکش کردی که درمان شه...وقتی حرفاشو شنیدم...بهت افتخار کردم

لبخندی که تحت تاثیر حرفای نیاز رو لب کامیار نشست خیلی:

زود از بین رفت و گفت

چه فایده وقتی واسه زندگی خودم نتونستم مفید باشم...

نیاز یه کم خیره خیره نگاهش کرد...نمیخواست بیخودی تعریف و تمجید کنه ازش...هنوز یادش بود مصیبت های روزای اول زندگیشون و...ولی اگه میخواستن...میتونستن از این به بعدشون و زیباتر بسازن

وقت داریم برای جبران...جفتمون...

کامیار سری به تایید تکون داد...راست میگفت...حالا حالاها وقت داشت که تلافی کنه

همه تلخیای زندگی رو برای نیاز...این دختری که با وجود همه نیش و کنایه ها و چزوندنا و هرز رفتنای کامیار بازم صادقانه گفت که بهش افتخار میکنه...ارزش داشت که تلاش کنه برای همیشگی کردن حضورش

***

سر ناهار بودن که خاطره از کامیار پرسید:

راستی...گرفتی؟؟؟

کامیار چپ چپی نگاهش کرد و بالاجبار گفت:

آره...فردا غروب...

نیاز کنجکاوانه پرسید:

چیو؟؟؟

بلیطشو...

با چشمای گشاد شده خیره شد به خاطره و نالید:

میخوای بری؟؟؟

آره دیگه عزیزم...بیشتر از این سخته که بمونم...اونورم یه کم...

کار دارم باید زودتر انجامش بدم

رو به کامیار ادامه داد ببخشید که واسه تولدت نمیتونم:

بمونم...چون فکر کنم برات واجب تر باشه که پول فروش

رستوران و به دستت برسونم

رمان بوک Romanbook.ir

حالا کی خواست تا تولدم بمونی...یکی دو روز بیشتر می...

موندی هم اتفاقی نمیفتاد

همین دو سه روزی هم که اومدم از سرت زیاده...وای به حالت-

اگه برگردم ببینم ماهیام از گشنگی تلف شدن خسارت تک تکش

و ازت میگیرم

میخواستی نیای...مگه کارت دعوت فرستاده بودم؟؟؟-

کامیار و خاطره شروع کرده بودن به کل کل درحالیکه تو ذهن

نیاز جرقه ای زده شد که نمیتونست نادیده اش بگیره...گفت تولد

کامیار؟؟؟یعنی تولدش نزدیک بود؟؟؟

میدونست متولد آذره...یه بار از زبون نرگس شنیده بود...ولی

روزش و نمیدونست...یه نگاه به شناسنامه خودش کافی بود تا

مطمئن شه و براش تدارک ببینه

روز تولد یه روز خاصه تو زندگی هر کس و نیازم بدش نمیومد

اگه سورپرایز کنه این شوهر اجباریش و که کم کم داشت

میشناختش...کم کم داشت میفهمید مهربونی خاصی تو ذاتش هست ولی خیلی کم و به ندرت بروزش میده...شاید با محبت های خودش میدونست این مهر و محبت کامیار و دائمیش کنه

وسایل تو دستش و جا به جا کرد و با نگاهی به سر و ته خیابون و اطمینان از اینکه ماشین کامیار اون دور و بر نیست در و باز کرد و رفت تو

دو هفته از رفتن خاطره و بیست روز از افتتاحیه رستوران میگذشت...نیاز با اینکه تو این مدت خیلی کم کامیار و میدید و میفهمید که درگیر بدو بدو های شروع کارشونه و تا وقتی رو غلتک بیفتن وضع همین شکلیه...ولی نخواست این روز خاص و مهم و از دست بده...انقدر خاص بود که دو سه تا از مشتری هاش و بپیچونه و دیرتر بره سر کار

کامیار شبا دیر میومد خونه و وقتی هم میومد انقدر خسته بود که

بعید میدونست با دیدن تلاش و تدارکی که نیاز دیده بود خوشحال بشه...واسه همین ترجیح داد یه تولد کوچیک تو اتاق محل کارش براش بگیره

بعد از ظهر بود و با اطلاعاتی که تلفنی کسب کرده بود میدونست این ساعت کامیار رستوران نیست...برای همین وقت کافی داشت تا موقع اومدنش اتاقش و تزیین کنه

سلامی به گارسون ها و کارکنای رستوران که حالا دیگه به خوبی میشناختنش کرد و راه افتاد سمت اتاق کامیار...به خیال اینکه کسی تو اتاق نیست در و یهو باز کرد که با دیدن توماج وسط اتاق هولزده گفت

ای وای ببخشید...نمیدونستم کسی تو اتاقه...

توماجم دست کمی از نیاز نداشت و با دستپاچگی گفت

-خواهش میکنم شما ببخشید...

مکثی کرد و برای اینکه بفهمه این وقت روز اینجا چی کار:

میکنه ادامه داد

کامیار نیستشا...

میدونم...منتظر میشینم تا بیاد...

آهان باشه...پس...با اجازه من برم...-

نیاز از سر راهش کنار رفت و یه کم خیره خیره نگاهش

کرد...وقتی کامیارخودش نبود چیکار داشت تو این اتاق؟؟؟وقت

زیادی نداشت که با فکر کردن به این موضوع هدرش

بده...شونه ای بالا انداخت و رفت تو...لابدکامیار ازش خواسته

بود یه کاری براش انجام بده

وسایل تزیینی که همراه خودش آورده بود و گذاشت رو میز و

مشغول شد...شناختش ازکامیار هنوز به حدی نرسیده بود

که بفهمه با این سورپرایزش خوشحال میشه یا ناراحت...اصلا

نمیدونست کار درستی داره میکنه که به روند صمیمی شدنشون

سرعت میده یا نه...ولی اینو خوب میدونست که ممکنه گرم شدن رابطه اشون به ضررش تموم شه...چون دیر یا زود کامیار وقتی باهاش راحت تر شد...وقتی سرش خلوت تر شد و ذهنش باز...وقتی یاد چه جوری شروع شدن این رابطه میفتاد میخواست جواب و سوالاشوازش بگیره...سوالایی که مربوط به شب مهمونی وعلت کارش بود

میدونست یه روز باید جواب قانع کننده ای واسه همه سوالاتش داشته باشه...ولی دلش نمیخواست اون لحظه هاش و با فکر کردن به این موضوع از دست بده...تو زندگی بهش ثابت شده بود که آدم تصمیمات یهوییه...پس شاید بهتر بود میذاشت هر اتفاقی که میخواست بیفته و بعد تصمیم بگیره که چی کار کنه انقدر حس خوبی میگرفت از این تلاش های جدید و نوظهورش برای یه شخص دیگه که محال بود بذاره با فکر و خیال خراب

بشه...واسه تولد میثاق هیچوقت انقدری دل و دماغ نداشت که وقت صرف کنه...همیشه به خریدن یه کادوبسنده میکرد...انگار تعهد زندگی مشترک و ازدواج خیلی بیشتر ازاون چیزی که فکرش و میکرد روش تاثیر گذاشته بود و باعث تغییرش شده بود آخرای کار تزیینش بود که چند تقه به در خورد...با استرس نگاهی به ساعت انداخت...بعید میدونست کامیار باشه ولی گفت بفرمایید...

در باز شد و یکی از کارکنای رستوران با یه دسته بادکنک هلیومی توی دستش اومد تو...نگاه متعجبش و از اتاق تزیین شده به نیاز دوخت و گفت

خانوم یه پیک اینا رو فرستاد گفت خانوم نیکنام سفارش دادن...

سریع رفت طرفش و بادکناکایی که نصفش قلبی و رنگی رنگی بود و نصفش حروف تولدت مبارک و از دستش گرفت...چون

تعداد زیاد میخواست نتونست همون موقع بگیره و مجبور شد سفارش بده که براش بفرستن

دستتون درد نکنه...کسی کیک نیاورد؟؟؟

نه خانوم...

بی زحمت اگه آوردن بیاریدش اینجا...پول اونم حساب شده...

چشم...با اجازه...

بادکنکا رو ول کرد و همشون چسبیدن به سقف...راه افتاد سمت وسایلش و سنگایی که واسه سنگین کردنشون با خودش آورده بود و برداشت که همون موقع دید گوشیش داره زنگ میخوره ...با دیدن اسم خاطره زد رو اسپیکر و مشغول کارش شد...

سلام خاطره جون.-

سلاااااااااام خانوم سورپرایزر...کارا خوب پیش میره؟؟؟-

هی همچین...تزییناتم تموم شده...فقط مونده بادکنکا و کیک...

فعلا وقت داری نگران نباش-

ازکجا میدونی؟؟؟-

الآن زنگ زدم به کامیار تولدش و تبریک بگم گفت یه جایی...

گیر کردم تا نیم ساعت چهل دیقه دیگه میرسم رستوران

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

دستت دردنکنه خوب شد گفتی...خودت چطوری؟؟؟کارا خوب-

پیش میره؟؟؟

امروزدیگه تونستم یه نفس راحت بکشم...کارای فروش-

رستوران تموم شد و پول و فرستادم واسه کامیار...فقط یه سری

مراحل قانونیش مونده که تاآخر هفته تموم میشه...خودمم یه جای

کوچیک و دنج پیدا کردم...میخوام یه کافه بزنم

نیاز باناراحتی گفت

تصمیم خودت و گرفتی آره؟؟؟اینجوری که بیشتر پات اونجا بند...

میشه

خیلی فکر کردم نیاز...برگشتنم به تهران دیگه صلاح-
نیست...من خودم و اینجا دوباره پیدا کردم...تو هوای اینجا با
همه غربت و بی کسی ها و خاطرات بدش راحت تر نفس میکشم
نسبت به جایی که اسما وطنمه ولی جایی توش ندارم...شاید یه
روز تونستم برگردم...ولی فعلا از عهده ام برنمیاد
میدونست سخته دوباره برگشتنش...شاید بیشتر از هرکسی تو-
دنیا نیاز میتونست درکش کنه...با وجود داشتن خانواده بی
کس بودن خیلی درد بزرگیه...ولی کاش همونجوری که کامیار
کم و بیش تنهایی هاش و پر کرد یه نفر هم پیدا میشد که
تنهایی های خاطره رو ازش میگرفت...
نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه عزیز دلم...منم نمیخوام تو اذیت بشی...ولی هر موقع...
بخوای برگردی من همه جوره کمکت میکنم

فدای خودت و مهربونیت...من دیگه برم وقتت و نگیرم تو هم-

...به کارات برس تا کامیار نیومده...حسابی خوش بگذرونید

فدات عشقم...جات خالیه...میبوسمت-

گوشی و قطع کرد و به بقیه کارش رسید...بادکنکای تولدت

مبارک و جلوی دیوار رو به روی در گذاشت که تو لحظه

ورود ببیندشون و بقیه بادکنکا هم با بلند و کوتاه کردن نخش رو

زمین پخش و پلا کرد که اتاق با رنگای مختلفشون شلوغ

و خوشگل به نظر برسه... کیک تولدی که سفارش داده بود هم

رسید و تاکید کرد وقتی کامیار اومد یکیشون سریع بهش خبر

بدن و به خودشم چیزی در این باره نگن

کیک و گذاشت رو میز و با لذت به طرحی که از قنادی خواسته

بود براش درست کنن خیره شد...طرح کیک هم مثل

هدیه تولدش با یه کم تقلب از خاطره فهمیده بود...گفته بود که

کامیار عاشق یه مدل معروف ماشینه و نیازم سفارش کرده بود

که کیکش و شبیه همون ماشین درست کننشمع ها رو با احتیاط توش فرو کرد و کادوش و گذاشت کنار کیک...با نگاهی کلی به گوشه و کنار اتاق و اطمینان از اینکه چیزی رو از قلم نینداخته نفس راحتی کشید و رو مبل نشست و منتظر موند تا کامیار برسه

بالاخره بعد از ده دیقه اومدن کامیار و به گوشش رسوندن و با استرسی که کل وجودش و گرفته بودسریع از جاش بلند شد...شمع های کیک و روشن کرد و پوپر گلبرگ قرمزی که خریده بود و برداشت و رفت کنار دروایستاد...جوری که وقتی کامیار در و واکنه تو لحظه اول نبیندش

با شنیدن صدای قدم هاش و صدای خودش که داشت با تلفن حرف میزد چشماش و محکم بست و با صلواتی که تو دلش خوند منتظر موند

بله جناب...خیالتون راحت...

...

من به شریکم میسپارم که فردا اول وقت پول و بخوابونه به...

حسابتون

...

دیگه لازم نیست شما تا موعد چکتون صبر کنید...

در و باز کرد و اومد تو...

.....این چه حرفیه...خواهش میک...

با سکوت ناگهانی وسط جمله اش نیاز از کنار در گردن کشید و نگاهش کرد...مات و مبهوت خیره شده بود به تزئینات اتاق و پلک هم نمیزد...گوشیش و با یه خدافظی سر سری قطع کرد و

همینکه خواست با همون بهتش در و ببنده نیاز پوپر توی دستش و محکم پیچوند و با صدای بلندی گلبرگ های گل رز ازش به

بیرون پرت شد

نگاه ناباور کامیاری که وسط اتاق هاج و واج مونده بود...از

گلبرگ های به پرواز درومده رو هوا خیره شد به صورت نیاز

که داشت با لبخندی عریض گیجی و حیرتش و تماشا میکرد

نگاه مستقیم کامیار و که دید به حرف اومد

تولدت مبارک...

کامیار کم کم به خودش اومد...ضربان قلبش که ریتم تندی گرفته

بود هنوز به حالت نرمال نرسیده بود ولی با لبخندی که ذره ذره

پهن صورتش میشد گفت

-خیلی ناکسی...

نیاز که با همون لبخند استرسش از اینکه ممکنه کامیار خوشش

نیاد از کارش...دود شد و به هوا رفت...بازدم حبس شده

اش و بیرون فرستاد و تا اومد حرفی بزنه اینبار کامیار شوکه

اش کرد که اصلا نفهمید کی فاصله اشون و پر کرد و نیاز

رمان بوک Romanbook.ir

...و تو بغلش گرفت و صدای خنده نیاز بالا رفت

سرش و برد عقب ولی دستاش هنوز دورش بود...خیره تو

چشمایی که حاضر بود قسم بخوره نسبت به روزای اول

ازدواجشون براق تر شده گفت

تو اینهمه هنر بلد بودی و من نمیدونستم؟؟؟-

خودت نخواستی بدونی...

وکامیار زمزمه کرد

از این به بعد میخوام...

و ازش جدا شد و راه افتاد سمت میزش

نگاهش بالذت به گوشه گوشه اتاق خیره میشد...حتی فکرشم

نمیکرد که نیاز اینجوری سورپرایزش کنه...انتظارش بعد

ازاونهمه جنجالی که پشت سرگذاشتن فقط یه تبریک خشک و

خالی بود...ولی نیازبه معنای واقعی سنگ تموم گذاشته بود

رمان بوک Romanbook.ir

براش

تاچند دیقه پیش میخواستم یه حال اساسی ازت بگیرم...عالم و-

آدم ازصبح زنگ و اس ام اس فرستادن واسه تولدم الا تو

بانگاهی به تزیینات اتاقش ادامه داد

دیگه خبرنداشتم قراره اینجوری آچمزم کنی...

نیاز بدون حرف رفت کنارش و زل زدبه صورت باز شده از

هیجانش...میخواست ببینه عکس العملش بعد ازدیدن کیک

چیه...که بالاخره بعد از یه دور بررسی گوشه و کناراتاق

نگاهش به کیک و طرح ماشین مورد علاقه اش افتادو با

ابروهای بالا رفته و لبخند تا بناگوش کش اومده گفت:

اینو دیگه ازکجا میدونستی؟؟؟-

ازخاطره کمک گرفتم...

لحن هیجان زده اش بازم درنظر نیاز شبیه پسر بچه های شر و

شیطون کرده بودش...حاضربود قسم بخوره که واکنش مهیارم

بعد از دیدن همچین کیک تولدی همین شکلیه

خیلی باحاله که...دمت گرم...

خیره توچشماش ادامه داد:

دستت دردنکنه ولی به این گندگی چرا گرفتی؟؟؟-

نمیخوای شیرینی تولدت و به کارکنای رستوران بدی؟؟؟-

دستشو درازکرد و لپ نیاز و با دوتا انگشتش کشید

فکرهمه جا رو کردیا...

نگاهش که به بسته کادوپیچ شده کنارکیک افتاد سریع برش

داشت و با همون ذوقی که لحظه ای از نگاه و حالت چهره و

لحنش محو نمیشدگفت

بذاربببینم کادو چی گرفتی برام...

نیازسریع کادو رو از تو دستش قاپید...

اول شمعا روفوت کن...

کامیار که دلش میخواست زودتر بفهمه کادوش چیه تند و بی حوصله شمعا روفوت کرد و چرخید سمت نیاز

حالابده...

نیاز باحرص توپید

کامیار...این چه طرز شمع فوت کردنه...نه آرزو کردی نه...

گذاشتی بشمرم

دستاش وبرای پس گرفتن کادوش درازکرد...

بده بینم بابا انگارواسه بچه دو ساله جشن گرفته...

کادو رو پشتش قایم کرد و ازکامیار فاصله گرفت

بچه دوساله نیستی و اینجوری داری واسه کادوت بال بال-میزنی؟؟؟

نیاز...بازبون خوش بده نذار به زور متوسل شم...

نیاز که باشیطنت های نوظهور وجودش ابروهاش و بالا...

انداخت کامیار به سمتش هجوم برد

خودت خواستی...

صدای جیغ نیاز تواتاق پیچید و همینکه خواست تو اون فضای محدود فرار کنه کامیار نگهش داشت و با یه گاز بدجنسانه از بازوش تسلیمش کرد تادستش و شل کنه و کادو رو ازش بگیره

کادوشو که گرفت ولش کرد و ازش دور شد و نیاز حین ماساژ: بازوش با چهره جمع شده از درد نالید

خیلی بیشعوری...من که راضی نیستم...

کامیار با خنده ای که هیچ جوره نمیتونست جمعش کنه وتحت تاثیر این سورپرایز قشنگ نیاز بود نیم نگاهی بهش انداخت و کادو رو باز کرد

با دیدن ساعت مشکی و شیک و خوش دستی که اصل بودنش و بهتر از هرکسی میتونست تشخیص بده خنده از رو لبش رفت و

با بهت به نیاز خیره شد

چقدر دادی بالای این؟؟؟-

نیاز چپ چپی نگاهش کرد و غرید:

دیگه تو چیکار داری؟؟؟مگه قیمت هدیه رو میگن؟؟؟-

کامیار با همون حیرتی که چشماش و گشاد کرده بود سریع ساعت قدیمی خودش و از دور دستش باز کرد وهدیه نیاز و جایگزینش کرد و با دقت بیشتری از همه زوایا بهش خیره شد

واااااای...این خداس...

دوباره مات نیاز شد و اینبار با ناراحتی گفت:

چرا این کار و کردی؟؟؟

جوابی برای این سوال نداشت...شاید چون خودشم هنوز نمیدونست چرا برای تولد کامیاری که کم سختی نکشیده بود تو

ازدواج و زندگی کردن باهاش انقدر هزینه کرد...یا اینکه چرا از

قالب اون آدم بیخیال و سرد همیشگی واسه کسی مثل کامیار بیرون اومد و برای دیدن این خنده ها و قیافه متعجب و شگفت زده اش انقدر تلاش و بدو بدو کرد...ولی هر دلیلی که داشت پشیمون نبود ازش... لبخندی زد و برای فرار از جواب دادن به سوال کامیار گفت

خوشت اومد؟؟؟-

خم شد دست نیاز و گرفت و کشیدش سمت خودش...

محشره...هم کادو...هم کیک..هم تزیینا...هم بودن...

خودت...خیلی حال داد خدایی

دست نیاز و بلند کرد و بوسه ای پشتش نشوند...

دستت درد نکنه...

هر دوشون خوب میدونستن که پشت این دستت درد نکنه چه حرف یا حرفایی بود...یه سری از حرفا رو نمیشه راحت به زبون آورد ولی حسی که پشتش هست میتونه به طرف مقابل

حالی کنه که چه منظوری داری...مثل همین تشکر کامیار که انگار در ادامه میخواست بگه دستت درد نکنه بابت چشم پوشی از خطاهایی که تو این زندگی کردم...یا دستت درد نکنه که بهم فرصت جبران اشتباهاتم و میدی...یا شایدم...دستت... درد نکنه که شده به زور ولی پا به زندگیم گذاشتی

بدون اینکه دست نیازو ول کنه گوشیش و برداشت وباهاش... مشغول شد

-چیکارمیکنی؟؟؟

بانیش بازشده گفت:

مگه تولدبدون رقصم میشه...

نیازخودش وکشید عقب...

کامیار ول کن توروخدا من اصلااهل رقص نیستم...

مچ دستش و محکمتر نگه داشت وغرید:

رمان بوک Romanbook.ir

چرت نگو...وایستاهمینجا بینم...

آهنگ موردنظرش وکه پلی کرد گوشیش و گذاشت رو میزش و زل زد به نیاز که با چشمای ریزشده داشت نگاهش میکرد

این آهنگه رقصه آخه؟؟؟-

کامیارکه بیشترهدفش مضمون آهنگ بود تاریتمش بابیخیالی شونه ای بالا انداخت

من دلم میخواد بااین برقصم حرفیه؟؟؟

جفت دستای نیازو گرفت و با دستای خودشم کمرش ونگه داشت...بالبای خندون و انرژی مثبتی که ازباهم بودنشون میگرفتن...خیره شدن توچشمای همدیگه

*اگه ازهم جداباشیم...حال من خیلی بدمیشه...

نمیدونم میتونی تو...بمونی تاهمیشه...*

همینطور که هردوشون و با دستای خودش به چپ وراست تکون

میداد توگوشش خوند

*عادت کردم...به همین خنده زیبات...

عادت کردم...ای جان ای جان...

عادت کردم...به آروم بودن چشمات...

عادت کردم...ای جان ای جان...*

و صدای خنده نیازکه به هوا رفت کامیارم ازش فاصله گرفت و

هم نوابا آهنگ صداش و بلندترکرد

*عادت کردم...به همین خنده زیبات...

عادت کردم...ای جان ای جان...

عادت کردم...به آروم بودن چشمات...

عادت کردم...ای جان ای جان...*

خنده های نیازبه وجد میاوردش...انقدری که درطول اون آهنگ

با انواع و اقسام حرکاتی که نیازم واداربه انجامش میکرد انقدر

مسخره بازی درآورده بود که صدای خنده هاشون فضای اتاق و

پرکرده بود...بعید میدونست قبلاهم همچین احساسی روتجربه

کرده باشه...چون هربارکه بایه حرکتش خنده نیاز بیشتر اوج میگرفت حس میکرد خون بیشتری تورگای بدنش به جریان در میادو روحش تازه میشه

*پرم ازحس خوشبختی...باتو آسون میشه سختی...

باتو آروم میشه قلبم...چه خوبی همدمم هستی...

دیوونه ام...دیوونه اتم به خدا...نمیشم ازتو جدا...دنیامی...

دیوونه ام...دیوونه اتم به خدا...نمیشم ازتو جدا...همرامی...*

*عادت کردم...به همین خنده زیبات...

عادت کردم...ای جان ای جان...

عادت کردم...به آروم بودن چشمات...

عادت کردم...ای جان ای جان...

بعد ازچند تا عکس که کامیار از خودشون و کادو و کیکش

گرفت تا بعدا برای خاطره بفرسته...به یکی ازخدمه های

رستوران گفت دوتا پیش دستی براش بیارن...دوبرش از کیک...

جدا کرد و بقیه رو داد بهش که بین خودشون تقسیم کنن

کنار نیازنشست و حین خوردن کیک پرسید

برنامه ات چیه برای شب؟؟؟-

نیازنگاهی به ساعت انداخت و گفت:

دو تامشتری دارم باید برم آرایشگاه...بعدبرم خونه...

کامیار باچشمای ریز شده نگاهش کرد و حین خارش بالای

ابروش با چنگال توی دستش گفت

راه نداره امروزبیخیال سرکار شی با هم بریم بیرون یه دور-

بزنیم و شام بخوریم؟؟؟

مگه خودت نبایداینجا بمونی؟؟؟-

من که دیگه دهنم سرویش شد ازبس در و دیوارای اینجا رو تو...

این چند وقته نگاه کردم

بانگاهی به ساعت جدید دور دستش ادامه داد:

توماجم تایه ساعت دیگه پیداش میشه...

نیاز ازخداش بود که شادی این روزشون ادامه دار تر...

بشه...ولی از آرایشگاه مطمئن نبود

پس بذاریه زنگ بزنم...

گوشیش ودرآورد و شماره آرایشگاه و گرفت...شرایطش و که

توضیح داد رویاخیالش و راحت کرد که مشتریاش و قانع میکنه

به جای امروز فردا بیان و نیازم ازخدا خواسته قبول کرد

کامیارم بایه اس ام اس به توماج توضیح داد که دیگه امروز

نمیرسه بیاد رستوران تاهوای کارا رو داشته باشه و با نیاز زدن

از رستوران بیرون

***

نگاه کن ببین ازکدوم بیشتر خوشت میاد؟؟؟-

سوالی که اززمان نگه داشتن کامیار کنار مرکز خرید و

وایستادنشون جلوی ویترین مغازه طلافروشی و حالاهم این

نظرخواهیش تو ذهنش شکل گرفت و بالاخره به زبون آورد...

واسه چی اومدیم اینجا؟؟؟-

کامیار دستاش و گذاشت رو شونه های نیاز و سرش و برد...

کنارگوشش

توفقط انتخاب کن...

نگاهش بین طلاهای خوشگل وظریفی که با مدل ها و رنگ های

مختلف ردیف شده بودپشت ویترین مغازه چرخید...هیچوقت از

کسی طلا کادو نگرفته بود به جزطلاهای سرعقدش وخودشم

انقدری حال و حوصله نداشت که بیاد برای خودش طلاانتخاب

کنه...هیچوقتم فکر نمیکرد انتخاب کردن طلاانقدر براش جالب

باشه...دلش داشت ضعف میرفت برای تک تکشون ولی

هنوزنمیدونست علت این انتخابش چیه

من نباید بفهمم برای چی؟؟؟-

تاحالا هیچ کادویی برات نخریدم...

نیاز چرخیدو رو در روی کامیار قرار گرفت...

خب مناسبتی نبوده...

حتما بایدمناسبتی باشه؟؟؟

تایید نیازو که دید چونه ای بالا انداخت و گفت:

تو فکرکن...به خاطر...اذیت و آزارای اول عروسیمون...چه...

میدونم متلکا و زخم زبونا و

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

شوهر نبودنام...

نیازلبخندی که تحت تاثیر این حرف کامیار داشت رو لبش شکل:

میگرفت رو فرو داد

بیخود سر من و بارشوه دادن شیره نمال...من واسه تک تک اون

حرفا و کارات برنامه دارم که قراره به موقع اش تلافی-

کنم...باکادو و این چیزا حل نمیشه

نگاه خندون کامیار به لبای نیاز کشیده شد...

جلوی انظارعمومی عوضی بازی در نیار که دست و بالم بسته...

اس

حرف حقه...

خیله خب...من حاضرم جواب تک تک اون کارا روبه-

هرشکلی که خودت بگی بدم...الآن این مسئله اش جداست...دلم

رمان بوک
Romanbook.ir

میخواد یه کادو واسه زن خونه ام بخرم ولی با سلیقه

خودش...حرفیه؟؟؟

عبارت زن خونه که انگارتبدیل شده بود به یه اسم رمز عاشقانه

وسط مکالماتشون وحسی که تو حرفای کامیار لمس کرد

زبونش و بست و بی حرف دوباره چرخیدسمت ویتریندرعین حال که میخواست یه یادگاری قشنگ از این روز خاصشون داشته باشه ولی سعی میکردنگاهش و تو مدلایی بچرخونه که وزن کمتری داشته باشن...اهل چاپیدن و سواستفاده کردن نبود...اونم وقتی طرف شوهرش باشه وخرجشون یکی

با دیدن یه گردنبند ظریف طلاسفید که پلاکش یه نگین درشت به رنگ فیروزه ای داشت ذوق زده باانگشت نشونش داد

اون چطوره؟؟؟-

کامیار مسیرانگشتش و دنبال کرد و نگاهی بهش...

انداخت...دستشو گذاشت پشت کمرنیاز و هدایتش کرد سمت مغازه

بریم ببینیم چطوره...

***

بعد ازخریدن زنجیری که با اصرار کامیار یه جفت گوشواره

ست هم بهش اضافه شد برای خوردن شام رفتن یه رستوران سنتی

غذاهاشون وکه سفارش دادن نیاز باخنده گفت:

یکی الآن ببیندت که رستوران خودت و ول کردی و اومدی...

-اینجابرای غذا دیگه پاشو اونجا نمیذاره

چرا؟؟؟-

فکرمیکنه یه عیب و ایرادی توغذاهات هست که خودت حاضر...

نمیشی ازشون بخوری

نخیر...ازیه دیددیگه نگاه کنن میفهمن که من برای پیشرفت-

کارم باید رستوران های دیگه هم بررسی کنم و بارستوران خودم مقایسه اشون کنم

حالا اگه ازاین دیدگاه نگاه نکردن چی؟؟؟-

کامیار بابیخیالی شونه ای بالا انداخت و گفت:

فدای سرعهد و عیالم...

نیازآروم خندید به حرفش...خنده ای که خودشم متعجب میکرد...اگه سه چهار ماه پیش بهش میگفتن یه روزی دوتایی باکامیار میرید تو یه رستوران و با هم ازاین حرفا میزنید و کلی هم به خاطرش ذوق میکنی هیچوقت باورنمیکرد...هرچندهمین الآنشم سخت بود باور اینکه زندگی بالاخره داشت روزای قشنگش ونشونش میداد...همش میترسید یکی محکم تکونش بده و بیدار شه ازاین رویا...میترسید چشماشو باز کنه و ببینه دوباره تو اون روزهای عذاب آور زندگیش گیر افتاده و منتظره یکی بیاد نجاتش بده

زندگی باکامیار شاید اونقدرا هم ایده آل و رویایی نبود که هر کسی آرزوش و داشته باشه...ولی همین شوخی های گاه و بیگاهش و محبت های زیرزیرکیش کافی بود تانیاز و از لاک

تنهایی و بی تفاوتی سالهای اخیر زندگیش بیرون بکشه و طرح لبخند و دوباره به لبهاش برگردونه...نمیدونست خودش چقدرمفید بود برای زندگی کامیار ولی حداقل میتونست با اطمینان بگه که زندگی خودش فقط کامیار و لازم داشت...

غذاشون وکه خوردن نیاز رفت دستشویی و کامیار بعد از حساب کردن پول غذاگوشیش و درآورد که شماره توماج و بگیره ولی بادیدن اس ام اسی از خط تینا ابروهاش پرید بالا...متعجب از اینکه بعد از اینهمه وقت بیخبری حالاواسه چی بهش اس ام اس داده بازش کرد...

« ؟؟؟ حالم بده کامیار...تو بیمارستان بستری ام...نمیای ملاقاتم»

سری به تاسف تکون داد به خاطر اشتباهی که مرتکب شد و پای این دخترم توش باز کرد...اگه همون روزایی که تینا با پیامای تلگرامش چراغ سبزنشون میداد حالیش میکرد اگه بخوادم دیگه نمیتونه از زندگی بانیاز دست بکشه...این مدت بیخودی

رویا نمیبافت برای ازدواجشون

نمیدونست علت بیمارستان بستری شدنش چیه...شایداگه یه زمان دیگه ای بود برای به جا آوردن وظیفه پسرخالگیش

زنگ میزد و یه حالی ازش میپرسید...ولی امشبش فقط برای نیازبود...نیازی که هر روز و هر لحظه بیشترداشت بهش ثابت میکرد که برعکس تصورات بقیه چقدر تو مقایسه باتینا سرتره تینا فقط ادعاش میشد که به کامیار علاقه داره...خوب فهمیده بود که فقط ازهمه دنیا توقع داشت بدون اینکه خودش بخواد توقعات بقیه رو برآورده کنه...مثل الآن که انتظار داشت بعد از اینهمه مدت بیخبری کامیار بره بیمارستان ملاقاتش...درحالیکه کامیار انقدری براش مهم نبود که بخواد یه تبریک تولد بهش بگه اس ام اسش و پاک کرد که حتی وسوسه جواب دادنش هم نداشته باشه و شماره توماج و گرفت...عجیب بود که از ظهر

باهاش تماس نگرفته بود و غرنزده بود که چرا نیومده رستوران و همه کارا رو ریخته سر اون...حتی پیام دلیور شدن اس ام اسش هم بهش نرسیده بود چه برسه به جواب توماج...با شنیدن صدای زنی که خاموش بودن گوشیش و اعلام میکرد اخماش درهم شد ولی حدس زد لابد مثل همیشه شارژ گوشیش ته کشیده

نیاز که اومدبرای تدوام این شب خاص و به یاد موندنیشون ذهنش و از تینا و توماج و هرچیزی که مربوط به اونا میشد خالی کرد و با هم از رستوران رفتن بیرون...

تو مسیر برگشتن به خونه بودن...کامیار با لحنی خونسردانه که: سعی میکرد شیطنت پشتش و قایم کنه گفت

این چند وقته خیلی درگیر رستوران بودم...نشد که باهم وقت...

-بگذرونیم...ببخشید

نیاز که منظور اصلیش و متوجه نشده بود گفت:

-عیب نداره...امروز حسابی جبران شد...

-منظورم از این وقت گذرونیا نبود...از اونیکی وقت گذرونیا...

با نیم نگاهی به ابروهای بالا رفته نیاز ادامه داد:

بالاخره شما هم نیازهایی داری برای خودت نیاز خانوم...نباید...

-نادیده بگیرمش...کوتاهی من و ببخشید

نیاز جلوی زبونش و گرفت تا به گله گذاری باز نشه...دوست نداشت اون شب براشون خراب بشه وگرنه دلش میخواست بگه با وجود همه این نیازهایی ازش حرف میزنی...دلم میخواد رابطه امون احساسی تر از این جلو بره...نه فقط برای خاموش کردن تب هوس

حرفاشو تو دلش نگه داشت و لبخندی رو لبش نشوند...

این وسط شما هم که اصلا از آب گل آلود ماهی نمیگیری...نه؟؟؟

-من؟؟؟نه بابا من به خاطر خودت میگم...

دستت درد نکنه ولی من راحتم...

شیطنت و هوس لحن کامیار نمایان شد

منم راحت میشم...تا دو سه ساعت دیگه...تلافی این مدت و...

-حسابی در میاریم

نیاز پررویی زیر لب گفت و روش و چرخوند سمت شیشه که همون موقع گوشی کامیار زنگ خورد...از رستوران بود...زد رو اسپیکر و جواب داد...

-بله؟؟؟

-سلام جناب نیکنام مزاحم شدم شرمنده...

-سلام...نه...بگو...چی شده؟؟؟

-تشریف نمیارید رستوران؟؟؟

-نه دیگه امشب نمیرسم بیام...توماج اومده؟؟؟

-نه قربان از ظهر که رفتن بیرون دیگه برنگشتن...

رمان بوک Romanbook.ir

اخمای کامیار درهم رفت...کجا بود این پسر که نه گوشیش و جواب میداد نه برگشته بود رستوران؟؟؟

خیله خب...زنگ میزنم بهش...دیگه چه خبر؟؟؟اوضاع رو به-راهه؟؟

بله خدا رو شکر...فقط پست یه بسته آورده براتون...انگار از...-ترکیه اومده

با یادآوری تماس صبحش با خاطره و اینکه قرار شد کادوشو با: پست براش بفرسته لبخندی زد و گفت

-باشه ببرش تو اتاقم...

-چشم...با اجازه...

گوشی و که قطع کرد نیاز پرسید:

-هرکسی هر موقع بخواد میتونه بره تو اتاقت؟؟؟

-با اجازه خودم آره...

-آهان...

-چطور مگه؟؟؟

هیچی...ظهر که رفتم رستوران توماج تو اتاقت بود...تعجب کردم اولش...بعد حدس زدم لابد خودت فرستادیش پی کاری

کامیار با تعجبی که رفته رفته بیشتر میشد پرسید:

-چیکار داشت تو اتاقم؟؟؟-

-نمیدونم...منو که دید رفت بیرون...

کامیار مات و مبهوت به رو به روش خیره موند...این غیبت چند ساعته و بی سابقه اش...خاموش بودن گوشیش...رفتن به اتاقش اونم بدون اجازه...میتونست ربطی به هم داشته باشه؟؟؟

با ضربان قلبی که اوج گرفته بود یه بار دیگه شماره توماج و گرفت...بازم خاموش بود...زیر لب فحشی بهش داد و تو اولین دور برگردوند راهنما زد و پیچید...

نیاز با نگاهی به این تغییر حالت سریع کامیار پرسید:

-واسه چی دور زدی؟؟؟

-نمیدونم...فکرم درگیر شد...برم رستوران ببینم چه خبره...

میدونست به محض رسیدن به رستوران و اتاقش باید چی و چک کنه تا این دلشوره لعنتیش از بین بره...ولی سرسختانه میخواست این فکر و از سرش بیرون کنه و حتی یه احتمال کوچیک هم براش در نظر نگیره...محال بود همچین اتفاقی افتاده باشه...محال بود همچین نارویی خورده باشه...محال بود جواب اون همه اعتمادش به توماج و اینجوری گرفته باشه...ولی پس این سرعت گرفتن ریتم ضربان قلبش و صداهایی که مدام بهش میگفتن رو دست خوردی از چی بود که واسه ثانیه ای هم آروم نمیگرفت؟؟؟

***

ترافیکی که سرعت رسیدنشون به رستوران و شدیدا کند کرده

بود انقدر رو اعصابش اثر گذاشت که با کلافگی بدون

جواب دادن به سلام کارکنای متعجبش با قدم های بلند و استرسی که حالا به نهایت خودش رسیده بود راه افتاد سمت اتاقش و نیاز هم نگران و هراسون از این حالت های عصبی و سکوت عجیب کامیار دنبالش راه افتاد

در و باز کرد و رفت سمت میزش...قفل شکسته کشویی که مدارک مهمش و توش میذاشت ضربه بدی بود که در آن واحد به روح و روانش وارد کرد...انقدری که ذهنش تو ثانیه ای از هر چیزی خالی شد و میل شدیدی به سقوط کردن رو زمین داشت...ولی برای اطمینان بیشتر به زور خودش و با تکیه به میز سرپا نگه داشت و با دستای لرزونش کشو رو بیرون کشید و مدارکش و رو میز خالی کرد

هرچی بیشتر کاغذا و پوشه هاش و زیر و رو میکرد بیشتر

مطمئن میشد به مصیبتی که وارد زندگی شده بود و نارویی که از رفیق صمیمیش خورد...مصیبتی که بی شک باعث فروپاشیش میشد

وقتی آخرین پوشه هم با ناامیدی تمام باز کرد و پیدا نکرد اون مدرکی رو که تو ذهنش بود...عین آدمای گیج و نامتعادل و به آخر خط رسیده چند قدم عقب عقب رفت و تن لمس و بی حرکت شده اش و با تکیه به دیوار سر داد رو زمین

نیاز که چشم از کامیار بر نمیداشت با این حال و روزش و رنگ و رویی که شدیدا به سفیدی میزد هراسون رفت سمتش و کنارش نشست

صداشم مثل دستاش میلرزید وقتی گفت:

-کامیار؟؟؟چی شده؟؟؟

خیره به رو به روش لباش و یه کم از هم فاصله داد و ناباورانه:

زمزمه کرد

بدبخت شدم...

-آخه چرا؟؟؟حرف بزن...دنبال چی میگشتی تو این کشو؟؟؟-

-سفته...

حال و روز بد کامیار نیاز و به گریه انداخته بود...حتی دم و...

بازدمشم عادی نبود

-چه سفته ای؟؟؟کامیار دارم پس میفتم یه چیزی بگو...

با دیدن لبای لرزون و رو به کبودی کامیار و قفسه سینه سنگین

شده اش که نشونه حال وخیمش بود سریع بلند شد و از

اتاق بیرود زد...رفت تو آشپزخونه رستوران و با یه لیوان آب...

قند برگشت تو اتاق

درحالیکه تمام بدن خودشم میلرزید از استرسی که نمیدونست

چرا به وجودش افتاده دوباره کنارش نشست و لیوان و به

لباش نزدیک کرد...

-بیا یه ذره بخور...کامیار پس میفتیا...بیا یه کم از این بخور...

به زور چند قلپ به خوردش داد و دوباره تکیه اش و داد به:

دیوار و پرسید

-چی شده بگو بهم...

لبای خشکیده شو با زبون تر کرد و با صدای دورگه شده از:

خشم و ناباوریش گفت

-توماج...پولای فروش رستوران و...برداشته و در رفته...

نفس نیاز تو سینه حبس شد و با چشمای از حدقه درومده زل زد

به کامیار...لبش و از زیر فشار دندونش درآورد و با

بغضی که تو گلوش نشست پرسید:

یعنی چی؟؟؟ت...تو از کجا فهمیدی؟؟؟-

دیروز که...خاطره گفت...پولارو میخوام بریزم به-

حسابت...توماج گفت بگو بریزه...به حساب من...که دیگه تو

اسیر...بانک و دوندگی هاش نشی و خودم واریزشون کنم به حساب طلبکارا...وقتی دید دودلم...به همون اندازه سفته داد بهم با دو انگشت محکم چشماشو فشار داد و نالید:

سفته ها رو تو همین کشو گذاشته بودم...کلیدشم دست خودم.. بود...من که نبودم اومده قفل و شکونده

نیاز که هنوز شک داشت اینهمه نامردی تو وجود توماج بوده باشه و کامیار تا الآن متوجهش نشده باشه دستی به صورت خیسش کشید و گفت:

-خب...خب بیا بریم سراغش...

کجا بریم...حرومزاده گوشیش و خاموش کرده که دیگه کسی...

-پی اشو نگیره

گوشی و ولش کن...بریم دم خونه اش...خونه پدر...

مادرش...اصلا پاشو بریم کلانتری

رمان بوک Romanbook.ir

نگاه یخزده و بی روح کامیار که چرخید سمتش قلبش و به آتیش کشید...هیجان و برقی که امروز تو نگاهش دید چقدر زود از بین رفت...بادکنکا و تزیینات اتاق اینبار به جای اینکه به وجد و هیجان بیاردشون انگار مایه عذاب شده بود...شادی های کوچیکی که به زور داشتن برای تداوم زندگیشون جمع میکردن چقدر زود جاش و به تلخی و مصیبت داد...چه خیال خامی بود که فکر میکرد زندگی بعد از مدت ها داره با دلش راه میاد درحالیکه سعی میکرد همه اطمینانش و تو لحنش بریزه گفت بلندشو کامیار...با اینجا نشستن که کاری از پیش نمیره...شاید...

-اگه زود اقدام کنیم بتونیم یه رد و نشونی ازش بگیریم

کامیار با کمک دست نیاز از جاش بلند شد و راه افتاد سمت در...با اینکه هیچ امیدی نداشت برای پیدا کردنش...آدمی که

نقشه همچین کلاهبرداری و سرقتی رو میکشه...مسلما از خیلی

وقت پیش حواسش و حسابی جمع کرده و موقع عملی کردن نقشه اش به اینجاهاشم فکر میکنه تا یه وقت بی گدار به آب نزنه

حالا می فهمید اونهمه اصرار توماج برای چک دادن به صاحبکارا برای چی بود...حالا می فهمید اونهمه خرج بیخودی و غیر ضروری واسه دکوراسیون و تجهیزات هزینه بر رستوران که فقط کامیار و ترغیب میکرد برای فروش هرچه زودتر رستوران ترکیه اش برای چی بود

خوب میدونست تصمیم عجولانه ای گرفت برای قبول شراکت توماج...خوب میدونست شناخت محدود به سالهای دبیرستانش کافی نبود برای شراکت تو همچین کاری...حتی اون اوایل میخواست یه جوری بپیچوندش...ولی انقدر خودش و به دفعات ثابت کرد که دیگه مطمئن شد تصمیمش درست بوده و حالا داشت چوبش و به بدترین نحو ممکن میخورد

حتی نمیخواست فکر کنه از حالا به بعد تو چه منجلاب پر از

کثافتی گیر میفته...ضربه ای که از رفیقش خورده بود انقدری کاری بود که کمرش و خم کنه

در آرایشگاه و به خیال اومدن مشتری باز کرد که با نیایش چشم تو چشم شد...جواب سلامش و داد و از جلوی در کنار رفت

اینجا چیکار میکنی؟؟؟-

-میخواستم برم تولد گفتم قبلش بیام موهام و صاف کنی برام...

جواب نیاز فقط نگاه خیره و خالی شده اش به صورت سرحال نیایش بود...ده روز میگذشت از پیچیدن خبر کلاهبرداری توماج و به زمین خوردن کامیار...ده روز میگذشت از افتادن سایه سیاه و زشت غم و غصه و ماتم رو سر خونه و زندگیش

اگه یه کم توقع داشت خانواده اش تو این وضعیت اسف بار زندگیش باهاش همدردی کنن خواسته زیادی بود؟؟؟شایدم مثل همیشه فکر میکردن چون تو شرایط نرمالی ازدواج نکردن پس

نیاز از این اتفاق ککشم نگزیده و احتیاجی به همدردی کردن نداره

نیایش نگاهی به دور و بر آرایشگاه انداخت و گفت

-تنهایی؟؟؟

-آره...

-بقیه کجان؟؟؟-...رفتن عقد کنون یکی از بچه ها

-تو چرا نرفتی؟؟؟

-حوصله نداشتم...

شال و مانتوشو از جا لباسی آویزون کرد و دوباره نگاهش و دوخت به نیازی که بیخودی وسایل روی میزش و جا به جا میکرد

-مشتری داری؟؟؟

-نه...

-پس واسه چی نرفتی خونه؟؟؟

نیاز از جاش بلند شد و حین روشن کردن اتوی مو سرسری...

جوابش و داد

-حوصله خونه رفتنم نداشتم...بیا بشین...

میدونست نیایش برای شنیدن حرفای خواهرش نیومده

بود...وگرنه حتما میگفت که این روزا اون خونه دیگه هیچ

کشش و جاذبه ای براش نداره و انقدر فضاش سرد و تاریک شده

که ترجیح میده کل روزش و تو آرایشگاه بگذرونه...رفتن به

خونه ای که نه میتونی توش منتظر کسی بمونی و نه کسی قراره

منتظرت باشه چه فایده ای واسه آدم داره

نیایش رو صندلی نشست و با دیدن چهره گرفته و درهم نیاز

پرسید

-پسره هنوز پیدا نشده؟؟؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و به شکل آه بیرون فرستاد

-نه...

عجب آدمای پست فطرتی پیدا میشنا...خوب شد باهاش دوست...

-نشدم

-با کی؟؟؟

با همون پسره توماج دیگه...وگرنه الآن یه شکست عشقی...

-عمیق میخوردم

اینبار طرح پوزخندی رو لباش نشست...تمام دل مشغولی و دغدغه خواهرش تو اون لحظه این بود که خوب شد با توماج رابطه برقرار نکرده...زندگی در آستانه فروپاشی خواهرش هیچ اهمیتی نداشت براش

رفتار نیایش خیلی ساده میتونست رفتار پدر و مادرشم به معرض نمایش بذاره...مطمئنا اگه اونا ناراحت و غصه دار میشدن از این مسئله...نیایش هم به خودش اجازه نمیداد که انقدر دست کم بگیره

این اتفاقی رو که میتونست زندگی خواهرش و به تباهی و ویرونی بکشونه

کار موهای نیایش که تموم شد اتو رو خاموش کرد و نشست رو صندلی...نیایش حین بلند شدن از جاش گفت

-دستت درد نکنه خوب شد

سکوت نیاز وادارش کرد که به سمتش برگرده و با تعجبی که نمیتونست از لحنش دور کنه پرسید

-الآن تو به خاطر گرفتاری کامیار ناراحتی؟؟؟

اینبار نتونست ساکت بمونه و با کلافگی گفت:

-ناراحتی نداره؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و با بی قیدی گفت:

-نه...

این تعجب نیایش از ناراحتیش و هیچ جوره درک نمیکرد...شایدم

Romanbook.ir

هنوز به عمق مطلب پی نبرده بودن که خیال میکرد ناراحت شدن نیاز بیخوده...یا مشکلشون راه حل راحتی داره...شاید لازم بود توجیهش کنه که تو چه شرایط بحرانی و سختی قرار گرفتن با هزار بدبختی از طلبکارا دو هفته وقت گرفته بلکه اون-عوضی پیداش بشه...اگه پیدا نشد میبرنش زندان...میفهمی یعنی چی؟؟؟

همه اینا رو میدونم...ولی با ناراحتی و ماتم گرفتن تو که چیزی-درست نمیشه...بعدشم...مشکل خودشه که بیخودی به یه آدم ندیده و نشناخته اعتماد کرد...تو هم هروقت کشتی های خودت غرق شد اینجوری زانوی غم بغل بگیر...پس فردا که موهات سفید شد و پوستت چروک افتاد از حرص و جوش همین کامیار میخواد بگه زشت شدی دیگه به درد من هنمیخوری...نمیگه که دستت درد نکنه خودت و به خاطر من از ریخت انداختی

نگاه پر از تاسفش و روونه نیایش کرد که راه افتاده بود سمت

لباساش...با این طرز فکر چه جوری میخواست زندگیش و در آینده اداره کنه؟؟؟اصلا چرا فکر میکردن زندگی نیاز از کامیار جداست؟؟؟پس معنی و مفهوم ازدواج و تشکیل یه

زندگی مشترک چی بود؟؟؟ورشکستگی کامیار باعث نابودیش میشه و نابودی اون نیازم از بین میبره...چه جوری باید اینو بهشون حالی میکرد؟؟؟

نیایش بعد از پوشیدن لباساش جلوی آینه وایستاد و حین تمدید: رژ لبش گفت

راستی بابا دیشب یواشکی دور از چشم مامان میگفت نیاز خر-نشه دار و ندارش و از حسابش بکشه بیرون و بده کامیار...میگفت مردا پررو میشن...یه بار که این کار و بکنه تا آخر عمر چشمش به دستای نیازه که وقتی کم آورد بهش پول برسونه...به نظر منم راست میگه

اون لحظه دلش میخواست بره یه جای خلوت و تا دلش میخواست جیغ بکشه...شاید اون جیغ عقده هایی که از این زندگی و بیشتر از همه از خانواده خودش داشت و برطرف میکرد این بود اوج وظیفه پدری یه آدم؟؟؟عوض اینکه بگه نمیذارم زندگی دخترم بهم بخوره و هرچقدر بتونم کمک میکنم تا از این وضعیت دربیان...از راه دور پیغام میفرستاد که روی کامیار و با پول قرض دادن زیاد نکنه؟؟؟کاش حداقل اون پول از جیب پدرش پس انداز شده بود تا با این حرف انقدر دلش نمیسوخت

از طرف من به بابا بگو کار کامیار با یه قرون دو زار پس-انداز من راه نمیفته...ولی اگه یه روز بفهمم همینم میتونه یه گره ای از مشکلات زندگیمون باز کنه دریغ نمیکنم...دشمنم که نیست بشینم و زمین خوردنش و تماشا کنم...شوهرمه

...نیایش شونه ای بالا انداخت و راه افتاد سمت در.

خود دانی...من رفتم خدافظ-

یه کم با حرص به در بسته آرایشگاه خیره شد و بعد خودش و انداخت رو صندلی...سرش و به پشتی صندلی تکیه داد و چشماش و بست...حسرت میخورد که چرا بیخودی تو آرایشگاه موند و زودتر نرفت خونه که با این مکالمه نه چندان دلچسب تا این حد اعصابش بهم نریزه

بلند شد تا کم کم حاضر شه و بره خونه...ولی قبلش یه بار گوشیش و چک کرد به امید دیدن یه اس ام اس یا میس کال از کامیار...ولی مثل همه این ده روز هیچی به هیچی...اون که میدونست حال نیازم دست کمی از خودش نداره...پس چرا یه بار حالی ازش نمیپرسید؟؟؟چرا خودش و انقدر دور کرده بود و با یه دیوار بینشون فاصله ایجاد کرده بود؟؟؟چرا نمیذاشت این مشکل و باهم حل کنن؟؟؟

به جرات میتونست بگه سرمای رابطه تازه شکل گرفته

اشون...حتی از اوایل ازدواجشونم بیشتر شده بود و زندگی بازم مثل همیشه نذاشت شادیش بادوام باشه و تلخی هاش و به خوردشون داد...حق میداد به کامیار که با این اتفاقات عصبی و کلافه باشه...ولی این کنار گذاشته شدن خودش و هیچ جوره درک نمیکرد

ماشین و پارک کرد و نگاه بی هدفش و دوخت به کوچه تاریک...دو هفته از به خاک سیاه نشستنش میگذشت و تنها فکر مفیدی که به ذهنش رسیده بود این بود که ماشینش و بفروشه...ولی به دو روز نکشید که فهمید با پولش یک سوم بدهی

هاشم نمیتونست صاف کنه...توماج خرجایی کرده بود که روحشم خبر نداشت و تازه تازه داشتن از گوشه و کنار خودشون و نشون میدادن...برای صاف کردن حساب همشون...

باید رستوران و میفروخت

از ماشین پیاده شد و بی هیچ انگیزه ای راه افتاد سمت خونه که گوشیش زنگ خورد...حین باز کردن در با کلیدش بی حوصله جواب داد...پدرش بود و میدونست جواب ندادنش تو این روزا شدیدا نگرانش میکنه

-بله بابا؟؟؟

-سلام بابا خوبی؟؟؟

-سلام...ممنون شما خوبید؟؟؟

-ما هم خوبیم شکر...چی شد کامیار؟؟؟

راه افتاد سمت راه پله و چشماش و محکم مالید...دیگه نمیدونست چه جوابی باید بده به این سوالی که پدرش یه روز در میون ازش میپرسید

-چی قرار بود بشه؟؟؟

-ردی...نشونی...هیچی ازش پیدا نکردن؟؟؟

-نه...

-خدا لعنتش کنه...طلبکارا رو چی کار کردی؟؟؟

دو هفته مهلت گرفتم ازشون که یه هفته اش رفته...بعید میدونم...

-تو این یه هفته هم اتفاقی بیفته

کامیار...حرف گوش کن...بیا این مقداری که من و مامانت تهیه کردیم و بگیر...به یه زخمی بزن...واسه بقیه اشم خدابزرگه...از اینور اونور و دوست و آشناقرض میگیری و بعدا پسشون میدیسری به چپ و راست تکون داد...پدرش انگار هنوز عمق فاجعه رو درک نکرده بود که همچین پیشنهادی میداد...همین خبر ورشکستی نابهنگامش کافی بود برای رفتن آبروش تو فامیل...دیگه نمیتونست دست گدایی هم به سمتشون درازکنه بابا وضعیت خیلی وخیم تر از اونه که با گل ریزون کردن-دوست و آشنا حل بشه...بعدشم من برم پول قرض کنم که بدهیام

و بدم؟؟؟خب دوباره همون میشه که فقط طلبکارام عوض میشن بالاخره فامیلن...هواتو بیشتر از چهارتا غریبه دارن-

هه...هرچی دارم میکشم از همین فامیل و حرف و حدیثاشونه-که گاهی از صد تا غریبه واسه آدم بدتر میشن...زندگی ای که با حرف مردم شکل بگیره بایدم اینجوری به ویروونی کشیده بشه

چه ربطی داره؟؟؟اعتماد غلط تو به یه آدم ناحسابی و کلاش چه-دخلی به حرف و حدیث فامیل و تشکیل زندگیت داره؟؟؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و با حرص فوت کرد...ربطش به چیزی بود که فقط خودش میدونست و نمیتونست با پدرشم درباره اش حرف بزنه

-هیچی...اعصابم خورده نمیفهمم چی دارم میگم...

حق داری بابا...ولی انقدر زندگی و به کام خودت و زنت زهر-نکن...مشکلات برای همه هست...حالا واسه یکی کمتر واسه

یکی بیشتر...هیچ مشکلی نیست که علاجی نداشته باشه

:سری تکون داد و تو دلش گفت...

علاجی اگه داشت تو یه هفته به فلاکت نمیرسیدم-

باشه...من دیگه برم کاری ندارید؟؟؟-

-نه پسرم به نیازم سلام برسون...

-شما هم به مامان سلام برسونید...خدافظ...

در ورودی و با کلید باز کرد و رفت تو...نیم نگاهی به چهره متعجب نیاز انداخت و با یه سلام زیر لب راه افتاد سمت آشپزخونه...حق داشت اینجوری تعجب کنه...خیلی وقت بود این ساعت خونه نیومده بود...همیشه یا انقدر دیر میومد که نیاز خوابش میبرد و یا شب و تو همون رستوران سر میکرد...

نگرانی و اضطراب و از چشماش میخوند و میدید داره پا به پاش حرص میخوره از این مصیبت ولی دست خودش نبود

که ترجیح میداد زیاد جلوی چشمش نباشه...چون با دیدنش ناخودآگاه فکرای قدیمیش از گوشه کنار ذهنش بیرون کشیده میشد و دوباره تو گوشش میخوندن که نیاز باعث و بانی همه... این مشکلاته

نیاز که بعد از چند وقت موقعیتی پیدا کرده بود که با کامیار: حرف بزنه...با نگرانی راه افتاد دنبالش و گفت

-شام گرم کنم برات؟؟؟

حین باز کردن در یخچال سرش و بالا انداخت و بطری آب و برداشت و سر کشید...چشمای بی روح و وضعیت آشفته ظاهرش جواب سوال بعدیش بود ولی طاقت نیاورد و پرسید: خبری نشد؟؟؟-:در یخچال و بست و بدون نیم نگاهی به نیاز از کنارش رد شد که نیاز با عصبانیت گفت

-کامیار با توام...

وقتی دید بی اهمیت بهش راه افتاد سمت اتاق خواب عصبانی تر

شد...دیگه نمیتونست تو برخورد با کامیار از بی تفاوتیش استفاده کنه...یه زمانی خونسرد بودن نسبت به همه چیز براش مثل آب خوردن بود...ولی الآن که یه چیزایی بینشون

عوض شده بود سخت بود براش تحمل این بی محلی های بی...

دلیل کامیار

دنبالش راه افتاد و توپید:

-واسه چی با من اینجوری رفتار میکنی؟؟؟

صداش و برد بالاتر...

-مگه تقصیر منه؟؟؟

باتوقف قدم های کامیار خودشم سر جاش وایستاد و با نفس های عمیق و پرحرصش نگاه خشمگینش و ازپشت بهش دوخت

کامیار که انگارمردد بود برای جواب دادن به سوال نیاز چند ثانیه مکث کرد ولی انقدراون لحظه اعصابش بهم ریخته بود و

رمان بوک Romanbook.ir

فکرش متشنج که نتونست خودش و کنترل کنه و چرخید سمتش آره تقصیرتوئه...اگه اون روزتو اون تولدمسخره رو برام-نمیگرفتی...من خیلی زودتر متوجه قفل شکسته اون کشوی لعنتی میشدم و زودتر میفهمیدم چه نارویی خوردم...شایداگه زودترم اقدام میکردم تا الآن اون الدنگ بی پدر مادر پیداشده بود

تو ثانیه ای خشم از نگاه نیاز پرکشید و جاش و داد به حیرت و تعجبی که چشماش و گشاد کرد و ابروهاش و بالا برد...زبونش قفل شده بود از این بی انصافی کامیار که با نامردی تمام به خاطر همچین مسئله ای تو روزی که انقدربه جفتشون خوش گذشت اون و مقصر میدونست وگرنه میگفت که پیشنهادبیرون رفتن و خودت دادی...من که میخواستم زودتر برم

هنوزحرفی برای جواب پیدا نکرده بودکه کامیار روشو گرفت تا بره ولی دوباره مکث کردو ضربه نهایی و به روح این دختر

وارد کرد

البته میدونی اصل مقصربودنت مال کیه؟؟؟مال وقتی که عین-قاشق نشسته اومدی خودت و پرت کردی وسط زندگیم...وگرنه من خاک بر سر از اول قرار بود باتینا ازدواج کنم و با باباش شریک شم...دیگه چه احتیاجی بود اولین آدمی که سرراهم سبز شد و انتخاب کنم واسه شراکت تاالآن اینجوری مثل خر تو گل دست و پا بزنم و به غلط کردن بیفتم

فقط یه لحظه نگاه یخزده نیازو صورت وارفته اش توجهش و جلب کرد و به خودش آوردش...ولی دیگه دیر شده بود...حرفایی که نباید میزد و به زبون آورده بود و تو یه چشم بهم زدن غرورش و با خاک یکسان کرده بود...همین دوهفته پیش بود که قول داده بود همه اون متلکا رو جبران کنه و از این به بعدبراش شوهر باشه...ولی دغدغه ها و درگیری های فکریش نذاشت روقولش بمونه و شرایط و بدتر از قبل کرددرحالیکه به خودش

لعنت میفرستاد که چراامروز زودتر اومده بود خونه روش و گرفت ورفت سمت اتاق خواب...هرچی بیشتر چهره غمزده و سرد نیاز و میدید عصبی تر میشد و بیشتر به عمق غلطی که کرد پی میبرد...پس بهتر بود فعلا جلوی چشمش نباشه تا بتونه یه کم با خودش کنار بیاد

سوار آسانسور شد و دکمه طبقه چهارده و فشار داد...هنوز نفهمیده بود علت حضورش تو این برج تجاری که تا الآن فقط

اسمش و شنیده بود چیه...فکرش انقدر درگیر وضعیت نابه سامان زندگیش و پیدا نشدن توماج و سر و کله زدن با طلبکارا و بحث و جدل چند شب پیشش با نیاز بود که دیگه جایی برای فکر کردن به علت این احضار ناگهانی و بی سابقه نداشت ذهنش فقط داشت رو فردایی میچرخید که قرار بود یه مشتری بیاد و رستورانش و ببینه...فردایی که همه چیز براش تموم

میشد و به معنای واقعی به خاک سیاه مینشست...اینهمه سال تلاشش توی ترکیه و سگ دو زدنش برای پیشرفت کاریش با یه اعتماد بی جا از بین میرفت و هیچ کاری از دستش برنمیومد تا جلوی این اتفاق و بگیره

آسانسور که نگه داشت پیاده شد و راه افتاد سمت شرکت...بعد از چند تقه به در رفت تو و قدم هاش و هدایت کرد سمت میز منشی

-خسته نباشید...با آقای بصیرت نیا کار داشتم...

-هماهنگ کرده بودید؟؟؟-

بله...خودشون خواسته بودن منو ببینن...

-اسمتون؟؟؟

کامیار نیکنام هستم...

با دست به مبلای گوشه سالن اشاره کرد وگفت:

-تشریف داشته باشید من یه تماس بگیرم باهاشون ...

رمان بوک Romanbook.ir

قدم های خسته و بی انگیزه اشو کشوند سمت مبل و خودش و انداخت روش...خسته بود...به معنای واقعی خسته بود...هم جسمی هم روحی...شاید اگه انقدر در برابر نیاز گارد نمیگرفتو تو ذهنش همه تقصیرا رو گردنش نمینداخت حداقل از نظر روحی میتونست خستگی هاش و با همدردی های نیاز رفع کنه...ولی دست خودش نبود که اون و فقط داشت به چشم یه آدم خونه خراب کن میدید

از آرزوی رستوران های زنجیره ای بین المللیش گذشته بود و با تغییر دیدگاهش نسبت به نیاز میخواست با همینایی که داره چرخ زندگیش و بچرخونه و چشمش به دست کمک این و اون نباشه...ولی همینا هم داشت از دست میداد و این خیلی براش گرون تموم شده بود و نمیتونست بی تفاوت از کنارش رد شه

-بفرمایید جناب...آقای بصیرت نیا منتظرتونن...

با صدای منشی از جاش بلند شد و راه افتاد سمت اتاقی که برای

اولین بار پاش و توش میذاشت...یه زمانی تو تصوراتش قرار بود به عنوان داماد صاحب این شرکت زیاد به دم و دستگاهش رفت و آمد کنه...ولی هیچ چیز طبق انتظاراتش پیش نرفت...درست مثل همین الآن که انتظار این دعوت یهویی رو... ازش نداشت

با چند تقه به در رفت تو...با دیدن فرهاد که کنار میزش وایستاده بود و سیگار میکشید قدم هاش و به سمتش تند کرد و دستش و دراز کرد

-سلام...

فرهاد باهاش دست داد و اشاره کرد که بشینه خودشم رو... صندلی پشت میزش نشست

چی میخوری بگم بیارن؟؟؟-

سرش و بلند کرد و برای اینکه بهش حالی کنه میخواد زودتر

رمان بوک Romanbook.ir

علت احضار کردنش و بدونه گفت

-چیزی نمیخورم ممنون...

گوشی و که برای سفارش دادن برداشته بود سر جاش گذاشت و:

با دم عمیقی که از سیگارش گرفت گفت

-شنیدم شریک رستورانت تو زرد از آب درومده...

دستاش بی اختیار مشت شد...با اینکه دیگه چیزی برای پنهون کردن وجود نداشت و خبر زمین خوردنش خیلی زودتر از انتظارش پخش شده بود ولی سخت بود براش که هرکی از راه رسید این واقعیت تلخ و به روش بیاره و اونم مجبور باشه تحملش کنه

بله...متاسفانه...وقت کمم برای راه اندازی رستوران باعث شد...

همچین تصمیم عجولانه ای بگیرم

آخرین پک و به سیگارش زد و حین خاموش کردنش گفت:

Romanbook.ir

ناامید نباش...هنوز وقت برای گرفتن تصمیمات عاقلانه تر تو...

-زندگیت داری

پوزخندی رو لبای کامیار نشست...

عاقلانه ترین و تنها تصمیمی که تو این لحظه میتونم بگیرم اینه-

که رستورانم و بفروشم تا پول طلبکارا رو بدم...حداقلش اینه که

نمیفتم زندان

-فکر نمیکنم لازم به این کار باشه...

متعجب بهش خیره شد تا بفهمه منظورش چیه که ادامه داد:

من حاضرم شریکت بشم و...پولی که برای صاف کردن...

-حساب طلبکارا لازم داری و بهت بدم

شک داشت به اینکه گوشاش درست شنیده باشن...خودش و یه

کم رو مبل جلو کشید و نگاه ناباورش و دوخت به چشمای

مصمم فرهاد...هیچ وقت آدم شوخی نبود که حالا بخواد فکر کنه

داره باهاش شوخی میکنه...چهره و لحنشم به قدر کافی جدی بود

که باورش بشه با اطمینان این حرف و زد

تمام سوال و تعجبش و ریخت تو نگاهش که فرهادم متوجه شد و قبل از اینکه کامیار چیزی بگه گفت

طبیعتا در عوضش یه چیزی ازت میخوام...وگرنه با شناختی-که از من داری...باید بدونی که زمین خوردن یا نخوردنت اونم بعد از اتفاقی که خواسته یا ناخواسته شب مهمونی پدرت افتاد...انقدری برام مهم نیست که بخوام کاری براش بکنم آب دهنش و با درموندگی تمام قورت داد...یه صدایی مدام تو گوشش میگفت الآن وقت لالمونی گرفتن نیست...باید حرف بزنی تا بفهمی هدف این مرد از این حرفا چیه...

به هر مشقتی که بود به خودش مسلط شد و بعد از صاف کردن: مصلحتی گلوش پرسید

-چ...چی ازم میخواید؟؟؟

فرهاد از جاش بلند شد و راه افتاد سمت پنجره اتاقش...خیره به هوای پر از آلودگی شهرش انگار که تو یه دنیای دیگه باشه گفت تا این سن انقدری پول برای خودم و نسل های بعد از خودم جمع کردم که دیگه ازش بی نیاز بشم...به سن و سال من که برسی...میفهمی از یه جایی به بعد تنها دغدغه یه مرد تو زندگیش آسایش زن و بچه هاشه...مثل من که در حال حاضر تنها چیزی که برام اهمیت داره خوشحال بودن تیناست...

سرشو چرخوند سمت کامیار و ادامه داد:

من بهت کمک میکنم تا دوباره سر پا شی...تو هم لبخند تینای...

-من و به لباش برگردون

نگاه بهت زده و حیرون کامیار همون چیزی بود که انتظارش و داشت...پس لازم نبود زمان زیادی برای فکر کردن به اینکه چی باید بگه صرف کنه

رمان بوک Romanbook.ir

راه افتاد سمتش و حین نشستن رو مبل رو به روش گفت:

میدونم برات سخته که باور کنی...چطور یه پدر میتونه غرورش و زیر پا بذاره و آدمی مثل تو رو وصل کنه به زندگی دخترش...اونم وقتی نه از نظر مالی هم سطح زندگی ما هستی و نه شرایط فعلیت اجازه ازدواج مجدد و بهت میده...ولی گفتم که...قضیه همون دغدغه و مشغله ذهنی ایه که در حال حاضر فقط داره حول و هوش تینا میگرده...انقدری دارم که علاوه بر زندگی خودم...بتونم زندگی دخترمم تامین کنم و غصه ای نداشته باشم از این بابت که شوهرش شاید نتونه از پس خرجایی که داره بربیاد...تنها چیزی که برام مهمه اینه که شاد باشه

هنوز هیچ اطمینانی نداشت به اینکه این آدم بتونه آدم مناسبی برای زندگی با دخترش باشه...ولی چهره غمزده و بی رنگ و روی تینا روی تخت بیمارستان که به خاطرش اومد ناچارا:

گفت

تینا تو رو میخواد...منم مجبورم که تو رو برای زندگیش...

-بخوام

بعد از چند دقیقه سکوت مطلقی که تو اتاق حاکم بود...بالاخره کامیار خودش و از بهت و حیرتش بیرون کشید و به حرف اومد

من...من خب...میدونم که یه حرفایی شده بود...راجع به...راجع-به ازدواج من و تینا...ولی...حالا به دلایلی این اتفاق نیفتاد...بعدشم که خب...در جریانید خودتون

دستی به پیشونیش کشید نفسش و با کلافگی فوت کرد

-آقا فرهاد من زن دارم...

فرهاد سیگار و فندکش و از روی میز برداشت و حین روشن کردن یه نخ سیگارش با غروری که هنوز تو وجودش به طرز آشکاری حس میشد گفت

یعنی انقدر اون دختر و میخوای که حاضری برای نگه داشتنش-

زندگیتو به باد بدی؟؟؟

کامیار حالا دیگه میتونست باور کنه حرفاشو...این آدم به جایی

رسیده بود که هیچ چیز و هیچ کس به جز دخترش براش اهمیتی

نداشت

-بعید میدونم اون دختر...آدم مناسبی برای زندگیت باشه...

به جلو خم شد و با اخم های درهم شده پرسید:

-چطور؟؟؟

کم کم خودت متوجه میشی...البته اگه بخوای به زندگی باهاش...

-ادامه بدی

دستی به چشماش کشید...چرا چهره نیاز واسه یه ثانیه هم که شده

از جلوی چشماش کنار نمیرفت تا بتونه راحت تر فکر

کنه...همه چیز در آن واحد به سرش هجوم آورده بود و ذهنش به

معنای واقعی هنگ کرده بود...چی شد که یهو به اینجا رسید؟؟؟قبلنا تو تصوراتش بود که یه روز از نیاز جدا شه و بیاد آویزون پدر تینا شه تا دخترش و بهش بده...ولی هیچوقت فکرشم نمیکرد این پیشنهاد از طرف خود فرهاد باشه...انگار تینا راست میگفت...کافی بود فقط اون بخواد تا پدرشم موافقت کنه...

نمیخواست از حسی بگه که این اواخر تو وجودش نسبت به نیاز داشت....ولی باید نشدنی بودن این اتفاق و یه جور دیگه برای فرهاد توضیح میداد...

ببینید آقا فرهاد...الآن اصلا مسئله این نیست که من چقدر نیاز و میخوام...مسئله اینه که من نمیتونم طلاقش بدم...حتی اگه از واکنش بد خانواده ام با شنیدن این خبر چشم پوشی کنم...حتی اگه خیلی مسائل دیگه رو زیر پا بذارم...بازم حق طلاق با نیازه...مهریه شم خیلی سنگینه...

فرهاد پا رو پا انداخت و حین چند پک عمیقی که به سیگارش میزد با دقت به چهره کامیار خیره شد...خیلی دلش میخواست بدونه دخترش چی تو وجود همچین آدمی دید که حتی عرضه مخالفت با اون ازدواج اجباری و قبول نکردن حق طلاق زن و مهریه سنگین و هم نداشت

درسته که فرهاد با دل دخترش راه اومده بود و میخواست هرجور شده کامیار و به زندگیش وصل کنه...ولی تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشد بذاره دخترش به عنوان هوو وارد... زندگی این آدم بشه

این دیگه مشکل خودته...من فقط میتونم یکی از مشکلات فعلیت -و حل کنم...بقیه اش بستگی به توان خودت داره...اگه انقدر برات مهمه که اول جوونیت کله پا نشی...باید هرجور شده ازش طلاق بگیری...واسه مهریه اشم دادگاه قسط بندی میکنه و

Romanbook.ir

با درآمدی که از رستورانت داری میتونی ماه به ماه یه مقداری بهش بدی

اینجوری که نمیشه آقا فرهاد...اصلا بر فرض که راضی بشه-برای طلاق...تا اون موقع که بخواد همه شرایط برای ازدواج نفسی گرفت و به بیرون فوت کرد...حتی فکرشم آزارش میداد چه برسه به انجام دادنش...برای ازدواج من و تینا جور بشه...رستوران از دست من درومده-

من اون پولی که لازم داری و بهت میدم و در عوض مکثی کرد و با جدیت ادامه داد

به همون اندازه به اضافه اسکونتش ازت چک میگیرم...بعدش-تو باید طبق قرارمون پیش بری و زنت و طلاق بدی...یا بهتر بگم...کاری کنی تا زنت طلاقت بده...اگه همه چیز اونجوری که من انتظار دارم پیش رفت...روز عروسیتون با تینا اون چک و

بهت برمیگردونم...اگه نه...چک و میذارم اجرا...تو هم مجبوری رستورانت و بفروشی تا بتونی پول منو پس بدی

کامیار هنوز زبونش برای حرف زدن به حرکت درنیومده بود که فرهاد همون دو انگشتی که باهاش سیگارش و نگه داشته بود و جلوی صورت کامیار تکون داد و تاکید کرد اینکه دارم بهت وقت میدم تا زندگیت و راست و ریست کنی و-بعد بیای سراغ تینا...یا اینکه من بهت همچین پیشنهادی دادم معنیش این نیست که همه چیز و قراره زیرسیبیلی رد کنم...میخوام تمام هوش و حواست متوجه تینا باشه...تو هر کاری که میخوای بکنی...تو هر تصمیمی که میخوای بگیری باید رضایت تینا برات تو اولویت باشه...نمیخوام به گوشم برسه که وقتی کنار توئه حتی یه اخم به چهره اش نشسته...خواسته هاش باید بی برو برگرد اجرا بشه...نازک تر از گل بهش نمیگی...باید هربار که میبینمش حس کنم که واقعا

خوشحاله...چیزی غیر از اینا...به هر دلیل موجه و غیر موجهی اتفاق بیفته...خیلی برات بد میشه...پس حواست و باید جمع کنی

نفسی گرفت و ادامه داد:

این حرفا رو مردی داره میزنه که یکی از عزیزاش و از دست داده و حالا تحت هیچ شرایطی حاضر نیست یکی دیگه اشم از دست بده...میتونی درکم کنی؟؟؟

کامیار حاضر بود قسم بخوره که اون لحظه تو بدترین و سخت ترین دوراهی زندگیش قرار گرفته بود و هیچ قدرتی برای تصمیم گیری نداشت...علاقه نوظهورش به نیاز...انقدری عمیق نبود که بخواد در واکنش به حرفای فرهاد عصبانی بشه و از اتاقش بره بیرون...از طرفی هم مسئله ورشکستگی و زمین خوردنش انقدر داشت بهش فشار میاورد که خواه ناخواه همه تصمیمات زندگیش و تحت تاثیر خودش قرار میداد...انقدری

که حتی به سود پولی که فرهاد قرار بود تو اون چک لحاظ کنه و یه جورایی حکم نزول و داشت توجهی نمیکرد

اون لحظه خودش و مثل آدمی میدید که بعد از چند روز دست و پا زدن ته یه چاه عمیق یه طناب از بالا براش فرستاده شده بود که تنها راه نجاتش محسوب میشد...نمیدونست زندگیش بعد از گرفتن اون طناب و بیرون اومدن از چاه دچار چه تغییراتی میشه ولی فقط داشت به این فکر میکرد که خودش و از نابودی نجات بده ولی پس...نقش نیاز این وسط چی میشد؟؟؟قلبش مچاله میشد از فکر کردن به قیافه اش بعد شنیدن همچین خبری...به معنای واقعی نسبت بهش احساس ترحم میکرد...اون لحظه اگه میفهمید علت کارش تو شب مهمونی

حسادتش به تینا بود هم باز بهش حق میداد...اولتیماتوم هایی که هنوز هیچی نشده داشت از زبون فرهاد میگرفت کجا و بیتفاوتی

داریوش نسبت به ازدواج غیر معمول دخترش کجا

نفس عمیقی کشید و با اوج درموندگی و استیصالش گفت:

-من باید فکر کنم...

باشه...فکر کن...ولی بعید میدونم وقت کافی داشته باشی برای

نجات زندگیت از فلاکت...پس زود خبرش و به من بده...باید یه

سری مقدمات آماده کنیم تا توی فامیل وجهه دخترم خراب نشه

سرش و بالا گرفت و خیره تو چشمای فرهاد پرسید

-مطمئنید دخترتون با من خوشبخت میشه؟؟؟-

مکثی کرد و جواب داد

نه...ولی مطمئنم که تو رو از ته دل میخواد...وگرنه به خاطرت-

کارش به بیمارستان کشیده نمیشد...تینا فقط از بیرون یه دختر

لوس و متکی به خانواده به نظر میرسه...ولی در واقع تعداد

خواسته هایی که تو کل زندگیش از من داشته خیلی کم

بوده...واسه همین وظیفه خودم میدونم تمام خواسته هاش و چه

منطقی چه غیر منطقی برآورده کنم...تا بعدا حسرت نخورم که چرا کاری برای دلخوشی دخترم نکردم

سرش و انداخت پایین و شقیقه هاش و محکم فشار داد...هیچ حسی تو وجودش ایجاد نشد از شنیدن اینکه تینا به خاطرش

روونه بیمارستان شده...از اول هیچ حسی نسبت به اون دختر نداشت و حتی بعد از مکالماتشون تو تلگرام هم نتونست علاقه ای حتی شده به زور تو وجودش ایجاد کنه...برعکس نیاز که بدون خواست خودش هر روز و هر لحظه بیشتر جذبش میکرد ولی باید میدید تو این زندگی کدومشون بیشتر به دردش میخورد...انتخاب کدوم راه به نفعش بود؟؟؟باید از صفر شروع میکرد با زنی که بهش احساس داره...یا باید جلوی زمین خوردنش و میگرفت منتها با زنی که هیچ نقطه مشترکی نمیتونست باهاش داشته باشه؟؟؟

بین عقل و احساسش گیر کرده بود...باید میدید میتونه بعدش با وجدانش کنار بیاد یا نه...شک نداشت فرهاد اجازه نمیداد پشت سر دخترش حرفی توی فامیل بپیچه...ولی جدا شدنش از نیاز ممکن بود حرف و حدیثای بدی به دنبال داشته باشه و همشون متوجه اون دختر بود

تنها چیزی که اون لحظه ازش اطمینان داشت این بود که اگه میخواست تینا رو انتخاب کنه باید دور وجدانش و برای همیشه یه خط قرمز میکشید

-یعنی از هیچ راهی نمیشه پیداش کرد؟؟؟-

گوشیش و بین صورت و شونه اش نگه داشت و حین بستن دکمه های مانتوش درجواب خاطره گفت

من نمیدونم...اصلا هیچ حرفی به من نمیزنه...باعالم و آدم قهر کرده با من از همه بیشتر-

آخه چرا؟؟؟توچه گناهی کردی؟؟؟-

با بغضی که توگلوش نشست حرفی که یک هفته تمام تو دلش مونده بود و بالاخره به زبون آورد...انقدر با اون حرف کامیار شکست که دیگه نمیتونست مثل همیشه مقاومت کنه و با سکوت پیش بره به من گفت

تقصیرتوئه...میگه چون تو تولد گرفتی حواس من پرت شد و - زودتر نفهمیدم رکب خوردم...میگه...میگه چون تو وارد زندگیم شدی من نتونستم با تینا عروسی کنم

وای واااااااااای...یعنی دوباره برگشته سر خونه اول؟؟؟کامیار-چشه؟؟؟داره زندگیش و فدامیکنه به خاطر پول و رستوران کوفتی؟؟؟فکر میکردم آدم شده

شالش وانداخت رو سرش و دستی به صورت خیسش کشید که فایده نداشت وبلافاصله جاشون با اشکای بعدیش پر شد

من نمیدونم خاطره...هیچ درکی ندارم از رفتارش...هربار

خواستم برم سمتش تاحداقل با همدردی کردن یه کم اعصابش و آروم کنم بیشتر ازم دورشد...خر نیستم...میفهمم مخصوصا دیر میاد که چشمش به من نیفته...اگه...اگه هیچوقت باهام خوب نشده بود...تحمل این رفتارش راحت تر بود

خب...خب چرا بهش نمیگی علت اون کارت چی بوده...اگه-میتونی قانعش کنی بهش بگو...اینجوری دیگه حداقل تو رو مقصر صد در صد نمیدونه

نفس عمیقی کشیدو سری به تاسف تکون داد-...

نمیتونم بگم...اونم نه الآن که انقدر فشار از هر طرف روشه...شک ندارم که دلیلم قانعش نمیکنه...اصلا باورنمیکنه که گریه ای که رفته رفته اوج میگرفت جمله اش وقطع کرد و خاطره هم که متوجهش شد باناراحتی گفت

نیاز تو روخدا اینجوری گریه نکن...میخوای من زنگ بزنم-

-باهاش حرف بزنم؟؟؟

-نه...

پس دیگه گریه نکن...من این سردنیا آخه چی کار کنم برای...

-تو

دلش نمیخواست دل خاطره ای که تو اون کشور غریب تک و تنها مونده بود و باگریه هاش خون کنه...ولی دست خودش نبود که فعلا خاطره تنها همدمش محسوب میشد...

هیچی...فقط...فقط دعا کن از این وضعیت خلاص شیم...هم من...

-هم کامیار

ایشالاهمه چیز درست میشه...نگران نباشید...ارزش زندگی و-

باهم بودنتون خیلی بیشتر از اینه که با این چیزا بهم بخوره

لبش و به دندون گرفت و قبل از اینکه بغض بعدیش هم بترکه و:

بیشتر دل خاطره رو به درد بیاره گفت

رمان بوک Romanbook.ir

-مرسی عزیزم...من دیگه برم...کاری نداری؟؟؟

-نه...مواظب خودت باش...

-تو هم...خدافظ...

به محض قطع کردن گوشی خودش و انداخت رو زمین و صدای هق هقش فضای اتاق و پر کرد...دیگه کم آورده بود...انگار همه سختی هایی که در طول زندگیش تجربه کرده بود و همیشه پشت ظاهر خونسردش مخفی میشدن یک جا بهش هجوم آورده بودن و میخواستن از پا درش بیارننمیدونست باید چیکار کنه...حتی دیگه نمیتونست با قطعیت بگه پشیمون نیست از تصمیمی که گرفته...شاید بهتر بود میذاشت هرکسی راه زندگیش و خودش انتخاب کنه...حداقل عذاب خودش کمتر از الآن بود...همیشه بهش گفته بودن پشت

هر کار یه حکمتی هست...ولی خیلی دلش میخواست بدونه حکمت خدا چی بود که همیشه تو تاریک ترین نقطه سرنوشت

قرار گرفته بود...تا خواست حس کنه که یه جا فرمون زندگی به نفعش چرخید و تو جاده کم فراز و نشیب قرار گرفت این مشکل و بدبختی جدید سر راهش قد علم کرد

با نگاهی به ساعت اشکاش و پاک کرد و رفت تو آشپزخونه تا با یه لیوان آب این روح به تلاطم افتاده و پریشونش و آروم کنه دستاش که از شدت گریه به لرزه افتاده بود حتی توانایی نگه داشتن لیوان آبم نداشت و از دستش رو زمین افتاد...از خیر آب خوردنم گذشت...انگار خدا اینم براش زیاد میدید...خورده های شیشه رو جمع کرد و ریخت تو سطل آشغال و بلند شد از جاش

قبل از آرایشگاه باید میرفت پیش محمد...زبونی نداشت تا باهاش آرومش کنه...ولی همون حضورش میتونست مفید باشه برای دریای پر تلاطم قلبش...نمیدونست تا کجا این مسیر پر از دست

انداز و چاله چوله ادامه داشت...ولی میدونست فعلا چاره ای جز ادامه دادن نداره

***

اون روز تو آرایشگاهشون عروس داشتن...نیاز مسئول لاک زدن به ناخوناش بود و سعی میکرد حداقل واسه چند دقیقه هم که شده از غم و دردی که تو دلش بود و مصیبتی که به زندگیش افتاده بود فاصله بگیره...چون شدیدا معتقد بود هر موقع حال خودش خوب بود مشتری هاش هم از کارش راضی تر بودن و اصلا دلش نمیخواست یه عروس با نارضایتی از در آرایشگاهشون بیرون بره

با تموم شدن کارش خودش و عقب کشید و گفت

-ببین میپسندی...هرجاش به دلت ننشست بگو عوضش کنم...

مشتریش نگاهی به طرح قشنگ روی ناخوناش انداخت و با:

چهره باز شده گفت

-نه خیلی عالی شد دستتون درد نکنه...

لبخندی زد و از ته دل گفت:

-خواهش میکنم...ایشالا خوشبخت بشید...

به محض به زبون آوردن این کلمه با خودش فکر کرد یعنی انقدری پیش خدا ارزش داره که دعاش برای خوشبختی این دختر و شوهرش مستجاب بشه؟؟؟حتم داشت که از ته دل آرزو کرد...ولی خیلی دلش میخواست بدونه سر عروسی خودش کسی بود که از ته دل آرزوی خوشبختی داشته باشه... براش؟؟؟اگه بود مطمئنا وضعش الآن به اینجا کشیده نمیشده

چند دقیقه بعد از اومدن داماد و رفتن عروس...با بقیه همکاراش نشستن دور هم تا یه چایی بخورن و یه کم خستگی در کنن که با صدای جیغ دختری که از خیابون میومد نگاه های هراسونشون و دوختن بهم دیگه...صدا انقدری واضح بود که

بفهمن هر اتفاقی افتاده تو نزدیکی خودشونه...

رویا نگاه بهت زده اش و به چهره تک تکشون دوخت و پرسید

-چی شده؟؟؟

مژگان که با شنیدن صدا دوییده بود سمت پنجره گفت:

-انگار دختره گفت دزد...دیدم یه موتوری گاز داد و رفت...

رویا سریع از جاش بلند شد و رفت سمت لباساش تا بره ببینه چه خبر شده و مژگانم دنبالش رفت...نیاز و مرضیه یکی دیگه از همکاراشون با استرسی که از جیغ اون دختر تو جونشون افتاده بود نشسته بودن و دعا میکردن اتفاق بدی نیفتاده باشه

چند دقیقه بعد رویا برگشت تو آرایشگاه و سریع رفت سمت جاکلیدی...حین برداشت سوییچ ماشینش تند و سرسری گفت

-کیف یه دختره رو زدن...بدبخت فکر کنم همه دار و ندارش

رفت...چه جوری داره اشک میریزه...برم حداقل برسونمش خونه اشون

بعد از رفتن رویا مژگان برگشت و با ناراحتی گفت:

دختره بدبخت همه جونش داشت میلرزید...صورتشم از اینجا تا-اینجا زخم شد...نفس نمیتونست بکشه از گریه و استرس...کاش زودتر میرسیدیم حداقل شماره اشو برمیداشتیم به یه دردش میخورد

مرضیه در جوابش گفت:

حالا گریه اش واسه چی بود؟؟؟باید خدا رو شکر کنه که سالم-مونده...مگه آدم واسه از دست دادن مال دنیا گریه زاری میکنه؟؟؟

نیاز آهی کشید و نشست رو صندلی...کی میدونست اون دختر تو چه شرایطی بوده که با دزدیدن کیفش به همچین استرسی

افتاده...شاید اونم بدتر از نیاز یه دردی تو دلش داشته و دواش تو همون کیفی بوده که از چنگش رفته...درست مثل خودش که دوای دردش و تو این زندگی میدید و میخواست دو دستی نگاهش داره...ولی انگار تقدیر...با دستایی قوی تر از دستای خودش اون و داشت ازش میدزدید

(دختره که کیفش و زدن کی بود؟؟؟)

شب شده بود و نیاز دیگه کم کم میخواست بره خونه که رویا زنگ زد و گفت تو راه برگشت شام گرفته که همه دورهم بخورن...نیازم از خدا خواسته مثل بقیه منتظراومدن رویا نشست...هرچی دیرتر برمیگشت تو خلوت وتنهایی های خودش کمتر فکرو خیال آزارش میداد...حداقل اینجامیتونست یه کم ذهنش و از اتفاقات تلخ دور و برش منحرف کنه

میدونست نقشش برای کامیاراین روزا انقدر کمرنگ شده که براش اهمیتی نداشته باشه کی میره خونه...حتی نمیدونست

کامیار زودتر ازخودش برمیگرده یا دیرتر...ولی با اینحال گوشیش و از تو کیفش درآورد تا بهش بگه ممکنه دیر برسه که دید یه پیام تو تلگرام داره

تلگرام و فقط برای هماهنگ کردن قرار مشتریاش نصب کرده بود و اصولا باکسی چت نمیکرد...به هوای خوندن پیام یکی از همون مشتری ها هم بازش کرد که در نهایت بهت و حیرت دید فرستنده پیام تیناس...تو وضعیتی نبود که بخواد پیامش و نخونده پاک کنه...اونم وقتی همچین دلشوره ای به جونش افتاده بود

دست خودش نبودکه نفسش حبس شد با دیدن محتوای پیام و قلبش هزار تیکه...هرزن دیگه ای هم جای اون بود با دیدن عکس شوهرش به همراه نامزد سابقش تویه سفره خونه و حین قلیون کشیدن تا این حد منقلب وآشفته میشد...کامیار تو عکس

رمان بوک Romanbook.ir

حواسش نبود ولی تینا با لبخندی پیروزمندانه و چشمایی که برقش و توی عکس هم میشد تشخیص دادخیره دوربین شده بود:ضربه نهایی برای نیازبه جز اون عکس متنی بود که در ادامه فرستاده بود

«. میدونم خیلی تلاش کردی عزیزم...متاسفم که نتیجه نداد...شایدم حریفت و دست کم گرفته بودی...ولی به هرحال برنده این بازی ای که راه انداختی ازاولشم من بودم...در ضمن...دیگه لزومی نداره چیزی و قایم کنیم...کامیارقراره همین روزا بهت بگه...ولی من پیش دستی کردم...آخه همچین لحظاتی تو زندگی آدم کم پیش میاد...نمیتونستم لذتش و ازدست بدم .. »

بعد از خوندن متن اون پیام...در حدی توان تو بدن و پاهای لرزونش مونده بود که خودش و به نزدیک ترین صندلی برسونه

و بشینه روش

چه اتفاقی داشت میفتاد؟؟؟چرا دوباره همه چیز بهم ریخت؟؟؟درست وقتی که حس میکرد پای تینا برای همیشه بریده شده و دیگه نمیتونه تهدیدی براش باشه همه باوراش از بین رفت...از نظرش مقصر از هم پاشیده شدن زندگی وتلخ شدن روزگارشون تو این یک ماه اخیر کسی جز توماج نبود...ولی حالا میفهمید که عامل طوفان اصلی زندگیش یکی دیگه بود و انگار این مدت زیادی از قافله عقب مونده

بار قبلی که اون عکس و دید و به یقین رسید که کامیار هنوز چشمش دنبال دخترخاله اشه ناراحت بود برای زندگیش...برای عملی نشدن تصمیمش...برای بر باد رفتن نقشه هاش...ولی الآن...بعد از لمس اون احساس نوظهور و خواستنی...بعد از سپری کردن روزهای خوشرنگ زندگیش...بعد از تغییر رفتار کامیار ناراحت بود فقط برای خودش...برای پر پر شدن شکوفه

هایی که هنوز کامل تو وجودش باز نشده بودن

نمیدونست اون لحظه باید چیکار کنه...فقط میدونست دیگه نباید

یه ثانیه هم اونجا بمونه چون بی شک قیافه اش به قدری

درمونده شده بود که دیر یا زود باید جواب سوال های از سر

کنجکاوی همکاراشو میداد...تا همین لحظه هم به زور

خودش و نگه داشته بود که اشکاش صورتش و خیس نکنه...

سریع بلند شد و لباساش و پوشید که صدای مژگان و شنید...

-نیاز کجا؟؟؟رویا جون داره شام میاره برامون...

برای فرار باز به دروغی متوسل شد...

باید برم...حال...حال مامانم زیاد خوب نیست انگار...برم ببینم...

-چی شده

-ای وای...خب بذار زنگ بزنم آژانس بیاد...

-نه نه...نمیخواد...

جلوی زبونش و گرفت تا نگه میخوام قدم بزنم...شاید تو این فاصله بتونم ذره ای از این اتفاقاتی که داره دور و برم میفته رو هضم کنم...

عوضش گفت:

-میرم سر کوچه دربست میگیرم...خدافظ...

با قدم های تند و شتابان خودش و رسوند به خیابون تا بلکه تنفس تو هوای آزاد بتونه مرهمی باشه برای سینه سنگین شده از بار غمش اشکاش راه خودشون و پیدا کردن و نیاز هم دیگه... هیچ مقاومتی برای نگه داشتنشون تو کاسه چشمش نمیکرد...زیپ کیفش و باز کرد و از توش هندزفریش و بیرون کشید...شاید آروم میگرفت با شنیدن یه آهنگی که همدرد خودش

بود...شاید آروم میگرفت اگه میفهمید تو این دنیا تنها نیست...هستند کسایی که مثل خودش از سر بیچارگی و بی کسی

فقط میتونن دست به دامن یه خواننده بشن برای تسکین دردشون...برای گله از اینهمه نامردی و بی معرفتی دنیا و آدماش

*آهای خبردار...مستی یا هشیار...

خوابی یا بیدار...خوابی یا بیدار...*

به پاهاش فرمان حرکت داد بی اینکه بدونه مقصد واقعیش کجاست...مقصد باید جایی باشه که آدم با رسیدن بهش احساس آرامش داشته باشه...نیاز از این به بعد تو اون خونه که سقفش مشترک بود با آدمی که لقب خائن و به دوش میکشید چه جوری باید آرامش پیدا میکرد؟؟؟دیگه میتونست اون خونه رو خونه خودش بدونه؟؟؟یعنی باید قبول میکرد تو همین شب...همه چیز تموم شد؟؟؟

*تو شب سیاه...تو شب تاریک...

از چپ و از راست...از دور و نزدیک...

یه نفر داره...جار میزنه جار...

آهای غمی که مثل یه بختک...رو سینه من شده ای آوار...

از گلوی من دستاتو بردار...دستاتو بردار از گلوی من...

از گلوی من دستاتو بردار...*

دختری که تو اون تاریکی شب وسط خیابونی که هنوز آدما توش رفت و آمد میکردن به هق هق افتاده بود...بی شک دیگه چیزی برای از دست دادن نداشت که حتی نگران نگاه کنجکاو مردم هم نمیشد...فقط میخواست این حجم از بار غم و با همین قطره های درشت اشک پاک کنه و سبک شه...

*کوچه های شهر پر ولگرده...

دل پر درده شب پر مرد و پر نامرده...*

یه روزی از خدا یه نفر و میخواست که نجاتش بده از باتلاق حقایق زندگیش...که باهاش بتونه راحت تر نفس بکشه...چند

وقتی بود که فکر میکرد اون آدم و پیدا کرده...بهش امید بست...خواست نفس کشیدن و باهاش تجربه کنه...ولی بازم نشد...اینبار سرنوشت حلقه دستاش دور گلوش انقدری محکم... کره بود که به کل باعث قطع نفسش بشه

*آهای خبردار...آهای خبردار...

باغ داریم تا باغ...

یکی غرق گل...یکی پر خار...

مرد داریم تا مرد...

یکی سر کار...یکی سر بار...*آهای خبردار...یکی سر دار...

کاش کامیار عوض نمیشد...کاش همون آدم بی تفاوت به نیاز روزای اول زندگیشون باقی می موند...شاید اونطوری ضربه ای که میخورد انقدر کاری نبود که کمرش و خم کنه...شایدم...شایدم کامیار هیچوقت عوض نشده بود...فقط این

مدت...از بعد تهدید نیاز داشت نقش بازی میکرد تا با مهر و محبت دل این دختر بی پناه و به دست بیاره و کار و به جایی برسونه که دیگه دلش نیاد تهدیدش و عملی کنه...دیگه دلش نیاد با اجرا گذاشتن مهریه اش کامیار و تو تنگنا قرار بده...یعنی باید باور میکرد؟؟؟اینهمه سادگی خودش و نامردی کامیارو؟؟؟

*توی کوچه ها یه نسیم رفته...پی ولگردی...

توی باغچه ها پاییز اومده...پی نامردی...

توی آسمون ماه و دق میده ماه و دق میده...درد بی دردی...

پاییز اومده...پاییز اومده...پی نامردی...

یه نسیم رفته...پی ولگردی...*

برای اولین باراحساس پشیمونی کرد از گرفتن اون تصمیم...کاش به عقب برمیگشت...کاش میتونست سوارماشین

زمان بشه و درست تو اون لحظه ای که مجبوربود تو یه ثانیه تصمیم بگیره فرود بیاد...اون موقع میدونست بایدچیکار کنه...چیکار کنه که عاقبتش نشه این روز و این لحظه...عاقبتش نشه یاس و بی انگیزگی مطلق برای ادامه زندگیش...انقدری که اگه همون لحظه ماشینی از روش رد شه...حسرتی تودلش نمونه برای روزایی که درآینده میتونست داشته باشه و دیگه نداشت...

*توشب سیاه...توشب تاریک...

از چپ و از راست...از دور و نزدیک...

یه نفر داره...جار میزنه جار...

آهای غمی که مثل یه بختک...رو سینه من شده ای آوار...

از گلوی من دستاتو بردار...دستاتو بردار از گلوی من...

از گلوی من دستاتو بردار...*

***

نمیدونست چندساعت بود که داشت راه میرفت...ولی مطمئن بود فاصله آرایشگاه تاخونه اشون انقدری نزدیک نیست که پیاده رفتن این مسیرطبیعی باشه...

پاهاش دیگه به درد افتاده بود وقتی رسید جلوی در خونه اشون...با کلیدش درو باز کرد و رفت تو...کاش حداقل این پیاده روی تاثیری براش داشت...ولی هنوز همونقدر بی هدف ومستاصل بود...همونقدر سنگین و پر ازغم...همونقدر شکسته و خورد شدهحتی نمیدونست چه برخوردی باید با کامیار داشته... باشه...کاش این مسئله ذهن کامیار هم به اندازه خودش درگیر میکرد...شاید اون موقع انقدر راحت تصمیم نمیگرفت که همه... چیز و بهم بریزه

هنوز طبقه اول و رد نکرده بود که در باز شد و همسایه اشون که یه مرد تنهابود اومد بیرون...با دیدن نیاز انگار که

خیلی وقته دنبال همچین فرصتی باشه تا تنها گیرش بیاره یه کم مکث کرد و بعد جوری وایستاد که جلوی راهش و بگیره نیازبدون اینکه سرش و بلند کنه گفت:

-ببخشید...میخوام رد شم...

نیش مرد باز شد...مثل آدمی که یه وسیله ای برای تفریح پیدا کرده بود جواب داد

-خب ردشو...

چند باری از همسایه طبقه پایینشون شنیده بود که این آدم...آدم درستی نیست ولی اهمیتی نداده بود و حالا داشت با چشم خودش میدید...اونم درست وقتی که حتی حوصله خودشم نداشت چه برسه به جنگ و دعوا با یه آدم عوضی معلوم الحال

-آقای محترم لطف کنید ازسر راهم برید کنار...این کارتون اصلا درست نیست...ما داریم تو یه ساختمون زندگی میکنیم

رمان بوک Romanbook.ir

باهم...واسه چی مزاحمت ایجاد میکنید؟؟؟

مرد با وقاحت سرش و آوردجلو که نیاز اگه سریع سرش و عقب نمیکشید مطمئناصورتاشون با هم بهش برخورد میکرد

تند نروو...من که هنوز مزاحمتی ایجاد نکردم خانوم...بذار-عرضم و بگم بعداگه دیدی نابه جاس هرکاری دوست داشتی بکن

کنترلش و از دست داد...برای اینکه دستش هم به همچین آدمی نخوره کیفش و بلند کرد و کوبند تخت سینه اش...همزمانم هلش داد عقب که بتونه از کنارش رد شه و بره

همینطور که از پله ها بالا میرفت و سرش و به عقب برگردوند که دید داره دنبالش میاد...با وجود دردی که تو پاش بود سرعت قدم هاش و بیشتر کرد و همزمان ضربان قلبشم اوج... گرفت

حدس زد لابد میدونست که کامیارهنوز برنگشته و اینجوری داشت جولون میداد...باحرفی هم که حین بالا اومدنش به

زبون آورد شکش به یقین تبدیل شد...

ببین منو...میدونم شوهرت دیروقت میاد خونه...منم اون پایین-

همیشه تنهام...اگه گاهی لطف کنی و بیای پیشم ممنونت

میشم...قول میدم یه جوری راضیت کنم که پشیمون نشی...توفقط

یه کم کوتاه بیا...خداوکیلی چند ماهه تو نختم

انقدر اون لحظه منزجر شد ازهمچین آدم حیوون صفتی که حتی

نمیخواست به اندازه یه فحش دادن براش وقت صرف

کنه...فقط میخواست هرچه زودتر خودش و به خونه اشون

برسونه...با اینکه با نهایت حسرتش دلش میخواست پشت اون

درآدمی وایستاده باشه که یه درس حسابی به این مردک بی...

چشم و رو بده

قبل از رسیدن کلیدش و آماده کرد که وقتی برای پیدا کردنش

تلف نکنه و با وجود اینکه صدای قدم های اون آدم و درست

تا لحظه آخر پشت سرش میشنید دیگه برنگشت طرفش و سریع...

خودش و انداخت تو خونه و در و روصورتش بست چند ثانیه

پشت در مکث کرد و با چند نفس عمیق راه افتاد...یه دستش رو

قلپ پر تپش و اضطرابش بود و یه دستش به دیوار تا بلکه بتونه

این چند قدم باقی مونده تا اتاق خوابم طی کنه...ولی

نشد...نتونست...پاهاش دیگه توانش و ازدست داد و همونجا تو

راهرو با تکیه به دیوار سرخورد رو زمین

صدای چندتقه به در و شنید و بعد صدای همون آدم که لحظه به

لحظه داشت بیشتر خودش و تشبیه میکرد به یه تیکه آشغال و

نجاست

-من هر موقع اراده کنی در خدمتم...فقط یه ندا بده...اوکی؟؟؟-

زانوهاش و تو بغلش جمع کرد و از ته دل زار زد برای این

بخت و اقبالی که جز سیاهی چیزی براش نمینوشت...یعنی

رمان بوک Romanbook.ir

دیدن اون عکس و اون متن واسه از پا انداختنش کافی نبود که این موجود بی صفت و بی وجودم سر راهش سبز شد؟؟؟تا بیشتر از قبل به این باور برسه که خدا هیچ هدفی از خلقتش... نداشته...جز تحمل بدبختی و رنج و عذاب و بی کسی

درست تو همین روزی که احساس کرد دیگه نمیتونه شوهرش و مال خودش بدونه و بهش تکیه کنه...دیگه کسی و نداره که پناهش باشه...حتی اگه از سر ناچاری و اجبار بود...همچین آدمی جلوش قد علم کرد تا این واقعیت با قدرت بیشتری تو صورتش کوبونده بشه...

هنوز تصمیمی برای بلند شدن و سر و سامون دادن به وضعیت آشفته اش نگرفته بود که صدای چرخش کلید توی قفل از جا پروندش و روش و چرخوند سمت در

کامیار اومد تو و با دیدن نیاز تو راهروی جلوی در یه لحظه شوکه شده مات صورت ماتم زده نیاز شد و بعد سریع روشو

گرفت...با سلامی زیر لب در و بست و از کنار نیاز رد شد...میتونست بفهمه که گریه کرده ولی نپرسید که چی شده یا چرا اونجا نشسته

در اصل کنجکاو شده بود ولی دیگه طاقت نگاه کردن تو چشمای نیاز و حرف زدن باهاش و نداشت...ترجیح میداد تا وقتی همه

چیز بینشون تموم بشه دیگه هیچ برخوردی باهمدیگه نداشته باشن...ولی در عین حال میدونست که همچین چیزی شدنی نیست

نیاز که انگار تمام این چند ساعت تمرین برای حفظ آرامش و خونسردیش و با دیدن کامیار فراموش کرده بود با کمک

دیوار از جاش بلند شد و بی اهمیت به لرزش پر از خشم صداش:

توپید

-کجا بودی؟؟؟

با چند ثانیه سکوت کامیار خشمگین تر غرید:

-میگم کدوم گوری بودی؟؟؟

کامیار با اخمای درهم چرخید سمتش...

-صداتو بیار پایین...باز چی شده قاطی کردی؟؟؟

دستی به چشمای خیسش کشید...کاش چشمه اشکش خشک میشد تا بیشتر از این احساس حقارت بهش دست نده پیش این آدم چی شده؟؟؟هیچی...اتفاقی نیفتاده...اصلا مسئله ای نیست که-بخواد باعث ناراحتی آدم بشه...خیلی طبیعیه که شوهر یه زن با نامزده سابقش راه به راه قرار مدار بذاره...مگه نه؟؟؟این دفعه از کجاش تعریف کردی؟؟؟اصلا تاکجا پیش رفتید؟؟؟از همون سفره خونه برگشتی یا کارتون به جاهای باریک ترم رسید؟؟؟

زبون کامیار در برابر حرفای نیاز به قدری کوتاه بود که حتی نمیتونست اعتراضی از خودش نشون بده...فقط زل زده

بود به چشمای خون افتاده دختری که مصرانه ازش جواب

میخواست...چی باید میگفت؟؟؟اعتراض میکرد تا بعدش چی بگه؟؟؟بگه همچین چیزی نیست؟؟؟بگه دروغه؟؟؟یا بگه تو از کجا فهمیدی وقتی میدونست دیر یا زود تینا مثل بار قبل یه جوری نیاز و خبردار میکنه...منتها فکر نمیکرد تو همین اولین قرارشون بعد از اینکه جواب مثبتش و به فرهاد داد خنجرش و تو قلب نیاز فرو کنه...

درسته که تصمیم داشت دور وجدانش و خط بکشه تا بتونه با خیال راحت تری جلوی تباه شدن زندگی کاریش و بگیره...ولی بازم آدمی نبود که زل بزنه تو چشمایی که این چند وقته عجیب نظرش و جلب میکرد و توضیح بده علت کارشو...یه صدایی مدام تو گوشش میگفت تو که انقدر شرم داری از به زبون آوردن همچین چیزی واسه چی قبول کردی؟؟؟

دیروز که این تصمیم و گرفت و هنوز مسئله طلبکارا برطرف

نشده بود به نظرش خیلی آسون تر میومد سر و سامون دادن همچین معضلی...ولی الآن احساس میکرد مثل چهارپا تو گل گیر کرده و هرچی بیشتر دست و پا بزنه بیشتر فرو میره سکوت و باز هم نیاز شکوند...با حفظ خیرگی نگاهش تو چشمای کامیار گفت

من خیلی احمقم نه؟؟؟چه خیری دیدم ازت که بخوام با تینا بجنگم-سر داشتنت؟؟؟برو...برو پیش همون دختر خاله ات...مفت چنگش...حداقل یه دردی از دردای اون و دوا میکنی...من چی؟؟؟

صداش و بلندتر کرد و تمام حرص این چند ساعتش و یه جا از حنجره اش بیرون فرستاد

تو اگه شوهر بودی...انقدر حضورت و تو زندگیم و دور و برم-پررنگ میکردی...که هر از خدا بی خبر مفنگی و نسناسی

Romanbook.ir

جرات نمیکرد بیاد تا پشت در خونه ام موس موس کنه

پوزخندی زد و بی اهمیت به نگاه حیرت زده کامیار ادامه داد

پس نترس...با رفتنت...من چیز مهمی رو از دست نمیدم که-

بخوام به خاطرت افسردگی بگیرم و تارک دنیا بشم...سرت و

بگیر بالا و حرفت و بزن

کامیار آب دهنش و قورت داد و در حالیکه هنوز گیج اون حرف:

نیاز بود با اخمای درهم شده از تعجب پرسید

-کی...کی اومده پشت در خونه؟؟؟-

نیاز چند ثانیه خیره خیره نگاهش کرد و بعد با سری که به نشونه

تاسف تکون میداد رفت تو اتاق و در و بست...کامیارم

پشت سرش راه افتاد چون واقعا براش مهم بود که بفهمه

منظورش از اون حرف چی بود...ولی وسط راه وایستاد و

پشیمون شد...شک نداشت هرچقدر سوال میکرد حرفی از زیر

زبون نیاز نمیتونست بیرون بکشه

حقم داشت...غیرت که فقط به گردن کلفتی کردن و زور بازو

نشون دادن و دعوا مرافه راه انداختن با مردم نبود...همینکه

تا این موقع شب سراغی از زنش نمیگیره و در عوض راه...

میفته دنبال پارتنر جدیدش نمونه بارز بی غیرتی بود

روش و گرفت و راه افتاد سمت آشپزخونه تا با خوردن چند قلپ

آب آتیش و التهابی که تو وجودش افتاده بود و خاموش

کنه...دستش که برای برداشتن بطری از تو یخچال دراز شد

نگاهش از رو آستیناش کشیده شد سمت لباسش دوباره یادش افتاد

که تینا با چه زور و اجباری این پلیور و از بوتیک کنار اون

سفره خونه براش خرید واسه جبران فراموش کردن تولدش و

مجبورش کرد که همونجا تنش کنه...چقدر داشت حرص میخورد

از دستش ولی هنوز یک روز هم از قول هایی که به فرهاد داده

بود نمیگذشت و نمیتونست بهش اعتراضی کنه

با حرصی که هنوز تو وجودش بود در یخچال محکم بهم کوبید و پلیور و از تنش درآورد...الآن که تینایی نبود دلش نمیخواست با کوچکترین چیزی حضورش و حس کنه

***

درحالیکه داشت خودش و لعنت میکرد که چرا جلوی زبونش و نگرفت تا حرفی از اون مزاحم الدنگ به زبونش نیاد با خشم و عصبانیت دونه دونه لباساش و درمیاورد

عجیب بود...ولی بعد ازچند ماه کم کم داشت به کامیار حق میداد که روزای اول ازدواجشون انقدر از دستش کلافه و عصبی میشد...وقتی ازش میپرسید علت اون کارش و جوابی از نیاز نمیگرفت...حالا داشت درک میکرد که وقتی جواب سوال های آدم سکوت باشه چقدر زجر آوره

جلوی آینه اتاق وایستاد و با عجزی که کاملا مشهود بود توی

صداش ولی هیچ کاری برای پنهون کردنش نمیتونست بکنه

از خودش پرسید

یعنی اگه من علت کارم و بهش توضیح بدم...کامیارم بهم میگه

-چرا این کار و کرد؟؟؟

هنوز به جوابی نرسیده بود که با صدای نعره پر از درد کامیار

از جاش پرید و بی اختیار قدم هاش و تند کرد به سمت

بیرون اتاق و راه افتاد سمت آشپزخونه...

کامیاری که تا حالا میشناخت آدمی نبود که حتی تو اوج

عصبانیت خودش و با همچین نعره هایی خالی کنه...پس حتما یه

علتی داشت که...

-هیع...

پاهاش میخ زمین شد و جفت دستاشو رو دهنش گذاشت و با

چشمای گرد شده زل زد به تصویر رو به روش که داشت

Romanbook.ir

دست و پاش و شل میکرد...کامیار با دستی که قطره قطره ازش خون بیرون میچکید کف آشپزخونه افتاده بود و زیر دستش یه گودال خون درست شده بود...

#رمان_عاشقانه #میان_عشق_و_آینه

تو یه لحظه انگار تمام اتفاقات امروز و زخمی که از کار کامیار تو دلش نشست از یادش رفت که قلبش با دیدن این صحنه با این شدت خودش و به سینه اش میکوبید...

هراسون کنارش رو زمین نشست...

کامیاااار؟؟؟چت شد تو؟؟؟-:کامیار لای چشمای از درد جمع شده اشو باز کرد و با بی حالی نالید

-دستم برید...

-با چی؟؟؟

چه میدونم بابا...اومدم یه آشغال...تو اون سطل آشغال بی-

-صاحاب فرو کنم...نمیدونم چی توش بود...دستم و جر داد تا

بالا...

تازه یادش افتاد که خودش شیشه های ریز و درشت لیوانی که ظهر تو آشپزخونه شکوند و انداخت تو سطل آشغال...ولی هنوز انقدری از کامیار کینه به دل نداشت...انقدری سنگدل نشده بود که بلند شه بره و بگه خوب کاری کردم

دست لرزونش و دراز کرد به سمت دست مجروح کامیار...خونی که زیرش راه افتاده بود عمق فاجعه رو نشون میداد

ولی با دیدن خراش عمیقی که از مچ تا وسطای ساعدش و شکافته بود تمام تنش یخ کرد و قلبش از حرکت وایستاد...تو دلش فقط داشت خودش و لعنت میکرد که کاش دستش... میشکست ولی اون لیوان و نمیشکست

لبای لرزون و سفید شده اش و حرکت داد و فقط تونست با بهت:

زمزمه کنه

-کامیار؟؟؟

چشماش و با بی حالی و رخوتی که لحظه به لحظه داشت شدیدتر میشد باز کرد و با دیدن قیافه وحشتزده نیاز که میخ دستش بود و اشکایی که بدون پلک زدنش از چشماش سرازیر شده بود سریع با اونیکی دستش محل زخمش و پوشوند

-چیزی نیست...یه باندی...دستمالی چیزی بیار...ببندمش...

نیاز مات و مبهوت خیره مونده بود به خونایی که حالا از لای انگشتای کامیار بیرون میریخت...به سختی نگاهش و گرفت و تو همون حالت نشسته دستش و دراز کرد سمت یکی از کشوهای آشپزخونه و یه دستمال بزرگ کشید

بیرون...کامیار که دستش و از رو زخمش برداشت پارچه رو سریع انداخت رو زخمش و چند دور پیچوندش و یه گره

محکم بهش زد...

در حالیکه هنوز گیج و حیرون بود بلند شد و دولا شد بازوی...

کامیار و گرفت که بلندش کنه

-پ...پاشو بریم...

-کجا؟؟؟

-پاشو بریم بیمارستان...

-نمیخواد...

دست خودش نبود که یهو کنترلش و از دست داد و جیغ کشید:

-کامیار پاشو زخمت عمیقه بخیه میاد...

به هق هق افتاد و با درموندگی ادامه داد:

شاید رگ اصلیت پاره شده باشه...خطرناکه کامیار بلند شو-

بریم

کامیار که دیگه جونی تو تنش نمونده بود حتی برای مخالفت...با

کمک نیاز و مشقت فراوان از رو زمین بلند شد و دولا دولا راه

افتاد سمت در...تو اون حالتم حواسش بود که زیاد از نیاز کمک نخواد...هنوز شرمش میشد تو چشماش نگاه کنه و نمیخواست

این شرم و ندامت با محبت ها و توجهات نیاز بیشتر از اینی که هست بشه جلوی در که رسیدن زیر لب نالید

-خودم میرم...

-چرت و پرت نگو...تو با این دستت میخوای رانندگی کنی؟؟؟

چشماش و محکم بست و چیزی نگفت...کاش میفهمید هر ثانیه ای که یه محبت اضافه تر خرج میکنه یه بار سنگینی به دوشش اضافه میشه

نیاز در خونه رو باز کرد که یهو کامیار چشمش به لباسای...

تنش افتاد و وایستاد

وایستا بینم...با اینا میخوای بیای؟؟؟برو...لباس بپوش سرده...

-هوا

Romanbook.ir

با حواس پرتی نگاهی به سر و وضعش انداخت...کامیار و با تکیه به دیوار ول کرد و دویید رفت سمت اتاق...لباسای خودش و پوشید و برای کامیار یه اورکت آورد و کمکش کرد که بپوشدش و کامیار با میل خودش باهاش همراهی کرد پوشیدن اون اورکت با دستای نیاز براش خیلی لذت بخش تر از پوشیدن پلیوری بود که نصیب سطل آشغال شد...هر اتفاقی که تو زندگی قرار بود بیفته...این واقعیت و نمیتونست انکار کنه

-نیاز؟؟؟چی شده بابا؟؟؟

با صدای داییش نگاه مبهوتش و از کاشی های کف راهروی بیمارستان گرفت و بلند شد...هنوز از شوک این اتفاق درنیومده بود که با دیدن چهره آشنای دایی و زن داییش اختیارش و از دست داد و دوباره به هق هق افتاد...حالا باید جواب پدر و مادرش و چی میداد؟؟؟

سهراب سریع بغلش کرد و نرگس با التماس گفت:

چی شده نیاز جان؟؟؟بچم کجاست؟؟؟سالمه؟؟؟تو رو خدا یه...

-چیزی بگو دارم دق میکنم

نیاز از آغوش داییش بیرون اومد و دستی به صورتش کشید...

تو اون اتاقه...دارن دستشو بخیه میزنن...میگن یه عمل...

-سرپاییه

صدای یا زهرای نرگس بلند شد و سهراب با بهت پرسید:

-آخه چی شد یهو؟؟؟با چی بریده دستش؟؟؟

نیاز مثل آدمی که متهم ردیف اول باشه با ندامت و پشیمونی زل:

زد بهشون و نالید

به خدا من تو اتاق بودم...اصلا نفهمیدم چی شد...یهو دیدم-

- کامیار داره داد میزنه...رفتم دیدم افتاده کف آشپزخونه...زیر

دستشم پر خونه...گفت میخواستم یه چیز بندازم سطل آشغال...تو

سطل خورده شیشه بوده دستش و بریده

نرگس با بی تابی و حین ذکر گفتن زیر لبیش راه افتاد سمت اتاقی که کامیار توش بود و سهراب شونه های نیاز و گرفت و هدایتش کرد سمت صندلی...چون داشت میدید که خودشم حال و روز خوبی نداره و هر لحظه ممکنه پس بیفته

-یه کم بشین دخترم...ایشالا که خطر رفع شده...

نیاز با نگاه هراسونش خیره چشمای داییش شد...نمیدونست چرا انقدر عذاب وجدان تو وجودش بود...شاید چون حس میکرد خدا تاوان قلب شکسته اون و اینجوری از کامیار گرفت...انقدر این فکر عمیق بود تو سرش که بی اختیار زمزمه کرد

-تقصیر من نبود...

میدونم دخترم...مگه ما گفتیم تقصیر تو بود؟؟؟اتفاقه دیگه پیش...

-میاد

سریع بلند شد رفت و یه کم بعد با دوتا لیوان آب برگشت...یکیشو

داد دست نیاز

-بخور...رنگ و روت پریده...ترسیدی...

یکیشم داد دست نرگس که داشت تو راهرو با درموندگی راه میرفت و خدا رو صدا میزد...با اینکه خودشم نگران وضعیت کامیار بود ولی اون لحظه وظیفه داشت این دوتا زن و آروم کنه...نرگسم پیش نیاز نشوند و راه افتاد سمت اتاق تا بلکه از کی بتونه حال کامیار و بپرسه که همون موقع در باز شد و دکتر و یکی از پرستارا اومدن بیرون

با دیدن سهراب و دوتا زنی که حالا پشتش وایستاده بودن و: چهره های نگرانشون گفت

خوشبختانه به عصب دستش آسیب ندیده...ولی بریدگی عمیق بوده و بهتره چند روز خیلی ازش کار نکشه تا دوباره خونریزی نکنه...شب بستری بمونه بهتره...خون زیادی از

دست داده...فردا میتونه مرخص شه

صدای نفس های راحت هر سه تاشون با هم بلند شد و سهراب:

پرسید

-میتونیم ببینیمش؟؟؟

اجازه بدید به بخش منتقل شه بعد...شما تشریف بیارید نسخه...

-داروهاش و بهتون بدم برید تهیه کنید

سهراب دنبال دکتر رفت و نرگس چرخید سمت نیاز...با لبخندی:

که رو لبش نشوند گفت

-خدا دوباره بهمون برش گردوند...

لبخندش به لبای نیازم سرایت کرد...با اینکه ته دلش هنوز یه غم

عمیق داشت که مدام میگفت کامیار دیگه هیچوقت برنمیگرده

ولی آروم زمزمه کرد

-خدایا شکرت...

***

با قدم های لرزون پشت سر سهراب و نرگس رفت تو اتاقی که کامیار توش بستری بود...آروم تخت و دور زد و کنارش وایستاد...نگاهش از دست باندپیچی شده اش کشیده شد به صورت بی رنگ و روشکامیار به هوش بود و با چشمای بی حالش به نرگسی نگاه میکرد که رو تخت دولا شده بود و داشت قربون صدقه اش میرفت...شاید اگه دیروز این اتفاق میفتاد خودشم مثل نرگس این محبت های کلامی رو به زبون میاورد...ولی امروز

انگار خیلی چیزا عوض شده بود...

با اینهمه نتونست جلوی دستش و بگیره که بی اجازه ازش بلند شد و نشست رو دست سالم کامیار که کنار بدنش افتاده بود...سرمای بدنش دلش و به درد آورد و آرزو میکرد که کاش میتونست ازش متنفر باشه...این تقلا کردن دل و احساسش وقتی

فقط چند ساعت از دیدن اون عکس و اون متن میگذشت خیلی داشت آزارش میداد

کامیار با حس لمس شدن دستش توسط نیاز...نگاهش و از مادرش گرفت و سرش و چرخوند...دلش ضعف رفت برای نگرانی و ترسی که هنوز از چهره اش نرفته بود...این دختر بعد از فهمیدن اون موضوع چه جوری دلش میومد کاری برای کامیار انجام بده یا براش دل بسوزونه؟؟؟

صدای سهراب سکوت جمع و شکوند...سوییچش و گرفت سمت: نیاز و گفت

رمان بوک Romanbook.ir

نیاز جان...زن داییت و بردار با هم برید خونه ما...مهیار تو-خونه خوابه یهو بیدار میشه ببینه کسی نیست میترسه...کامیارم که خدا رو شکر دیدید...حالش خوبه...من شب می مونم پیشش

نیاز هنوز دستش و برای گرفتن سوییچ دراز نکرده بود و کلمه:

ای به زبون نیاورده بود که کامیار با نهایت بیحالیش گفت

-میشه...میشه نیاز شب بمونه؟؟؟

- بخش مردونه اس کامیار...نیازکجا بمونه؟؟؟نمیذارن-

-مگه تو این خراب شده...یه اتاق خصوصی پیدانمیشه؟؟؟-

-خیله خب...صبرکن برم بپرسم-

سهراب رفت و نیازهاج و واج به کامیار خیره موند...بعد از اون حرفای نیاز تو خونه...بعد ازسکوت خودش که نشونه تایید همه فکرای نیاز بود...واسه چی میخواست شب و تو یه اتاق باهاش بگذرونه؟؟؟ته دلش خودشم راضی تر بود که به جای رفتن به خونه داییش اینجابمونه...ولی نمیدونست بعد ازاینهمه اتفاقی که امشب افتاد چه جوری باید با کامیار برخورد کنه

نرگس دستی به موهای پسرش کشید و بامحبت گفت

الهی قربونت برم آخه چرامواظب نبودی؟؟؟آدم میخواد یه چیزی-

-و بندازه دور باید دستشو فرو کنه تو سطل آشغال؟؟؟

کامیارچشماش و بست و زیر لب گفت:

میخواستم ازشرش خلاص شم...میخواستم جوری قاطی آشغالا...

-بشه که...دیگه هیچوقت نتونم برش دارم

نرگس نگاه متعجبش و به نیازدوخت تا بفهمه منظورش چیه و نیازم متعجب تر ازنرگس با تکون دادن سرش به چپ و راست و بالا فرستادن شونه هاش فهموند درکی ازحرفای کامیار نداره...فعلا انقدر سوالات مهمتری توذهنش داشت که کامیار باید جوابشون و میداد دیگه جایی برای این مسائل نمی موند

***

سهراب ونرگس رفتن و کامیار به اتاق خصوصی منتقل شد...نیاز با اینکه میدونست کامیارهنوز بیداره پشت بهش سمت پنجره اتاق وایستاده بودکه صداش و شنید

خدا چقدرزود تقاص آه کشیدنت و ازم گرفت... چشماش ومحکم-

Romanbook.ir

-بست...پس کامیارم مثل خودش همین فکر و کرده بود راجع به اتفاق امشب...ولی همون خدا بهتر ازهرکسی میدونست که تو تمام ساعت هایی که به اشک و گریه سپری کرد یه بارنخواست همچین بلایی سرش بیاد...یه بارم نفرینش نکرد...چون هنوز بهش حق میداد...فقط نمیفهمید چرااین مدت انقدر به نیاز نزدیک شد اگه دوباره قرار بودبره سمت تینا چرخید سمتش و با تکیه به دیوار دستاشو تو سینه گره زد -من آه نکشیدم-

پس من بودم...اونجوری داشتم زارمیزدم؟؟؟-

قبل از اینکه نیازحرفی بزنه سریع ادامه داد:

-کی اومده بود پشت درخونه؟؟؟--

سرش و انداخت پایین...بالاخره بایدمیگفت...شاید یه فکری برای بریدن پای اون آدم ازاون ساختمون پیدا میکرد...هرچند که انگار

دیگه جایی اونجانداشت

همسایه طبقه اولی...تاجلوی در اومد دنبالم و چرت و پرت -

-گفت

کامیاردست سالمش و مشت کرد و از لای دندوناش غرید:

دهنش وسرویس میکنم مرتیکه بی پدرمادرو...تا حالیش بشه...

-واسه زن مردم مزاحمت ایجاد نکنه

پوزخندی رولبش نشست و بی اختیار تلخ شد...

کاش منم میتونستم کسایی رو که واسه شوهر مردم مزاحمت...

-ایجاد میکنن وادب کنم

کامیار چند لحظه خیره خیره به سقف بالای سرش زل زد و بعد

چشماش و بست...هدفش از نگه داشتن نیاز همین بود...که

حرف بزنه...برای همین زیر لب زمزمه کرد:

-مجبور شدم...

با اخمای درهم رفت سمتش و چون مطمئن نبود چی شنیده:

پرسید

-چی؟؟؟

میگم مجبور شدم...اگه...اگه باهاش میگردم...از علاقه...

-نیست...هیچوقت...علاقه ای بهش نداشتم

پس چیه؟؟؟-

چشماش و باز کرد و زل زد به نگاه کنجکاو و دلخور نیاز...حق داشت بدونه...حق داشت بفهمه واسه چی داره پس زده میشه...شاید اگه از اول رابطه خوبی باهاش نداشت انقدری مهم نبود که بخواد توضیحی بهش بده...ولی بعد از این چندوقتی که همدیگه رو تو زندگی قبول کرده بودن...مجبور بود واقعیت و بهش بگه...هرچند خیلی سخت بود ولی باید میگفت

-به خاطر پول باباش...

نیاز دستی به صورتش کشید و ناباورانه نگاهش و دور تا دور

اتاق چرخوند و دوباره خیره شد به صورت کامیار...میخواست با تینا باشه که به پول باباش دسترسی پیدا کنه؟؟؟مگه شدنی بود همچین چیزی؟؟؟بر اساس کدوم قانون داشت پیش میرفت؟؟؟ ی...یعنی چی؟؟؟تو فکر کردی...اگه با تینا باشی...باباش میاد-در ازای دخترش به تو پول میده که تو بعدش بتونی رستورانت و نجات بدی؟؟؟

میده-

از کجا میدونی؟؟؟-

با درد زمزمه کرد:

خودش گفت...خودش پیشنهاد داد...یه روز قبل از-

اینکه...میخواستم مشتری بیارم واسه رستوران...زنگ زد که برم شرکتش

نیم نگاهی به نیاز که لحظه به لحظه حیرت زده تر میشد انداخت

رمان بوک Romanbook.ir

و اینبار با حرص و عصبانیت ادامه داد

گفت تینا به خاطر تو راهی بیمارستان شده...تو باهاش...تو-

باهاش ازدواج کن...حالش و خوب کن...منم شریکت میشم و

پول طلبکارات و میدم

ساعد دست راستش و گذاشت رو چشمش تا دیگه نگاهش کشیده

نشه به اون چهره مات و مبهوت شده و مظلوم...هم خجالت

میکشید ازش هم دلش میخواست نیاز درکش کنه که نخواد بعد از

اینهمه تلاش کردن واسه کارش یهو زمین بخوره

نیاز روش و گرفت و پشت به کامیار تو اتاق قدم زد...کاش

اصلا نمیفهمید...کاش هیچوقت توضیحات کامیار و

نمیشنید...عجیب بود براش ولی دلش میخواست بشنوه علت

کارش علاقه اش به تیناست...نه پول باباش...یعنی این زندگی

و نیاز و مهر و محبت چند وقت اخیرشون و داشت میفروخت که

در عوض پول به دست بیاره و رستورانش و از ورشکستگی نجات بده؟؟؟

الآن باید چی کار میکرد؟؟؟باید چی میگفت؟؟؟باید بهش حق میداد؟؟؟باید التماسش میکرد که بیخیال رستورانت شو و بچسب به زندگی اجباری که من برات درست کردم؟؟؟کاش اون تصمیم و نمیگرفت...کاش روزگار جوری براشون رقم میخورد که از همون اول کامیار میومد طرفش...شاید الآن زبونش برای گفتن هر حرفی دراز تر بود با اینحال نتونست ساکت بمونه...چرخید سمتش و توپید:

-یه جوری رفتار نکن که انگار تنها آدم رو به ورشکستگی دنیایی...انقدر زود جا نزن...زندگی همینه کامیار...بالا و پایین داره...هر بار که یه مشکلی سر راهت سبز شد میخوای چشم به دست این و اون بدوزی تا یکی مثل بابای تینا به خودش اجازه بده با یه شرط مسخره و مزخرف وضعیتت و سر و سامون

بده؟؟؟میخوای مثل ربات چرخ بخوری تو دست آدمایی که از تو بالاترن؟؟؟

دستش و از رو چشماش برداشت ولی همچنان سعی میکرد نگاهش به سمت نیاز کشیده نشه...مسکنی که برای دردش تو سرم تزریق کرده بودن کم کم داشت گیج و منگش میکرد...ولی حالا که بحثشون تا اینجا پیش اومده بود باید تمومش میکرد نه...ولی نمیتونم بشینم و ببینم نتیجه همه تلاشا و کار کردنام-جلوی چشمام از بین رفت...هفت سال تو غربت جون کندم و

سگ دو زدم...پادویی کردم...تا خودم و بکشم بالا...تا یه چیز تو دستم باشه وقتی برمیگردم اینجا...آخرش شد این دوتا رستوران...یکیشو که تو یه چشم بهم زدن با خریت تمام از دست دادم...دیگه چیزی برام می مونه اگه اینم بفروشم تا پام به زندان باز نشه؟؟؟بر فرض که راضی شم برم زندان و خورد خورد

پول طلبکارا رو بدم...من تو همون زندان نابود میشم نیاز...چه جوری بعد از تسویه شدن حساب طلبکارا و آزاد شدنم دوباره ذره ذره برای خودمون آبرو و اعتبار جمع کنم؟؟؟

نیاز سری به چپ و راست تکون داد و با چشمای پر از اشک و: تاسفی که تو کلامش مشهود بود گفت

خیلی راحت داری چشمت و رو همه چیز میبندی...داری همه-زندگیت و فدای پول میکنی-

شاید بی انصافی بود که حرفی که میخواست بزنه...ولی باید... امید این دختر و از بیخ و بن میبرید

همه زندگی من رستورانمه...این وسط شاید یه چیزایی داشت عوض میشد...ولی...بهتره فراموش نکنیم که از همون اول چه جوری شروع شد...این اجبار دست از سر ما و زندگیمون برنمیداره نیاز...هیچوقت نفهمیدم چرا منو انتخاب کردی...ولی خوب میفهمیدم تو هم احساسی به من نداشتی...هرچقدرم تلاش

کنیم...فقط میتونیم تو روزای خوب هم شریک باشیم...سختی ها و مشکلات و بدبختیا که پیش بیاد...دوباره یادمون میفته که چی شد به اینجا رسیدیم...یه صدایی مدام تو مغزت تکرار میشه...که

شاید اگه اون اجبار نبود...الآن این اتفاق نمیفتاد...اینجوری ادامه دادن دیگه فایده ای نداره...برای هیچ کدوممون

بالاخره سرش و چرخوند و خیره شد به چشماش...عذاب بود براش دیدن اون برقی که نشونه تجمع اشک تو کاسه چشمش بود...ولی لازم بود که اینبار اطمینان کامیار و از تو چشماش بخونه

از اینجا که مرخص شدم...یه روز و مشخص کن برای...برای-طلاق توافقی...راضی نشو که زندگیم...نابودتر از اینی که هست بشه

با قلبی که دیگه ضربان تندش و حس نمیکرد زل زد به

Romanbook.ir

کامیار...چند بار دهنش و باز کرد تا بگه مگه به همین راحتیه؟؟؟تا بگه اگه قرار بود طلاق بگیرم واسه چی همچین مهریه ای انتخاب کردم...واسه چی اینهمه آدم و مچل کردم و زندگی چند نفر و بهم ریختم...واسه چی حق طلاق و گرفتم که تو هر وقت دلت خواست نتونی منو پرت کنی بیرون از زندگیت خوب یادش بود برای اینکه پای کامیار و بند این زندگی کنه حق طلاق و گرفت و مهریه سنگین گذاشت...فکر میکرد همینکه کامیار تحت هیچ شرایطی نتونه ازش طلاق بگیره کافیه و دیگه مشکلی نیست...خبر نداشت روزی به اینجایی میرسه که دیگه خودش نمیتونست همچین شرایطی رو تحمل کنه...چقدر خوش خیال بود که فکر میکرد کامیار هرکاری هم که بکنه تاثیری روش نداره و فقط باید روزاش و با بی خیالی و بی تفاوتی تو اون خونه سپری کنهولی اشتباه فکر میکرد...وقتی

نمیخواستش...یعنی نمیخواست...یعنی نباید می موند...یعنی تصمیمش از اولم اشتباه بود...به قول تینا اون برنده اصلی این بازی بود نه نیاز

تن خسته اشو کشوند رو مبل گوشه اتاق و نشست روش...شاید اگه اوایل ازدواجشون همچین چیزی رو میدید درکش براش راحت تر بود...همون شب عروسی که دید کامیار رفت دم خونه خاله اش برای دیدن تینا...میدونست که تو این زندگی باید هر لحظه منتظر دیدن یه خیانت از طرف کامیار باشه...ولی بعد از چند ماه که با همه سختی ها و مشکلاتشون بازم تلاش کرد برای حفظ و گرم کردن این رابطه...دیگه راحت نبود براش کنار اومدن با این اتفاقی که خیلی بیشتر از آستانه تحملش بود اگه چهار ماه پیش این زندگی رو انتخاب کرد برای هدفی که یهو به سرش زد و تصمیمی که تو چند لحظه گرفت و فکر میکرد به نفع همه اس...الآن این زندگی رو میخواست به خاطر

خودش...به خاطر حال خوبش تو اون خونه و در کنار کامیار...ولی انگار دیگه دستاش قدرتی نداشت برای نگه داشتنش...تصمیم و هدفش همچنان سر جاش بود...ولی دیگه خودش جایی تو این زندگی نداشت

پنج روز از اون شب میگذشت...کامیار به تشخیص دکتر بعد از دو روز از بیمارستان مرخص شد و برگشت خونه...تو این چند روزم درگیر پذیرایی از مهمونایی بودن که برای عیادتش میومدن...خونه اشون شلوغ بود و وقت زیادی برای حرف زدن نداشتن...ولی هربار که نگاهشون بهم میفتاد میفهمیدن که شاید آخرین روزای پیش هم بودنشونه...نگاهشون هزاران حرف داشت که زبونشون قادر به تلفظشون نبود...

کامیار هنوز نتونسته بود یه تصمیم درست و حسابی برای توجیه خانواده اش و فامیل واسه طلاق از نیاز و ازدواج با تینا

پیدا کنه...هرچند که فرهادم قبول کرده بود که فعلا یه مدت دوستانه کنار هم سر کنن تا شاید همین بهونه خوبی باشه برای رضایت نیاز واسه طلاق...ولی نمیتونست این وسط خوار و خفیف شدن نیاز و ضربه هایی که یکی یکی به قلب و روحش وارد میشد ندیده بگیره

دیگه کم کم باید قبول میکرد که نمیتونست همه چیز و باهم داشته باشه...یا باید کار و رستورانش و سست شدن اعتبارش تو فامیل و انتخاب میکرد یا فقر و زندگی کردن با نیاز و ولی در مقابل این چند روز برای نیاز فرصت خوبی بود تا تصمیمش و بگیره...میخواست بره از زندگی کامیار ولی نه بعد از طلاق...میخواست بره تا کامیار نتونه مجبورش کنه طلاق ...بگیره...میخواست بره تا نذاره تینا برنده این رقابت باشه میخواست بره تا اگه نتونست زندگیش و اونجوری که میخواست بسازه....حداقل تصمیم چهارماه پیشش و عملی کنه اگه قدرت

قبلنا رو داشت...اگه میتونست بازم بی خیال و بی تفاوت باشه نسبت به همه چیز...می موند و زندگی میکرد و نمیذاشت کامیار اسم طلاق و بیاره...ولی دیگه نمیتونست تحمل کنه که کامیار باشه و همش سرش تو گوشیش باشه و نیاز بدونه داره با کی

حرف میزنه...یا دیگه نمیتونست تینا رو ببینه و چیزی به روی خودش نیاره...همون یک ساعتی هم که با خانواده اش برای دیدن کامیار اومده بودن و با لبخندا و چشم و ابروهایی که براش میومد حسابی آتیش تو دلش انداخت...به سختی سپری شد و آرزو کرد که هیچوقت دیگه تو همچین موقعیتی قرار نگیره ...میخواست بره ولی به کامیار نگه کی میره و کجا میره میخواست بره ولی نه با گرفتن مهریه...اینبار دیگه نمیتونست تهدیدش و عملی کنه...همینکه کامیار دستش به پول پدر تینا نمیرسید و مجبور بود رستورانش و بفروشه به قول خودش

برای نابودیش کفایت میکرد...دیگه انقدر دلش و نداشت با به...

اجرا گذاشتن مهریه اش بیشتر از این تحت فشار بذارتش

تصمیمش برای رفتن قطعی بود ولی هنوز نمیدونست کجا باید

بره...مسلما جایی تو خونه پدرش نداشت...اونم وقتی

میخواست از جلوی چشم کامیار دور باشه...پس باید جایی

میرفت که حتی چشم خانواده اشم بهش نیفته...هرچند که دلیل

اصلیش این بود که هیچ تمایلی به دوباره برگشتن تو اون خونه و

زندگی کردن با آدمایی که هر کدوم به نوعی آتیش به قلبش

میزدن نداشت

ولی کجا رو داشت که بره؟؟؟به کی میتونست اعتماد کنه تا از

این مخمصه دورش کنه؟؟؟از بین دوست و آشنا و فامیل

هربار که به فکر رفتن میفتاد فقط اسم یه نفر تو ذهنش روشن

میشد ولی خیلی سریع خاموشش میکرد...شاید بهترین

گزینه بود که ازش کمک بخواد ولی سخت بود رو انداختن به همچین آدمی...که انگار از هیچ طریقی حاضر نبود یه کم نرم بشه باهاش بالاخره شب که کامیار خوابید عزمش و جزم کرد برای زنگ زدن...آروم رفت تو اونیکی اتاق و شماره شو گرفت...چاره دیگه ای نداشت و امیدوار بود تو این تنها راهی که براش مونده بود هم به بن بست نخوره

به خودش قول داد اگه بعد از سه تا بوق جواب نداد یعنی قسمت نیست و سریع قطع کنه ولی سر اولین بود صدای محکم جدیش تو گوشی پیچید:

-سلام...

نفس عمیقی کشید و آروم گفت:

-سلام...خوبید؟؟؟

-ممنون...چیزی شده؟؟؟

میدونست منظورش از این سوال چیه برای همین گفت:

Romanbook.ir

-نه چیزی نشده...

آخه سابقه نداشت با من تماس بگیرید اونم این ساعت...فکر...

-کردم شاید بابا

...نه نه...باور کنید حالشون خوبه...هفته پیش بهشون سر زدم...

خیالتون راحت

صدای نفس عمیقش و شنید...

پس میشه بفرمایید علت تماستون چیه؟؟؟-

بالاخره رسید به سخت ترین قسمت ماجرا...صندلی جلوی میز...

و کشید عقب و نشست روش

-راستش...چطور بگم...یه...یه کمکی ازتون میخوام...

چه کمکی؟؟؟-

نمیدونم اصلا درسته که از شما کمک بگیرم یا نه...ولی باور...

-کنید اگه مجبور نمیشدم زنگ نمیزدم

عرض کردم چه کمکی؟؟؟-

چشماش و محکم بست...با چه امید و جراتی زنگ زده بود به

این آدمی که از هیچ طریقی نمیشد راهی به قلبش باز کرد

میخوام ازاینجا برم...جایی که دست کسی بهم نرسه...هیچکس...

توزندگیم نیست که ازش کمک بخوام جزشما

چرا فکرکردید من جزو آدمای زندگیتونم که ازم کمک-

-خواستید؟؟؟

خب...فکرکردم شاید...بتونید کمکم کنید...

دستی به صورتش کشید و سریع ادامه داد:

شایدم اشتباه کردم...ولی...تنهاامیدم شمایید...

چندثانیه سکوت شد تااینکه صداش و شنید:

من انقدر درگیری ومشغله دارم که دیگه وقتی واسه قایم موشک-

بازی شما نمی مونه...اگه مشکلتون حل شدنیه بمونیدو حلش

کنید...فرارکردن هیچ دردی حل شدنی نیست...تصمیم یه شبه هم نیست...خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم...تنهاراهمه...ایرادی نداره...اگه شمانمیتونید یه فکر دیگه براش میکنم...ببخشید مزاحمتون شدم

میتونی خودت و تافردا شب به اصفهان برسونی؟؟؟

متعجب از اینکه چرایهو فعلش مفرد شد وچرا انقدر زودقبول: کرد پرسید

-اصفهان؟؟؟

من تافردا شب اصفهانم...بعدش قراره با گروهی که باهاشون-اومدیم بریم جنوب...اگه خودت و تافردا شب برسونی میتونم یه کاری برات بکنم

مات ومبهوت به رو به روش خیره موند...اینکه قبول کرد کمکش کنه خودش یه دلیل بزرگ بود برای شگفت زده شدنش

ولی اینکه همین فردا باید حرکت میکرد گیجش میکرد...دلش میخواست بگه من هنوز ازپدرت و بقیه خدافظی نکردم...ولی جلوی زبونش و گرفت

-بله...میتونم...

مشکلی هست؟؟؟-

-نه فقط...فکرنمیکردم انقدر زود...

خودت گفتی تصمیمتوگرفتی...منم فعلا عجله دارم...رسیدی...

-تماس بگیر صحبت میکنیم...شب خوش

بایه خدافظ زیرلب گوشی وقطع کرد و عین آدم های تاکسیدرمی شده همونجا روصندلی خشکش زد...یعنی به همین راحتی همه چیزداشت توهمین مسیری که میخواست پیش میرفت؟؟؟بدون هیچ مانع و دست اندازی؟؟؟باید باورش میشد که زندگیش اینبار باب میلش جلورفته؟؟؟هرچند که اگه قرار بود باب میلش پیش بره الآن لازم نبود برای قایم شدنش به این آدم روبندازه...ولی

خب همینم میتونست یه نشونه مثبت باشه واسه اینکه باورکنه تصمیم درستی گرفته

چرخید سمت میزی که پشتش نشسته بود...یه لحظه خواست همه حرفایی که بایدبه کامیار میزد و توکاغذ براش بنویسه ولی پشیمون شد...همین رفتنش کافی بود برای اینکه کامیارو تینا نرسن به اون چیزی که میخوان...ولی ازطرفی هم شاید دیگه هیچ برگشتی پشت این رفتن نبود...دلش نمیخواست دینی گردنش باشه تصمیم گرفت هروقت خیالش ازبابت دوربودنش راحت شد زنگ بزنه و همه چیزو به کامیاربگه...شاید اگه همون موقع میگفت دیگه حتی لازم نبودبذاره و بره...ولی این پس زده شدن خیلی براش گرون تموم شد و بهش ثابت کرد که دیگه جایی تو این زندگی نداره

شب توهمون اتاق خوابید و صبح که بیدار شد دید کامیار

رفته...با اینکه فرصت خوبی بود تا وسایلاش و جمع کنه ولی دلش گرفت ازاینکه نتونست واسه بار آخرببیندش...این چند روز مهمون داریشونم آخرین روزای کنارهم بودنشون و ازشون گرفت...تو کتاب این رابطه انتظار نداشت به فصلای خوب و قشنگ برسه...ولی برخلاف انتظارش رسید و تا اومد ازش لذت ببره تموم شد...دیگه وقتش بود اینم مثل کتاب رابطه اش بامیثاق ببنده و بذاره تو کتابخونه ذهنش و دیگه هیچوقت سراغش نره همه وسایل موردنیازش و تو یه چمدون جمع کرد...درحالیکه هنوز نمیتونست باورکنه این رفتن یه دفعه ایش و...دیشب از طریق اینترنت یه بلیط اتوبوس واسه ساعت یک به مقصد اصفهان گرفته بود و قبل از رفتن به ترمینال باید یه سرمیرفت آرایشگاه تا پول اجاره این ماه میزش و به رویابده و بهش بگه دیگه نمیاد

تنهاکسی که میتونست قبل از رفتن ببیندشون و ازشون خدافظی

کنه همکاراش بودن و امیدوار بود اگه خانواده اش به خاطر این کارش ناراحت شدن یه روز ببخشنش ولی بیشتر ازخانواده خودش...دلش واسه خانواده کامیار به خصوص مهیارتنگ

میشد...داشت تو راهی قدم میذاشت که به هیچ وجه نمیدونست تهش قراره چی بشه و به کجا برسه...اصلا برگشتی توش هست یا نه...اگه هست دوباره دیداری با عزیزانش داره...یا دیگه هیچکس به خاطر این کار تو روش نگاهم نمیکنه؟؟؟

بعد اززنگ زدن به آژانس حاضر شد و با یه چمدون توی دستش و یه قلب پاره پاره شده و دوتا چشم پراز اشک و نگاه حسرت زده اش به گوشه و کنار خونه خواست بره بیرون که چشمش به مبل سه نفره رو به روی تلویزیون افتاد وقتی یاد شیطنتای کامیار و تلاشش برای از بین رفتن استرس نیاز و خندوندش افتادبی اختیار وسط بغض و گریه اش زد

زیر خنده...چه شبی ساخته بودن برای همدیگه که هیچوقت از ذهنش پاک نمیشد...عمرخوشی هاشون کوتاه بود...حتی احساس زیاد و آتشینی پشتش نبود...ولی انقدر عمیق و از ته... دل بود که فراموش کردنش زمان زیادی رو میطلبید

با به صدا درومدن زنگ آیفون که نشون اومدن آژانس بود به سختی نگاهش و از اون مبل خاطره انگیز گرفت و راه افتاد سمت در...در حالیکه نمیدونست دفعه بعد دوباره کی پاشو تو این خونه ای میذاره که با همه اجباری بودن هاش...دوسش داشت لبخندی به چهره متعجب همکاراش که نگاهشون مدام به چمدون توی دستش خیره میشد زد و رفت سمت رویا...پولی که هر ماه به عنوان کرایه بهش میداد و گذاشت رو میز و با سری زیر افتاده گفت

رویا جون...کرایه این ماه میزم...پیش پیش میدم چون شاید-

دیگه نتونم ببینمتون

رویا با تعجبی که لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد دست نیاز...

و گرفت و نشوندش رو صندلی و خودشم کنارش نشست

یعنی چی دیگه ندیدی؟؟؟این چمدون چیه؟؟؟الآن که وقت حساب-

کتابمون نیست

میدونم...ولی...یه مسئله ای پیش اومده که باید چند وقتی برم...

مسافرت

خب برو...مگه جلوتو گرفتیم...بالاخره برمیگردی دیگه...

نه...نه ممکنه دیگه برنگردم...با همه مشتری هام که شماره

شون و داشتم هماهنگ کردم و بهشون گفتم که دیگه

نمیام...زحمت بقیه اشونم میفته گردن شما

رویا تا اومد با ناراحتی چیزی بگه نیاز دستش و گرفت و

عاجزانه گفت

رویا جون تصمیمم و گرفتم...درست و غلطش و نمیدونم...حتی-

با کسی مشورتم نکردم...ولی فقط تا همین حد بدونید که تنها راهمه...چیزی هم ازم نپرسید چون نمیتونم بهتون بگم...چون نمیخوام کسی حتی از طریق شما بفهمه کجا رفتم

باشه عزیزم نمیپرسم کجا میری...ولی این کارت اصلا درست-نیست...من که از مشکلاتت خبر ندارم...ولی اگه مشکل بزرگی هم باشه...راه حلش رفتن نیست...تو که خدای نکرده زبونم لال

بی کس و کار نیستی...شوهرت هست...خانواده خودت خانواده شوهرت...یه لشکر آدم و میخوای راه بندازی دنبال خودت که چی بشه؟؟؟

سرش و انداخت پایین...جوابی برای سوالای رویا نداشت...شک نداشت که با این خبر همه شون ازش متنفر میشن...بیشتر از همه کامیار که یه بار دیگه برنامه هاش و بهم ریخت و ممکنه حتی باعث زندان رفتنشم بشه...ولی نمیتونست به موندن فکر

Romanbook.ir

کنه...نشدنی بود

نفسی گرفت و گفت:

اونا هم کم کم درکم میکنن...ببخشید شما هم نگران کردم...ولی-

باید میومدم واسه تسویه حساب...شرمنده که یهو ولتون

کردم...برام دعا کنید

رویا که دید نیاز تصمیمش و گرفته زبونش بسته شد و دیگه

حرفی نزد...درحالیکه شدیدا ناراحت بود از رفتن این همکار

خوب و وظیفه شناسش به همراه دوتا همکار دیگه اش با

ناراحتی باهاش خدافظی کردن و نیاز بعد از برداشتن چمدونش

رفت بیرون...

کارش و دوست داشت...محل کارش و دوست داشت...همکاراش

و دوست داشت...خیلی سخت بود براش که بعد از چهار

سال یهو همه رو ول کنه و بره...درست مثل رفتن از اون

خونه...همه دلخوشی هاش یکی یکی از دستش درومد و مثل

Romanbook.ir

همیشه هیچ توانی برای نگه داشتنشون نداشت...فقط با چشماش رفتنشون و تماشا کرد بدون اینکه امیدی داشته باشه برای برگشتنشون...

در حالیکه تو دلش بد و بیراه میگفت به راننده ای که به خاطر طرح زوج و فرد نتونست تا مقصد برسوندش راه افتاد سمت خیابون اصلی و چمدونش و دنبال خودش کشوند...نگاهی به ساعت انداخت...چهل دقیقه بیشتر وقت نداشت برای رسیدن به ترمینال...خدا خدا میکرد به ترافیک نخوره...

سرعت قدم هاش و بیشتر کرد تا زودتر به سر خیابون برسه که صدای بوق ماشینی از جا پروندش...همینکه سرش و برگردوند و اون ماشین نقره ای و صاحب منزجرکننده اشو دید آه از نهادش بیرون اومد...چرا همیشه خدا این آدم و تو موقعیت هایی سر راهش سبز میکرد که هیچ حال و حوصله ای

برای سر و کله زدن باهاش نداشت؟؟؟چرا وقتی مزاحمتاش به بار دوم و سوم رسید دمش و قیچی نکرد تا به خودش اجازه نده هر بار که دیدش براش بوق بزنه و یه متلکی بارش کنه؟؟؟

مثل همیشه سرش و خم کرد و با لحن گستاخانه اش شروع کرد:

...به حرف زدن

خانومی کجا؟؟؟چمدون گرفتی دستت-

جوابی از نیاز که همچنان به مسیر ادامه میداد نگرفت...

-دارم میرم خونه سوار شو برسونمت...

نیاز حتی نیم نگاهی هم بهش نمینداخت تا اینکه حس کرد ماشین توقف کرد و بعد صدای باز و بسته شدن در ماشین و شنید...اهمیتی نداد و سرعتش و با وجود سنگینی چمدون بیشتر کرد که یهو دست پسرک مزاحم نشست رو دسته چمدونش و بالاجبار از حرکت وایستاد...

-چرا انقدر ناز میکنی سوار شو میرسونمت دیگه...

تقلا کرد برای درآوردن چمدون از تو دستش...

-آقا برو رد کارت...ای بابا...عجب پیله ای هستی تو...

باشه بابا فهمیدیم راحت پا نمیدی...نمیخواد دیگه بیشتر از این-

تیریپ بیای واسه ما...تا همینجا هم قبوله...حالا بیا سوار شو

نگاه خشمگین نیاز که رو صورتش نشست چشمکی زد و ادامه داد

ببینم...از خونه فرار کردی آره؟؟؟تنهایی دووم نمیاری تو این...

-شهر بی در و پیکرا...گفته باشم

نیاز هنوز حرص و عصبانیتش و با چند تا داد سرش خالی نکرده بود که صدای شخصی رو از پشت سر پسرک شنید که انگار داشت بهشون نزدیک میشد...

...عمو جون...خانوم با منن...مزاحم نشو...

-سر نیاز که برای دیدن اون شخص کج شد همونجا ثابت موند قلبش با بیشترین سرعت ممکن خودش و کوبوند به دیواره سینه اش با دیدن کامیار...خواب میدید دیگه نه؟؟؟کامیار این وقت روز که اوج شلوغی رستورانش بود...اینجا تو محل کار نیاز چی کار میکرد؟؟؟

کامیار نگاهش و از نیاز که مات و مبهوت بهش خیره شده بود گرفت و زل زد به پسرک مزاحم...چند ضربه به شونه اش زد و گفت

-برو عمو جون...برو مامانی تو خونه منتظرته...

قبل از اینکه پسره لات بازی دربیاره و حرفی بزنه با خونسردی ادامه داد

-زشته آدم مزاحم زن شوهردار بشه...برو...

خونسردی تو ثانیه ای از لحنش رفت و اینبار با خشم اضافه... کرد

-برو تا خشتکت و همینجا رو سرت نکشیدم...

پسره با شنیدن این لحن حق به جانب کامیار و سکوت نیاز که نشونه تایید حرفای کامیار بود غلاف کرد و چمدون نیاز و

ول کرد و سریع رفت سوار ماشین شد...نیاز موند و کامیاری که دست به سینه رو به روش وایستاد و با سری که رو شونه اش خم کرده بود منتظر توضیح بود

-بار و بندیل جمع کردی نیاز خانوم...خبریه؟؟؟

انقدر از دیدن کامیار شوکه شده بود که حواسش به چمدون توی دستش نبود که حالا باید توضیحی براش داشته باشه...محال بود کامیار به همین راحتی قبول کنه و بذاره بره...اونم نه به خاطر نگه داشتن نیاز تو زندگیش...فقط به خاطر به هم نخوردن برنامه هاش و طلاق گرفتن برای اینکه بتونه یه کم ذهنش و سر و سامون بده واسه قانع کردن کامیار پرسید

-تو...اینجا چی کار میکنی؟؟؟

کامیار شونه ای بالا انداخت و گفت:

صبح یه چیز جا گذاشتم برگشتم برش دارم دیدم با چمدون از خونه اومدی بیرون...تعقیبت کردم ببینم کجا میخوای بری...پسره کارم و خراب کرد وگرنه میخواستم تا محل مورد نظر دنبالت بیام

نیاز لعنتی به این حواس پرتش فرستاد که موقع بیرون اومدن... از خونه حتی یه درصدم شک نکرد ممکنه کسی ببیندش

چشماش و محکم بست و با دروغی که خیلی سریع تو سرش شکل گرفت گفت

یه کلاس آموزشیه...واسه کارم...مدل های جدید آموزش میدن...منم باید یاد بگیرم...مشتری هام میخوان...دو روزه میرم و برمیگردم

Romanbook.ir

کامیار متفکرانه سری تکون داد و پرسید:

-کجا؟؟؟

-اصفهان...

بعد از به زبون آوردن مقصدش لبش و به دندون گرفت و فحشی نثار خودش کرد...انقدر هول شده بود که نتونست واسه اینم یه دروغ دیگه به زبون بیاره

-واسه دو روز اینهمه بار و بندیل جمع کردی؟؟؟

نگاهی به چمدونش انداخت و گفت:

همش...وسایل من نیست...اونی که قراره آموزش بده بهمون...خواهر صاحبکارمه...یه چیزایی داده که...ببرم بهش بدم

-آهان...

یه قدم بهش نزدیک تر شد و عمیق خیره شد تو چشماش که... سعی میکرد مدام از کامیار پنهونش کنه

بعد این وسط...من کی قرار بود مطلع بشم از این سفر دو روزه-شما؟؟؟

-یهویی شد...تو راه میخواستم بهت زنگ بزنم..

سرش و بلند کرد و نگاهش و دوخت به چشمای کامیار که هنوز با شک بهش خیره بود...انتظار دیدنش و نداشت و این استرس داشت کارش و خراب میکرد...ولی با اینهمه تو دلش خدا رو شکر میکرد که یه بار دیگه قبل از اینکه برای همیشه بره دیدش تک سرفه ای کرد و حق به جانب گفت...

تو هم وقتی منو با چمدون دیدی یه زنگ میزدی و ازم-میپرسیدی که کجا دارم میرم کافی بود...احتیاج به تعقیب و گریز نداشت

آخه فکر کردم قبل از تصمیم به سفرت باید بهم میگفتی...وقتی...نگفتی فکر کردم شاید...یه کاسه ای زیر نیم کاسه اته

سریع سرش و انداخت پایین تا کامیار از نگاهش پی به درست...

بودن حرفش نبره

بیخود فکر کردی...نگفتم چون هنوز مطمئن نبودم...اومدم-

آرایشگاه پرسیدم مطمئن شدم...از همونجا بلیط گرفتم الآنم داشتم

میرفتم ترمینال

کامیار نفس عمیقی کشید و در حالیکه سعی میکرد خشم لحنش و:

همچنان بروز نده گفت

تا اونجا که یادم بود یه قرارایی با هم داشتیم...میخواستیم همین

روزا بریم محضر واسه طلاق...تو این برنامه ریزیت به اینم

فکر کردی؟؟؟

نیاز چپ چپی نگاهش کرد و حین برداشتن چمدونش گفت:

برم بیام به اونم میرسیم...نترس...تینا جونت انقدری دوست داره

که با دو روز اینور اونور شدن ازدواجتون بیخیالت نمیشه

هنوز یه قدمم برنداشته بود که کامیار چمدون و از دستش گرفت و خلاف جهت نیاز حرکت کرد

..خیله خب...ماشین اونجاس...بیا بریم میرسونمت-

در حالیکه از پشت خیره کامیاری بود که با بی خیالی داشت . -میرفت

سمت ماشینش نفسش و محکم فوت کرد و دنبالش راه افتاد...شاید بهتر بود این قضیه رو به فال نیک بگیره...درسته که کامیار فهمید مقصدش کجاست...ولی بعید میدونست تا دو روز دیگه تو همون اصفهان بمونه که کامیار بعد از پی بردن به رفتنش بیاد اونجا سراغش

اگرم به سرش میزد که بره دنبالش تو اون شهر بزرگ بازم بعید میدونست که بتونه پیداش کنه...حداقلش این بود که قبل از رفتنش بیشتر میتونست کنارش باشه...فقط خدا خدا میکرد تو مسیر رسیدنشون به ترمینال سوالایی نپرسه که نقشه اش

رمان بوک Romanbook.ir

لو بره و دستش رو بشه...

نیم ساعتی بود که توراه بودن و نیاز انقدر غرق فکرو خیالاتش بود که اصلا متوجه مسیری که کامیارداشت توش میروند نشد...فقط داشت به امشب و نتیجه این فرارش فکرمیکرد که یه لحظه به خودش اومد و از رو تابلو های راهنمای مسیرحس کرد دارن از شهر خارج میشن...

صاف رو صندلی نشست وگفت:

-کجا داری میری تو؟؟؟

کامیار بانهایت بی خیالی دنده رو عوض کرد و گفت:

-اصفهان دیگه...گفتم که میرسونمت...

قلبش توسینه فرو ریخت و چشماش گشاد شد...شک داشت به چیزی که شنیده...ولی مطمئن بود کامیارگفت اصفهان...با دهن نیمه باز مونده زل زد به نیمرخ خونسردش...

مسخره بازی چرادرمیاری؟؟؟من بلیط داشتم تا پنج دیقه دیگه...

-باید ترمینال باشم

-دارم میگم میرسونمت...دیگه بلیط وترمینال چه صیغه ایه؟؟؟

بانیم نگاهی به چهره بهت زده و ناباور نیاز ادامه داد:

منم میام یکی دو روز یه بادبه کله ام بخوره آب و هوام عوض-

شه...این چندوقته که همش درگیر کار و رستوران و این دست

وا مونده شدم

نیازهیچ جوره نمیتونست باور کنه قصد واقعی کامیار همین باشه

که میگه...فقط داشت به نقش برآب شدن نقشه هاش فکر

میکرد...اگه کامیارباهاش میومد چه جوری باید میرفت سراغ

شایان؟؟؟چه جوری بهش زنگ میزد و باهاش قرارمیذاشت؟؟؟

اصلا چه جوری از چنگش فرار میکرد؟؟؟شاید شدنی بود ولی

ریسکش خیلی بالابود و امکان نداشت بتونه صددرصد موفق بشه

با چندتا پلک نگاه خیره اش و گرفت و برای منصرف کردن هرچه سریع تر کامیارگفت

پس...پس رستوران چی میشه؟؟؟میخوای همینجوری ولش کنی

-پاشی بامن بیای؟؟؟

...اینهمه مدت بی سرو صاحب چرخیده این دو روزم روش...

-اتفاقی نمیفته نگران نباش

لحظه به لحظه داشت عصبی ترمیشد...درحالیکه کامیار با بی خیالی به رانندگیش ادامه میداد و هیچ توجهی به اینهمه حرص و جوش خوردن نیاز نشون نمیداد...

-من که واسه تفریح وخوشگذرونی نمیخوام برم...کار دارم...

منم به کار تو کاری ندارم...تو کارت و بکن منم هوام ومیخورم...یه کم ذهنم و باز میکنم...دو روز بعدم باهم برمیگردیم

نیاز درحالیکه دندوناش و از خشم و استرس محکم بهم فشار میداد و دنبال یه راه دیگه بود برای منصرف کردن کامیار نگاهش به دست چپش که هنوز باندپیچی بود افتادو سریع گفت:

توبا این دستت میخوای تا اونجا رانندگی کنی؟؟؟

کامیارعین آدمی که ازقبل برای همه سوالات نیاز جوابی آماده کرده باشه گفت

اولا که دستم قطع نشده...یه بریدگی بودالآنم دیگه مشکل حادی نداره...دومامن با یه دستم میتونم رانندگی کنم...سوما برفرض محال اگه دیدم داره اذیت میکنه میدم تو بشینی

باخشمی که لحظه به لحظه تو وجودش بیشتر میشد صاف نشست و خیره شد به جاده...به معنای واقعی توگل گیرکرده بود...حتی دیگه نمیتونست بگه پشیمون شده ازرفتن به این سفر...چون حس میکرد کامیارمشکوک شده و با این حرفش خیلی بیشتر شک میکرد به این قضیهازطرفی هم میترسید اگه...

برگردن دراومدن دوباره اش از اون خونه خیلی سخت بشه...پس باید میرفت به این امید که بالاخره یه راهی پیدا کنه برای پیچوندن کامیار...هرچندکه بعید میدونست این کامیار و با این

گیرای عجیب وغریب و نوظهورش به راحتی بتونه بپیچونه ولی حالاکه تااینجا اومده بود باید شانسش و امتحان میکرد کامیارنگاهی به چهره پر از حرص و درمونده نیاز انداخت و دوباره به جاده خیره شد...نمیدونست تاکی میخواست این بازی رو ادامه بده و با دروغاش جواب سوالاش و بده ولی خوب میدونست که خودش تا لحظه آخر پابه پاش جلو میره...حتی نمیتونست فکرش و بکنه که اگه دیشب برای آب خوردن ازاتاق در نمیومد و متوجه مکالمه تلفنی نیاز با کسی که ازش کمک میخواست نمیشدو صبح جلوی در خونه کشیک نمیداد تا نیاز بیادبیرون و تعقیبش کنه الآن کجا باید دنبالش میگشت

حرفای دیشبش و اون چمدون توی دستش ودروغایی که ردیف کرد براش دستش و تاحدودی رو کرد...میخواست بذاره بره که طلاق و عقب بندازه...شایدم به کل کنسلش کنه...درسته این موضوع به خودی خود به قدرکافی خشمگینش میکرد ولی اون لحظه بیشتر دلش میخواست بفهمه اون آدمی که... باهاش حرف میزد و تو اصفهان باهاش قرار داشت کی بود ظاهرخونسرد و بیخیالی که داشت مثل نقابی بود که برای خودش درست کرده بود...در اصل انقدر ازدستش به خاطر این نقشه یهویی و بی خبر رفتنش کلافه و عصبانی بودکه دلش میخواست یه مدرک تپل از رابطه پنهونیش با اون آدم ناشناس

رو کنه و به واسطه همون مجبورش کنه به طلاق...ولی فعلا بایدسایه به سایه دنبالش میرفت تا میرسید به اون چیزایی که تو ذهنش بود

میتونست تصورکنه همین اندازه که خودش عصبانی شد از بی خبر رفتن نیاز...تینا هم بعد ازشنیدن این سفر یهویی عصبانی که نه...روانی میشه و به دنبالش بایدمنتظر نطق کردن فرهاد باشه...ولی تحت هیچ شرایطی نمیخواست این موقعیت و برای روکردن دست نیاز ازدست بده...

شایدم...این دلیل فقط یه بهونه بودبرای خودش...ته دلش میخواست این روزای آخرقبل از طلاقشون به جای تحمل کردن ناز و عشوه های بیخود و لوس تینا لحظه هاش و با نیاز... بگذرونه...ولی عصبانیتش نمیذاشت به این دلیلش بال و پر بده

*بشنو همسفر من از این قصه تلخ راه دشوار...

ای تو تک چراغ این شب تار...

این که گذشتن از کنار قصه ها نیست...

این که یه تصویر از سقوط آدما نیست...

ما بی تفاوت به تماشا ننشستیم...

ما خود دردیم این نگاهی گذرا نیست...*

سرش و به شیشه ماشین تکیه داده بود و نگاه تو خالیش و دوخته بود به جاده ای که هر تیکه اش به سرعت از جلوی چشماش رد میشد...تو همین حالم تمام روزهای این چهار ماه گذشته زندگیش از جلوی چشمش کنار رفت...چهارماهی که با تلخی شروع شد و با تلخی ادامه پیدا کرد...اون وسط یه کم داشت طعم میگرفت...رنگ میگرفت...ولی خیلی زود از بین رفت و الآنم با تلخی داشت تموم میشد...

*سفر چه تلخه در امتداد اندوه...

حس کردن مرگ لحظه ویرانی کوه...همپای هر بت شکستن و... چکیدن

از درد غربت بی صدا فریاد کشیدن...*

نگاه کامیار هر چند ثانیه یه بار به نیاز میفتاد و هر بار با

اخمهایی درهم تر به جاده خیره میشد...چرا خدا این کار و باهاش کرد...اون که دیگه داشت قبول میکرد...داشت راضی میشد به این زندگی اجباری...داشت نیمه پر لیوان و میدید...چرا کاری کرد که مجبور به انتخاب باشه

میتونستن این سفری رو که به عنوان اولین سفر مشترکشون محسوب میشد با شیرین ترین خاطرات برای هم بسازن...ولی مشکلات و غم و ناراحتی هاشون عین یه طناب محکم جوری

دور دست و پاشون پیچیده شده بود که هیچ کاری برای خلاصی ازشون برنمیومد

*بشنو همسفر من با هم رهسپار راه دردیم...

با هم لحظه ها را گریه کردیم...

ما در صدای بی صدای گریه سوختیم...

ما از عبور تلخ لحظه قصه ساختیم...

رمان بوک Romanbook.ir

از مخمل درد به تن عشق جامه دوختیم...

*..تا عجز خود را با هم و بی هم شناختیم

بدون اینکه بخواد اشکاش از حصار چشمش بیرون اومد و رو .

صورتش جاری شد...کار این روزاش فقط شده بود حسرت

خوردن...ورد زبونش فقط شده بود ای کاش...کاش هیچوقت

تلاش نمیکرد برای حفظ این زندگی...کاش هیچوقت باور نمیکرد

که اونم میتونه خوشبخت باشه و خودش و با اون شادی های

کذایی وموقت گول نمیزد...کاش هیچوقت کامیار خوب نمیشد

باهاش...کاش

*تنهایی رفتیم به عجز خود رسیدیم...

با هم دوباره زهر تنهایی چشیدیم...

شاید در این راه اگر باهم بمانیم...

وقت رسیدن شعر خوشبختی بخوانیم...*

رمان بوک
Romanbook.ir

(آهنگ طلاق-گوگوش)

اون لحظه جفتشون داشتن به یه چیز فکر میکردن...خیلی دلشون میخواست بدونن میشه زندگیشون و مثل بیت آخر این ترانه پیش ببرن؟؟؟ممکنه اگه با هم بمونن آخرش به خوشبختی برسن؟؟؟نه...نه تا وقتی که کامیار خوشبختی رو تو پول میدید و نیاز خوشبختی رو تو داشتن تمام کمال کامیار...در حال حاضر هیچ کدوم براشون میسر نبود...پس نمیتونستن با هم خوشبخت بشن...

***

با توقف ماشین تو یه رستوران بین راهی نیاز صاف نشست و:

نگاهی به کامیار انداخت که حین باز کردن کمربندش گفت

.-پیاده شو بریم ناهار بخوریم...

روش و گرفت و به بیرون خیره شد.

-میل ندارم خودت بخور...

صدای باز و بسته شدن در و شنید و به خیال اینکه کامیار راضی شده تنهایی بره غذا بخوره خواست صندلی و بخوابونه تا موقع برگشتنش یه کم چشماش و رو هم بذاره که در سمت خودش توسط کامیار باز شد و نگاه سوالیش و دوخت بهش

-پیاده شو...تنهایی بهم مزه نمیده...

یه لحظه جوری از این حرف عصبانی شد که خواست داد بزنه به درک که مزه نمیده...مگه من مسئول مزه دار کردن ناهار تو ام...ولی پشیمون شد...مگه همین صبح حسرت نمیخورد که چرا نتونست کامیار و واسه بار آخر ببینه...حالا که خدا یه موقعیت براشون ایجاد کرده بود که یه روز کامل با هم باشن...چرا باید از دستش میداد؟؟؟

فردا این موقع نمیدونست کجاست...ولی مسلما هرجا که بود دلش برای کامیار با همه بی معرفتیش تنگ میشد...پس بهتر بود این

روز آخر و یه کم با دل خودش راه بیاد

از ماشین پیاده شد و همراه کامیار رفتن تو رستوران...ولی تا

وقتی غذاشون و بخورن و برگردن دوباره تو ماشین لام تا

کام حرفی نزد و انگار کامیارم اینجوری راحت تر بود که

اصراری برای حرف زدن نداشت...هر جفتشون خوب

میدونستن که هر حرفی ممکنه بحث و بکشونه سمت ماجرای

اخیر و شدیدا تلخ زندگیشون...پس ترجیح میدادن فقط تو سکوت

از این همراهی که باز هم اجباری شده بود نهایت استفاده رو

ببرن

هرچی به اصفهان نزدیک ترمیشدن ترس و استرس نیاز بیشتر

میشد...میدونست تاوقتی کنار کامیاره نمیتونه زنگ بزنه

برای هماهنگ کردن قرار برای همین گوشیش و درآورد و تو

اس ام اساش تایپ کرد

« من نزدیک اصفهانم...متاسفانه شوهرم شک کردو باهام اومد...نمیتونم زنگ بزنم...میخوام قالش بذارم...کجا باید بیام؟؟؟»

نفس عمیقی کشید و پیامش و ارسال کرد...میدونست تا الآن فکر میکرده میخواد ازخونه پدرش فرار کنه و حالا با شنیدن اسم شوهر ممکن بود جبهه بگیره...ولی بالاخره که چی...اول... وآخر میفهمید

جوابش که اومد پیام و بادستای لرزونش باز کرد...

«... من یه هیچ وجه حوصله دردسرندارم...اگه شوهرت شک کرده پس مطمئن باش میتونه پیدامون کنه »

مات و مبهوت زل زدبه صفحه گوشیش...منظورش از جمله اولش چی بود؟؟؟یعنی میخواست بزنه زیر برنامه ها و قول و قراراشون؟؟؟اونم بعد از این همه راهی که اومده؟؟؟

تند و با عجله تایپ کرد

« ولی من روحساب حرف شما تا اینجا اومدم...چه جوری ؟؟؟ برگردم»

«... با همون شوهرت برگرد تهران »

چشماش ومحکم بست...سخت بود گفتن همچین حرفی حتی تو اس ام اس...ولی باید از یه راه دیگه نفوذ میکرد به قلب سخت ...این مرد

« خواهش میکنم ازتون...من به کمک شمااحتیاج دارم...در حقم برادری کنید »

اینبارزمان بیشتری طول کشید تا جوابش برسه و میتونست حدس بزنه که داره فکر میکنه و همه جوانب و در نظر .میگیره

ولی بالاخره جواب داد:

«. ساعت شیش بیابه این آدرس...فعلا وسایلت و نیار...قبلش باید بفهمم هدفت چیه و دارم قاطی چه کاری میشم...اگه نتونستی

بیای خبربده »

بی اختیار لبخندی رو لبش نشست و نفس راحتی کشید...شک نداشت میتونه راضیش کنه فقط باید یه فکر درست و حسابی برای دک کردن کامیار میکرد

اینبارخواست جوابش و با یه تشکر بده که کامیار پرسید:

-کلاست امروزه یا فردا؟؟؟

انقدر ذهنش درگیر اس ام اسا و قرار غروبش بود که فکر نکرد برای جواب دادن به سوال کامیار و با نهایت بی حواسی گفت:

-فردا...

-پس چرا امروز اومدی؟؟؟

لعنتی نثار خودش کرد تا بیشتر از این با گیج بازیاش سوتی نده و با یه کم فکر کردن گوشیش و به کامیار نشون داد و

رمان بوک Romanbook.ir

گفت:

-الآن خبر داد که امروزیه کنسل شده...فردا باید برم...

کامیارسری به تایید تکون داد و دیگه چیزی نپرسید...هنوز نمیدونست تا کجای این دروغش و باور کرده...اصلا چیزی فهمیده یا فقط شک کرده بهش...خدا خدا میکرد اگرم شکی تو دلش باشه زود از بین بره و انقدری این مسئله براش مهم نباشه که با کنجکاوی کردناش برنامه هاش و بهم بریزه...

به شهر که رسیدن کامیار حین گشتن دنبال هتل پرسید:

من فقط کارت ملی همرامه...شناسنامه داری که بتونیم باهم اتاق بگیریم؟؟؟-

-آره...

سرش و چرخوند و با تردید نگاهی بهش انداخت که نیاز متعجب گفت

-چیه؟؟؟

واسه سفر دو روزه حالا واجب بود شناسنامه با خودت

-بیاری؟؟؟

دعا میکرد کامیار هیچوقت تو این مدتی که با همن چشمش به وسایل توی چمدون نیفته تا ببینه شناسنامه که کل وسایلی که ممکن بود در آینده تو زندگی و روزهایی که قرار بود تنهایی .سپری کنه بهش نیاز پیدا کنه رو همراهش آورده

-خب...خب تنها هم که میومدم میخواستم برم هتل دیگه-

-با کارت ملی هم میتونستی اتاق بگیری...

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت...

-نمیدونستم...فکر کردم شاید لازم بشه...

روشو چرخوند سمت شیشه تا کامیار با این نگاه های پر از شک و تردیدش بیشتر از این استرس به جونش نندازه...میدونست هنوز نتونسته این سفر یهوییش و هضم کنه و تا خیالش از بابت

راست بودن حرفاش راحت نمیشد آروم نمیگرفت...ولی قصد داشت اگه سوالا و کنجکاوی هاش بیشتر شد تند برخورد کنه و بهش بفهمونه رابطه اشون دیگه جوری نیست که بخواد واسه هر سوالش جوابی داشته باشه

بعد از پیدا کردن یه هتل تو مرکز شهر با شناسنامه نیاز یه اتاق گرفتن و هزینه اش و برای یه شب پرداخت کردن...اگه همه برنامه هاش جور میشدن و میتونست امشب خودش و به شایان برسونه همون یه شب برای اقامتشون کافی بود...فقط باید احتیاط میکرد و از هیچ طریقی به شک کامیار دامن نمیزد...چون اگه امشب به هر دلیلی از دستش میرفت دیگه بعید بود بتونه از شایان کمکی بگیره

-نیاز؟؟؟خوابی؟؟؟

باصدای کامیار چشماش و زیر پتو باز کرد و نگاهی به ساعت

گوشیش انداخت...یک ساعت به وقت قرارش مونده بودو هنوز نتونسته بود فکر درست و حسابی ای برای پیچوندن کامیار بکنه...تنهاکاری که به محض رسیدنشون به هتل انجام داداین بود که بخوابه و پتو رو بکشه رو سرش...شاید کامیار ازسربی حوصلگی به سرش میزد که بره بیرون و نیازو تنها بذاره

-بلندشو بریم بیرون یه دوری بزنیم...

چشماش گرد شد...نقشه اش داشت میگرفت فقط باید حواسش و جمع میکرد که دوباره سوتی نده...پتو رو از رو سرش کشید کنار و گفت:

-من نمیام...خودت برو...

-چرانمیای؟؟؟میخوای بمونی اینجا چیکار؟؟؟

روتخت نشست و حین بازی با پرزای پتو گفت:

قرار دارم با خواهر صاحبکارام واسه گرفتن وسیله هاش...باید...

-بمونم که بیاد بگیره

-حالا فرداکه میخوای ببینیش بهش بده...چه اصراریه؟؟؟

-نمیشه...

-چرامیشه...پاشو حاضر شو...

چشماش و محکم بست و نفسش و فوت کرد...دیگه کنترلش و از دست داد...چی فکر میکرد با خودش که انقدر عادی و راحت داشت برخوردمیکرد؟؟؟انگار نه انگار که چند شب پیش تو بیمارستان اون حرفا روبهش زد و روحش و متلاشی کرد:اینبار باحرص بیشتری نگاهی بهش انداخت و توپید...

-تومثل اینکه یادت رفته قراره تا دو سه روز دیگه از هم طلاق بگیریم...پس اصلا لزومی نداره بخوایم الکی باهم وقت بگذرونیم...هرچی کمترواسه هم خاطره بسازیم جدا شدنمون راحت تره

اخمای کامیاردرهم شد و تو سکوت چند ثانیه به نیاز خیره موند...راست میگفت...خواسته بیخودی داشت ازش اونم وقتی خودش پیشنهاد طلاق وداده بود...انتظار داشت نیاز به هر سازی که زد برقصه و صداش درنیاد؟؟؟حق داشت...هرچی کمتر باهم وقت میگذروندن بهتربود...تا همین جا هم کلی روزای خوب داشتن که فراموش کردنش زمان میخواست روشو ازنیاز گرفت

و بدون هیچ کلمه و حرف اضافه ای بعد از پوشیدن لباساش رفت بیرون...باید از این سفر اجباری نهایت استفاده رو میبرد واسه فکر کردن به زندگی آینده اش

نیازکه هنوز ترس از تعقیب شدنش داشت سریع از رو تخت پرید پایین و رفت پشت پنجره ای که روبه حیاط هتل باز میشد و چشم چرخوند تا ماشین کامیار و پیدا کنه...پیداش کرد ولی کامیار هنوز از هتل درنیومده بود و انقدرهمونجا وایستاد تا بالاخره

دیدش که سوار ماشینش شد و رفت

خیالش که رفتن کامیار راحت شد راه افتاد سمت لباساش که حاضر بشه...بایدسر وقت به محل قرارشون میرسید...از اون آدم خشک و جدی بعید نبود که با یک دقیقه تاخیرش ول کنه و بره رونیمکت پارکی که محل قرارشون بودنشسته بودو از استرس بابند کیفش ورمیرفت...گفته بود میام ولی یه ربع گذشته بودو هنوز پیداش نشده بود...میترسیدصحبتاشون طول بکشه و وقتی برسه هتل که کامیاربرگشته باشه...اون موقع باید یه دروغ دیگه براش سرهم میکرد و یک شک دیگه به افکارش... اضافه میشد

گوشیش و از توکیفش درآورد که یه باردیگه بهش زنگ بزنه که: صداش و ازپشت سرش شنید

-سلام...

Romanbook.ir

سریع بلند شد و چرخید سمتش...خیره بهش آب دهنش و قورت:

داد و آروم گفت

-سلام...

چهره اش نسبت به اولین بارکه دیده بودش تغییر آنچنانی

نداشت...فقط یه کم جا افتاده ترشده بود...ولی نمیدونست

چرادرست مثل همون سه چهار سال پیش ازش میترسید...شایدم

چهره بی نهایت جدی و بی انعطافش این ذهنیت و براش ایجاد

میکردکه باید ازش بترسه وحساب ببره

نیمکت و دور زدو نشست روش...بانیم نگاهی به نیاز که

همونجا وایستاده بودو نگاه خیره اش از روش برداشته نمیشد

گفت:

-نمیشینی؟؟؟

به خودش اومدو کنارش روصندلی نشست...حالا که فکرش و

میکرد میدید حرف زدن تلفنی خیلی راحت تر بود

تااینجوری رو در رو صحبت کردن...کاش یه بهانه ای

جورمیکرد برای نیومدنش وحرفاش و با همون اس ام اس بهش

میزد:هنوز چیزی برای شروع بحششون پیدانکرده بود که...

صداش و شنید

-عوض شدی...

سرش و چرخوند وبهش خیره شد...حق داشت...درمقابل خودش

که فقط چندتار موی سفید قاطی موهای رنگ شبش شده

بود نیازخیلی تغییرکرده بود...اونم سرش چرخیدو نگاه خیره:

نیازو شکار کرد و حرفش و ادامه داد

-بزرگ تر شدی...

لبخندتلخی زدو به زمین خیره شد...

انتظارداشتید با اون حرفایی که بهم زدید...با اون چیزایی که-

فهمیدم...زندگیم هیچ تغییری نکنه و تو همون عالم بچگی خودم

بمونم؟؟؟

-اگه به من بود...هیچوقت اون حرفا روبهت نمیزدم...

هرچندکه...حس میکنم باباهم پشیمونه...نمیخواست زندگیت بهم بخوره...فقط میخواست دینی گردنش نباشه

-من بهشون حق میدم...

بعد ازچند ثانیه سکوت گفت:

اینکه الآن اینجایی...اینکه ازمن کمک میخوای...اینکه میخوای فرارکنی...یعنی نتونستی کاری برای زندگیت بکنی...درسته؟؟؟

سری به تاییدتکون داد...

-سعی ام وکردم...نشد...چه برای زندگی مجردیم...چه زندگی متاهلیم

-نمیدونستم ازدواج کردی...

سیگاری ازجیبش درآورد و روشنش کرد...پک غلیظی بهش زد:

و ادامه داد

ازوقتی فهمیدم...یه حدسایی زدم...به خاطر حرفای من...ازخونه پدرت فراری شدی و ازدواج کردی...اینجورکه معلومه تو ازدواجتم موفق نبودی...حالابرای فرارت دست به دامن من شدی...چون منشا همه این دردسرات حرفای من بود نه؟؟؟

سری به دو طرف تکون داد و برای اینکه بیشتر به این فکراش: بال و پر نده سریع گفت

نه...نه به خدا...اصلا اینطوری نیست...من...من فقط وقت-زیادی نداشتم تا بتونم یه آدم قابل اعتماد پیدا کنم...شما تنها کسی بودی که به ذهنم میرسید

این دلیل نمیشه که منو تو دردسر بندازی دختر جون...اگه-شوهرت بخواد واسه پیدا کردنت از طریق قانون اقدام کنه...و اگه حالا از هر طریقی پیدات کنن...میدونی چی میشه؟؟؟اگه بفهمن که من فراریت دادم...به جفتمون برچسب رابطه نامشروع

میخوره

من نمیخوام که با شما باشم تا وقتی پیدامون کردن جفتمون و-

باهم پیدا کنن...حتی مطمئن باشید که هیچوقت هیچ حرفی از شما

بهشون نمیزنم...فقط میخوام کمکم کنید یه جای دور که دست

کسی راحت بهم نرسه یه خونه بگیرم و زندگی کنم...یه مقداری

واسه پول پیش دارم...برای اجاره هم کارمیکنم و پول در

میارم...شما که میدونید به زن تنها به راحتی خونه نمیدن...ولی

اگه یکی باهام باشه میتونم یه سرپناهی واسه خودم پیدا کنم

بااخمای درهم شده ای که بند دل نیاز و پاره میکرد خیره شد

بهش

این موش و گربه بازیا واسه چیه؟؟؟اگه راضی نیستی از-

-زندگیت خب طلاق بگیر

تمام درموندگیش و ریخت تو نگاهش و گفت

حق طلاق با منه...شوهرم راضیه به طلاق...میخواد کاری کنه منم راضی بشم ولی من نمیخوام طلاق بگیریم...میخوام برم جایی که نتونه هیچوقت ازم طلاق بگیره...میخوام ازش دور باشم که نتونه با کاراش منو راضی کنه

-اگه بری بازم میتونه طلاق بگیره...

-میدونم ولی کلی زمان میبره...

نگاه ناباورش بین چشمای نیاز چپ و راست شد...درک کردن این دختر به همین راحتی و با شنیدن چند تا جمله درهم برهم ممکن نبود...زمان زیادی لازم داشت که بشینه پای حرفا و درد دلش و بفهمه واقعاهدفش چیه از این کار و چرا میخواد این زندگی رو نگه داره...مسلما هدفش عشق نمیتونست باشه... وگرنه حاضر نمیشد از شوهرش جدابشه و بره جایی که دستشم بهش نرسه

من نمیتونم همچین ریسکی بکنم...زندگی مجردی تو یه شهر-
دور و غریب انقدری که خیال میکنی راحت نیست...تا وقتی
سایه یه مرد بالا سرت نباشه نمیتونی تواین مملکت گلیمت و از
آب بیرون بکشی...هزار تامشکل سر راهت سبز میشه و
منم نیستم که بخوام واسه هرمشکلت یه راه حل پیدا کنم...از کار
و زندگیم که کم و بیش خبرداری...میدونی که یه جا
بندنمیشم...حتی اگه به کمکم احتیاج داشته باشی ممکنه یه ماه بعد
به دادت برسم...اون موقع فکر میکنی آسونه برام
کناراومدن با عذاب وجدانم به خاطر دردسرایی که به زندگیت
انداختم؟؟؟

خواهش میکنم ازتون...حتی اگه شما کمکم نکنید من بازم این-
کار و میکنم...ولی فکر کردم...چون به خاطر کارتون به
شهرای مختلف سفر میکنید...شاید جایی و بشناسید که محل
خوبی باشه برای زندگی من

نفسی گرفت و ادامه داد

قول میدم دیگه هیچی ازتون نخوام و...برای همیشه از-

زندگیتون بیرون برم...قول میدم مشکلاتم و خودم حل کنم و به

خاطر هرچیزی به شما زنگ نزنم که عذاب وجدانی هم نداشته

باشید...من از وقتی خودم و شناختم سعی کردم خودم گلیمم و از

آب بکشم بیرون...مطمئن باشید تو یه شهر دیگه هم از پس خودم

بر میام

دقیقه هایی که نیاز منتظر شنیدن جواب قطعی شایان بود به کندی

سپری میشد...میخواست خیالش هرچه زودتر راحت شه و

برگرده هتل...وگرنه باید مینشست و یه راه دیگه برای فراری

شدنش از دست کامیار و این طلاق اجباری پیدا میکردکم کم

دیگه داشت ناامید میشد که صدای نفس عمیق و بازدم پر

حرصش و شنید و بعد صدای خودش که با ته مایه

Romanbook.ir

عصبانیت گفت

-ساعت یک نصفه شب...یه ماشین میفرستم بیاد جلوی در هتل دنبالت...ساعت دو پرواز داریم...من باید به عنوان مترجم با گروه باشم...ولی یکی و میفرستم که قابل اعتماد باشه...باهاش میای فرودگاه و...با هم میریم جنوب...اونجا یه کار کوچیک دارم بعدش میبرمت جایی که بشه توش یه خونه تهیه کنی و زندگیت و بگذرونی...ولی هیچ تضمینی نمیکنم که بتونی تنهایی اونجا دووم بیاری...هنوزم میگم که از پسش برنمیای

نیاز با ذوقی که از این موافقت تو وجودش نشسته بود گفت

-همه تلاشم و میکنم...باید بتونم...

از جاش بلند شد و گفت:

-خوددانی...من آنچه شرط بلاغ است بهت گفتم...اگه قبول کردم کمکت کنم به جبران همون حرفاییه که حس میکردم نباید میشنیدی...یا حداقل تو اون سن نباید میشنیدی...الآنم بلند شو برو

تا شوهرت بیشتر از این مشکوک نشده...سر ساعت یک بیرون هتل باش

-باشه...هیچوقت لطفتون و فراموش نمیکنم...ممنون...

یه کم خیره به صورت نیاز موند و بعد سرش و تکون داد و رفت...نیازم راضی از نقشه ای که نصفش به درستی پیش رفته بود بلند شد که برگرده هتل...هرچند میدونست قسمت اصلیش امشبه که باید بدون کنجکاو کردن کامیار از هتل بزنه بیرون...امیدوار بود خدا بازم با دلش راه بیاد...

شب بود و تو رستوران هتل داشتن شام میخوردن...نیاز تمام حواسش به کامیاری بود که با قیافه گرفته و اخم های درهم مشغول غذاش بود و نیم نگاهی هم بهش نمینداخت...میتونست حدس بزنه به خاطر حرفی که غروب بهش زد هنوز باهاش سرسنگینه...ولی نمیتونست معذرت خواهی کنه یا بگه

اشتباه گفتم تا این ساعت های آخر کنار هم بودنشون تو این سکوت عذاب آور سپری نشه...حقیقت همون چیزی بود که به زبون آورده بود و معذرت خواهی کردن براش فایده ای نداشت با همه اینا دلش میگرفت وقتی یادش میفتاد تا چند ساعت دیگه برای همیشه از پیشش میره و پرونده این زندگی اجباری بسته میشه...هرچند طلاقی در کار نبود...ولی همین جدایی بعید میدونست دوباره به وصال برسه...اگه نمیترسید کامیار بهش مشکوک بشه نمیذاشت حرفاش تو دلش بمونه و از این ساعت های آخر بهتر استفاده میکرد...ولی حالا...بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش و عقل و منطقش فقط تونست بگه:

-ببخشید...

بالاخره نگاه کامیار از بشقابش کنده شد و زل زد به چشمای نیاز تا منظورش و بگه...یعنی انقدر به خاطر اون حرف ازش دلگیر

بود که حتی نمیخواست در حد یه کلمه باهاش حرف بزنه؟؟؟

نیاز که خودشم دلیل قانع کننده ای برای این حرفی که یهو از دهنش درومد نداشت بعد از یه کم بالا و پایین کردن حرفاش بالاجبار گفت

به خاطر کاری که من کردم...مجبور شدی رستوران ترکیه ات-وبفروشی و بعدش...پولش از دستت بره

ذره ای مهربونی و ملایمت تو نگاه خشمگینش ندید...فقط شنید که زیر لب زمزمه کرد

-دیگه مهم نیست...

لبش و به دندون گرفت و خودش و با غذاش مشغول کرد...انتظار بیخودی بود که کامیار با این حرفش بگه گور بابای رستوران...من همینکه تو رو دارم برام کافیه...هرچند توقع همچین معجزه ای هم نداشت...همینکه کامیار یه کم بحث و ادامه میداد تا این سکوت تلخ و آزاردهنده رو بشکنه براش کفایت

میکرد

تو فکرش بود از یه طریق دیگه حرف بندازه که کامیار پرسید

-وسایل دوستت و دادی؟؟؟-

بدون اینکه نگاهش کنه کوتاه گفت:

-آره..

-اون اومد اینجا یا تو رفتی پیشش؟؟؟

سرش و بلند کرد و نگاه متعجبش و دوخت بهش...یه جوری سوال میپرسید که انگار داره متلک میندازه...اگه مطمئن نبود از تعقیب نشدنش میگفت متوجه قرار غروبش شده و الآن به خاطر اون اینجوری قیافه گرفته براش...ولی نیاز نیم ساعت بعد از رفتن کامیار از هتل زد بیرون و موقع تاکسی گرفتن و حتی تو تمام مسیر با دقت به دور و اطرافش نگاه کرد...هیچ اثری از ماشین کامیار نبود...

-اون اومد...

سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت...حرف زدنشون نوبتی شده:

بود...اینبار نیاز پرسید

-تو کجا رفتی؟؟؟

-جایی نرفتم...تو خیابونا دور میزدم...

با نیم نگاهی به نیاز ادامه داد:

ترسیدم برم یه جا بیخودی برای خودم خاطره بسازم...از این-

اولین سفر مشترکمون...چه کاریه...وقتی قراره چند روز دیگه

طلاق بگیریم...هوم؟؟؟

با وجود اینکه حرف کامیار غم و ناراحتی عمیقی تو دلش ایجاد

کرد...ولی حداقل خیالش راحت شد از اینکه علت چهره درهمش

به خاطر همون حرفیه که نیاز بهش زده

در جوابش سری به تایید تکون داد و ترجیح داد بقیه ساعت های

رمان بوک Romanbook.ir

این شب به همین سکوت بگذره تا اینکه هر کدوم بخوان به نحوی با حرفاشون همدیگه رو اذیت کنن...

بانفسی که تو سینه حبس شده بود نگاهی به ساعت گوشیش انداخت که دوازده و نیم و نشون میداد...دلش میخواست زودتر بره پایین و منتظر اون راننده بمونه تا اینکه هر لحظه کامیار متوجه این حجم از استرسی که تمام وجودش و در اختیار گرفته بود بشه...ولی میترسید تو این فاصله کامیار بیدار شه و با دیدن جای خالیش بیاد دنبالش...پس بهتر بود تا لحظه آخر کنارش بمونه

آروم از رو تخت بلند شد و تو تاریکی مشغول قدم زدن تو اتاق شد...دستاش از شدت اضطراب مدام تو هم گره میخورد ونگاه هراسونش لحظه ای از کامیار که غرق خواب بود جدا نمیشد با اینکه همیشه به خاطر استرس های بیش از حدش گند میزد ولی هرکاری میکرد نمیتونست خودش و آروم کنه...میترسید

بازم راه عاقلانه ای انتخاب نکرده باشه و با هر قدم اضافه ای

که تو این مسیر پر پیچ و خم برمیداشت یه اشتباه به اشتباهاتش اضافه بشه و یکی یکی پلای پشت سرش از بین بره

میدونست اگه بخواد بشینه و به عواقب کارش فکر کنه هزار و یک مانع سر راهش ایجاد میشه...که هر یه دونه اش برای منصرف کردنش کافی بود...پس ترجیح میداد بیخودی فکرش و مشغول چیزی نکنه تا به این ترس و دلهره بیشتر از این دامن نزنه

ساعت که به ده دقیقه به یک رسید دیگه نتونست طاقت بیاره و مشغول پوشیدن لباساش با کمترین سر و صدای ممکن شد...با اینکه خواب کامیار تا اونجایی که میدونست خیلی سبک نبود ولی تحت هیچ شرایطی نمیخواست با یه حرکت اضافه اش تمام نقشه هاش و بهم بریزه...

لباساش و که پوشید چمدونش و برداشت و قبل از اینکه بره طرف در آروم راه افتاد سمت کامیار...اگه ترس از بیدار شدنش نبود به خاطر همه خوبی هایی که این مدت خواسته و ناخواسته در حقش کرد و خنده هایی که با همه کم بودنش رو لبش آورد ازش تشکر میکرد ولی کارشون به جایی رسیده بود که باید از خیر همین هم میگذشت...کامیار از اول حقش نبود...پس باید ازش میگذشت

نگاهش و گرفت و راه افتاد سمت در...میترسید اگه یه کم بیشتر بمونه کامیار از صدای ضربان قلبش که حاضر بود قسم

رمان بوک Romanbook.ir

بخوره شدیدترین ضربه های عمرش و تجربه میکرد بیدار بشه...کاش میتونست قلبش و از سینه اش بکشه بیرون و محکم تو مشتش نگه داره...اصلا شایدم بهتر بود بندازتش دور...از اینجا به بعد...دیگه بهش احتیاجی نداشت...فقط کافی بود با

عقل و منطقش تصمیم بگیره

با صدای بسته شدن در آروم لای پلکاش و باز کرد...با یه دور

چرخوندن چشماش تو اتاق تاریک و اطمینان از اینکه

کسی تو اتاق نیست عین فنر از جاش بلند شد و بعد از برداشتن

وسایلش راه افتاد سمت در...از لای در که راهروی خالی

هم بررسی کرد رفت بیرون...

تو تموم مدتی که از لای چشماش زیر نظر گرفته بودش...به

زور خودش و کنترل کرده بود که چشماش و باز نکنه و با

دو تا داد اساسی نیاز و ننشونه سر جاش...ولی میدونست با این

کار دیگه هیچوقت نمیتونه دستش و رو کنه...واسه همین

تا لحظه آخر خودش و کنترل کرد...

باید میفهمید هدفش چیه...باید میفهمید با کی قرار گذاشته و کجا

داره میره...اگه هدفش رفتن برای همیشه باشه محال بود

بذاره بهش برسه...فقط کافی بود سر از کارش دربیاره و سر...

بزنگاه مچش و بگیره

به لابی هتل که رسید از در شیشه ای دیدش که کنار خیابون وایستاده و نگاهش و به اینور اونور میدوزه...سریع رفت سمت پذیرش و کلید اتاق و فیش و تحویل داد...اون لحظه مطمئن بود که دیگه اینجا برنمیگرده...به محض گیر انداختن نیاز گوشش و میگرفت و یه راست میرفت تهران...

درحالیکه خشمی عمیق از این دختر خودسر تو دلش داشت بدون اینکه خیلی جلب توجه کنه رفت بیرون و از پشت درختایی که مثل حصار دور محوطه هتل قرار داشت یه جایی نزدیکش وایستاد طوری که نتونه ببیندش...اگه الآن میرفت سوار ماشینش میشد میدیدش...باید صبر میکرد تا ببینه منتظر... چی یا کی اینجا وایستاده

خیلی نگذشت که دید یه ماشین کنار پاش توقف کرد و صدای:

راننده رو شنید که گفت

-خانوم بفرمایید سوار شید...

نیاز با صدای لرزون و هولزده پرسید:

-شما از طرف آقای شایان اومدید؟؟؟

-بله بفرمایید...

نیاز که سوار شد و ماشین حرکت کرد با سرعت از پشت درخت بیرون اومد و خودش و به ماشینش رسوند...حین روشن کردن و به حرکت درآوردن ماشین مدام با عصبانیت با خودش حرف میزد

آخه هر بی پدر مادری تو خیابون اومد سراغت تو باید عین گاو-سرت و بندازی پایین بری سوار شی؟؟؟دختره نادون...ای خدا شایان دیگه کدوم خریه؟؟؟احمق بیشعور رو چه حسابی داری به هر ننه قمری اعتماد میکنی؟؟؟به کجا میخوای برسی؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

میتونست حدس بزنه شایان همون آدمیه که غروب تو اون پارک باهاش قرار داشت...اون موقع که از هتل رفت بیرون و یه تاکسی دربست گرفت تا هروقت نیاز خواست جایی بره تعقیبش کنه...خیلی خوشبینانه فکر میکرد آدمی که باهاش قرار داره و میخواد کمکش کنه یه زنه...ولی وقتی از دور دیدش که یه مرد نسبتا جوون بود خونش به جوش اومد و مصمم تر شد برای بهم زدن برنامه هاش...خیلی خودش و کنترل کرد که همون لحظه نره سراغشون و مشتش و تو صورت اون آدم پیاده نکنه...چون مطمئن بود کار نیاز با اون پسره به همونجا ختم نمیشد و کامیار مصمم بود که تا ته این نقشه باهاش بره آخ نیاز...فقط دعا کن دستم بهت نرسه...دعا کن گیرت... نیارم...وگرنه دماری از روزگارت در میارم که دیگه یادت نره دور زدن کامیار یعنی چی...یه بار واسه زندگی من بریدی و دوختی و به زور تنم کردی...دیگه نمیذارم همچین غلطی و

تکرار کنی...این سری نوبت منه...هرچند...اگه بفهمی قراره با همین پسره پفیوز آبروت و همه جا ببرم پات برسه تهران خودت میری درخواست طلاق میدی

اون ساعت شب خیابونا خلوت بود و برای اینکه متوجه نشن داره تعقیبشون میکنه مجبور بود با فاصله زیاد ازشون حرکت کنه...ولی چهار چشمی زل زده بود به ماشین و پلکم نمیزد تا یه وقت با یه اشتباه کوچیک گمشون نکنه...حتی فکرشم نمیتونست بکنه که اگه از چنگش در میرفتن چی میشد...دیگه دستش به هیچ جا بند نبود...پس باید خیلی حواسش و جمع میکرد

***

دو سه ساعتی میشد که داشت اون ماشین و تعقیب میکرد و هنوز نمیتونست حدسی درباره مقصدشون بزنه...خیلی وقت بود از

شهر خارج شده بودن و مسیرشون دیگه به بیراهه رسیده بود...فقط خدا خدا میکرد بنزینش بکشه تا اونجایی که قرار بود بهش برسن

تنها احتمالی که میتونست بده این بود که داشتن میرفتن یه شهر دیگه...ولی همین احتمال کافی بود تا آتیش عصبانیتش شعله ور تر بشه...آخه نیاز چرا باید راضی بشه این وقت شب با ماشین یه آدم غریبه راه بیفته تو جاده و بره یه شهر دیگه...اصلا چرا از اول تو همون شهر قرار نذاشتن؟؟؟یا چرا غروب بعد از قرارشون برگشت هتل و از همونجا مستقیم باهمدیگه نرفتن؟؟؟

Romanbook.ir

رسیده بودن به جایی که دیگه چراغی تو جاده نبود تا ماشین و تشخیص بده...پاش و گذاشت رو گاز که فاصله رو کم کنه...باید هرطور شده همین امشب جواب این سوالایی که تو ذهنش بود و میگرفت

هرچی جلوتر میرفت نگران تر میشد و بیشتر احساس خطر میکرد...مسیرشون دیگه جاده آسفالت شده نبود...انگار داشتن تو یه بیابون میروندن که انقدر گرد و خاک رو هوا بلند شده بود...طوری که کامیار به سختی میتونست جلوش و ببینه...حتی بعید نبود که تو همین گرد و خاک اون ماشین و گم کرده و بی هدف داشت مسیری که انگار ته نداشت پیش میرفت...چون دیگه کوچکترین اثری نمیتونست ازش پیدا کنه و از وقتی تو خاکی افتاده بود دیگه چیزی جلوش نمیدید کاملا رو فرمون خم شده بود و سعی داشت با چشمای ریز شده و دقت بیشتری حتی شده یه نشونه کوچیک تو اون تاریکی پر از گرد و غبار پیدا کنه...دلش شور افتاده بود برای نیازی که کنار یه مرد غریبه تو این بیابون بی سر و ته بود...هرچند مقصر همه این جریانات کسی به جز خودش نبود...ولی نمیتونست راضی به آسیب دیدنش بشه و خدا خدا

میکرد با این حماقت و ندانم کاریش...کار دست خودش نده...

با سرعت میروند و سعی میکرد با نور چراغای ماشینش که فقط یکی دو متر جلوتر و نشون میداد رد و نشونی ازشون پیدا کنه...تا اینکه تو تاریکی متوجه ماشینی شد که حرکت

نمیکرد...درست تو مسیری که کامیار میرفت وایستاده بود...سریع پاش و گذاشت رو ترمز و ماشین و قبل از اینکه بهش بخوره نگه داشت

با چشمای گیج شده نگاهش و از اون ماشین که حالا بی سرنشین بودنش و میدونست تشخیص بده به دور و برش دوخت...هیچ دلیلی به ذهنش نمیرسید برای علت توقف این ماشین وسط همچین جایی...شایدم میتونست حدسایی بزنه ولی سرسختانه میخواست از ذهنش دورشون کنهاز زیر صندلیش قفل فرمون و برداشت و آروم پیاده شد...با اینکه مطمئن بود کسی تو اون

ماشین نیست ولی با این حال رفت تا شاید چیز دیگه ای پیدا کنه

آب دهنش و قورت داد و فشار انگشتاش و دور قفل فرمون

بیشتر کرد...اینکه هیچ صدایی از نیاز نمیشنید حسابی

ترسونده بودش...ترجیح میداد حتی صدای جیغ زدنش و بشنوه تا

بفهمه کجاست و بره سراغش...ولی هیچ صدایی تو اون

سکوت وحشت آور بیابون به گوش نمیرسید به جز صدای...

ضربان بلند قلب خودش

به ماشین که نزدیک شد از شیشه ها توش و نگاه کرد...چمدون

و کیف نیاز رو صندلی عقب بود ولی نه اثری از خودش

میدید نه اون راننده...با چشمایی که از حسرت و خشم و وحشت

گشاد شده بود سرش و بلند کرد تا شاید تو دور و اطراف

تا جایی که نور ماشینش روشن کرده بود بتونه پیداشون کنه که

همون لحظه کسی از پشت بهش چسبید و تو ثانیه ای جسمی تیز

و سرد زیر گلوش قرار گرفت

-بنداز پایین اون اسباب بازیتو...

با صدای نخراشیده مردی که از پشت محکم نگهش داشته بود و حدس میزد باید راننده همین ماشین باشه بی اهمیت به چاقوی توی دستش غرید

-مرتیکه بی پدر مادر زنم و چیکار کردی؟؟؟-

زر اضافه نزن...بنداز پایین تا همینجا سرت و نینداختم جلوی...

پات

شروع کرد به تقلا کردن و صداش و برد بالا...

تو غلط میکنی با جد و آبادت...ولم کن بیشرف عوضی...بهت

-میگم زنم کجاس؟؟؟

فشار چاقو که زیر گلوش بیشتر شد و حتی سوزش یه زخم هم رو پوستش حس کرد با اجبار قفل فرمونش و انداخت رو زمین و همون لحظه با قدرت دست اون آدمی که نگهش داشته...

بود به عقب پرت شد

از پشت افتاد رو زمین و درد بدی تو دست مجروحش که ستون بدنش شده بود پیچید...اهمیتی بهش نداد و خواست دوباره

بلند شه ولی قبل از اینکه بخواد خودش و بلند کنه راننده ماشین یه قدمیش وایستاد و چاقوی توی دستش و جوری با تهدید جلوی روش گرفت که خیال حرکت اضافه ای به سرش نزنه...

فکر کردی خیلی زرنگی که از وسط شهر راه افتادی دنبالم و-خیال کردی نفهمیدم؟؟؟

کامیار با خشم نگاهی بهش انداخت و درحالیکه به نفس نفس افتاده بود از لای دندوناش غرید

-زنم کجاست بی ناموس...چه بلایی سرش آوردی؟؟؟-

اگه یه کم دیگه به این کارت ادامه بدی همون بلا رو سر تو هم-میارم...اون وقت میفهمی کجاست...زنی که شوهرش و قال بذاره

و نصف شب از دستش فرار کنه حقشه هر بلایی سرش بیاد

تا کامیار اومد چیزی بگه ادامه داد

فقط همینقدر بدون که همین دور و اطراف داره تلف میشه-

طفلی...پس تا جون نداده کاری که میگم بکن تا بتونی به دادش

برسی

با چشمای پر از خشمش تو همون تاریکی که فقط با نور:

ماشینش یه کم روشن شده بود زل زد به چهره کریهش و غرید

-چی میخوای از جونم بی شرف؟؟؟-

هرچی تو جیب میبت داری دربیار...موبایل طلا ملا...پول-

نقد...هرچی...یالا...خودت و حسابی بتکون ببینم چی ازش

میریزه بیرون...زنت که چیز زیادی آویزونش نبود

تمام تنش منقبض شده بود از حرص و خشم...این عوضی با نیاز

چیکار کرده بود؟؟؟اصلا نمی فهمید نیاز چرا باید سوار

ماشین همچین آدم دله دزد بدبختی بشه...یعنی ممکن بود که اون طرف دورش زده بود و از شانس بد این عوضی به پستش خورده بود؟؟؟یا همه اینا زیر سر همون آدمی بود که تو پارک دیدش؟؟؟

برای اینکه زودتر شرش و کم کنه تا بتونه بره سراغ نیاز هرچی پول نقد تو کیف پولش داشت درآورد و پرت کرد جلوی پاش...سریع خم شد برشون داشت و گفت

-موبایلت...

-تو ماشینه...

یقه لباس کامیار و گرفت و از رو زمین بلندش کرد...اینبار تیزی چاقو رو گذاشت روی پهلوش و هلش داد سمت ماشین خودش در و باز کرد و بالا تنه کامیار و فرستاد تو...

-یالا...بدش به من...

به فکرش رسید به جای گوشیش یه چیز برداره و باهاش یه

ضربه ای به این آدم بزنه و بتونه چاقوش و بگیره ازش...بعدشم

نیاز و پیدا کنه و برگردن...ولی هیچ چیز به درد بخوری تو

ماشینش نداشت و دردی که از اون چاقو داشت

به پهلوش وارد میشد قدرت فکر کردن و ازش گرفته بود به...

ناچار گوشیش و از رو داشبورد برداشت و داد دستش

-ساعتت...

نگاهش به ساعت دور دستش که کادو تولدش بود افتاد...از

هرچی که میگذشت دلش نمیخواست از اینم بگذره...علی رغم

همه اتفاقاتی که بینشون افتاد این ساعت و از دور دستش باز

نکرده بود...هنوز تردید داشت که فشار چاقو رو پهلوش

بیشتر شد و صدای عصبی مرد بالا رفت...

بازش کن دیگه...داره استخاره میکنه...

چشماش و محکم بست...فعلا حفظ جونشون مهمتر از حفظ

وسایلش بود...ساعتی که نیاز خریده بود براش خیلی ارزش داشت...ولی با ارزش تر از اون...جون خود نیازی بود که هنوز نمیدونست کجاست و الآن تو چه شرایطی گیر افتاده...همینکه صدایی ازش نمیشنید یعنی شرایط خوبی نداشت

ساعت و که بهش داد خواست یه بار دیگه ازش بپرسه نیاز کجاست ولی با ضربه محکمی که به شکمش کوبیده شد نفسش از درد رفت و بی اختیار دولا شد که ضربه بعدی درست به پشت گردنش خورد و اینبار دیگه نتونست تعادلش و حفظ کنه

عین آدمای گیج و منگ چند قدم تلو تلو خورد و افتاد رو زمین...ولی تمام تلاشش و کرد که از هوش نره و از لای چشمای نیمه بازش دید که یارو رفت سمت ماشینش...

با نیم نگاهی به کامیار نقش زمین شده خواست به جای ماشین داغون خودش ماشین کامیارم بدزده ولی با دیدن آمپر بنزینش که

تقریبا به آخر رسیده بود بیخیال شد...از طرفی پیگیریش از طریق ماشین هم براش خطرساز میشد...تا همینجا هم با یه حساب سرانگشتی فهمیده بود پول خوبی ازشون به جیب زده...ولی برای اطمینان از اینکه دنبالش نیان جلوی چرخ ماشین خم شد و چاقوش و فرو کرد تو لاستیک کامیار بیهوش نبود ولی توان داد و فریاد و اعتراض کردنم نداشت...همونجوری به پهلو رو زمین افتاده بود و با چشمای خمار شده زل زده بود به مردی که انگار شرف و انسانیتش و خیلی راحت به باد داده بود که حاضر شده بود دوتا آدم و همونجوری وسط این بیابون ول کنه و بره

وقتی هر چهارتا چرخ ماشین کامیار و با چاقوش تیکه پاره کرد اومد طرفش کنارش رو پاهاش نشست...با دست چند ضربه به شونه کامیار زد و با سرخوشی گفت

دیگه واسه من بچه تهرون بازی در نیاریاااا...حالیته؟؟؟-

بلند شد بره که کامیار با ته مونده توانش دستش و دراز کرد و پاچه شلوارش و گرفت...نگاه مرد که به سمتش چرخید نالید

-زنم...کجاست؟؟؟

-همین دور و براس بگردی پیداش میکنی...هه

بیشرف...ما چه جوری...از اینجا بریم؟؟؟تا...تا صبحم تو این...

-جهنم دره...دووم نمیاریم

-همینم جای شکر داره...کلاتون و بندازید بالا که اهل خون ریختن نیستم...وگرنه نمیذاشتم تا همون صبحم برسید...تا اینجا از بدشانسیتون بوده که گیر من افتادید...از اینجا به بعد دست خداست موندن یا رفتنتون

همونطور که غش غش به حرفای خودش میخندید رفت سوار ماشینش شد و بدون ذره ای تردید یا احساس پشیمونی پاش و

گذاشت رو گاز و رفت

چند دقیقه ای بدون اینکه توانی برای حرکت دادن خودش داشته باشه همونجا موند...با اینکه میل شدیدی داشت که چشماش و ببنده و تو همون سرما و شرایط سخت بخوابه ولی فکر نیاز یه لحظه هم ولش نمیکرد...خدا خدا میکرد اونم همینجا باشه...ترسش از این بود که قبل از رسیدن کامیار اون مرتیکه عوضی انداخته باشدش تو صندوق عقب و با خودش برده باشدش...

دستاش و ستون بدنش کرد و با وجود دردی که تو شکم و سرش همچنان میپیچد نیم خیز شد...از همونجا نگاهش و تا

جایی که نور ماشین روشن میکرد به دور و اطراف چرخوند...

ولی هیچ اثری نبود ازش

از جاش بلند شد و در حالیکه هنوز نمیتونست خوب تعادلش و

حفظ کنه با تکیه بدنه ماشین سر پا وایستاد...نفس عمیقی کشید و تمام توانش و جمع کرد برای فریاد زدن:

-نیاااااااااااااااز...

چشماش و بست و گوشاش و تیز کرد تا اگه کوچکترین صدایی هم سکوت این شب نحس و طولانی رو بهم بزنه سریع به گوشش برسه...ولی صدایی نمیشنید... چشماش و باز کرد و یه کم از ماشین فاصله گرفت...دوباره صداش کرد...مدام جهت حرکتش و تغییر میداد تا شاید یه جا بهش نزدیک تر بشه و صداش و بشنوه...ولی نه میدیدش نه صدایی میشنید...با وجود دردی که تو جونش بود کم نیاورد و به تلاشش ادامه داد...ولی هرچی بیشتر تلاش میکرد انگار نتیجه کمتری میگرفت

بعد از چند دقیقه خسته از صدا زدنهای مداوم خم شد و دستاش و گذاشت رو زانوهاش تا یه کم نفس تازه کنه...کم مونده

بود اشکش دربیاد از اینهمه درموندگی تا بالاخره صدای ناله مانندی شنید که اسمش و صدا میزد

-کام...یار...

یه لحظه حس کرد توهم زده...چون صدا خیلی ضعیف بود و حتی تشخیص نداد از کجاس...صاف وایستاد و با صدایی که حالا از هیجان پیدا کردن نیاز میلرزید گفت:

-نیاز؟؟؟کجایی تو؟؟؟یه چیزی بگووووو...

-اینجام...

اینبار تشخیص داد از کدوم سمتش میاد و پاهای کم توانش و مجبور کرد با قدم های بلند به همون سمت بره...هرچی نزدیک تر میشد صدای ناله های زیرلبیش راحت تر به گوشش میخورد و بالاخره تو چند قدمیش که رسید پهن شده کف زمین پیداش کرد و با سرعت کنارش نشست...

چشماش بسته بود و زیر لب ناله میکرد...شونه هاش و گرفت..

و بالا تنه اش و به سمت خودش کشید

-نیاز؟؟؟نیاز میشنوی صدامو؟؟؟چشمات و باز کن...

آروم لای چشماش و باز کرد و خیره شد به چهره نگران...

کامیار

-چت شده تو؟؟؟چه بلایی سرت آورده؟؟؟

-سرم...درد میکنه...

با فکر چاقویی که دستش بود و تقلایی که مطمئنا نیاز برای خلاص شدن از شرش انجام داده بود با صدایی که به لرزه افتاده بود پرسید:

-ف...فقط سرت؟؟؟زخمی مخمی نشدی؟؟؟

-نه...فقط...زد تو سرم...

اون لحظه نمیدونست بیشتر باید از نیاز عصبانی باشه به خاطر

این حماقت خودسرانه اش...یا از اون آدم بی شرفی که با ضربه توی سرش بیهوشش کرده بود...هرچند که مقصر اول و آخر نیاز بود که جفتشون و تو همچین هچلی انداخت...ولی وقت خوبی برای سرزنش کردن نبود...بدنش داشت تو دستاش میلرزید و هنوز حالشم خیلی رو به راه نشده بود...

پا شد وایستاد...دستاشو انداخت زیر بازوی نیاز و بلندش کرد...با وجود اینکه خودشم خیلی تو شرایط نرمالی نبود خواست بغلش کنه که نیاز نذاشت و با بی حالی نالید:

-میتونم راه بیام...

نفسش و با کلافگی فوت کرد و تکیه اش داد به خودش...راه افتاد سمت ماشین...به زور داشت خودش کنترل میکرد تا

سوالای توی سرش و با داد و بیداد ازش نپرسه...ترجیح میداد یه

کم حالش میزون تر بشه تا بتونه تمام حرص و خشمی که امروز بهش وارد کرده بود و یه جا سرش خالی کنه...

در عقب ماشین و باز کرد و نیاز و خوابوند رو صندلی...خودشم رفت جلو نشست...دستاش از سرما سر شده بود...سریع بخاری ماشین و روشن کرد و یکی از دریچه هاش و به سمت خودش تنظیم کرد و یکیش و به سمت نیاز...دستاش و گرفت جلوی دریچه تا گرما زودتر به جونش برگرده...

یه جورایی انگار جفتشون هنوز تو شوک بودن که هیچ حرفی به زبونشون نمیومد...نیاز که مسلما تحت تاثیر ضربه سرش بود و کامیار تو فکر راهی که با این ماشین درب و داغون از اینجا خلاص شن...خودشون که نمیتونستن با ماشین جایی برن...بعید میدونست هیچ آدم عاقلی هم پیدا بشه که اتفاقی گذرش به این نقطه دور افتاده و پرت برسه...پس یعنی باید پیاده راه میفتن؟؟؟

با صدای آخ گفتن نیاز نگاهش و از برهوت رو به روش گرفت و چرخید عقب...چراغ ماشین و روشن کرد و دستش و گذاشت پشت گردنش تا سرش و یه کم بلند کنه که نیاز با: صورت جمع شده از درد زمزمه کرد

-چیکار داری میکنی؟؟؟

-میخوام ببینم چی شده سرت...

شالش و درآورد و پشت سرش و بررسی کرد...فقط یه کم بادکرده بود...دستش و کشید عقب و حین چرخیدن به جلو با لحنی که عصبانیت پشتش به خوبی مشهود بود گفت:

-به پهلو بخواب فشار نیاد بهش...

نیاز حرفش و گوش کرد و سمت کامیار به پهلوش خوابید...کم کم داشت اثرات گیجی و بی حالیش از بین میرفت و متوجه شرایط آنرمالشون میشد...با وجود اینکه تو همون حالم

میدونست که کامیار تعقیبش کرده و به خاطر همه این اتفاقات باید بهش جواب پس بده با صدای آرومی پرسید:

-پس چرا...راه نمیفتی؟؟؟

کامیار با چشمای گشاد شده از حیرت بهش خیره شد...دیگه کم کم داشت به نقطه جوش میرسید و ساکت نگه داشتن خودش اصلا کار راحتی نبود

-راه بیفتم کدوم قبرستونی برم؟؟؟

-خب...خب از همون راهی که اومدی...برگرد دیگه...

چشات کور بود ندیدی وسط یه بیابون بی آب و علف و پرت گیر افتادیم؟؟؟اصلا بر فرض که یه راهی باشه واسه برگشتمون...بی ناموس دار و ندارم و دزدید...هر چهارتا چرخ ماشینم پاره کرد و رفت...بنزینشم فقط تا یه کیلومتر جلوتر میرسه

با مشتش محکم کوبوند به فرمون و غرید:

-دیگه این لکنته هم به دردمون نمیخوره...

نیاز به سختی خودش و نیمخیز کرد و به در تکیه داد...خیره به نیمرخ عصبی کامیار با ترسی که صداش و میلرزوند گفت:

-یعنی چی؟؟؟

چشمای کامیار دو کاسه خون بود وقتی تو چشمای به اشک... نشسته اش خیره شد

یعنی باید انقدر تو این جهنم دره بمونیم تا بالاخره یکی مغزش و-خر گاز بزنه و بیاد اینوری...شاید دلش برامون سوخت و یه دردی از دردمون دوا کرد...تازه اگه برعکس این تخم سگ یه کم شرف داشته باشه و بخواد کمکمون کنه

نیاز که کم کم داشت عمق فاجعه ای که گرفتارش شده بودن و درک میکرد با بغضی که حرف زدنش و مختل کرده بود فقط تونست بگه:

-من...من

کامیار اصلا اون لحظه حوصله گریه زاری کردن نیاز و نداشت :با اعصابی که ثانیه به ثانیه بیشتر خط خطی میشد داد کشید من و زهرماااااااااار...من و درد بی درمون...آخه-

عوضی آشغال چی با خودت فکر کردی که ساعت یک نصفه شب سوار ماشین این لات بی سر و پا شدی؟؟؟بچه دو ساله ای تو؟؟؟عقلت انقدر نمیرسه که اون وقت شب نمیشه به هر پفیوز مادر ج... ای اعتماد کرد؟؟؟میزد میکشتت...میزد ناقصت میکرد چه غلطی میخواستی بکنی؟؟؟من خاک برسر نمیومدم دنبالت تا صبح تو این برهوت سقط میشدی که

صدای هق هق گریه اش جای صدای داد و فریاد کامیار و گرفت...چی داشت بگه دربرابر حرفایی که حقیقت محض بود...از چیزی که میترسید سرش اومد...میدونست اون استرس

کار دستش میده و بالاخره یه جا با دست خودش گند میزنه تو برنامه هاش...آخرشم چوب همین استرس بیش از حدش و خورد که از هول نرسیدن کامیار بدون اینکه مطمئن بشه سوار این ماشینی شد که از طرف شایان نبود...

دستی به چشمای خیسش کشید و با صدایی که سعی میکرد: انقدری آروم باشه تا بلکه عصبانیت کامیارم کمتر کنه پرسید

-واسه چی...اومدی دنبالم؟؟؟

اینبار کامیار نگاهش نکرد...خیره به رو به روش با خشمی که: انگار تمومی نداشت گفت

میخواستم بیام مچت و با اون یارو که تو پارک باهاش قرار داشتی بگیرم...میخواستم بهت بفهمونم نمیتونی با چهارتا دروغ خر فرضم کنی...میخواستم بفهمی دیگه انقدری هرکی به هرکی نیست که یه چمدون برداری و یه بلیط بگیری انتظارم داشته

باشی کسی نفهمه میخوای فلنگ و ببندی

نیاز که از فکر دیده شدنش تو پارک با شایان شوکه شده بود

همونجوری رو صندلی خشکش زد و هیچ حرفی نتونست

بزنه تا اینکه کامیار با پوزخندی ادامه داد

هرچند...قبل از اینکه من بخوام این چیزا رو حالیت کنم...اون

یارو که واسه فرار از من دست به دامنش شدی خوب گذاشت تو

کاسه ات...چوب اعتماد بیجات و خیلی زود خوردی نیاز خانوم

آب دهنش و قورت داد و با سری زیر افتاده بدون اینکه پیش

خودش دلیلی قانع کننده ای داشته باشه برای توضیح دادن به

کامیار...زمزمه کرد:

نمیخواستم با اون باشم...فقط...قرار بود کمکم کنه...منو ببره یه

جایی و بعد...خودشم بره...بره پی زندگیش...اعتمادم بیجا

نبود...گفت ساعت یک یه ماشین میفرسته دنبالم...من اشتباهی

سوار شدم...انقدر...انقدر استرس داشتم که حواسم نبود

Romanbook.ir

هنوز ساعت یک نشده...ده دیقه بعد از اینکه راه افتادیم بهم...

زنگ زد...حتما میخواست بپرسه که چرا نرفتم سر قرار

با یادآوری دوباره اتفاقات چند ساعت پیش اشکاش جاری شد و...

به هق هق افتاد

تا اومدم جواب بدم...گوشیم و از دستم کشید بیرون...تازه فهمیدم

گند زدم...خواستم با جیغ و داد...گوشیم و از دستش

بگیرم...زورم بهش نمیرسید...تر...ترسیده بودم...میدونستم

میخواد...یه بلایی سرم بیاره...ولی انقدر هول شده بودم

که...نمیدونستم چیکار کنم...خواستم در و باز کنم و خودم پرت

کنم بیرون...که از پشت محکم زد تو سرم و...بیهوش شدم

صورتش و با دستاش پوشوند و از ته دل زار زد به خاطر این

حماقتی که مرتکب شد و حالا جفتشون و اسیر این برزخ

بی سر و ته کرده بود...یه کم که گریه اش آروم تر شد صدای

کامیار و شنید

اون یارو کیه...که هیچ جوره نمیخوای قبول کنی بهت نارو

-زده؟؟؟

سرش و بلند کرد و نگاه ناباورش و دوخت به چشمای پر از

شک کامیار...توضیح دادن درباره این مسئله آخرین چیزی

بود که اون لحظه میخواست...

در جوابش فقط گفت:

نمیتونم بگم...ولی انقدر قابل اعتماد هست که حاضر شدم بهش...

-رو بندازم

یعنی چی نمیتونی بگی؟؟؟میخواستیم از هم طلاق بگیریم

درست...ولی اسم من بیشرف هنوز تو شناسنامه اته...حق دارم

بدونم زنم داره چه غلطی میکنه

کامیار...زیاد...زیاد با هم زندگی نکردیم...ولی میدونی که آدم

رمان بوک Romanbook.ir

خیانت کردن نیستم...فقط همینقدر بدون که تو اون لحظه قابل اعتماد ترین آدم زندگیم اون بود که تونستم ازش کمک بخوام...اگه حرفم و باور میکنی...فکر کن...فکر کن مثل برادره برام...

هه...خب زودتر منم با این پسر عمه و برادر زن گرامیم آشنا...

-میکردی دیگه

نیاز سرش و انداخت پایین و دیگه جوابی به این متلک کامیار نداد...ولی نگاه خیره کامیار که ازش جدا نمیشد اینبار پر از دلخوری شد

-یعنی میخواستی منو بذاری و با اون یارو فرار کنی؟؟؟هیچ پیش خودت فکر کردی جواب خانواده ات و چی باید میدادم؟؟؟

-تو چی کامیار؟؟؟وقتی داشتی به پیشنهاد پدر تینا فکر

میکردی... به اینم فکر کردی که جواب خانواده ها رو چی باید بدی؟؟؟

کامیار دستی به صورتش کشید و با عصبانیتی که انگار قصد فروکش کردن نداشت غرید

راجع به اون مسئله الآن نمیخوام حرف بزنم...فقط جواب سوال منو بده...چرا میخواستی بری؟؟؟-

میخواستم برم که نتونی ازم طلاق بگیری...-

واسه چی؟؟؟که پس فردا اون فرهاد فرصت طلب بیشرف چکم و بذاره اجرا و بندازتم هلفدونی؟؟؟انقدر ازم متنفری که راضی میشی به همچین چیزی؟؟؟چیکارت کردم نیاز؟؟؟چیکار کردم باهات که هربار یه جور طوفان به پا میکنی تو زندگیم؟؟؟

خیره تو چشمای کامیار با دستای مشت شده جیغ کشید:

کاری نکردی...ولی نمیخوام طلاق بگیرم...چرا-

نمیفهمی؟؟؟نمیخوااااااااااااام...تو چرا حاضر میشی با طلاق آتیش بندازی تو زندگیم؟؟؟فکر کردی که زندگی من بعد از طلاق گرفتن و ازدواجت با تینا قراره چی بشه؟؟؟

نگاه ناباور کامیار بین چشمای نیاز چپ و راست شد و بعد بدون هیچ حرفی روش و گرفت و از ماشین پیاده شد...بی اهمیت به سردی هوا با دستای تو بغل جمع شده یه کم راه رفت تا بلکه ذهنش آروم بگیره...یعنی نیاز حاضر بود تبدیل به یه دختر فراری بشه و وجهه شو بین همه کسایی که میشناختنش خراب کنه ولی از کامیار طلاق نگیره؟؟؟یعنی باید بهش حق میداد؟؟؟درسته جایی زندگی میکردن که هیچکس دید خوبی به یه زن مطلقه نداشت...ولی شرایطی که میخواست با فرار برای خودش درست کنه خیلی بدتر از مطلقه شدن بود

سوال هایی که از همدیگه داشتن و توضیحاتی که انگار تازه تازه

به ذهنشون میرسید خیلی زیاد بود...ولی شاید بهتر بود فعلا انرژیشون و نگه میداشتن تا با داد و دعوا و جر و بحث از دست نره

بحث طلاقم باید موکول میکردن به وقتی که هیچ دغدغه فکری دیگه ای نداشتن...نه الآن که مهمترین مسئله جون سالم به در بردنشون از این بیابون بی آب و علف بود...اول باید میدیدن از اینجا خلاص میشن...بعد به فکر زندگی و مشکلاتشون میفتادن...

سرمای هوا که لحظه به لحظه شدیدتر میشد نذاشت بیشتر از این به قدم زدن و فکر کردنش ادامه بده و برگشت تو ماشین...سر پر نبضش و گذاشت رو فرمون و چشماش و بست تا بلکه با یه چرت دو سه ساعته بتونه توان بدنیش و برگردونه که صدای نیاز و شنید:

-کامیار؟؟؟

لحن پر از وحشت و صدای لرزونش دلش و به درد آورد...ولی هنوز انقدری از دستش عصبانی بود که ظاهرش و بی اهمیت نشون بده...

-هووووووم؟؟؟

-حالا...چیکار باید بکنیم؟؟؟من خیلی میترسم...

کامیار سرش و از فرمون جدا کرد و درای ماشین و قفل کرد...چراغ بالا سرشونم خاموش کرد و حین خوابوندن صندلیش گفت:

فعلا بخواب...دو سه ساعت دیگه که هوا روشن شد باید ببینیم...

-چه غلطی میتونیم بکنیم

نیاز درحالیکه نگاه هراسونش از تاریکی پر از وحشت جایی که توش گیر افتاده بودن جدا نمیشد دوباره رو صندلی دراز کشید و خودش و محکم بغل کرد...

هنوز معتقد بود نه تصمیم اشتباهی گرفت نه اعتماد نابه جایی کرد...ولی خودش و مدام نفرین میکرد به خاطر هول و اضطرابی که مغزش و زائل کرده بود...هرچند حتی اگه ماشین و درست سوار میشد هم نقشه اش به سرانجام نمیرسید...چون کامیار بازم دنبالش میومد و شاید حتی وضع بدتر میشد...انگار تقدیرش این بود که امشب از هر طریقی

به بن بست برسه...

چشماش و که باز کرد هوا روشن شده بود...تن خسته و پر دردش و چرخوند و همینکه به پشت خوابید از دردی که تو سرش پیچید یاد اتفاقات دیشب افتاد و سریع بلند شد نشست... کامیار تو ماشین نبود...نگاه هراسونش و از پنجره به بیرون دوخت که با دیدنش چند متر اونور تر نفس راحتی کشید و پیاده شد...ترس و وحشتی که دیشب به جونش افتاده بود انقدری

تو سلول به سلول تنش ریشه دوئونده بود که با کوچکترین چیزی دست و پاش میلرزید

کامیار رو پنجه پاهاش وایستاده بود و داشت سعی میکرد یه چیزی که نشونه ای از زندگی باشه تو دوردست ها پیدا کنه...با صدای باز و بسته شدن در ماشین نیم نگاهی به نیاز انداخت و دوباره مشغول بررسی کردنش شد...درحالیکه میدونست نتیجه ای نمیگیره

نیاز سرش و انداخت پایین و آروم رفت طرفش...بعد از مکالمه پر از جیغ و داد دیشبشون دیگه روش نمیشد تو چشماش نگاه کنه...میدونست واسه یه مرد هرچقدرم به زنش بی احساس باشه سخته که ببینه زنش داره طرح فرار میریزه با یه مرد غریبه و خوب میفهمید سکوتش به خاطر شرایط سختیه که توش گیر افتادن...وگرنه تا ته و توی ماجرا رو در نمیاورد بیخیال نمیشد...

دلش نمیخواست کامیار فکر کنه داره تلافی رابطه اش با تینا رو سرش درمیاره و با وجود اسم تو شناسنامه اش به فکر رابطه با کسای دیگه اس...اگه میتونست این قفل سفت و سخت زبونش و بشکنه...خیالش و از بابت اون آدم راحت میکرد...ولی به زبون آوردن حتی یه کلمه از این موضوع راه و برای زدن حرفایی باز میکرد که هیچوقت دلش نمیخواست به گوش کسی برسه...

کنار کامیاری که سرسختانه میخواست نگاهش و از نیاز بگیره: وایستاد و حین بازی با انگشتاش گفت

-چی شد؟؟؟

-تا جایی که چشم کار میکنه برهوته...

خب...خب شاید اگه یه کم پیاده بریم برسیم به یه دهی روستایی...

-جایی

کامیار اینبار برگشت و نگاه شاکی و کلافه اش و دوخت به...

نیاز

تو دیشب بیهوش بودی حالیت نشد...نزدیک یک ساعت داشتیم

تو همین بیابون میروندیم...پیاده بخوای راه بیفتی بری...تا شب

فقط طول میکشه تا برسی به اون جاده ای که بازم هیچ ننه قمری

سال تا ماه ازش رد نمیشه...ده و روستا کجا بود؟؟؟

حین حرف زدن کامیار نیازنگاهش فقط میخ زخم روی گلوش)

بود که یه کم روش خون خشک شده بود...بابهت دستش و

بلند کرد تا لمسش کنه که کامیارخودش و کشید عقب...

-چیه؟؟؟

-زخم شده گلوت...

کامیار بابیخیالی گفت:

کار اون بی ننه بابای حروم لقمه اس...چاقوگذاشت بیخ گلوم

وگرنه من آدمی نبودم که ازاون پیزوری درب و داغون بخورم

نیاز بی اهمیت به لحن بیخیال کامیار روپنجه پاش بلند شد و یه دستش و گذاشت روشونه اش...بااونیکی هم مشغول بررسی زخمش شد...یه خراش کوچیک بودکه روش یه کم خون خشک شده بودو خوشبختانه دیگه خونریزی نداشت

-مشکلی نیست خانوم دکتر؟؟؟

باصدای کامیار سرش و بلند کرد و از همون فاصله کم خیره شد تو نگاه به اخم نشسته اش...باخجالتی که از دیشب در برابر کامیار با لو رفتن کاری که میخواست بکنه تو وجودش... حس میکرد آروم یه قدم عقب رفت

-گفتم ببینم یه وقت...عفونت نکرده باشه...تو این گرد و خاک...

کامیار نفسش و باحرص فوت کرد...میدونست این مظلومیت ها و نگرانی های کمتردیده شده نیاز به این خاطره که یه

جورایی داره خودش و مقصر میدونه واسه گیر افتادنشون...ولی نمیتونست آرومش کنه...چون واقعا ازدستش شاکی بود به خاطر نقشه مسخره اش برای فرار...هرچند...اگه میخواست منشا این اتفاق و پیدا کنه باید خودش و مقصرمیدونست...که حاضر نشد دار و ندارش و از دست بده و پیشنهاد فرهادو قبول کرد...نیازم حق داشت برای حفظ زندگیش تلاش کنه...نداشت؟؟؟

نیازکه انگار مصربود حتما یه راه حلی پیدا کنه...برای خلاص شدنشون از این مخمصه یه کم فکر کرد و با حواس پرتی پرسید:

-گوشیت آنتن نمیده؟؟؟

کامیار چندثانیه خیره خیره نگاهش کرد و با حرصی که هیچ: جوره نمیتونست کنترلش کنه گفت

-دیشب فکرکنم با ضربه یارو مغزت از دماغت پاچید بیرون...

Romanbook.ir

-چرا؟؟؟

-مگه نگفتم همه دارو ندارم و برداشت برد؟؟؟

نیاز که انگارتازه داشت با تلخ ترین قسمت های این واقعیت رو:

به رو میشد با بهت پرسید

-وسایل من چی؟؟؟طلاهام...مدارکم...

اوناهم تو ماشینش بود...همه چی و برد...رمز عابرت تو...

-وسایلت نباشه به پولای تو بانک دسترسی نداره

نیاز باترس دستی به گردنش کشید که جای خالی گردنبند اهدایی

کامیاربدجوری توش خودنمایی میکرد...چشماش که به

اشک نشست و لبش لرزیدکامیار پرسید:

-چیه؟؟؟

بابغض گفت:

-گردنبندمم برده...گوشواره هامم تو چمدون بود

کامیاراین ناراحتیش و خیلی خوب درک میکرد...انگار از دست دادن کادوخیلی سخت تر بود نسبت به از دست دادن وسایل دیگه...با اخمای درهم شده گفت

-به ساعت منم رحم نکرد...

اشکای سرازیر شده نیاز و که دید ادامه داد:

بیخیال...فعلا بایدبه خلاص شدنمون از اینجا فکر کنیم...بعدش میتونیم اون عوضی رویه جوری گیر بندازیم...دیشب تو تعقیب و گریزامون شماره ماشینش و برداشتم...شایدبه درد خورد

نیاز دستی به چشماش کشید و باامیدواری گفت:

-منم قیافه اش یادمه...میتونیم تشخیص چهره کنیم...

کامیار ازاین حرکت بچگانه نیاز خنده اش گرفته بود و در عین حال نمیخواست به روش بخنده تافکر کنه مسئله دیشب از ذهنش رفته...پشتش و کردبه نیاز و خنده اش و ول کرد...ولی به

خودش قول داد که تو اولین فرصت به خاطر این خنگ بازی هاش که شبیه بچه ها میکردش بغلش کنه وحسابی بچلوندش به زور لبخندش و جمع کرد و حین رفتن سمت ماشین گفت:

-آره میتونیم...فعلا بیابریم...

نیازم دنبالش راه افتاد...

-کجا؟؟؟

-یه ذره یه ذره بریم تابالاخره به یه جایی برسیم...

-مگه میدونی راه برگشت کدوم وره؟؟؟

سرش و بالا انداخت و باافسوس گفت:

Romanbook.ir

دیشب انقدر حواسم به این بود ماشینه رو گم نکنم نفهمیدم کجا دارم میرم...انقدرم دور و برمون گرد و خاک بود که اصلا چیزی معلوم نمیشد

نیازکه هیچ امیدی به پیدا کردن یه راه فرار نداشت نالید

میخوای بمونیم همینجا؟؟؟شاید یهو یکی اومد پیدامون کرد...

مگه پارکه همینجوری یکی بیاد؟؟؟الآن که هنوزیه کم انرژی-

داریم راه بیفتیم بریم بهتره...هرچی بگذره خسته تر میشیم خب

الآن از کجا بایدبفهمیم کدوم مسیر درسته؟؟؟شاید بیخودی راه

بیفتیم بریم بازم به هیچ جانرسیم...یا به جایی برسیم بدتر از اینجا

باشه...دیگه اون موقع هم نمیتونیم برگردیم

کامیار درماشین و باز کرد و خلاصش کرد...حین به حرکت:

درآوردن با زور خودش توپید

فعلا بایدخلاف جهت ماشین بریم...بالاخره به یه جهنم دره ای

میرسیم دیگه کم آیه یاس بخون نیازاعصاب مصاب ندارما

نیاز درحالیکه ثانیه ای نمیتونست قیافه یه آدم پشیمون و نادم و

از خودش دورکنه تا بلکه اینجوری یه کم از عصبانیت

کامیار کم کنه رفت کنارش و گفت:

-فقط یه چیز دیگه بپرسم...

کامیارچشماش و محکم بست...

-بپرس...

-ماشین و دیگه واسه چی میاری؟؟؟

یه جوری میگی یه چیز بپرسم انگارچه سوالای کلیدی و مهمی

-تو ذهنته...جدی جدی یه بلایی سرمغزت اومده

دیشب...دیگه انقدرم شوت نبودی...

سکوت و چهره درهم شده نیازو که دید با کلافگی گفت:

واسه چی ماشین و ولش کنم اینجا؟؟؟هرجا برسیم باید یه فکری

واسه اینم بکنیم دیگه...نمیشه که دوباره برگردیم...به جای ماتم

گرفتن برو هلش بده...من با این دستم تنهایی از پسش برنمیام

نیازکه از حرفای کامیار حرصش گرفته بود ترجیح داد از قالب

مظلوم و پشیمون خودش بیرون بیادو جوابش و بده تا

انقدر برای خودش نتازونه...چپ چپی نگاهش کردو حین هل:

دادن ماشین از عقب با حرص گفت

اون موقع که تصمیم گرفتی پاشی دنبال من بیای اصفهان که-

-دستت مشکلی نداشت...یهو مشکل دارشد؟؟؟

نه...خدا روشکر هرجات عیب کرده باشه زبونت هنوز...

-سالمه

آدم جلوی تو زبون نداشته باشه تو دوساعت کل موهاش از...

-حرص و جوش سفید میشه

یعنی واقعافکر میکنی با این شرایطی که توش گیر افتادیم-

-میتونی انقدرطلبکارانه حرف بزنی؟؟؟اگه من باهات نمیومدم

چه غلطی میخواستی بکنی با این غول بیابونی؟؟؟

اگه باهام نمیومدی انقدری استرس نداشتم که یهوپیدام-

نکنی...منم با آرامش میرفتم سرقرار و از هولم سوار ماشین این

عوضی نمیشدم

آهان یعنی میذاشتم بایه الدنگی که اصلا معلوم نیست از آخور-

کی بیرون اومده و یهوجلوی راه زنم سبز شده فرار کنی و دست

خودم بمونه تو پوست گردو؟؟؟

چه بذاری چه نذاری فرقی به حالت نداره...در هرصورت من...

-طلاق بگیر نیستم

وقتی رفتیم تهران و ازت شکایت کردم به خاطرقرارای پنهونیت

با یه مرد غریبه...خودت ازترس نرفتن آبروت میری پای برگه

طلاق و امضا میکنی

هه...بچه گول نزن...اگه تونستی چیزی وثابت کنی هر کاری

دلت خواست بکن...اون که بایدشکایت کنه منم که عکس محکمه

پسند دارم ازروابط پنهانی شوهرم با دخترخاله لاشخور و زندگی

خراب کنش

کامیارمیل شدیدی به قهقهه زدن داشت با شنیدن حرص لحن نیاز

وقتی داشت از تینا حرف میزد ولی نمیتونست لذت این مکالمه و

کل کلشون و از دست بده و ادامه اش داد

فعلا که توزندگی اون و خراب کردی...مثل اینکه یادت رفته...

-اول کی منو میخواست

حالا دور برندار...اولا که اون زندگی ای نساخت که من-

خرابش کنم...دوماهرکاری هم کردم مطمئن باش از عشق و

عاشقی نبوده

آره راست میگی انقدر دورو بر تو آدم هست که دیگه وقتی...

-نداری واسه عشق و عاشقی بامن

-خیلی پررویی کامیار...لیاقتت همون دخترخاله اته...

...معلومه که هست...از اول چشماش وبست و فقط گفت کامیار

مثل تو نیست که هر بار نگات میکنم داری با یکی میپلکی

خوب میکنم از این به بعدم همینه...هرموقع که رفتی سراغ تینا-

جونت منم با یکی قرارمیذارم تا بفهمی چه مزه ای میده

اگه دوست داشتی هردفعه یکی از استخونات خورد بشه این...

-کار و بکن

اینبار نیاز با سکوتش مکالمه اشون و پایان داد قبل از اینکه کامیار با حرف های حرص درارش مجبورش کنه تا حرفایی رو بزنه که نباید...ولی حداقل فایده اش این بود که یه کم آروم شد و حرص اون راننده ی دزد احمق و با حرفایی که به کامیار زد از وجودش خالی کرد...

کامیارم وضعیت مشابه نیاز و داشت...انگار این بحث کردنشون بیشتر از اینکه کلافه اشون کنه خستگیشون و از تنشون درآورد...ضمن اینکه حداقل حرفای خودش فقط برای اذیت کردن نیاز بود...انقدری بهش اعتماد داشت که میدونست آدم تلافی کردن تو این مسئله نیست و رابطه اش با اون آدم همونیه... که دیشب گفت وگرنه اگه قرار بود کسای دیگه رو به کامیار

ترجیح بده چرا باید انقدر اصرار داشته باشه به ادامه این زندگی و نگرفتن طلاق؟؟؟اینجوری که اگه دستش رو بشه فقط دودش تو چشم خودش میره...بعید میدونست انقدری کم عقل باشه که همچین کاری بکنه

***

یک ساعتی میشد که با همون شرایط سخت و خسته کننده داشتن تو اون بیابون ماشین و دنبال خودشون میکشوندن و هنوز به جایی نرسیده بودن...با اینکه اوایل زمستون بود ولی آفتابی که کم کم داشت خودش و نشون میداد یه کم که میگذشت تو اون بیابون اذیتشون میکرد و باید تا غروب تو... ماشین سر میکردن با اینکه مسیرشون سربالایی و سرپایینی نداشت ولی کامیار از یه جاهایی حس کرد ماشین سنگین تر داره حرکت میکنه...فکر کرد شاید سنگی چیزی لای چرخا گیر کرده...برگشت ببینه نیاز در چه حاله که ماتش برد...نه تنها

دیگه هل

نمیداد که پشت به کامیار رو صندوق عقب نشسته بود...

با دستای به پهلو زده سر جاش وایستاد و با حرص خیره اش شد که بالاخره نیاز متوجه توقف ماشین شد و سرش و به سمت کامیار چرخوند

-از سواری لذت میبرید ملکه الیزابت؟؟؟-

نیاز که هنوز سر کل کلشون از کامیار دلگیر بود بدون هیچ حرفی دوباره روش و برگردوند که اینبار کامیار با خشم بیشتری توپید

-کمک نمیکنی جهنم دیگه ماشین و واسه چی سنگین میکنی؟؟؟-

-خسته شدم...

نیاز میزنم لهت میکنما...بیا پایین...انگار من تمام مدت داشتم...

-لب ساحل آفتاب میگرفتم که خسته نشدم

رمان بوک Romanbook.ir

نیاز پرید پایین و نالید:

یه ساعت بیشتره که داریم الکی راه میریم...باز اگه فقط خودمون راه میرفتیم یه چیزی...باید این ابوطیاره تو هم با خودمون بکشیم...خب خسته شدم...دستام دیگه جون نداره...گشنمم هست...خودم و به زور میتونم راه ببرم چه برسه به این

کامیار تا اومد حرف بزنه ادامه داد:

الآنم میخوای بگی همه اینا تقصیر توئه دیگه آره؟؟؟-

خب حالا که شده...میگی چیکار کنم؟؟؟از صبح تا شب بگی تو-مقصر بودی از اینجا خلاص میشیم؟؟؟

کامیار نفس عمیقی کشید و سرش و به چپ و راست تکون داد...

اون که مسلمه با بی عقلی تو به اینجا رسیدیم...تکرار کردنش-فقط حرص خودم و بیشتر میکنه...میخواستم بگم از تو داشبورد یه کیکی بیسکوییتی چیزی بردار بخور تا تلف نشدی از گشنگی

نیاز با عجله خودش و به داشبورد ماشین رسوند بعد از برداشتن یه بیسکوییت از توش نشست رو صندلی و بی اهمیت به نگاه خیره و عصبی کامیار مشغول خوردنش شد...کامیار که دید از رو نمیره و با بیخیالی داره کار خودش و میکنه غرید...

-یه تعارف نزنیا

-تعارف داری مگه با من؟؟؟بیا بشین خودت بخور...

نشست رو صندلی راننده و بیسکوییت و از دست نیاز قاپید...معلوم نبود تا کی اینجا گرفتارن...شاید مجبور میشد چند روز با همین دو سه بسته کیک و بیسکوییت سر کنن...هرچی بیشتر میگذشت یکی یکی مشکلاتشون خودشون و نشون میدادن و وضعیت و براشون سخت تر میکردن

-میگم...

با صدای نیاز نگاهی بهش انداخت...

-چیه لابد الآنم میخوای بگی تشنمه...

-مثلا بگم...مگه آب داری تو ماشین؟؟؟

-نه...یه ذره بنزین هست توش اون و میکشم بیرون بخور...

نیاز خم شد طرفش و با لبخندی یه وری گفت:

خیلی دلت میخواست جدی جدی اینکار و میکردم و از دستم-

-خلاص میشدی آره؟؟؟

انگشت اشاره اش و فرو کرد تو شونه کامیار و ادامه داد:

-ببین منو...کور خوندی...

کامیار اینبار دیگه نتونست جلوی خنده اش و بگیره و بی اهمیت

به همه دغدغه های فکری و مشکلاتی که تو اون لحظه

داشت با صدای بلند خندید...خنده ای که بعد از مدت ها لبخندی

رو لبای نیاز هم نشوند...انگار جفتشون میدونستن به

محض خلاص شدن از این وضعیت عمر این خنده ها هم دوباره

تموم میشه...واسه همین نمیخواستن شادی های آنی رو

از خودشون دریغ کنن...

خنده اش و به زور جمع کرد و خیره شد به نیاز...

کم انرژیت و با حرف زدن هدر بده...بگو چی میخواستی...

-بگی

سرش و انداخت پایین و حین بازی با انگشتاش گفت:

-یعنی تا الآن فهمیدن؟؟؟

-کیا؟؟؟

-خانواده تو...خانواده من...بقیه...

کامیار میخواست بگه هرکی هم نفهمیده باشه تینا فهمیده...تینایی که تو این مدت ثانیه به ثانیه کامیار و کنترل میکرد و ازش گزارش میخواست که ببینه کجاست و چیکار میکنه...کامیارم تا لحظه آخر قضیه مسافرتشون به اصفهان و ازش مخفی کرده بود...باید خودش و آماده میکرد که وقتی برگشتن جواب قانع

کننده ای برای سوالات تینا و پدرش داشته باشه

فکراشو از ذهنش پس زد و در جواب نیاز گفت:

نمیدونم...دیر یا زود میفهمن دیگه...اینجور که بوش...

-میاد...حالاحالاها اینجا گرفتاریم

نیاز با درموندگی به مسیر بی انتهای دور برش خیره شد...

اینجوری فایده نداره...به هیچ جا نمیرسیم...اصلا شاید داریم...

-فقط دور خودمون میچرخیم

کامیارم اینو فهمیده بود ولی نمیخواست مدام انرژی منفی بده...باید تا جایی که توان داشتن تلاششون و میکردن تا بالاخره به یه جایی میرسیدن

Romanbook.ir

-چاره ای نیست...پرواز که نمیتونیم بکنیم...تنها راهمون فعلا همینه دیگه...شکمتم که پر کردی...بلند شو کمک کن تنبل بازی در نیار

نیاز حین پیاده شدن از ماشین گفت:

-جدی جدی تشنه ام شد...

لبخندی رو لبای کامیار نشست...

حالا برفرض که آبم پیدا شد تو خوردی...به دو سه ساعت...

-بعدش فکر کن که باید دفعش کنی

نیاز چپ چپی بهش نگاه کرد و چیزی نگفت...ولی ته دلش استرس غیر قابل انکاری حس میکرد...شاید کامیار داشت با شوخی حرفش و میزد ولی حقیقت همین بود...چه جوری باید به بدنشون حالی میکردن که مثل همیشه تو شرایطی نیستن که بتونن هرموقع بخوان احتیاجاتشون و برطرف کنن...یعنی میتونستن امیدوار باشن که تا چند ساعت دیگه این معضل و حل کنن؟؟؟

دو ساعتی بود که پیاده میرفتن...هردوتاشون از نفس افتاده بودن ولی میدونستن چاره دیگه ای جز رفتن ندارن...حرکت

کند ماشین سرعتشون و گرفته بود و خستگیشون و بیشتر کرده بود...کم کم نیازهای جسمیشونم داشت خودش و نشون میداد و توانشون رو به تحلیل میرفت

کامیار حین نفس نفس زدنش بدون اینکه برگرده سمت نیاز گفت: همینجوری که...داری میای...چشم بگردون ببین چیزی به...

-چشت میخوره یا نه

صدایی از نیاز نشنید...به خیال اینکه دوباره نشسته رو صندوق عقب سرش و چرخوند که با دیدنش پهن شده وسط زمین از حرکت وایستاد و با چشمای گشاد شده دویید سمتش...رنگ و روی پریده و چشمای بسته اش وحشتشو بیشتر کرد...شونه هاش و گرفت و کشیدش بالا

-نیاز؟؟؟نیاز جان؟؟؟حالت خوبه؟؟؟چی شدی تو؟؟؟

آروم لای چشماشو باز کرد و نالید:

-دیگه نمیتونم...حالم بده...سرم...درد میکنه...

حق داشت...جدا از گرسنگی و تشنگی و نیاز مبرمشون به دستشویی و یه جای راحت برای خواب...آفتاب هم مستقیم به سرشون میخورد و شرایط و براشون سخت تر میکرد...

-خیله خب...بلند شو بریم تو ماشین بشین...

-نه...ماشین سنگین میشه...

کامیار خودشم خسته بود و حوصله بحث کردن نداشت...با: کلافگی توپید

بلند شو نیاز...کم حرف بزن...دیگه چاره ای نیست که...یه-روز دیگه هم اینجا بمونیم تلف میشیم...دیگه فردا یه قدمم نمیتونیم برداریما

نیاز با کمک کامیار از جاش بلند شد و تو همون حال با بی: حالی و لحن گریونش گفت

-تقصیر منه...تقصیر منه ببخشید...ببخشید...

کامیار که خودش و آماده کرده بود اینبار با یه داد ساکتش کنه با دیدن اشکاش که رو صورتش جاری شد چشماش و محکم بست...الآن وقت داد و بیداد کردن نبود...باید یه جوری این شرایط و مدیریت میکرد که حداقل توان روحیشونم مثل توان جسمیشون تحلیل نره...

حین بردنش سمت ماشین با کف دستش کتفشو ماساژ داد و گفت:

کاریه که شده...گریه کنی بدتر بیحال میشی نیاز...آب بدنت و...

-بیخودی خشک نکن

در ماشین و باز کرد و نشوندش رو صندلی...یه دستش و گذاشت رو سقف ماشین دولا شد سمتش...چه جوری میتونست این نگاه خیس و چونه لرزون و ببینه و کاری نکنه برای آروم شدنش؟؟؟برای خودشم بهتر بود که خیالش از بابت نیاز راحت بشه و با تمرکز بیشتری به مسیرشون ادامه بده...

میخوای تو یه کم تو ماشین بشینی من برم جلوتر یه نگاهی

-بندازم و برگردم؟؟؟

-اینهمه راه...بری و برگردی؟؟؟

یهو دیدی دیگه برنگشتم...از همونجا رفتم تو هم اینجا موندی با...

تفکرات و نقشه های مسخره ات

لبای خشک شده نیاز که دوباره آویزون شد ضربه ای به نوک:

دماغش زد و گفت

شوخی کردم...

-تو این شرایط...واقعا میتونی شوخی کنی؟؟؟-

سوال نیاز سوال خودشم بود...سوالی که جوابی براش

نداشت...نمیدونست چرا ولی انگار هرکاری میکرد نمیشد با دید

بدی به این شرایط نگاه کنه...انقدر تو این چند روز از رابطه

تازه شکل گرفته اش با تینا کلافه و عصبی بود که این

وضعیت با همه سختی هاش غنیمت بود واسه دور شدن از اون...

سرش و بیشتر خم کرد و نگاهش و دوخت به چشمای کلافه...

نیاز

من تو هر شرایطی هم میتونم شوخی کنم...هم خیلی کارای...

-دیگه

نیاز روش و گرفت...

-برو کامیار حوصله ندارم...

خیلی رو داری خدایی...عین پرنسسا نشستی اینجا منم باید عین اسب ارابه ات و بکشونم دنبال خودم باز تو حوصله نداری؟؟؟

-خسته ام...

کامیار اینبار سرش و برد جلوتر... و زمزمه کرد:

...یه راهی بلدم برای رفع خستگی...تضمینی...

قبل از اینکه نیاز دوباره اعتراض کنه به حرفاش نگاهش و به:

دور و بر دوخت و ادامه داد

فقط مکانمون یه کم نامناسبه...هرچند بدم نمیشه...اینم یه راهیه...

-برای خلاصی از اینجا

نیاز متعجبانه پرسید:

-چه راهی؟؟؟

-اینکه وسط این بیابون بیفتیم رو هم دیگه...

میدونست کامیار باز داره مسخره بازی درمیاره...از لحنشم مشخص بود...ولی مصر بود بفهمه تو کله اش چی داره میگذره...با حرص گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

-آخه چه ربطی داره؟؟؟

تو توی کره ماهم که باشی شلوارت و تو مکان عمومی بکشی پایین گشت ارشاد دو سوته پیدات میکنه...یه کم دنگ و فنگ داره ولی به اون حال و حولش و خلاصی از اینجا می ارزه

چشمکی زد و با لحنی که به طرز اغراق آمیزی هوس آلود شده:

بود و لبخند یه وریش گفت

-میخوای امتحان کنیم؟؟؟

تلاش چند دقیقه ایش برای تغییر روحیه نیاز بالاخره نتیجه داد و

نیاز علی رغم مقاومت کردنش...لباش از دو طرف کش

اومد و همون لبخند کوتاه خیال کامیار و راحت کرد...

خواست عقب بکشه و در و ببنده ولی نتونست لذت اون چند دقیقه

رو تکمیل نکنه...سرش و کج کرد و بوسه ای رو گونه

نرم نیاز نشوند و صاف وایستاد...

با لبخندی به چشمای گشاد شده نیاز در و بست و رفت سمت

خودش که به مسیر ادامه بده...نمیفهمید چرا ولی درست مثل

اون شب بعد از ماجراشون با میثاق سخت بود براش دیدن گریه

و ناراحتی نیاز...انگار جزو وظایفش شده بود که حال بد

و ازش دور کنه...

این مدت که درگیر کلاهبرداری توماج و پیدا کردن راه حلی برای نفروختن رستوران بودن...میدید گریه هاش و ولی کاری از دستش برنمیومد...اما تو این برهوتی که فقط خودشون دوتا بودن و کس دیگه ای و نداشتن...دلش نمیومد نسبت به این حالش بی اهمیت باشه و تنهاش بذاره...

***

دیگه داشت ظهر میشد و هنوز هرطرف و که نگاه میکردن کویر و جلوی روشون میدیدن...هیچ بعید نبود که از همون اول راه اشتباهی رو اومده باشن و ته این مسیر حالا حالاها به جاده ای نرسه...یا اگرم برسه کسی ازش رد نشه ولی به قول کامیار چاره ای نداشتن و مجبور بودن که یکی از هزاران احتمالشون و در نظر بگیرن...حداقلش این بود که اگه همینجا تو این شرایط سخت مردن خیالشون راحت باشه که تا...

لحظه آخر دست از تلاش نکشیدن

نیاز که از نفس نفس زدنای کامیار میفهمید چقدر خسته شده

خواست پیاده شه تا یه کم تو هل دادن کمکش کنه که همون

لحظه چشمش خورد به خونه ای که یه کم دورتر سمت راستشون

قرار داشت...با تعجب نگاهی به کامیار انداخت که ببینه

اونم متوجهش شده یا نه ولی کامیار همینطوری داشت ماشین و...

تو مسیر مستقیم پیش میبرد...پس یعنی هنوز ندیدتش

هیجان زده صداش کرد:

-کامیاااار؟؟؟

کامیار وایستاد و خم شد سمت ماشین...

-چیه؟؟؟

-اونجا یه خونه اس...

سرش و بلند کرد و نگاهی به جایی که نیاز نشون میداد انداخت

رمان بوک Romanbook.ir

و صاف وایستاد...از بالای ماشین با چشمای ریز شده براندازش کرد و گفت:

-خونه نیست کانکسه انگار...

-شاید کسی توش باشه...

با امید به همین مسئله حین هل دادن ماشین گفت:

-فرمون و بپیچون بریم ببینیم...

نیاز سریع فرمون و کج کرد درحالیکه ضربان قلبش تند شده بود از دیدن اون کانکس که شاید یه راه نجات بود برای فرار کردنشون

ماشین که تومسیر رسیدن به کانکس قرار گرفت فرمون و صاف کرد و پیاده شد تا توهل دادنش به کامیارکمک کنه...دل تو دلش نبود که ببینه اون تو چه خبره و چی درانتظارشونه

میدونست اگه یه نفرمثل اون حیوونی که دیشب گیرشون افتاد

اون تو باشه شرایطشون سخت تر ازاینی که هست میشه

ولی عقل حکم میکرد به کوچکترین نشونه ای که اطرافشون پیدا

کردن اهمیت بدن تا یه وقت تنها شانسشونم ازدست ندن

همینجوری که داشت خداخدا میکرد یه نفر اونجا به دادشون:

برسه صدای کامیار و شنید

-خداکنه یه جایی باشه که بشه چند روز توش موند...

باتعجب بهش خیره شد...

-دعای بهتر بلدنیستی؟؟؟

کامیارنیم نگاهی بهش انداخت...

-چی مثلا؟؟؟

مثلا بگو خداکنه یکی اونجا باشه که یه راه ارتباطی با بیرون از

این خراب شده داشته باشه و بتونه ما رو برگردونه شهرمون

-این دعایی که توکردی عمرا اگه مستجاب بشه...

-چرا؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

برای اینکه زرنگ بازی درآوردی چهارتا دعا رویکی-
کردی...اول اینکه یکی اونجا باشه...دوم اینکه انقدر آدم باشه
که بخواد به ما کمک کنه...سوم اینکه یه راه ارتباطی بادنیای
بیرون از اینجا داشته باشه...چهارم اینکه بااون راه بتونه ما رو

برگردونه خونه مون...دعای من یه دونه بود مختصر و
مفید...من یکی دیگه حوصله سر و کله زدن با هیچ احدالناسی
رو ندارم
نیاز اون لحظه انقدر استرس داشت که دیگه توانی برای کل کل
کردن با کامیاری که دوباره شوخیش گرفته بود توخودش
نمیدید...چشماش و بست و حین هل دادن ماشین و مشغول دعا
خوندن شد...میدونست قرار نیست بادعاهاش تو این زمان کم
معجزه بشه ولی نمیخواست وقت محدودش و با حرف زدن تلف
کنه

به چند متریش که رسیدن ماشین و نگه داشتن و راه افتاد سمت کانکس...نیازکه تازه داشت یواش یواش از این شرایط جدید میترسید با احتیاط بیشتری قدم برمیداشت ولی کامیاربا قدم های بلند رفت سمت پنجره هاش...دستاش و دو طرف صورتش گذاشت و سعی کرد از پشت شیشه توی کانکس و ببینه...ولی کرکره نصب شده پشت شیشه جلوی دیدش و میگرفت...

بعد از چندثانیه تلاش بی حاصل عقب کشید و گفت:

-معلوم نیست چیزی...

صداش و بردبالا و داد زد:

-کسی این توئه؟؟؟

هیچ صدایی نیومد...روش و چرخوند سمت نیاز و با هیجان: گفت

-کسی نیست...بیابریم تو...

نیاز که تازه چشمش به قفل بزرگی که به در کانکس وصل شده:

بود افتاد باناراحتی و ناامیدی گفت

-زحمت نکش...درش قفله...

کامیار جلو رفت و قفل و بررسی کرد...

-فکرکنم بشه شکوندش...

-اگه صاحبش بیاد بگه چرا شکوندیش چی؟؟؟

یه نگاه به وضعیتی که توش گیر افتادیم بندازه خودش میفهمه-

چرا...احتیاجی نیست ما چیزی بهش بگیم...آدم باشه درک میکنه

درحالیکه هیجان پیدا کردن اون کانکس بهش انگیزه و انرژی

داده بود راه افتاد سمت ماشین و زیر لب با خودش زمزمه کرد

-فکر کنم یه چیزای به درد بخور تو جعبه ابزارم داشته باشم...

***

نیاز تو ماشین نشسته بود و به تلاش ظاهرا بی هدف کامیار

برای شکوندن قفل در نگاه میکرد...انتظار نداشت وقتی به

اینجا برسن با یه در قفل شده رو به رو بشن...بیشتر تمایل داشت یه آدم آشنا به این حوالی ببینن که راه درست و بهشون نشون بده نمیفهمید کامیار دقیقا دنبال چی بود...بعید میدونست آدمی پیدا بشه که تو این برهوت یه کانکس مسکونی گذاشته باشه و خودشم رفته باشه تو شهر پی زندگیش...بیشتر احتمال میداد یه کانکس اداری یا کارگاهی باشه که برای ساخت و ساز تو این نزدیکیا نصبش کرده باشن و چیز زیادی توش نباشه...

با نگاهی به ساعت ماشین که نشون میداد نیم ساعت کامیار...

درگیر اون قفله فکرش و به زبون آورد

-حالا از کجا میدونی اون تو چیز به درد بخوری هست؟؟؟

کامیار دستی به پیشونی عرق کرده اش کشید و در جواب نیاز: گفت

شانسمون و باید امتحان کنیم یا نه؟؟؟تو چیز دیگه ای میبینی این

-دور و بر که بریم سراغش؟؟؟

نه ولی مطمئنم اینم نمیتونه دردی از دردامون حل کنه-من...

میبینمت نمیدونم چرا یاد گلام تو سفرهای گالیور میفتم...اصلا

دورت یه هاله ای از انرژی منفیه...یه سره فقط داری مثل اون

غر میزنی من میدونم ما موفق نمیشیم

نیاز اینبار دیگه اصلا حالی برای خندیدن نداشت...

یعنی الآن من انرژی مثبت بدم اون قفل قراره به طرز معجزه

-آسایی باز بشه؟؟؟

من نمیدونم...تو تبحر داری تو عوض کردن قفل در بیا یه...

-نگاهی بهش بنداز ببین چه جوریاس

با حرص از اینکه بازم دست از متلک پرونی برنمیداشت گفت:

من تو قفل عوض کردن تبحر ندارم...تو تلافی کردن بلایی که...

-امثال تو سرم در میارن استادم

با خنده کامیار حرصش بیشتر شد و همینکه اومد با صدای بلندتری اعتراض کنه کامیار ضربه ای به قفل زد و قفل دو تیکه شده جلوی پاش افتاد رو زمین...

نیاز با چشمای گشاد شده بلند شد و رفت طرفش...

-باز شد؟؟؟

کامیار حین جمع کردن وسایل تو جعبه ابزارش با سرخوشی: گفت

-بله...دست کم نگیر منو...

بلند شد و دستگیره در و پیچوند و بازش کرد...آروم از لای در نگاهی به داخل انداخت و وقتی مطمئن شد کسی توش نیست قبل از نیاز رفت تو

هر قدمی که برمیداشت سایز چشماش بزرگتر میشد...خوشبینانه

انتظار داشت یه دستشویی و یه یخچال این تو ببینه که حداقل یه کم از این وضعیت اسف بار در بیان...ولی داخل کانکس مجهزتر از اون چیزی بود که فکرش و میکرد...یه کانکس ویلایی با همه امکاناتی که برای زندگی تو همچین... جایی لازمه

هنوز از بهت در نیومده بود که صدای نیاز و از بیرون شنید:

-بیام تو؟؟؟

آب دهنش و قورت داد و بدون اینکه نگاهش و از دور و برش بگیره گفت

-بیا...

نیاز با تردید پاشو رو تک پله ای که جلوی در بود گذاشت و رفت تو...درست کنار کامیار با همون میزان تعجب شایدم بیشتر وایستاد و زل زد به رو به روشاین چیزی که میدید اصلا... شبیه کانکسایی که از عکسا و فیلما تو ذهنش داشت نبود...بیشتر

رمان بوک Romanbook.ir

شبیه یه سوییت بود برای یه زندگی مجردی...نگاهی به آشپزخونه ای که با همه کوچیکیش گاز و یخچال و کابینت داشت انداخت و با بهت زیر لب زمزمه کرد

-آشپزخونه هم داره...

کامیار با قدم های بلند رفت سمت دری که کنار ورودی آشپزخونه بود و بازش کرد...چرخید سمت نیاز و با حیرت و هیجان گفت:

-سرویسم داره...

بعد از این حرف سریع رفت تو و در و بست...نیاز که هنوز نتونسته بود این شرایط و درک کنه چند قدم جلوتر رفت...نگاهشو از مبل دو نفره چسبیده به دیوار دوخت به کتابخونه کنارش و دراور کوچیکی که زیر کانتر آشپزخونه قرار داشت...تعجبش لحظه به لحظه داشت بیشتر میشد...یعنی

کی حاضر شده تو این بیابونی که نه سر داشت نه

ته...همچین چیزی بذاره و بخواد توش زندگی کنه؟؟؟اصلا چه

جوری مسیرش و پیدا میکرد و خودش و به اینجا

میرسوند؟؟؟گرد و خاکی که رو وسایل نشسته بود نشون میداد

خیلی وقته کسی اینجا نبوده

راه افتاد سمت آشپزخونه تا وسایل اونجا هم چک کنه که همون

موقع کامیار از دستشویی بیرون اومد و حین خشک کردن

دستاش با پشت شلوارش نگاهی به دور و بر انداخت و لبخند:

زنان گفت

-عجب جاییه...تانکر آبم داره دستشوییش...

-یعنی مال کیه؟؟؟

چه میدونم...ببین کی خر مغزش و گاز زده اومده وسط این...

-جهنم دره کانکس گذاشته

نگاهی به سر و تهش انداخت و با افسوس گفت:

-فقط اتاق خواب نداره...

نیاز باحیرت نگاهی بهش انداخت و وقتی دید داره جدی حرف:

میزنه توپید

مگه اومدی هتل پنج ستاره که خورده فرمایش داری؟؟؟ازقدیم...

-گفتن دربیابان لنگه کفش غنیمت است

کامیار سری به تایید تکون داد و راه افتاد سمت دستگیره ای که...

تودیوار نصب شده بود

-آره واقعا همینکه دستشویی داره بزرگترین نعمته...

دستگیره روکه کشید بیرون یه تخت از تو دیوار درومد و...

جلوی پاش رو زمین قرار گرفت

هه...این و نگاه...قسمت خوابش اینجاس...ولی حیف یه نفره...

اس

نیاز چپ چپی نگاهش کرد و رفت تو آشپزخونه...دریخچال

کوچیک کنار دیوار و باز کرد...توش فقط چندتا کنسرو ماهی و لوبیا و کمپوت میوه و یه شیشه عسل بود...

رفت سراغ سه تا کابینتای کنار یخچال...تو یکیش پر از مواد شوینده و غذایی بود که یا فاسد نمیشن یا دیر فاسد میشد...تو بعدیشم یه سری ظرف و ظروف بود...سراغ کابینت آخری که رفت ماتش برد...پر از شیشه مشروب با مارک های مختلف...با چشمای گشاد شده یکیش و برداشت و چرخید سمت...

کامیار

یکی بیاد ما رو با اینا اینجا پیدا کنه که حسابمون با کرام الکاتبینه-

کامیار که مشغول برگردوندن تخت سر جاش بود نگاهی بهش انداخت و بادیدن شیشه مشروب توی دستش بهت زده رفت تو آشپزخونه...

بادیدن باقی شیشه ها لبخندی یه وری رو لبش نشست...

پس یارو از این تیریپای تارک دنیا شده اس...میاد اینجا میشینه واسه خودش مست میکنه چهارتا کتاب میخونه حالش و میبره شیشه رو ازدست نیاز گرفت و با خوندن اطلاعات روش...

ابروهاش پرید بالا

-اوه اوه اصل جنسه هاااااا...عجب جای باحالی گیرمون اومده...

نیاز باحرص شیشه رو ازش پس گرفت و برش گردوند تو...

کابینت و چرخید سمت کامیار

-یه جوری میگی انگار قراره اینجا بمونیم...

-پس چیکار کنیم؟؟؟

چشماش گشاد شد...

یعنی چی؟؟؟اصلا متوجه نیستی کامیار؟؟؟ما اینجا گیر افتادیم...همه وسایلمون و دزد برده...باید زودتر برگردیم تهران

و یه فکری براشون بکنیم...تا الآن دیگه خانواده هامونم فهمیدن که نیستیم و کلی نگران شدن...باید بریم از نگرانی درشون بیاریم...نیومدیم ماه عسل که انقدر سرحالی...

کامیار بیخیال حرص و جوش خوردن نیاز مشغول بررسی مواد: غذایی یخچال شد و تو همون حال گفت

همه اینا رو میدونم...ولی میگی چیکار کنم؟؟؟تا همین یه ساعت پیش اون بیرون بودیم و داشتیم جون میکندیم واسه پیدا کردن یه راهی که بشه درومد از این وضعیت...مگه پیدا کردیم؟؟؟نه...دو سه ساعت دیگه هم هوا تاریک میشه دیگه نمیشه اون بیرون راه رفت...یا باید مثل دیشب بریم تو ماشین بمونیم یا همینجا

بعد از برداشتن یه کمپوت از تو یخچال و یه چنگال از تو کابینت بلند شد و با لبخندی رو به نیاز گفت

عقل سالم حکم میکنه اینجا بمونیم...دیگه نمیدونم عقل تو چه... حکمی میده

راه افتاد سمت مبل و خودش و پرت کرد روش...نیاز لحظه به لحظه از این خونسردیش عصبانی تر میشد نفهمید چی شد که گفت

-نگران نیستی تینا جونت دق کنه از دوریت؟؟؟

انتظار داشت کامیار عصبانی بشه یا مثل صبح یه جوری جوابش و بده که در ادامه نیازم با یه جواب دیگه این حرصش و خالی کنه ولی انگار کامیار قسم خورده بود که با بی تفاوتیش نیاز و عصبی تر کنه

-نه بابا...از قدیم گفتن واسه کسی بمیر که برات تب کنه...من که یادم نمیاد براش تب کرده باشم...پس مطمئن باش اونم قرار نیست برام بمیره

نیاز یه کم با غضب بهش خیره شد و وقتی دید کامیار حتی نگاهشم نمیکنه روشو گرفت و با قدم های محکم از کانکس

بیرون رفت...رو پله جلوی در وایستاد و نگاه کلافه اش و دوخت به دور و بر...تا جایی که چشم کار میکرد زمین خشک و بی آب و علف بود...

میدونست حق با کامیاره و فعلا کاری از دستشون برنمیاد...ولی آخه تا کی میتونستن تو این کانکسی که حتی نمیدونستن صاحبش کیه بمونن؟؟؟یعنی باید مثل کامیار بیخیال میشد نسبت به همه چیزی که تو تهران در انتظارشون بود؟؟؟بیخیال همه مدارک و وسایلش میشد که توسط اون آدم دزدیده شد؟؟؟بیخیال رابطه لنگ در هواش با کامیار میشد و بازم مثل دوتا زن و شوهر معمولی

Romanbook.ir

کنار هم زندگی میکردن؟؟؟از هرچیزی که میگذشت...سخت بود براش فکر نکردن به این موضوع که دیگه نمیتونه کامیار و تمام و کمال برای خودش داشته باشه

با پیچیدن باد سردی دستاش و دور بدنش حلقه کرد و رفت تو و

در و بست...رو به کامیار که هنوز مشغول خوردن کمپوت بود گفت

-تو ماشین باز بخاری هست...شب اینجا یخ میکنیم از سرما...

کامیار با ابرو به بالا سرش اشاره کرد...

-اسپیلت داره...

نیاز متعجب نگاهی بهش انداخت...

-برقش از کجا میاد؟؟؟

-رو سقفش سیستم برق خورشیدی بود...

پوووووف...شب خورشید از کجا گیر بیاریم که برقش و راه بندازه؟؟؟-

کامیار رو مبل دراز کشید و چشماش و بست...

تو روز انرژی خورشید و ذخیره میکنه شبم میشه ازش استفاده کرد...تو رو خدا یه کم ساکت شو بذار دو دیقه چشام و بذارم رو هم دیگه نا ندارم

رمان بوک Romanbook.ir

همونجا وایستاد و خیره خیره زل زد بهش...بدون اینکه نگرانی و دلشوره ای بابت این وضعیت داشته باشه دستشوییش و کرد گشنگیشم برطرف کرد و حالا هم با خیال راحت گرفت خوابید...نمیدونست انقدر بی خیالی نسبت به همچین مسئله ای خوب بود یا بد...

نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت دستشویی...اگه شاهد خستگی هاش نبود نمیذاشت انقدر راحت بخوابه و به زورم که شده بیدارش میکرد تا به فکر یه راه چاره باشن...ولی شاید بهتر بود بذاره یه کم بگذره و جفتشون هم از نظر جسمی هم از نظر ذهنی استراحت کنن...شاید تونستن واسه این وضعیت نا به سامانشون بهتر و عاقلانه تر تصمیم بگیرن و راهی پیدا کنن

***

درای ماشین قفل کرد و با نگاهی به دور و برش که تو تاریکی

شب دیگه هیچی ازش معلوم نبود برگشت تو کانکس و رو به نیازی که گوشه مبل با همون لباساش مچاله شده بود و شدیدا تو فکر بود گفت

به جای اونجا نشستن بلند شو یه فکری برای شام بکن...اینهمه-وسیله تو اون کابینت هست...نترس...یارو اگه برگشت پولشون و بهش پس میدیم

حین بستن دری که دیگه چفت و بست درست و حسابی نداشت زیر لب با خودش گفت

-موقع خواب باید یه چیز بذاریم پشت این باز نشه...

ایندفعه که چرخید سمت نیاز با نگاه شاکی و طلبکارانه اش رو: به شد و متعجب پرسید

-چیه؟؟؟

-الآن تنها دغدغه تو نداشتن شام و باز موندن اون دره؟؟؟

-آره دیگه...

نیاز از جاش بلند شد و رو در روی کامیار وایستاد...

-خیلی خوبه که انقدر میتونی نسبت به هرچیزی بیخیال باشی...

لبخندی رو لبای کامیار نشست...

-منم اوایل ازدواجمون همین نظر و راجع به تو داشتم...

دهن باز مونده نیاز برای گفتن حرفی در جواب کامیار بسته شد...چی باید میگفت؟؟؟میخواست بگه اون موقع هیچ حسی به تو و این زندگی نداشت که خیلی راحت میتونست بیتفاوت باشه نسبت به همه چیز؟؟؟میگفت الآن شرایط حداقل برای خودش فرق کرده و وقتی میبینه چیزای با اهمیت زندگیش خیلی راحت داره از دستش درمیاد نمیتونه جلوی عصبانی شدنش و بگیره؟؟؟اگه رفتارای کامیارم با همین دلیل بسنجه...پس یعنی باید نتیجه بگیره که این بیخیالیش واسه اینه که هیچ چیز مهم و با

ارزشی تو زندگیش نداره که به خاطر از دست دادنش ناراحت و کلافه باشه؟؟؟

نتونست ساکت بمونه و فکرش و به زبون آورد...

اوایل ازدواجمون حضور تینا خانوم تا این حد پررنگ نشده بود- و بحث طلاق گرفتنمون انقدر داغ نبود که من بخوام واکنش نشون بدم

کامیار چشماش و محکم بست و باز کرد...

-خب الآن میگی من چی کار کنم؟؟؟-

هیچی...فقط انقدر نسبت به این موضوع بیخیال نباش...جوری- رفتار نکن که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و تو نبودی که چند روز پیش با نهایت بی انصافیت به من گفتی بیا رضایت بده برای طلاق که من برم با دخترخاله ام عروسی کنم...فکر نکن حالا که از بخت و اقبال بدمون تو این شرایط گیر افتادیم باید همه چیز و فراموش کنیم و عین دوتا زن و شوهر

معمولی کاملا مسالمت آمیز کنار همدیگه زندگی کنیم...زندگی اصلی تو اون شهره...زندگی اصلی تو از این به بعد تینا خانومیه ....که

-نیاااااااااز...تو رو قرآن بس کن...

با صدای بلند کامیار ساکت شد ولی همچنان دلخور و ناراحت... خیره موند بهش تا حرفش و بزنه

من خیلی بهتر از تو میدونم زندگیمون قبل از اینکه اینجا گیر-بیفتیم چی بود و بعدش قراره چی بشه...ولی یه بارم بهت گفته بودم نیاز...کاری که میخوام بکنم هیچ میل و رغبت و احساسی پشتش نیست...همه اش با زوره فقط برای اینکه دوباره زمین نخورم...برای اینکه از صفر شروع نکنم...من آدمش نیستم ...نیاز...با همه اینا عذابه برام ارتباط برقرار کردن با تینا اصلا...اصلا شاید خدا خواسته که اینجوری گیر بیفتیم و یه کم

دور بشیم از اون دنیا و آدماش...بیا تو هم با همین دید بهش نگاه کن...مشکلات و بدبختیامون و بذار واسه وقتی که برگشتیم تهران...تا وقتی اینجاییم هیچ حرفی از این چیزایی که بینمون پیش اومده نزنیم باشه؟؟؟

نیاز تااومد یه حرفی بزنه باخواهش بیشتری اضافه کرد...

فقط تاوقتی اینجاییم...نه من میپرسم اون سوالای دیشبی روکه -میدونی جوابش چقدربرام مهمه ولی توجوابی براش نداشتی...نه تو حرفی ازاین موضوع طلاق و تینا وهرچی که بهش وصله بزن...وقتی برگشتیم به قدرکافی وقت داریم برای حرف زدن درباره این چیزا...باشه؟؟؟

حرفای کامیار اون سفت وسختی اولیه رو از بین برده بود و حالا حتی بعد احساسی وجودش هم داشت یه کم قلقلکش میداد که باشیوه کامیار پیش بره...ازهرچی میگذشت یه جورایی به نفعش بود که کامیار چیزی درباره اتفاقات دیشب و قراری که

داشت نپرسه ولی ظاهرمخالفش و همچنان حفظ کرد

اومدیم و چندهفته اینجا موندگار شدیم...

کامیارشونه ای بالا انداخت و سرخوشانه گفت

-پس خوش به حالمون...

نیاز سرش و انداخت پایین وبه فکر فرو رفت...شاید حق با کامیار بود...پیداکردن اتفاقی این کانکس که همه تجهیزات برای زندگی کردن تو همچین جایی روداره مطمئنا یه حکمتی پشت خودش داشت...شاید بهتربود این اتفاق و با همه سختی ها و تلخیاش یه فرصت دوباره از طرف خدا درنظر بگیره...فرصتی که نیاز هم میتونست خیلی خوب ازش به نفع خودش استفاده کنه...

کاری که شروع کرده بود ولی شب تولد کامیار و نارو خوردن از رفیقش متوقف شد و میتونست تواین مدتی که فقط و فقط

خودشون دوتا بودن بدون هیچ مزاحمی ادامه بده...میتونست احساسی که تو وجود خودش حس میکرد و بامحبت کردن به کامیار هم بیشتر کنه هم دو طرفه...میتونست کاری کنه تااگه یه روزی برگشتن و کامیار بازم مجبور به انتخاب شد...احساسش ..انقدری قوی باشه که نتونه بگه همه زندگی من رستورانمه تانتونه بگه هرچقدرم تلاش کنیم فقط میتونیم توروزای خوب. همدیگه شریک باشیم

بایدبهش ثابت میکرد که تو روزای سخت هم میتونه روش حساب کنه و این فکرا رو ازسرش بریزه دور...دلش میخواست اینبار تو تصمیم گیری کامیار برای ادامه زندگیش...اولین انتخاب خودش باشه...انگار خداهم میخواست بهش بفهمونه که هنوززوده برای تسلیم شدن

-قبوله؟؟؟

باصدای کامیار سرش و بلند کرد و خیره شد به مردمکای چشماش...دستش و به سمتش درازکرد و مصمم از تصمیمی که گرفته بود گفت:

-قبوله...به شرطی که توهم دست از متلک انداختنات برداری...

کامیارم دستش وگرفت و فشارداد...

-توافق انجام شد...حالا برو شام و درست کن...

نیاز چپ چپی به خاطراین فرصت طلبی بهش نگاه کرد و بعد از درآوردن شال و مانتوش راه افتاد سمت آشپزخونه کوچیک خونه نقلی جدیدشون...شاید بایه کم آشپزی کردن میتونست ذهنش و از هرچیزی که خارج ازاینجا منتظرشون بود خالی کنه

شامشون و که خوردن کامیار با نگاهی به مبلی که روش نشسته بود گفت

-حالا کی رو تخت بخوابه کی رو مبل؟؟؟

نیاز حین بیرون اومدن از آشپزخونه دستاش و خشک کرد و:

گفت

-پرسیدن داره؟؟؟

آره واقعا چه سوالی بود...من رو تخت میخوابم تو رو مبل...

بر فرض منم قبل کنم...غیرتت قبول میکنه همچین چیزی-

-رو؟؟؟

به غیرت چه ربطی داره...من با این لنگام تو این مبل جا....

-نمیشم...تو قدت کوتاه تره راحت تره برات

نیاز رفت طرفش و با دستای به پهلو زده خیره شد بهش...

میشه بگی این وسط دقیقا چه اتفاقی افتاده که خیال کردی تو-

سلطان این عمارتی منم غلام حلقه به گوشت؟؟؟شامت و که من

درست کردم...ظرفای شامت و که من جمع و جور کردم...موقع

خوابم که برسه بهترین جا باید برای جنابعالی باشه؟؟؟

اووووووووو...حالا همچین میگه شام درست کردم انگار چند-

نوع غذا واسه من ردیف کرده...یه ماکارونی بدون گوشت دیگه این حرفا رو نداره که

ببخشید دیگه...صاحب اینجا نمیدونست حضرتعالی قراره قدم-رنجه کنید به خونه شون وگرنه یخچالشون و از قبل پر میکرد و در اختیارتون میذاشت

کامیار بلند شد و حین بیرون کشیدن تخت از تو دیوار با لبخند: گفت

رسیدگی کن ندیمه...من بعد همچین کوتاهی و قصوراتی را...

-شاهد باشیم گردن تک تکتان را میزنیم

نیاز به معنای واقعی کم آورده بود...دیگه نمیدونست باید در جواب اینهمه پررویی کامیار چی بگه...فقط زل زد بهش که ببینه کی کوتاه میاد ولی کامیار بدون اینکه نگاهش کنه تخت و بیرون کشید و بعد از گذاشتن میز جلوی مبل پشت در

کانکس برگشت سمتش...

-سگ خور...تو بخواب رو تخت...

نیاز با لبخندی پیروزمندانه نشست لب تخت و گفت:

-نمیگفتی هم همین کار و میکردم...

-باشه تو راست میگی...

دراز کشید رو تخت ولی همه نگاهش به مبل دو نفره ای بود که هرجور تو ذهنش حساب میکرد کامیار توش جا نمیشد...نه راضی بود کامیار تا صبح رو اون مبل مچاله بشه و نه خودش علاقه ای داشت که این تخت نرم و راحت و ول کنه حالا که قرار گذاشته بودن به خودشون و زندگیشون واسه چند روزم که شده مرخصی بدن باید یه کم از موضع خودش

پایین میومد و میذاشت کامیار از حصار سفت و سختی که دور خودش کشیده بود رد بشه...کامیار اولین تجربه جدیش تو

زندگی بود و گاهی خیلی سخت میشد براش که کنار بیاد با اینجور مسائل...ولی قبول داشت زندگی مشترک یعنی شریک شدن با یه آدم دیگه تو همه چیز...پس اگه انتظار داشت این... زندگی یه زندگی مشترک واقعی باشه باید اینم قبول میکرد خودش و تا جایی که راه داشت چسبوند به دیوار و رو به:

...کامیاری که داشت آماده میشد برای خواب گفت

-تو هم بیا همینجا

سر کامیار به طرفش چرخید...

-هوم؟؟؟

-بیا پیش من بخواب...تختش بزرگه...دوتامون جا میشیم روش...

کامیار با چشمای ریز شده نگاهش کرد...

-چه نقشه پلیدی تو سرته؟؟؟

نیاز چشم غره ای رفت و پشتش و کرد بهش...

نمیخوای نیا...دیدم اونجا نه بالش داری نه پتو یخ میکنی تا...

-صبح...خوبی هم بهت نیومده

خیلی طول نکشید که چراغ خاموش شد و یه کم بعد بالا و پایین شدن تخت و حس کرد...کامیار کنارش جا گرفت...لبخندی که رو لب نیاز نشست ولی با لمس باند دور دستش اخماش درهم شد از یادآوری زخم بخیه خورده دستش

-دستت اذیتت نمیکنه؟؟؟

-نه...خوبه...

انگار که تازه فرصتی پیدا کرده بود برای پرسیدن این سوال:

سریع گفت

چی میخواستی بندازی تو سطل آشغال که دستتو تا آرنج توش

-فرو کردی؟؟؟

جواب این سوال و همون روزی که از بیمارستان برگشتن خونه با بررسی سطل آشغال و پیدا کردن اون پلیور از توش گرفته

رمان بوک Romanbook.ir

بود...ولی میخواست بدونه چرا اون پلیور شیک و نو از نظر کامیار آشغال محسوب میشد

-بیخیال...قرار شد درباره اش حرف نزنیم...

با تردید پرسید:

یعنی درباره تیناست؟؟

اوهوم.-

نفهمید چرا ولی یه چیز تو دلش تکون خورد از این اعتراف صادقانه کامیار...پس میتونست نتیجه بگیره که اون پلیور کادوی تینا بود و کامیار ترجیح داد تو سطل آشغال دفنش کنه

این حرکتش خیلی فرق میکرد با نگاه غمگین و پر حسرتش وقتی به نیاز میگفت دزد ساعتشم برده...ولی کاش خود کامیار هم متوجه این تفاوت ها میشد و زندگیش و تو مسیر اشتباهی که به قول خودش هیچ میل و رغبت و احساس خوبی

توش نداشت نمیبرد...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد فکرش و منحرف کنه...

-کی باید بخیه هات و بکشی؟؟؟

یکی دو هفته دیگه...اگه تا اون موقع عفونت نکرد و زنده از...

-اینجا درومدم

نیاز پر حرص ضربه ای با آرنجش به سینه کامیار کوبوند که...

صدای آخش بلند شد

وحشی مرض داری مگه؟؟؟واسه این منو کشوندی اینجا ؟؟؟که

-حرصت و سرم خالی کنی؟؟؟

-از این چرت و پرتا بگی وضع همینه...

-میدونم از دوریم دیوونه میشی...ولی مرگ حقه عزیزم...

-نترس تو تا منو با کارات نکشی خودت هیچیت نمیشه...

حتی فکر اینکه نیاز بلایی سرش بیاد اعصابش و خورد

میکرد...ولی بیشتر از همه اینا فکرای خودش آزارش میداد

یه صدایی مدام بهش میگفت تو که طاقت ناراحتی و اذیت شدن و آسیب دیدن نیاز و نداری چرا میخوای کاری کنی که با طلاق ازش دور بشی و نفهمی که تو چه حال و شرایطیه؟؟؟با این کار بیشتر از نیاز در حق خودش ظلم میشد...شاید اعصابش از نفروختن رستوران و ورشکسته نشدنش راحت بود ولی بدون شک بعد از این مدتی که کنار هم بودن...بیخبری و دور شدنشون اصلا کار راحتی نبود

صبح که چشماش و باز کرد هنوز همونجوری رو به دیوار رو تخت به پهلو خوابیده بود...ولی حضور کامیار و برعکس تمام ساعت های شب که از خواب بیدار شده بود حس نمیکرد...یه نیم چرخ به عقب زد و وقتی مطمئن شد که نیست از جاش بلند شد.

راه افتاد سمت دستشویی...به هوای اینکه اون توئه در زد...

-کامیار؟؟؟اونجایی؟؟؟

صدایی نیومد...در و باز کرد ولی اثری از کامیار نبود...ضربان قلبش تند شد...با قدم های بلند رفت سمت در کانکس...میزی که از پشت در برداشته شده بود نشون میداد که رفته بیرونخدا خدا

میکرد تو ماشین باشه ولی در و که باز کرد ماشین خالی جلوی روش آخرین امیدشم ازش گرفت...نگاه هراسون و بهت زده اش و دوخت به کویر بی انتهای دور و برش...هیچ نشونه ای نمیدید از کامیار...صبح به این زودی کجا رفته بود؟؟؟اصلا مگه جایی این دور و اطراف بود که بذاره و بره و دوباره برگرده؟؟؟

کفشاش و پوشید و رفت بیرون...دور تا دور کانکس و با قدم های بلند و قلب به ضربان افتاده دویید و حین چرخوندن سرش به اینور اونور صداش زد:

-کامیار؟؟؟کامیار کجایی؟؟؟-

یه دور کامل که دور کانکس و زد و اثری ازش ندید سر جاش...

وایستاد و حین نفس نفس زدنش بی اختیار زد زیر گریه

کامیار...کجا رفتی؟؟؟-

هیچ احتمالی نمیتونست بده به اینکه الآن کجاست و چرا وقتی

نیاز خوابه رفته...حرفا و فکرای مختلف همینجور از تو ذهنش

رد میشدن

« یعنی شوخی های دیروزش و جدی جدی عملی کرد و

رفت؟؟؟من و اینجا گذاشت و خودش رفت پی زندگیش؟؟؟یعنی

از اول راه فرار از اینجا رو میدونست؟؟؟مگه میشه؟؟؟کامیار

دیگه انقدرم بی وجدان نیست...ولی پس...پس کجاست؟؟؟چرا

وقتی من خواب بودم رفته؟؟؟نکنه بلایی سرش اومده؟؟؟ای خدا

نکنه یه حیوونی یا از اون آدمای بدتر از حیوون یه بلایی

سرش آورده باشن...کامیار جایی نمیخواست بره که...خودش

گفت فعلا باید اینجا بمونیم...تا یه راه چاره پیدا بشه...پس ؟؟؟ کجاااااااااااس»

بعد از چند دقیقه ای که هیچ اثری ازش پیدا نکرد...نا امید و هراسون با اشکایی که ثانیه ای بند نمیومد برگشت تو کانکس و با زانوهای تو بغل جمع شده نشست رو مبل...نمیفهمید...هیچ درکی نداشت از شرایط...چرا دوباره همه چیز یهو بهم ریخت؟؟؟

ترس بدی توجونش افتاده بود که راحتش نمیذاشت...فکرنمیکرد تنها موندن تواین بیابون انقدرسخت تر باشه نسبت به وقتی که کامیار پیشش بود...میترسید هرلحظه یکی این در بی چفت و بست و بازکنه و بیاد تو...میترسید یه نفر ازدیروز زیر نظر داشته باشدشون و حالا بیاد سراغش...حتی میترسید کسی نیادسراغش و مجبور باشه تا آخر عمرش اینجا تک و تنها سرکنه...که اگه قرار بود اینجوری بشه ترجیح میداد هرچه

زودتر به هروسیله ای بمیره تا قبل از اینکه از ترس زهره ترک شه یابخواد از گشنگی جون بده

سرش و گذاشت روزانوهاش و به گریه کردنش ادامه داد...یه دلش میگفت کامیار انقدربی معرفت نیست که ولش کنه و بره...اونم کامیاری که دیروز باهمه خستگیش مصر بود که لبخند بنشونه رو لباش...ولی یه دلش مدام آیه یاس میخوندو میگفت این

بهترین موقعیت بوده براش که ازشرت خلاص شه...یعنی همه رفتارا...حرفا...نگاهاش...دروغ بود؟؟؟

نمیدونست چقدرگذشته...ولی انقدر باصدای بلند گریه کرده بود و زار زده بود که دیگه داشت ازحال میرفت...حالا دیگه فقط بی صدا اشک میریخت و تو دلش باخدا و کامیار که هرچی میگذشت بی معرفتیش بیشتربهش ثابت میشد حرف میزد

-بیدار شدی؟؟؟

با صدای کامیار به سرعت بادسرش و بلند کرد و چشمای خیس و گشاد شده اش و دوخت بهش که اومد تو کانکس و حالا داشت در و میبست...ضربان قلبش انقدربلند و شدید شده بود که حس میکرد تو گلوش داره میزنه...ازترس اینکه تصویررو به روش توهم باشه به خاطر حال بدش نگاهش و حتی برای ثانیه ای هم نمیگرفت...تا اینکه کامیار چرخید سمتش و حالا اون بود که با دیدن صورت بی حال و خیس اشک نیازماتش ببره چندقدم به سمتش برداشت و با همون حیرت لب زد:

-گریه واسه چی میکنی؟؟؟-

دستای لرزونش و کنارش گذاشت و از جاش بلند شد...هق هق بی صداش حتی اجازه یه پرسش دو کلمه ای هم بهش نمیداد

-کجا...بودی؟؟؟

-نیازچت شد تو...

-میگم...کجا بودی؟؟؟

کامیار که لحظه به لحظه از این حالت های عجیب نیاز متعجب:

تر و نگران تر میشد گفت

صبح زود بیدارشدم دیگه خوابم نبرد...رفتم تا یه جایی ببینم

میتونم یه راهی پیدا کنم یا نه...خودت مگه نگفتی همینجوری

دست رو دست نذار؟؟؟

نفس عمیقی کشیدو بازدمش و بریده بریده بیرون داد...

من...من گفتم تنها ولم کنی و...بری؟؟؟اونم...اونم وقتی-

خوابم؟؟؟نمیگی...نمیگی وقتی بیدارشم ببینم...نیستی...از ترس

سکته میکنم؟؟؟

کامیار که اصلا فکرشم نمیکرد نیاز به این حال و روز بیفته با:

مظلوم ترین لحن ممکن گفت

-خواب بودی تو...گفتم دیگه بیدارت نکنم...

هزار تا فکر به سرم زد کامیاااااار...تو چرا...یه بار فکر-

نکردی که...منو تو این جهنم...تنها نذاری؟؟؟اگه...اگه راهت و گم میکردی و...دیگه نمیتونستی برگردی چی؟؟؟اگه...یه بلایی سرت میومد چی؟؟؟اگه...یکی میومد اینجا...سر وقت من چی؟؟؟چه خاکی باید تو سرم میریختم؟؟؟هاااااااااااان؟؟؟

همزمان با آخرین جیغی که سر کامیار کشید توان بدنشم از بین رفت و زانوهاش شل شد...ولی قبل از افتادش کامیار

سریع دستاش و دور بدنش حلقه کرد و کشوندش سمت تخت... استرسی که تحت تاثیر این حال نیاز تو وجودش نشسته بود نمیذاشت جمله هاش و تو ذهنش مرتب کنه و همینطور زیرلب حرف میزد

بمیرم...از کی داری گریه میکنی؟؟؟راست میگی...حق-داری...ببخشید...بیا...بیا اینجا بشین یه کم...چیزی خوردی از صبح؟؟؟نیاز جان؟؟؟خوبی؟؟؟

نیاز و نشوند رو تخت و خودشم جلوی پاش زانو زد...با لمس دست یخش سریع بلند شد و رفت سمت آشپزخونه و زیر لب گفت:

-فشارش افتاده...

یه لیوان آب از شیر ظرفشویی پر کرد و یه قاشق از عسل توی یخچال ریخت توش و همش زد...برگشت پیش نیاز و کنارش نشست...یه دستش و گذاشت پشتش و با اونیکی لیوان و چسبوند به لبش و چند قلپ بهش داد و لیوان و گذاشت رو زمین صورت خیسش و پاک کرد و حین نوازش کتفش پرسید:

-بهتری؟؟؟

سر نیاز که به تایید بالا پایین شد تن لرزونش و کشید تو بغلش و لباش و چسبوند به موهاش...یه بار از این در آغوش کشیدن برای آروم شدنش نتیجه گرفته بود و با وجود اینکه اینبار علت

Romanbook.ir

ترسیدنش خودش بود امید داشت که باز بتونه با همین روش آرامش و به قلبش برگردونه

نیاز هم مثل کامیار اون لحظه داشت به همون شب فکر میکرد...بعد از ترسی که میثاق به جونش انداخت آرامشی که از آغوش کامیار گرفت عجیب بهش چسبیده بود...انگار اون شب تقدیر جوری براش رقم خورده بود که از هر دو نفرشون چیزی ببینه که انتظارش و به هیچ وجه نداشت...نه از میثاقی که همیشه باعث حال خوبش بود انتظار داشت که اونجوری تنش و بلرزونه...نه از کامیاری که همیشه با متلک هاش آزارش میداد انتظار داشت انقدر منطقی و عاقلانه رفتار کنه وحتی نقش یه حامی رو براش بازی کنه

خودش و از آغوش گرم کامیار بیرون کشید و خیره تو چشماش: گفت

-دیگه هیچوقت تنهام نذ...

مکثی کرد و جمله اش و تغییر داد...

تا وقتی اینجاییم...دیگه هیچوقت تنهام نذار...میدونم باید تلاش کنیم که خلاص شیم از اینجا...ولی اینجوری پیاده رفتنت ممکنه فقط اوضاع رو بدتر کنه

کامیار چشماش و روهم گذاشت و با اطمینانی که قلب نیاز و: قرص میکرد گفت

-قول میدم...

***

آخر شب بود و بعد از خوردن شامشون کامیار خیره به زمین تو فکر فرو رفته بود و نیازم از تو آشپزخونه حسابی زیر نظر گرفته بودش...چند دقیقه ای میشد که هیچ حرفی نزده بود و این از کامیاری که از دیروز تاحالا جز تو خواب زبونش از کار نیفتاده بود یه کم عجیب بود...خیلی دلش

میخواست بدونه داره چی تو فکرش میگذره...آخرم طاقت نیاورد و پرسید:

-به چی داری فکر میکنی؟؟؟-

کامیار با صدای نیاز نگاهش و از زمین گرفت و بهش خیره... شد

هوم؟؟؟-

-میگم به چی داری فکر میکنی؟؟؟

نفس عمیقی کشید و همونطور که به مبل تکیه میداد با جدیت: گفت

به اینکه از این به بعد به جای زن خونه باید بهت بگم زن...

-کانکس

نیاز چند ثانیه بهش نگاه کرد و بهت با چشم غره ای روش و... برگردوند

رمان بوک Romanbook.ir

-همیشه یه چیز داری برای مسخره بازی...

-ناراحت شدی؟؟؟خب میگم زن خونه پیش ساخته...خوبه؟؟؟

جوابی از نیاز نگرفت و بلند شد رفت سراغ کشوی لباسی که تو:

کانکس بود و حین بررسی لباسای توش گفت

-به نظر میاد جوون باشه صاحبش...

نیاز بعد از جمع کردن ظرفا از آشپزخونه بیرون اومد و گفت:

-حالا واسه چی اینا رو داری نگاه میکنی؟؟؟

ببینم چیز به درد بخوری توش پیدا میشه فردا برم یه دوش...

-بگیرم...دارم میگندم تو این لباسا

-پس بذار منم واسه خودم پیدا کنم...

کامیار با اخم توپید:

-بیخود...همین مونده لباس یه مرد غریبه رو بپوشی...

-چی میشه مگه؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

معلوم نیست چه درد و مرضی تو جونش باشه که...اصلا...

-شاید

با اشاره ای به پایین تنه اش ادامه داد:

-نظافتش و رعایت نکنه...

-اااااااه...کامیار...حالمو بهم زدی...پس تو هم نمیخواد بپوشی...

در کشو رو بست و حین رفتن سمت تخت با بیخیالی گفت:

من فرق میکنم...میخوای دوش بگیری بگیر...ولی لباسای...

-خودت و بشور بذار خشک شه همونا رو بپوش

نیاز که دید کامیار جدیه دیگه حرفی نزد...خودشم خیلی تمایل نداشت از لباس یه آدمی که نمیدوست کیه و چیکاره اس استفاده کنه

کامیار رو تخت دراز کشید و با کلافگی گفت:

یارو چیکار میکرد از صبح تا شب اینجا؟؟؟نه تلویزیونی نه کوفتی نه زهرماری...آدم فقط باید بخوره و بخوابه...هرچند ما

به خاطر صرفه جویی نیاز خانوم از خورد و خوراکم

افتادیم...فقط باید بخوابیم

نیاز نشست رو مبل و با حرص گفت

چقدر تو جوش شکمت و میزنی آخه...از رو دشمنی نمیگم که کم

بخوریم...فقط میترسم قبل از خلاص شدن از اینجا همه آذوقه

مون تموم بشه...اصلا اون تو اون آشپزخونه...برو هرچی

میخوای بخوری بخور

-دیگه حسش پرید...

با نگاهی به کامیار که چشماش و بسته بود و ساعد دستشم رو...

پیشونیش گذاشته بود بلند شد و کنارش رو تخت نشست

-میخوای بخوابی؟؟؟

-چیکار کنم؟؟؟

-من خوابم نمیاد...

-چیکار کنم؟؟؟

-پاشو یه کاری بکنیم...

اینبار لبخندی موذیانه رو لباش نشست ولی با همون چشم بسته:

گفت

-چیکار کنیم؟؟؟

با سکوت نیاز یکی از چشماش و باز کرد و چهره پر غضبش...

و که دید سریع لبخندش و جمع کرد

-خب...چیز کن...اومممممم...

نگاهی به دور و برش انداخت و با دیدن کتابخونه گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

-آها...برو یه کتاب بردار بیا اینجا با هم بخونیم...

-چه کتابی؟؟؟

-نمیدونم برو ببین چی هست توش...

نیاز از جاش بلند شد و راه افتاد سمت کتابخونه...از بین همه

کتابای شعر و داستان و رمان کتاب شعر فروغ فرخزاد

توجهش و جلب کرد و برش داشت...

-فروغ میخونی؟؟؟

کامیار شونه ای بالا انداخت...

نخوندم تا حالا...

-اصلا کتاب میخونی؟؟؟-

-هی...وقت کنم آره...

-واقعا؟؟؟

-نه...

چند ثانیه با جدیت به چهره هم خیره شدن و یهو همزمان زدن زیر خنده...هر دوشون خوب میدونستن شرایطی که توش گیر افتادن اصلا مناسب خنده و شوخی نیست...ولی دلشون میخواست با همین خنده و شادی های آنی یه کم ذهنشون و از

رمان بوک Romanbook.ir

اتفاقاتی که براشون افتاده بود دور کنن...

-واسه چی سر به سرم میذاری کامیار؟؟؟

تو واسه چی سوالایی میپرسی که جوابش معلومه؟؟؟آخه به قیافه من میخوره اهل کتاب خوندن...اونم کتاب شعر فروغ فرخزاد باشم؟؟؟

نیاز لب تخت نشست و کتاب و گرفت سمتش...

-بگیر...

دستاش و تو هم قلاب کرد و گذاشت پشت سرش...

-تو بخون...

کتاب و باز کرد تا از بین شعرایی که تقریبا با اکثرشون آشنا بود به سلیقه خودش یکی شو انتخاب کنه...چند صفحه ورق زد و با دقت بیشتری مشغول انتخاب شد...به جایی رسیده بودن که حرف زدن درباره هرچیزی راحت نبود براشون...پس شاید میتونست اینبار از زبون فروغ حرفاش و به گوش کامیار...

برسونه

گلوش و صاف کرد و شروع کرد به خوندن:

-از من رمیده ئی و من ساده دل هنوز...

بی مهری و جفای تو باور نمی کنم...

دل را چنان به مهر تو بستم که بعد از این...

دیگر هوای دلبر دیگر نمیکنم...

رفتی و با تو رفت مرا شادی و امید...

دیگر چگونه عشق تو را آرزو کنم...

دیگر چگونه مستی یک بوسه تو را...در این سکوت تلخ و سیه...

جستجو کنم

سکوت کرد و نگاه زیرچشمیش و دوخت به کامیاری که با

چشمای بسته محو شعر شده بود...فکر کرد خوابیده ولی یه کم

که سکوتش طولانی تر شد کامیار با همون چشمای بسته گفت:

-بخون...

این یعنی خوشش اومده بود...نفس عمیقی کشید و ادامه شو با:

احساس بیشتری خوند

-یادآر آن زن آن زن دیوانه را که خفت...

یک شب به روی سینه تو مست عشق و ناز...

لرزید بر لبان عطش کرده اش هوس...

خندید در نگاه گریزنده اش نیاز...

لب های تشنه اش به لبت داغ بوسه زد...

افسانه های شوق تو را گفت با نگاه...

پیچید همچو شاخه پیچک به پیکرت...

آن بازوان سوخته در باغ زرد ماه...

هر قصه ای ز عشق که خواندی به گوش او...

در دل سپرد و هیچ ز خاطر نبرده است...

رمان بوک Romanbook.ir

دردا دگر چه مانده از آن شب شب شگفت...

آن شاخه خشک گشته و آن باغ مرده است...

لباش و به دندون گرفت تا بغضش به اشک تبدیل نشه...ولی

برای لرزش صداش هیچ کاری از دستش برنمیومد که انجام

بده...دست خودش نبود که با خوندن هر کلمه از این شعر یاد

یکی از لحظه های لذت بخش و انگشت شماری که با کامیار

داشتن میفتاد...لحظه هایی که سخت بود براشون دوباره تکرار...

کردنش

با آنکه رفته ای و مرا برده ای ز یاد...می خواهمت هنوز و به...

-جان دوست دارمت

ای مرد ای فریب مجسم بیا که باز...بر سینه پر آتش خود می...

فشارمتبا خوندن دو بیت آخر تازه به خودش اومد...هراسون

نگاهش و دوخت به کامیار و با دیدن چشمای همچنان بسته و

رمان بوک Romanbook.ir

شنیدن

صدای منظم نفساش خیالش راحت شد از اینکه خوابش برده و نشنیده صدای پر سوزش و موقع خوندن این دو بیتی که انگار واقعا از زبون خود نیاز سروده شده بود

علاقه اش به کامیار حقیقتی بود که سعی نداشت انکارش کنه...ولی خب...یه جورایی مطمئن بود که یه طرفه اس...نمیتونست بگه کامیار هیچ حسی نداره...چون بعضی وقتا علی رغم همه بی معرفتی هاش از تو نگاهش یه چیزایی میخوند...ولی شاید بیشتر یه ترحم یا یه عادت و وابستگی بوده تا علاقه و عشق...دلش نمیخواست این علاقه رو با گدایی کردن از کامیار دوطرفه کنه...دلش میخواست کامیار دلیل داشته باشه برای دوست داشتنش...نه فقط از روی عادت و اجبار

کتاب و بست و گذاشت سر جاش...چراغ و خاموش کرد و آروم کنار کامیار دراز کشید...انگار کاملا تحت فرمان دلش

بود که سرش و به جای بالش گذاشت رو سینه کامیار و دستش و دور بدنش حلقه کرد...هیچوقت فکر نمیکرد شنیدن صدای ضربان قلب کسی که جایی تو قلبش باز کرده انقدر... لذتبخش باشه

سرش و بلند کرد و از همونجا و تو همون تاریکی خیره شد به صورتش...شاید دلش میخواست چهره اش و توی ذهنش

ثبت کنه برای روزایی که نداشتش...روزایی که نمی تونست داشته باشدش...روزایی که هر لحظه با خلاص شدنشون از اینجا ممکن بود برسه...

تو یه لحظه انقدر ترسید از اون روزی که هنوز نیومده بود ولی خیلی نزدیک به خودش حسش میکرد...که بدنش و یه کم کشید بالا و بی اختیار لباش و چسبوند به چونه پوشیده با ریش کامیار...نباید به این زودی نا امید میشد...هنوز وقت

داشت...هنوز کامل تلاشش و نکرده بود برای حفظ این...

احساس...حفظ این زندگی

هر دوتاشون دوش گرفته بودن و حالا خیلی احساس سبکی میکردن...کامیار با خیال راحت لباسای صاحب کانکس و پوشیده بود ولی نیاز باید منتظر می موند تا لباساش خشک بشن...با پتویی که دور تنش پیچیده بود داشت موهاش و با کلیپسش شونه میکرد و زیر لب غر میزد...

-این چه وضعشه آخه...من موهام و شونه نکنم عصبی میشم...

با صداش کامیار از آشپزخونه بیرون اومد و کنارش رو مبل... نشست

-چی میگی؟؟؟

کلیپسش و پرت کرد رو زمین و توپید:

-آخه با اینم میشه اینهمه مو رو شونه کرد؟؟؟

Romanbook.ir

-بشین من برات شونه کنم...

نیاز با کلافگی نگاهی بهش انداخت...

-با چی میخوای شونه کنی؟؟؟

کامیار انگشتاش و چند بار باز و بسته کرد

-با چنگال های مبارک...بشین کم حرف بزن...

نیاز که میدونست کامیار دوباره رگ شوخی کردنش باد کرده و میخواد یه مسخره بازی دیگه دربیاره چشماشو یه دور تو کاسه چرخوند و نشست رو زمین جلوی پای کامیار...

حرکت انگشتای کامیار و که لا به لای موهاش حس کرد ناخودآگاه چشماش و بست...حتی اگه کارش مسخره بازی هم بود واسه آروم کردنش و از بین رفتن عصبانیتش تاثیر داشت انگار...مخصوصا وقتی اینجوری با ملایمت انگشتاش و تا قسمت انتهایی موهای بلند نیاز میکشید و کاری نمیکرد که دردش بیاد....نمیدونست چرا اینکار و میکنه ولی هردلیلی که

داشت انگار بدشم نمیومد و هربار لبخند رو لبش مینشست انقدر این کار و ادامه داد تا اینکه موهاش تا حدی خشک شد و شونه کردنش راحت...همینکه خواست تشکر کنه و بگه تا همینجا کافیه کامیار گفت:

-میخوای برات ببافمشون؟؟؟

با چشمای گشاد شده پرسید:

-مگه بلدی؟؟؟

-هه...واقعا فکر کردی کاری هست که من بلد نباشم انجام بدم؟؟؟

نیاز که اصلا فکرشم نمیکرد کامیار همچین کاری بلد باشه ساکت موند و منتظر نشست تا با چشمای خودش ببینه بلکه یه کم از این حجم از تعجبش کم بشه...مو بافتن یه کار لطیفی و احساسی بود در نظرش که تو شخصیت کامیار زیاد نمیگنجید کامیار بعد از چند دقیقه تلاش و پیچ و تابی که روی موهای نیاز

پیاده کرد...به قسمت انتهایی رسید و کش موهای خودش و از سرش باز کرد و دم موهاش و بست...در حالیکه داشت با دقت به نتیجه کارش نگاه میکرد با لبخندی عریض گفت

-برو حالش و ببر...

نیاز که شدیدا کنجکاو شده بود سریع از جاش بلند شد و رفت سمت دستشویی تا از تو آینه اش نگاهی به دسترنج کامیار بندازه...ولی همینکه جلوی آینه رسید وا رفت با دیدن اون حجم از موهای آشفته اش که به طرز شلخته و وحشتناکی تو هم پیچ و تاب خورده بود و تنها شباهتی که به موی بافته شده داشت کش موی وصل شده به دم موهاش بود...به معنای

واقعی واسه چند دقیقه علاف دست کامیار شده بود و از این حماقت خودش که حرفش و باور کرد شدیدا داشت حرص میخورد

با هر ضرب و زوری چهره خونسردش و حفظ کرد و برگشت پیش کامیار که نگاهش برای شکار عکس العمل نیاز از رو صورتش جدا نمیشه:یه کم زل زد بهش بعد پرسید...

-نظر خودت چیه؟؟؟-

کامیار با چهره و دقتی کارشناسانه یه کم به موهای نیاز خیره شد ولی هرکاری کرد نتونست جدیت و تو صورتش نگه داره و حین شروع خنده اش با شرمندگی گفت

-افتضاحه...

همین حرف کافی بود تا آتیش خشم نیاز شعله ور شه و حمله کنه سمت کامیاری که حالا دستاش و برای دفاع از خودش جلوی صورتش نگه داشته بود و کماکان به خنده اش ادامه میداد...نیاز درحالیکه سعی میکرد با یه دست پتوی دورش و نگه داره که از رو بدنش سر نخوره با اونیکی دستش موهای: کامیار و کشید و صدای آخش که بلند شد با حرص گفت

-میخوای منم این موهای خوشگل تو رو ببافم...

جواب کامیار فقط بلندتر شدن صدای خنده اش بود...

یا اصلا از ته بزنمشون...چه معنی داره مرد موهاش بلند

-باشه؟؟؟

کامیار با خنده مچ دست نیاز و تو دستش گرفت و برای اینکه:

بیشتر حرصش بده گفت

-تو بیخود میکنی...همه کشته مرده موهای منن...

با چشمای ریز شده ادامه داد:

-نگو که بدت میاد چون باور نمیکنم...

نیاز مچ دستش و با حرص از تو دست کامیار بیرون کشید و:

حین باز کردن جنگل آشفته موهاش گفت

من ترجیح میدم شوهرم به جای موی بلند یه کم درک و شعور تو

سرش داشته باشه تا دیگه اینجوری مردم و سر کار نذاره

تقصیر خودته که انقدر ساده ای عزیزدلم...آخه من چرا باید مو بافتن بلد باشم؟؟؟-

-بلد نیستی واسه چی پیشنهاد میدی؟؟؟

از تو عکس ها و متن هایی که تو کانالای تلگرام میذارن فهمیدم دخترا خوششون میاد دوست پسرشون موهاشون و ببافه...گفتم امتحان کنم ببینم راسته یا نه...که دیدم اصلا نباید به این خرافات اطمینان کرد

نیاز چپ چپی نگاه کرد و پشت به کامیار مشغول ور رفتن با موهاش شد که یهو کامیار بغلش کرد

ناز نکن دیگه...میخواستم دلبری کنم...تاثیر معکوس داشت؟؟؟ ...

لبخندی که از این صداقت کامیار رو لباش نشست ناخودآگاه بود...باید قدر همین لحظه ها رو هم میدونست وگرنه ممکن بود بعدا که از دستشون داد حسرت بخوره که چرا ازشون استفاده

نکرده خودش و از بغل کامیار کشید بیرون و چرخید سمتش...دوستش داشت...با همه این شوخی و مسخره بازی هاش دوستش داشت...دست خودشم نبود...انقدری که رو پاشنه پاش بلند شد و لباش و کوتاه چسبوند به گونه اش و کشید عقب...خیره تو چشمای متعجب شده اش گفت

-نظر خودت چیه؟؟؟

راه افتاد سمت آشپزخونه و کامیار خیره بهش حین لمس جای بوسه اش با لبخندی ناباور گفت

به نظرم جواب داد...از این به بعد همیشه موهات و برات...

-میبافم

***

-چهارمین روزم تموم شد...

نگاهش و از ستاره هایی که با فاصله کم از همدیگه تو آسمون سیاه شب پخش شده بودن گرفت و زل زد به نیازی که

رمان بوک Romanbook.ir

اونم محو زیبایی آسمون بالای سرش بود...

منظورش و نفهمید و پرسید:

-چی؟؟؟

از وقتی اومدیم اصفهان...چهار روز گذشته...الآن همه دق...

-کردن از ناراحتی

نفسی گرفت و با حسرت و درد بیشتری ادامه داد:

-البته...بیشتر خانواده تو...

اخمای کامیار درهم شد...این حجم از حسرتی که تو لحن و نگاهش جمع میشد...وقتی که از خانواده اش حرف میزد و درک نمیکرد

-چرا فکر میکنی خانواده خودت ناراحت نمیشن؟؟؟-

نمیگم ناراحت نمیشن...ولی خب...احساس میکنم نسبت به دایی-اینا...شاید این موضوع کمتر اهمیت داشته باشه براشون

بعید میدونم...شاید فقط تو خیال میکنی که اینجوریه...هرچی-
باشه پدر و مادرن...طاقت دوری و زجر و عذاب بچه شون و
ندارن...این حرفا رو به خاطره هم گفته بودم
مکثی کرد و ادامه داد

داستان خاطره و علت دور شدن از خانواده اش و که-
فهمیدی...تو چرا با اینکه پیششون بودی انقدر خودت و دور
کردی ازشون؟؟؟
آب دهنش و قورت داد تا جلوی ایجاد بغضش و بگیره...موفق
نبود و اشک به چشماش راه پیدا کرد ولی اجازه باریدن بهشون
نداد
-چرا فکر نمیکنی شاید اونا خودشون و ازم دور کردن؟؟؟-
پوزخندی رو لبش نشست و ادامه داد...
به قول خودت...هرچی باشه پدر و مادرن...حتی اگه بچه اشون-

یه قدم ازشون فاصله گرفت...اونا باید دو قدم بیان طرفش...تو این مدتی که با هم ازدواج کردیم...با رفتاری که از پدر و مادرم دیدی...فکر میکنی همچین کاری برای بچه شون بکنن؟؟؟

کامیار توسکوت به فکر فرو رفت...انگار یه جورایی حق داشت...همین چندوقت پیش داشت پیش خودش رفتار داریوش و با فرهاد مقایسه میکرد و به این نتیجه رسیدکه فرهاد با همه زورگویی ها و بی منطقی هاش...بازم نسبت به داریوش حس پدرانه بیشتری داره...و قضیه از اونجابراش دردآورتر میشد که میدونست رفتار داریوش با نیایش زمین تاآسمون فرق داره با نیاز...وگرنه میتونست با قطعیت بگه که ذات داریوش اینه و کاریش نمیشه کرد...یعنی اینهمه تفاوت از چی بود؟؟؟

انقدریه لحظه حس کنجکاویش شدید شد که نتونست مثل تمام این

مدت ساکت بمونه و پرسید

-نمیخوای درباره اش حرف بزنی؟؟؟

نیازکه غرق فکر و خیالات خودش بود با صدای کامیار از...

هپروت بیرون اومد و چرخید سمتش

-درباره چی؟؟؟

علت رفتارعمه و بابات...علت رفتار خودت...اینهمه سردی و...

-فاصله ای که بینتون افتاده

یه کم خیره خیره به صورتش که با نور بیرون اومده از کانکس

روشن شده بود نگاه کرد...میدونست بالاخره یه روزی

باید درباره اش حرف بزنه...با تمام سختی هاش ولی باید

میگفت...کامیار حقش بود که بدونه...ولی نه اون لحظه...به

خودش قول داد اگه موندنشون در کنار همدیگه دائمی شد...به

عنوان اولین حرف از این راز بزرگ زندگیش پرده

برداره...ولی اون لحظه جوابی نداشت جز تکون دادن سرش به

چپ و راست...هنوز توانایی گفتنش و نداشت...اونم تو این سفری که قرار بودیه مرخصی و استراحت وسط مشغله های زندگیشون باشه

کامیارم که داشت به همین موضوع فکر میکرد و نمیخواست تو این سفر وارد حریم نیازبشه و با سوالاش اذیتش کنه

دیگه اصرار نکرد...با نفس عمیقی نگاهش و گرفت و خیره به آسمون رو زمین خاکی زیرش دراز کشید و دستاش و پشت سرش قلاب کرد و نیازم به تبعیت از کامیار همونجوری کنارش دراز کشید

همیشه دلم میخواست آسمون کویر و تو شب ببینم...اینهمه-درباره اش تو تلویزیون حرف میزدن...فکر میکردم دیگه زیادی غلو میکنن...ولی باحاله خدایی

نیازبا لبخندی از یادآوری سالهای گذشته زندگیش که هنوز

رمان بوک Romanbook.ir

انقدری با حقایق تلخش آشنا نشده بود گفت

منم خیلی دوست داشتم ببینم...یه بارم از طرف دانشگاه...

-میخواستن ببرنمون...ولی دیگه نرفتم

-چی خوندی تودانشگاه؟؟؟

لبخند نیاز غلیظ تر شده بود...چهار ماه از ازدواجشون میگذشت

...و هنوزاطلاعاتشون از زندگی گذشته همدیگه کامل نشده .بود

-مدیریت جهانگردی...دو ترم بیشتر نخوندم

-چرا؟؟؟

جواب این سوالم مربوط میشدبه همون رازی که قرار بود بعدا

فاش بشه...برای همین شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی

گفت:

-خوشم نمیومد ازرشته ام...

کامیار باحسرت گفت:

-ولی من رشته ام و خیلی دوست داشتم...

اینبار نوبت نیاز بود که باتعجب بپرسه:

-مگه دانشگاه رفتی؟؟؟

نچی کردو جواب داد:

فقط کنکور دادم...قبولم شدم...ولی تو همون بحبوحه رفتنم به ترکیه بود...اگه میرفتم دانشگاه معلوم نبود بعدا بتونم از این موقعیتم استفاده کنم یانه...ترجیح دادم برم دنبال کار و پول درآوردن تا درس و دانشگاه

-چی بود رشته ات؟؟؟

-عکاسی...

سرنیاز به سمتش چرخید...

-اصلا نمیتونم تصور کنم که عکاس باشی...

کامیارم سرش و به سمتش چرخوند...

-چرا؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

-بهت نمیاد...

یه کم خیره خیره به آبی های براق رو به روش زل زد و بی:

اختیار گفت

اتفاقا تصویر های ناب و خیلی زود شکار میکنم...مثل الآن...اگه

یه دوربین داشتم...حتما منظره جذاب رو به روم و ثبت میکردم

تا واسه همیشه داشته باشمش

نیازبه خیال اینکه داره درباره ستاره ها حرف میزنه روش و

برگردوند سمت آسمون که کامیار سریع صورتش و طرف

خودش نگه داشت و لب زد

-حالا که دوربین ندارم...بذار تو ذهنم ثبتش کنم.-

نگاه خیره و داغی که از چشماش جدا نمیشد تازه بهش فهموند

منظورش ازمنظره جذاب چشمای خودش بوده نه ستاره های

آسمون

نیازآب دهنش و قورت داد و چشماش و بین چشمای تب دار کامیار چپ و راست کرد...ضربان قلبش انقدر محکم شده بود که میترسید اگه دهنش و بازکنه قلبش بیفته بیرون...یا شایدم سینه اش و بشکافه و پرت شه کف زمین...حتی نمی تونست دستش و بلندکنه و بذاره رو قلبش تابلکه یه کم آروم بگیره...تنها کاری که اون لحظه برای آرامش گرفتن به ذهنش رسید این بودکه دل بده به خواسته کامیار که درست مثل اون شب تو دل خودشم غوغا ایجاد کرده بود...بدون

اهمیت به شرایطی که توش گیر افتاده بودن...انگار اون لحظه همه چیز ازذهنش پاک شده بود...به جز همین خواسته ای که کامیار مطرحش کرد

صدای کشیده شدن کامیار رو شن و خاک زیرشون بلند شد و سرمایی که تو اون شب تاریک به تنش نشسته بود سریع تر از

...چیزی که فکرش و میکرد باگرمای وجود کامیار از بین رفت جفتشون توآغوش هم آروم گرفته بودن... کامیار انقدر حس خوب و آرامبخشی گرفته بود که بدش نمیومد تاصبح همونجا بمونن...ولی لرزش بدن نیاز زیر دست کامیار انقدری ملموس بود که بگه

-پاشو عزیزم...پاشو بریم تو...سرما میخوری...

نیاز سرش وبلند کرد و با چشمایی که به زور باز میشد و:

لبخندی ملایم رو لبش گفت

-خوابم میاد

کامیارم پیرهنش و پوشید و با خنده از جاش بلند شد و باچشمای... ریز شده براندازش کرد

نیاز با لبخندی که دستش و رو میکرد چرخید و پشت به کامیار وایستاد و خیره شد به ماه کامل وسط آسمون...بی اختیار زمزمه کرد:

-چقدر قشنگه...

صدای کامیار و ازپشت سرش شنید:

-اوهوم...آدم یاد اون شعره میفته...

سرش و به طرفش برگردوند...

کدوم؟؟؟

کامیار یه کم فکر کرد تا اولش یادش بیاد و بعد با تمام شور و احساسی که اون شب تو وجودش داشت شروع کرد به خوندن

-امشب به بر من است آن مایه ناز...

یا رب تو کلید صبح در چاه انداز...

ای روشنی صبح به مشرق برگرد...

ای ظلمت شب با من بیچاره بساز...

نیاز رفت طرفش و همراه کامیار شد تو خوندن ترانه ای که احساسشون و به معرض نمایش میذاشت...صداشون سکوت

بی انتهای شب و بهم زده بود وقتی خیره توچشمای هم با:

سرخوشی مستانه ای که انگار ازوجود همدیگه میگرفتن خوندن

-امشب شب مهتابه...حبیبم رو میخوام...

حبیبم اگر خوابه...طبیبم رو میخوام...

اینبار نیاز تنهایی ادامه داد:

-گویید فلانی آمده...

آن یار جانی آمده...

مست است وهشیارش کنید...

خوابست وبیدارش کنید...

ساکت شدو کامیار خوند:

-آمده حالت و...احوالتو...

سفید روی تو...سیه خالتو...

ببیند برود...

رمان بوک Romanbook.ir

-امشب شب مهتابه حبیبم رومیخوام...

حبیبم اگر خوابه طبیبم رومیخوام...

نیاز تو آشپزخونه بود و کامیار طبق معمول داشت به خاطر کم بودن مقدار شام غر میزد و ناله من سیر نشدم سر میداد...نیم نگاهی بهش انداخت و با لبخندی که از این لحن بچگانه کامیار رو لبش نشست گفت

واااااااااااای...تو چقدر کولی هستی...خوب نیست مرد انقدر...

-شکمو باشه

-برو بابا...

رمان بوک
Romanbook.ir

سرش و به چپ و راست تکون داد و عین مادری که میخواست سر بچه اش و گول بزنه تا از خواسته اش دست بکشه گفت

-اگه پسر خوبی باشی یه چیز خوشمزه برات میارم که بخوری...

کامیار با حرص غرید:

-یعنی کار من به جایی رسیده که تو اسگولم کنی؟؟؟

-راست میگم به خدا...

تا خواست یه اعتراض دیگه بکنه بویی به مشامش خورد و سرش و چرخوند سمت آشپزخونه و با چشمای ریز شده از تردید گفت:

-یه بوایی داره میاد...

همون موقع نیاز با دوتا فنجون قهوه از آشپزخونه بیرون اومد و جلوی کامیار نشست رو زمین...سرش و بلند کرد و با لبخند پهنی خیره شد به چشمای متعجب کامیار...

-قهوه از کجا گیر آوردی ناکس؟؟؟

اون ته ته کابینت بود...ظهر پیدا کردم...گذاشتم شب درست...

-کنم

کامیار خودش و از رو مبل کشید پایین و چهار زانو رو به...

روی نیاز نشست

-دمت گرم...میدونی چقدر هوس کرده بودم؟؟؟

-بله...میدونستم معتادشی...

کامیار نگاهی بهش انداخت و گفت:

خب حالا بل نگیر...چی میشه مگه؟؟؟مردم به شیشه و هرویین معتاد میشن من به قهوه...خوشت نمیاد از قهوه برم سمت همونا اخمی رو صورت نیاز نشست...حتی فکرشم آزار دهنده بود...

-چرت و پرت نگو لطفا...

یه قلپ از قهوه اش و خورد و پرسید:

حالا جدی جدی تا حالا سمتش نرفتی؟؟؟به هرحال اونور...

-خانواده پیشت نبودن دست و بال آدم واسه هر کاری بازتره

کامیار ابروهاش و به نشونه نه بالا انداخت که نیاز ادامه داد:

-سیگار چی؟؟؟

یکی دوبار کشیدم حال نداد بهم بیخیالش شدم...

نیاز که موقعیت و برای پرسیدن سوال بعدیش مناسب دید...از:

فرصت استفاده کرد و پرسید

-دوست دختر چی؟؟؟

-هوم؟؟؟

-دوست دختر نداشتی اونور؟؟؟

کامیار خواست مثل سوالای قبلی سریع جواب بده ولی مکثی:

کرد و گفت

دیگه خیلی داری سوال میپرسی...نمیشه که همش تو بپرسی...

-من جواب بدم

-خب حالا تو جواب بده...بعدش منم به سوالای تو جواب میدم...

سرش و انداخت بالا...

اینجوری نمیشه...برو یکی از اون شیشه رو از تو کابینت...

-بیار

رمان بوک Romanbook.ir

-واسه چی میخوای؟؟؟

-تو برو بیار میگم بهت...

چپ چپی نگاهش کرد و از جاش تکو نخورد...

-من نمیذارم تو لب به اونا بزنی...

-دست توئه مگه؟؟؟

-میبینی که هست...

کامیار درحالیکه شدیدا داشت خودش و حرصش و کنترل میکرد: گفت

هرچند که اگه بخوام بخورم تو که سهله گنده تر از تو هم نمیتونه جلوم و بگیره...ولی برو بردار بیار یه کار دیگه دارم باهاش

نیاز که هنوز نمیدونست هدف کامیار چیه با اکراه از جاش بلند شد و رفت از تو کابینت آشپزخونه یکی از شیشه ها رو برداشت و برگشت سر جاش نشست

کامیار فنجونای خالی قهوه اشون و کنار گذاشت و بطری و:

خوابوند رو زمین که نیاز سریع پرسید

-میخوای جرات حقیقت بازی کنی؟؟؟

جراتش بیخیال میشیم...فقط حقیقت...اگه سرش تو نیم دایره بالا-

-وایستاد من میپرسم تو جواب میدی...تو نیم دایره پایین

وایستاد تو بپرس...

-حالا اومدیم و چند بار پشت سر هم تو نیم دایره من وایستاد...

-دیگه این از شانس بد توئه...حاضر؟؟؟

با اینکه نمیدونست کامیار چه خوابی براش دیده و بعید میدونست

جواب سوالای کامیار و بتونه با حقیقت بده ولی برای

گذروندن وقت و سرگرم شدنشون سرش و به تایید تکون داد و

کامیار بطری و چرخوند که سرش به سمت خودش وایستاد و

غرید

-تو روحت...بپرس...

نیاز با نیش باز شده پرسید:

-همونی که گفتم و جواب بده...دوست دختر داشتی؟؟؟

-آره...

-چند تا؟؟؟

-بشین سر جات بابا...زرنگ بازی در نیار...هر دفعه یه سوال...

نیاز چشماش و تو کاسه چرخوند و منتظر نشست تا ببینه دفعه بعدی نوبت کیه که اینبارم سر بطری به سمت کامیار وایستاد و صدای اعتراضش و بلند کرد

-چه غلطی کردمااااا...مثلا خواستم به نفع خودم عمل کنم چپکی نتیجه داد...داشتم بابا...دو سه تا دوست دختر داشتم...ولی کار به خونه آوردن و این چیزا نمیکشید

قبل از اینکه نیاز چیزی بگه یه بار دیگه بطری و چرخوند و اینبار به سمت نیاز وایستاد...دستاش و محکم بهم کوبوند و

با ذوق گفت:

-اینه...

نیاز که هنوز ذهنش درگیر دوست دخترای کامیار و شکل و شمایل ظاهریشون بود چیزی نگفت و منتظر شد ببینه چی میخواد بپرسه ازش...

کامیار به فکر فرو رفت...چیزی به ذهنش نمیرسید که ازش بپرسه...اطلاعاتش درباره دوست پسر داشتن نیاز تقریبا کامل بود ولی برای اطمینان بیشتر پرسید:

-به جز اون پسره الدنگ...کس دیگه ای تو زندگیت بوده؟؟؟

نیازم مثل کامیار کوتاه جواب داد...

-نه...

اینبار خودش بطری و چرخوند و باز نوبت به جواب دادن کامیار رسید...کامیار نگاه کلافه اش و از بطری به نیاز

دوخت و نالید:

به مرگ خودم شیب زمین اینوریه...شانس ندارم که...فقط تو...

-رو جدت این دوست دختر موس دختر و بیخیال شو دیگه

نیاز تسلیم شد و مشغول فکر کردن شد برای پرسیدن یه سوال اساسی تر...یک دیقه ای طول کشید تا اینکه بالاخره سوالش به ذهنش رسید...شک داشت برای به زبون آوردنش...ولی شاید تنها موقعی که میتونست جواب این سوالش و بگیره همین لحظه بود

-اون موقع ها...که بچه بودیم...چرا اون کار و کردی؟؟؟

کامیار با اخمهای درهم شده پرسید:

-کدوم کار؟؟؟

-یادت نیست یعنی؟؟؟

-نه والا...آخه باید ببینم کدوم کار تا بگم یادم هست یا نه...

نیاز نفس عمیقی کشید و با یادآوری اون خاطره بدش که ناشی از رفتار بی شرمانه کامیار بود با خشم و حرص درهم گفت

اون روزی که آقاجون تازه از کربلا برگشته بود ما هم ناهار خونه شون دعوت بودیم...بعد ما بچه ها رفتیم تو حیاط بازی کنیم

کامیار خیره به زمین یه کم فکر کرد و گفت:

اون موقع ده دوازده سالم بود...یادمه اون روزو...ولی اصلا...

-یادم نمیاد کار خاصی کرده باشم

نیاز با تردید بهش خیره شد...

-کامیار خودت و نزن به اون راه...

-به جون خودت یادم نیست...حالا بگو ببینم..

نیاز که اصلا دلش نمیخواست اون خاطره رو واسه خود کامیار به زبون بیاره حس کرد لای منگنه گیر کرده و پشیمون

از اینکه چرا این سوال و مطرح کرد گفت:

قایم موشک بازی میکردیم...تو چشم گذاشتی منم رفتم تو گلخونه شون قایم شدم...بعد تو اومدی پیدام کردی...منم جلو جلو با قهر راه افتادم که برم بیرون

مکثی کرد و پرسید:

-بازم یادت نیومد؟؟؟

کامیار با بهت شونه ای بالا انداخت و نیاز ناچارا گفت:

تو پشتم داشتی راه میومدی...یهو شلوارم و کشیدی پایین...کمر شلوارم تنگ بود شورتمم باهاش کشیده شد پایین...منم جیغ زدم دوییدم رفتم بیرون

همزمان با تموم شدن جمله اش صدای قهقهه کامیار بلند شد...ولی نیاز عین آدمی که تازه این اتفاق و تجربه کرده باشه داشت با خشم و غضب نگاهش میکرد...اون لحظه انگار شده بود همون دختر بچه هفت هشت ساله و کامیارم همون پسر

Romanbook.ir

بچه تخس و شیطون و بی ادب خنده هاش که تموم شد بریده...

بریده گفت

-جدی...این کارو کردم؟؟؟

-بله...

-پس چرا یادم نمیاد؟؟؟

یعنی اصلا برات سوال پیش نیومد که چرا از اون به بعد من هرجا میدیدمت ازت فرار میکردم و واسه بازی نمیومدم جلو؟؟؟

کامیار فکری کرد و انگار که تازه یه چیزایی یادش اومده باشه...

سرش و به تایید تکون داد

اوایل چرا...ولی بعدش دیگه بزرگ شدم و درگیر درس و-

مدرسه...انقدری بازی نمیکردیم که بخوام حساس بشم رو این موضوع

دوباره زد زیر خنده و گفت:

-ولی عجب عوضی بودم...

نیاز خودشم خنده اش گرفته بود ولی حرص کلامش و حفظ کرد:

و گفت

این چیزی که تو داری بهش غش غش میخندی یکی از تلخ ترین خاطرات بچگی من محسوب میشه...انقدری که هنوزم از ذهنم نرفته

-بیخیال بابا...تو هم امسال تلافیش و سرم درآوردی دیگه...

اشاره مستقیم کامیار به شب مهمونی پدرش بود که با درهم شدن چهره نیاز پشیمون ازحرفی که زد خودش و جمع و جور کرد و سریع گفت

آهان...میدونی چرا اون کار و کردم؟؟؟اینو یادمه که یه بار اتفاقی دستم خورد بهت...بعد با خودم فکر کردم که چقدر نرمه

نیشخندی زد و ادامه داد:

Romanbook.ir

لابد میخواستم مطمئن شم که بالشتی چیزی اون تو قایم نکرده...

-باشی

نیاز چپ چپی نگاهش کرد و حین چرخوندن بطری زیر لب:

.گفت

-مسخره.

سر بطری اینبار به سمت نیاز وایستاد و کامیار با دیدنش صاف نشست و با جدیت به فکر فرو رفت...موضوع خاصی نبود که بخواد از نیاز بپرسه...به جز اون پسری که تو پارک باهاش قرار داشت و علت رفتار سردش با پدر و مادرش...که مطمئن بود اگه نیاز نخواد جوابی بهشون نمیده...قرارشونم این بود که بعد از برگشتنشون حرفاشون و با هم بزنن و سوالاشون و بپرسن

فقط یه سوال توذهنش خیلی پررنگ بود و مهم...سوالی که نمیدونست چرا ولی همونطور که خاطره هم حدس زده بود از

جوابش واهمه داشت...شایدم جزوهمون سوالایی محسوب میشد که نیاز نمیخواست درباره اش حرفی بزنه...بااینحال دل و زد به دریا و پرسید

-تو چرا اون کاروکردی؟؟؟

با قلبی که به کوبش افتاده بود آب دهنش و قورت دادو موهاش و داد پشت گوشش...بااینکه میدونست منظور کامیار چیه ولی برای اینکه فرصت داشته باشه واسه فکرکردن گفت

-کدوم کار؟؟؟

-همون کاری که نتیجه اش شدازدواجمون...

نیاز یه کم خیره خیره به چشما کامیار که مصمم بودن برای گرفتن جواب خیره شد...رابطه اشون دیگه مثل روزای اول نبود که بخواد با چهارتا متلک وحرفای دروغ سر و ته قضیه رو هم بیاره و یه جورایی بپیچوندش...دیگه به جایی رسیده

بودن که یا باید یه حرفی رو نمیزدن یا حقیقت و میگفتن...چون انگار دیگه دروغ و راست حرفاشون راحت برای همدیگه رو میشد

میدونست وقت مناسبی برای شکافتن این موضوع نیست...ولی باید امیدوارش میکرد که بالاخره یه روزی میفهمه علت کارشو

-از اینجا که برگشتیم...هروقت بپرسی بهت میگم...

کامیار با قیافه وا رفته بهش نگاه کرد...

-حالا اومدیم و همینجا مردیم...هیچوقت نباید بفهمم چی شد؟؟؟

نیاز چشم غره ای بهش رفت...

-حالا اگه دیدم داریم میمیریم میگم بهت...

-خب چرا الآن نمیگی؟؟؟

...نمیخوام حرفام رو انتخابت تاثیر بذاره:

سکوت کامیار که ناشی از تعجبش بود و نادیده گرفت و ادامه

...-داد

میخوام قبل از اینکه علت کارم و بفهمی...یه بار دیگه تصمیم -بگیری و انتخاب کنی

کامیاربدون هیچ حرفی فقط نگاهش کرد...هیچ درکی از منظورش نداشت...جوری حرف زدکه نفهمید پی بردن به اصل ماجرا چه تاثیری ممکنه رو تصمیمش بذاره...

یعنی ممکن بود بعد از فهمیدن اصل ماجرا انقدر ازنیاز متنفر بشه که چشم بسته و بدون اهمیت به روزای خوبشون یاهیچ مسئله دیگه ای برای ادامه زندگی و آینده اش تینا روانتخاب کنه؟؟؟یا حداقل نیاز و از زندگیش بیرون کنه؟؟؟شایدم برعکس بااین حرفی که نیاز زدنمیتونست به قطعیت بگه که حتی بعد از شنیدن حقایق بازم انتخابش نیازه...یه جورایی انگار دچارشک و تردید شده بود...ولی اون لحظه انقدری ازخودش مطمئن بود که حداقل این اعتراف وبکنه که زندگی کردن با

نیاز خیلی لذتبخش تر و با آرامش تر ازچیزی بود که فکرش و میکرد...هیچ شباهتی به اون جهنمی که قبل از ازدواج توذهنش ساخته بود نداشت...

در کنارهمه این حرفا و شک و تردیداش یه صدایی مدام تو ذهنش ازش میپرسید همینابس نیست برای یه زندگی همراه با خوشبختی؟؟؟

داشت خواب میدید...میدونست خوابه ولی این قدرت و نداشت تا از خواب بیدار شه...میدونست فقط تو خواب ممکنه که انقدر راحت بذاره نیاز بره و جلوشو نگیره...میدونست اگه تو واقعیت این اتفاق بیفته محاله اجازه بده به همین راحتی پاش و از زندگیش بیرون بذاره...دیگه نه...دیگه نمیتونست...شاید یه روزی خودش ازش خواست بره...ولی این چند روز فرصت خوبی بود تا بهش ثابت شه دیگه همچین قدرتی

نداره...حتی اگه این مسئله به قیمت از بین رفتن تنها سرمایه و داراییش باشه

بعد ازچند دقیقه دست و پا زدن و نتیجه نگرفتن تو خواب...بالاخره با یه دم عمیق چشماش و باز کرد ورو تخت نیمخیز شد...بلافاصله و نگاهش و دور و بر کانکس برای پیدا کردن نیاز گردوند...میدونست محاله ولی از ترس اینکه یهو تو همین شرایط خوابش تعبیر نشه سریع از جاش بلند شد و خواست بره بیرون ولی قبلش رفت سمت پنجره و لای کرکره رو با دو انگشتش باز کرد

با دیدن نیاز که رو کاپوت ماشین نشسته بود و نگاه مات شده اش محو فضای رو به روش بود خیالش راحت شد ولی باز دلش

نمیومد تو همین حالت که شدیدا غمگین به نظر میرسید همینجوری اونجا تنهاش بذاره...بعد از ناهار به امید اینکه

اونم کنارش میخوابه خوابش برد ولی الآن میدید که اشتباه فکر کرده...انگار نیاز کل این چند ساعت و نشسته بود اونجا و فکر و خیال میکرد...

کاپشن خودش و پوشید کاپشن نیازم برداشت و از کانکس... بیرون رفت و راه افتاد سمتش

-واسه چی اومدی بیرون؟؟؟هوا کم کم تاریک میشه یخ میزنی...

نیاز بدون اینکه به سمتش برگرده آروم زمزمه کرد:

-حوصله ام سر رفته بود...

..کنارش وایستاد و کاپشنش و انداخت رو دوشش...

-بیدارم میکردی خب.

لبه های کاپشن و بهم چسبوند و با آه غلیظی گفت:

بیدارت میکردم که چی کار کنیم؟؟؟تو این بر بیابون گیر افتادیم و هیچ راهی چه واسه خلاصی چه واسه سرگرم شدن نداریم

با همه مقاومت کردنش دو قطره اشک از چشماش سرازیر شد:

و نالید

-خسته شدم...هر روز که میگذره داره سخت تر میشه...

کامیار که خودشم اون روز شدیدا کلافه شده بود گفت:

میگی چی کار کنم؟؟؟هیچ راهی نمیشه پیدا کرد که مطمئن باشیم به یه مقصد میرسوندمون...یه روزم که رفتم شاید به نتیجه برسم گفتی دیگه تنهام نذار

-با هم بریم...

سرش و چرخوند و نگاهش و دوخت به صورت خیس نیاز...

-تو رو خدا...

یه بار دیگه هم با همین لحن قسمش داده بود...همون شبی که جلوی میثاق ازش خواست بغلش کنه...اون موقع هم با تمام عصبانیتی که تو وجودش بود نتونست دربرابر این لحن مقاومت کنه...درست مثل الآن که علی رغم اطمینانش به بی

رمان بوک Romanbook.ir

نتیجه بودن این کار چشماش و رو هم گذاشت و گفت:

-باشه...فردا صبح با هم میریم...

با ادامه دار شدن اشکای نیاز که قطره های درشتش بعد از خیس کردن کاسه چشماش رو صورتش سر میخورد و قلب کامیار و زیر و میکرد نفسش و با کلافگی فوت کرد و خودش و رو کاپوت کشید بالا...یه دستش و انداخت رو شونه نیاز و با لحنی که سعی میکرد انقدری سرخوشانه باشه که این غم و: از وجودش پاک کنه گفت

خیله خب دیگه بسه...بچه بودی انقدر زر زرو نبودیا...اون موقع ها که موهات و میکشیدم...زبونت و درمیاوردی یه شیشکی برام میبستی و میدوییدی سمت عمه

نیاز بینیش و بالا کشید و غرید:

اونا رو خوب یادته ولی کارایی که خودت میکردی و یادت...

-نیست

چرا بابا اونم وسط تعریف کردنت یادم افتاد...ولی به روم...

نیاوردم ببینم تو چقدرش و یادته

نیاز انقدر بی حوصله و خسته بود که توان جواب دادن به کامیار و در خودش نمیدید...ولی کامیار برای اینکه یه کم سرحالش بیاره گفت

خدایی اینجا خیلی هم بد نیستا...با عینک خوشبینی بهش نگاه کن...یه چند روز می مونیم یه کم آب و هوا عوض ...میکنیم...وقتی هم برگشتیم همه سر و دست میشکنن برامون چند ماه دیگه هم دعوتمون میکنن به برنامه احسان علیخانی

با نیم نگاهی به چهره نیاز که حالا با کلافگی به زمین خیره شده بود و منتظر بود ببینه خیالبافی های کامیار تا کجا ادامه داره بالاخره نیاز بالاخره سرش و به سمتش چرخوند و نگاهی عاقل اندر سفیه بهش انداخت

لطفا بیا بیرون از رویا...بذار اول برگردیم...بعد به اونم فکر...

-میکنیم

کامیار فشار دستش و دور بازوی نیاز بیشتر کرد و با اطمینان:

گفت

-برمیگردیم...نگران نباش...

نیاز دیگه حرفی نزد و فقط خیلی غیر ارادی سرش و خم کرد و

چسبوند به شونه کامیار...کامیارم با نفس عمیقی و

لبخندی که تحت تاثیر اینهمه نزدیکی نیاز رو لبش نشست دستش

و بلند کرد و رسوند به صورتش و مشغول نوازشش

شد...ولی با لمس پوست سرد صورتش گفت:

-پاشو بریم تو هوا داره سرد میشه...

-نه...تو بدتره...دلم میگیره...

خیلی داری ناز میکنیا...حواست هست؟؟؟اسمت و به جای نیاز...

-باید میذاشتن ناز

نیاز یه کم بدجنسی قاطی لحنش کرد و گفت:

-حالا بر فرض من ناز کنم...کیه که نازم و بکشه؟؟؟

ای بشکنه این دست که نمک نداره...شیش روزه هرچی میگی

-من دارم میگم باشه چشم هرچی تو بگی...بازم میگی من

نازکش ندارم؟؟؟مثل اینکه بازم باید یادآوری کنم که کی ما رو به اینجا رسوند...اگه قرار باشه کسی ناز کنه اون منم...ولی چه کنم که دلرحم تر از این حرفام...تهران برگشتیم تلافی همه این کلافگی ها و لوس بازی هات و سرت درمیارم

نیاز که اصلا نمیخواست بحثشون دوباره کشیده بشه سمت اینکه کی بیشتر مقصر بود تو این قضیه صاف نشست و سریع ..گفت:

اصلا تو الآن به عنوان شوهر باید یه کاری کنی که من حوصله.

-ام سر نره

کامیار لبخندی یه وری زد و سرش و به صورت نیاز نزدیک...

کرد

من که وظایف شوهریم و خوب بلدم...الآن همچین سر حالت...

-میارم که

نیاز سرش و کشید عقب و نالید:

-نه کامیار به خدا حوصله ندارم...

-پوووووف...چیکار کنم پس؟؟؟

-چه میدونم...یه جوری سرگرمم کن...یه شیرین کاری کن...

کامیار پشت بهش به کاپوت تکیه داد...

-گمشو بابا...مگه اومدی سیرک؟؟؟

-بگو هیچ کاری بلد نیستم دیگه چرا بیخودی بهونه میاری؟؟؟

کی میگه بلد نیستم؟؟؟یه کارایی بلدم که انگشت به دهن می...

-مونی

نیاز برای تحریک بیشترش غش غش خندید و گفت:

-باشه باشه باور کردم...

کامیارم برای اینکه حرصش و دربیاره شونه ای بالا انداخت و:

با بی تفاوتی گفت

-میخوای باور کن نمیخوای نکن...

با حرص بهش خیره شد...انتظار داشت بعد از اون حرفش

خودش و ثابت کنه بهش و یه چشمه از کارایی که هنوز بعید

میدونست بلد باشه رو رو کنه...ولی کامیار با بیخیالیش نشون داد

خیلی هم مهم نیست براش که نیاز حرفش و باور کنه یا نه

باید از یه راه دیگه وارد میشد...اون لحظه شدیدا اصرار داشت

که یا اعتراف کامیار به دروغ گفتنش و بشنوه...یا ببینه

چه کاری بلده...

دستش و ازپشت رو شونه هاش انداخت و سرش و برد سمت...

گوشش

-کامیاااار...نشونم بده دیگه...

کامیاردرحالیکه به زور داشت جلوی لبخند زدنش و میگرفت:

باهمون لحن خونسردانه اش گفت

:-ندیدی مگه؟؟؟

نیاز باتعجب و حواس پرتی گفت

-نه...

-باباهمین چند شب پیش نشونت دادم...

بانیم نگاهی به چهره همچنان متعجب نیازدستش و به سمت کمر:

شلوارش برد و ادامه داد

-اگه اصرار داری یه باردیگه هم نشونت بدم...

نیاز بعد از چندباری که نگاه بهت زده اش بین صورت کامیار و

شلوارش جا به جا شدبالاخره متوجه منظورش شد و از ته دل

جیغ کشید

-خیلی بیشعوری کامیار...

صدای قهقهه کامیارم همنوا باصدای جیغ نیاز تو فضا پیچید و بعد از چندثانیه که جفتشون ساکت شدن کامیار با خنده ای که هنوز ادامه داشت خیره به صورت قرمز شده نیاز گفت:

-ولی خدایی یه شیرین کاری دبش بلدم...

نیاز روش و گرفت وبااخم گفت:

-برو بابا...دیگه دستت روشد واسم...

-به جون تو راست میگم...بلدم رودستام وایستم...

سکوت نیاز که ادامه دارشد کاپشنش و از تنش درآورد و انداخت کنار نیاز روکاپوت ماشین و خودشم رفت چند متر جلوتر وایستاد...

البته خیلی وقته این کارو نکردما...اون موقع ها وزنی نداشتم...

-راحت تر بودبرام

نیاز که ازگوشه چشم زیر نظر گرفته بودش با فاصله گرفتن کامیار سرش وبرگردوند و وقتی دید که جدی جدی آماده شده این کار و انجام بده باهول گفت:

-نکن کامیار...

-واسه چی؟؟؟

هنوزشک داشت که واقعا میخواد این کار و بکنه یا بازم داره سر به سرش میذاره...ولی این چیزی نبود که بخواد سرش ریسک کنه...

-دستت...دستت اذیت میشه...بخیه داره هنوز...

-هیچی نمیشه نترس...

تانیاز خواست با یه اعتراض دیگه منصرفش کنه از این کار کامیار یه پاشو گذاشت جلوتر ودستاش و برد بالای سرش و

خودش و پرت کرد سمت زمین...نیازجیغی کشید و چشماش و بست ولی وقتی چشماش و بازکرد کامیار همونجوری که گفته بود رو دستاش بلند شده بود...

با بهت واسترس از رو کاپوت خودش و سر داد رو زمین و رفت سمتش...صدای کامیارو که تو اون شرایط سخت از گلوش خارج میشد و شنید:

راضی شدی؟؟؟

تمام حواس نیازبه دست باندپیچی شده اش بود و برای اینکه تو-این وضعیت آسیبی نبینه که نتونن مداواش کنن سریع گفت

-آره...راضی شدم...بسه کامیار...

کامیار بعد از دوسه قدمی که با دستاش برداشت پاهاش و برد سمت زمین و سرپاوایستاد...خاک کف دستاش و تکوند و دستی به موهای پریشون شده اش کشید و کش موش و درآورد...

که دوباره ببندتشون

رمان بوک Romanbook.ir

دیدی خالی بندی نبود؟؟؟حال کردی خدایی؟؟؟چه دستای قوی و...

-محکمی دارم

نیاز که تازه یه کم ضربان قلبش آروم شده بودنفس راحتی کشید:

و با لبخند گفت

-آره...اصلا فکرنمیکردم از این کارا بلد باشی...

کامیارچپ چپی نگاهش کرد و گفت:

اینجور که فهمیدم تصورات تو ازمن خیلی داغون تر از اینی بود

که هستم...هرچی میگم و هرکاری میکنم تعجب میکنی

نیاز از ته دل خندید...یه جورایی راست میگفت...شناختی که

الآن از کامیارپیدا کرده بود...با چیزی که اوایل ازدواجشون

ازش تو ذهن داشت زمین تا آسمون فرق میکرد...شناختی که

رفته به رفته بهتر و مثبت تر شد...اگه یه روزی پشیمون

نبود از تصمیمش به دلایل مختلفی که تو ذهنش داشت...الآن

اصلی ترین دلیلش خود کامیار بود که هیچ جوره دلش نمیومد از دستش بده...

میتونست به قطعیت بگه بهترین اتفاقی که توتمام این بیست و چهار سال براش افتاد همین گره خوردن زندگیش با زندگی کامیار بود...هرچندبه اجبار ولی لذت و علاقه ای که تو وجودش حس میکرد میچربید به اون اجبار و شرایط سختی که مدتی درگیرش بودن...

-نوبت توئه...

باصدای کامیار چشماش گشاد شده و پرسید:

-نوبت چی؟؟؟

کامیاردست به سینه وایستاد و حق به جانب گفت:

-یه شیرین کاری کن سرگرم شم...

-من که چیزی بلد نیستم...

دیگه مشکل خودته...

نیاز یه کم فکر کرد...ازاین حرکات آکروباتیک کامیار که محال-

بود بتونه انجام بده...تاحالا هم پیش نیومده بود که بخواد

تو یه جمع هنراش و نشون بده تاالآن چشم بسته بگه چه کارایی

بلده...همیشه خودش بود و خودش...تو خلوت و تنهایی

اتاقش...

خواست صادقانه بهش بگه کاری بلد نیست که یه لحظه مکث

کرد...خوب یادش بود که تو همون خلوت و تنهایی های

همیشگیش یه شریک وهمدم داشت که از شدت علاقه و حس

خوبی که ازش میگرفت سعی میکرد همه حالات و رفتارو

حرکاتش و جلوی آینه تکرار کنه...

نمیدونست این کارمیتونه برای کامیارم جالب باشه یا اصلا:

شیرین کاری محسوب میشه یا نه ولی گفت

-من بلدم ادای گوگوش و دربیارم...

اخمای کامیار درهم شد...

-گوگوش ادا داره مگه؟؟؟

-اگه اداشودربیارم میفهمی که داره...

-خیله خب دربیار ببینم...

چپ چپی نگاهش کرد چون میدونست بازم زد جاده خاکی و...

منظور حرفش یه چیزدیگه بود

-بایدآهنگ خودش باشه...همینجوری که نمیتونم...

کامیارراه افتاد سمت ماشین و گفت:

-حالا کی داره بهونه میاره؟؟؟دارم آهنگاش و تو ماشین...

نیازم دنبالش راه افتادو وقتی کامیار بالاخره از تو آهنگاش فولدر

گوگوش و پیدا کردنیاز تسلیم شد تا کامیارم شریک کنه

تو کارایی که مختص خودش و تنهایی هاش بود...

کامیار درای ماشین و باز کرد تا صدای آهنگ به بیرونم

برسه...نیازم برای اینکه بیشتر شبیه خواننده مورد علاقه اش بشه شالش و به شکل سربند دور سرش پیچوند و رو به روی کامیاری که با تکیه به ماشین منتظر دیدن هنرنماییش بود

وایستاد...

با شروع متن ترانه ای که یکی از ترانه های شاد و ریتمیک گوگوش بود شروع کرد و لباش و هماهنگ با شعر حرکت داد...

کامیار محو حرکات سر و چشم و لب و دهن و بدن و دستاش شده بود که کاملا شبیه بود با حرکات خواننده اصلیش و چشم برنمیداشت ازش...

لباش کم کم به خنده باز شد...خنده ای که هرچی آهنگ جلوتر میرفت بیشتر با بهت همراه میشد...حالا دیگه نه تنها حرف چند دقیقه پیشش و پس گرفت...که بعید میدونست کسی تو کل

دنیا تا این حد بتونه شبیه خود گوگوش اداش ودربیاره...انگار که ساعت ها با دیدن ویدئوهای مختلف از این خواننده و تمرین کردن خودش و به این درجه از شباهت تو حرکات و رفتار رسونده بود

با تموم شدن آهنگ محکم براش دست زد و با شور و هیجانی: که تو وجودش بود گفت

-عالی بود...خدایی مو نمیزد با خودش...

-دیدی گفتم ادا داره...

کامیار که تازه سر ذوق اومده بود نشست رو زمین و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

-برو آهنگ بعدی...

نیاز رفت سمت ماشین و اینبار یکی از آهنگ های ملایم و مورد علاقه خودش و پلی کرد و برگشت سر جاش و چهارزانو رو زمین نشست...آهنگی که چندین و چند بار جلوی آینه با فکر به

اینکه برای خودش ساخته شده خونده بودش...آهنگی که با وجود همه اتفاقات خوبی که تو زندگیش افتاده بود هنوزم شرایط اسف بار زندگیش و به نمایش میذاشت...

-میون یه دشت لخت...زیر خورشید کبیر...

مونده یه مرداب پیر...توی دست خاک اسیر...

منم اون مرداب پیر...از همه دنیا جدا...

داغ خورشید به تنم...زنجیر زمین به پام...

نفسی گرفت و چشماش و بست...انگار که خودش خواننده این ترانه باشه با تمام وجودش و احساسی که داشت قسمت اوج آهنگ و لب زد...

-من همونم که یه روز...میخواستم دریا بشم...

میخواستم بزرگترین...دریای دنیا بشم...

آرزو داشتم برم...تا به دریا برسم...

شب و آتیش بزنم...تا به فردا برسم...

#رمان_عاشقانه #میان_عشق_و_آینه

انقدر حسی که برای خوندن این تیکه از آهنگ به کار برد عمیق بود که نگاه کامیارم به غم نشست...با وجود همه اطلاعات کمی که از گذشته نیاز داشت ولی نمیدونست چراحس میکرد زندگیش چیزی مشابه همین آهنگی بود که داشت همزمان با لب زدن زمزمه اش میکرد...

اولش چشمه بودم...زیر آسمون پیر-...اما ازبخت سیاه...راهم... افتاد به کویر

چشم من به اونجا بود...پشت اون کوه بلند...

امادست سرنوشت...سر رام یه چاله کند...

اخمی مهمون صورت کامیار شد...دست خودش نبود که حس کرد ممکنه منظور نیاز ازاون چاله ای که سر راهش قرار

رمان بوک
Romanbook.ir

گرفته بود خودش باشه...شاید یه زمانی خودشم همین حس و نسبت به این ازدواج داشت...یه چاله ای که بین خودش واهدافش ایجاد شد و راهش و بدجوری سدکرد...ولی الآن نه دیگه دلش میخواست خودش به همچین چیزی فکر کنه...نه نیاز...

-توی چاله افتادم...خاک منو زندونی کرد...

آسمونم نبارید...اونم سرگرونی کرد...

حالا یه مرداب شدم...یه اسیر نیمه جون...

یه طرف میرم توخاک...یه طرف به آسمون...

درست مثل همه دفعاتی که این آهنگ و میشنید و میخوند اشک کاسه چشماش و پرکرد...اشکایی که انگار هیچوقت تموم نداشتن...

-خورشید از اون بالاها...زمینم از این پایین...

هی بخارم میکنن...زندگیم شده همین...

با چشام مردنم و...دارم اینجا میبینم...

سرنوشتم همینه...من اسیر زمینم...

اینبار دیگه نتونست صداش و تو گلوش نگه داره...همیشه تو اتاقش میخوند و مجبور بود که خودش و خفه کنه تا کسی صداش و نشنوه...تا همه فکر کنن عین هر دختر دیگه ای فقط داره یه آهنگ گوش میده...ولی اون جا...وسط اون کویری که هیچ آدمی توش زندگی نمیکرد دلش میخواست تمام عقده های این چند سالی که تو دلش جمع شده بود و فریاد بزنه و از وجودش بریزه بیرون...

بی اهمیت به کامیاری که با چشمای غمزده و چهره به اخم نشسته محو تماشاش شده بود فریاد زد اون تیکه از آهنگی رو که میخوند:

-هیچی باقی نیست ازم...قطره های آخره...

خاک تشنه همینم...داره همراش میبره...

خشک میشم تموم میشم...فردا که خورشید بیاد...

شن جامو پر میکنه...که میاره دست باااااااااااد...

آهنگ تموم شد و نیاز سرش و انداخت پایین و به گریه اش ادامه داد...نمیخواست آخر این سرگرمیشون انقدر غمگین بشه ولی دست خودش نبود...هربار که یاد زندگی نا به سامان و بی انصافی های آدمای دور و برش میفتاد دلش میخواست قلب تیکه پاره شده اش و از سینه اش بیرون بکشه و خودش و خلاص کنه از شر تمام این فکر و خیالایی که مغزش و متلاشی میکرد...ولی نمیتونست...

انگار تقدیرش این بود که فقط ببینه و بشنوه و حس کنه و زجر بکشه ولی صداش در نیاد...چرا باید تقدیر انقدر بی رحمانه براش رقم میخورد...تقدیری که همیشه باهاش بود و هیچوقت

نمیتونست تغییرش بده...هیچوقت نمیتونست بهش

فکر کنه و همچنان احساس خوشبختی داشته باشه...مگه اینکه یه جایی توی ذهنش دفنش کنه و با فرار کردن دیگه نخواد بهش فکر کنه...

کامیار هنوز همونجا نشسته بود و گریه کردن نیاز و تماشا میکرد...یه دلش میگفت بره جلو و آرومش کنه ولی یه دلش میگفت بذاره تا یه کم با گریه کردن سبک بشه...

هنوز مردد بود که با صدای جیغ جگرسوزانه نیاز از جا پرید:

خدایاااااااااا...این چه کاری بود که با من کردیییییییییییی؟؟؟چرا نخواستی واسه یه روزم که شده رنگ آرامش- و خوشی رو ببینم؟؟؟مگه من بنده ات نبودم؟؟؟به هرکی یه دردی میدی که یه روزی تموم میشه...چرا به من یه دردی دادی که تا آخر عمرم تموم

نمیشه؟؟؟چرا باید هردفعه که یادش میفتم انقدر عذاب بکشم؟؟؟چرا؟؟؟چرا؟؟؟

کامیار که تا اون لحظه داشت مات و مبهوت بهش نگاه میکرد وقتی دید نیاز با هر چرایی که میگه مشتش و محکم میکوبونه به زمین سریع از جاش بلند شد و دویید سمتش...

مچ دستاش و تو دستش نگه داشت و خیره به صورتش نالید:

-نیاز چی کار میکنی؟؟؟

-کامیاااااااااااااار...

جانم؟؟؟جان دلم؟؟؟آخه چرا با خودت اینجوری میکنی؟؟؟دردت

-چیه نیاز؟؟؟

-کامیار من خیلی بدبختم کامیار...خیلی بدبختم...

دستاش و ول کرد و صورتش و نگه داشت...خودشم کم مونده بود اشکاش سرازیر بشه با دیدن این چشمای خیسی که دل

هرکسی رو میتونست خون کنه...

-آخه چرا نیاز؟؟؟چرا فکر میکنی بدبختی؟؟؟به خاطر من؟؟؟

وسط هق هق گریه اش خیره تو چشمای کامیار با تمام مظلومیتی که تو چهره و لحنش جمع شده بود سرش و انداخت بالا و لب زد:

-نه...

کامیار که دیگه طاقت دیدن اینهمه مظلومیتش و نداشت سرش و تو سینه اش قایم کرد و دستش و نوازشگونه پشتش کشید

تو بدبخت نیستی نیاز...به خدا نیستی...آروم بگیر...اشکات...

-داره دیوونه ام میکنه دختر

چشماش و محکم فشار داد تا جلوی ریزش اشکاش و بگیره و:

زیر لب با خودش زمزمه کرد...بدبخت منم که نمیتونم تو رو

-خوشبخت کنم

Romanbook.ir

با صدای برخورد قاشق با بدنه لیوان لای چشماش و باز کرد و...

کامیار و بالای سرش دید

-بلند شو یه کم از این بخور...

چشماش و دوباره بست و زیر لب نالید:

-نمیخورم...اشتها ندارم...

دست کامیار رو بازوش نشست...

-بلند شو نیاز شامم که هیچی نخوردی...ضعف میکنیا...

به زور از جاش بلند شد و لبه تخت نشست...نگاهی به محتویات بدرنگ لیوانی که کامیار به سمتش گرفته بود انداخت و با چهره جمع شده گفت:

-این دیگه چیه؟؟؟

-یه نوع شربت آرامبخشه...تو بخور...تضمینی خوب میشی...

نیاز با تردید بینیش و به لیوان نزدیک کرد و بو کشید...بوی خاصی نمیداد با اینحال پرسید

-از اون زهرماری ها که نریختی توش؟؟؟

کامیار نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداخت...

بچه شدی؟؟؟انقدر بی غیرت شدم که با دست خودم اشغال به...

-خورد زنم بدم

چه میدونم...گفتم شاید از اون دسته آدمایی هستی که اعتقاد...

-دارن درمان همه درداس

اون دسته از آدما شکر زیادی میخورن با این نظریه

اشون...هیچی نداره جز ضرر...اینم یه شربت گیاهیه...اون

موقع .ها خاطره تو رستوران درست میکرد یاد گرفتم

-تلخه؟؟؟-

-نه عسل ریختم توش...

نیاز درحالیکه هنوز تردید داشت برای خوردنش ولی برای اینکه

زحمتای کامیار و هدر نده و ناراحتش نکنه...لیوان و از

دستش گرفت و برد سمت لبش...

با خوردن اولین قلپ از مایع داخل لیوان چنان طعم بدی دهنش و پر کرد که حتی نتونست قورتش بده و همه رو پاشید بیرون...دستش و گرفت جلوی دهنش و چرخید سمت کامیار که... با قیافه وا رفته داشت تماشاش میکرد

-خودت خوردی از این؟؟؟

-نه بده ببینم...

لیوان و از نیاز گرفت و محتویاتش و یه کم مزه مزه کرد و:

بلافاصله حالت عوق زدن و درآورد و گفت

چه آشغالی شد...به خدا خاطره درست میکرد خیلی خوش طعم...

-بود

نیاز با حرص گفت:

-میشه دقیقا بگی چی ریختی توش؟؟؟

هیچی بابا اون یه کم نعناع میریخت با لیمو...اینجا که لیمو نبود

-من فقط نعناع ریختم تو آب جوش یه کم دم بکشه بعد

برای اینکه فشارت نیفته یه کم عسلم زدم بهش همین...

-برو نعناع رو بیار ببینم...

کامیار بلند شد و رفت شیشه ای که از تو کابینت آشپزخونه پیدا...

کرده بود و برداشت و برگشت پیش نیاز و داد دستش

نیاز درش و باز کرد و بو کشید...یه کم از سبزی توش ریخت

کف دستش و وقتی مطمئن شد خیره تو چشمای کامیار

گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

تو هنوز فرق شوید و نعناع رو تشخیص نمیدی؟؟؟اسم خودتم

-گذاشتی رستوران دار؟؟؟

کامیار که تحت هیچ شرایطی نمیخواست قبول کنه که اشتباه

کرده با پررویی شیشه رو از دست نیاز بیرون کشید و

مشغول بررسیش شد...

-غلط کردی...کی میگه این شویده؟؟؟

نیاز چیزی نگفت ولی کامیار نگاه خیره و حق به جانبش و خیلی خوب داشت حس میکرد...حالا دیگه خودشم مطمئن شده بود که نیاز راست میگه...ولی سخت بود براش پذیرفتن...

اشتباهش...اونم وقتی به قول نیاز شغلش مربوط به آشپزی بود سرش و بلند کرد و با چشمای ریز شده سری به چپ و راست تکون داد و گفت:

-اگه بدونی شوید چقدر خاصیت داره...

تموم شدن حرفش مساوی شد با شلیک خنده نیاز به هوا...برای خوب شدن حالش احتیاج به شربت و معجون گیاهی نداشت...یه کم حرف زدن با کامیار و شنیدن شوخی هایی که عضو جدانشدنی وجودش تو هر شرایطی محسوب میشد

موثر تر بود براش از صدتا آرامبخش قویتو یه لحظه انقدر...

حس خوبی که از کامیار گرفت زیاد شد که بی هوا خودش و پرت کرد تو بغلش و از ته قلبش زمزمه کرد

-الهی قربونت برم...

قلب کامیار لرزید از شنیدن این حرف پر از محبت و علاقه ای که برای اولین بار داشت از زبون نیاز میشنید...هیچوقت فکر نمیکرد از قربون صدقه رفتن کسی تا این حد منقلب و هیجان زده بشه...ولی اینم باید جزو اعترافات اخیرش قرار میداد که نیاز دیگه براش فرق میکرد با هرکسی با قلبی که از... تند شدن ضربانش لذت میبرد دستاش و دور بدن نیاز حلقه کرد...حالا که اون سعی داشت با این محبت های کلامی حس خوبش و به کامیار منتقل کنه...کامیارم میتونست این کار و بکنه

-خدا نکنه عزیزدل کامیار...

چند دقیقه ای تو بغل هم آروم گرفتن تا اینکه سکوت بینشون و:

کامیار شکست و پرسید

نیاز؟؟؟ماهیانه ات نزدیکه؟؟؟

نیاز با چشمای گرد شده از بغلش بیرون اومد و زل زد بهش...

-چطور؟؟؟

-به خاطر حال امروزت...فکر کردم شاید از اون باشه...

نیاز میخواست بگه این حالت ها مربوط به همه دفعاتیه که به زندگی و گذشته و آینده اش فکر میکنه و ربطی به این نداره...ولی با این حال با این حرف کامیار به شک افتاد و تو ذهنش مشغول محاسبه کردن شد و با یادآوری تاریخ دوره قبلیش نفس راحتی کشید و گفت:

-نه بابا...ده روز مونده...ترسیدما...

کامیار با نیش باز شده بلند شد و راه افتاد سمت دستشویی...

-پس ده روز وقت داریم...

نیاز با لبخند بهش خیره شد که تو هر شرایطی ذهن منحرفش دست از فعالیت برنمیداشت...بلند شد رفت از تو آشپزخونه یه دستمال برداشت و زمین و تمیز کرد...دوباره خنده اش گرفت با یادآوری معجونی که کامیار برای بهتر شدن حالش درست کرده بود...الحق که نتیجه موثری هم داده بود و حالش واقعا خوب شده بود

کامیار که از دستشویی بیرون اومد مثل هرشب میز و پشت در گذاشت و آماده شدن برای خواب...با اینکه چند بار اذیت شده بودن از تنگی جا ولی بازم دلشون نمیومد یکیشون رو کاناپه بخوابه و یکیشون رو تخت...حاضر بودن شرایط سخت و تحمل کنن ولی کنار هم باشنچراغ و خاموش کرد و بعد از... نیاز رو تخت خوابید و زمزمه کرد

-یه قولی بهم میدی؟؟؟

سر نیاز بلند شد و سعی کرد تو تاریکی چشمای کامیار و شکار...

کنه

-چه قولی؟؟؟

-دیگه اینجوری گریه نکن...

نفس عمیقی کشید...حس خوبی بود شنیدن این حرف از زبون

کامیار...حسی که بهش میگفت برای این آدمی که یه زمانی

چشم دیدنت و نداشت مهم شدی که حالا حاضر نیست گریه کردن

و حال بدت و ببینه...انقدری که ازت قول میخواد...ولی

یه سری چیزا دست خودش نبود...

-نمیتونم قول بدم...گریه بعضی وقتا خیلی آرومم میکنه...

قبول گریه کن...ولی دیگه اینجوری به خودت آسیب...

-نزن...مخصوصا

نفسی گرفت و ادامه داد:

-مخصوصا وقتی من نبودم...که جلوتو بگیرم...

نیاز یه لحظه خواست بگه تو هم قول بده که همیشه باشی...ولی پشیمون شد...دلش نمیخواست با این حرف کامیار و تو معذورات بذاره...

شاید به خاطر همین مشکلی که امروز داشت براش زار میزد حق این و نداشت که کامیار و واسه همیشه برای خودش بخواد...شاید لازم بود که یه جاهایی بهش حق بده که دیگه نخواد با نیاز زندگی کنه...برای همین بیخیال گرفتن قول شد و آروم زمزمه کرد:

-باشه...

با صدای بلند کشیده شدن میز رو زمین و کوبیده شدن در از جا پریدن و نیاز زودتر از کامیار نگاه هراسونش و به سمت در کانکس دوخت و با دیدن مردی که از لای در به زور داشت خودش و رد میکرد جیغی کشید که به دنبالش نگاه

رمان بوک Romanbook.ir

کامیارم به اون سمت کشیده شد...

مرد غریبه که اومد تو کامیار سریع با دستش سر و صورت نیازی رو که هنوز داشت با ترس و هراس جیغ میزد و پوشوند و داد کشید:

-هوووووو...هووووووووووو...مرتیکه یابو...همینجوری عین گاو سرت و انداختی اومدی تو؟؟؟نمیبینی آدم اینجا خوابیده؟؟؟

صدای مرد هم به فریاد بلند شد:

-اونی که عین گاو سرش و انداخته پایین من نیستم...شمایید که یه هفته اس تو کانکس من کنگر خوردید لنگرانداختید دهن کامیار و که برای یه داد دیگه باز » کانکس من « عبارت شده بود و بست و با اخمای درهم شده رو تخت نیمخیز شد که نیاز سریع پیرهنش و تو مشت گرفت و آروم تو گوشش نالید:

-شال منو بده...

با کلافگی رو به مردی که شاکی و طلبکارانه بهشون چشم:

دوخته بود گفت

شما یه دیقه بیرون باش خانومم لباساش و بپوشه بعد با هم...

-حرف میزنیم

مرد که از جاش تکون نخورد با عصبانیت اضافه کرد:

برادر من تو این جهنم بی سر و ته که راه فراری نیست...یه-

دیقه بهمون مهلت بدی میام همه چی و بهت توضیح میدم دیگه

مرد نیم نگاهی به سمت نیاز که تو بغل کامیار از ترس مچاله

شده بود انداخت و با چشم غره ای نگاهش و گرفت و رفت

بیرون...

کامیارم از جاش بلند شد و شال و مانتوی نیاز و داد دستش و:

زیر لب با بهت گفت

-از کجا فهمیده اینجاییم؟؟؟

نیاز که هنوز ترس از وجودش نرفته بود حین پوشیدن مانتوش:

با استرس گفت

...باهاش دعوا نکنیا...هرچی بگه حق داره...

-خیله خب پاک کن اشکاتو-

اشکاش و پاک کرد و تند و با عجله شال و انداخت رو سرش و

کنار کامیار راه افتاد بره بیرون که کامیار چرخید سمتش

-میخوای تو بمون همینجا...

-نه منم میام باهات...

ترسی که تو نگاهش بود راضیش کرد...ولی گفت:

-برو یه چیز بخور رنگت پریده...

-کامیار بریم حالا...

-برو نیاز...

نیاز سریع دویید سمت آشپزخونه و از تو کابینت یه بسته کیک(

درآورد و بازش کرد نصفش و خودش خورد نصفه شم داد به کامیار...

کامیار گاز بزرگی از کیک زد و خیره به صورت هراسون نیاز:

با خنده گفت

الآن بیاد ببینه ما عین سرخوشا داریم کیک میخوریم خون به پا-

میکنه...شایدم خودش بخورتمون...قیافه اش که به آدم خوارا میخورد

وقتی هیچ تغییری تو چهره نیاز که نگاه وحشتزده اش از در:

کانکس جدا نمیشد ندید با آرنجش ضربه ای بهش زد و توپید

-چیه؟؟؟

نیاز نگاهش کرد و ترسش و به زبون آورد:

-اگه...اگه بلایی سرمون بیاره چی؟؟؟

-واسه چی آخه؟؟؟

-خب ما که نمیشناسیمش...

کامیار که فهمیده بود بعد از جریان خفت گیری اون آدم نیاز حسابی از برخورد با غریبه ها میترسید برای اینکه یه کم این ترس ازش دور شه وقلبش آروم بگیره...کیک و از توی دستش... گرفت و یه تیکه بزرگش و به زور چپوند تو دهنش

-اگه قصدش این بود همون لحظه که اومد تو این کار و میکرد نه اینکه وقت بده ما سر و وضعمون و درست کنیم بعد دخلمون و بیاره

نیاز به زور کیک و قورت داد و حین درست کردن شالش گفت:

-خیله خب بریم...

-وایستا من یه دستشویی برم...

کلافه از اینهمه خونسردی و بیخیالی کامیار دستش و گرفت و... کشید سمت در کانکس

کامیار تو رو خدا الآن وقت دستشویی رفتن نیست...عصبانی...

-بشه دیگه نمیشه باهاش حرف زد

کامیار خودشم استرس داشت و همه کارا و تظاهر به بیخیالی هاش فقط برای این بود که ترس و از وجود نیاز پاک کنه یا حداقل کمرنگش کنه...ولی وقتی دید فایده نداره با همدیگه رفتن... بیرون

مرد غریبه با تکیه به ماشینش داشت سیگار میکشید و کامیار و نیاز و که دید سیگارش و زیر پاش له کرد و رفت طرفشون

-خب...میشنوم...

نیاز همونجا جلوی در وایستاد و کامیار از پله پایین رفت و راه افتاد سمتش...اگه ریش فر و بلندش و موهای بی نظم و ترتیبش و فاکتور میگرفت...از نظر لباس و پوشش ظاهر عادی و نرمالی داشت و از نظر سنی هم سن و سال خودش به

نظر میرسید...انگار میخواست سن کمش و پشت همون ریش و موی بلند قایم کنه...با اینکه قبلا حدس زده بود که جوونه ولی همچنان جای سوال داشت براش که چرا این آدم باید تو... همچین جایی برای خودش محل زندگی فراهم کنه

میخواست همون اول توضیح بده که چرا مجبور شدن اینجا:

بمونن ولی قبلش پرسید

-از کجا مطمئن شیم اینجا مال شماست؟؟؟

نگاه مرد دوباره خشمگین شد...

نمیدونستم باید برای بیرون کردن شما از ملکم سند و مدرک...

-بیارم...وگرنه حتما تقدیمتون میکردم

نیاز با ترس صداش کرد:

-کامیار...

کامیار سرش و به سمت نیاز چرخوند و نگاه ملتمسانه اش و که:

دید نفسش و فوت کرد و رو به مرد گفت

ما اینجا گیر افتادیم...واسه تفریح و خوشگذرونی نیومدیم...یه-
دزد عوضی ما روتا وسط این بیابون دنبال خودش کشوند بعد
همه وسایلمون برداشت چرخای ماشینم پاره کرد و رفت

مرد نگاهی به چرخای پاره شده ماشین کامیار که گواه درستی...
حرفاش بود انداخت و دوباره با تردید خیره صورتش شد
-خب؟؟؟اینجا رو چه جوری پیدا کردید؟؟؟
اتفاقی...راه افتادیم تا شاید بتونیم خودمون و به جاده برسونیم چند
ساعتم این ماشین داغون و دنبال خودمون کشوندیم...هیچی پیدا
نکردیم جز اینجا
یعنی از قبل نمی دونستید همچین کانکسی اینجا هست؟؟؟چیزی-
نشنیده بودید؟؟؟کسی قبلا آدرسی چیزی بهتون نداده بود؟؟؟
نه والا...ما اصلا این اطراف و بلد نیستیم...اولین بارمونه که-
پامون اینجا باز شده...آدرسم داشته باشیم باز نمیتونیم جایی رو

رمان بوک Romanbook.ir

پیدا کنیم وسط این کویر...از خستگی و گشنگی مجبور شدیم همینجا بمونیم تا شاید یه راه نجاتی برامون پیدا بشه

مرد که حالا از اون خشم و عصبانیت اولیه اش فاصله گرفته: بود یه سیگار دیگه روشن کرد و پرسید

-مال کجایید؟؟؟

تهران...واسه یه کاری اومده بودیم اصفهان که سر از اینجا...

-دراوردیم

سکوت و آرامش مرد بهش جرات داد که ادامه بده:

واقعا شرمنده که این مدت مجبور شدیم از وسایل کانکستون-استفاده کنیم...یه لطف دیگه هم بکن بگو ما چه جوری میتونیم از

اینجا خلاص شیم...پامون که به شهر رسید پول هرچی که استفاده کردیم و خسارت زدیم و به حسابت کارت به کارت میکنم

پک غلیظی به سیگارش زد و با چشمای ریز شده گفت:

من وقتی ندارم که واسه نجات دادن شما هدر بدم...بخوام-

ماشینتون و راست و ریست کنم تا راهی شید سمت شهرتون تا

شب طول میکشه...مسیری که اومدیم درست خلاف جهت

رسیدن به جاده اس...من باید تا غروب خودم و به ساری

برسونم...

این حرف و که زد قبل از کامیار نیاز با سرعت خودش و

بهشون رسوند و بدون اینکه کنترلی برای مهار اشکاش داشته

باشه عاجزانه گفت:

آقا تو رو خدا...ما یه هفته اس اینجا گیر افتادیم...حتی خانواده...

-هامونم نمیدونن که کجاییم...تا الآن دق کردن از نگرانی

دستی به صورت خیسش کشید و ادامه داد:

آقا دست شوهرم بخیه داره...اگه اینجا بمونیم ممکنه عفونت-

کنه...تو رو خدا...فکر کنید ما هم خواهر برادر خودتون...چه

جوری حاضر میشید تا آخر عمر اینجا اسیر شیم و جنازه هامونم

دست خانواده امون نرسه؟؟؟التماستون میکنم

کامیار با کلافگی از اینهمه عجز نیاز جلوی این آدم سنگ شده رو به روش وایستاد و صورتش و به سمت خودش بالا کشید

-بسه نیاز...دیشب چه قولی دادی؟؟؟

-کامیار نذار بره...

اشکای نیاز درست مثل همیشه قلب کامیار و به بازی گرفت...سرش و به سمت مرد چرخوند و نگاهش کرد قبل از اینکه

حرفی بزنه صداش و شنید که حین رفتن سمت ماشینش گفت:

-سوار شید بریم...

نیاز و کامیار بهت زده نگاهش کردن که کامیار پرسید:

-کجا؟؟؟

میریم اصفهان...یه مسافرخونه آشنا سراغ دارم...خانومت اونجا-

می مونه ما هم چهارتا لاستیک میگیریم دوباره برمیگردیم اینجا ماشینت و سرپا میکنیم و میریم...بعدشم شما رو به خیر ما رو به سلامت

سرش و چرخوند و با دیدن نگاه پر از تردید و دودلی کامیار با: خونسردی گفت

فکر کنم تو شرایطی هستید که مجبورید بهم اعتماد-
کنید...هرچند زوری در کار نیست...یه پیشنهاده فقط...اگه نمیخواید میتونم بذارم تا آخر عمرتون تو این کانکس بمونید...ولی تضمین نمیکنم موجودی غذا و آبش تا چند روز بیشتر بمونه براتون

نیاز هم که متوجه تردید کامیار شده بود دستش و گرفت و آروم: نالید

کامیار بریم...تنها امید و شانسمون همینه...حتی اگه ریسکه باید-

Romanbook.ir

انجامش بدیم...می ارزه به اینکه تو این بیابون عمرمون تلف شه

کامیار هم خوب میدونست چاره دیگه ای ندارن و ممکنه اگه

بذاره این مرد بره تا مدت ها نتونن همچین شانسی پیدا

کنن...اصلا شانس دیگه ای هم نبود...غیر از این آدم هرکس

دیگه ای هم به پستشون میخورد با این وضع ماشین همین

کار و میتونست براشون بکنه...مگه اینکه هلی کوپتر امداد...

براشون بفرستن

به ناچار سری به تایید تکون داد و رو به نیاز گفت:

-برو کاپشنامون و بردار بیار...

نیاز دویید سمت کانکس و کامیارم دستش و به سمت مرد دراز...

کرد

-اعتماد میکنم بهت...

مرد دستش و گرفت و با ابروهای بالا رفته گفت:

-لطف میکنی...آقا کامیار...

کامیار لبخندی به حرص پشت لحنش که کاملا مشهود بود زد و:

پرسید

-شما اسمت چیه؟؟؟

-جاوید...

نیاز که برگشت همگی سوار ماشین شدن و حرکت:

کردن...کامیار که انگار خیلی سوال تو ذهنش بود اول از همه

پرسید

خودت چه جوری مسیر و پیدا میکنی؟؟؟هیچ نشونه ای نمیشه...

-این طرفا گذاشت

-از رو قطب نما...

مکثی کرد و دوباره پرسید:

-از کجا فهمیدی ما اینجاییم؟؟؟

دوربین کار گذاشتم تو کانکس...همیشه که نمیتونم پاشم تا اینجا

رمان بوک Romanbook.ir

بیام سر بزنم...بعضی وقتا از همونجایی که هستم با دوربین چک میکنم اوضاع رو

کامیار با چشمای ریز شده گفت:

-تازه دیدی ما رو؟؟؟

نه...از همون روز اول دیدمتون...ولی درگیر کار و بارم بودم نشد که بیام...امروزم جمعه اس وقت پیدا کردم بیام ببینم شماها کی هستید...برام مهم نبود کسی برای نجات جونش از اون کانکس استفاده کنه...ولی باید مطمئن میشدم که از طرف دوست و آشناهای خودم نیستید و از کسی آدرس نگرفتید...خوشم نمیاد کسی از رد و نشون این جایی که فقط مختص خودمه با خبر شه...

کامیار که به همون جمله اولش به فکر فرو رفته بود اخماش درهم فرو رفت و فکش منقبض شد...کاری به این نداشت که

چرا همون روز اولی که دیدشون نیومد سراغشون...ولی براش...

مهم بود که بفهمه از اون دوربین چقدر استفاده کرده

-یعنی بیست و چهار ساعته داشتی دوربین و چک میکردی؟؟؟

نه دیگه انقدرم بیکار نیستم...گهگداری یه نگاهی مینداختم که...

-مطمئن شم هنوز هستید

با نیم نگاهی به چهره به اخم نشسته کامیار ادامه داد:

محرم نامحرم سرم میشه...خیالت جمع...برقشم انقدری ضعیف

هست که دوربینای قوی توش جواب نمیده...در همین حد میتونم

...ببینم که یه آدم اون توئه

این حرفم نتونست کامیار و آروم کنه...همش داشت فکر میکرد

تو این مدت تو کانکس چیکار کرده بودن که مربوط به خلوت

زن و شوهری خودشون بود و احتمال داشت این مرد هم دیده

باشدش...خب اینکه نیاز تمام مدت تو اون کانکس بی حجاب بود

و گاهی حتی مجبور میشد لباس عوض کنه خودش یه مسئله مهم بود...ولی با یادآوری رابطه چند شب پیششون خون به صورتش هجوم آورد و همینکه یادش افتاد وقتی برگشتن تو کانکس لباساشون و پوشیده بودن خیالش راحت شد

با اینحال پرسید:

-بیرون کانکس که دوربین نداره؟؟؟

-نه بابا...همون یه دونه رو به زور جواب میده...

کامیار سرش و به عقب چرخوند و از بین دو صندلی نگاهی به نیاز انداخت که داشت با لبخند بهش نگاه میکرد...احتمالا اونم از سوالای کامیار فهمیده بود که چی تو ذهنش میگذره و... نگرانیش از بابت چیه

چشمکی بهش زد و پرسید:

-خوبی؟؟؟

نیاز سری به تایید تکون داد تا خیال کامیار ازش راحت باشه

ولی هنوز استرس به طور کامل از وجودش پاک نشده بود...استرسی که انگار تا رسیدن به تهران قرار بود ادامه داشته باشه...بلایی که اون دزد سرشون آورده بود باعث میشد

دید خوبی به هیچ آدم غریبه ای نداشته باشن...ولی در عین حال تو شرایطی گیر افتاده بودن که تنها راه چاره اشون اعتماد بود...با این امید که اینبار دیگه نابه جا نباشه...

-حالا یارو چی دزدیده ازتون؟؟؟

کامیار با صدای جاوید نگاهش و از نیاز گرفت و جواب داد:

-همه چی...پول...گوشی...ساعت...طلا جواهر...مدارک خانمم...

-قیافه اش یادتونه؟؟؟

آره...پلاک ماشینشم حفظ کردم...

پس رسیدیم اصفهان شکایتت و تنظیم کن...بقیه اش و از...-

-همون تهرانم میتونی پیگیری کنی

نیاز با آه غلیظی نگاهش و به بیرون دوخت...این کویر با همه سختی ها و مشکلاتی که براشون ایجاد کرد ولی یه خوبی داشت...اونم این بود که از زندگی واقعی دورشون کرده بود...مثل یه مرخصی چند روزه بود از سمت خدا تا ذهنشون آروم بگیره از هرچی که اون بیرون در انتظارشون بود...

ولی حالا داشتن میفهمیدن که هرچی جلوتر میرفتن به زندگی اصلیشون نزدیک تر میشدن و واقعیت های ضربه ای که

اون دزد بهشون زده بود یکی یکی خودشون و نشون میدادن...هرچی جلوتر میرفتن ترس و استرسشون از ادامه مشکلاتی که تو تهران درگیرش بودن بیشتر میشد...مشکلاتی که کارشون به این بیابون کشوند...مسلما قرار نبود تو این چند روز معجزه ای اتفاق بیفته...یا پدر تینا از حرفش برگرده...پس بهتر بود از همون لحظه خودشون و برای

رویارویی با خیلی چیزا آماده کنن

نفس عمیقی کشید و به این فکر کرد که تو اولین اقدام وقتی رسیدن تهران باید بره سراغ مدارکش...ممکن بود به زودی دوباره لازمش بشه...

بالاخره بعد از شیش روز از اون کویری که انگار تمومی نداشت بیرون اومدن و پاشون به شهر باز شد...قبل از اینکه برن سراغ مسافرخونه به پیشنهاد جاوید رفتن کلانتری و شکایتشون از راننده اون ماشین و پیگیری برای دستگیر کردنش و تنظیم کردن و چون موقعیت موندن تو اصفهان و نداشتن قرار شد برای تشخیص چهره و باقی مراحل از طریق کلانتری تهران اقدام کنن...

نزدیکای ظهر بود که رسیدن مسافرخونه و با وساطت جاوید صاحبش قبول کرد که نیاز چند ساعت بمونه و استراحت کنه تا برن ماشین کامیار و برگردونن...

تو اتاق بودن و کامیار هنوز نرفته بود که نیاز با استرس گفت:

-نمیشه منم بیام؟؟؟

بیای چی کار؟؟؟خوشت میاد دوباره اسیر راه و جاده و اون بیابون بشی؟؟؟انرژیت و نگه دار واسه مسیر اصفهان تا تهران...کم کم اونجا یه ساعتم درگیر عوض کردن لاستیکا میشیم...الآن میرم برات ناهارم میگیرم گشنه نمونی بعد که برگشتم باهم راه میفتیم سمت تهران...

نه دیگه نمیخواد ناهار بگیری...زود برید بیاید...صبر میکنم تو...

-که برگشتی با هم میخوریم

-مطمئنی؟؟؟گشنت میشه ها...

-نه عیب نداره...

کامیار لبخندی زد و دستش و دراز کرد سمت صورت نیاز و ...مشغول نوازشش شد

رمان بوک Romanbook.ir

خیله خب...پس مواظب خودت باش...درم از تو قفل کن-

چرخید سمت در که نیاز صداش کرد:

-کامیار؟؟؟

-جانم؟؟؟

-تو هم مراقب خودت باشیا...

دیگه استرس چی و داری نیاز؟؟؟ندیدی مگه یارو آدم حسابیه؟؟؟بدبخت کلی از وقت و کارش زده که کار ما رو راه بندازه...خیالت راحت باشه

-باشه...برو...چیزه...به دایی اینا هم زنگ بزن...

-با موبایل جاوید خبر میدم بهشون...

-امشب خونه خودمونیم دیگه؟؟؟

نگاه دلسوزانه کامیار بین چشمای خیس نیاز چپ و راست شد...لبخند غمگینی رو لبش نشست...نمیتونست سرزنشش کنه

به خاطر این اتفاق وقتی میدید خودش تو این مدت انقدر ترس و استرس تحمل کرده بود...اونم به خاطر تصمیم عجولانه کامیارچشماش و با اطمینان رو هم گذاشت و گفت

-امشب خونه خودمونیم...

کامیار رفت و نیاز برای سالم و سلامت رفتن و برگشتنش دعایی زیر لب زمزمه کرد و فوت کرد بهش...در اتاق و قفل کرد و نشست رو تخت...طبق محاسباتش حدودا سه چهار ساعت دیگه برمیگشتن...پس بهتر بود این مدت سر خودش و با دعا خوندن گرم کنه...اینجوری هم دلش آروم میشد هم خیالش... راحت

گوشی و چسبوند به گوشش و خیره جاده منتظر شنیدن صدای پدرش موند که خیلی زود صدای خسته سهراب تو گوشش

پیچید:

Romanbook.ir

-بله؟؟؟

چشماش و محکم بست و سعی کرد با یه نفس عمیق این ضربات کوبنده قلبش و آروم کنه...دلش تنگ شده بود برای شنیدن صداش...

-سلام بابا...

مکث و سکوت سهراب نشونه بهتش بود از شنیدن صدای: کامیار...انقدری سکوت کرد که خود کامیار دوباره صداش زد

-بابا؟؟؟

بالاخره صدای پر از لرزش و حیرتش و شنید:

-کامیار بابا تویی؟؟؟

بغض تو گلوش نشست و دستاش مشت شد...صدای لرزون پدرش شرمندگیش و هزار برابر میکرد...میتونست بفهمه تو این مدت چی کشیدن...

-آره بابا منم...

رمان بوک Romanbook.ir

با بلند شدن صدای گریه پدرش اشک کاسه چشم خودشم پر کرد ولی با دو انگشت محکم فشارشون داد که جلوی ریزشش و بگیره...

یا قمر بنی هاشم...کامیاره...نرگس؟؟؟نرگس بیا کامیار زنگ زده...خدایا شکرت...خدایا صد هزار مرتبه شکرت که اجازه دادی یه بار دیگه صدای پسرم و بشنوم...کامیار؟؟؟کجایید شما بابا؟؟؟ما مردیم و زنده شدیم از نگرانی...نیازم پیشته؟؟؟ حالتون خوبه؟؟؟

کامیار نفس عمیقی کشید و بغضش و پس زد:

-ما خوبیم بابا...نیازم پیش منه نگران نباشید...شما خوبید؟؟؟ چه خوبی کامیار؟؟؟یه هفته اس شب و روزمون و گم-کردیم...حتی نمیدونستیم کجا باید دنبالتون بگردیم...آخه کجا گذاشتید رفتید بی خبر؟؟؟فکر ما رو نکردید؟؟؟

شرمنده ام به خدا...گیر افتادیم...یه بیشرف بی وجدان همه دار-

و ندارمون و دزدید و خودمون تو بر بیابون ول کرد و

رفت...تازه امروز پامون به شهر رسید و تونستم خبر بدم بهتون

صدای سهراب لحظه به لحظه بهت زده تر میشد...

-کدوم بیابون؟؟؟کجا رفتید مگه؟؟؟

بابا الآن تو جاده ام...ممکنه آنتن دوباره بره...شب میرسیم-

تهران همه چیز و مفصل براتون تعریف میکنیم...فقط خواستم

خیالتون راحت باشه که حالمون خوبه...به عمه اینا هم خبر

بده...شماره اشون و حفظ نیستم

Romanbook.ir

باشه بابا...خدا رو صد هزار مرتبه شکر که جفتتون-

سالمید...مراقب خودتون باشید...ولی بیا یه کم با مادرت حرف

بزن خیلی داره بیتابی میکنه

-باشه گوشی و بده بهش...

بعد از چند دقیقه ای که با نرگس صحبت کرد و خیال اونم از بابت اینکه حالشون خوبه و شب میبیندشون راحت شد تماس و قطع کرد و گوشی و برگردوند به جاوید

-دستت درد نکنه...ببخشیدا...

-خواهش میکنم...

سیگاری از جیبش درآورد و اول به کامیار تعارف کرد...

-نمیکشم راحت باش...

یه نخ از توش درآورد و حین روشن کردن سیگارش پرسید:

-نگران بودن هان؟؟؟-

کامیار آرنجش و گذاشت لب پنجره و سر پر نبضش و فشار داد...

-داغون بودن...

-خوش به حالت...

سرش و چرخوند و با نگاه متعجبش خیره اش شد...دلش

میخواست بدونه دقیقا داره حسرت چی و تو زندگی کامیار

میخوره که این حرف و زد

انگار سوال کامیار و فهمید که حین پک زدن به سیگارش گفت:

-خوبه که یکی نگرانت باشه...

نفسی گرفت و ادامه داد:

بارها شده...بدون اینکه به کسی خبر بدم یه ماه اومدم و تو-

همین کانکس موندم...هیچکسم نبوده که نگرانم بشه و بعد از

برگشتنم غش و ضعف کنه

اخم های کامیار از تعجب درهم شد...موقعیت و که برای ارضا:

حس کنجکاویش مناسب دید پرسید

چرا؟؟؟هیچکس و نداری؟؟؟-

پدر و مادرم اون سر دنیان...پیش دختراشون...زن و بچه...

-هم...دیگه ندارم

-داشتی؟؟؟

-داشتم...با دست خودم کشتمشون...

اینبار ابروهای کامیار پرید بالا و چشماش گشاد شد...

-یعنی چی؟؟؟

سکوت جاوید بعد از سوال کامیار انقدری طولانی شد که کامیار پشیمون شد از کنجکاوی کردنش و دیگه امیدی به شنیدن جواب نداشت...تا اینکه صدای خسته و درمونده اش و شنید

-پنج شیش سالی میگذره...جوونتر بودم و فکر میکردم تا وقتی توانش و دارم باید کار کنم و ذخیره کنم برای آینده...انقدری خودم و تو کار غرق کرده بودم که زن جوونم که از خانواده اش بریده بود و با من اومده بود تو این شهر و ندیده میگرفتم...به خیالم همون دو سه ساعت آخر شب که خسته و کوفته میرسیدم خونه و کم و بیش براش وقت میذاشتم کافی بود...اعتراضم که میکرد میگفتم به خاطر خودته...به خاطر زندگی و آینده

مونه...پس فردا که بچه دار شیم باید انقدری داشته باشم که بتونم تامینش کنم...حال و ول کرده بودم و فقط داشتم آینده رو میدیدم...هیچکس نبود که به من بگه...آینده ای که دیگه هیچ انرژی و توان و امیدی نه تو وجود خودت نه زنت نمونده باشه به درد نمیخورهشیشه رو کشید پایین و سیگارش و از پنجره پرت کرد بیرون...خودشم نمیدونست چرا داره برای این آدمی که چند ساعت بیشتر از آشناییشون نمیگذره غمنامه زندگیش و تعریف میکنه...شاید چون دلش نمیخواست اونم اشتباه خودش و تکرار کنه و به اینجایی که الآن هست برسه

کم کم زنم افسردگی گرفت...مشکلم و به یکی از همکارام گفتم...گفت یه بچه بیارید...زنت از تنهایی دربیاد و سرش با بچه

گرم شه هم حالش رو به راه میشه و هم دیگه به کارت پیله نمیکنه...بچه دار شدیم...دو سه ماه مادرش پیشش موند و

...یکی دوماه من از تایم کاریم کم کردم تا بیشتر پیشش باشم آخرای حاملگیش بود و به خیال اینکه زن و بچم دیگه از وضعیت خطر درومدن دوباره درگیر کار شدم...هر روز که میگذشت به جای اینکه نگران سالم و سلامت به دنیا اومدن بچه ام بشم...نگران آینده چند سال بعدش میشدم و همینم انگیزه ای میشد برای سخت کار کردنم...یه ماه مونده بود به زایمانش...یه شب تا دیروقت سر کار بودم...زنگ زد گفت حالم خوب نیست...درد دارم...قبلا هم پیش اومده بود که به هوای درد من و میکشوند خونه و حتی تا بیمارستانم میبردمش...ولی میگفتن چیزی نیست...بچه بد مونده...عضلاتش گرفته و از این حرفا...اصلا فکرشم نمیکردم ممکن بود بچه زود به دنیا بیاد...همش با خودم میگفتم یه ماه مونده تا اومدنش...یکی دو هفته آخر و مرخصی میگیرم و میرم از صبح تا شب میشینم پیشش...فعلا تا وقت دارم کار کنم و پول دربیارم...بهش گفتم یه

کم استراحت کن تا یه ساعت دیگه میام...گفت خیلی دردم شدیده همین الآن بیا...گفتم باشه

دربرابر نگاه پر از ترحم و دلسوزی کامیار کاسه چشمش پر شد و اشکاش رو گونه های پوشیده با ریشش سرازیر شد

گفتم باشه ولی نرفتم...جدی نگرفتم...فکر کردم مثل همیشه-اس... داره شلوغش میکنه که من و از سرکارم بکشونه

خونه...دلش توجه میخواد...عوضش دیرتر که رفتم از دلش درمیام

دستی به صورتش کشید...درموندگی چهره اش جوری بود که انگار همون لحظه داره این اتفاق و با چشم خودش میبینه

دیرتر رفتم ولی تو خونه پیداش نکردم...یکی از همسایه هامون اومد گفت چند دیقه پیش زنت و بردن بیمارستان...گفتم واسه چی؟؟؟گفت صدای جیغش کل محل و برداشته بود...بازم راضی

نمیشد بره میگفت شوهرم الآن میاد باهم میریم...شوهر بی غیرتش بهش گفته بود میاد ولی نرفته بود و همسایه ها باید میبردنش بیمارستان...اگه میگفتم نمیام...حداقل خودش زودتر به اورژانس زنگ میزد و بیخودی اونهمه وقت منتظر من خاک بر سر نمی موند...اگه حرفش و جدی میگرفتم و زودتر میرفتم پیشش...تو بیمارستان خبر مرگ جفتشون و بهم نمیدادن و حداقل ...یکیشون و زنده نگه میداشتم...حداقل انقدر عذاب نمیکشیدم انقدر عذاب وجدان نداشتم و خودم و مقصر مرگشون نمیدونستم

کامیار بعد از چند دقیقه که از بهت شنیده هاش بیرون اومد...متاثر از مصیبتی که سر این مرد اومده سرش و انداخت ...پایین و آروم زمزمه کرد:

-خدا رحمتشون کنه

حالا دیگه خوب میتونست درکش کنه که چرا داره مثل آدمای از دنیا بریده رفتار میکنه...کم دردی نیست از دست دادن

زن و بچه تو یه شب...اونم وقتی مقصر مسلمش خودت باشی

هنوز حرفی برای تسکین دردش پیدا نکرده بود که دوباره:

صداش و شنید

بعد از اون اتفاق همه فکر کردن من دیگه دست از کارم میکشم-

و از صبح تا شب میشینم کنج خونه عزاداری میکنم...ولی من یه

تصمیم دیگه گرفته بودم...کارم باعث شد زن و بچه ام و از

دست بدم...میخوام انقدر کار کنم تا همون کار جون خودمم

بگیره...دیگه تو اون خونه برنگشتم...بعضی وقتا پونزده روز از

ماه و تو یه شهر کار میکنیم و پونزده روز دیگه اشو میام تو

همین کویر برای خودم زندگی میکنم...بالاخره تو این رفت و

آمدا یه جا جون میکنم و خلاص میشم از این زندگی

زبون کامیار کاملا از کار افتاده بود...چی باید میگفت برای

آروم کردن این مردی که فقط داشت به امید مردن...روزهاش و

میگذروند؟؟؟همین چند وقت پیش تو شرایطی قرار گرفته بود که فکر میکرد بدبخت ترین آدم روی زمینه...ولی حالا میدید خیلیا هستن که از خودش بدبخت ترن

وقتی زنت و دیدم...که اونجوری نگران بخیه های دستت بود تا-یه وقت عفونت نکنه...وقتی دیدم به خاطرش حتی حاضره به من التماس کنه...یه لحظه یاد مریم خودم افتادم...اونم همینقدر دوسم داشت...اونم همینقدر نگرانم بود...اگه بیست درصد علتی که میگفت کمتر کار کن خودش بود...هشتاد درصدش به خاطر سلامتی من بود...اون موقع که داشتمش...نفهمیدم چه نعمتیه...قدرش و ندونستم...فکر میکردم قراره تا آخر عمرم پیشم باشه و من حالا حالاها وقت دارم تا این محبت هاش و

تلافی کنم...ولی خدا بهم فهموند قدر نعمت ها رو باید همون موقع که داریشون بدونی و ازشون استفاده کنی...چون ممکنه

هرلحظه از چنگت بره و آرزوی یه بار دیگه دیدنشون و با خودت به گور ببری

یه برگ دستمال کاغذی از جعبه رو داشبور برداشت و... صورت خیسش و پاک کرد

اینا روگفتم تا بلکه تو عمرم واسه یه نفرم که شده یه کار مفید-انجام داده باشم...اینا روگفتم که اگه یه روز توموقعیت من قرارگرفتی...یادت بیفته که تو هرشرایطی نگه داشتن زن و زندگیت اولویت داره به هرچیز و هرکس دیگه ای...من که تجربه اش کردم دارم بهت میگم که تهش زندگیت میشه درست مثل همین کویر...یه برزخ بی انتها که فقط بایدتوش برای زنده موندن دست و پابزنی...بدون اینکه کسی باشه تا به... فریادت برسه...تودیگه سعی نکن هیچوقت تجربه اش کنی

کامیار با هرجمله ای که از زبون جاوید میشنید...یه تصویر از زندگی خودش و نیازجلوی چشماش جون میگرفت...شاید

از نظر جزییات زندگیش فرق داشت بااین مرد...ولی درست...

مثل اون بین زنش و کارش...کارو انتخاب کرده بود

شاید اگه دنبال نیاز راه نمیفتاد الآن حال و روزش مشابه این آدم

بود...ولی هنوزمطمئن نبود از اینکه حس خودش یا حتی

حس نیاز مشابه احساس جاوید و همسرش باشه...بایدخیلی چیزا

رو پیش خودش سبک سنگین میکرد تا به یه نتیجه قابل

قبول برسه...تنها چیزی رو که اون لحظه ازش اطمینان داشت

این بود که دلش نمیخواست روزی تااین حد پیش خودش

و وجدانش شرمنده و پشیمون باشه...

آخرین چرخ ماشینم به کمک جاوید عوض کردو حین پاک***:

کردن عرق از روی پیشونیش گفت

-بی زحمت اون گالن بنزین و از صندوقت میاری؟؟؟

جاوید گالن و آوردو خودش مشغول پر کردن باک ماشین...

کامیار شد

فکر نمیکردم انقدر فرز باشی...گفتم میخوای دستت و بهونه-

کنی و هر چهارتا چرخ بیفته گردن خودم وتاشب اینجا گرفتار

شیم

کامیارحین جمع کردن وسایلش لبخندی زد و گفت:

-چراهمچین فکری کردی؟؟؟به قیافه ام نمیخوره؟؟؟-

این آدم انگار باکسی تعارف و رودرواسی نداشت که جواب داد:

راستش و بخوام بگم به قیافه ات میخورد از این آدمای بچه ننه-

سختی نکشیده باشی که با ماه به ماه پول تو جیبی بابات به یه

نون و نوایی رسیدی

پوزخندی رو لب کامیار نشست...

اگه اینجوری بودم که تو فکرکردی...هفت سال تو مملکت-

غریب بی ننه و بابا دووم نمیاوردم و نمیتونستم گلیم خودم وازآب

بکشم بیرون

بلندشد سرپا وایستاد و ادامه داد:

...من سختی هام و کشیدم و تلاشم و کردم واسه پول درآوردن-

الآن فقط بایدحواسم باشه که از دستم در نره و هرچی که دارم

نگه دارم...هرچند...اگه این دزدای بیشرفی که دور و برمون و

پر کردن بذارن

جاوید چند ضربه به شونه اش زد و حین رفتن سمت ماشین:

خودش گفت

-پس ایول داری...

قبل ازاینکه سوار شه کامیار با اشاره به کانکس گفت:

-نمیری تو؟؟؟

-برم چیکار؟؟؟

خب...خب برو چک کن ببین یه وقت خسارت مسارت نزده-

-باشیم...یه تخمینم بزن چقدر ازمواد غذاییت و استفاده کردیم

...برگشتیم اصفهان باهات حساب کنم...

قفل درم مجبورشدم بشکونم-

برای اولین بار از وقتی دیدش حس کردلبخند رو لبش نشست...

...که زود از بین رفت بیخیال

از اولم اشتباه کردم قفل زدم به در...شاید فردا پس فردا چهارتا-

آدم دیگه مثل شمااحتیاج پیدا کردن به یه جایی واسه موندن...چیز

با ارزشی هم اون تو نیست که نگران دزدیده نشدنش

باشم...هرچی هم که خوردید و استفاده کردید نوش جونتون

کامیار با ناراحتی گفت:

-اینجوری که نمیشه...

-چرامیشه...فکرکنید خیرات امواتمه...

با این حرف کامیار دیگه نتونست اعتراضی بکنه...سری به:

تایید تکون داد و گفت

حداقل شماره امو بزن تو گوشیت یه وقت راهت به تهران افتاد-

و کاری چیزی برات پیش اومد بتونم اینهمه لطفت و جبران کنم

جاوید گوشیش و از تو جیبش درآورد و گرفت سمتش...

احتیاج به جبران نیست...ولی حالا بیابزن شماره تو...تو این-

اوضاع نابه سامان یه دونه آدم درست و حسابی هم تو زندگیمون

باشه غنیمته

کامیارگوشیش و گرفت و شماره اش و توش وارد کرد و...

دوباره داد دستش

امشب که وقت نمیشه فردا میرم دوباره سیمکارتم و میگیرم...-

بعد یه اس بده شماره ات بیفته

جاویدسری تکون داد و کامیار اینبار دستش و به سمت دراز:

کرد و صادقانه گفت

-خیلی مردی...بابت همه چیز دستت درد نکنه...

جاویدم باهاش دست دادو زمزمه کرد:

بعد ازچندسال اولین کار مفیدی بود که برای کسی انجام...

دادم...دست تو دردنکنه که این موقعیت و برام مهیا کردی

خیلی دلش میخواست بعد از چند وقت که یه جفت گوش شنوا

گیرش افتاده بود مینشست و یه دل سیر باهاش حرف

میزد...ولی میدونست این آدم انقدر ازاین شرایط خسته شده که

میخواد هرچه زودتر بره پیش زنش وبعدشم شهر و خانواده اش

چرخیدسمت ماشینش و گفت:

سوارشو پشت سر من بیا...زنت و بیشتر از این نگران نکن با...

-دیر کردنت

جاوید حرکت کرد و کامیارم با ماشین خودش پشت سرش راه

افتاد...اگه خدا با قرار دادن اون دزد بی شرف سر راهشون یه

دست انداز و چاله ایجاد کرد...با رسوندن جاوید اون چاله رو پر

کرد و نشون داد که هنوز حواسش بهشون هست و فراموششون نکرده

-نیاز؟؟؟خوابی؟؟؟

با صدای کامیار چشماش و باز کرد و نگاهش و به دور و... اطراف دوخت

-نه...چشام و بسته بودم...

-پیاده شو ناهار بخوریم...

با انگشت چشماش و مالید و حین باز کردن کمربندش گفت:

یه چیز میگرفتی تو همین ماشین میخوردیم دیگه...الآن همه...

-منتظرمونن

اینهمه وقت منتظر موندن یه ساعتم روش...پیاده شو...صبحونه-

درست حسابی هم که نخوردی...من جواب عمه رو چی بدم اگه بگه دخترم و تپل مپل تحویلت دادم دوپاره استخون تحویلم دادی

چپ چپی نگاهش کرد و غرید:

Romanbook.ir

-الآن با یه ناهار میخوای دوباره من و تپل کنی؟؟؟

نیش کامیار ول شد رو صورتش...

انقدر خوشم میاد وقتی بهت میگم تپل اینجوری حرص...

-میخوری

چشماش و ریز کرد و ادامه داد:

-چرا انقدر دخترا بدشون میاد یکی بهشون بگه تپل؟؟؟

واقعا فکر میکنی چیز خوشایندیه وقتی مثل یه عیب و نقص ازش

-حرف میزنی؟؟؟

من اونجوری میگفتم که تو رو حرص بدم...به تلافی حرصایی...

-که تو به من میدادی...وگرنه از قدیم گفتن

سرش و برد جلوتر و با دو دست لپای نیاز و از دو طرف...

کشید

دلبرم چاق که نه...باب دل یار شده...شکل آن سوگولی دوره...

-قاجار شده

بی اهمیت به تلاش نیاز برای پس زدن دست کامیار از رو صورتش...سرش و برد جلو و بوسه ای رو لبای کش اومده نیاز کاشت و برگشت سر جاش...

نیاز حین مالوندن لپاش با عصبانیت گفت:

-خجالت نمیکشی؟؟؟یهو یکی رد بشه ببینه چی؟؟؟

ببینه...چی میشه مگه؟؟؟دارم زنم و بوس میکنم...شاید دیگه همچین موقعیتی پیش نیاد...آدم باید قدر تک تک لحظه هاش و بدونه...بپر پایین

کامیار پیاده شد و نیازم با چهره ای گرفته از شنیدن این حرف کامیار به دنبالش پیاده شد...به این فکر میکرد که منظور کامیار چی بود؟؟؟یعنی میخواست غیر مستقیم بهش حالی کنه که با برگشتشون به تهران دوباره شرایط میشه همون شرایط

رمان بوک Romanbook.ir

قبل از سفرشون؟؟؟یعنی دوباره نیاز باید بمونه و جنگش با تینا سر نگه داشتن زندگی و طلاق نگرفتن از کامیار؟؟؟

کامیار که تحت تاثیر زندگی یا مصیبت جاوید و زنش این حرف و زده بود فکر نمیکرد نیاز برداشت دیگه ای از حرفش داشته باشه...وگرنه همونجا بهش میگفت که تمام ذهنش پر شده از اینکه چه جوری میشه اون شرایط و تغییر داد و پدر تینا رو راضی کرد که دست از خواسته خودش و دخترش بکشه...میدونست تنها راهش زندان رفتن یا فروختن رستورانشه...ولی شاید میتونست یه راه دیگه هم پیدا کنه...

موقع خوردن ناهارشون همه حواس کامیار به قیافه گرفته و غمگین نیاز بود...اینو از همون موقع که از اصفهان درومدن حس کرده بود ولی فکر کرد شاید از خستگی باشه و چیزی به روش نیاورد...ایندفعه دیگه نتونست بیخیال از کنارش رد بشه و پرسید:

-نیاز چته؟؟؟

نیاز که تو حال و هوای خودش بود با صدای کامیار خیره اش... شد

-هوم؟؟؟

-میگم چته؟؟؟

-هیچی...

ببین...دیگه من و خر نکن...از وقتی راه افتادیم سمت تهران تو-خودتی...الآنم که غذات و نمیخوری...یه چیزیت هست دیگه...از من ناراحتی؟؟؟

نیاز لبش و به دندون گرفت تا شاید بتونه جلوی بغضی که راه گلوش و بست و بگیره و در جواب کامیار فقط سرش و انداخت بالا

کامیار با درموندگی نالید:

رمان بوک Romanbook.ir

پس حرف بزن دیگه...به قرآن با حرف نزدن هیچکس نتونسته...

-مشکلاتش و حل کنه

آب دهنش و قورت داد و نگاهش و گرفت...ترجیح داد صادق باشه باهاش و علت اصلی ناراحتیش و به زبون بیاره...بغضش سرباز کرد و با لبایی که به وضوح میلرزید زمزمه کرد

-خیلی خوب بود...

-چی؟؟؟

این سفرمون...سخت بود...اذیت شدیم...ولی خوش گذشت مگه نه؟؟؟

سرش و بلند کرد و خیره تو چشمای کامیار ادامه داد:

-کاش تموم نمیشد...

کامیار یه کم خیره خیره تو چشمای نیاز خیره شد و بعد سرش... و انداخت پایین

رمان بوک Romanbook.ir

آره...خیلی خوب بود...

نیاز منتظر و امیدوار بهش زل زد تا بلکه حرفش و ادامه بده...دلش میخواست حرفی به جز همین تایید خشک و خالی از زبونش بشنوه...حرفی که مثل همیشه این بغضش و بخشکونه و... حالش و خوب کنه ولی کامیار هرچقدر تلاش کرد اون لحظه نتونست حرفی بزنه تا یه کم آرومش کنه...تا امیدوارش کنه به آینده مشترکشون...تا دلش خوش بشه بعدها بازم از این سفرهای دوتایی خواهند داشت...نمیخواست قولی بده که نتونه روش بمونه...نمیخواست حرفی بزنه تا نیاز بیخودی روش حساب باز... کنه

درسته که حالا دیگه ته دلش نمیتونست انقدر راحت نیاز و از خودش برونه...ولی هنوز نمیدونست که تو تهران چه خبره...باید میدید فردا و فرداهای پیش رو چه تقدیر تازه ای

براشون رقم میزنه و چه تصمیم جدیدی باید برای ادامه زندگیش بگیره...اصلا شاید مجبور شه که چند سال بره زندان... و نیاز و تنها بذاره

مطمئنا این دفعه به راحتی دفعه پیش نمیتونست باشه...اینبار دیگه نمیتونست انقدر راحت به نیاز بگه زندگی من رستورانمه... یا بگه فقط میتونن شریک لحظه های خوب هم باشن...این سفر با همه اجباری و اتفاقی بودنش بهش ثابت کرد که خیلی خوب میتونن تو لحظه های سخت و عذاب آور... زندگیشونم شریک باشن

نزدیکای خونه اشون بودن...نیاز که حالا دیگه خیالش راحت تر شده بود ازاینکه بالاخره پاشون به خونه اشون میرسه وامشب و تو خونه خودشون سرمیکنن چرخید سمت کامیار که خستگی این سفر و این مسیری که انگارداشت کش میومد از سر و روش میبارید

دستش و دراز کردو گذاشت رو دست کامیار که فرمون و نگه...

داشته بود و به دنبالش نگاه کامیارم به سمتش کشیده شد

-مرسی کامیار...

-خواهش میکنم...

نیازکه منتظر بود حرف بعدیش و بگه با قیافه وا رفته گفت:

-نمیگی واسه چی؟؟؟

لبخندخسته ای رو لبای کامیار نشست...

-عه اینو باید میگفتم؟؟؟خب واسه چی؟؟؟

...واسه اینکه همراهم بودی این مدت...سرکوفت نزدی-

سرزنش...کردی...ولی نه زیاد...حالم وخوب میکردی و

نمیذاشتی غصه بخورم...به قول خودت...مرسی که انقدر آدم

بودی

شرمندگی کامیارانقدری بود که حتی نمیتونست تو چشمای نیاز

نگاه کنه...خودشون وکه نمیتونستن گول بزنن...باعث و بانی تمام این اتفاقات تصمیم کامیاربود که به دنبالش نیاز برای حفظ زندگیش خواست فرارکنه...پس اگه کسی قرار باشه تشکر کنه اون کامیار بود...به خاطراینکه نیاز گله و ناراحتی های قبل از سفرشون و تلافی نکرد و گذاشت حداقل این چند روز و زندگی کنن...

ولی نتونست فکرایی که تو سرش چرخ میخورد و به زبون:

...بیاره و در جواب نیاز فقط گفت

-خواهش میکنم...کاری نکردم-

همون موقع ماشین و برد توکوچه اشون و نیاز با دیدن ماشین:

داییش و پدرش با ابروهای بالارفته گفت

-همه اینجان که...گفته بودی این ساعت میرسیم؟؟؟

کامیار ماشین وپارک کرد و گفت:

-آره از تلفن رستوران زنگ زدم به بابا گفتم...

نیازخواست پیاده شه که کامیار صداش کرد:

-نیاز؟؟؟

سرش و چرخوند سمتش...

یادت نره حرفامونو...یهو ازدهنت در نره قضیه فرار و تعقیب-

-و گریزو؟؟؟باشه؟؟؟

سری تکون داد و حین پیاده شدن زمزمه کرد:

-حواسم هست...

برای اینکه پدرو مادراشون و به قضیه رفتن نیاز مشکوک نکنن قرار گذاشتن که حرفی درباره اش نزنن و همون دروغی که نیاز به کامیار گفت برای این سفر دو روزه یهوییش وتحویلشون بدن...واسه بقیه اشم کامیار یه داستانی توذهنش ردیف کرده بود فقط باید خدا خدا میکردن که کسی به ساختگی و... دروغ بودنش شک نکنه و حرفشون و باورکنن

اون لحظه به هیچ وجه نمیخواست قضیه قراری که باتینا و پدرش گذاشته بودو طلاقش از نیاز به گوش خانواده ها برسه...ترجیح میداد اگرم قرار بودهمچین اتفاقی بیفته خانواده ها وقتی این جریان و بشنونن که همه چیز قطعی شده باشه...

-من نمیفهم آخه یعنی چی این کارتون...

نیاز و کامیار عین آدمای مرتکب خلاف شده کنار هم رو مبل نشسته بودن و داشتن جواب سوالایی که تو ذهن پدر و مادراشون بود و میدادن...ولی این وسط سهراب بیشتر از همه پیگیر قضیه شده بود و هیچ جوره نمیتونست قبول کنه که چرا بی خبر گذاشتن رفتن مسافرت...

کامیار که از خستگی چشماش به زور باز میشد در جواب: پدرش نالید

چرا نمیفهمید آخه بابا؟؟؟پیش میاد دیگه...ما هم یهو تصمیم-

گرفتیم بریم...گفتیم هم یه آب و هوایی عوض میکنیم هم نیاز به

کلاسش میرسه...قرار شد رفتیم اونجا بهتون خبر بدیم که نشد

خیله خب...تا اینجا قبول...چی شد که سر از بیابون-

:-درآوردید؟؟؟

کامیار نفس عمیقی کشید و با نیم نگاهی به چهره پر از نگرانی

نیاز شروع به تعریف ماجرای ساختگی ذهنش شد و گفت

ما...آخر شب بود که رسیدیم اصفهان...بعد از فرودگاه ماشین...

-گرفتیم که بریم

سهراب با اخمای درهم وسط حرفش پرید:

-مگه با ماشین خودتون نرفتید؟؟؟

امممم...نه دیگه...ماشین مشکل داشت...ترسیدم تو جاده...

-بذارتمون...گذاشتیم تو پارکینگ فرودگاه...با هواپیما رفتیم

-چه مشکلی؟؟؟چهار ماه بیشتر نیست که خریدیش...

اینبار سرمه به داد کامیار رسید و قبل از اینکه جواب سوال:

پدرش و بده رو به سهراب گفت

-داداش حالا این سوالا رو بذار برای بعد...بچه ها خسته ان...

روش و چرخوند سمت کامیار و ادامه داد:

-بگو عمه جان چی شد بعدش؟؟؟-

هیچی دیگه...ماشین گرفتیم که ببردمون هتل...جفتمونم از-

خستگی خوابمون برد...چشامون و باز کردیم دیدیم وسط یه

بیابون داره همینجوری میرونه

نرگس محکم زد تو صورتش...

-یا قمر بنی هاشم...اگه بلایی سرتون میاورد چی؟؟؟-

نفسی گرفت و درحالیکه سعی میکرد تمرکزش و از دست نده تا:

یه جای داستان و اشتباه تعریف کنه گفت

والا بلا که سرمون آورد...منتها بیشتر مالی بود تا جانی...وسط-

بیابون پیاده امون کرد یه چاقو هم گرفت تو دستش که نتونیم

تکون بخوریم...گوشی هامون و طلاهای نیاز و ساعت منو

گرفت...چمدون و مدارک نیازم که تو ماشینش بود سوار شد

فلنگ و بست...شانس آوردیم خیلی پول نقد همراهمون نبود

اینبار داریوش با اخمای درهم شده پرسید:

واسه یه سفر دو روزه واسه چی مدارک و طلا جواهر با

-خودتون بردید؟؟؟

کامیار چند ثانیه مکث کرد تا بتونه جواب قانع کننده ای برای این

سوال پیدا کنه و بعد با همون قیافه متعجب شده اش

گفت:

خب...مدارک نیاز که واسه ثبت نامش تو کلاس لازم بود...طلا...

ملا هم

دستی به پیشونیش کشید و رو به نیاز پرسید:

چیز زیادی همراهت نبود هان؟؟؟-

نیاز با درموندگی یه کم به کامیار نگاه کرد و بعد رو به سمت:

بقیه با استرس گفت

آره...فقط گردنبندم بود...با گوشواره هام که...اذیتم...

میکرد...گذاشتمشون تو کیفم

نرگس:

درگیر که نشدید باهاش؟؟؟هان کامیار؟؟؟دستت که اذیت نشد؟؟؟-

کامیار:

-نه مشکلی نداشت...اصلا کار به درگیری نکشید...

جونتون سلامت باشه...آخه مال دنیا چه ارزشی داره؟؟؟الهی-

براتون بمیرم...چی کشیدید اونجا تک و تنها وسط بیابون؟؟؟

خدا نکنه مامان جان...خدا رو شکر اینبار شانس باهامون یار-

بود یه کم رفتیم تا شاید به جاده اصلی برسیم...ولی به جاش یه

کانکس پیدا کردیم که توش هم جای خواب داشت هم آب و غذا و اینجور چیزا...پنج شیش روز اونجا موندیم تا اینکه امروز صاحبش اومد و ما رو با خودش برد شهر...بعدشم که درگیر شکایت و گرفتن بلیط هواپیما شدیم

چند ثانیه ای بینشون سکوت ایجاد شد...همشون به فکر فرو رفته بودن و کامیار و نیاز با شک و تردید به چهره هاشون خیره شده بودن تا ببینن چقدر از حرفاشون و باور کردن...تا: اینکه سرمه گفت

خب دیگه...خدا رو صد هزار مرتبه شکر که اتفاقی برای-خودتون نیفتاد...حتما یه صدقه بدید...یه خونم بریزید بد نیست...اگه اون آدم پیدا شد که باز خدا رو شکر...اگرم پیدا نشد فکر کنید همون پول صدقه سلامتیتون شده...بیخودی غصه نخورید براش

کامیار حالا دیگه با خیال راحت تری حرف میزد...

مرسی عمه...شرمنده شما هم شدیم...این مدت خیلی اذیت شدید...

-با بی خبری

با نیم نگاهی به نیاز اضافه کرد:

میدونم خیلی نگران دخترتون بودید...واقعا شرمنده که نتونستم...

-خوب ازش مراقبت کنم و زودتر برش گردونم پیشتون

شاید هدفش بیشتر از این حرف این بود که به نیازم بفهمونه

تصوراتش اشتباهه و پدر و مادر اونم به اندازه خودشون

نگرانشن...ولی خب...اینو خودشم خیلی خوب میتونست درک

کنه...جنس نگرانی سهراب و نرگس فرق داشت با سرمه و

داریوش...

این چه حرفیه عزیزم...تو هم برای من مثل نیازی...فرقی-

نمیکنید که...ما همه نگران جفتتون بودیم...که الحمدالله الآن دیگه

:نگرانیمون رفع شد

ولی انگار داریوش مثل زنش فکر نمیکرد که با لحنی طلبکارانه به کامیار گفت

به هرحال هرچی باشه نیاز دست تو امانت بود...کاری به این-ندارم که تو به عنوان مردش نباید تو ماشین خوابت میبرد یا نباید میذاشتی اون یارو همچین بلایی سرتون بیاره و بذاره بره...ولی اگه قبل از رفتنتون خبر میدادید که دارید کجا میرید خیلی بهتر بود...شاید میتونستیم زودتر از اینا پیداتون کنیم

نیاز با اخم به داریوش خیره شد...به هیچ وجه دلش نمیخواست کامیار متهم این قضیه شناخته بشه و درحالیکه شاید مقصر اصلی خودش بود انقدر شرم و خجالت تو نگاه کامیار بشینه...اصلا دلش نمیخواست این احساس حمایت پدرانه ای رو که فقط تو بعضی مواقع قلنبه میشد

این بحث و تموم »... شما حق دارید « :قبل از اینکه کامیار با یه

کنه نیاز خطاب به پدرش گفت

من از کامیار خواستم که به کسی نگه...لزومی نداشت به خاطر-

یه سفر دو روزه عالم و آدم و که سال تا ماه خبری ازمون

نمیگیرن که ببینن مردیم یا زنده خبردار کنیم...کامیارم قرار بود

وقتی رسیدیم به دایی زنگ بزنه...کف دستمون و بو نکرده بودیم

که همچین بلایی سرمون میاد

سرمه که نگاه هراسونش مدام بین داریوش و نیاز که عین دوتا

ببر آماده حمله به هم خیره بودن میچرخید برای اینکه یه

وقت حرفی نزنن تا ناراحتی پیش بیاد سریع گفت:

عیب نداره...اتفاقه دیگه...به خیر گذشت...داریوش جان بلند شو-

بریم...بچه ها خسته ان یه کم استراحت کنن...نیایش و مهیارم تو

خونه تنهان

با این حرف داریوش بی خیال جوابی شد که برای نیاز آماده:

کرده بود و با گفتن

-من تو ماشین منتظرم...

با قیافه ای گرفته و اخمای درهم بدون خداقظی از خونه بیرون رفت...سهرابم تا لحظه آخر با تاسف بهش نگاه کرد و از جاش بلند شد...اشاره ای به کامیار کرد که پشت سرش بیاد و راه افتاد سمت آشپزخونه...هنوز یه حرفی تو دلش بود که میخواست تا وقتی سرمه و نرگس از نیاز خداقظی میکنن به... کامیار بزنه

-جانم بابا؟؟؟

با صدای کامیار چرخید سمتش و در حالیکه سعی میکرد صداش: خیلی بلند نشه و به گوش کسی نرسه پرسید

-تو با فرهاد چه قول و قراری داری؟؟؟

ضربان قلب کامیار تند شد و چهره اش وا رفت...

چی؟؟؟-

فردای روزی که رفتید به من زنگ زد گفت پسرت-

کجاست...گفتم چیکارش داری؟؟؟گفت یه قول و قرارایی با هم

داشتیم

میخواد بزنه زیرش؟؟؟هرچی گفتم چه قول و قراری حرفی–

نزد...ولی همون باعث شد که من بعدش زنگ بزنم بهت و

بفهمم خبری ازتون نیست...

کامیار با دو انگشت محکم چشماش و فشار داد...میدونست واسه

این مسئله هم باید یه دروغی سر هم کنه ولی فکرش و

نمیکرد این وظیفه هم امشب بهش محول بشه...ذهن خسته اش...

دیگه یاریش نمیکرد برای ردیف کردن جملات دروغش

سکوت کامیار باعث شد سهراب حدسی که میزد و به زبون...

بیاره

اون کسی که گفتی ازش پول قرض کردی که پول طلبکارا رو

-بدی فرهاد بود؟؟؟

کامیار به ناچار سری به تایید تکون داد و گفت:

قرار بود به همون اندازه بهش چک بدم...که این سفر پیش اومد و...نشد...احتمالا منظورش از قول و قرار همون چک بوده

سهراب با ناباوری و خشم به پسرش نگاه کرد و غرید:

-تو به خاطر پول رفتی به فرهاد رو انداختی؟؟؟حواست بود که اون پدر تیناست؟؟؟چه جوری تونستی هم آبروی خودت و ببری هم آبروی نیازو؟؟؟

-چیکار میکردم بابا؟؟؟داشتم با سر پرت میشدم تو چاه...تنها آدمی که به ذهنم رسید شاید بتونه کمکم کنه فرهاد بود...در ضمن...پول قرض نکردم...قراره که به جای اون بی همه چیز شریکم باشه و سود رستوران و با هم تقسیم کنیم

سهراب چند ثانیه با بهت به صورت کامیار خیره شده تا اینکه:

صدای نرگس و شنید

-سهرااااااب؟؟؟منتظر توییما...

دیگه هیچ حرفی به زبونش نمیومد که به کامیار بگه...کار از کار گذشته بود...چی باید میگفت؟؟؟سری به تاسف تکون داد و راه افتاد بره بیرون از آشپزخونه ولی قبلش وایستاد و:

خیره تو چشمای شرمنده کامیار گفت

با سر میفتادی تو چاه شرف داشت به اینکه دستت و جلوی...

-همچین آدمی که فقط به فکر سود و منافع خودشه دراز کنی یه قدم برداشت و دوباره مکث کرد...

خیال نکن از روی انسان دوستی و فامیل بودنه که بهت لطف-کرده ها...دیر یازود در ازای پولی که بهت داده چیزی ازت

میخواد که به غلط کردن بیفتی...چنان روسرت سوارشه که تازه بفهمی بدبختی واقعی چیه...دیرنیست اون روز کامیار...فقط ببین

کی بهت گفتم

سهراب رفت وکامیار باچشمای محکم بسته شده دستاش و به لبه کابینت گرفت و سرش و انداخت پایین...باباش خبر نداشت که همین الآنشم فرهاد جایی خوابید که آب زیرش نباشه...چک و همون روزی که پول و ازش گرفت تحویل دادهبود...الآنم منظورش از قول و قرار مطمئنا تینایی بود که ازنبودن کامیار پیش باباش سوسه اومده بود و دوباره حس پدرانه اش و به غلیان انداخته بود...

خوب میدونست دیر یا زود باید یه ملاقات باهاش داشته باشه و جواب قانع کننده ای برای این غیبت چند روزه بهش بده ولی به هیچ وجه آمادگیش و نداشت...نه آمادگی حرف زدن با فرهاد و نه یه بار دیگه گشت و گذارو تفریح کردن با دخترش و بهتر بود تا اون روز یه راهی پیدا کنه که برای همیشه این معضل رو تموم کنه و این قول و قرار و فسخ...یه روزی فکر

میکرد آدم زمین خوردن و از صفر شروع کردن نیست...ولی الآن هرچقدر فکر میکرد میدید اون مسئله با همه مهم بودنش قابل تحمل تر از وقتیه که نیاز تو زندگیش نباشه و بخواد جای خالیش و با تینایی پر کنه که کوچکترین وجه اشتراکی نداره باهاش

-کامیار؟؟؟خوبی؟؟؟

با صدای نیاز سرش و برگردوند و چهره نگرانش و که دید... دستی به صورتش کشید و صاف وایستاد

-آره...رفتن مامان اینا؟؟؟

-اوهوم...چرا نیومدی خدافظی کنی؟؟؟

-ای بابا اصلا حواسم نبود...کاش صدام میکردی...

-دیگه زود رفتن که استراحت کنیم...دایی چی میگفت؟؟؟

میتونست حقیقت و بگه...ولی دلش نمیخواست بیخودی ذهن نیاز

و درگیر این مسئله کنه...به اندازه کافی فکر و خیال..داشت برای خودش

هیچی یه کم مشکوک شده بود بهمون...دیدی که از همه بیشتر-سوال میپرسید...منوکشوند اینجا که مطمئن شه راستش و گفتیم نیازم قانع شدو گفت:

-باشه...نمیای بخوابیم؟؟؟

کامیار که نگاه غمگین و مستاصلش اززمین جدا نمیشد سری: تکون داد گفت

-میام...تو برو...

رمان بوک Romanbook.ir

-باهم بریم...

نگاهش از رو زمین بالا اومد و خیره شد به دست دراز شده نیاز...با همون غمگینی لبخندی رولبش نشوند...دستش و گذاشت رو دست نیاز و آرزو کرد که کاش زندگیش تو همین

لحظه متوقف میشد تا مجبور نباشه صبح فردا روببینه و استرس روزهای آینده رو داشته باشه...

یک ساعتی بود که رو تختشون دراز کشیده بودن...ولی با) وجود همه خستگی های روحی و جسمی این مدت هنوز خواب به چشم هیچکدومشون نیومده بود...

نیاز انقدر رو تخت این پهلو به اون پهلو شد که بالاخره صدای: کامیار بلند شد

-چقدر وول میخوری نیاز...

با سکوت نیاز حس کرد ناراحت شده که اینبار با لحن آروم تری: پرسید

-چرا نمیخوابی؟؟؟

صدای نیاز بعد از نفس عمیقی که کشید به گوشش رسید:

-خوابم نمیبره...

-چرا؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

-میترسم...

اخمای کامیار درهم شد و سرش و به سمتش چرخوند...

-از چی؟؟؟

-از فردا...

-مگه فردا چه خبره؟؟؟

-نمیدونم...از همینم میترسم...

کامیار نگاهش و گرفت و به سقف بالای سرش زل زد...راست میگفت...فردایی که هیچی ازش نمیدونی خیلی ترسناک تره از فردایی که میدونی چی در انتظارته و چی کار باید بکنی...شاید علت نخوابیدن کامیارم همین بود...فقط مثل نیاز انقدری با خودش صادق نبود که به زبون بیاردش...

هنوز نتونسته بود فکرش و متمرکز کنه تا بتونه با چند تا جمله هم نیاز و آروم کنه هم خودشو... اون لحظه تنها حسی که داشت

تو وجودش فوران میکرد حسرت بود...حسرت اینکه چرا درست تو نقطه ای از زندگی قرار داشت که نمیتونست خیال زنش و از حضور دائمی و همیشگی خودش راحت کنه...نمیتونست این اطمینان و بهشبده که از این به بعد همیشه جاش تو همین نقطه از آغوششه و قرار نیست هیچوقت این امینت و آرامش ازشون گرفته بشه

ولی حداقل کاری که میتونست بکنه این بود که از همین زمان های کوچیکشونم نهایت استفاده رو ببره تا حداقل روزی نرسه که حسرت ثانیه ها و دقیقه های از دست رفته رو داشته باشه...شاید بهتر بود نگرانی ها و دلمشغولی ها رو میذاشت برای همون لحظه ای که مجبور به تصمیم گیری میشد و الآن فقط از این فرصت های خاص و دو نفره شون استفاده میکرد...

نگاهی کلی به فرم توی دستش انداخت و وقتی مطمئن شد همه فیلدها رو پر کرده رفت سمت خانومی که مسئول اداره ثبت احوال بود و فرم و به همراه مدارکی که باخودش آورده بود بهش داد

-مدارکت کامله عزیزم؟؟؟

-بله...

بانگاهی به مدارک نیاز گفت:

-پس اصل کارت ملی...گواهینامه...پاسپورتت کو؟؟؟

نیاز باناراحتی گفت:

خانوم دزد کیفم و زده...همه مدارکم رفته...هیچکدوم همراهم...

-نیست

پس باید یه معرفی نامه بهت بدیم که ببری نیروی انتظامی

-تامشخصاتت و تایید کنه و برای ما بفرسته...باشه؟؟؟

با خیال راحت از اینکه این مسئله مشکل خاصی ایجاد نمیکنه:

گفت

-باشه ممنون...

یه سری هزینه هم باید پرداخت کنید...میرید بانک یا همینجا

-کارت میکشید؟؟؟

-نه کارت میکشم...

کارت عابربانک کامیار و از کیفش درآورد و داد دستش...بعد:

از انجام عملیات یه فیش به نیاز تحویل داد و گفت

-به سلامت...

نیاز بانگاهی به فیش توی دستش پرسید:

-چقدر طول میکشه شناسنامه ام آماده بشه؟؟؟

-حدودا یک ماه...

باید بیام همینجا بگیرم؟؟؟

-نه...پست میشه به آدرسی که نوشتی...-

خواست بایه تشکر و خدافظی بره ولی یه لحظه تردید کرد...وقتی هنوز ازفردای خودشون خبر نداشتن چه جوری

میتونست مطمئن باشه که یه ماه دیگه تو همون خونه هست یانه... همین دیشب ازترسش به کامیار گفت و اونم هیچ جوره خیالش و راحت نکرد تا الآن نیازم بتونه با اعتمادی که تو وجودش نسبت به کامیارو حرفاش داشت بگه مطمئنم تا ماه دیگه این موقع هیچ تغییری قرار نیست تو زندگی و رابطه امون ایجاد شه نه...اصلا کارعاقلانه ای نبود نوشتن آدرس خونه اشون...هنوزانقدری از خودش مطمئن بود که نذاره تینا تو این بازی برنده بشه و کامیار و برای خودش کنه...ولی این دلیل نمیشد که بعد از تصمیم گیری و انتخاب کامیار همچنان به زندگیش تو اون خونه ادامه بده

دوباره برگشت سمت میزمسئول اداره و پرسید:

ببخشید...میشه من به جای آدرس خونه مون...آدرس محل کارم-

-و بنویسم؟؟؟

نگاه متعجبش و که دید توضیح داد:

آخه قراره این ماه ازخونه مون اسباب کشی کنیم...بعد هنوز-

مشخص نیست آدرس بعدیمون کجاست که تو فرم بنویسم...ولی

اگه محل کارم و بنویسم خیالم راحت تره

-باشه پس عوض کن آدرستو...

بعد ازجایگزین کردن آدرس آرایشگاه با آدرس خونه اشون

دوباره فرم و تحویل داد و رفت بیرون...باید همین روزا به

رویا هم زنگ میزد و بهش میگفت که آدرس اونجا رو تو فرم

نوشته تا هر وقت از پست اومدن و شناسنامه جدیدش و آوردن

خبرش کنن

از اداره که بیرون رفت راه افتاد سمت خیابون چون اونجا با

رمان بوک Romanbook.ir

کامیار قرار داشت که با شنیدن صدای بوق ماشینی سرش و به عقب برگردوند کامیار و دید که با دست از شیشه بیرون اومده داشت باهاش بای بای میکرد...با لبخندی که ناخودآگاه رو لبش نشست رفت سمت ماشین و سوار شد

-سلام...خیلی وقته رسیدی؟؟؟

-عیلک سلام...نه چند دیقه اس...

-کشیدی بخیه هاتو؟؟؟-

-آره بالاخره خلاص شدم...

دستش و دراز کرد و دست کامیار و که دیگه باند دورش نبود گرفت و با چهره جمع شده از ناراحتی و دلسوزی مشغول بررسی زخمش شد...

-درد داشت؟؟؟

-نه بابا...اصلا نفهمیدم...تو کارت و کردی؟؟؟

نیاز شناسنامه و کارت کامیار و از تو کیفش درآورد و گرفت...

طرفش

-آره...دستت درد نکنه...

کامیار حین روشن کردن و به حرکت درآوردن از پارک گفت:

-خواهش میکنم...بذارش تو داشبورد...

در داشبورد و باز کرد که شناسنامه رو بذاره توش ولی با دیدن جعبه گوشی موبایلی که توش بود با ابروهای بالا رفته پرسید:

-عه...گوشی خریدی؟؟؟مبارکه...

-قربانت...

جعبه رو برداشت که شناسنامه رو زیرش بذاره که سنگینیش... متعجب کرد و درش و برداشت که دید گوشی هنوز توشه

-پس چرا از تو جعبه درش نیاوردی؟؟؟

کامیار با نیش باز شده نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

رمان بوک Romanbook.ir

-برای اینکه اون مال توئه...مال من تو جیبمه...

نیاز با ذوق و شوق آمیخته با تعجب گفت:

-کامیار...دستت درد نکنه...خودم میخریدم دیگه...

اینبار چهره کامیار به اخم نشست...

-چرت و پرت نگو...مگه خودم و خودت داریم؟؟؟-

-حداقل مثل اون قبلیه میخریدی...این خیلی مدلش بالاتره...

چه فرقی میکنه؟؟؟دو روز دیگه یه دزد دیگه دار و ندارمون و-

بالا میکشه...بذار حداقل اون گدا گشنه ها با یه گوشی درست و

حسابی به نون و نوا برسن

نیاز با خنده چپ چپی نگاهش کرد و لب زد:

-خیلی مسخره ای...

نگاهی به صفحه گوشیش انداخت و روشنش کرد که کامیار گفت:

سیمکارتتم گرفتم دادم انداخت توش...فقط رفتیم خونه بزنش به...

-شارژ

-باشه مرسی...خیلی خوشگله...

-خواهش میکنم...

..با شوخی اضافه کرد:

-دیگه گندا رو نیاز خانوم میزنه...ما باید رفع و رجوعش کنیم.

مشتش و کوبوند به بازوی کامیار و توپید:

-شروع نکن دوباره...

میدونست کامیاری که تو تمام اون چند روز حرفی از این موضوع نزده بود الآن فقط از سر شوخیه که همچین حرفی میزنه برای همین جدیش نگرفت...

سرش و چرخوند و با نگاهی به خیابونای اطراف پرسید:

-نمیریم خونه؟؟؟

نه باید بریم کلانتری...واسه ادامه شکایت و تشخیص چهره و...

-این چیزا

با حرص زیر لب ادامه داد:

تا حالا تو عمرم انقدر پام به کلانتری باز نشده بود...یه بار-

واسه اون توماج بی همه چیز پست فطرت...یه بارم به خاطر یه

آفتابه دزد احمق روانی

نگاهی به نیاز انداخت که بی اهمیت به کامیار و حرص

خوردنش سرش تو گوشی بود و داشت شماره میگرفت...با

اخمهای درهم پرسید:

گل لگد نمیکنما-

انقدر غر میزنی دیگه حوصله آدم سر میره...خودت دیشب به

مامان اینا نمیگفتی اتفاقه دیگه پیش میاد...الآنم به همون فکر کن

نفسش و با کلافگی فوت کرد...کاش میتونست بگه همین غر

زدنا ذهنش و فقط یه کم از اتفاقات دور و برش خالی میکنه

-حالا به کی داری زنگ میزنی؟؟؟-

نیاز گوشی و به گوشش چسبوند و در جواب کامیار گفت:

-خاطره...حتما تا الآن کلی نگرانمون شده...

پوزخند پر حرصی رو لبای کامیار نشست...

بیا...خانوم دوست ما هم زورچپون کرد به اسم خودش...بعد-

میگه چرا غر میزنی...خب زمینه شو خودت داری برام. مهیا

میکنی

نیاز روش و چرخوند سمت شیشه تا کامیار متوجه لبخندی که به

حرص خوردنش میزد نشه...میدونست اعصابش حسابی

بهم ریخته اس و خیلی زود قاطی میکنه...ولی باز دست خودش

نبود که دلش میخواست همچنان باهاش کل کل داشته باشه

و حرصش بده...سخت بود براش فکر کردن به این مسئله ولی

یه دلش میگفت ممکنه روزی دلت برای همین کل کل کردنا هم

تنگ بشه

نیاز که مشغول صحبت با خاطره شد همون لحظه گوشی کامیارم زنگ خورد...دستش و برد تو جیبش و درش آورد...نگاهی به صفحه اش انداخت و اخم تمام چهره اش و پر کرد...نفس عمیق و پر حرصی کشید و چشماش و محکم بست...شدیدا احساس گناه میکرد که وسط دو نفره های شیرین زندگی خودش و نیاز پای این دخترم باز کرده بود و حالا اون طعم شیرین براش تلخ تر از

هلاهل شده بود...پشیمون بود چون با اون کارش تینا به خودش اجازه میداد انقدر راحت هر ساعتی که میخواد بهش زنگ بزنه مطمئنا خبر برگشتنشون از طریق مکالمات مادر و خاله اش به گوشش رسیده بود و حالا میخواست خودش گزارش کار بگیره از کامیار

گوشی انقدر زنگ خورد تا قطع شد...بدون شک دیوونگی بود اگه جلوی نیاز جوابش و میداد و باهاش حرف میزد...یه

دلیل دیگه اشم این بود که به هیچ وجه دلش نمیخواست اون رابطه احمقانه ای که بدتر عذاب آخرت بود براش ادامه پیدا کنه...هرچند میدونست مجبوره

خواست گوشیش و برگردونه تو جیبش که اینبار یه اس ام اس... براش فرستاد

« باشه...جواب نده...نوبت منم میرسه...فعلا شانس باهات یاره که بابام رفته مسافرت...ولی به محض برگشتنش همه این رفتارات و به گوشش میرسونم...شک نکن »

لبخندی که رو لب کامیار نشست ناخودآگاه بود...مطمئنا خود تینا هم نمیدونست که با این اس ام اس چقدر کامیار و خوشحال میکنه...فرهاد مسافرت بود و این یعنی فعلا لزومی نداشت استرس دیدن و توضیحاتی که باید بهش میداد وداشته باشه گوشیش و برگردوند تو جیبش و با شادی و نشاطی که تو وجودش حس میکرد پاش و رو گاز فشار داد...انگار خدا بازم

بهشون مرخصی داده بود...

***

تو راهروی کلانتری وایستاده بودن و منتظر نوبتشون بودن...نیاز سرش پایین بود و حواسش به دور و برش نبود ولی تمام هوش و حواس کامیار متوجه آدمایی بود که تو اون راهروی شلوغ رد میشدن و اصلا نگاه نمیکردن که موقع رد شدن تنشون ممکنه به کسی بخوره...یا آدمایی که مثل خودشون یه گوشه وایستاده بودن و از سر بیکاری زل میزدن تو صورت این و اون...اگه به کمک نیاز برای تشخیص چهره احتیاج نداشت هیچوقت حاضر نمیشد پاش به همچین جاهایی باز بشه که همه جور آدمی توش پیدا میشه...

تو یه لحظه انقدر عصبی شد از این فکر و خیالا که بی اختیار بازوی نیاز و گرفت و کشوندش عقب...نیاز و چسبوندش

به دیوار و خودشم چسبیده بهش رو به روش وایستاد...

نیاز یه کم با تعجب به فاصله ناچیز بینشون نگاه کرد و بعد...

...خیره شد به کامیار

-یه کم برو عقب خب-

کامیار همونطور نگاهش برای ثانیه ای از چشمای نیاز جدا نمیشد...کف دستش و گذاشت رو دیوار کنار صورت نیاز و

با خونسردی گفت:

-میبینی که...جا نیست...

-خب بیا کنارم وایستا...اینجوری که زشته...

اون چیزی که تو میبینی لابد زشته...اینی که من دارم میبینم...

-خیلیم خوشگله

نیاز با حرص صداش کرد:

-کامیاااااار...

تحمل کن عزیز دلم...من انقدر بی غیرت نشدم که بذارم هر-

آدمی که از جلوی زنم رد میشه اون وسط مسطا یه نگاهی هم

بهش بندازه و خودش و سیر کنه

ابروهای نیاز پرید بالا...

-اینهمه غیرت از کی تو وجودت جمع شد؟؟؟

-یعنی میگی غیرت نداشتم؟؟؟

-داشتی ولی نه انقدر...

دستاشو بالا برد و حین درست کردن یقه پیراهن کامیار ادامه داد:

شب عروسی تو تالار...کی بود میگفت شنلت و نندار که هیکلت-

گنده تر از اینی که هست نشه؟؟؟هوم؟؟؟اونجا آدم نبود؟؟؟یا

آدماش چشم نداشتن؟؟؟

کامیار خواست برای تبرئه کردن خودش جوابی به نیاز

بده...ولی واقعا چیزی به ذهنش نمیرسید که حرف اون شبش و

توجیه کنه...خودشم قبول داشت حسی که الآن تو وجودش بود و اسمش و میذاشت غیرت...اون موقع هنوز لمسش نکرده بود و مطمئنا تحت تاثیر علاقه ایه که داره روز به روز بیشتر میشه بدون اینکه بتونه تسلط و کنترلی روش داشته باشه...ولی بی شک اون روزا عقلش زائل شده بود که اینهمه زیبایی رو تو چهره و وجود نیاز نمیدید و بند میکرد به یه سری مسائل بی اهمیت...

همینطور که نگاهش تو جزء به جزء صورت نیاز میچرخید: زمزمه کرد

هیچکدوم...من چشم نداشتم تا اون چیزایی که باید میدیدم و...

-ببینم

نیاز که از این نگاه خیره و فاصله کمش با کامیار شدیدا معذب شده بود درحالیکه سعی میکرد نگاه خودش از یقه کامیار بالاتر نره یه کم با آرنج هلش داد و غرید:

عوضش الآن داری با چشات تلافی اون موقع رو حسابی در-
میاری...وای کامیار تو رو خدا یه کم برو عقب تر نفسم بند اومد
کامیار بدون اینکه از جاش تکون بخوره لب زد
-نفس آدم که اینجوری بند نمیاد...میخوای نشون بدم چه جوری...
نیاز با عصبانیت پرید وسط حرفش...
-دیوونه بازی در نیارا...
کامیار که همچین قصدی نداشت و فقط میخواست یه کم نیاز و
اذیت کنه و از حال و هوای سرد و دلگیر کلانتری دربیاره
با لبخندی پر هوس سرش و برد جلو که اینبار قبل از اعتراض
نیاز صدای ماموری و شنید که داشت اسمشون و صدای
میزد...
چشمکی به نیاز زد و حین فاصله گرفتن ازش گفت:
-یکی طلبت...

*دو روزه دنیا برام قفس تر از قفسه...

بهم نفس برسون هوام دوباره پسه...

هوام و داشته باش میگن تو مومنی و...

دم مسیحاییت نفس تر از نفسه...

همیشه میلنگه یه جای زندگیم...

الهی من بمیرم برای زندگیم...

همیشه میلنگه یه جای زندگیم...

الهی من بمیرم برای زندگیم...*

تو مسیر برگشت از کلانتری بودن...نیاز برعکس چند ساعت پیش که دل میداد به شوخی و خنده های کامیار...اصلا حالش میزون نبود...دلش بدجوری گرفته بود و اصلا دست خودش نبود...انگار هرچی بیشتر خاطرات خوب باهمدیگه میساختن بیشتر غمگین میشد و میترسید از آینده...

قلبش مچاله میشد وقتی به این فکر میکرد ممکنه یه روزی که دیر هم نیست همه این حس و حال خوب دوست داشتنی بینشون از بین بره و کارشون دوباره به جدایی کشیده بشهاین... وابستگی و احساسی که این اواخر بینشون ایجاد شده بود خیلی کار و براشون سخت تر میکرد...دیگه تو اون کویر نبودن که خیالش راحت باشه کسی نیست تا مزاحم زندگی و... خوشی هاشون بشه

الآن دوباره برگشته بودن بین آدمایی که هرکدوم به نوعی دخیل بودن تو زندگی و آینده شون...آدمایی که نمیخواستن

Romanbook.ir

بذارن آب خوش از گلوشون پایین بره و هر کدوم یه جوری دنبال منافع خودشون بودن...پس نباید انقدر راحت از کنارشون رد میشدن و خودشون و میزدن به بیخیالی...هنوز معتقد بود کاری که با زندگی کامیار کرد تاوان نداشت...یا

اگه اشتباه بود خدا همون موقع یه سنگ مینداخت جلوی...

پاش...پس همچنان باید پای تصمیمی که گرفته بود وایمیستاد

*من که یادم رفته چی دردمه چی دوامه...

برام مهمم نیست کی نیستش و کی باهامه...

همیشه میلنگه یه جای زندگیم...

یه مرگ تازه میخوام به جای زندگیم...

نذار که کشته این زهر گزنده بشم...

میخوام تو این بازی یه بار برنده بشم...

همیشه میلنگه یه جای زندگیم...

الهی من بمیرم برای زندگیم...

همیشه میلنگه یه جای زندگیم...

الهی من بمیرم برای زندگیم...*

دیگه نمیتونست همینجوری منتظر بمونه تا حوادث زندگیش یکی

یکی اتفاق بیفته و نتونه هیچ کاری براشون بکنه...باید اینبار قبل از وقوع حادثه یه فکری اساسی براش میکرد...درسته که میدونست کامیار خودشم هنوز از وضعیت زندگی و تصمیماتش مطمئن نیست...ولی باید یه جوری هلش میداد تا از همین الآن تصمیمش و بگیره و تکلیف نیاز و روشن کنه

صدای ضبطی رو که با آهنگاش همینجوری داشت غم و غصه دلش و بیشتر میکرد و حالش و وخیم تر کم کرد و رو به کامیار پرسید

-چیکار میخوای بکنی؟؟؟

-چیو؟؟؟

-زندگیمون و آینده مونو...

مکثی کرد و با اینکه براش سخت بود ولی در ادامه گفت:

-هنوز تصمیم داری با اوامر بابای تینا پیش بری؟؟؟-

نمیخواست مستقیم به طلاق اشاره کنه ولی به کامیار فهموند که

رمان بوک Romanbook.ir

منظورش همینه و مصمم بهش خیره شد تا جواب سوالش و بگیره

کامیار که اصلا آمادگی این سوال یهویی نیاز و نداشت یه کم با ابروهای بالا رفته به رو به روش خیره موند تا بتونه ذهنش و سر و سامون بده و بعد گفت

-نیاز...من که بهت گفته بودم قلبا...

آره گفتی...قلبا تینا رو نمیخوای و هیچ رغبتی برای زندگی-کردن باهاش نداری...ولی آخرش که چی؟؟؟بالاخره باید تصمیم بگیری که واقعا میخوای باهاش زندگی کنی یا نه...بذار بهتر بپرسم...زن و زندگیت برات مهم تره...یا پول و رستورانت؟؟؟

سکوت پر از استیصال کامیار و که دید سری به تاسف تکون داد و حین برگردوندن سرش به سمت شیشه با ناراحتی غرید

-هرچند...یادم نبود...تو همه زندگیت رستورانته...

-دیگه نه...

...با صدای کامیار چشماش گشاد شد...درست شنید؟؟؟ ولی منظورش چی بود؟؟؟سرش و برگردوند تا بلکه کامیار از نگاهش سوالش و بخونه و خودش منظور حرفش و بگه که گفت:

-دارم کنار میام...دارم با این مسئله که رستوران و کار و پولم همه چیزم نباشه کنار میام نیاز...بالاخره...بالاخره یه چیزایی عوض شده...دیگه اگه خودم بخوامم...نمیتونم مثل قبل راحت تو این قضیه تصمیم بگیرم و فقط به یه چیز فکر کنم

نیاز با قلبی به تپش افتاده خیره اش بود که ادامه داد:

ولی نیاز...قبول کن زندگی تو هم با یه شوهر بی پول زندگی...

-نمیشه

با صدایی که هیجان توش کاملا ملموس بود گفت:

چرا کامیار...میشه...با همدیگه کار میکنیم...پول درمیاریم...هم

طلبت و میدیم هم زندگی خودمون و میچرخونیم...حتی اگه از صفر شروع کنی هم من مشکلی ندارم...قول میدم هیچوقت غر نزنم...هیچوقت ناله نکنم...هیچوقت کمبودای زندگی رو به روت نیارم

کامیار سکوت کرد...حرفای نیاز خیلی قشنگ بود ولی خوب میدونست که مرحله عمل کردن به همین راحتی حرف زدن نیست...چه برای خودش چه برای نیاز...شایدم بیشتر از خودش مطمئن نبود که هنوز سخت بود براش فکر کردن به این مسئله که بعد از این همه سال دوندگی دارایی هاش به باد بره و از اول شروع کنه به پول درآوردن و زندگی ساختن

-کامیار؟؟؟

سرش و چرخوند و نگاهش و دوخت به چشمای پر از...

امیدواری نیاز

پس به بابای تینا میگی که پشیمون شدی مگه نه؟؟؟-

هیچ اطمینانی تو وجودش نبود ولی برای اینکه اینهمه انگیزه و شادی رو از نگاه نیاز دور نکنه سری به تایید تکون داد وگفت میگم... نیاز که نتونست مثل همیشه خوشحالیشو تو وجود-خودش دفن کنه جفت دستاشو بهم کوبوند

کامیار به خنده افتاد و گفت:

چی کار میکنی...

لبخند کامیار عمیق تر شد...از ته دل خوشحال بود که نذاشت دل مشغولی ها و دغدغه های ذهنیش تو ظاهر و حرکات و حرفاش تاثیر بذاره تا این حس نیاز و ازش بگیره... باید صبر میکرد تا روزی که میخواست بره سراغ فرهاد...شاید تو این مدت فکرای ...بهتری برای از دست نرفتن زن و زندگیش به ذهنش میرسید ولی مطمئنا تا اون روز باید برای نیاز نقش همون کامیار بی خیال و سرخوش و بازی میکرد...به امید روزی که بتونه این

حس و حال وجود جفتشون و همیشگی کنه

درست مثل تمام دفعاتی که وقتی میخواست بهش زنگ بزنه یا

ببیندش ضربان قلبش از استرس و شرم و خجالت تند

میشد...اینبارم درحالی گوشیش و دم گوشش و نگه داشته بود که

دستاشم میلرزید...بعد از اون اتفاق اولین بار بود که

میخواست باهاش حرف بزنه و این دفعه جدی جدی ازش...

خجالت میکشید به خاطر حماقتی که تو قرارشون به خرج داد

سر دومین بوق صدای بهت زده و هراسونش تو گوشی پیچید:

-نیاز؟؟؟

اینبار دیگه قلبش از حرکت وایستاد...اصلا یادش نمیومد که قبلا

اسمش و صدا کرده باشه...اونم با این حجم از نگرانی که

کاملا لمس میشد...

-الو؟؟؟نیاز؟؟؟خودتی؟؟؟

با چند تا پلک حواسش و جمع کرد و با صدایی که به تته پته:

افتاده بود فقط تونست بگه

-ب...بله...

صدای فوت کردن بازدمش و شنید که به نظر از راحتی خیال

بود...اگه میدونست انقدر نگرانش شده زودتر باهاش تماس

میگرفت...ولی خب بعد از دو روزی که از برگشتنشون

میگذشت...کامیار تازه امروز رفته بود که به رستوران سر بزنه

و نیاز فرصت پیدا کرده بود برای زنگ زدن به شایان...

هیچ معلومه تو کجایی؟؟؟-

تا خواست ذهنش و متمرکز کنه برای جواب دادن به سوالش

اینبار با صدای بلند تر و لحنی که خشم و غضبش کاملا

محسوس بود ادامه داد:

میدونی با اون غیب شدن ناگهانیت چقدر منو پیش خودم شرمنده-

کردی؟؟؟میدونی از قبول بار مسئولیتی که رو دوشم گذاشتی

چقدر پشیمون شدم؟؟؟میدونی به جز شماره خودت هیچ رد و نشون دیگه ای ندشتم که باهاش دنبالت بگردم؟؟؟میدونی تا همین الآن داشتم خودم و سرزنش میکردم؟؟؟میدونی چقدر عذاب وجدان گرفتم؟؟؟آره؟؟؟اون موقع که تصمیم گرفتی غیب بشی به این چیزا فکر کردی؟؟؟

نیاز وایستاد که تا آخر حرفاش و بزنه و بعد که ساکت شد با:

لحنی که سراسر از خجالت بود گفت

من واقعا شرمنده ام...غیب شدنم از عمد نبود...حماقت...

-کردم...استرسم کار دستم داد

-یعنی چی؟؟؟واضح تر حرف بزن لطفا...

نیاز نفسی گرفت و ماجرای اشتباهی که تو سوار شدن به اون ماشین مرتکب شد و گیر افتادنشون تو بیابون و بعد از یک هفته نجات پیدا کردنشون و براش تعریف کرد و بعد از این که

حرفاش تموم شد...دوباره ساکت موند تا اگه حرف و سوالی تو ذهنش مونده بپرسه...

-خبری ازش نشده؟؟؟

-نه هنوز...دیگه فکر نمیکنم دستمون بهش برسه...

دوباره خشم و عصبانیت به صداش برگشت و توپید:

اگه میدونستم قراره تا این حد غیر عقلانی جلو بری هیچ وقت...

-اون ساعت تو خیابون باهات قرار نمیذاشتم

نفسش و فوت کرد و ادامه داد:

-هرچند...تقصیر منم بود...باید شماره ات و میدادم به اون کسی که فرستادم دنبالت و بهش میسپردم هروقت رسید جلوی هتل زنگ بزنه بهت که بیای پایین...البته...به عنوان اولین تجربه ای که تو فراری دادن یه آدم داشتم باید پذیرفت که این کوتاهی ها طبیعیه

منم که گفتم مقصر خودمم...شما روهم تو دردسر و نگرانی... انداختم...شرمنده

حالا قضیه رفتنت چی شد؟؟؟هنوز سر جاشه؟؟؟-

با یاد حرفایی که دیروز تو ماشین بین خودش و کامیار درباره تصمیمی که قرار بود بگیره رد و بدل شد لبخندی رو لبش نشست و با اطمینان گفت:

نه...کنسل شد...یه جورایی همون مسافرت باعث شد منصرف شم-

بعد از مکثی چند ثانیه ای پرسید:

-جدی؟؟؟یعنی زندگیت دوباره شیرین شد؟؟؟

-بله...

نمیدونست درست شنید یا نه ولی حس کرد صدای تک خنده تمسخر آمیزی شنید...نتونست نسبت بهش بی تفاوت باشه و پرسید:

-به نظرتون مسخره میاد؟؟؟

اینکه یه بار عرصه انقدری بهت تنگ بشه که تصمیم بگیری-

...بذاری بری و بعد در عرض یه هفته نظرت عوض شه

آره...راستش و بخوای یه کم دور از باوره

اخمهاش درهم شد...هرکسی هم که به خودش اجازه میداد تو

زندگیش دخالت کنه و حرف یا نصیحتی بارش کنه...این آدم

حقی نداشت...درسته که همین چند وقت پیش دست به دامنش شده

...بود به خاطر اعتمادی که به واسطه پدرش نسبت بهش داشت

ولی هیچوقت تو زندگیش نبود که حالا بخواد نظری درباره اش

بده

خب این فقط از دید شماست...من اون موقع تو شرایطی قرار-

گرفته بودم که رفتن تنها راه حلم بود...ولی الآن خیلی چیزا

عوض شده...نمیگم عالی شده و هیچ مشکلی نیست...ولی به

هرحال انقدری بهتر شده که بشه تحملش کرد و پا پس نکشید

خوبه...پس خوش به حال اون آدمی که همه جوره پاش...

-وایستادی...امیدوارم قدرت و بدونه

چشماش و رو هم گذاشت و با اطمینانی که نمیدونست از کجا

انقدر تو وجودش رشد کرده و بال و پر گرفته بود که هیچ

جوری سست نمیشد زمزمه کرد:

-میدونه...

...هرچی تو وجود خودش میگشت اثری از تردید پیدا نمیکرد

احساسی که این چند روزه تو نگاه و حرکات و حتی لحن کامیار

لمس میکرد بهش فهمونده بود که تلاشش نتیجه داده و این علاقه

رو دو طرفه کرده

ماشین و پارک کردو نگاهش و ازلابه لای برف پاک کنی که

روشیشه خیس از بارون میرفت ومیومد به ساختمون برج

مانندی که روبه روش قرارداشت دوخت...

بالاخره رسید روزی که ازش میترسید وحتی فکر کردن بهش کلافه اش میکرد...یه ساعت پیش بود که فرهاد بهش زنگ بهش » تو دفترم منتظرتم « زد و خیلی خشک و جدی بایه جمله فهموندااین مسئله انقدرمهم بوده که به محض برگشتنش اونم تو روزجمعه بره تو شرکتش و منتظر بشینه تاکامیار و...

بازجویی کنه یک هفته گذشته بودو هنوز نتونسته بود ذهنش و رو این مسئله متمرکز کنه تابتونه با چهارتا جمله فرهاد و متقاعدکنه که

دست از این پیشنهادش برداره...مطمئنا متقاعدمیشد ولی قبلش باید دار و ندارش و میفروخت و پولش وپس میداد...امیدوار بود حداقل کار به توضیح اینکه چرا تواین مدت جواب تماسای تینا رو نداده نکشه

سعی کردفقط به حرفای اون روز نیاز که داشتن از کلانتری

برمیگشتن فکرکنه...به احساسی که بینشون بود...به سخت

بودن جداییشون...به زندگی رنگ گرفته اشون...شاید اینجوری

بهتر بود...اگه خیالش راحت میشدیه نفر هست که هنوز با

هر شرایطی قبولش کنه تصمیم گیری براش آسون تر بود...

اگه خیالش ازبابت فرهاد و پیشنهادش راحت میشد امشب دیگه

میتونست بشینه و با نیاز مفصل صحبت کنه درباره همه

چیز...بر خلاف این یک هفته ای که تمام ذهنش و به این مسئله

اختصاص داده بود و رو هیچ چیز دیگه ای نمیتونست

تمرکز داشته باشه...

همچنان نگاهش به ساختمون شرکت بود که گوشیش زنگ

خورد...بادیدن اسم نیاز و تصویر خندونش که موقع تماس

روصفحه گوشیش ظاهر میشد علی رغم همه مشغله های ذهنیش

لبخندی رو لبش نشست...این دختر همه زندگیش

Romanbook.ir

بود...چه جوری میتونست وایسته و پاک شدن اسمش از شناسنامه اش و تماشا کنه؟؟؟

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-جانم؟؟؟

-کامیار؟؟؟کجایی؟؟؟

چشماش و ازلذت محکم بست...عاشق این طرز صدا کردنش بود ...که همیشه موقع تلفظ یه مکث کوچیک بین کام و یارمیکرد

یعنی این لذت ها و توجهات ریز و درشت همش از روی عادت و وابستگی بود؟؟؟

-بیرونم...یه کم کارم طول میکشه...

نگاهی به ساعت که هفت و نیم غروب و نشون میداد انداخت:

وادامه داد

-اگه دیرکردم تو شامت و بخور...

رمان بوک Romanbook.ir

-وایمیستم باهم میخوریم...فقط داری میای یه نوشابه بگیر...

-چشم...امر دیگه؟؟؟

سکوت چند ثانیه ای نیاز از تعجبش بود و بعد صدای متعجبش:

و شنید

-چقدرمهربون شدی...

با نیش بازشده و لحنی شوخ غرید:

-برو انقدر وقتم و نگیر بابا کلی کار دارم...

-آهاااااان این شد...خدافظ...

-خدافظ...

گوشی و قطع کرد و پیاده شد...انگار حرف زدن با نیاز بهش

انگیزه داد که هرچه زودتر بره و این معضل بزرگ

زندگیش و تموم کنه...مرگ یه بار شیونم یه بار...با فرار کردن

هیچ چیز عوض نمیشد و ممکن بود شرایط حتی بدتر از

قبل بشه...باید هرجور شده به فرهاد حالی میکرد بعد از زندگی کردن با نیاز دیگه نمیتونه آدمی مثل تینا رو بپذیره و همه تلاشش و برای خوشبختی و آرامشش بکنه...مطمئنا اونم دلش نمیخواست دخترش به پای آدمی که فکر و قلبش پیش کس دیگه ایه بسوزه

از آسانسور بیرون اومد و رفت سمت شرکت...با نگاهی به صندلی خالی منشی راه افتاد طرف اتاق فرهاد...به هیچ وجه قصد نداشت با التماس و آه و ناله هدفش و پیش ببره پس قدم هاش و محکم کرد بعد از چند تقه به در...در و باز کرد و رفت تو...

فرهاد پشت میزش نشسته بود و از بالای دستایی که جلوی صورتش به هم قلاب شده بود با چشمایی که کامیار پرخون بودنش و از همون فاصله هم تشخیص میداد زل زده بهش...

چند قدم رفت جلو و رو به روش وایستاد...

Romanbook.ir

-سلام...

خیره بهش منتظر شنیدن جواب سلام یا حتی بلند شدن داد و بیدادش بود...ولی قبل از اینکه حرفی از فرهاد بشنوه با صدای بسته شدن در از پشت سرش متعجب به عقب چرخید...

نگاهش ثانیه به ثانیه متعجب تر میشد با دیدن سه تا آدمی که انگار قبل از ورودش تو اتاق بودن و شکل و شمایل و قد و هیکلاشون به بادیگاردا میخورد...فقط یه لحظه با همون بهت و حیرتش سرش و چرخوند سمت فرهاد تا بلکه یه توضیحی از زبونش بشنوه... ولی همون یه لحظه کافی بود تا اون سه نفر به سمتش هجوم بیارن و بدون اینکه مهلت دفاع از خودش و بهش بدن بریزن سرش

با بهت و خشمی که از این حرکت تو وجودش نشست داد کشید:

-هووووووووو...چیکار میکنید؟؟؟ولم کنید عوضیا...

ولی با ضربه هایی که یکی یکی به شکم و کتف و پهلوهاش میخورد صداش بریده شد و پهن شد کف زمین...نفسش از درد تو سینه حبس شده بود و حتی دیگه نمیتونست با فحش و بد و بیراه خودش و خالی کنه...فقط تونست دستاشو بلند کنه سر و صورتش و باهاش بپوشونه...

همون موقع صدای فرهاد و شنید که لحن خونسردانه اش کاملا تضاد داشت با چهره عصبانیش...انگار که داشت عادی ترین اتفاق روزانه اشو جلوی چشمش میدید

مواظب باشید به صورتش نزنید...فعلا نمیخوام کسی از این... قضیه بویی ببره

خنده ای مغرورانه کرد و ادامه داد

..حواستون به جای دیگه هم باشه...ناکارش نکنید یه وقت... .....قراره دامادم بشه

Romanbook.ir

نمیدونست چند دقیقه همونجا بی حرکت مورد هجوم مشت و لگدای اون سه تا آدم نره غول قرار گرفته بود...ولی دیگه هیچ جونی تو تنش نمونده بود و وقتی به دستور فرهاد ازش جدا شدن تو نقطه نقطه بدنش درد و کوفتگی رو حس میکرد...انقدری که نمیتونست تن پر از دردش و از رو زمین بلند کنه تا بیشتر از این جلوی این آدمای بی وجدان و پست فطرت خوار و خفیف به نظر نرسه...حتی نفس کشیدنش هم... دچار مشکل شده بود

یکی از اون سه تا با دستور فرهاد کامیار و از رو زمین بلند کرد و نشوندش رو مبل...فرهاد یه کم با تاسف به چهره جمع شده از درد کامیار نگاه کرد و گفت:

نمیخواستم تو لحظه ورودت اینجوری ازت استقبال کنم...ولی-خب...عادت دارم گربه رو دم حجله بکشم...وگرنه هرکی از راه میرسه به خودش اجازه میده دورم بزنه

لبخندی زد و خیره تو چشمای نیمه باز کامیار ادامه داد:

-عادته دیگه چه میشه کرد...ترکش موجب مرضه...

روش و چرخوند سمت آدماش و با یه اشاره مرخصشون کرد و خودشم راه افتاد سمت میزش...جعبه سیگارش و برداشت

و دوتا سیگار از توش بیرون کشید و هر دو رو همزمان روشن کرد...برگشت کنار کامیار و یکی از سیگارا رو گرفت طرفش چشمای خمار شده کامیار از صورت حق به جانب فرهاد به سیگار توی دستش خیره شد...میخواست بهش بگه سیگاری نیست که قبل از اون فرهاد گفت

-بگیرش...به کارت میاد...یه کم دردت و کمتر میکنه و ذهنت بازتر میشه برای حرف زدنمون...خوشم نمیاد به یه آدم رنجور و رو به موت حرفام و دیکته کنم

کامیار دستش و دراز کرد و سیگار و ازش گرفت و برد سمت

لبش...چهره اش ثانیه ای از شدت دردی که تو بند بند وجودش بود باز نمیشد...به امید اینکه حرف فرهاد درست از آب در بیاد و این دردای طاقت فرسا واسه چند دقیقه هم که شده از بین بره...پک عمیقی به سیگارش زد ولی درد بدتری تو قفسه سینه اش پیچید و با دستی که محکم دنده هاش و نگه داشته بود به جلو خم شد

از زیر چشم فرهاد و دید که رو مبل رو به روییش نشست و پاشو انداخت رو پاش...دوباره سیگار و به لبش چسبوند و سعی کرد ذهنش و متمرکز کنه رو حرفایی که آماده کرده بود...هرچند با این حرکت غیر منتظره فرهاد بعید میدونست که با هیچ دلیل و منطقی قانع بشه که از خیر اون پیشنهاد بگذره...

این آدمی که با خونسردی وایستاده بود و کتک خوردنش و تماشا میکرد انقدری از خودش و قدرتش مطمئن بود که به

خاطر آسایش و خوشحالی و رضایت دخترش هرکاری از دستش برمیومد...یعنی باید قبول میکرد که هیچ شانسی نداشت در برابرش؟؟؟فرهاد تا لحظه آخری که سیگارش و دود کرد چشم از کامیار برنداشت و سر آخر حین خاموش کردنش تو جاسیگاری گفت

خیلی دلم میخواد بدونم...اون روز چی از حرفام فهمیدی...که-فکر کردی میتونی منو خر فرض کنی و اینجوری سرم شیره بمالی

کامیار که تمام مدت از حرص و درد داشت دندوناش و محکم به هم فشار میداد با این حرف فرهاد سعی کرد یه حرفی بزنه

-آقا فرهاد...من...

فرهاد با صدایی بلند تر حرفش و قطع کرد و حرف خودش و: ادامه داد

با چه برداشتی از حرفای من فکر کردی میتونی یه هفته دختر-

من و اینجا تو بیخبری بذاری و با زنت بری گشت و گذار؟؟؟بعدشم که برگشتی جواب تلفناش و ندی؟؟؟

-من...گشت و گذار نبودم...من...

بهت گفته بودم خیلی باید حواست و جمع کنی...گفته بودم-نمیخوام خم به ابروی تینا بیاد...گفته بودم تو هر کاری باید رضایت اون و در نظر بگیری...این قول و قرارا شامل قبل از ازدواجم میشد...فکر کردی تا قبلش آزادی که هر غلطی دلت میخواد بکنی؟؟؟من اگه راضی شدم به اینکه با دخترم ازدواج کنی واسه این بود که .....

به قدری از شنیدن این حرفا و حتی تن صدای فرهاد عصبی و کلافه شد که اینبار اون چشماش و بست و با صدای بلند پرید وسط حرفش

چشماش و باز کرد و درحالیکه خودشم از فشار استرس و

عصبانیت به نفس نفس افتاده بود خیره شد به صورت به اخم نشسته فرهاد...از سکوتش استفاده کرد و با وجود اینکه واسه هر کلمه ای که به زبون میاورد باید یه دردی رو تحمل میکرد گفت مطمئنا تا الآن...به گوش خانواده تون رسیده...من برای گردش-و تفریح...نرفته بودم...تو شرایطی...گیر افتادم که...توضیحش خیلی مفصله...ولی...فرصت خوبی شد که...بیشتر فکر کنم...به این مسئله...وقتی هم برگشتم...ترجیح دادم اول...با خودتون صحبت کنم...بعد با تینا...واسه همین جوابش و ندادم...من درد شدیدی تو کمرش پیچید ولی نمیخواست جلوی چشمای فرهاد که اینجوری روش زوم کرده بود دستش و ببره عقب و ماساژش بده...با چند تا نفس عمیق به خودش مسلط شد و گفت من پشیمون شدم آقا فرهاد...نمیتونم...نمیتونم از زنم طلاق-بگیرم...نمیتونم زندگیم و ول کنم...نمیتونم...دخترتون و خوشبخت کنم

این همه سکوت فرهاد متعجبش میکرد...میدونست واسه تک تک حرفاش یه جوابی داره که به کامیار بده ولی درک نمیکرد

که چرا مثل همیشه نمیپرید وسط حرفش و با سکوتش اجازه میداد کامیار همه حرفاش و بزنه...صحبت کردن با این آدم سخت تر از اون چیزی بود که فکرش و میکرد...

-من...پولتون و پس میدم...

سخت بود براش به زبون آوردن این حرف ولی تصمیمش و... گرفته بود

-رستورانم و میفروشم و...پولتون و پس میدم...

بالاخره بعد از چند دقیقه سکوت و بی حرکتی...اخمای فرهاد باز شد و لبخندی رو لباش نشست که بازم کامیار و متعجب کرد...یه سیگار دیگه برای خودش روشن کرد و بعد از اولین: پکش گفت

-تو واقعا فکر کردی من به اون پولا ذره ای احتیاج دارم؟؟؟

یه کم به جلو خم شد و با حفظ لبخندش ادامه داد:

پسر جون...من این پولا رو هر روز دارم به امثال تو صدقه میدم...انقدری هم دارم که جاش بلافاصله پر بشه و غصه ای از بابت زمین خوردنم نداشته باشم

بالاخره خشم به نگاه خونسردش برگشت...

مثل اینکه یادت رفت که گفتم تمام دغدغه من در حال حاضر...

-بچه هامن

دستای کامیار از شدت عصبانیت مشت شده بود...حتی اگه یه روز مجبور به ازدواج و زندگی و تحمل کردن تینا میشد مطمئنا نمیتونست به راحتی با این آدم کنار بیاد و تحملش کنه...کاش این فکرا رو قبل از اینکه برای قبول پیشنهادش بیاد تو این شرکت میکرد...

انگار فرهاد فکر کامیار و خوند که با خیال راحت گفت به هرحال...این حرفا مال وقتی بود که من بهت فرصت فکر کردن داده بودم...تو باید تو همون شرایط تصمیمت و میگرفتی...نه وقتی خیالت از بابت طلبکارات راحت شد و فکرت باز...نشستی پیش خودت دو دوتا چهارتا کردی و به این نتیجه رسیدی که طعم زن خودت بیشتر زیر زبونت مزه کرده

تو یه ثانیه خون به صورتش هجوم آورد و داد زد:

آقا فرهاااااااد...مراقب...حرف زدنتون باشید...من احترام طرف مقابلمو...تا جایی نگه میدارم که اونم احترامم و نگه داره

اشاره ای به خودش کرد و با حرص ادامه داد:

هرچند شما از لحظه ورودم...ثابت کردید که دلتون نمیخواد... احترامتون نگه داشته بشه

فرهاد با خنده از جاش بلند شد...مبل و دور زد و راه افتاد سمت پنجره اتاقش که انگار منظره مورد علاقه اش بود که هربار با لذت به نمای بیرون خیره میشد

سخت نگیر جوون...بهت گفتم که علت اون کارم چی بود...فقط-خواستم یه چیزایی رو که حس کردم یادت رفته...دوباره بهت یادآوری کنم

سرش و به سمت کامیار چرخوند...خوب میتونست خشم و نفرت و از تو چشماش بخونه...ولی اون لحظه تنها مسئله مهم زندگیش دخترش بود و بس

وگرنه منم علاقه ای ندارم که از همین اول بسم الله...با دامادم... جنگ و جدل داشته باشم

کلمه دامادم بهت و حیرت و به نگاه کامیار برگردوند...بعد از اون همه حرفی که زده بود پس از اظهار پشیمونیش چرا باز داشت حرف خودش و میزد؟؟؟انتظار داشت بگه میندازمت

زندان...نه اینکه بخواد دوباره کاری کنه این وصلت سر بگیره و تینا به خواسته دلش برسه...دیگه فکرشم نمیکرد به خاطر به کرسی نشوندن حرفاش تا این حد ارزش و شان دخترش و پایین بیاره...

پنجره رو باز کرد...سیگارش و پرت کرد بیرون و دوباره... برگشت سمت کامیار

من نمیتونم به همین راحتی پشیمونی تو رو قبول کنم...ما با هم-یه قول و قراری داشتیم...عین دوتا آدم عاقل نشستیم و حرف زدیم و تصمیم گرفتیم...دختر من اسباب بازی دست تو نیست که یه روز بگی باهاش ازدواج میکنی و یه روز بگی پشیمون شدی

کامیار نفس عمیقش و از سینه پر دردش بیرون فرستاد و با لحن: آروم تری گفت

میدونم...حق...حق با شماست...من...همون موقع باید مخالفت

میکردم با این...پیشنهاد...ولی...ولی الآنم دیر نشده...شما واقعا حاضرید که دخترتون...با آدمی ازدواج کنه که...دلش پیش کس دیگه ایه؟؟؟

پوزخندی رولبای فرهاد نشست...

دراینکه تو لیاقت دخترهمه چیز تموم منو نداری هیچ شکی-نیست...ولی یه بارم بهت گفتم...دلیل این پیشنهاد...این نیست که من تو روبه عنوان دامادم انتخاب کردم...نه...هنوزم معتقدم هزارتا ازتو بهتر منتظر یه اشاره ازمنن که واسه خواستگاری پاپیش بذارن...دلیل انتخاب تو...فقط و فقط خواسته تینا بود...منم به عنوان یه پدروظیفه دارم که خواسته دخترم و تاجایی که بتونم عملی کنم

حتی اگه مطمئن باشید تو زندگی بامن خوشبخت نمیشه؟؟؟حتی-اگه همین الآن...بهتون قول بدم که...خوشبختش نمیکنم؟؟؟

سرفرهاد که به تایید تکون خورد بابهت بیشتری زمزمه کرد:

احساساتتون اصلا شبیه...یه پدر دلسوز نیست...

من به دخترم...همیشه حق انتخاب دادم...حتی اگه نظرش بامن-متفاوت باشه...دلم میخواد خودش مسیرش وانتخاب کنه و پی به اشتباهش ببره...حداقلش اینه که یه روز نمیاد بهم بگه من میخواستم این کارو بکنم...ولی تونذاشتی...منم حسرت نمیخورم که چرا تا وقتی میتونستم خواسته دخترم و برآورده نکردم و از کنارش رد شدم

کامیار هیچ جوری حرفای فرهاد و درک نمیکرد...نمیفهمید یعنی واقعا همه حس های پدرانه این شکلی بود؟؟؟پس صلاح بچه هاچی میشه؟؟؟پدر نبودولی مطمئناهمونطوری که نمیتونست پدری مثل داریوش باشه...پدرانه های فرهادم تو باورش نمیگنجید

اگه...اگه یه روز...دخترتون اومد گفت...چرا اون موقع که من-

میخواستم این کارو بکنم...شما جلوم ونگرفتی تا بدبخت نشم چی؟؟؟

این لبخندای پیروزمندانه ای که مدام رو صورت فرهاد مینشست حال کامیارو لحظه به لحظه وخیم تر میکرد...چراانقدربه خودش و تصمیمی که گرفته بود اطمینان داشت؟؟؟

خیلیا جدیدا دارن شعار میدن که...پول همه چیز نیست...یاپول خوشبختی نمیاره...ولی به نظر من میاره...آدمی که پولدار باشه... نمیگم همه کار ولی خیلی کارا ازعهده اش برمیاد...حتی میتونه جلوی بدبخت شدن بچه اش و بگیره...میتونه کاری

Romanbook.ir

کنه...تا همه عامل یاعوامل بدبختی بچه اش...درعرض یه روز به خاک سیاه بشینن...پس عقل حکم میکنه که در برابر یه آدم پولدار که ازبد یاخوب ماجرا قدرت تو دستاشه جوری رفتارکنه که اون آدم تصمیم نگیره ازقدرتش برای این کار استفاده کنه

کامیارخیلی واضح منظور فرهاد و گرفت...علنا داشت تهدیدش میکرد که اگه کاری کنی تینابدبخت شه به خاک سیاه میشینی...و چیزی که بیشتر کلافه اش میکرد این بودکه میدونست همچین کاری ازش برمیاد...حتی همون موقعی که پیشنهادش وقبول کرد هم میدونست...ولی باز نگه داشتن... رستوران و ترجیح داد به زیر سلطه همچین آدمی نبودن دستی به صورتش کشید...از طریق احساس پدرانه نتونست متقاعدش کنه...پس بهتر بود دوباره بحث فروش رستوران و پیش میکشید...

باشه...حرفاتون و با اینکه سخته درکش ولی قبول میکنم...اما-تو همون قول و قراری که...با هم داشتیم...خودتون گفتید به ازای پولی که بهم میدید باید بهتون چک بدم و اگه این کارایی که گفتید انجام ندادم...چک و میذارید اجرا...درسته؟؟؟

فرهاد با اطمینان سری به تایید تکون داد و کامیار گفت:

خب اینبار من...من صادقانه دارم بهتون میگم که...از پس اون-
کاری که ازم خواستید...برنمیام...شما هم میتونید چک و بذارید

اجرا...منم برای پاس کردنش...رستورانم و میفروشم و...پولتون
و میدم

هر بار که یه حرفی میزد انتظار داشت فرهاد مستاصل بشه یا
حداقل چند دقیقه مکث کنه برای فکر کردن...یا عصبانی
بشه و داد و بیداد راه بندازه...ولی هیچ کدوم از این حالات و تو
چهره و رفتارش نمیدید و بعد از هر حرف کامیار سعی
داشت با همه اجزای بدنش نشون بده که برنده این بازی خودشه
و الآن فقط از روی لذت و سرگرمی داره دست و پا زدن
کامیار و تماشا میکنه...

راه افتاد سمت گاوصندوق گوشه اتاقش و تو همون حال گفت:

این دفعه که گذشت...ولی یه نصیحت بهت میکنم خوب گوش-

بده...از این به بعد قبل از اینکه با کسی وارد معامله و قرار مدار بشی...خوب اون طرف و بشناس...بعد تصمیمت و بگیر...چون ممکنه دیگه از هیچ طریقی راه برگشت نداشته باشی

کامیار با اخمای درهم شده از تعجب بهش نگاه کرد و منتظر موند تا در ادامه حرفاش منظورش و برسونه که فرهاد بعد از برداشتن برگه ای از توی گاوصندوقش برگشت سمت کامیار: و گفت

طبق این قراردادی که باهمدیگه زیرش و امضا کردیم...تو قبول کردی در ازای پولی که بهت دادم...من و شریک نصف رستورانت بکنی...این خودش شامل دو تا مسئله مهم میشه...اول

اینکه تو اگه بخوای چکی که دست من داری و وصول کنی...فقط حق فروش نصف رستوران و داری...که اونم مطمئنا ازت بز خر میکنن و پولش بعید میدونم به اصل پول و اسکونتش

برسه...دوم اینکه پشیمونی تو یعنی فسخ قرار داد...دیگه فکر کنم اینو بدونی که تو هر جای دنیا کسی که قرارداد و فسخ میکنه باید بابت ضرری که میرسونه یه هزینه ای رو پرداخت کنه برگه رو ازهمونجا انداخت رو میز و با دستایی که پهلوهاش ونگه داشته بود خیره شد به چهره ناباور و مات شده کامیار دیگه بشین و پیش خودت دو دوتا چهارتا کن...ببین میتونی... ازپس اینهمه خرجی که رو دستت می مونه بربیای...یانه کامیار فقط داشت نگاهش میکرد و در تعجب بود ازاینهمه دقل بازی این آدم...خوب یادش بود این قرار دادی رو که امضاکرده بودن...ولی اینم یادش بود که با همه احتیاجش به اون پول نخواست بی گدار به آب بزنه و بیخودی همچین چیزی رو امضا کنه ولی فرهاد خیالش و راحت کرد که این فقط یه قرارداد فرمالیته اس برای قوانین امور حسابداری شرکت...چون طبق این قوانین این مقدارپولی که داشت از حساب شرکت بیرون

کشیده میشد حتما باید جایی سرمایه گذاری بشه

به هرزحمتی که بود خودش و از بهت بیرون کشید و گفت:

ولی خودتون گفتید که...اون...اون قرارداد بی ارزش و فرمالیته-اس...حتی محضری هم نیست...نمیتونید باهاش چیزی رو ثابت کنید

تومیتونی صرفا با یه حرف ثابت کنی که من گفتم این یه-قرارداد فرمالیته اس؟؟؟

سری به چپ و راست تکون داد و اضافه کرد:

-نمیتونی...حرف باد هواس...چیزی که مهمه...

برگه رو از رو میز برداشت و جلوی صورت کامیار تکوش...داد

-مدرکه...

نگاهی بهش انداخت و با نهایت خونسردی ای که کامیار کمتر:

تو وجود آدمی دیده بود گفت

اگه نظرمنو بخوای میگم مهر شرکت من که پای این برگه خورده...برای تضمین اصل بودن این قرارداد کافیه...ولی اگه انقدر برات مهمه که حتما محضری باشه...نگران نباش...من هر جا که دلت بخواد آشنا دارم...دو روزه حلش میکنم

اون موقع که توماج پولاش و بالا کشیده بود فکر میکرد به آخر خط رسیده و شبیه آدمی شده که داره توی باتلاق دست و پامیزنه...ولی الآن داشت با بند بند وجودش به آخرخط رسیدن و حس میکرد...تازه داشت میفهمید بدبختی واقعی چی میتونه باشه...تازه داشت میفهمید که به قول خود فرهاد قبل از هر قراردادی باید آدمش و میشناخت...قضیه از جایی

براش دردناک تر میشد که همون موقع هم میدونست فرهادهمچین آدمیه و بازم برای نجات خودش ازورشکستگی

حاضر شد باهاش همکاری کنه

بایه اعتماد بی جا به آدمی مثل توماج نصف داراییش و از دست

دادو به جای اینکه از اون اتفاق درس بگیره...با گزیده

شدنش از همون سوراخ اعتماد...اونم برای دومین بار ثابت کرد

که آدم عاقلی نیست...کاش از همون اول رستورانش و

میفروخت و زندگیش و نگه میداشت...الآن دیگه فروش

رستورانم نمیتونست دردی از درداش دوا کنه و مشکلاتش حل

بشه...

با اینحال نخواست انقدر زود و انقدرراحت جلوی فرهاد کوتاه

بیاد...درد حرفای فرهاد حتی از دردتن و بدنش بیشترعصبیش

میکرد...ولی سعی کرد به خودش مسلط شه

من میتونم ازتون شکایت کنم...با همون قراردادی که یه...

-جورایی دور زدن قانونه

فرهادمثل وکیلی که داشت مسائل حقوقی رو برای کامیارتوضیح:

میداد گفت

آره میتونی...چراکه نه...بر فرض محال شکایتت به مرحله رسیدگی و تشکیل پرونده هم رسید...بر فرض محال تر که اصلا منو دستگیرم کردن...به دو ساعت نکشیده باسند یکی از ملکام

میام بیرون...بلافاصله هم چکت ومیذارم اجرا و اینبار من شاکی میشم

شونه هاش و بالا انداخت و ادامه داد:

بعدش میری زندان...و ازاونجایی که مطمئنا ملک و املاکی نداری که با سندش بشه برات وثیقه گذاشت...فرصت ذره ذره پول درآوردن برای صاف کردن بدهی هات رو هم از دست میدی

کامیاری که رو به روش نشسته بود تمثیل واقعی از یه سرباز شکست خورده بود...درسته که سعی کرد با سلاح های

ضعیفش مقابله کنه تو این جنگ...ولی حریفش انقدری قدر بود که به همین راحتی نتونه از پسش بربیاد...باید میفهمید که برای حفظ زندگیش تنها علاقه ای که به اون دختر داشت کافی... نبود...باید با عقلش جلو میرفت

همین چنددقیقه پیش بهت گفتم تو برخورد با آدمای پولدار باید-خیلی مواظب باشی که اون طرف از قدرتش استفاده نکنه...چقدر زود یادت رفت

میدونست دیگه حرفی نمونده که بخواد اززبون کامیار بشنوه برای همین سیگار و فندکش و برداشت و دوباره برگشت سمت پنجره اتاقش وحین روشن کردنش گفت

گفتنی ها روگفتیم و شنیدنی ها رو هم شنیدیم...دیگه میتونی-بری...کاری ندارم باهات...فردا تا ظهر منتظرت می مونم...اگه

تصمیم گرفتی به خاک سیاه بشینی و چند سال از عمرت پشت

میله های زندان سپری بشه...بیا همینجا تا برای فسخ قرارداد اقدام کنیم...ولی اگه خون به مغزت رسید و خواستی عاقلانه تصمیم بگیری...یه قرار باتینا بذار و برو ببینش...خیلی دلتنگته به دقیقه نکشید که صدای باز و بسته شدن در ورودی به گوشش رسید و با یه نیم چرخ و دیدن جای خالی کامیار نفسش و با کلافگی بیرون فرستاد...به کامیار گفت عاقلانه تصمیم بگیر درحالیکه مثل روز براش روشن بود که ازدواج این آدم با دخترش به هیچ وجه عاقلانه نیست...ولی این جزوهمون مسائلی بود که نمیتونست برای حل کردنش از پول و قدرتش استفاده ...کنه...کاش میتونست دخترش و منصرف کنه از این وصلت ولی دیگه به هیچ وجه نمیخواست یه حسرت دیگه به حسرت های تل انبار شده توی دلش اضافه بشه...حتی اگه به قیمت از هم پاشیدن زندگی دوتا آدم دیگه باشه

نگاهش و ازبارونی که شرشر در حال باریدن بود به ساعت

انداخت و بلند شد راه افتاد سمت آشپزخونه...درسته کامیار خیلی دیرکرده بود ولی دیگه هرجا بود تا الآن باید پیداش میشد...دلش داشت ازگشنگی ضعف میرفت ولی نمیخواست اون شبی که انقدربرای شام دو نفره اشون زحمت کشیده بود و تنهایی سپری کنن...کامیار تواین یه هفته با اینکه هنوز ذهنش درگیربود رو خیلی از مسائل ولی یه جورایی به نیاز ثابت کرد که این زندگی رودوست داره و نمیخواد به همین راحتی

از دستش بده...نیازم باتمام وجودش بهش اعتماد داشت...

تواین یه هفته هر بارکه فرصتی گیر میاوردن و با هم تنها میشدن...انتظارداشت که کامیار یاد قولی که تو کویر به هم دادن بیفته و ازش سوال بپرسه...درباره همه چی...بیشتر از همه درباره علت کار اون شبش...ولی اکثر وقتا کامیار یه گوشه مینشست و نگاهش و میدوخت به لبه میز...

نیاز ازش خواسته بود بعد از انتخابش ازش سوال بپرسه...شاید هنوز تصمیمش ونگرفته بود و علت اینهمه فکر و خیالشم همین بود...هرچند که نیازم خیلی به پر و پاش نپیچید و حرفی از این قول و قرارشون نزد...شاید چون هرچقدر دیرتر این مسائل فاش میشد براش بهتر بود...ولی امشب بعد از خوردن شام دو نفره اشون تصمیم داشت خودش جوری زمینه رو مهیا کنه که کامیار بتونه سوالاش و بپرسه و نیاز جواب بده...البته قبلش نیاز باید میپرسید که بالاخره انتخابش و کرده یا نه شمع های کوتاهی که رو میز غذاخوریشون چیده بود و روشن کرد و برای شاعرانه تر شدن جو چراغ آشپزخونه رو هم خاموش کرد که همون موقع صدای کلید انداختن کامیار تو قفل در و شنید و با لبخندی که رو لبش چسبوند راه افتاد سمت در با دیدن کامیار که زیر بارون حسابی خیس شده بود چشماش... گرد شد

-سلاااام...چرا انقدر خیس شدی مگه باماشین نبودی؟؟؟

جواب کامیار فقط نگاه عمیقی بود که به صورتش خیره شد...نمیتونست بگه نزدیک نیم ساعت تو کوچه داشته قدم میزده و توانی تو خودش برای بالا اومدن نداشته...میدونست نیاز انقدری باهوش هست که از حال و روز آشفته اش پی به وخامت اوضاع ببره...ولی هیچ جوابی نمیتونست براش پیدا کنه تا باعث نگرانیش نشه

نیازکه همه حواسش به موهای خیس کامیار و سرمای هوا بود...دیگه منتظر جواب نموند و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت:

-بشین یه حوله بیارم موهات و خشک کنی-

-نمیخواد...

با صدای کامیار وایستاد و خیره اش شد که راه افتاده بود سمت

اتاق خواب

چند قدم دنبالش رفت و با تعجبی که لحظه به لحظه بیشتر میشد:

پرسید

-کامیار خوبی؟؟؟

وایستاد و یه نیم چرخ زد تا جوابش و بده که چشمش خورد به میز شام و فضای رمانتیکی که نیازش درست کرده بود

اونم درست تو همین شبی که از نظر روحی و جسمی به قدری متلاشی و داغون شده بود که اصلا شرایط مناسبی برای وقت گذروندن با کسی رو نداشت

برگشت طرفش و خیره شد تو چشمای نگرانش...این نگاه و این چشم ها رو چه جوری میتونست با چیز دیگه ای عوض کنه؟؟؟

انگار تقدیرش این بود که در هر صورت کنار هم نباشن...چه وقتی قرار بود با تینا باشه و چه وقتی که تینا رو پس میزد و با

انتخاب نیاز مجبور میشد چند سال تو زندان سر کنه

آب دهنش و قورت داد و تمام تلاشش و کرد که نیاز از حالت صورتش پی به دردهای روح و جسمش نبره...هرچند که خیلی سخت بود

خوبم...فقط باید یه کم استراحت کنم...اشکال نداره اگه امشب-تنها شام بخوری؟؟؟-

نیاز سری به دو طرف تکون داد و بغضی که نمیدونست با چه دلیلی گلوش و فشار میداد دیگه بهش اجازه پرسیدن سوالی رو نداد...ولی سعی کرد با نگاهش از کامیار توضیح بخواد علت این حال عجیبش چیه که کامیارم روش و گرفت و رفت تو اتاق و در و بست...میدونست نیاز تا الآن فهمیده که یه خبرایی شده...ولی اون لحظه بعد از شنیدن حرفا و تهدیدات فرهاد دیگه آمادگی حرف زدن نداشت...

*سکوتت را ندانستم...نگاهم را نفهمیدی...

نگفتم گفتنی ها رو...تو هم هرگز نپرسیدی...*

چند ثانیه ای به در بسته اتاق خواب خیره شد و بعد برگشت...نگاهش که به میز شامشون خورد دیگه نتونست بغضش و نگه داره و قطره های اشکی که همدم همه لحظه های زندگیش شده بودن رو صورتش جاری شد...نه خودش چیزی پرسید نه کامیار چیزی گفت...ولی سخت نبود فهمیدن اینکه دوباره رو یه کفه از ترازوی تصمیم گیری و انتخاب کامیار قرار گرفته بود...اونم درحالیکه کفه ترازوی رقیبش شدیدا... سنگینی میکرد

*شبی که شام آخر بود...به دست دوست خنجر بود...

میان عشق و آینه...یه جنگ نا برابر بود...*

با دو تا انگشتش خاموش کرد شمع هایی رو که اونا هم مثل خودش داشتن قطره قطره اشک میریختن...کاش میتونست

Romanbook.ir

مثل همین شمع ها با گریه کردن و اشک ریختن بالاخره یه روزی تموم بشه...چرا خدا جوری آفریده بودش که مجبور بود تا آخرین ذره توانش تحمل کنه و به زندگی پر از بدبختیش ادامه بده؟؟؟

قدم هاش و هدایت کرد سمت اتاق...نمیخواست بره تو ولی شاید کم بودن فاصله اشون میتونست مرهم زخمی باشه که رو

قلبش حس کرد...با تکیه به دیوار کنار در اتاق خواب سر خورد رو زمین و زانوهاش و تو بغلش جمع کرد...چرا انقدر اصرار داشت که زندگیش و با چنگ و دندون نگه داره؟؟؟چرا میخواست همچنان این جنگ و رقابت و ادامه بده اونم وقتی خدا هر بار میخواست بهش بفهمونه که کتاب زندگیش با کامیار همینجا بسته میشه...چرا نمیخواست باور کنه؟؟؟چرا نباید باور کنه؟؟؟با چه امیدی؟؟؟با چه پشتی؟؟؟با چه پناهی؟؟؟

دیگه وقتش بود به حرفای این و اون که درباره ازدواجشون میزدن ایمان بیاره...زندگی و رابطه ای که اون شکلی شروع شده بود...این شکلی هم باید تموم میشد...

*چه جنگ نابرابری...چه دستی و چه خنجری...

چه قصه محقری...چه اول و چه آخری...*

اون سمت دیوار کامیارم با نهایت درموندگی رو زمین نشسته بود و به آینده پیش روش فکر میکرد...اگه اون دفعه بیشتر خودش و شرایطش و در نظر داشت اینبار به نیازم فکر میکرد...نیازی که مجبور بود یه شوهر زندانی رو تحمل کنه و با کار کردن پول طلبکاراشو جور کنه...

انقدری که این مسئله داشت آزارش میداد زندان رفتن خودش اذیتش نمیکرد...ولی نمیدونست طلاق گرفتن و تنها شدن

براش بهتره یا شوهر بدهکار و زندانی داشتن؟؟؟تنها چیزی که

میدونست این بود که دیگه این توانایی رو در خودش نمیدید تا کس دیگه ای رو جای نیاز تو زندگیش قبول کنه...این دختری رو که حتی دقیق نمیدونست از کی عاشقش شده بود و با تمام وجودش میخواست...

*ندانستیم و دل بستیم...نپرسیدیم و پیوستیم...

ولی هرگز نفهمیدیم...شکار سایه ها هستیم...*

با بلند شدن صدای زنگ گوشیش تکیه سرش و از دیوار برداشت و گوشیش و ازجیبش درآورد...دیدن اسم و شماره تینا رو صفحه موبایلش درست مثل تمام لحظه های اون یک ساعتی که تو شرکت باباش بودمنزجر کننده و اعصاب خورد کن بود براش...ولی فعلا ناچار بود که جواب بده...

بله؟؟؟

-...

-سلام

چشماش و محکم بست...چه جوری میتونست این صدا رو به جای صدای نیازش تو لحظه های زندگیش شریک بشه و تحملش کنه؟؟؟

-سلام...

-چرازنگ زدم جواب ندادی؟؟؟

پوزخندی رو لبش نشست...مثلا میخواست جوری رفتار کنه که نشون بده خبر نداره از مکالماتی که با پدرش داشته...کامیارم حوصله کش داد و بحث و نداشت و کوتاه گفت:

-پیش بابات بودم...

-خب؟؟؟نتیجه چی شد؟؟؟

دستاش و مشت کرد و با تمام حرصی که تو وجودش جمع شده: بود غرید

-نگران نباش...هر وقت تصمیمم و گرفتم بی خبر نمی مونی...

Romanbook.ir

لحن تینا برعکس کامیار کاملا لطیف و ملایم بود...

کامیارخواهش میکنم با من انقدر سرد و تلخ نباش...میدونم فکر-

میکنی بچه بازی بود که چغلیتو پیش بابام کردم...ولی باور کن

.....هرکاری میکنم فقط به خاطر اینه که دوست

قبل ازاینکه این جمله رو کامل از زبونش بشنوه پرید وسط

حرفش و گفت

من الآن انقدر فکر و خیال و دغدغه تو ذهنم دارم که دیگه به-

همچین چیزایی فکر نکنم...خیالت راحت...الآنم یه کم خسته

ام...بعداحرف میزنیم

Romanbook.ir

قبل از اینکه با یه حرف دیگه از تینا اعصابش بیشتر از اینی که

هست متشنج بشه گوشی و قطع کرد و از جاش بلند شد...راه

افتاد سمت تخت و خودش و پرت کرد روش دست خودش نبود

که ذهنش داشت مدام این دوتا دختر و با هم مقایسه میکرد...شاید

زندگی چهار ماهه اش با نیاز و نمیشد

با چند برخوردی که با تینا داشت مقایسه کنه ولی تقریبا اطمینان

داشت به اینکه هیچوقت لحظه های نابی رو که با نیاز تجربه

کرده بود خاطره سازی کرده بودن...نمیتونست با تینا هم داشته

باشه...لحظه هایی مثل ثانیه به ثانیه اون سفر

اجباری و در عین حال خواستنی شون...

*سفر با تو چه زیبا بود...به زیبایی رویا بود...

نمیدیدیم و میرفتیم...هزاران سایه با ما بود...*

هر ثانیه ودقیقه ای که به فکر کردن میگذروند بیشتر به این باور

میرسید که انتخاب اول و آخرش ادامه زندگی با

نیازه...ولی بی انصافی بود که ازش بخواد به پاش بسوزه...به

اندازه کافی نیش و کنایه از فک و فامیل شنیده بود و از حالا به

بعد باید زمزمه های ورشکستی شوهرش به گوشش میخورد و

صداش درنمیومد

چه جوری جایگاه نیازانقدر تو زندگیش محکم شد؟؟؟دختری که بااجبار باهاش وصلت کرد...اجباری که هنوزنمیتونست

از چی بود...ولی نیاز بهش قول داده بود که وقتی انتخابش و کرد...همه چیزو بهش بگه...یعنی بالاخره فردامیفهمید که این اجبار از کجا اومده بود...اجباری که یه زمانی باعث... عذابش میشدو حالاحاضر نبود هیچ جوره از زندگیش بره

*سکوتت راندانستم...نگاهم رانفهمیدی...

نگفتم گفتنی ها رو...توهم هرگز نپرسیدی...*

نگاه توخالی و ماتم زده اش و ازپنجره اتاق مهمون به بیرون دوخت...شرشربارونی که هنوز بند نیومده بود هم ترغیبش میکرد برای رفتن و راه رفتن زیرآسمونی که امشب دلش مثل دل خودش پربود...هم میترسوندش...سخت بود...خیلی سخت بود گرفتن دوباره این تصمیم...اونم وقتی بار اول به نتیجه

نرسید...میدونست تنهاراهشه...درست مثل دفعه قبل...ولی

تردیدداشت...تردیدی که اینبارخیلی بیشتر بود...تردیدی که

آزارش میدادوقتی میفهمید باهیچ امید و انگیزه ای نمیتونه ازبین

ببردنش...اونم بعد ازشنیدن حرفای کامیار باشخصی که مطمئنا

تینابود

*در آن هنگامه تردید...در آن بن بست بی امید...

در آن ساعت که باغ عشق...به دست باد پرپر بود...*

دیگه نه چمدونی داشت که پرش کنه...نه مدارک وطلا جواهری

داشت که برای ادامه زندگی تنهاییش بهشون احتیاج داشته

باشه...تنهاچیزی که ازش اطمینان داشت فرار ازاین خونه

بود...بایدمیرفت قبل ازاینکه یه بار دیگه توسط کامیار

پس زده بشه...بایدمیرفت قبل از اینکه قلب اسیرشده اش یه بار

دیگه توسط صاحبش لگدمال بشه...بایدمیرفت قبل ازاینکه

کامیار یه بار دیگه باانتخاب کردن تینا غرورو شخصیتش و خورد کنه...باید میرفت تاحداقل کامیار دیگه از تردید و دوراهی های زندگی خلاص بشه...

پاهای خسته اش و حرکت داد و روصندلی نشست...انگار دیگه باید میپذیرفت که تلاشش برای حفظ تصمیمی که شب مهمونی خونه داییش گرفته بود تاهمینجا بوده...باید میپذیرفت که هرچقدرم سعی کنه یه چیزایی رو تغییر بده بازم تقدیرشون با خواست و اراده خدارقم میخورد...بایدمیپذیرفت که بعد ازچهار ماه زندگی باآدمی که هیچوقت فکرشم نمیکرد علاقه و عشقی بهش پیداکنه باید دوباره طعم تنهایی رو میچشید...

*در آن ساعت هزاران سال...به یک لحظه برابر بود...

شب آغاز تنهایی...شب پایان باور بود...*

برای ادامه زندگیش بازم آدمی و لازم داشت که کمکش کنه...آدمی که میدونست کیه...ولی رومیخواست زنگ زدن

بهش...همین چندروز پیش بود که با اطمینان بهش گفت دیگه احتیاجی به فرارکردن نداره...ولی چاره ای نداشت...هنوزم

اون تنها آدم قابل اعتماد زندگیش بود...

حالا که فکرش و میکرد میدید اون اطمینانی که به حل شدن معضلاتش داشت خیلی احمقانه بود...انگار تازه داشت میفهمید کامیاری که تو این یه هفته دید فقط یه ظاهر خونسرد برای خودش درست کرده بود...وگرنه اگه انقدری که انتظار داشت ذهنش باز بود و خیالش راحت...اگه تصمیمش و از همون روزی که از کلانتری برمیگشتن گرفتهبود...باید سوال و جواب کردناش و شروع میکرد...باید میپرسید از علت کاری که نیاز باهاش کرد...باید میپرسید از ماهیت آدمی که تو اصفهان باهاش قرار داشت...باید میپرسید از دلیل دور افتادن و خشمی که از خانواده اش به دل داشت...ولی

هیچ توضیحی نخواست و این یعنی ذهنش درگیر مسئله دیگه ای بود

*سکوتت را ندانستم...نگاهم را نفهمیدی...

نگفتم گفتنی ها رو...تو هم هرگز نپرسیدی...*

در حالیکه با هر حرکتش یه دردی تو تن و بدنش میپیچید بلند شد و لبه تخت نشست...دست انداخت تو موهاش و کشش و از دورش باز کرد...انگشتاش تو موهای خیسش فرو کرد و سر پر دردش و ماساژ داد که همون موقع نگاهش به آینه افتاد فردای عروسیشون درست همینجا نشسته بود و به تصویر خودش تو آینه نگاه میکرد...خوب یادش بود که اون روزم از

خودش متنفر بود به خاطر رابطه ای که از سر هوس با نیاز شروع کرده بود...اون روزم داشت خودش و سرزنش میکرد که چرا رفت زیر بار مسئولیت اونم وقتی قرار نیست

زندگیش با این دختر زندگی بشه...درست مثل امشب که از شرم و تاسف حتی نمیتونست به خودش نگاه کنه...ولی اینبار... جنس تاسفش فرق میکرد

تاسف میخورد به حال خودش که چرا هنوز نتونسته بود بین عشقی که دیگه نمیتونست انکارش کنه و آدمی که داشت تو آینه میدید یکیش و انتخاب کنه...

*شبی که شام آخر بود...به دست دوست خنجر بود...

میان عشق و آینه...یه جنگ نا برابر بود...*

میدونست دیگه فرصتی نداره...میدونست دیگه چاره ای نداره جز انتخاب یکی از بین این دوتا راه...میدونست دیگه آخر خطه و باید یا پرونده عشق و زندگیش و ببنده یا پرونده کار و سرمایه و ته مونده داراییشو...حتی میدونست که همه اینا ممکنه یه امتحان از خدا باشه...یه فرصت برای جفتشون تا بفهم با هم چه چیزایی رو به دست میارن و بدون هم چه

چیزایی رو از دست میدن...ولی بازم به نظرش انصاف نبود قرار گرفتن تو این دوراهی سختی که انتخاب هر کدومش با تردید همراه بود...

*چه جنگ نابرابری...چه زخمی و چه خنجری...
چه قصه محقری...چه اول و چه آخری...*

تا صبح چشم رو هم نذاشت و فقط تو اتاق راه رفت و فکر کرد...به همه چیز و همه کس...ولی بالاخره دم دمای صبح بود که تصمیمش و گرفت...انگار باید در هر حال این شب تا صبح و صرف میکرد تا بتونه با خودش کنار بیاد و درست ترین راه و انتخاب کنه...

تن کوبیده شده و پر دردش و برای رفتن به دستشویی از رو تخت بلند کرد و از اتاق بیرون رفت...ولی هنوز به دستشویی نرسیده بود که در بسته اونیکی اتاق قدم هاش و به اون

سمت هدایت کرد...در حالیکه سعی میکرد کوچکترین صدایی ایجاد نشه دستگیره در و پیچوند که دید در قفله غم و... شرمندگی چهره اش و پوشوند...حق داشت از دستش ناراحت بشه...اونم وقتی دیشب اینهمه منتظرش مونده بود که با هم شام بخورن ولی کامیار حتی حاضر نشد چند دقیقه پیشش بمونه با این امید که وقتی بیدار شد باهمدیگه حرف بزنن و از دلش در بیاره راه افتاد سمت دستشویی...مطمئنا خوشحال میشد وقتی میفهمید کامیار تصمیم گرفته بیخیال پول و رستوران و تتمه داراییش بشه...خوشحال میشد وقتی میشنید کامیار

Romanbook.ir

حاضر نیست زن و زندگیش و ول کنه و به خاطر حفظ مالش ...روزهاش و با کسی بگذرونه که هیچ علاقه ای بهش نداره هرچند...این خوشحالیش زیاد دووم نمیاورد وقتی میفهمید شوهرش ممکنه پاش به زندان باز بشه برای پول و بدهی...ولی

ایمان داشت که با کمک همدیگه از پس این مشکل برمیان...اگه دلشون پیش هم باشه...اگه امید داشته باشن به حضور همیشگی همدیگه...کاراشون خیلی راحت تر پیش میره

از دستشویی که بیرون اومد رفت تو اتاق تا یه کم چشماش و رو هم بذاره...روز سختی رو در پیش داشت...باید اول برای حرف زدن با نیاز خودش و آماده میکرد و بعد برای ملاقات با فرهاد...با اینکه از نظر اون تو این رقابت شکست خورده بود ولی دلش میخواست از هر طریقی که میتونست بهش ثابت کنه انتخاب صد در صدش نیازه و به هیچ وجه حاضر نیست جای خالیش و با دخترش پر کنه...

بعد از اونم نه فقط به فرهاد که به همه اطرافیانشون ثابت میکردن که شاید زندگیشون با اجبار شروع شد ولی الآن انقدری پیوند بینشون عمیقه که با هیچ چیز بریده نمیشه...

چشماش و که باز کرد کش و قوسی به بدنش داد و سری به دور

و اطراف چرخوند...ساعت نزدیک ده بود...اصلا نفهمید چه جوری خوابش برد...اگه میدونست گرفتن تصمیم و کنار اومدن با خودش انقدر فکر و خیالش و کمتر میکنه و خوابش

و راحت تر زودتر از اینا یه شب تا صبح وقت صرف میکرد...

براش

به پهلو دراز کشید و نگاهی به جای خالی نیاز رو تخت انداخت...دستش و دراز کرد و بالشش و لمس کرد...کاش الآن کنارش بود تا با یه بوسه دم صبحی بیدارش میکرد و این مژده رو بهش میداد که زندگیشون از این به بعد بدون هیچ مزاحمی قراره در کنار هم رقم بخوره...چه تو سختی ها چه تو خوشی ها...درست همون چیزی که همیشه نیاز میخواست گوشاش و تیز کرد چون حدس میزد الآن تو آشپزخونه باشه و در حال تدرک صبحونه یا شایدم ناهار...ولی صدایی به

گوشش نرسید...یعنی انقدر کار دیشب کامیار بهش برخورده بود که هنوز از اتاقش در نیومده بود؟؟؟جای تعجب داشت براش چون نیاز اصولا قهرهای طولانی نمیکرد...

از جاش بلند شد و حین دست کشیدن به موهاش و فحش و نفرین زیر لبی که به فرهاد میداد به خاطر درد و کوفتگی های بدنش از اتاق بیرون رفت

جلوی در وایستاد و نگاهش و به گوشه و کنار خونه و آشپزخونه انداخت...میز شامی که همونجوری دست نخورده مونده بود و قابلمه هایی که هنوز رو گاز بودن متعجب ترش کرد...

Romanbook.ir

با فکر اینکه نیاز هنوز خواب باشه رفت سمت اونیکی اتاق ولی با دیدن دری که اینبار چهار طاق باز بود سر جاش وایستاد...برای اینکه بفهمه نیاز تو اتاق نیست احتیاجی نبود تا توی اتاق بره از همونجا هم میتونست ببینه جای خالی

شو...ولی برای اطمینان بیشتر با قدم های بلند رفت تو اتاق و عین آدمای گیج و مستاصل گوشه به گوشه اتاق...حتیپشت درم نگاه کرد و وقتی اثری از نیاز ندید با پاهایی که لرزشش و کاملا حس میکرد برگشت تو سالن و با صدای بلند صداش کرد:

-نیاز؟؟؟خونه ای؟؟؟نیاز؟؟؟

خونه اشون انقدری بزرگ نبود که برای فهمیدن اینکه خونه نیست زمان زیادی صرف کنه ولی برای اینکه این قلب پر از تپشش یه کم آروم بگیره حموم و دستشویی رو هم...

گشت...نبود که نبود

گوشیش و برداشت و بی اهمیت به لباسای راحتیش زد از خونه بیرون...حین پایین رفتن از پله ها شماره اشو با دستای لرزون گرفت و عین دیوونه ها زیر لب با خودش زمزمه کرد:

رفته نون بگیره...مطمئنم...فکر کنم نون نداشتیم...رفته واسه...

Romanbook.ir

-صبحونه نون بگیره

گوشیش و چسبوند به گوشش و همزمان با رسیدن به کوچه خالی و خیس از بارون صدای زنی تو گوشش پخش شد که با بی رحمی اعلام کرد نیاز گوشیش و خاموش کرده...

دیگه چرا باید خودش و گول میزد؟؟؟نیاز رفته بود...درست مثل اون دفعه...ولی اینبار انقدر تو فکر و خیالاتش غرق شد که نتونست جلوش و بگیره...چون حتی فکرشم نمیکرد که نیاز قبل از حرف زدن باهاش ول کنه و بره...چرا حتی یه احتمال کوچیکم براش در نظر نگرفت که الآن با جای خالیش تنها نمونه؟؟؟

قدم های سست و بی هدفش و تا وسط کوچه کشوند و بی اهمیت به بارش بارونی که مثل دیشب داشت سر تا پاش و خیس میکرد نگاه درمونده و ناباورش و دوخت به مسیری که نیازش و

ازش جدا کرده بود...یعنی رفت؟؟؟به همین راحتی؟؟؟

*ابر میبارد و من...میشوم از یار جدا...

چون کنم دل به چنین روز...به دلدار جدا...

ابر و باران و من و یار...ستاده به وداع...

من جدا گریه کنان...ابر جدا یار جدا...*

همزمان با اولین قطره اشکی که از کاسه چشماش بیرون ریخت سرش و بلند کرد تا صورتش مورد هجوم قطره های

درشت بارون قرار بگیره...تا شاید این قطره های سرد بتونه از اینهمه بهت و حیرت بیرونش بیاره و مغزش و به کار بندازه...شاید بفهمه الآن باید چیکار کنه...چه خاکی به سرش بریزه...نیازش رفت...زندگیش رفت...وجودش رفت...همه چیزش رفت...

*ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی...

چه کنی بند ز بندم همه یک بار جدا...*

یادش نمیومد آخرین باری که اینجوری بغض تو گلوش جمع شده بود و دلش میخواست همه رو بریزه بیرون کی بوده...ولی خوب میدونست که همه اینا از عشقی بود که برای اولین بار تو دلش حس میکرد...عشقی که دیر جنبید برای نگه داشتنش...دیر جنبید برای فهمیدنش...برای اعتراف کردنش

*دیده از بهر تو خونبار شده ای مردم چشم...

مردمی کن مشو از دیده خونبار جدا...*

دستاش و گذاشت رو صورتش و با شونه های لرزون از گریه راه افتاد سمت خونه...چرا نفهمید؟؟؟چرا دیشب نفهمید اون نگاه توخالی شده نیاز معنی رفتن میداد...معنی جدا شدن میداد؟؟؟چرا همون موقع که تصمیمش و گرفت از خواب بیدارش نکرد تا بهش بگه دیگه حق نداری پات و از این خونه و از قلب صاحبش بیرون بذاری؟؟؟چرا انقدر دست دست کرد

برای گرفتن تصمیمش؟؟؟چرا؟؟؟چرا؟؟؟

*ابر میبارد و من میشوم از یار جدا...

چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا...*

قبل از اینکه بره تو یه بار دیگه نگاه ناباورش و از پشت پرده اشک دوخت به سر و ته کوچه...کجا رفته بود تو این بارون؟؟؟کی قرار بود سرپناه بشه برای عزیزدلش؟؟؟مطمئن بود پیش خانواده اش نمیره...مطمئن بود مثل بار قبل میخواد جایی بره که دست کسی بهش نرسه...

چیکار باید میکرد از حالا به بعد؟؟؟جواب خانواده خودش و عمه اش به کنار...جواب دلش و چی باید میداد؟؟؟چه جوری با نبودش سر میکرد؟؟؟چه جوری دلش اومد بذارتش و بره؟؟؟کامیار تمام شب داشت به نیاز فکر میکرد...اون چرا به از این به بعد کامیار فکر نکرد و تنهاش گذاشت؟؟؟

یه زمانی فکر میکرد زندگیش با حضور نیاز و اجباری که به خانواده ها برای ازدواجشون تحمیل کرد زندگی نمیشه...ولی الآن...الآن که چند دقیقه بیشتر از حس نبودنش نمیگذشت داشت با تمام وجودش حس میکرد که دیگه زندگیش رنگ و بویی نداره...کاش زودتر میفهمید...کاش

*ابر و باران و من و یار ستاده به وداع...

من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا...*

تواتاقش داشت با هندزفری آهنگ گوش میداد که در بازشد...مادرش سرش و آورد تو و یه چیز گفت که نشنید...هندزفری و درآوردو گفت

-چیه مامان؟؟؟

-میگم بابات اومده...مگه نمیخواستی باهاش حرف بزنی؟؟؟

-چرا...الآن میام...

مادرش که رفت ازجاش بلند شدو تو آینه اتاقش نگاهی به خودش انداخت و لباسش و تو تنش مرتب کرد...هنوز پدرش و ندیده بود که قلبش به تاپ تاپ افتاده بود...چه جوری میخواست حرفاش و جلوش به زبون بیاره و بازم یه چیز دیگه ازش بخواد؟؟؟

نفس عمیقی کشید و ازاتاق بیرون رفت...با یه نگاه به آشپزخونه و دیدن ناهید که داشت برای باباش چایی میبرد رفت طرفش و گفت:

-بده من ببرم براش...

ناهید نگاهی به چهره هراسون دخترش انداخت و با تردید پرسید:

-چی میخوای بپرسی که اینجوری رنگت پریده؟؟؟

نگاه مستاصل تینا توچشمای مادرش خیره شد...اونم هنوز مثل بقیه ازاین موضوع خبر نداشت و به نظر پدرش بهتر بود

که فعلا بویی نبره...چون مطمئنا نمیتونست با منطق باباش به

این قضیه نگاه کنه و صد در صد با این ازدواج مخالفت میکرد...

-هیچی...فقط...میشه لطفا...

قبل ازاینکه حرفش و کامل به زبون بیاره ناهید گفت:

باشه...من میرم تواتاق...میدونم بازم بین شما پدر و دختر...

-غریبه ام

تینا نگاه شرمنده و ناراحتش و به صورت ناهید دوخت که ناهید سینی چایی و داددستش و راه افتاد که از آشپزخونه بره بیرون

فقط زودحرفاتون و بزنید...الآن نامی پیداش میشه...اون و...

-دیگه نمیتونی مثل من تو اتاقش حبس کنی

مادرش که از پله ها بالا رفت نفسی گرفت و راه افتاد سمت سالن...فرهاد و از دور دید که مثل همیشه رو مبل مخصوص خودش لم داده بود و به تلویزیون نگاه میکرد...با اینکه پدرش همیشه هواش و داشت و خواسته هاش و بی برو برگرد

انجام میداد ولی اینبارخیلی از برخورد باهاش میترسید...شاید چون خودشم میدونست خواسته اش زیادی غیر معقول و ناممکنه ...نزدیکش که شد سلامی داد و سینی چایی و گذاشت رو میز فرهادنگاهی به دخترش انداخت و لبخندی صورتش و پوشوند

-سلام بابا...خوبی؟؟؟

-مرسی...خسته نباشید...

-سلامت باشی...

با اشاره به مبل کناریش گفت:

-بشین

تینا بااسترسی که لحظه به لحظه داشت تو وجودش بیشتر میشدنشست رو مبل و پوست لبش و به دندون گرفت...میدونست چی میخواد و چی باید بگه فقط نمیدونست از کجا شروع کنه بهتره...پدرش یه بار همون اول ماجرا قبل از اینکه تینا چیزی

رمان بوک Romanbook.ir

بگه درباره این موضوع بهش هشدار داده بود و مطمئنا تکرار دوباره اش عصبانی و ناراحتش میکرد

بعد از چند دقیقه با تموم شدن اخباری که فرهاد خیره اش شده بود صدای تلویزیون و قطع کرد و یه نیم چرخ به سمت تینا زد

-مامانت گفت میخوای باهام حرف بزنی...بگو...میشنوم...

آب دهنش و قورت داد و حین شکوندن قلنج انگشتاش گفت:

-چاییتون و بخورید...میزنم حرفمو...

فرهاد دستش و برای برداشتن لیوان چایی دراز کرد ولی نگاه خیره اش از رو صورت و چشماش هراسون تینا جدا نشد...تینا که دید فرهاد مصرانه بهش زل زده و میخواد هرچه زودتر

حرفاش و بشنوه...به هر جون کندنی به خودش مسلط شد و در حالیکه سعی میکرد به چشمای پدرش نگاه نکنه پرسید

-امممممم...این چند روز...با...با کامیار حرف زدید؟؟؟

فرهاد که میدونست حرفای تینا مثل یک ماه اخیر به کامیار ربط پیدا میکنه از این سوال خیلی تعجب نکرد و در جوابش گفت:

-امروز زنگ زدم بهش...

تند و با عجله پرسید:

-برای چی؟؟؟

شونه ای بالا انداخت و حق به جانب گفت:

-باید تکلیف و روشن کنه یا نه؟؟؟

-چه تکلیفی؟؟؟مگه...مگه فردای همون روزی که تو شرکت باهاش قرار داشتید...نگفت تصمیمشو گرفته و میخواد...میخواد که...یعنی...پیشنهاد شما رو قبول کرده؟؟؟

-چرا ولی اینم گفت که زنش ول کرده و رفته...تا وقتی اون نباشه که نمیتونن طلاق بگیرن...منم زنگ زدم بگم تحقیق کردم بعد از سه ماه میتونه غیابی طلاق بگیره...فقط باید خودش و

آماده کنه و هرچی داره رو کنه واسه پرداخت مهریه و حق و حقوقش

تینا که اخبار لحظه به لحظه رو به زور از زبون کامیار بیرون میکشید درحالیکه زیر لب فحشی نثار نیاز میکرد با کلافگی گفت بابا فقط پنج روز گذشته از رفتن اون دختره...اومدیم تا سه ماه-دیگه هم پیداش نشد و به قول شما همون طلاق غیابی رو گرفت...حتی ممکنه چند ماهم اسیر بدو بدو ها و مراحل قانونی دادگاه و طلاق بشه...اینجوری که ما حالا حالاها باید صبر کنیم

فرهاد سیگار و فندکش و برداشت و با خونسردی گفت:

-خب صبر کنید...

پک اول و به سیگارش زد و ادامه داد:

-تو این زمانم بهتر و بیشتر همدیگه رو میشناسید...

دستای تینا مشت شد...دیگه چه شناختی باید از کامیار به دست

میاورد؟؟؟یعنی پدرش خیال میکرد بعد از دو سه ماه ممکنه بگه از ازدواج با کامیار پشیمون شدم؟؟؟

بابا من به قدر کافی کامیار و شناختم...وگرنه انتخابش...

-نمیکردم

ترس منم از همینه که به قدر کافی نشناخته باشیش...درسته-انتخاب و همیشه به خودت سپردم...ولی رفتن اون دختره باید زنگ خطر خوبی برات بشه تینا جان...ببین این پسر چقدر خون به دلش کرده که نتونسته تحملش کنه و ول کرد رفت

اون دختره گذاشت رفت فقط برای اینکه دست ما رو بذاره تو-پوست گردو...وگرنه اگه از کامیار دل خوشی نداشت که اینجوری دو دستی نگهش نمیداشت

فرهاد که انگار از این اتفاق خیلی هم ناراضی به نظر نمیرسید با نگاهی به چهره قرمز شده از حرص و عصبانیت دخترش گفت

به هر حال فعلا چاره دیگه ای هم ندارید جز صبر کردن واسه...

-طلاق اونا

تینا نفس عمیقی کشید و درحالیکه دقیق نمیدونست عواقب حرفش چی میتونه باشه با صدایی که میلرزید ولی کاملا مصمم بود گفت

-یه راهی هست...اگه شما اجازه بدید...

اخم های فرهاد درهم شد...

-چه راهی؟؟؟

-اجازه بدید صیغه کنیم...

جواب فرهاد فقط نگاه خیره و پر از خشمش به چشمای تینا بود...انقدری واضح منظورش و بیان کرد که احتیاجی به تکرار دوباره اش نباشه...ولی هرچی فکر میکرد به نتیجه ای نمیرسید که دخترش از کی تبدیل شده به همچین آدمی...که انقدر خودش و پایین بیاره برای ازدواج با یه پسر که اصلا لایق وقت گذروندن باهاش نیست...چه برسه به صیغه وازدواج...اونم

در صورتی که همون اول وقتی گفت کامیار و میخوام اولتیماتوم

داده بود که فقط در صورتی که اسمش بره تو شناسنامه اش

راضی به این ازدواج میشه

با فکر اینکه کامیار این پیشنهاد و بهش داده و الآن تینا داره

حرفای اون و براش عین طوطی تکرار میکنه سیگارش و تو

جاسیگاری خاموش کرد و از جاش بلند شد...

پسره عوضی دیگه زیادی داره غلط اضافه میکنه...فردا یه

جوری مینشونمش سر جاش که دیگه همچین گند و کثافتی به

دهنش نیاره

راه افتاد بره که تینا سریع دوید دنبالش...

بابا به خدا کامیار بهم نگفته...پیشنهاد خودمه...حتی وقتی بهش-

گفتم مخالفت کرد...ولی من حس کردم به خاطر شما میگه

نه...اگه شما راضی باشی اونم قبول میکنه

Romanbook.ir

فرهاد وایستاد و چرخید سمتش...انگار دیگه وقتش بود که تو برخورد با دخترش از لطافت و ملایمت بیرون بیاد تا بفهمه قرار نیست همه خواسته هاش و قبول کنه...

-تو غلط کردی همچین پیشنهای دادی...

تینا با بهت زمزمه کرد:

-بابا؟؟؟

خوب گوشات و باز کن ببین چی میگم تینا...من نه الآن...که-اگه تا ده سال دیگه هم به هر دلیلی نتونن طلاق بگیرن راضی به این کار نمیشم...فهمیدی؟؟؟یه کم برای خودت ارزش قائل باش دختر...همینکه رفتم آویزون پسره شدم که بیاد دخترم و بگیره به اندازه کافی غرور و شخصیتم و زیر سوال بردم...حالا انتظار داری برم ازش بخوام بیاد سند بدبختی دخترم هم امضا کنه؟؟؟

اشکای تینا رو صورتش سر خورد با این برخورد فرهاد که...

کمتر ازش دیده بود

-بابا چرا بدبختی؟؟؟چه فرقی میکنه؟؟؟

فرهاد یه قدم بهش نزدیک تر شد و با صدایی دورگه شده که:

سعی داشت پایین نگهش داره غرید

فرق نمیکنه؟؟؟اگه واسه تو مهم نیست که بدون پر شدن...

-شناسنامه ات زن یه آدم بشی واسه من مهمه

تینا دستی به چشمای خیسش کشید و دومین راه حل و به پدرش پیشنهاد داد

-خب...شما که هرجایی آشنا داری...اصلا من شنیدم یه کم پول بذاری تو جیب محضردار بدون اجازه دادگاه راضی به ازدواج ..مجدد میشن...پس واسه چی بیخودی اینهمه صبر کنیم تا

فرهاد بی اختیار صداش و بالا برد و توپید

-به خودت بیا تینا...تو جنگل که زندگی نمیکنی...یه لشکر آدم پشت این قضیه ان...بترس از اون روزی که همه چیز علنی بشه

و همه بفهمن قراره چه غلطی کنی...بشین با خودت فکر کن ببین چه جوابی داری که به سوالای این و اون بدی...اول از همه مادر خودت...مطمئن باش همینجوریشم راضی نیست که بری بشی زن یه آدمی که قبلا ازدواج کرده...چه برسه به اینکه قبل از طلاقش زنش بشی...من میخوام تو این فامیلی که هزار تا حرف پشت هر کسی در میارن جوری جا بندازمن که کامیار بعد از طلاق از زنش اومده سراغ تو...که نشینن بگن دختره انقدر کشته مرده شوهر بود که حاضر شد زن دوم بشه

تینا شدت اشکاش و بیشتر کرد تا شاید پدرش که هیچوقت طاقت گریه و زاری کردناش و نداشت اینبارم دلش به رحم بیاد برای دخترش

آخه اینجوری که نمیشه بابا...ما چقدر باید صبر کنیم تا همه-چیز جفت و جور بشه و بتونیم بریم سر خونه و زندگیمون؟؟؟

تا هر وقت که لازم بود...اینکه حاضر شدم زیر بار همچین-
کاری برم دلیل نمیشه که همه خواسته های بیخود و مزخرفتم
عملی کنم...دختر من فقط وقتی ازدواج میکنه که اسمش بره تو
شناسنامه شوهرش...اونم بعد از طلاق و با انجام تشریفاتی که
قبل از مراسم ازدواج هست...والسلام...همینکه به خاطر تو از
خیر زندونی کردن اون پسره بعد از یه هفته گم و گور شدنش
گذشتم و الآنم اجازه میدم تا وقتی زنش پیدا بشه با هم برید بیرون
باید کلاهتون و بندازید هوا...از اینجا به بعد تو این قضیه دیگه
هیچ کوتاهی و اغماضی نمیکنم...پس با این حرفای صد من یه
غاز نه اعصاب خودت و بهم بریز نه اعصاب منو

روش و گرفت بره ولی دوباره مکث کرد و خیره شد تو چشمای
خیس از اشک تینا...با همه جدیتی که به خرج داد دلش نیومد
دخترش و تو همین حالت ول کنه...صورتش و با دستاش قاب

گرفت و اشکاش و پاک کرد

تینا...بابات با خواسته ات با همه نامعقول بودنش موافقت کرد-

که لبخند و به لب دخترش برگردونه...نه اینکه دوباره چشمای

قشنگش بارونی باشه...من اگه یه حرفی و میزنم صلاحت و

میخوام...دلم نمیخواد ارزش و شان دخترم با این پیشنهاد ها پایین

بیاد...دلم نمیخواد فردا اون پسره که من هنوز لایق تمیز کردن

کفشای تو هم نمیدونمش بیاد بگه دخترت به من همچین پیشنهادی

داده...تا وقتی خودت ارزشت و حفظ نکنی و به خودت احترام

نذاری کس دیگه هم این کار و نمیکنه

تینا نگاهش و از چشمای پدرش گرفت و با بغضی که هنوز تو:

گلوش بود زمزمه کرد

-ببخشید...

سرش که با فشار دست فرهاد به سینه اش چسبید دستاش و دور

بدن پدرش حلقه کرد و سعی کرد ذهن آشفته اش و با آرامشی که

از این آغوش میگرفت آروم کنه...تقریبا مطمئن بود که پدرش موافقت نمیکنه با درخواستش و فقط خواست شانسش و امتحان کنه...یعنی باید میگشت دنبال یه راه دیگه تا هرچی سریع تر به کامیار برسه و زندگیش و باهاش شروع کنه؟؟؟تا به نیاز ثابت کنه حتی رفتنشم نمیتونه مانعی براش باشه؟؟؟

در خونه باباش و با کلید باز کرد و رفت تو...اولین کسی که دیدش مهیار بود که همون لحظه از اتاقش بیرون اومد و با دیدن کامیار رفت سمتش...

-سلام داداش کامیار...

با تمام خستگی های روحی و جسمیش لبخندی به روش زد و: جوابش و داد

-سلام رییس...

مهیار که هنوز باور نکرده بود که نیاز گم شده باشه به امید

اینکه همراه کامیار اومده نگاهی به پشت سر کامیار انداخت و با لبای آویزون شده از بغضش نالید:

-آبجی نیاز و پیدا نکردی؟؟؟

کامیار که فقط منتظر یه بهونه بود تا همین الآن بشینه و همراه مهیار برای حال و روزش زار زار گریه کنه...به زور خودش و نگه داشت و رو به روی مهیار رو زانوهاش نشست

خیره تو چشمای خیسش با اطمینانی که سعی میکرد قلب برادر کوچیکش و آروم کنه گفت

-پیداش میکنم...بهت قول میدم داداشی...

رمان بوک Romanbook.ir

همون لحظه نرگس از سالن اومد که ببینه مهیار داره با کی حرف میزنه و با دیدن کامیار نگاه غمزده اش و بهش دوخت و گفت

-سلام پسرم...کی اومدی؟؟؟

کامیار پیشونی مهیار و بوسید و بلند شد...

-سلام...تازه رسیدم...

نفسی گرفت و صادقانه گفت:

-تو خونه داشتم دیوونه میشدم...گفتم بیام یه سر بهتون بزنم...

-خوب کردی...

با نگاهی به دور و بر پرسید:

-بابا نیست؟؟؟

-میاد الآن...بشین برات شام گرم کنم...

راه افتاد سمت سالن و در جواب مادرش گفت:

-نمیخواد...اشتها ندارم...

-یعنی چی اشتها ندارم؟؟؟نگاه تو آینه به خودت کردی؟؟؟-

...پوزخندی زد و تو دلش گفت:نه...خیلی وقته نگاه نکردم...

چون دیگه از هرچی آینه اس بیزارم

رمان بوک Romanbook.ir

چرخید سمت مادرش که با نگرانی دنبالش راه افتاده بود و با لبخندی مصلحتی که بازم به اجبار رو صورتش نشوند گفت

-من خوبم مامان...نگران نباش...هر جور شده باید جسمم و سالم و سر پا نگه دارم...تا بتونم دنبال نیاز بگردم و پیداش کنم

با به صدا درومدن زنگ آیفون نرگس بالاخره نگاهش و از کامیار کند و رفت تا در و باز کنه...این روزا غم چهره پسرش داشت همه شون و از پا درمیاورد و هنوز نمیدونست به خاطرش باید کی و نفرین میکرد...اون روزی که کامیار خبر رفتن و گم شدن نیاز و بهشون داده بود جوری با صراحت عنوان کرد تقصیر خودش بود که دیگه نتونستن هیچ حرفی بزنن...نمیگفت چی بینشون گذشته...فقط میگفت حق داشت بره

...در و برای سهراب باز کرد و خریداش و از دستش گرفت:

سهراب با نگاهی به کفشای جلوی در پرسید

-کامیار اینجاس؟؟؟

-آره...

صداش و آورد پایین تر و گفت:

...برو پیشش ببین میتونی راضیش کنی یه کم به خودش بیاد...

میگه خوبم ولی من دارم میبینم که شده پوست و استخون

سهراب از همونجا گردن کشید و نگاهی به کامیار که با چشمای بسته سرش و به پشتی مبل تکیه داده بود انداخت و با ناراحتی گفت

-حق داره دیگه...کم مصیبتی نیست براش...

میدونم...ولی با از بین بردن خودش که نیاز برنمیگرده...اصلا...

-اگه میخواست برگرده که نمیرفت

سهراب با اخم به چهره نرگس خیره شد و گفت:

-هنوز نمیخوای باور کنی مقصر رفتنش کامیاره؟؟؟

وقتی نمیگه چی شده و چی بینشون گذشته چرا باید باور-

کنم؟؟؟شاید داره اینجوری میگه که پشت سر نیاز حرف در نیاد

با نیم نگاهی به کامیار و اطمینان از اینکه حواسش به حرفاشون:

نیست دوباره رو به سهراب گفت

برو باهاش حرف بزن...شاید تونستی از زیر زبونش حرف...

-بکشی...به من که چیزی نمیگه

سهراب سری به دو طرف تکون داد و راه افتاد سمت

سالن...برعکس نرگس که خیال میکرد کامیار داره بهشون دروغ

میگه تا نیاز و بی گناه نشون بده حس میکرد حرفای کامیار

حقیقته و مقصر واقعی تو این ماجرا خودشه...وگرنه با شناختی

که ازش داشت میدونست آدمی نیست که گناه یکی دیگه رو انقدر

...راحت گردن بگیره و خودش و تقصیر کارمعرفی کنه

مخصوصا اگه اون شخص نیاز باشه که سر جریان ازدواجشون

اون همه اصرار داشت که گناها رو بندازه گردنش

کامیار با شنیدن صدای پایی که بهش نزدیک میشد چشماش و...

باز کرد و با دیدن پدرش یه کم نیمخیز شد

-سلام...

-سلام پسرم...بشین...

نشست سر جاش و نگاه غمگین و ناراحتش و دوخت به

زمین...سهراب که کنارش نشست داشت ثانیه شماری میکرد

..برای شنیدن سوالی که تو این مدت هر روز ازش میپرسید:

انتظارش طولانی نشد و صداش و شنید.

-چی شد؟؟؟خبری ازش نشد؟؟؟

نفس عمیقی کشید و سرش و بالا انداخت...

-مطمئنی همه جا رو دنبالش گشتی؟؟؟

اینبار سری به تایید تکون داد و تو دلش اضافه کرد که با وجود

نداشتن هیچ سرنخی دوباره تا اصفهانم رفتم و برگشتم... ولی

هیچی به هیچی

افسوس میخورد که چرا بار اول بعد از قرار نیاز با اون پسره توی پارک به جای تعقیب نیاز و برگشتن به هتل دنبال پسره

نرفت تا حداقل یه رد و نشونی ازش پیدا کنه...نیاز میگفت در حال حاضر تنها آدم مورد اعتماد زندگیشه...پس مطمئنا الآن هرجا بود اون پسره هم باهاش بود...همون پسره که قرار بود بعد از برگشتنشون به تهران بشینن و درباره ماهیتش حسابی با هم صحبت کنن...ولی کامیار انقدر فکرش درگیر ملاقات با فرهاد بود که این مسئله مهم و پشت گوش انداخت و الآن داشت چوبش و میخورد

از همه دوست و آشناها سراغشون و گرفتی؟؟؟همکاراش-

-چی؟؟؟

دستی به پیشونیش کشید و جواب داد

آره...هم من...هم عمه و نیایش...هرجا که به ذهنمون میرسید و

Romanbook.ir

رفتیم و پرس و جو کردیم...هرچند فایده ای هم نداره...کسی که بهش پناه داده باشه و بخواد قایمش کنه انقدر راحت جاش و بهمون لو نمیده...لابد کلی سفارش کرده بهشون که حرفی به ما نزنن

آخه یعنی چی؟؟؟چرا باید نیاز همچین کاری بکنه؟؟؟مگه شما-مشکلی داشتید که بخواد به قهر و دعوا و رفتن بکشه؟؟؟یه هفته شده...اگه بحث قهر و ناز کردنم باشه دیگه تا الآن باید برمیگشت

با دو انگشت چشماش و ماساژ داد...اینبار دیگه حرفی نداشت در جواب پدرش بزنه...جواب دادن به این سوال یعنی شکافتن پیشنهاد فرهاد و خیانتی که کامیار به زندگیش کرد...اون که تحت هیچ شرایطی حاضر نمیشد با تینا ازدواج کنه و پیشنهاد

فرهادم بعد از رفتن نیاز فقط برای این قبول کرد که پاش به

زندان باز نشه و بتونه تا وقتی بیرونه دنبال نیازبگرده...وگرنه اگه از پیدا کردنش ناامید میشد همون زندان و ترجیح میداد به زندگی کردن با تینا...پس بهتر بود که کسی از این قضیه بویی نبره تا وقتی که از این بلاتکلیفی دربیاد

کامیار حرف بزن...مادرت فکر میکنه تو الکی داری میگی-تقصیر تو بوده که حرفی پشت سر نیاز درنیاد...لابد چهار نفر دیگه هم مثل مادرت همچین فکری

با عصبانیت پرید وسط حرف پدرش

-دیگه برام مهم نیست بقیه چه فکری میکنن...

با صدای بلندتر جوری که به گوش نرگس که تو آشپزخونه بود: هم برسه ادامه داد

من دارم با زبون خودم بهتون میگم مقصر من بودم...میدونم نیاز برای چی رفته ولی نمیتونم بهتون بگم...حق میدم بهش...شاید اگه منم جاش بودم میرفتم و دیگه پشت سرمم نگاه نمیکردم...

ولی نمیذارم این وضع ادامه پیدا کنه...نمیذارم آدمایی که با حرفاشون یه بار باعث ازدواجمون شدن اینبار کارمون و به طلاق بکشونن...شما هم لازم نیست هر حرفی رو همه جا بزنید تا نگران یک کلاغ چهل کلاغ کردن مردم باشید...اگه بذارید حرف خونه تو همین خونه بمونه هیچ اتفاقی نمیفته

حرفاش و که زد پشیمون از اینکه چرا به سرش زد بیاد اینجا سوییچ و گوشیش و از رو میز برداشت و راه افتاد سمت

در...منظور حرفاش بیشتر متوجه مادرش بود...میدونست اگه این حرفا و حال نامیزون کامیار و وسط درد دل کردناش به گوش خاله اش برسونه دیر یا زود تینا هم میفهمه که کامیار هنوز چشمش دنبال نیازه...اون موقع ممکن بود برای زودتر بهم رسیدنشون یه فکر دیگه به سرش بزنه...مثل اون پیشنهاد صیغه مسخره دستش که به دستگیره در رسید صدای مادرش و از پشت

سرش شنید

کامیار مامان...از دست من ناراحت نشو...به خدا آتیش میگیرم-

وقتی میبینم اینجوری شب و روزت یکی شده و جون تو تنت

نمونده و من مادر هیچ کاری از دستم برنمیاد که برات انجام بدم

کامیار چشماش و محکم بست و بعد از نفس عمیقی که کشید

سرش و به سمت مادرش چرخوند...اشکایی که رو صورتش

بود دلش و به درد آورد...لحنش و ملایم تر کرد و عاجزانه گفت:

-فقط دعا کنید که زودتر پیداش کنم...

-باشه عزیزدلم...باشه...دعا میکنم...

مکثی کرد و ادامه داد:

از این به بعد حرفاتم تو دل خودم نگه میدارم و پیش کسی-

نمیگم...راست میگی...یه بار با حرف و حدیثا زندگیتون بهم

ریخت...نمیذارم یه بار دیگه این اتفاق بیفته مامان...دیگه از

بابت من نگران نباش

کامیار ناخودآگاه خم شد و گونه مادرش و برای تشکر بابت درک کردن وضعیتش بوسید و قبل از اینکه بغض خودشم جلوی مادرش بترکه و از اینی که هست نگران ترش کنه روش و گرفت و رفت بیرون

درسته اون خونه بدون نیاز براش بدتر از اون زندان شده بود ولی شاید بهتر بود از این به بعد بار مشکلاتش و خودش به دوش بکشه و دیگران و بیشتر از این وارد مسائل زندگیش نکنه

ماشین وجلوی درخونه خاله اش نگه داشت و با یه تک زنگ به خط تینا منتظر موند تا بیادو سوارشه...بعد از چند روز که کامیار به بهانه های مختلف دیدارو بیرون رفتنشون و عقب میداخت بالاخره امروز مجبورش کرد که بیاد دنبالش و باهم برن نمایشگاه نقاشی دوستش

هردقیقه ای که میگذشت و خبری از نیاز بهش نمیرسید به اندازه

یک سال براش طول میکشید و اگه این دقیقه ها روبه جای فکر کردن به نیاز مجبور میشد که باتینا بگذرونه این یک سال سخت ترو جهنمی تر براش میگذشت...ولی فعلا ناچار بود که تظاهر کنه و خودش و راضی به این وصلت بد شگون نشون بده حساب دقیق روزهای رفتن نیازو داشت...با نگاهی به ساعت تو ذهنش تکرارکرد که دقیقا ده روز و هفت ساعته که از رفتن نیاز میگذره...کاش حداقل یه خبر کوچیک از خودش میداد که خیالش ازبابت سالم بودنش راحت بشه...این مسئله خیلی بیشتر از پیدا شدنش اهمیت داشت...ولی انگار نیاز مصر بود که بی معرفتی کامیارو حسابی براش تلافی کنه و تو این بی خبری نگهش داره

با بازشدن در ماشین و سوار شدن تینا به اجبار فکر نیاز و از ذهنش کنار زد و جواب سلام شادو پر انرژی تینا رو آروم داد و حرکت کرد...

برعکس خودش که هیچ حرفی نداشت بااین دختر بزنه بعد از:

چند دقیقه سکوت تینارشته کلام و به دست گرفت و پرسید

-کارات خوب پیش میره؟؟؟

سری به تاییدتکون داد...

-بدنیست...

-اشکال نداره یه روز بادوستام بیایم رستورانت غذا بخوریم؟؟؟

نگاه متعجب کامیار که به سمتش چرخید ادامه داد:

-به عنوان دخترخاله...

نفس عمیقی کشید و بازدمش و پر حرص بیرون فرستاد...

-چه اشکالی؟؟؟بالاخره اون رستوران نصفشم مال باباته...

تیناکه حرص پشت لحن کامیار و وقتی داشت از باباش حرف

میزدبه خوبی حس میکرد و با ملایمت گفت

بابام هرکاری میکنه به خاطرصلاح ماست...مطمئن باش ته دلش

-هیچی نیست

اون لحظه بیشتر ازحرفای تینا که به هیچ وجه قبولشون نداشت و ...یه مشت مزخرف به نظرش میرسید

تینا که تمام حرکات کامیار و زیر نظر داشت و یه جورایی میفهمید که هنوز با این قضیه کامل ارتباط برقرار نکرده و هرکاری هم میکنه از رو اجباره حرصش گرفت...بالاخره که باید فکر اون دختر و از سرش بیرون میکرد و به فکر زندگی جدیدش باشه...شاید لازم بود یه چیزایی رو مدام بهش یادآوری کنه یه کم بدجنسی قاطی لحنش کرد و پرسید

بابام گفت بعد از سه ماه اگه اون دختره پیداش نشه میتونی طلاق غیابی بگیری...آره؟؟؟-

سر کامیار که به تایید تکون خورد پوزخندی زد و گفت:

چی فکر کرده با خودش که گذاشته رفته؟؟؟اگه بابام یه کم کوتاه میومد بهش حالی میکردیم رفتنش هیچ سنگی جلوی پای ما

نمیندازه

تینا برای خودش حرف میزد و کامیار داشت فکر میکرد که شاید تنها شانسی که تو این قضیه آورد همین بود...اینکه فرهاد هیچ جوره راضی نمیشد تینا قبل از طلاق زن کامیار بشه و خیلی اصرار داشت که پیش همه وانمود کنن کامیار بعد از جدا شدن از نیاز به فکر ازدواج مجدد و انتخاب تینا افتاده

به نظر من یه درسی بهش بده که بفهمه عواقب کارش-

چیه...دوستم میگفت خیلی راحت میتونی ازش شکایت کنی...به جرم چیز...چی میگن بهش

Romanbook.ir

یه کم فکر کرد و با هیجان ادامه داد:

-عدم تمکین...

اخم های چهره کامیار شدیدتر شد...از نیازش شکایت میکرد؟؟؟به جرم عدم تمکین؟؟؟نیازی که تو هر شرایطی با

وجود اینکه میدونست احساسی تو دل کامیار نیست با خواسته دلش راه اومد...نیازی که حتی حاضر بود با ورشکستگیش بسازه و باهاش بمونه؟؟؟نیازی که عامل اصلی رنگ دادن به روزهای زندگیش شده بود؟؟؟نیازی که دلیل نفس کشیدنش شده بود؟؟؟چه جوری باید این حرفا رو حالی میکرد به آدمی که انگار هیچ چیز و هیچ کس جز خودش براش اهمیت نداشت؟؟؟ یه صدایی تو ذهنش از پرسید...مگه برای تو اهمیت داشت؟؟؟ اگه اون لحظه ای که فرهاد برای اولین بار پیشنهاد ازدواج با تینا رو مطرح کرد به کس دیگه ای به جز خودت فکر میکردی و زیر بار این حجم از زور و اجبار نمیرفتی...الآن شاید پات به زندان باز میشد...ولی خیالت راحت بود که نیازت... تو خونه منتظرته

اصلامیدونی چیه؟؟؟به نظرم اگه پیگیر این قضیه شکایت باشی- میتونی کاری کنی که مهریه اشم بهش تعلق نگیره...یاحداقل

... کمش کنن...چون اون موقع

تویه لحظه به قدری از شنیدن صدای تینا و حرفای صد من یه

غازش منزجر شد که یادش رفت قرار بود تظاهر کنه و

نشون نده که چقدردلتنگ نیازه...چون بی اختیار وسط حرفش

پرید و پرسید

اون فلشت که داشتیم میرفتیم بهشت زهراباهاته؟؟؟همونکه...

-آهنگای تتلو توش بود

تینابهت زده از این سوال یهویی کامیار گفت:

-آره...

-بدش به من...

فلش و از توکیفش درآورد و داد دستش و کامیار سریع به ضبط

ماشین وصلش کرد...حین رانندگی یکی یکی آهنگا رو

رد کرد تا رسیدبه آهنگ مورد نظرش وصداش و زیاد کرد تا

رمان بوک Romanbook.ir

شاید تینا بفهمه اون لحظه دیگه علاقه ای به شنیدن اراجیفش نداره و ذهنش فقط ازیه نفر پره... انگار دیگه به آخر خط رسیده بود و براش مهم نبود تینا چه برداشتی از معنی و مفهوم این آهنگ داشته باشه

*یکی بهش زنگ بزنه...

بگه هنوز تو فکرشم...

بگه هنوز مثل قدیم...

ناز نگاشو میکشم...

یکی بهش زنگ بزنه...

بگه که میمیرم براش...

بگه هنوزم عاشقم...

عاشق اون طعم لباش...*

نیم نگاهی به تیناکه با اخم به بیرون زل زده بود انداخت و

رمان بوک Romanbook.ir

دوباره به مسیرش خیره شد...اهمیتی نداشت براش که تینا چه فکری داره میکنه...فقط تودلش میگفت کاش واقعا یکی بود که... صداش و به گوش نیازبرسونه و این حرفا رو بهش بزنه

*بهش بگید اگه یه روز...

نبینمش دق میکنم...

دل و براش قربونی با...دلیل ومنطق میکنم...

بهش بگید اگه بخواد...

همیشه عاشق میمونم...

تمام شعرام و براش...

بااشک وهق هق میخونم...

یکی بهش زنگ بزنه...

بگه هنوز توفکرشم...

بگه هنوز مثل قدیم...

رمان بوک Romanbook.ir

نازنگاشو میکشم...

من بی اون تمومه کارم...

آخه مثل اون و از کجا بیارم...

من بی اون تمومه کارم...

آخه مثل اون و از کجا بیارم...*

اصلاشاید اینجوری بهتر بود...شاید لازم بود پیش تینا دست از تظاهر برداره...اون که نمیخواست این ازدواج سر بگیره...پس چه لزومی داشت با رفتارای دروغیش بازم این دختر و وابسته خودش کنه...که یه باردیگه به خاطر جدا شدن ازش و بازی با احساسش عذاب وجدان بگیره...اگه ازهمین الآن با زبون بی زبونی بهش میفهموند که صاحب اون ماهیچه نبض دار وسط قفس سینه اش فقط یه نفره که اونم الآن نیست...که تمام فکر و ذکرش درحال حاضر پیدا کردنشه...کارش خیلی راحت تر بود...

*بهش بگید اگه بخواد...

دنیا رو آتیش میزنم...

اونی که عاشق دوتا...

چشای آبیشه منم...

بهش بگید که همه چیز...

بهم میریزه وقتی نیست...

اگه نباشه حتی مردن...

دیگه کار سختی نیست...*

پوزخندی رو لبای تینا نشست...منظور حرفای کامیار و که پشت

این آهنگ بود خیلی خوب گرفته بود...شاید فکرش و

نمیکرد که کامیار تو این مدت انقدری عاشق نیاز شده باشه که به

قول خواننده این آهنگ تو نبودش دیگه مردن هم براش

کار سختی نباشه...ولی باید بهش میفهموند که تینا هم آدمی نیست

که انقدر زود جا بزنه و عقب بکشه...شاید بهتر بود از روش های دیگه ای برای جذب کردن کامیار به سمت خودش استفاده کنه...باید اطلاعات جدیدی که ناخواسته به دست آورده بود و به گوش کامیارم میرسوند تا بفهمه اون دختر خیلی هم آش دهن سوزی نیست که برای رفتنش اینجوری بال بال بزنه...

*من بی اون تمومه کارم...

آخه مثل اون و از کجا بیارم...

من بی اون تمومه کارم...

آخه مثل اون و از کجا بیارم...*

***

تو نمایشگاه کامیار جلوی یکی از تابلو ها که تصویرش بچه ای در حال گریه بود و یه جورایی مفهوم بچه های طلاق و

رمان بوک Romanbook.ir

داشت وایستاده بود و تینا هم مشغول صحبت کردن با دوستش بود...اصلا دلش نمیخواست فعلا تو جای عمومی با تینا دیده بشه و قبل از اومدنشون حسابی بهش تفهیم کرد که به جز پسرخاله با لقب دیگه ای معرفیش نکنه...انگار تینا هم چشمش از کامیار که نه از پدرش میترسید که قبول کرد و... حرف دیگه ای به دوستش نزد

با اینهمه میدونست دیر یا زود جواب اون ترانه ای که کامیار تو ماشین گذاشت و میده...حالا یا خودش تنهایی...یا به کمک پدرش چند دقیقه بعد بالاخره تینا از دوستش خدافظی کرد و کنار: کامیار وایستاد که همچنان نگاهش میخ همون تابلو بود و گفت

-چرا گیر دادی به این؟؟؟اینهمه تابلو اینجاس...

کامیار شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-قشنگه...

تینا هم با دقت بیشتری به تابلو نگاه کرد و وقتی مفهومش و فهمید لبخندی رو لبش نشست...انگار خدا خیلی زود صداش و شنید و مسیر و برای چزوندن نیاز حتی تو نبودنش هموار کرد

-آره قشنگه...

یه کم مثل کامیار به اون تابلو زل زد و بعد از بالا و پایین کردن حرفش و اطمینان از به زبون آوردنش سرش و به سمت کامیار چرخوند و گفت

-راستی...تو میدونستی نیاز بچه باباش نیست؟؟؟

زمان متوقف شد برای کامیار و انگار همه صداهای دور و برش قطع شد...تنها صدایی که داشت چندین و چند بار تو گوشش اکو میشد جمله تینا بود و به قدری با شنیدن این حرف شوکه شد و نتونست حتی نگاهش و از اون تابلو جدا کنه و به سمتش بچرخه...همش تو ذهنش تکرار میکرد که اشتباه شنیدم...همچین چیزی نیست...محاله همچین چیزی درست باشه

-منم تازه فهمیدم...این تابلوئه رو دیدم یادش افتادم...

با هر مشقتی که بود خودش و از بهت و حیرت بیرون کشید و نگاهش و از تابلو کند...برای اینکه مطمئن شه جمله تینا رو درست شنیده با تردید پرسید

-چی گفتی؟؟؟

تینا که انتظار این حیرت و داشت با سرخوشی نگاهی بهش انداخت و با ابروهای بالا رفته گفت

-نمیدونستی؟؟؟عجب دختر کلاش و مارموزیه...هرچند...گناهش و نشوریم...شاید بنده خدا خودشم نمیدونست داریوش پدر ناتنیشه

کامیار حالا که دیگه مطمئن شده بود یه قدم به سمتش برداشت و با صدای دورگه شده ای از خشم و عصبانیت و حرص توپید

-درست حرف بزن ببینم چی میگی تینا...این چرندیات چیه؟؟؟

-چرندیات نیست...حرف حقیقته...منم تازه شنیدم...

با لبخندی موذیانه به چشم های خون افتاده کامیار خیره شد و:

گفت

-البته یواشکی شنیدم...از حرفای مامان بابام...

کامیار که حس میکرد تینا بازیش گرفته دستی به صورتش کشید و بعد از یه دور نگاه کردن به گوشه و کنار نمایشگاه دوباره به صورت تینا خیره شد

-میگی چی شنیدی یا میخوای سکته ام بدی؟؟؟

تینا با بی خیالی شونه ای بالا نداخت و گفت:

-سکته کردن نداره که عزیزدلم...گویا عمه ات قبل از داریوش یه شوهر دیگه داشته که نیاز از اونه...حالا نمیدونم سر چی از همدیگه جدا شدن و بعدش اومده زن داریوش شده...چون اون

موقع نیاز نوزاد بوده از همه فک و فامیل خواستن جوری رفتار کنن که انگار داریوش بابای واقعیه نیازه...به خودشم همین و

گفتن که بیخودی دنبال بابای واقعیش نگرده...دیگه جزییاتش و نمیدونم فقط از لابه لای حرفاشون فهمیدم مثل اینکه اون موقع چه میدونم قسم خوردن که به کسی چیزی نگن و از این حرفا چشمکی به چهره ناباور و مات شده کامیار زد و ادامه داد:

دیگه خبر نداشتن تینا خانوم زرنگ تر از این حرفاس که...

-چیزی ازش پنهون بمونه

کامیار نگاهش و گرفت و دوباره به اون تابلو خیره شد...تابلویی که اشک های اون دختر بچه ای که نگاهش به سمت پدر و مادرش بود و به طرز غم انگیزی ترسیم کرده بود...حالا میفهمید چرا اون تابلو انقدر جذبش کرد...چون با دیدن چشمای خیس و غمگین اون دختربچه یاد نیاز میفتاد...وقتی تو اون کویر بعد از خوندن اون ترانه اونجوری تو بغلش اشک ریخت و گفت من خیلی بدبختم...وقتی با اطمینان گفت خانواده تو بیشتر نگران میشن تا خانواده من...پس نیاز خودش همه چیز و میدونست...از

همه چیز زندگیش خبر داشت ولی به کسی نگفته بود و کل زندگیش فقط شاهد نقش بازی کردن این و اون شده بود ولی خوب شد این قضایا پیش اومد که تو ازش طلاق-بگیریا...دست بابام درد نکنه...فکر کن بعدا در آینده بچه ات تو -

شکم زنی به وجود میومد که معلوم نیست باباش کیه.

به دنبال این حرف خودش غش غش خندید و گفت:

-خیلی ضایع اس خدایی...

دستای کامیار از حرص و غضب مشت شده بود و میل شدیدی داشت که اون مشت و تو دهن تینا بکوبونه تا بلکه صداش و ببره...چون با هر کلمه اضافه ای که ازش میشنید آتیش خشمش شعله ور تر میشد

قبل از اینکه به جای مشت با چند تا حرف ساکتش کنه و تنهاش

بذاره تینا با دیدن یکی دیگه از دوستاش از کامیار جدا شد و کامیارم خودش و رسوند به صندلی های گوشه سالن چون... دیگه پاهای لرزونش توان نگه داشتن وزنش و نداشتن میدونست الآن تو حالت عادی باید از نیاز یا پدر و مادر خودش ناراحت باشه که چرا موضوع به این مهمی رو ازش مخفی کردن...ولی حس غالب وجودش تو اون لحظه حس ترحم برای نیازش بود...نمیفهمید چرا حقیقت و بهش نگفت یا شایدم خجالت میکشید از به زبون آوردنش...حتی نمیدونست از کجا همچین چیزی رو فهمیده وقتی همه قرار گذاشته بودن به گوشش نرسه...فقط دلش میسوخت که اینهمه مدت رفتارهای... خانواده اش و میدید و صداش درنمیومد

چقدر تو وجودش احساس تنهایی میکرد...چقدر سخت بوده براش ببینه داریوش بیشتر به نیایش توجه نشون میده...چقدر

خلاء داشت تو زندگیش با فهمیدن این حقیقت...مطمئنا این احساس و این خلاء بزرگ زندگیش و میخواست با کامیار پر کنه...که متاسفانه کامیار از پسش برنیومد...

نمیدونست درست بود که برای فهمیدن اصل ماجرا سراغ پدر و مادرش بره یا نه...مطمئنا اونا هم میخواستن ازش بپرسن که چه جوری فهمیده و اون موقع توضیحی نداشت که بهشون بده...ولی بعید میدونست که تینا فقط از روی کینه و دشمنیش با نیاز همچین دروغی بهش تحویل داده باشه...حتی اگه به گذشته برمیگشت و رفتار داریوش و نیاز و تو ذهنش مرور میکرد میفهمید که خیلی هم دور از باور و منطق نیست...

این ماجراحتی صدای فرهاد هم تو گوشش میپیچید وقتی تو اولین ملاقاتشون به کامیار گفت بعید میدونم اون دختر آدم مناسبی برای زندگیت باشه...پس منظور اونم همین بود

دستی به صورتش کشید و زیر لب با کلافگی زمزمه کرد:

-چرا بهم نگفت؟؟؟

جوابش با توجه به حرفی که تینا زد راحت بود...لابد اونم فکر میکرد کامیار حاضر نیست بچه اش تو شکم زنی که

پدرش و نمیشناسه بزرگ شه...شایدم فکر میکرد کامیار با فهمیدن این حقیقت ولش کنه...آخه چرا؟؟؟چرا فکر میکرد این موضوع انقدری برای کامیار غیر قابل هضمه که نتونه تحملش کنه و باهاش کنار بیاد؟؟؟

خبر نداشت کامیار این روزا که دلش برای محبوبش پر میکشید میخواست فقط نیاز باشه...فقط داشته باشدش...تا بهش بفهمونه چه عکس العملی نشون میده...تا بهش بفهمونه فرقی نداره پدرش کی باشه...فقط خودشه که مهمه...تا بهش ثابت کنه تو این دنیا تنها نیست و همه کمبودهایی که تو خونه پدرش... داشته رو براش جبران میکنه...فقط کافی بود برگرده

بعد از خالی کردن لیوان آب پای گلدون لب پنجره...دستی به صورت خیسش کشید و چرخید سمت محمدی که نگاه به غم نشسته اش از روش برداشته نمیشد...

هیچوقت روی نگاه کردن به صورتش و نداشت و اینبار بیشتر از همیشه این شرم و خجالت و تو وجودش حس میکرد...شاید به خاطر اینکه بالاخره بعد از چند وقت سفره دلش باز شد و از سر بی کسی و بی هم صحبتی حرفایی رو به زبون آورد که فکر میکرد هیچوقت هیچ شنونده ای براش... پیدا نمیشه

رمان بوک
Romanbook.ir

قدم هاش و به سمتش هدایت کرد و لب تخت نشست...حین مرتب کردن پتو رو بدن لاغر و کمجون شده اش با بغضی که بعد از اینهمه اشک بازم بیخ گلوش بود گفت:

این وسط...فقط دلم برای پسرت میسوزه...حس میکنم خیلی-

بهش بد کردم...نمیخواستم اینجوری بشه...نمیخواستم رفیق نیمه راه باشم...ولی دست خودم نبود که یهو فرمون پیچید و منو تو مسیری برد که خودم هیچ رغبتی براش نداشتم...الآنم

نفسی گرفت و با تمام درموندگیش ادامه داد:

الآنم حس میکنم آه اونه که زندگیم انقدر لنگ در هوا شده...در حقش بدی کردم و حالا خدا داره تاوان اون بدی رو تو زندگیم پیاده میکنه...میترسم ازش...میترسم فقط همین نباشه...میترسم بدتر از این سرم بیاد...کاش میبخشید...کاش بهش یاد میدادی که ببخشه...که بگذره

سکوت کرد و سرش و انداخت پایین...میدونست وضعیت قلبی این آدم درمونده هم انقدری میزون نیست که طاقت اینهمه درد و غم سینه سنگین شده نیاز و داشته باشه...پس بهتر بود هرجور شده خودش و کنترل میکرد و بقیه مصیبت و بدبختیاش و تو دل خودش نگه داره...

با حرکت دست محمد که با همه ناتوانیش نوازشگونه رو دستش کشیده میشد نگاهش به سمت صورتش چرخید...زبون

حرف زدن نداشت ولی حرف نگاهش و خوب میفهمید...میدونست دلش میخواست بدونه از حالا به بعد میخواد چیکار کنه...چه جوری این زندگی رو که هر بار یه جور خنجرش و تو سینه اش فرو کرد و قراره بگذرونه تا دیگه کاری بهکارش نداشته باشه و بذاره نفس بکشه...هرچند بعید میدونست این قلبی که تو این مدت سرسختانه خودش و به اینور اونور میکوبید و حسابی هوای صاحبش و داشت به این آسونی... بذاره نفس راحت بکشه

جوابش به سوال نگاه محمد بازم سکوت بود...چون هنوز خودشم نمیدونست چیکارمیخواد بکنه...دو هفته از رفتنش و دو هفته از اقامتش توخونه رویا میگذشت...شک نداشت رویا بعد

ازاونهمه خواهش و التماسی که بهش کرد تاحرفی به کسی نزنه...هیچوقت قفل زبونش و بازنمیکنه...ولی بازم حضور بیشتر از این و تواون خونه صلاح نمیدونست...با اینکه چاره دیگه ای نداشت...

ازطریق همین رویا فهمیده بود که خانواده اش دنبالشن و میدونست ممکنه دیر یازود تو یه گوشه از این شهر چشم یکی بهش بیفته و خبرش وبه گوش خانواده اش و شایدم کامیار برسونن...ولی بایدصبر میکرد...هم به خاطر اینکه یه سری کار نیمه تموم داشت که باید قبل ازرفتن انجام میداد...هم چون... شایان ازش خواسته بود

وقتی فردای رفتنش بهش زنگ زدو دوباره ازش کمک خواست بهش گفت داره میره خارج ازکشور و فعلا نمیتونه کاری براش بکنه...باید صبر کنه تابرگرده...نمیدونست دقیقا چقدر

دیگه باید صبرمیکرد...ولی امیدوار بود تا برگشتنش بتونه برنامه هایی که توذهنش داشت هم سر و سامون بده...

باشنیدن صدای نفس های منظمی دوباره روش و به سمتش برگردوند که دید خوابش برده...لبخندی خسته و غمگین رو لبش نشست و بی اختیار دولا شد و لباش و چسبوند به پیشونیش...نمیدونست دیداربعدیشون ممکنه کی باشه چون امکان داشت هرلحظه شرایط رفتنش مهیا بشه...پس تو دلش عمیقاباهاش خداحافظی کرد و بعد از برداشتن کیفش راه افتاد سمت.در

دستگیره درو که پیچوند با سر زیر افتاده خواست بره بیرون ولی جلوی در باشخصی برخورد کرد که سد راهش شده بود...یه دم عمیق کافی بود تا اون شخص وبهش بشناسونه...ولی برای اطمینان بیشترآب دهنش و قورت داد و نگاه هراسونش و از کفشاش بالاکشید و به صورت غرق در بهت و

حیرتش خیره شد...دیدن اون دوتا چشم مشکی متعجب حکم آب سردی رو داشت که روسرش ریخته شد...

چرا امروز اومده بود؟؟؟آمارش وداشت...میدونست همیشه جمعه ها میاد...واسه همین خودش شنبه ها میومد اینجا چون میدونست احتمال اینکه باهاش رو در رو شه کمتره...ولی... چشماش ومحکم بست و روش و گرفت...هیچوقت نمیخواست به روزی فکر کنه که اینجا ببیندش...در عین حال میدونست که ممکنه دیر یازود بفهمه و باید تو ذهنش توضیحی رو آماده میکرد تا بهش تحویل بده...ولی تا همین لحظه داشت ازش فرار میکرد و الآن میدید که خیلی زودتر ازچیزی که انتظارش و داشت به این روز رسیده بود...اونم وقتی که ذهنش اصلا آمادگی توضیح دادن و نداشت...

-تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

با شنیدن بهت و خشم درهم آمیخته لحنش سرش و دوباره بالا:

گرفت و گفت

-بهت توضیح میدم...

نگاه ناباورش بین چهره نیاز و مردی که چند متر اونطرف تر

خوابیده بود رد و بدل شد و قدم هاش و به سمت اتاق

هدایت کرد که نیاز صداش زد:

-میثاق؟؟؟

وایستاد و سرش و به طرفش برگردوند...گیجی و حیرت نگاهش

و که دید مصمم شد برای دادن توضیحاتی که شاید حقیقت

نبود...ولی آرومش میکرد

-تازه خوابش برده...بیا بریم بیرون صحبت کنیم...

میثاق دوباره فاصله ایجاد شده اشون و پر کرد و با تردید پرسید:

-تو...میدونی...میدونی اون...

نیاز نفس عمیقی کشید و وسط حرفش گفت:

-آره...میدونم باباته...

-از کجا؟؟؟

آستین میثاق و گرفت و از چهارچوب در بیرون کشید و در و:

بست...خودشم تو راهرو راه افتاد و گفت

-گفتم بیا بریم بیرون...توضیح میدم بهت...

در اصل میخواست تو این مسیر تا رسیدن به حیاط آسایشگاه

ذهنش و متمرکز کنه رو جوابی که میخواست به سوالات

میثاق بده...وسط همه درگیری های فکری و مشکلاتی که سر

راهش سبز شده بود...فقط همین یه مورد و کم داشت که

اونم خدا تکمیلش کرد...فقط امیدوار بود برعکس بقیه مشکلات

که راه حل قطعی و مطمئنی براش نداشت بتونه از پس این یکی

بربیاد

***

خیره به درختای محوطه آسایشگاه...قبل از اینکه میثاق از بهتی که هنوز تو چهره اش حس میکرد دربیاد و سوالش و دوباره به زبون بیاره پرسید

-چرا هیچوقت از پدرت بهم نگفتی؟؟؟

نگاهش و چرخوند سمت میثاقی که حالا اونم داشت نگاهش میکرد...اخمهاش کم کم درهم شد و جواب داد

تو هنوز جواب سوال منو ندادی...گفتم اینجا چیکار میکنی و از...

-کجا

میدونم چی گفتی...ولی اول تو جواب من و بده...چون به هم...

-ربط پیدا میکنه

میثاق یه کم به چشمای نیاز خیره شد و بعد با کلافگی دستی به صورتش کشید...همینطور که از استرس و عصبانیت یه

.پاش و تند رو زمین تکون میداد بالاجبار گفت:

معلوم نیست؟؟؟نمیخواستم با دیدن پدرم و فهمیدن اینکه تو چه وضعیتیه...ازم دلسرد بشی-

پوزخندی زد و ادامه داد:

اون موقع که تمام فکر و ذکرم شده بود خواستگاری از تو...مدام داشتم به این فکر میکردم که اگه بابات بفهمه بابای من کجاست هیچوقت دخترش و بهم نمیده...ترجیح دادم فکر کنید پدرم مرده تا اینکه بیاید اینجا و حال و روزش و ببینید

-ولی...ولی تو به من گفتی پدرت شهرستانه...

آره اولش که فکر نمیکردم کارمون ممکنه یه روزی به ازدواج برسه اینو گفتم...ولی بعد...که قضیه...البته فقط برای من جدی تر شد...تصمیم گرفتم یه روز بگم که تو همون شهرستان فوت کرده...اینجوری دیگه نه تو نه خانواده ات هیچوقت نمی فهمیدید من یه پدر زمین گیر شده دارم که باید مدام بیام اینجا بهش سر

بزنم

نیاز چشماش و محکم به هم فشار داد تا جلوی ریزش اشکاش و بگیره...نمیدونست باید به میثاق حق بده یا سرزنشش کنه به خاطر این فکرای احمقانه ای که تو سرش داشت...هرچند نمیتونست مقصر بدونتش...خودشم با یه سری فکر و خیال پوچ و احمقانه پاش و به زندگی این آدم باز کرد...

-حالا تو بگو...از کجا فهمیدی؟؟؟

سرش و انداخت پایین و مشغول بازی با دستش شد...انقدر از خودش و این دروغا و پنهون کاری هاش کلافه و عصبی

Romanbook.ir

بود که اگه پای قولش وسط نبود همه چیز و صاف و پوست کنده به میثاق میگفت...ولی مجبور بود که یه بار دیگه دست به دامن دروغ بشه

اگه یادت باشه من...همون موقع هم خیلی پیگیر بودم رو این

-قضیه و...مصر بودم که حتما یه اطلاعاتی از بابات و بقیه خانواده ات داشته باشم...

این قسمت از حرفاش دروغ نبود...برای همین با اطمینان به: میثاق خیره شد و پرسید

-یادته؟؟؟

سرش که به تایید بالا پایین شد ادامه داد:

هرچی ازت سوال می پرسیدم...جواب سربالا میدادی و...از اونجایی که هیچوقت دروغگوی خوبی نبودی...کاملا می فهمیدم ...که هرچی دراین باره ازت می پرسم اشتباهه...برای همین بیشتر کنجکاو شدم و برای رفع این کنجکاوی...از برادرت پرسیدم

تو ثانیه ای صدای بلند و کلافه میثاق به گوشش رسید...

-برادرم؟؟؟اون و دیگه از کجا میشناسی؟؟؟

وسط حرفات...یه بار اسمش و گفتی منم...شماره اشو...از تو...

-گوشیت برداشتم و بهش زنگ زدم

از زیر چشم متوجه دست مشت شده میثاق که نشونه عصبانیتش:

بود شد و سریع گفت

تو باید بهم حق بدی...اون قضیه برعکس چیزی که فکر میکنی-

برای منم جدی بود...باید می فهمیدم کسی که قراره باهاش

ازدواج کنم چی رو داره ازم پنهون میکنه...همین حرفا رو به

برادرتم زدم...اونم ناچار شد بهم بگه...منم ازش خواهش کردم

حرفی بهت نزنه

-از کی می دونی؟؟؟به خاطر همین ول کردی رفتی نه؟؟؟

اخمای نیاز درهم شد و توپید:

کم به فکر و خیال غلطت پر و بال بده و واسه خودت ببر و-

بدوز...من این قضیه رو بیشتر از یک ساله که میدونم...اگه

قرار بود به خاطرش عقب بکشم همون موقع این کار و میکردم

...سرش و برگردوند و نگاهی به ساختمون آسایشگاه انداخت

بغض خفه کننده اش دوباره چسبید بیخ گلوش وقتی گفت

همون یه بار دیدنش کافی بود که پام واسه همیشه اینجا بند شه

و...دیگه نتونم ازش دل بکنم...حتی بعد از...قطع رابطه امون

با جاری شدن قطره های اشکش...دستی به صورتش کشید و رو:

به میثاق ادامه داد

...تو هم سعی نکن چیزی ازش بپرسی و تحت فشار بذاریش

نمیدونه من کی ام...فکر میکنه یکی از ملاقات کننده های اتاق

بغلیشم که گاهی اوقات میام و بهش سر میزنم

Romanbook.ir

بعد از چند دقیقه سکوتی که برای میثاق به فکر و خیال گذشت و

برای نیاز دعا کردن واسه تموم شدن سوالات میثاق و

باور کردنش...دوباره میثاق سکوت و شکوند و پرسید:

چرا همون موقع که فهمیدی بهم نگفتی؟؟؟چرا وقتی حس کردی-

مشکلی با این قضیه نداری...بهم نگفتی که حداقل کمتر عذاب وجدان داشته باشم؟؟؟

من...من که نمیدونستم دلیل نگفتنت اینه...منتظر بودم تا بالاخره-خودت به حرف بیای و بهم بگی چرا تا الآن پدرت و قایم میکردی...بعدشم فکر میکردم اگه بفهمی دور از چشمت جواب سوالام و پیدا کردم...یا بی اجازه سراغ گوشیت رفتم...از دستم ناراحت شی

پوزخندی که رو لب میثاق نشست ناخودآگاه بود...همینطور... حرفش که بی اختیار به زبون اومد

مگه راحتی و ناراحتی من برات مهم بود که همچین فکری-کردی؟؟؟-

نیاز که میدونست دنبال این بحث قرار بود به کجا برسه چشماش و نفس عمیقی کشید و با جدیتی که کمتر به میثاق نشون داده بود گفت

دوباره این قضیه رو باز نکن میثاق...جدی دارم میگم...اصلا-

تو شرایط خوبی نیستم که بخوام تو این زمینه بحث کنم...پس یه

کم مراعات کن لطفا

-چرا؟؟؟-چی چرا؟؟؟چرا تو شرایط خوبی نیستی؟؟؟

یه لحظه حواسش جمع شد و فهمید نباید این تیکه از حرفاش و به

زبون میاورد و میثاق و وارد این قضیه میکرد که میخواست از

همه مخفی نگهش داره...همینکه اینجا دیدش بدشانسی بزرگی

بود اونم وقتی داشت از عالم و آدم فرار میکرد ولی امیدوار بود

که تو همین روزا برای همیشه بره و دیگه دست کسی بهش

نرسه

نمیدونست خبر رفتنش به گوش بلور رسیده یا نه...اگه رسیده بود

حتما تا الآن به میثاقم میگفت...ولی میثاق چیزی به روش نیاورد

و این یعنی خبر نداره

باید خودش و میزد به اون راه...چون اصلا نمیخواست دوباره سفره دلش باز بشه و بهش بگه چه اتفاقاتی افتاده و چه فکر و خیالاتی داره...اینبار برعکس دو سه باری که بعد از عروسی دیدش...حس میکرد داره باور میکنه همه چیز تموم شده سرفه ای مصلحتی کرد و گفت:

-یه کم مشکل مالی داریم...

ابروهای میثاق پرید بالا...

-تو یا شوهرت؟؟؟

-مگه فرقی داره؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

-عجیبه آخه...مگه برای همین مشکلات نرفتی سراغ شوهر پولدار؟؟؟چی شد که کفگیر آقازاده خورد ته دیگ؟؟؟به پیسی خوردید؟؟؟

نفس عمیقی کشید و بازدمش و با حرص فوت کرد...انگار اشتباه

فکر میکرد این آدم تا قیام قیامت میخواست به این قضیه با همین دید طلبکارانه نگاه کنه و تیکه و متلک بارش کنه...اگه میتونست این زبونش و یه کم حرکت بده و به اینکه بعد از گفتنش چی میشه فکر نکنه الآن خیلی راحت تر بود

تو هرجور دوست داری فکر کن...ولی همین مسئله دلیل خوبیه- که بفهمی به خاطر پول نبود که ولت کردم و رفتم سراغ کامیار مطمئن بود بعد از این سوال میخواد بپرسه پس به خاطر چی بود...برای همین قبل از اینکه همچین چیزی بشنوه با نگاهی مصلحتی به ساعتش حین بلند شدن از رو نیمکت گفت

من دیگه باید برم...بازم ببخشید به خاطر پنهون کاریم...فکر- کنم با پنهون کاری تو اوایل آشناییمون یر به یر شدیم...خدافظ

با شنیدن خدافظی زیر لب میثاق روش و چرخوند که بره ولی: دلش طاقت نیاورد و پرسید

-بلور خوبه؟؟؟

خیره شده بود به صورتش ولی میثاق انگار سرسختانه میخواست نگاهش و از نیاز بگیره که اصلا سرش و بلند نکرد و تو همون حال گفت

-آره...خوبه...

نفس عمیق و آه مانندی کشید و ادامه داد:

-با خانواده اش رفتن امریکا...

نیاز بهت زده و ناباور پرسید:

-برای همیشه؟؟؟

لحنش غمگین تر از چیزی بود انتظار داشت وقتی گفت:

-نمیدونم...

حالا فهمید چرا خبر گم شدنش به گوش بلور نرسیده...پس نتونسته بودن پیداش کنن...ولی در کنار این مسئله...هرچقدر تلاش میکرد نمیتونست ناراحت باشه به خاطر این سفرش...چون

میشناختش و یه جورایی مطمئن بود برای تحریک احساسات میثاق همچین کاری کرده

الآنم این نگاه پر از غم و آشفتگی های میثاق که سعی میکرد خیلی به چشم نیاز نیاد بهش ثابت کرد که نقشه بلور جواب داده...این غم لونه کرده تو چشمای میثاق از دلتنگی بود...با لبخندی که نشونه به ثمر نشستن یکی از اهدافش بود و اطمینان از برگشتن بلور گفت

-هر وقت برگشت...سلام منو بهش برسون...

قبل از اینکه عکس العمل دیگه ای از میثاق ببینه روش و گرفت و با قدم های بلند راه افتاد سمت در آسایشگاه و تو همون حال گوشیش و از تو کیفش درآورد و مشغول فرستادن اس ام اسی به شایان شد تا جریان ملاقات امروزش با میثاق و بهش توضیح بده...که یه وقت حرفاشون دوتا نشه

جلوی در آسایشگاه یه دربست به مقصد خونه رویا گرفت به امید اینکه این روزا آخرین روزایی باشه که اونجا اقامت میکنه نگاهی به گوشیش انداخت...متن پیامش و تکمیل کرد و فرستاد...بعد از چند دقیقه که پیام دلیور شدن و دریافت کرد استرسش اوج گرفت...میدونست باید خودش و واسه یه سری توضیحات دیگه آماده کنه ولی دیگه واقعا خسته شده بود از این سوال و جواب ها...انگار داشت چوب پنهون کاری کردن از اشخاص مختلف زندگیش و در آن واحد میخوردنیم ساعتی گذشت...مدام به صفحه گوشیش نگاه میکرد تا ببینه خبری ازش شد یا نه...خدا خدا میکرد که به خاطر شلوغ بودن سرش وقت اس ام اس دادن یا زنگ زدن نداشته باشه و این موضوع یه بدشانسی دیگه تو این منجلاب زندگیش محسوب نشه و نخواد از فکر کمکی که قولش و به نیاز داده بود منصرفش کنه...که بالاخره بعد از کلی انتظارش پیامش رسید

«... یه هفته دیگه تهرانم...اون موقع باید مفصل با هم صحبت کنیم »

با خوندن متن اس ام اس روزا رو تو ذهنش شمرد...نمیدونست منظورش از صحبت مفصل چیه و چه حرفایی میخواد بزنه...ولی اگه هنوز مایل باشه که کمکش کنه تا از اینجا بره زمان کافی داشت برای کاری که باید قبل از رفتن انجام میداد...

هرچی بیشتر به روز رفتنش نزدیک میشد...قلبش بیشتر بنای ناسازگاری میذاشت...تمام فکرش این بود که الآن کامیارش داشت چی کار میکرد؟؟؟یعنی رفته بود سراغ تینا؟؟؟یعنی جواب مثبت و به پیشنهاد وقیحانه فرهاد داده بود؟؟؟نمیدونست تا کجا پیش رفتن ولی فقط تمام امیدش این بود فرهاد راضی به با... هم بودنشون قبل از طلاق کامیار نباشه

برای چندمین بار تو این چند روز شماره خاطره رو گرفت...ولی هرچی منتظر موند جواب نداد...درست مثل این چند وقت...درست از وقتی که فهمید کامیار درگیر انتخاب کردن شده بهش پشت کرد و از وقتی هم که فهمید نیاز ول کرد و رفت دیگه جوابش و نداد...به نظر اون اصلا نباید میذاشت کار به مرحله انتخاب برسه...انتخاب بد یمنی که دوتا از عزیزترینش و ازش گرفت...هم نیاز که حالا دیگه برای پیدا کردنش عین آدمهای مجنون شده تو کوچه و خیابونا دنبالش میگشت و هر روز ناامیدتر میشد...

Romanbook.ir

هم خاطره که الآن بیشتر از هر وقت دیگه ای بهش احتیاج داشت و امیدوار بود حداقل با حرف زدن با اون یه کم آروم شه ولی اونم جوابش و نمیداد...که البته حق داشت...روزی که زنگ زد به کامیار و حتی التماسش کرد که به خودش بیاد

و فکر رستوران و از سرش بیرون کنه و نیاز و دو دستی نگه داره جواب کامیار فقط و فقط سکوت بود...حالا حق داره که این حرکت و براش تلافی کنه...

یه لحظه خواست یه پیام براش بفرسته و یادآوری کنه که این کارش یه کم بی معرفتیه ولی پشیمون شد و گوشیش و گذاشت رو میز...دستاشو زیر چونه اش بهم قلاب کرد و نگاه پر حسرتش و دوخت به گوشه و کنار اتاقش...اتاقی که یه بار توسط نیاز تزیین شده بود برای تولدش...تولدی که شاید یکی از بهترین تولدای عمرش بود...ولی طعم لذتش خیلی-زود براشون تبدیل به زهرمار شد و چند وقت بعدشم کامیار با بی انصافی نیاز و به خاطر این کار قشنگی که در حقش کرد مقصر دونست

دستشو لابه لای موهاش فرو کرد و با دو انگشت شقیقه هاش و فشار داد...بهتر بود که اصلا فکر گذشته ها رو نکنه...چون با یادآوری هر ثانیه و هر دقیقه اش یا حس حسرتش اوج میگرفت

یا عذاب وجدانش...که در حال حاضر طاقت هیچ کدوم و نداشت به جای گذشته باید به حال فکر میکرد...به اینکه نیاز الآن کجاست...با کیه...چیکار داره میکنه...نیازش آدم بی نیاز از

همه چیز و همه کس نبود...یه دختر بود مثل همه دخترا...با همه ترس های طبیعی و نرمالی که تو وجود هرکسی هست...حالا چه جوری میخواست تنهایی از پس خودش و زندگیش بربیاد هنوز شک داشت به اینکه حرفای تینا راست باشه...اگرم میخواست مستقیما از کسی بپرسه راست بودنشو...بلافاصله بعدش باید میگفت که از کی شنیده...اونوقت همه چیز بهم میریخت...باید از یه راه دیگه مطمئن میشد...هرچند که پرسیدنشم دردی و دوا نمیکرد...چون بعید میدونست بعد از این همه سال کسی آدرس و نشونی از پدر واقعی نیاز داشته باشه مطمئن بود که نیاز دوباره از اون آدم مجهول الهویه کمک

گرفته...چرا بایدانقدربهش اعتمادمیکرد؟؟؟مگه نشنیده بود حرفای خاطره روکه یه بارچوب اعتماد بیجا رو به بدترین نحو خورد؟؟؟یاخود کامیار بااعتماد غلطش به آدمی مثل توماج چه جوری به خاک سیاه نشست؟؟؟

پس چرا فکرمیکرد اون آدم تافته جدابافته اس؟؟؟مگه اینکه...یه نسبت خونی باهاش داشته باشه...یه باربهش گفته بود فکرکن اون آدم مثل برادره برام...شاید واقعاهمین بود...حالا که یه اطلاعاتی اززندگی و گذشته نیاز به دست آورده بود سخت نبود درنظرگرفتن همچین احتمالی...کاش اون آدم و پیدا... میکرد...مطمئنا ازطریق اون میتونست نیازشم پیدا کنه

اون روزادیگه حوصله رستورانم نداشت...میخواست کم کم پاشه بره خونه یابره توخیابون دوربزنه به هوای دیدن نیاز یاحداقل یه ردو نشونی ازش گیر بیاره که گوشیش زنگ

خورد...با تردید به شماره ناشناس روی صفحه اش نگاهی انداخت...آشنانبود براش...به امیدشنیدن خبری از نیاز جواب داد:

-بله؟؟؟

-آقاکامیار؟؟؟

-بفرمایید...

-نشناختی؟؟؟

صدابه نظرش آشنا بود...ولی ذهنش انقدر درگیر بود که... هرکاری کرد نتونست به خاطر بیاره قبلا کجا شنیدتش تا اینکه خودش گفت:

-جاویدم...

اینبار دیگه ذهنش زمان زیادی لازم نداشت برای شناسوندن این آدم...انگاراین اسم تو ذهنش حک شده بود که انقدرسریع به خاطرش اومد...شایدم به خاطر اینکه این مردیادآور روزهای قشنگ زندگیش بود که با نیازش داشت...ولی...کاش

رمان بوک Romanbook.ir

زودتر ازاینابهش زنگ میزد...

گلگیش و به زبون آورد و گفت:

مرد مومن هیچ معلومه توکجایی؟؟؟قراربود فردای روزی که...

-برگشتیم به من زنگ بزنی

شرمنده واقعا...درگیرشدم یادم رفت...امروز یه کاری داشتم

-اومدم تهران...یادت افتادم گفتم زنگ بزنم ببینم اوضاعت میزونه یانه؟؟؟

-الآن تهرانی؟؟؟-...الآن که دیگه دارم برمیگردم

-یعنی چی دارم برمیگردم؟؟؟امشب بیاپیش من فردا برگرد...

-باورکن نمیتونم...فردا بایدساری باشم...

نفسش و باکلافگی فوت کرد و عاجزانه گفت:

-حداقل بیارستورانم یه ساعت بشینیم حرف بزنیم با هم...

انقدراون لحظه به یه همصحبت احتیاج داشت که غرورش و:

زیر پاگذاشت و باعجز بیشتری ادامه داد

-روم و زمین ننداز...

صداش انقدری مظلوم شده بود که جاویدم متعجب کنه و بعد:

ازچند ثانیه سکوت گفت

-باشه داداش...آدرس بده...

باخوشحالی ازاینکه بالاخره یکی وپیدا کرد که تو این لحظه های تنهایی و بی کسیش بشینه باهاش دوکلمه حرف بزنه آدرسش و دادو قطع کرد...امیدوار بود جاوید بتونه همصحبت خوبی مثل خاطره باشه...اونم مثل خودش زخمی داشت که مرهمی براش نبود...

نیم ساعتی از اومدن جاوید میگذشت و تو اتاق کامیار نشسته بودن به حرف زدن...ظاهرش از دفعه قبلی که دیده بودش خیلی آراسته تر و مرتب تر شده بود...برعکس کامیاری که روز

به روز داشت آشفته تر میشد و فکر و خیال توی سرش

اجازه سر و سامون دادن به تیپ و ظاهرشم بهش نمیداد...

صحبتشون فقط داشت حول و هوش کار و بارشون میچرخید که

بالاخره جاوید طاقت نیاورد و کنجکاویش و که از لحظه

رسیدن به جونش افتاده بود به زبون آورد...

چرا انقدر نامیزونی...نسبت به دفعه قبل که دیدمت اصلا سرحال

-نیستی...اتفاقی افتاده؟؟؟

کامیار دستی به صورتش کشید و تا ریشای بلند شده اش ادامه:

داد و در جواب جاوید گفت

-والا اتفاق که چه عرض کنم...سیل اومد وسط زندگیم...

اخمای جاوید درهم شد...

-چرا؟؟؟چی شده؟؟؟

اون موقع که بهم گفتی قدر زنت و بدون و تو هرچیزی اول به

-اون فکر کن حرفت و پشت گوش انداختم...الآن یه دردی افتاده به جونم مثل دردی که به زندگی تو افتاد...

جاوید با چهره ای ناباور پرسید:

...یعنی چی؟؟؟واسه زنت اتفاقی

زنم ول کرد رفت...با ندانم کاریم از دستش دادم...الآنم نمیدونم کجاست...شب و روزم شده حسرت خوردن...درست مثل تو...بین زن و زندگی با پول و درآمدم مونده بودم...با وجود اینکه میدونستم نمیتونم بدون زنم زندگی کنم و نفس بکشم...ولی بازم تردید داشتم به خاطر از دست دادن سرمایه هایی که با جون کندن به دست آورده بودمشون...انقدر دست دست کردم تو تصمیم گرفتن که زنم طاقت نیاورد...نتونست بیشتر از این غرورش و زیر پا بذاره و وایسته ببینه من چه خوابی برای زندگیمون دیدم...رفت...حقم داشت...نمیتونم از دستش دلگیر بشم...همینم مثل خوره داره جونم و میخوره و حسرتم و بیشتر

میکنه

جاوید که خیالش راحت شد از اینکه حداقل اتفاقی مثل بلای خانمان سوز خودش برای کامیار نیفتاده نفس حبس شده اش بیرون فرستاد و با کلافگی گفت:

چرا آخه؟؟؟مگه نشنیدی حرفای منو...مگه ندیدی چقدر عذاب وجدان داشتم که به خاطر کار زن و بچم و تو یه شب از دست دادم؟؟؟چرا حماقت منو تکرار کردی؟؟؟

جواب کامیار فقط سکوت بود و شرمندگی...تا وقتی جاوید از تو جیبش سیگارش و درآورد که روشن کنه ناخودآگاه گفت:

-یکی هم واسه من روشن میکنی؟؟؟

نگاه متعجب جاوید که رو صورتش نشست توضیح داد:

-شاید واسه چند ثانیه از فکر و خیال دور نگهم داره...

سری با تاسف تکون داد و دوتا سیگار روشن کرد یکیشم داد

دست کامیار...ولی برعکس چیزی که کامیار فکر میکرد هر دو حین دود کردن سیگارشون یاد خاطرات و تجربیات بد زندگیشون افتادن...روزای تلخی که الآن جفتشون و به اینجا رسونده بود...

سکوت عمیق و سنگین توی فضا رو بازم جاوید شکوند و حین: خاموش کردن سیگارش گفت

یه چیز تو سرمه...با اینکه اعتقادی بهش ندارم ولی داره مغزم...

-و میخوره

-چی؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

اینکه گیر افتادنتون تو اون بیابون و پیدا کردن کانکس من و بعدشم حرفای خودمون...خیلی هم اتفاقی نبوده...یه چیزایی پشتش بود که من و تو ازش بی خبریم

کامیار متعجب پرسید:

-منظورت چیه؟؟؟

فکر نمیکنی شاید همه اینا کار خدا بود تا بهت راه درست و حتی شده از طریق من خطاکار نشون بده؟؟؟تا حداقل تو دیگه این مسیری که من رفتم و تکرار نکنی؟؟؟شاید ما آدما فکر میکنیم خدا بی رحمه که عزیزامون و ازمونمیگیره...ولی اگه هر آدمی یه کم به عقب برگرده میفهمه خدا چند بار شانس و فرصت نگه داشتنشون و بهمون داده بود و خودمون سهل انگاری کردیم

کامیار سری با تاسف به دو طرف تکون داد و با نهایت درموندگی و غمی که تمام این بیست روز دوری از نیاز تو صداش بود گفت:

-نمیدونم...فقط میدونم که خیلی سخته...اونم واسه منی که تصمیمم و گرفته بودم...درست تو همون سفر تصمیمم و گرفته بودم و با شنیدن حرفای تو یقین پیدا کردم که واقعا تو این زندگی چی میخوام...چی برام بهتره...ولی وقتی برگشتم یه جریاناتی

رمان بوک Romanbook.ir

پیش اومد که فقط یه کم دچار تردید شدم...تردیدی که همون شب از بین رفت...ولی تا خواستم به زنم بگم دیدم رفته...انگار بزرگترین گناهم از نظر خدا همون تردیدی بود که به جونم

افتاد...همون یه لحظه اشم کافی بود تا بزرگترین داراییم و از چنگم دربیاره و منو بذاره اینجا تو جهنم

بغضی که گلوش و فشار داد اجازه صحبت و ازش گرفت...سرش و انداخت پایین و دستاش و مشت کرد تا اشکاش که این چند وقته خیلی داشت جولون میداد جلوی این آدم سرازیر نشه...با وجود اینکه شاید تنها کسی که تو این لحظه درکش میکرد جاوید بود...

چند لحظه بعد صدای قدم هاش و شنید و حضورش و کنارش حس کرد...دستش رو شونه اش نشست و با لحنی که همدردیش کاملا حس میشد گفت

بیخیال داداش...زندگیت که تموم نشده از الآن زانوی غم بغل-
گرفتی...خدا دوباره من و جلوی روت آورد...حی و حاضر...هر
وقت خدای نکرده زبونم لال به این درجه از بدبختی که من دارم
رسیدی بشین و با غصه خوردن خودت و نابود کن...الآن فقط
تنها کاری که میتونی بکنی اینه که خدارو شکر کنی زنت هنوز
هست و فرصت داری برای برگردوندنش به زندگیت...از این
فرصت درست استفاده کن

علی رغم همه تلاشش برای خودداری کردن جلوی جاوید...دو
قطره اشک سمج از حصار چشماش بیرون اومد و
همزمان با سر خوردن رو صورتش با درد زمزمه کرد:

-دوسش دارم...

قطره های بعدی با سرعت بیشتری از چشماش جاری شد...

خیلی دوسش دارم جاوید...چرا نفهمیدم؟؟؟چرا زودتر از اینا-

نفهمیدم؟؟؟چرا بهش نگفتم؟؟؟از چشماش میفهمیدم که منتظر شنیدن این حرفه...منتظر یه چیزی که پاش و به این زندگی بند کنه و دیگه هیچوقت به سرشم نزنه که ول کنه و بره...ولی من احمق ازش دریغ کردم...حتی یه بارم با یه جمله کوفتی خیالش و راحت نکردم که جاش تو قلب و زندگی من محفوظه

جاوید با وجود درد مشابهش با کامیار...بازم کم آورده بود و نمیدونست چی باید بگه بهش...با وجود گذشتن چند سال از تلخ ترین اتفاق زندگیش...هنوز دردش تازه بود و گاهی احتیاج داشت یکی با حرفاش آرومش کنه...برای همین خودش و تو جایگاهی نمیدید که بتونه مرهمی بشه رو قلب زخم خورده...

کامیار

با اینحال به امید اینکه بتونه با همفکری چاره ای واسه برگشتن: زنش پیدا کنه پرسید

خیلی وقته رفته؟؟؟

کامیار دستی به صورت خیسش کشید و جواب داد

-تقریبا بیست روز...

دستش و دراز کرد و دوباره یه سیگار از پاکتش بیرون کشید و:

حین روشن کردنش گفت

خیلی نمیشناسمت...هنوز نمیدونم چه جوری آدمی هستی...ولی برام مهم شد بدونم سر چی زنت ولت کرد؟؟؟اون انتخابی که ازش حرف میزنی چیه؟؟؟ارزشش و داشت زندگیت و سرش بدی؟؟؟

سکوت کامیار که طولانی شد پک عمیقی به سیگارش زد و:

ادامه داد

-اگه سختته نگو...به هر حال تو هم خیلی من و نمیشناسی...

بحث این نیست...از شرممه که روم نمیشه درباره اش حرف-

بزنم...ولی میگم...خدا رو چه دیدی...شاید یه روزی هم

تو...توی تجربه های بعدیت به حرفای الآن من احتیاج پیدا کردی...فکرکنم عاقل تر از من باشی که حرفام و پشت گوش بندازی

سرش و برگردوند سمت جاوید و پوزخند تلخی که رولباش نشست و دید...شروع کرد به تعریف کردن ماجرایی که حال و روزش و به اینجاکشونده بود...ماجرایی که با یه حماقت و یه اعتماد اشتباه شروع شد و به جای درس گرفتن ازش روز به روز به حماقتش اضافه کرد...انقدری که دیگه هیچ کاری برای برگردوندن زندگی و روزای خوبش ازدستش برنیومد تمام آرزو وحسرت اون روزاش این بود که کاش میتونست برگرده عقب...حتی به اون لحظه ای که فهمید توماج بهش

نارو زده...الآن دیگه خوب میدونست بایدچیکار میکرد...حاضر بود همون موقع بدون لحظه ای فکررستورانش و بفروشه برای

دادن پول طلبکارا و درجواب پیشنهاد فرهاد که وقیحانه ازش خواست زنش و طلاق بده سرش و بالا میگرفت و با نهایت غرور میگفت که من زنم و بادنیا عوض نمیکنم...ولی افسوس که هیچ قدرتی برای برگردوندن زمان به روزهای گذشته وجودنداشت

حرفاش و که بانهایت درد و شرمندگی و تاسف به زبون آورد پاکت سیگار جاویدو برداشت و یه نخ از توش درآورد و روشنش کرد...از فکرش رد شدقیافه خاطره دیدنی بود وقتی کامیار و سیگار به دست میدید...خاطره ای که خودش سیگار پشت سیگار دود میکرد ولی نمیذاشت کامیارحتی سیگار... خاموش و تو دستش بگیره

یه لحظه فکرخاطره انقدر تو سرش جون گرفت که با لبخندی: محو و ناخودآگاه گفت

یه رفیق دارم تو ترکیه...دختره...ولی خیلی همصحبت خوبی

بود...ازوقتی فهمید چی کار کردم با زندگیم و با زنم...دیگه باهام حرف نمیزنه

سرش وچرخوند سمت جاویدی که با شنیدن حرفاش سکوت: کرده بود و ادامه داد

انگار ایندفعه دیگه خدا هوام و داشت که یه کاری کرد بهم-زنگ بزنی و پاشی بیای اینجا...حداقل این سینه وامونده یه کم آروم گرفت باحرف زدن

جاوید که هنوز ازفکر حرفای کامیار بیرون نیومده بود با نگاهی که هنوزمیخ گوشه میز بود گفت

انقدری هم که فکرمیکردم وضعیتمون مشابه نبود...یه جورایی-تو خیلی بیشتر ازمن حق داشتی...نمیشه همه تقصیرا رو گردنت انداخت

نفسش و باکلافگی فوت کرد و نگاهش و دوخت به کامیار...

چه جوری بگم...میشه بهت حق داد...مخصوصا وقتی-

ازدواجتون ازاول بدون علاقه شروع شد و تازه کم کم داشتید

همدیگه رومیشناختید...درسته یه کم عجولانه تصمیم گرفتی و به

بعدش وزندگی و آینده زنت فکر نکردی...ولی از دست

دادن یه شبه سرمایه...شایدبرای منی که تو موقع لزوم هیچ

کاری نتونستم باپولام بکنم اتفاق خیلی بزرگی نباشه و اهمیت

ندم بهش...ولی درکل واسه هیچ آدمی موضوع کوچیکی نیست...

که بشه راحت ازکنارش رد شد و گفت فدای سرم

خودمم با همین فکرا خودم و گول زدم و به پیشنهاد اون عوضی

جواب مثبت دادم...ولی بعدش تازه فهمیدم توچه هچلی افتادم و

در عوض این رستوران خراب شده چی و از دست دادم

جاوید با چشمای ریز شده به صورت کامیار خیره شد و پرسید:

تو مگه نمیگی تحت هیچ شرایطی نمیخوای با دخترخاله ات

-ازدواج کنی؟؟؟

سر کامیار که به تایید تکون خورد ادامه داد

خب اگه این وقت تلف کردنت هیچ نتیجه ای نداد و بالاخره-

رسید اون روزی که باید برای طلاق غیابی از زنت اقدام

کنی...یا به قول خودت هیچ اقدامی هم نکنی و وقتی تحت فشار

اون یارو قرار گرفتی بزنی زیر قول و قرارت...میخوای بری

زندان؟؟؟

برعکس تمام دفعاتی که با فکر کردن به زندان عرق سرد رو

تنش مینشست...اینبار با اطمینان در جواب سوال جاوید گفت

آره...اگه نتونم تا اون موقع نیازم و پیدا کنم...زندان و ترجیح...

-میدم

جاوید دوباره به فکر فرو رفت...انگار که سر دو راهی بود و

بعد از چند دقیقه وقتی تصمیمش و گرفت سری به تایید

تکون داد و گفت:

چند روز دیگه دارم تو یه مناقصه شرکت میکنم...یه پروژه میلیاردیه که اگه به من واگذار بشه واسه شروع پول خوبی بهم میدن...فکر میکنم انقدری هست که بتونی حسابت و با اون یارو صاف کنی

نگاهش و دوخت به چشمای متعجب کامیار و ادامه داد

-اگه برنده بشم اون پول و میدم به تو...

کامیار چند ثانیه عین آدمای گیج و منگ به جاوید خیره شد و وقتی بالاخره فهمید که داره جدی حرف میزنه به خودش اومد و گفت نه...نه بابا...واسه چی آخه؟؟؟:

-حداقل یکی از دغدغه های فکریت کم میشه...شاید اونجوری راحت تر بتونی واسه پیدا کردن خانومت تلاش کنی...به نظر من هرچی زودتر خودت و از زندگی و نقشه های این پدر و دختر بیرون بکشی بهتره...آدمی که انقدر راحت همه چیز و

میخواد با پول بخره...هرچی جلوتر بری ممکنه خواسته های بیشتری ازت داشته باشه

کامیار سری به تایید حرفای جاوید تکون داد و با دست ضربه... ای به شونه اش زد

یه فکری براش میکنم داداش...دستت درد نکنه...نهایتش نصفه... رستورانم و میفروشم و

جاوید با ابروهای گره خورده پرید وسط حرفش

تعارف نکردم باهات که میگی دستت درد نکنه...از الآن دارم-بهت میگم...مناقصه رو برنده بشم پولش مال توئه...دیگه احتیاجی هم نیست رستوران و بقیه دار و ندارت و بفروشی...زنت که برگرده...واسه چرخوندن چرخ زندگیت لازمت میشه

کامیار یه کم ناباورانه بهش نگاه کردو گفت:

شرمنده اینو میگم...ولی مگه کرکره مخت و کشیدی پایین؟؟؟اگه-

اون بی همه چیزپیدا بشه باز یه چیزی...ولی اگه بخوام

خوردخورد بهت برش گردونم که کلی طول میکشه

جاوید لبخندی به اصطلاح کامیار زد و گفت:

مهم نیست...اصلا به برگردوندنش فکرنکن...هیچ فرم و-

قرارداد و ماده تبصره ای هم درقبالش ازت نمیخوام...فقط همه

تلاشت و بکن برای برگردوندن زن و زندگیت

کامیار هیچ حرفی نداشت که در جواب این حجم از مردونگی و

معرفت این آدم تازه شناخته شده بزنه...آدمایی که چندین

سال میشناختشون انقدر راحت از پشت بهش خنجر زدن و

زندگیش و به باد فنا دادن...اون وقت یه آدمی که دو بار بیشتر

باهاش ملاقات نداشته...چه جوری میتونست تا این حد مرام

داشته باشه؟؟؟کدومشون و باید باور میکرد...تا میخواست به

این ایمان برسه که همه آدما پست و بیشرف شدن...خدا جاوید...

و سر راهش قرار دادکه ثابت کنه همچین چیزی نیست

با اینحال شرمش میشد انقدر راحت قبول کنه کمکشو...با:

کلافگی دستی به صورتش کشید و گفت

نمیشه...بیخیال...کم پولی نیست...خودت بهش احتیاج پیدا...

-میکنی...نه فعلا ولی در آینده

من دیگه هیچ فکری درباره آینده ام نمیکنم کامیار...نه زنی دارم که بخوام پولام و به پاش بریزم و آسایشش و فراهم کنم...نه بچه ای که بخوام از هرنظر تامینش کنم...هیچ فکر خاصی هم واسه این پول نداشتم...نهایتش میخواستم به یه جایی کمک کنم...که درحال حاضر تو برام از همه واجب تری...چون یه جورایی گذشته خودم و تو وجودت میبینم...با این تفاوت که خدا واسه تو یه راه جبران گذاشته...ولی برای من نذاشت...واسه همین برام مهمه که یکی مثل خودم و نجات بدم

انقدر ناامید نباش...سنی نداری...بازم میتونی یه زندگی تشکیل... بدی

جواب جاوید فقط لبخند تلخی بود که رو لبش نشست...لبخندی که کامیار میدونست چه معنایی داره...ولی اهمیتی بهش نداد چون داشت توذهنش نقشه هایی برای این مرد میکشید...نقشه هایی که بدون هیچ زحمتی یه سره وصلش میکرد به خاطره

میدونست باید یه کم بگذره و قابل اعتماد بودنش ثابت بشه و یه کم ذهنش آروم تر شه تا بتونه بهم وصلشون کنه...ولی تا همینجا و بازدن همین حرفا هم خیلی چیزا رو بهش ثابت کرد...اینکه این آدم هم درست مثل خاطره درصد وجدان و معرفت وجودش یه کم بیشتر ازبقیه آدما بود...واسه همین فکر کرد شاید بتونن باهمدیگه کنار بیان و زوج خوبی باشن...هرچند که در حال حاضرهیچکدوم قصد تشکیل زندگی و خانواده رو نداشتن

جاوید با نگاهی به ساعتش بلند شد و تو همون حال گفت:

من دیگه باید برم...نتیجه مناقصه روبهت خبر میدم...به احتمال...

-زیاد برنده ایم

کامیارکه هنوز شرمندگی و ناباوری از نگاهش نرفته بود گفت:

...من واقعا نمیدونم چی بگم...خودت که داری شرایط ومیبینی

اگه بگم به این پول احتیاج ندارم دروغه...ولی دلم راضی نمیشه

همینجوری بلاعوض ازت پول بگیرم

-تووقتی میتونی راضی نباشی که من راضی نباشم...من خودم

بهت پیشنهاد دادم...پس لزومی نداره به خاطرش شرمنده بشی

کامیار ازفکر کمک جاوید و خلاص شدن از شرفرهاد و تینا

قلبش به ضربان افتاده بود...یعنی میشد این دغدغه فکری

رو از بین مشغله هاش کم کنه؟؟؟

-پس درعوض شریک رستوران میشی...سود ماه به ماهشم

-نصف نصف اوکی؟؟؟

یه باربهت گفتم...من دیگه برای پول درآوردن کار نمیکنم...فقط-
برای گذروندن وقت و خالی کردن ذهنم از فکر و خیال میخوام
خودم و تو کارغرق کنم...مثل همین پروژه...چون تو یه جای
پرت و دور افتاده اس و کار سختیه...میخوام تلاش کنم برای
برنده شدنش...که به این بهونه یه کم از آدما و شهر و شلوغی
خلاص شم و ذهنم فقط درگیر کارم بشه...باید برم یه جایی که
زندگی توش جریان نداشته باشه...تا دم به دیقه یاد زندگی از

دست رفته خودم نیفتم...دیگه همه چیز برای من تموم شده
کامیار...الآن چند ساله که مثل یه ربات فقط دارم کار میکنم تا
بالاخره این روزاتموم شه و اجل منم سر برسه...این وسط مسطا
اگه یکی مثل توبه پستم خورد و تونستم باهرچی که دارم یه باری
از رو دوشش بردارم تانرسه به اینجایی که من رسیدم...دریغ

نمیکنم...تواین دنیا که زنم و نتونستم از خودم راضی نگه دارم...شاید اگه ثوابی توکارم هست برسه به روحش و حداقل اون دنیا ازم راضی باشه

قبل از اینکه دوباره اختیار خودش و ازدست بده و داغ دل کامیارم با اشکا و ناله هاش تازه کنه باهاش دست داد و با قدم های بلند رفت بیرون

کامیارموند و حسرتی که به تمام حسرت های قبلی دلش اضافه شد...حسرت اینکه چرااین آدم و از همون روزی که دیدش تو ذهنش حک نکرد تاوقتی که دوباره کارش به تصمیم گیری رسید یادش بیفته و اینباربدون هیچ مکثی زندگی با نیاز و انتخاب کنهدیر نبود اون روزی که درست مثل جاوید از تمام... عالم و آدم بیزار شده باشه و دیگه هیچ رغبتی به ادامه این زندگی نداشته باشه...مطمئنا اگه نمیتونست نیازو پیدا کنه...کارش به همین روز و همین حال نامیزون جاوید

میرسید...یعنی خدا بهش یه فرصت دیگه میداد؟؟؟

سرش و به شیشه ماشین چسبونده بود...به ظاهر داشت با چشمای خمار شده از گریه اش خیابون و رصد میکرد ولی

...ذهنش هزار جای دیگه در حال پرواز بود...تو گذشته ...حال...آینده...بیشتر از همه آینده...اینکه چی قرار بو بشه میتونست از پسش بربیاد؟؟؟یا باید بازم دست به دامن این و اون میشد برای امرار معاش...هرچند...دیگه کسی براش باقی نمونده بود

حال عجیبی داشت...حالی که متفاوت بود با همه درد و رنجایی که تو زندگیش تحمل کرده بود...دردای گذشته رو با سکوت و بی تفاوتی کنار زده یا حداقل فراموش کرده بود...واسه این دردی که منشا اصلیش قلبش بود چی کار میتونست بکنه؟؟؟

هیچوقت فکر نمیکرد یه روزی عاشق بشه...در کنارش هیچوقتم

فکر نمیکرد گذشتن از عشق انقدر سخت و طاقت فرسا باشه...ولی از همه اینا بدتر پس زده شدن تو این عشق بود...چرا کامیار نخواستش؟؟؟چرا کاری کرد که در نظرش بشه یکی مثل همه آدمای دور و برش؟؟؟یعنی انقدر ارزش نداشت که برای نگه داشتنش تو این زندگی بجنگه؟؟؟یا همون موقع که برای دومین بار با پدر تینا حرف زد با قاطعیت بهش بگه که هرکاری میخوای بکن...من زن و زندگیم و دوست دارم؟؟؟ انقدر غرق شده بود تو فکر و خیالاتش که حس کرد هر لحظه ممکنه مغزش سوراخ بشه...سکوت راننده ماشینم به این فکر و خیال ها بیشتر دامن میزد...برای چند دقیقه خالی شدن ذهنش بی اختیار دستش و دراز کرد و ضبط ماشین و روشن کرد...

دلش میخواست میتونست انقدری صداش و بلند کنه که همه

صداهای توی سرش که یادآور خاطرات خوب و شیرین گذشته اش بود پاک بشه...خاطراتی که با کامیار داشت...کامیاری که تو همین اول راه بدجوری داشت جای خالیش و تو زندگیش حس میکرد...از این به بعد چه جوری باید کنار میومد؟؟؟

کاش میتونست برای بار آخر ببیندش...کاش میتونست یه خبر کوچیک ازش بگیره و بفهمه الآن کجاست و داره چیکار میکنه...کاش میتونست بفهمه که طلبش و چه جوری میخواست صاف کنه...مطمئنا اگه با تینا ازدواج نکنه پدرش بی برو برگرد میندازتش زندان...کاش یه راهی پیدا میشد که جلوی... زندان افتادنش و بگیره

همزمان با توقف ماشین ضبط اینبار توسط شخص دیگه ای خاموش شد و این یعنی بالاخره قرار بود سکوتش که از لحظه سوار شدن به ماشین جو سنگینی رو ایجاد کرده بود...

شکسته بشه

صاف نشست و منتظر موند که بالاخره صدای همیشه جدی و با:

صلابتش تو گوشش پیچید

-نمیدونستم با میثاق دوست بودی...

سرش و انداخت پایین و لبش و به دندون گرفت...اون موقعی که

با یه منطق پوچ و تو خالی علی رغم مخالفت های شدید

بلوری که مثل همیشه واقعیت ها رو بهش میگفت قدم تو این

رابطه گذاشت هیچوقت فکرشم نمیکرد روزی برسه که باید

به خاطرش جواب پس بده...

مصلحتی گلوش و صاف کرد و گفت:

-باهاش حرف زدید؟؟؟

صدای تق تق فندکش تو ماشین پیچید و یه کم بعد صدای خودش:

که گفت

زنگ زد هرچی از دهنش درومد بهم گفت...خیلی رابطه درست و حسابی ای داشتیم...از این بعد یه موضوع جدیدم به جر و بحثامون اضافه میشه

نیاز بهت زده خیره اش شد و پرسید:

-واسه چی؟؟؟

با نگاهش که به سمت نیاز چرخید داشت میگفت

خودت چی فکر میکنی -

ولی وقتی حس کرد نیاز مصره که جواب بگیره به حرف اومد

یه نفر به گوشش رسونده بود که من آدرس آسایشگاه بابا رو-

بهت دادم...زنگ زده بود بازخواست...که چرا این کار و کردی و...چرا بعدش به من نگفتی

نیاز شرمنده از دروغی که ناچارا پیش میثاق به زبون آورده بود سرش و انداخت پایین و حین بازی با انگشتای دستش با

کمترین ولوم ممکن زمزمه کرد:

مجبور شدم...انتظار دیدنش و نداشتم...نمیدونستم چی باید بگم-که باور کنه...در عرض چند دقیقه فکر کردن...فقط همین به ذهنم رسید

صدای شایان برعکس صدای خودش انقدری بلند بود که نیاز و به وحشت بندازه و از ترس چشماش و ببنده...حالت داد و دعوا نداشت...ولی حتی تن صداشم برای نیاز هراس آور بود

اینکه چرا این دروغا رو برای پیچوندن میثاق سر هم کردی و-تحویلش دادی اصلا مهم نیست...بحث من الآن یه چیز دیگه اس نیاز با چشمای منتظر خیره اش شد تا ببینه علت اینهمه عصبانیتش چیه...هرچند که کم و بیش میدونست وگرنه زودتر از اینا بهش میفهموند که یه زمانی با میثاق دوست بوده

اون موقع که با همدیگه حرف زدیم و برات یه چیزایی رو-روشن کردم که نمیدونستی...بهت گفتم که من اصلا دلم

نمیخواست تو این سن با این وقایع آشنات کنم...شایدم اصلا لزومی نداشت هیچوقت بفهمی...ولی مجبور شدم...اینم بهت

گفتم که یه برادر دارم تو سن و سال تو...که به هیچ وجه راضی نیستم در جریان این موضوع قرار بگیره...چون لازم نیست که بدونه...حتی به مسئولای آسایشگاه سپرده بودم که حرفی از تو بهش نزنن تا شک نکنه اون کیه که غیر از ما دوتا میره پیش بابا ولی تو با این کارت خیلی راحت حرف من و هیچ کردی و پاشدی رفتی سراغش

نیاز سریع و با عجله گفت

ولی من هیچوقت هیچ حرفی بهش نزدم...حتی اون روزم که-

- منو تو آسایشگاه دید جوری رفتار کردم که به چیزی شک نکنه آره اما با این کارت ضربه بدی بهش زدی...به گفته خودش دو-سال تمام همش باهم بودید...بعدش با یکی دیگه ازدواج

کردی...بعد از اونهمه حرفی که بهت زدم...این کارت چه معنی ای داشت؟؟؟

نیاز با چشمای پر از اشک خیره اش شد و لب زد:

اشتباه کردم...بچگی کردم...ولی هدفم ضربه زدن بهش-نبود...پیش خودم یه سری فکر و خیال داشتم که بعدا فهمیدم همش غلطه...هیچوقت خودم و نمیبخشم به خاطر این کاری که باهاش کردم

سرش و انداخت پایین و به اشک ریختنش ادامه داد...اگه چاره داشت و از این آدم خجالت نمیکشید زار میزد اون لحظه به حال خودش و اطرافیانی که به نوعی دخیل شدن تو سرنوشت تلخش...کاش هیچوقت پا تو این دنیا نمیذاشت تا نه

خودش انقدر عذاب میکشید نه دور و بری هاش...

شاید تنها هدف خدا از خلقتش همین بود...عذاب کشیدن و عذاب

دادن...شاید ناخواسته بود ولی کم نبودن آدمایی که به خاطرش حداقل یک بار طعم سختی و ناراحتی و چشیدن...نمونه اش همین میثاق...کامیار...بلور...حتی تینا...پس بهتر نبود همچین آدمی تا جایی که میتونه از بین این آدما دور بشه تا حداقل اونا زندگی راحت تری داشته باشن...هرچند که بازم مطمئن بود کامیارش در آینده زندگی سختی پیش رو داره...

یه کم که گذشت یه برگ دستمال کاغذی جلوی صورتش قرار گرفت و با نیم نگاهی به شایان که با جدیت و بدون هیچ حرفی بهش خیره شده بود...دستمال و گرفت و زیر لب تشکر... کرد

حین پاک کردن اشکای صورتش صدای شایان و اینبار با لحنی: به مراتب ملایم تر شنید

اتفاقیه که افتاده...دیگه بهش فکر نکن...من خودمم کم اشتباه-نکردم تو این سی و خورده ای سال عمرم...اشتباهاتی که هیچ

دلیل قانع کننده ای براشون ندارم...ولی اینجور مواقع که میرسه...انتظار داریم هیچ اشتباهی از هیچ کسی سر نزنه...امیدوارم اینی که میگم ناراحتت نکنه...ولی تو همون دیدار اولمون حس کردم کوچیکتر و کم تجربه تر از سن و

سالتی...شاید چون خیلی تو اجتماع نبودی...الآنم با وجود اینکه سعی میکنی ظاهرت و بزرگ و عاقل نشون بدی...ولی همچنان ...داری تصمیمات اشتباه میگیری تو زندگیت

نیاز که کم و بیش دلخور شده بود از این حرفا با اخم های درهم گفت

شما جای من نیستید که بخواید همچین نظری بدید...مسلما برای-منم آسون نبوده گرفتن این تصمیم...هزار تا عامل دست به دست هم دادن تا رسیدم به اینجا که از شما کمک بخوام...الآنم اگه با این اتفاقات اخیر و قضیه میثاق فکر میکنید پشیمون شدید از

رمان بوک Romanbook.ir

کمک کردن به من...مشکلی نیست...من بهتون حق میدم...یه راه دیگه پیدا میکنم برای عملی کردن تصمیمم...قول میدم دیگه هم به شما

هنوز حرفش تموم نشده بود که شایان ماشین و به حرکت: درآورد و گفت

مطمئن باش اگه پشیمون میشدم اینهمه راه تا تهران نمیومدم و از همون پای تلفن بهت میگفتم که یه فکر دیگه واسه مشکلت بکن...یه بار گفته بودم بهت...پیش خودم یه قول و قراری داشتم...میخواستم یه بار اون کوتاهی و اغماضی که در حقت کردم و جبران کنم...هنوز به نتیجه نرسیده بودم که چه کاری میتونه برات مفید باشه که خودت ازم کمک خواستی...هرچند انتظار داشتم برای یه کار بهتر و مفیدتر پیشقدم بشم...ولی به هر حال تصمیم خودته...فقط شک دارم بتونی تنهایی از پس خودت بربیای

-منم قبلا شک داشتم...ولی الآن دیگه مطمئنم که میتونم...

-یعنی میخوای بگی به همه چیز فکر کردی؟؟؟شوهرت چی

-میشه این وسط؟؟؟

نیاز آه غلیظی کشید و سرش و به پشتی صندلی تکیه داد...تنهایی زندگی کردن و مشکلاتی که مسلما سر راهش داشت انقدری آزارش نمیداد که لحظه به لحظه دور شدن از کامیار داشت اذیتش میکرد...کاش حداقل میتونست کاری کنه که بعد از رفتنش زندگی راحتی داشته باشه...ولی افسوس که همه چیز... از هم پاشید

چشماش و بست و در جواب سوالش کوتاه گفت:

-دیگه همه چیز تموم شد...

شایان دیگه چیزی نپرسید و چند دقیقه ای تو سکوت به جاده اطرافش که کم کم داشت از شهر دور میشد خیره

Romanbook.ir

موند...هنوز نمیدونست انتهای این مسیری که داشتن میرفتن قرار بود به کجا و کدوم شهر برسه...ولی بهش اعتماد داشت...برای همین ترجیح میداد فعلا چیزی نپرسه...چون انقدری فکر و خیال تو ذهنش بود که دیگه جایی برای چیزای جدید نداشته باشه...

سوالاش و میتونست همون موقع که رسیدن بپرسه...الآن ترجیح میداد فقط به کسی فکر کنه که تمام ذهنش و پر کرده بود...کسی که بعید میدونست بازم فرصتی برای دیدارش داشته باشه...ولی از ته دل آرزو میکرد که حتی اگه دیداری هم نباشه...حداقل بتونه زندگیش و سر و سامون بده...نیاز میتونست بمونه و تو این راه کمکش کنه ولی خودش نخواست و الآن باید تنهایی بار این مسئولیت و به دوش می کشید...انگار دیگه باید قبول میکرد پرونده این رابطه اجباری تموم شد...از

این به بعد کامیار خودش بود و تصمیماتش اما در کنار کامیار یه مسئله دیگه هم بود که مدام جلوی فکر و خیالش پرسه میزد...انقدری که مجبورش کرد دوباره دست به دامن این آدم بشه و بگه

-میدونم این مدت خیلی اذیتتون کردم و...با این کاری که میخواید در حقم بکنید تا یه عمر مدیونتونم...مطمئن باشید هر موقع بتونم این لطفتتون و جبران میکنم

-جبران لازم نیست...حرفت و بزن...

نفس عمیقی کشید و خیره به نیمرخ پر اخمش با شرمندگی گفت:

-یه خواهش دیگه هم ازتون دارم...

فلش آهنگای گلچین شده این روزهای پر از غم و ماتمش و وصل کرد به ضبط و بعد از بلند کردن صداش تا حدی که

مزاحم همسایه ها نشه راه افتاد سمت آشپزخونه تا یه قهوه برای

خودش درست کنه...به یاد این اواخر که نیازم پایه قهوه

خوردناش شده بود...یاد اون شبی که کامیار به خاطر کم بودن

شامشون تو کانکس چقدر غر زده بود و نیاز با دوتا فنجون

قهوه ساکتش کرد...الآن کجا بود که ببینه دیگه هیچ غذایی از...

گلوش پایین نمیره

*امان از این تنهایی...شدم مثل دریایی...

که هر طرف میچرخه...تو ساحلش تویی...

سرابت و میبینه...تو قلب هر آیینه...

تمام فکرش اینه...مقابلش تویی...

خدا منو ببین...این زندگی رویای من نیست...

میدونم اینجا...جای من نیست...

خدا منو ببین...رویامو برگردون به شب هام...

من زندگیمو از تو میخوام...خدا منو ببین...*

فنجونش و از زیر قهوه جوش برداشت و نشست رو صندلی

آشپزخونه...یعنی واقعا خدا داشت میدیدش؟؟؟پس چرا کاری

براش نمیکرد؟؟؟پس چرا جواب قلب زخم خورده اش و

نمیداد؟؟؟پس چرا دستی که ملتمسانه به سمتش دراز کرده بود و

خالی برمیگردوند؟؟؟یعنی تاوان کارش انقدر سنگین بود؟؟؟

*رفیق هر شبم تنهاییامن...اینو نگاه من به همه میگه...

اگه فکر نجات هردومونی...به من فرصت بده یه بار دیگه...

خدا منو ببین...این زندگی رویای من نیست...

میدونم اینجا...جای من نیست...

خدا منو ببین...رویامو برگردون به شب هام...*من زندگیمو از...

تو میخوام...خدا منو ببین

با روشن و خاموش شدن صفحه موبایلش که روی اپن بود بلند

شد و برش داشت...اسم تینا خط انداخت رو همه حس و

حالی که با این آهنگ برای خودش و خدای خودش ساخته

بود...کاش زودتر میتونست پای این دختر و ببره از زندگیش و یه نفس راحت بکشه...

به ناچار صدای ضبط و قطع کرد و جواب داد:

-بله؟؟؟

صدای شاد و سرخوشش که زمین تا آسمون تفاوت داشت با صدای خسته و بی حوصله کامیار تو گوشی پیچید و اعصابش و مختل کرد...

-سلاااااااااام...خوبی؟؟؟یه حالی از من نپرسیا...

-سلام...خوبم تو خوبی؟؟؟

-پوووووووف...چقدر یخی تو...آره خوبم...

طبق معمول جواب کامیار به حرفاش سکوت بود و اینبارم تینا: بود که پرسید

-خونه ای؟؟؟

-آره...

-ناهار خوردی؟؟؟

حوصله محبت هایی که هیچ جوره نمیتونست واقعی بودنش و:

باور کنه رو نداشت و به دروغ گفت

-آره یه چیزایی خوردم...

-رستوران نمیری؟؟؟

کلافه از این سوال های پشت سر همش چشماش و بست و...

دستش و لابه لای موهاش فرو کرد

حقیقتا اون روز نمیخواست بره رستوران...تو نظرش بود که بعد

از ظهر بره خونه عمه اش و آدرس و شماره تلفن همه

دوستای نیاز و از نیایش بگیره و اینبار خودش بره

سراغشون...ولی در جواب تینا برای اینکه بیخودی پیگیرش

نکنه

گفت:

-غروب میرم...چطور؟؟؟

-امممممم...میشه بیخیالش شی...پاشی بیای اینجا؟؟؟

با اخمهای درهم شده پرسید:

-کجا؟؟؟

-اینجا دیگه...خونه ما...

-واسه چی؟؟؟

خب...همینجوری...بابا که شرکته...دیروقت میاد...مامان و نامی هم رفتن خونه دایی نادر اینا...آخر شب میان...منم تا اون موقع تنهام...گفتم تو بیای پیشم

-تو چرا باهاشون نرفتی؟؟؟

اصلا حوصله نداشتم...کلاس زبانم و بهونه کردم و موندم...

-خونه

مکثی کرد و با همون لحن بچگانه و منزجر کننده اش از نظر:

کامیار ادامه داد

خب یه کمم شیطون شدم...دلم خواست به جای مهمونی رفتن وقتم و با نامزدم بگذرونم...دلم خواست خب...اشکال داره؟؟؟

با دستایی که از خشم و عصبانیت مشت شده بود خودش و انداخت رو مبل...اون داشت هر روز و هر لحظه تلاش میکرد تا پای این آدم و از زندگیش ببره ولی تینا داشت با جدیت موقعیتی برای تنها شدن و گذروندن لحظه هاشون در کنار همدیگه فراهم میکرد...

هیچ بعید نبود از همچین آدمی که خیلی راحت پیشنهاد صیغه شدن میداد...اینم یه نقشه دیگه باشه برای متقاعد کردن پدرش...نمیدونست چی داره میگذره تو سرش ولی شاید میخواست از این طریق مقدمات ازدواجشون و هرچه سریعتر مهیا کنه...حالا به هر قیمتی...

بیخیال تینا...نمیشه...ما هنوز با هم رسما نامزدم نشدیم...حالا...

-که پدرت

از یادآوری اون آدم بد طینت و کلاش چنان حرصی تو جونش نشست که مجبور شد با یه نفس عمیق خودش و آروم کنه و ادامه بده

حالا که پدرت به ما اعتماد کرده و اجازه داده یه مدت بریم-

بیرون...درست نیست ما اینجوری از اعتمادش سو استفاده کنیم

چه سو استفاده ای؟؟؟مگه چی کار میخوایم بکنیم؟؟؟اولا که گفتم-

هم بابام هم مامان اینا آخر شب میان...تا اون موقع هم تو

میری...اصلا نمیفهمن اینجا بودی...دوما بر فرض محال که فهمید...نگران نباش هیچی نمیگه...من خودم رگ خواب بابام و بلدم...میدونم چه جوری آرومش کنم...بعدشم...به نظرت تو خونه با هم وقت بگذرونیم بهتر نیست؟؟؟به جای اینکه

Romanbook.ir

بریم بیرون وهمش استرس اینو داشته باشیم که یه وقت کسی ما رو با هم نبینه؟؟؟

اینبار دیگه نتونست با ملایمت رفتار کنه و بی اختیار توپید:

-گفتم نه تینا...تمومش کن...به ریسکش نمی ارزه...

هه...واقعا؟؟؟یعنی با هم بودنمون ارزش یه کم ریسک کردن و نداره؟؟؟-

کامیار سکوت کرد و سری با تاسف به چپ و راست تکون داد...این دختر تا کجا میخواست خودش و تو این رابطه پایین بیاره؟؟؟مگه چی تو وجود کامیار دیده بود که انقدر داشت خودش و به آب و آتیش میزد؟؟؟شایدم هدفش فقط این بود که به اطرافیان ثابت کنه رسیده به اون چیزی که میخواسته و تو این رقابتی که خواسته یا ناخواسته با نیاز پیدا کرده بود برنده اصلی اون بود...

هنوز حرفی برای جواب به سوال تینا به ذهنش نرسیده بود که:

اینبار صدای لرزون از بغض و گریه تینا تو گوشش پیچید

من کلی واسه امروز تدارک دیدم...میخواستم خودم شام درست-کنم...میخواستم یه شب قشنگ واسه همدیگه بسازیم...ولی گند زدی توش کامیار

با صدای تک بوق قطع تماس گوشیش و انداخت رو میز و سرش و با دستاش نگه داشت...چه خیال خامی داشت این دختر که فکر میکرد عکس العمل کامیار به اشک و گریه اش مشابه عکس العملش به حال بد نیازه...کاش یه جوری میتونست بهش بفهمونه که در حال حاضر تنها حسی که تو قلبش هست و تنها فکری که ذهنش و اشغال کرده نیازه تا شاید دست از این برنامه هایی که دم به دیقه برای به دست آوردن... دل کامیار میچید برداره

از اون روزی که جاوید بهش امیدواری داد که پول اون مناقصه

رو بهش میده که از شر فرهاد و تینا خلاصش

کنه...هنوز خبری ازش نشده بود و شرمندگی و خجالتشم اجازه

نمیداد که زنگ بزنه و خبر بگیره....ولی کاش هرچه

زودتر یه راهی پیدا میشد واسه دور شدن از این خانواده ای که...

انگار بدجوری بهش گره خورده بودن

کنترل ضبط و برداشت که دوباره آهنگ و پلی کنه که همون

موقع صدای زنگ آیفون و شنید و بلند شد ببینه کی داره

زنگ میزنه...

از تو دوربین چیزی معلوم نبود...گوشی و برداشت و پرسید:

-کیه؟؟؟

صدای زنی تو گوشش پیچید:

-آقای کامیار نیکنام؟؟؟

-بفرمایید...

-میشه لطف کنید چند لحظه تشریف بیارید دم در؟؟؟

-شما؟؟؟

-تشریف بیارید عرض میکنم خدمتتون...

متعجب از اینکه این زن کیه و باهاش چیکار داره گوشی آیفون و گذاشت سر جاش و حین مرتب کردن موهاش و لباسای توی تنش رفت پایین...در ساختمون و که باز کرد یه خانوم... جوون اومد سمتش

-سلام روزتون بخیر...

-سلام...بفرمایید...

زن از تو وسایلش کارتی درآورد و گرفت سمت کامیار...

-آزیتا پارسا هستم...وکیل خانوم نیاز عاشوری...

کامیار که با شنیدن اسم نیاز ضربان قلبش اوج گرفته بود با اخم های درهم شده از حیرت و تعجب نگاهی به کارت

ویزیتش انداخت و دوباره به صورتش خیره شد...

-ن...نیاز...برای چی وکیل گرفته؟؟؟

-برای طلاق از شما...

قلب کامیار اینبار کاملا از کار افتاد واسه چند ثانیه...به گوشای خودشم اعتماد نداشت...چی داشت میشنید؟؟؟نیاز برای طلاق وکیل گرفته؟؟؟نیازی که یه بار میخواست فرار کنه تا کامیار نتونه راضیش کنه برای طلاق؟؟؟چی داشت تو سرش میگذشت؟؟؟چرا این کار و کرده بود؟؟؟بعد از یک ماه بی خبری حالا وکیلش و فرستاده بود دم در خونه؟؟؟برای طلاق؟؟؟ با چه عقل و منطقی تصمیماتش و پیش میبرد؟؟؟

کامیار بی اهمیت به حرفی که شنیده بود با کلافگی و بهتی که: لحظه به لحظه بیشتر میشد گفت

-خودش...خودش کجاست؟؟؟من باید باهاش حرف بزنم...

متاسفانه ایشون تمایلی ندارن...برای همین من و وکیل خودشون-

کردن که باقی مراحل و برای جدا شدن از شما انجام بدم

-یعنی چی؟؟؟

با حرصی که جلوی این زن هیچ کنترلی روش نداشت دستی به صورتش کشید و ادامه داد

-یعنی چی این کار؟؟؟من...من نمیخوام طلاق بگیرم...

شما حقی در قبال این موضوع ندارید...چون به خانوم نیاز عاشوری وکالت دادید برای طلاق...این یعنی هرموقع ایشون خواستن حتی بدون رضایت شما میتونن برای طلاق اقدام کنن...شما در واقع رضایتتون به تصمیم ایشون و با امضای دوباره سرش و انداخت پایین و مشغول گشتن تو وسایلش شد و بعدبرگه ای از لای پوشه ای که دستش بود بیرون کشید و گرفت جلوی صورت آمیخته با بهت و ناباوری کامیار و ادامه داد

این حکم قاضیه که همین امروز صادر شده...ایشون با توجه به وکالتنامه ای که ازشما داشتن براتون وکیل گرفتن و تو دادگاه درخواست طلاق دادن...قاضی هم حکم و صادر کرد...ایشون مهریه اشونم بخشیدن و هیچ حق و حقوقی ازتون نمیخوان...شما تنها کاری که بایدبکنید اینه که لطف کنید یه روزی مشخص کنید که به همراه من و شاهداتون بریم محضرخونه برای ثبت طلاق

کامیاراون لحظه مثل آدمی بود که یه سطل آب یخ رو سرش خالی شد...بدون اینکه توانی برای تکون دادن اعضای

بدنش...یا حتی زبونش داشته باشه فقط بانفس هایی که به زور میرفت و میومد زل زده بود به این زنی که انگار خبرمرگ یکی از عزیزاش و براش آورده بود

نیازچی کار کرده بود؟؟؟مگه...مگه خودش نمیگفت من نمیخوام طلاق بگیرم؟؟؟همون شب...وسط اون بیابون...مگه نمیگفت

زندگی من بعد ازطلاق چی میخواد بشه؟؟؟اصلا...اصلا مگه هدفش ازگرفتن حق طلاق این نبود که کامیار هر موقع دلش خواست نتونه طلاقش بده؟؟؟پس چراالآن این کار و کرد؟؟؟یعنی باهمین هدف ازخونه اش رفت؟؟؟یا بعدا تصمیم گرفت؟؟؟اصلا کی وقت کرد که مدارک وکالتنامه و سند ازدواجشون و با خودش ببره؟؟؟مدارکی که دفعه پیش با خودش نبرده بود...چون قصدش طلاق نبود

نمیتوست انقدر راحت قبول کنه...هضم کردن این مسئله برای کامیار به این آسونی که نیاز فکر میکرد نبود...چرا باید بدون خبردادن به کامیار برای طلاق اقدام کنه؟؟؟چرا اصلا نمیخواد دیگه ببیندش؟؟؟یعنی تاوان سکوت و تردید اون شب کامیار انقدر سنگین بود؟؟؟

با ته مونده توانی که تو جونش مونده بود سری به چپ و راست: تکون داد و گفت

من...من همچین کاری نمیکنم خانم...تقاضای چیز میکنم...چی-

...میگید بهش؟؟؟فرجام...تجدید نظر...یه کاری میکنم قاضی

نظرش و عوض کنه

متاسفم که اینو میگم آقای نیکنام...ولی برای روشن شدن بهتر

موضوع لازمه بدونید که وقتی حق طلاق با خانومتون باشه شما

حق این کارم ندارید...قاضی رای اشو داده...شما مجبورید که

بهش عمل کنید و بیایدمحضر خونه...جلوی قانون نمیتونید

وایستید اونم وقتی خودتون وکالت طلاق و به همسرتون واگذار

کردید

کامیار به اختیار و بدون اهمیت به آبروش تو محل و در و:

همسایه صداش و برد بالاو فریاد کشید

انقدرواسه من قانون و تبصره ردیف نکن...من زنم و...

-طلاق نمیدم

Romanbook.ir

زن با این رفتار توهین آمیز کامیار اخمی به چهره اش نشوند و:

گفت

اون موقع که پای اون وکالتنامه رو امضا کردید باید فکر این-

روزا رو هم میکردید جناب نیکنام...الآن دیگه با این حرفا و داد

و بیداد کردنتون کاری از پیش نمی برید

کامیار که دیگه به نفس نفس افتاده بود و عین آدمای گیج و منگ

هیچ درکی از شرایط دور و برش نداشت...صداش و پایین آورد

و با عجز نالید

خانوم...من از این چیزا خیلی اطلاع ندارم...اینم میدونم که شما

وکیل نیازید نه من...ولی خواهش میکنم ازتون بهم بگید...هیچ

راهی نیست که من بتونم جلوی این طلاق و بگیرم؟؟؟

-متاسفانه خیر.-

با دستای مشت شده از خشم و غضب غرید:

پس حداقل یه شماره تماسی آدرسی چیزی از نیاز به من-

...بدید...من یه ماهه که دارم جون میکنم تو بی خبری

نگرانشم...میفهمید اینو؟؟؟

من چرا باید اطلاعات موکلم و به شمایی که دیگه نسبتی هم-

باهاش ندارید بدم؟؟؟وظیفه من فقط رسوندن همین خبر و تعیین

قرار برای رفتن به محضر بود همین...در ضمن خانومتون تاکید

کردن که هیچ اطلاعاتی ازشون به شما ندم...این یعنی نمیخوان

شما رو ببینن که به نظر من حق طبیعیه هر خانومیه بعد از

طلاق

کامیار اینبار به قدری ناتوان شد تو سرپا نگه داشتن خودش که

یه قدم عقب رفت و ناچارا برای سقوط نکردنش رو زمین

دستش و به دیوار گرفت...اون کوچه و خونه هاش داشتن دور

سرش میچرخیدن...چرا همه چیز زندگیش با اجبار همراه

بود؟؟؟یه بار نیاز مجبورش کرد به این ازدواج و حالا داشت

مجبورش میکرد به طلاق؟؟؟چرا هیچوقت هیچ حقی نداشت؟؟؟چرا زندگیش و فقط باید به اراده بقیه جلو میبرد؟؟؟چرا هیچوقت هیچ کاری از دستش برنمیومد برای نگه داشتن زندگیش اونجوری که خودش میخواست؟؟؟

روش و چرخوند تا برگرده تو ساختمون...الآن باید چیکار میکرد؟؟؟این طلاق اجباری رو قبول میکرد و میرفت سراغ تینا؟؟؟میدونست فقط جدایی از نیاز کافی نیست واسه وصل شدنش به تینا...ولی این پس زده شدن از سمت نیاز خیلی داشت رو قلبش سنگینی میکرد...حس کرد در آن واحد چندتا تیر تیز به سمت قفسه سینه اش پرتاب شده بود که انقدر داشت احساس سوزش میکرد...

اون لحظه شدیدا به یه نفر احتیاج داشت که مرهم بشه رو این زخم قلبش که بعید میدونست به همین راحتیا درمان

بشه...یعنی اون یه نفر میتونست تینا باشه؟؟؟

با به صدا درومدن زنگ آیفون دویید سمت آینه و دستی به موهای پخش شده روی شونه اش کشید و با لبخندی که هیچ جوره نمیتونست جمعش کنه در و باز کرد...

درست یک ساعت بعد از حرف زدنش با کامیار بود که دوباره باهاش تماس گرفت و گفت پشیمون شده و میخواد بیاد خونه اشون...علت لبخند عریض شده اش هم همین بود...کم کم داشت میرسید به اون چیزی که میخواست...بالاخره بعد از اینهمه وقت انتظار قلب پر تلاطمش آروم میگرفت...

راه افتاد سمت در ورودی و به محض دیدن کامیار از تو... چشمی در و باز کرد

-سلااااام...خوش اومدی...

-سلام مرسی...

قیافه درمونده و چشمای خون افتاده و شونه های آویزون کامیار...لبخند و رو لبش خشک کرد و ابروهاش و بالا فرستاد...درسته که تو این مدت هیچوقت یه روی خوش ازش ندیده بود...ولی دیگه تا حالا انقدری هم عاجز و کلافه نشده بود که تا این حد متعجبش کنه:حین بستن در با تعجب پرسید...

-چیزی شده؟؟؟

نگاه کامیار میخ چشمای درشت شده تینا شد و حرفی نزد...انگار با همون نگاه میخواست اوج درموندگیش و به این آدم نشون بده که موفقم بود و تینا دیگه اصراری برای پرسیدن حالش نکرد و با دست به سمت سالن اشاره کرد و خودشم راه افتاد

-بیا بریم بشینیم...

هر دو که رو مبل نشستن تینا برای اینکه سکوت و بشکنه گفت:

-چه خبر؟؟؟

اینبار دیگه از ترس عصبانی شدن کامیار اسمی از نیاز

نیاورد...چون حس میکرد کامیار منتظر یه اشاره اس برای منفجر شدن و علت اومدنشم فقط آروم شدنش بود...ولی کامیار حین تکیه دادن سرش به پشتی مبل با غمی که هنوز تو

صداش بود گفت:

-نیاز درخواست طلاق داده...

تینا با ناباوری لب زد:

-چی؟؟؟

تعجبش انقدری زیاد بود که کامیار چشماش و باز کنه و خیره... شه تو صورتش

-فکر میکردم خوشحال میشی...

خب...خب معلومه که خوشحال میشم...ولی آخه چرا انقدر یهویی؟؟؟فکر میکردم گذاشته رفته که نتونید طلاق بگیرید و کار ما رو عقب بندازه

رمان بوک Romanbook.ir

نفس عمیق و آه مانندی از سینه کامیار خارج شد و گفت:

-منم همین فکر و میکردم...ولی همه باورام و به باد داد...

-الآن...ناراحتی از این موضوع؟؟؟

کامیار خواست بلافاصله بگه آره ولی مکثی کرد و با نگاهی به:

چهره درهم شده تینا گفت

-بیشتر متعجبم...باورم نمیشه...اصلا باورم نمیشه...

دوباره نگاهش و به سقف دوخت و انگار که تو یه دنیای دیگه:

باشه زیر لب زمزمه کرد

دلم میخواد یکی محکم تکونم بده تا بیدار شم...

لند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه گفت

اون دختره عادتش بود...از همون اول همیشه میخواست کاری

کنه که بقیه تعجب کنن...شیفته جلب توجه بود...مطمئن باش این

کارشم به خاطر همینه

کامیار دستی لای موهاش کشید و نفسش و فوت کرد...چه روزی بود امروز...چرا تموم نمیشد؟؟؟چرا انقدر داشت کش میومد؟؟؟چه جوری باید تمومش میکرد؟؟؟چه جوری باید خودش و خلاص میکرد از این فکر و خیالی که مثل غده سرطانی داشت تو مغزش جولون میداد؟؟؟اصلا نمیدونست چرا اینجاست و اومدنش درست بود یا نه؟؟؟بیشتر دلش میخواست کنار نیاز باشه...ولی چه جوری باید نیاز و پیدا میکرد و مستقیما با خودش حرف میزد؟؟؟چه جوری باید به این فکرای آشفته و درهمش نظم و ترتیب میداد وقتی هنوز نتونسته بود این موضوع رو باور کنه؟؟؟وقتی هنوز ناتوان بود تو درک و هضم کردنش؟؟؟

با قرار گرفتن لیوانی روی میز رو به روش سرش و بلند کرد و نگاهش و از محتویات خوشرنگ لیوان دوخت به صورت تینا تا توضیحی ازش بشنوه که گفت

ببین چقدر برام عزیزی...برای اینکه حالت و خوب کنم بی اجازه دستبرد زدم به گنجینه بابام...یه کم بخوری تضمین میکنم حالت جا بیاد...خیالت راحت نمیفهمه...فکر میکنه کار نامیه

نگاه کامیار دوباره به لیوان خیره شد و اینبار صدای تینا رو: حین برگشتن به آشپزخونه شنید

-تا تو اون و بخوری من یه سر به غذام بزنم...

با نفس عمیقی دستش و دراز کرد و لیوان و برداشت...اون لحظه واقعا احتیاج داشت به هرچیزی که ذهنش و خالی کنه از همه اتفاقات دور و برش...حتی اگه اون چیز محتویان این لیوانی باشه که شاید فقط موقتا دورش کنه از اینهمه هیایوی ذهنش...کاش ماده ای اختراع میشد که به طور کامل ذهنش و... پاک کنه

با قلبی به ضربان افتاده از استرس و وحشت داشت تو آشپزخونه قدم میزد به بهونه سر زدن به غذا...غذایی که اصلا

وجود نداشت...چون بعید میدونست کارش تا وقت شام طول بکشه...از طرفی هم نباید جوری رفتار میکرد تا بقیه شک کنن به اینکه تینا واسه اومدن کامیار تدارک دیده...اینجوری ممکن بود برنامه هاش بهم بریزه...برنامه هایی که تو این دو سه شب اخیر چیده بودشون...

هرچند که شنیدن خبر رضایت نیاز برای طلاق یه کم ذهنش و مختل کرده بود...ولی حالا که برنامه اش و از چند روز پیش تغییر داده بود...دیگه نمیتونست عوضش کنه و دوباره صبر کنه تا کامیار از نیاز جدا شه و بیاد سراغش...تحملش تموم شده بود...باید همین روز و همین لحظه کار و تموم میکرد و قلبش و به آرامش میرسوند...فقط باید یه فکری واسه این لرزش عصبی اندام های بدنش میکرد تا یه وقت زودتر از موعد دستش و رو نکنه برای کامیاری که تا چند دقیقه

دیگه قرار بود آماج حمله اش قرار بگیره...کامیاری که مدام مثل ماهی از چنگش در میومد و حالا که توی تورش افتاده بود هیچ جوره نمیخواست از دستش بده...

اصلا شاید نیاز با دست دست کردنش برای طلاق سبب خیر شد تا برای این نقشه و هدفی که تو سرش داشت بهتر تصمیم بگیره...چون اینجوری...تو این شرایطی که هنوز کسی بو نبرده بود از جریان ازدواجشون...کاری که میخواست بکنهتوجیه پذیرتر میشد...هرچند که مثل آدم های به آخر خط رسیده...نمیخواست به بعدش فکر کنه...چون خیلی وقت بود که همه چیز به جز هدفش ارزششون و از دست داده بودن...

نمیدونست تا الآن اون داروی محرک که تو مشروبش ریخته بود اثر خودش و گذاشته یا نه...ولی میترسید اگه بیشتر از این لفتش بده کامیار پاشه بیاد سراغش...دیگه وقتش بود انگار...

با قدم های لرزون و قلبی که ضربانش به گوش خودشم میرسید رفت سمت کشوی آشپزخونه و از توش کاتر جیبی کوچیکی که از خیلی وقت پیش برای همچین روزی خریده بودش و برداشت و یه کم از تیغش و داد بیرون و زیر آستین لباسش قایم کرد به خاطر این نقشه مجبور بود لباس آستین بلند بپوشه ولی مطمئنا یقه باز و دامن کوتاهش تاثیر خوبی میتونست داشته باشه رو بالا و پایین شدن هورمونای کامیار...اون الآن درست نقش کبریت و داشت برای کامیاری که شده بود انباری از باروت...چند سال صبر کرده بود برای روشن کردن این آتیش...حالا تحت هیچ شرایطی نمیخواست این موقعیت و از دست بده...

نفس عمیقی کشید و راه افتاد سمت سالن...از دور کامیار و دید که باچشمای بسته سرش همچنان رو پشتی مبل بود...ولی لیوان خالی شده روی میزلبخند و به لبش آورد...هرچند که

استرس ازوجودش نرفته بود و انگار لحظه به لحظه هم داشت شدیدترمیشد...فقط امیدوار بود که کاردستش نده و نقشه اش و درست پیش ببره...نقشه ای که باید برای به سرانجام رسوندنش بهای زیادی رو میپرداخت...

به یه قدمیش که رسید کامیار با شنیدن صدای پاش لای چشماش و باز کرد و تینا با دیدن چشمای خمار شده اش لبخندش و عریض تر و هوس انگیز تر کرد و همونطور که دولا میشد تا: لیوان خالی رو برداره خیره تو چشمای کامیار گفت

-چطور بود؟؟؟خوشت اومد؟؟؟

نگاه گیج کامیار بی اختیار از صورت تینا به سمت یقه باز لباسش که تو این حالت کاملا بدنش و به نمایش میذاشت کشیده شد

-عالی بود...

پوزخندی رولب تینا نشست...دلش میخواست بگه منم جای تو بودم الآن حالم تعریفی بود...کاش یه چیزی هم داشت که باهاش میتونست این میزان ازاضطرابش و کم کنه و قلبش و از... تاپ تاپی که حتی لباسشم میلرزوند بندازه

حین شکارتک تک عکس العملای کامیار از عمد یه کم بیشتر: مکث کردو خیره تو چشماش گفت

-بازم میخوری برات بیارم؟؟؟

-نه بیا بشین...

از خداخواسته بیخیال بردن لیوان شد و صاف وایستاد...با یه نگاه به مبلای دور و برش...به جای اینکه جای قبلیش بشینه رفت و خودش و رو مبل دو نفره ای که کامیار روش ولو شده بود جا کرد...مطمئنا تا الآن انقدر هوش از سرش پریده

بود که نه تنها از این حرکتش تعجب نمیکرد که خوششم...

میومدسر کامیاربه سمت تینا که یه جورایی تو بغلش لم داده بود چرخید...نگاه تینا بین چشمای کامیار که همچنان دو کاسه خون بود میچرخید...میدونست اینبار علت خون افتاد چشماش از مستی وهوس زیاده...هوسی که مطمئنا خیلی زود میخواست تخلیه اش کنه...فقط احتیاج به یه چراغ سبز داشت و یه کم دلبری...کاری که تو این چند روز خیلی تمرین کرده بود که به بهترین نحو انجامش بده...

نگاه خیره وخمار شده کامیار مدام بین چشما و لبای تینا جا به جا میشدو تینا هم هیچ حرکتی نمیکرد تا کامیار یه وقت حس نکنه ناراضیه و عقب بکشه...ولی انقدر نگاهش طولانی شد که برای رها شدن از این استرسم که شده خواست خودش پیش قدم شه که کامیار جلو اومد...

علت اینهمه مکث و تعلل و نمیدونست اونم با اون محرک قوی ای که به خوردش داده بود...ولی مطمئنا اگه یه کم دیگه

کشش میداد ممکن بود پی به این حجم از اضطرابش که حالا کل بدنش و میلرزوند ببره...تا همینجا هم به قدر کافی بهش نزدیک شده بود که بتونه کارش و بکنه...تا حتی اگه کار به پزشک قانونی هم رسید بتونه بگه هرکاری کرده برای دفاع

از پاکی و نجابتش بوده...پس دیگه دست دست کردن فایده ای... نداشت

بهتر بود کارش و قبل از اینکه با کامیار برخورد کنه انجام بده...تا همینجا هم خیلی پیش خودش شرمنده بود

کاتری که محکم تو اون یکی دستش و زیر آستین لباسش نگه داشت بود و کشید بیرون و با لمس سر تیزش...با یادآوری نگاه کسی که این حس نفرت و انتقام و تو دلش ایجاد کرده بود دستش و بلند کرد و همین که خواست با تمام قدرتش خط بندازه رو شاهرگ کامیار که درست جلوی چشمش بود مچ دستش اسیر

دست کامیار شد

نگاه وحشتزده اش از دست کامیار که محکم دور دستش پیچیده بود به صورت سرخ شده از خشمش خیره شد که به جای نزدیک شدن داشت ازش دور میشد و خیلی سریع صدای نعره:

اش تو گوشش پیچید

-بندااااااااازش...

عین آدمای گیج و منگی که هیچ درکی از شرایط نداشت فقط نگاهش میکرد...آدمی که قرص و ازش گرفته بود انقدری مطمئن بود که بدونه جنس تقلبی بهش نداده...پس چرا تو این نگاه و این لحن کامیار که تو ثانیه ای عوض شد ذره ای گیجی حس نمیکرد؟؟؟

هنوز هیچ حرکتی به انگشتاش که محکم دور بدنه پلاستیکی کاتر پیچیده بود نداد که کامیار مچ دستش و محکم تکون داد

و بلندتر فریاد کشید:

-گفتم بندااااااااااااااااااااااااازش...

اینبار دیگه نتونست مقاومت کنه...ترسی که از نعره کامیار تو وجودش پیچید انقدری زیاد بود که انگشتای لرزونش و باز کرد و کاتر کنار مبل رو زمین افتاد...

کامیار با پاش هلش داد و پرتش کرد زیر مبل و دوباره نگاه پر از خشمش و دوخت به تینایی که چشماش راه برای گشاد شدن نداشت و عملا داشت زیر دستاش از ترس و استرس می مرد...تو یه لحظه به قدری وجودش لبریز از خشم و غضب و حرص و نفرت شد که بی اختیار دستش و بلند کرد و کوبوند تو صورت این آدمی که لحظه به لحظه داشت در نظرش منزجر کننده تر میشد...

-آشغاااااااااااال...چه غلطی میخواستی بکنی؟؟؟

تینایی که با زبون بند اومده و اشکایی که بدون پلک زدن از

چشماش سرازیر شده بود و رو مبل ول کرد و بلند شد...پس حقیقت داشت...پس راست میگفت...پس اشتباه فکر نکرده بود...پس کار درستی کرد که اون یه لحظه شک و تردیدش و

کنار نزد...کار درستی کرد که اون لیوان و به جای خوردن تو گلدون خالی کرد و حواسش و به کارای تینا جمع کرد و به فکر دست و پا کردن مدرک افتاد...

ولی...در کنار همه این کارا که فقط شانسی و بی هیچ دلیل قانع کننده ای انجامش داده بود...یه صدایی مدام بهش میگفت همچین چیزی محاله...چون فقط اومده بود با تینا حرف بزنه و یه جوری از زبون خودش بشنوه حقیقت چیه...ولی حالا داشت میدید که اون صدا چقدر اشتباه میکرد...

دستی به موهاش کشید و با صدای دورگه شده از درموندگی: نالید

چه غلطی میخواستی بکنی تینا؟؟؟میخواستی منو بکشی؟؟؟آره؟؟؟تو انقدر لجن بودی که دستت به خون آلوده شه؟؟؟میخواستی منو بکشی که انتقام کیانا رو بگیری؟؟؟

چرخید سمتش و داد کشید:

آرههههههههههههه؟؟؟از اولم با همین هدف اومدی جلو

-بیشرف؟؟؟

تینا خودش و رو مبل کشید بالا و تلاش کرد با زبونش لبای خشک شده شو تر کنه ولی فایده ای نداشت و تو همون حالت با ناباوری لب زد:

-تو...تو از کجا...میدونی؟؟؟

پوزخند تلخی رو لبای کامیار نشست...

-پس حقیقت داره...

کامیار حتی از جزییات ماجرا هم خبر داشت و اون کاتر دستش

و رو کرد...پس دیگه انکار کردن هیچ لزوم و فایده ای نداشت در حالیکه از شدت خشم و حیرت به نفس نفس افتاده بود...با حالت هیستریکی که همیشه موقع فکر کردن به این مسئله بهش دست میداد و حالا با بهم خوردن نقشه ای که اینهمه براش وقت صرف کرده بود و زحمت کشیده بود به مراتب شدیدتر شده بود جیغ کشید:

آرههههههههه...آره حقیقت داره...

خشم کامیارلحظه به لحظه بیشتر میشد...دیگه توان نداشت...توان تحمل ودرک همه این اتفاقات و یه جا نداشت...خدا چی تووجودش دیده بود که همه بلاها رو داشت تو یه روزسرش خالی میکرد؟؟؟چرا فکر میکرد انقدر محکمه که از پس همچین چیزی برمیاد؟؟؟

باچند قدم بلندفاصله اشون و پر کرد...بی اهمیت به تینای مچاله شده گوشه مبل هوار کشید

فکرکردی انقدر الکیه دیوونه زنجیری؟؟؟یه لیوان مشروب به

-خوردم بدی و دو تا تیکه لبای ولنگ و باز بپوشی که من و

گیج کنی؟؟؟بعد تیغ وبکشی بیخ گلوم و به همه بگی میخواستم

بهت تجاوز کنم و تو ازخودت دفاع کردی؟؟؟آخه کدوم

بیشرفی بهت گفته من مسئول مرگ خواهرتم؟؟؟با چه

جرمی میخواستی بلای جون من بشی عوضی؟؟؟هاااااااان؟؟؟

تینا هم مثل کامیار صداش و برد بالا و با گریه جیغ کشید:

-لازم نبود کسی بهم بگه...من خودم میدونم...

تو غلز کردی و جدو آبادت که میدونی...مگه مردم اسباب بازی

-توان؟؟؟مگه زندگی مردم مسخره اس که آلت دست توی

عوضی و فکر و خیال پوچ ومزخرفت بشه؟؟؟

مزخرفت نیست...مزخرف نیست بی وجدان-

عوضی...من خودم خوندم...خودم خوندم دفترچه خاطرات

خواهر بدبختم و که توش همش از تونوشته بود...حتی به خودتم گفته بود که عاشقته...ولی تو جدیش نگرفتی...توی کثافت گذاشتی رفتی...اونم درست چندماه بعد از رفتن تو خودش و کشت...میدونی آخرین خط اون دفترچه خاطرات چی بود؟؟؟ نوشته بود کامیار روح منو نابود کرد...ازامروز باید لحظه شماری کنم برای وقتی که جسمم هم نابود بشه

کامیار بادستای به پهلو زده شده سری به تاسف تکون داد...پس خبرداشت...پس میدونست که خواهرش خودکشی کرده و اونجوری که خانواده اش توسرش فرو کرده بودن نمرده...چه جوری فهمیده بود همچین چیزی رو ولی از علت اصلیش با خبر نشده بود؟؟؟فرهاد چه جوری تو تمام این مدت نفهمیده بود که تلاشش هیچ نتیجه ای نداده؟؟؟

بعد ازچند ثانیه بی اختیار شروع کرد به خندیدن...خنده هایی که

سرتاسر خشم بود و غضب و ناباوری...این دختر چی فکر کرده بود پیش خودش؟؟؟چندسال داشت این فکر و خیالات پی پایه و اساس و تو مغزش پرورش میداد؟؟؟اینجورکه معلوم بود تمام سال های عمرش و باحس انتقام از بین... برده...اونم نه یه انتقام واقعی...انتقام پوشالی

خنده های کامیار که اوج گرفت...به همون نسبت درجه عصبانیت تینا هم بالارفت...شایدم حتی بیشتر از کامیار...انقدری که از روی مبل به سمتش هجوم آورد و حالا که نقشه اش برای پاره کردن رگش نقش بر آب شده بود با مشت به جونش افتاد...

-نخند حمال کثاافت...نخند...نخند بی وجوود...

کامیاراینبار مچ هر دودستش و گرفت و انقدر فشار داد که چهره تینا از درد جمع شد...خیره به چشمای بسته شده اش از

رمان بوک Romanbook.ir

لای دندوناش غرید:

تو فکرکردی اگه همچین چیزی بود اون بابای پفیوزبی همه-چیزت که واسه بچه هاش هرغلطی میکنه منو ول میکرد به امون خدا؟؟؟فکر کردی انقدری نادون و بیخیاله که بشینه یه گوشه و شاهد ازدواج دخترش با کسی باشه که عامل مرگ دختر کوچیکش بوده؟؟؟آرههههه؟؟؟شایدم همه اینا رو اون تو گوشت فرو کرده...باهمدیگه همدستیت تو کشتن من؟؟؟

نه...نه...کسی نمیدونه...فقط من اون دفتر خاطرات و-خوندم...دیگه هم اجازه ندادم کسی دست بهش بزنه...چون میخواستم هر روز بخونمش...خط به خطش و...همه کلماتی که اول از عشق تومیگفت و آخر از نفرتت...انقدر بخونمش تا همیشه یادم بمونه کی عزیزدلم و ازم گرفت...اگه کسی میخوندش میفهمید چه نقشه ای دارم و نمیذاشتن به هدفم برسم...همونجوری که خودکشی کردنش وازم پنهون کردن و...

نذاشتن حتی واسه آخرین بار ببینمش

باهمه حرصی که حتی صداشم میلرزوند پوخندی زد و ادامه داد:

فکر کردن میتونن با چهارتا دروغ و دونگ سر من و هم سن و-

سالام و شیره بمالن که مثلا از غصه خودکشی کردن کیان تو

اون سن داغون نشیم...ولی خودت که شاهد بودی...من خیلی

راحت میتونم از دروغ و پنهون کاری ها سر در بیارم...از وقتی

فهمیدم که کیانم تو اون سن و سال خودکشی کرده...از وقتی اون

دفتر و خوندم و فهمیدم توی بیشرف عاملش بودی...هفت سال

تمام منتظر نشستم تا تو از اون خراب شده برگردی...تا هر وقت

اومدی یه کاری کنم جذبم بشی و واسه ازدواج پا پیش

بذاری...وقتی برگشتی فهمیدم یکی از نقشه هام خود به خود

عملی شد و قبل از اینکه من کاری کنم تو پیشقدم شدی...همه

چیز داشت جور میشد...میخواستم بعد از ازدواجمون...زندگیت

و برات جهنم کنم و خواب راحت و ازت بگیرم...شایدم اگه فقط بحث انتقام خواهرم بود تو همون روزای اول یه چاقو تو شکمت فرو میکردم...ولی دیگه باید تقاص زندگی به لجن کشیده شده منم پس میدادی...میخواستم اول روزگارت و سیاه کنم...مثل تمام این ...هفت سالی که زندگی خودم جهنم بود و شب و روزم یکی بعدشم یه شب تو خواب رگت و بزنم...مثل خواهر بدبختم که به خاطر تو رگش و زد و جون داد...مثل کیانم...کیان جیگر گوشه ام که به دست توی بی ناموس مرد...قتل که فقط به تفنگ و چاقو دست گرفتن نیست...همینکه امید یه نفرم به قدری ببری... که مجبور به خودکشی بشه یعنی قاتلی عوضی

کامیار با ناباوری دستای تینا رو که هنوز محکم نگهشون داشته بود ول کرد و ازش فاصله گرفت...همه این حرفا رو میدونست...حتی تو ذهنشم یه حدسایی زده بود که تینا چه فکری با خودش کرده که این هدف و تو ذهنش پرورش داده...ولی

شنیدنش از زبون خود تینا خیلی بهت زده ترش میکرد...تا الآن با تلقین کردن مدام داشت به خودش میگفت

غیر ممکنه...ولی حالا با چشم خودش میدید و با گوش خودش... میشنید که همش واقعیت داشت هفت سال؟؟؟یعنی تمام این مدت تینا داشته خودش و آماده میکرده تا یه روزی انتقام خواهرش و ازش بگیره؟؟؟یعنی این دختر...عمرش و تباه کرده بود به خاطر هیچ و پوچ؟؟؟به خاطر تشخیص غلط پدر و مادرش؟؟؟فرهاد الآن کجا بود که نتیجه پنهون کاریش و ببینه؟؟؟کجا بود ببینه زندگی این دخترشم با ندانم کاری به باد فنا داده و دیگه با تمام پول و ثروتشم نمیتونه کاری براش بکنه؟؟؟اینجوری میخواست آسایش و راحتی دخترش و تامین کنه؟؟؟با پروروندن حس کینه و انتقام تو وجودش؟؟؟همینکه به زور خودش و از بهت بیرون کشید و خواست با حرفاش تینا رو از اینهمه فکرای غلطی که

داشت تو سرش جولون میداد دربیاره...تینا با خشمی که تمام صورتش و تحت تاثیر قرار داده بود گفت

خیلی نقشه ها برات داشتم...قرار بود حالا حالاها زجر بکشی تو زندگی با من...مرگت آخرین مرحله این بازی بود...ولی اون دختره بیشعور همه نقشه هام و بهم ریخت

پوزخندی زد و ادامه داد:

قضیه ازدواجتون که جدی شد...گفتم بیخیال...دیگه همه چیز تموم شد...من باختم...من دیر جنبیدم...نتونستم انتقام بگیرم...شاید چون هنوز یه کم برای شخصیتم ارزش قائل بودم و نمیخواستم پام به زندگی مرد زن دار باز بشه...ولی روز عروسیت که اومدم تو تالار...از خودم بدم اومد...من میخواستم شاهد بدبختیت باشم ولی پا گذاشتم تو مراسمی که با

همه اجباری بودنش همه داشتن براتون آرزوی خوشبختی

میکردن...فقط یه لحظه به خودم گفتم یعنی به همین راحتی وا دادی؟؟؟همه چیز تموم شد برات؟؟؟با یه عروسی مسخره؟؟؟گفتم تینا جواب کیان و چی میخوای بدی؟؟؟جواب خودت و بعد از هفت سال فکر کردن به انتقام چی میخوای بدی؟؟؟زندگی من همینجوریشم نابود شده بود...دیگه شخصیت میخواستم چیکار؟؟؟

واسه همین دوباره تلاش کردم که به دستت بیارم...شایداون -دختره تایه جاهایی از من زرنگ تر بودکه دو دستی نگهت داشت و ازمن دورت کرد...ولی خداخیلی حواسش به من و داغ دلم بود که اون شریک کلاهبردارت و سرراهت قرار داد...تا یه بار دیگه مسیرت به من گره بخوره...شایدم...شایدم خدادلش برای اون دختره سوخت...چون اگه هیچ راهی پیدانمیکردم که پام و به زندگیت باز کنم...تصمیم داشتم قبل... ازتو اون بی پدر و بکشم

توثانیه ای بهت از نگاهش رفت و خون به صورتش هجوم آورد و با دستی که برای کوبیدن تو صورت تینا بالا رفته بود فاصله ایجاد شده رو پر کرد و عربده کشید:

...ببنددهنت و پتیاره بی آبرو...

با دیدن گاردی که تینا برای محافظت از خودش گرفت دستش و پایین آورد...ولی نذاشت حرفاش تو دلش بمونه...باید یه حقایقی رو به این آدم حالی میکرد...حتی اگه طعمش به تلخی هلاهل باشه...حتی اگه مورد بازخواست قراربگیره ازطرف بقیه...شاید این داغی که رودلش بود با فهمیدن اصل... ماجرا...بعد ازگفتن این حرفایه کم سرد میشد اشغال تویی که میخواستی زندگی دو تا آدم و نابود کنی که به خواسته احمقانه خودت برسی...اونم فقط باخوندن چند تا جمله تو یه دفترچه که اصلا معلوم نیست کیانا توچه حالت و شرایطی

اونا رو نوشته...خیلی پستی تینا...خیلی پستی...من خودم و آدم پاک و بی اشتباهی نمیدونم...چرا اتفاقا...منم خیلی غلطا کردم...بذاراینم بهت بگم که منم به خاطر خودت نبود که پیشنهاد ازدواج دادم...از همون اول با هدف رسیدن به پول وشراکت بابات اومدم جلو...ولی الآن میبینم که تو ازمن خیلی پست فطرت تری...شاید احساسی پشت کارم نبود ولی نقشه قتلت ونکشیدم...حتی میخواستم با پول و درآمدی که ازکارم درمیارم خوشبختت کنم...حداقل انقدری مرام و مردونگی تووجودم بود که وقتی یه دختر پونزده سال .میاد بهم ابراز علاقه میکنه نخوام که ازاون سن احساساتش و درگیر کنم

زهرخندی لبای تینا رو پوشوند و گفت:

انقدرادای آدمای مظلوم و پاک و درنیار واسه من...کاری که با-منم میخواستی بکنی عین همین کاربود...چه فرقی میکنه که حالا

داری دم ازمردونگی میزنی؟؟؟

آره منم درنوع خودم آدم بیشرفی ام...شایدم اگه کیانا زنده-

بود...بعد ازبرگشتنم به جای تو مستقیم میرفتم سراغ اون که

میدونستم بهم بی میل نیست...ولی فرقش اینه که اون موقع

کیاناپونزده سالش بود و الآن تو بیست و پنج سالته...فکر

ئمیکردم انقدری عقلت میرسه که بدونی داری باکی ازدواج

میکنی و فقط به خاطریه سری فکر و خیال مسخره و بچگونه

پیشنهادم و قبول نکردی...

چون بچه بود...چون پونزده سالش بود باید خوردش-

میکردی؟؟؟باید تحقیرش میکردی؟؟؟باید با بدترین شکل ممکن

پسش میزدی؟؟؟باید جوری رفتار میکردی که به خاطر تو کارش

به خودکشی برسه؟؟؟

کامیار هرچی توان داشت برای کنترل کردن خودش از دست داد

و به اینجای حرفاش که رسید با فریادی که لرزش تن تینا رو

بیشتر میکرد گفت

به خاطر من نبود...احمق کله خراب به خاطر من-

نبود بفهم...اگه یه بار انقدری که واسه این ازدواج و

کشتن من به بابات اصرار کردی...اون موقع هم اصرار

میکردی که همه حقیقت و درباره مرگ کیانا بهت بگه لازم نبود

هفت سال از عمرت و تلف کنی پای دفترچه خاطرات یه

دختربچه متوهم واسه انتقام از منی که کوچکترین سهمی تو این

موضوع نداشتم...

تو ثانیه ای خشم از نگاه تینا رفت و جاش و داد به

ناباوری...هنوز نمیدونست منظورش از همه حقیقت چی

بود...ولی مطمئنا پاهای لرزون و ناتوانش بعد از شنیدن حرفای

کامیار دیگه توان نگه داشتن وزنش و نداشت که آروم خودش و

کشوند سمت مبل و نشست روش...

-چه حقیقتی؟؟؟بابام چی و باید بهم میگفت؟؟؟-

کامیار نفس عمیقی کشید و با همون بی رحمی ای که تو وجود تینا بود وقتی که داشت راز گذشته نیاز و براش تعریف میکرد گفت

اینکه علت مرگ یا خودکشی کیانا...تجاوز بوده...نه عشق و...

-احساسات بچگانه اش به من

سکوت سنگینی بینشون ایجاد شد بعد از به زبون آوردن این حرف کامیار...فقط صدای نفس های سنگین شده جفتشون بود که فضا رو پر کرده بود...حالا دیگه حس غالب جفتشون ناباوری بود...کامیار از اتفاقی که هنوز نتونسته بود درکش کنه و تینا با شنیدن حرفی که هنوز نمیدونست راسته یا دروغ...

بعد از چند دقیقه دهن نیمه باز مونده اش و جمع کرد و آب دهن خشک شده اش و به سختی قورت داد...عذاب بود براش

حرف زدن با کامیار بعد از اتفاقات این چند دقیقه و رو شدن هدفش...ولی باید توضیح این حرفی که از زبونش درومده بود هم میشنید...

-چ...چه تجاوزی...چرا...چرا داری چرت و پرت میگی؟؟؟

چرت و پرت افکار مسخره اون باباته که خیال کرده با این پنهون کاریش در حق تو لطف میکنه...ولی الآن باید بیاد و ببینه نتیجه کارشو...-

چهره درمونده تیناشاید میتونست دل هرکس دیگه ای رو به رحم بیاره...ولی فکر نقشه های پلیدی که توسرش داشت این اجازه رو بهش نداد و باخشم بیشتری اضافه کرد

کاش همون موقع که فهمیدی پدر و مادرت قضیه خودکشی کیانا روازت پنهون کردن به جای نقشه کشیدن واسه زندگی من میرفتی مستقیم ازشون میپرسیدی...تاهمون موقع میفهمیدی که به جز اون خودکشی چه چیزای دیگه ای روترجیح دادن که به

گوش تو و بقیه هم سن وسالات نرسه

نفس کلافه ای کشید وفندک و بسته سیگاری که به تازگی جزو خریدای روزانه اش شده بود و از جیبش بیرون کشید و یه

نخش و روشن کرد...هربار که تصمیم میگرفت این عادت چند روزه اش و ترک کنه و بیخیال دود کردنش بشه یه معضل و بدبختی جدیدی سر راهش زندگیش سبز میشد و میلش و...

برای آروم گرفتن ذهنش حتی برای چند ثانیه بیشتر میکرد بعد ازفوت کردن دود غلیظ سیگار در حالیکه سعی میکرد نگاهش به چشمای خیس شده از اشک و پر شده از حسرت تینا نیفته گفت:

من ترکیه بودم که مامانم خبرفوتش و بهم داد...پای تلفن درباره-علت مرگش همون حرفی رو زد که به شماها گفته بودن...هه...انگاربابات جوری زهر چشم گرفته بود از همه که

دیگه کسی صداش درنیاد تا دایره کسایی که میدونستن گنده تر نشه...بعدا که مامانم اومد ترکیه تابهم سر بزنه...یه شب وسط درد دل کردنش بهم گفت که خاله ناهید داره دق میکنه از غم خودکشی بچه اش...به هوای اینکه من تهران نیستم تااتفاقی از دهنم دربره بهم گفت و اینم گفت که به بچه ها نگفتن قضیه خودکشی بوده...راستش وبخوای منم ترسیدم به خاطر عشق و علاقه ای که ازش دم میزد این کارو کرده باشه...ولی وقتی علتش و پرسیدم مامانم خیالم و راحت کرد

اینبار سرش و به سمت تینایی که رنگ به روش نمونده بود: برگردوند وادامه داد

به خواهرت تجاوز شده تینا...رفتن من انقدری براش بی اهمیت-بود که خیلی زود بایکی دوست شد و همونم باعث بی آبرو شدنش شد...کیانا توحموم ویلای لواسونتون وقتی هیچکدومتون

نبودید رگش و زد...ولی قبلش اسم و آدرس کسی که این کارو کرد و برای پدرت فرستاد که برن سراغش و نذارن راست راست برای خودش راه بره...بابات یه بار این انتقامی که تو امروز میخواستی از من بگیری و گرفته...تا پای اعدام اون پسره رفت...ولی هیچکدوم ازاینا رو به تو نگفتن که به خیالشون زندگیت و بکنی و ذهنت از اون سن درگیر این چیزا نشه

پک محکمی به سیگارش زد و با تلخی گفت:

میبینی؟؟؟انقدری هم که فکر میکنی زرنگ نیستی که هیچ چیز...

-ازت پنهون نمونه-...دروغه

با ابروهای تو هم گره خورده نگاهی به تینا انداخت که انگار دوباره حالت های عصبی و هیستریکش برگشته بود...دیگه کم کم داشت به یقین میرسید این دختر باید حتما تو یه بیمارستان روانی بستری بشه...تاثیری که اینهمه سال فکر و خیال رو مغزش گذاشته بود بعید میدونست که به این آسونی ها از...

بین بره

دروغه...اینا رو داری میگی که خودت و بی گناه نشون-

بدی...معلومه خب...هرکی هم...هر کی هم جای تو

بود...میخواست یه جوری پای خودش و از قضیه بکشه

بیرون...تو هم حاضری به خاطر...به خاطر فرار کردن خودت

به خواهر بدبخت من انگ بزنی...پست فطرتی تو خیلی وقته که

به من ثابت شده...من...من حتی یه کلمه از حرفای تو رو باور

نمیکنم...نه...نه باور نمیکنم... محاله... محاله.. .کیانا...مثل

دوست بود برام...محاله دوست پسر داشته باشه و به من نگفته

باشه

کامیار که با این حرفا دوباره اون درصد ناچیز ترحم از:

وجودش پاک شد...با عصبانیت گفت

چرا محاله؟؟؟مگه بهت گفته بود که من و میخواد؟؟؟مگه تا قبل-

از خوندن اون دفترچه خاطرات میدونستی که خواهرت عاشق من شده؟؟؟پس خیلی عجیب نیست که دوست پسرشم ازت مخفی کنه نه؟؟؟در ضمن...اینم تو اون گوشات فرو کن...حتی اگه قضیه خودکشیش تجاوز هم نبود...بازم من خودم و مقصر نمیدونستم که حالا بخوام برای بی گناه نشون دادنم دروغ ردیف کنم پشت سر هم...اگه حرفای من و قبول نداری...به جای دختر داییت که همدستت شده تو کشتن من...برو دو کلوم با مامان بابات حرف بزن و ازشون بپرس

تینا با این حرفای کامیار خلع سلاح شده بود...ولی هنوز سخت بود براش قبول کنه که اینهمه سال داشته اشتباه فکر میکرده و تمام زندگیش و بر اساس این تصمیم غلطش پیش برده

تو یه لحظه به قدری خشم و نفرتش از کامیاری که با بی رحمی تلخ ترین قسمت زندگیش و براش بازگو کرد زیاد شد که

دولا شد و لیوان روی میز و برداشت و با همه قدرتش پرت...

کرد سمت کامیار

کامیار سریع سرش و کشید کنار ولی لبه لیوان به پیشونیش

برخورد کرد و چهره اش از درد جمع شد...دستش و گذاشت

جای ضربه و با چشمای پر شده از غضبش خیره شد به تینایی

که کم کم با دیدن رگای برامده صورت و پیشونی کامیار

ترسیده بود و داشت خودش و به انتهایی ترین قسمت مبل...

میکشوند

با لمس خونی که از پیشونیش سرازیر شد دیگه کنترل خودش و

از دست داد و با چند قدم بلند خودش و رسوند به تینا...دستش و

دور گلوش حلقه کرد و صورتش و تو فاصله کمی ازش نگه

داشت و تو همون حال از لای دندوناش غرید

حرصت به قدر کافی تو جونمه که بتونم همینجا معنای واقعی-

قاتل بودن و بهت نشون بدم...پس انقدر پا رو دم من نذار که

هرچی بگذره اوضاع و احوالت از حالا به بعد وخیم تر میشه...خیال نکن این قصه همینجا تموم شد...من با تو و اون پدر شیادت کار دارم...دلم میخواد قیافه اش و ببینم وقتی بفهمه با پنهون کاریش داشت از دختر عزیزدردونه اش یه قاتل میساخت بی اهمیت به چشمای گشاد شده و صورت کبود تینا حلقه دستش... و تنگ تر کرد

من زنم و...نیازم و...عشقمو...به خاطر پیشنهاد پدر آشغال تو- از دست دادم...که چی؟؟؟برم تو خونه و زندگی ای که قرار بود برام جهنم بشه؟؟؟قرار بود برام قتلگاه بشه؟؟؟مطمئن باشید تا آبروتون و توی تمام فامیل نبرم ول کن نیستم...حتی اگه به قیمت از بین رفتن آبروی خودم باشه...نمیذارم...نمیذارم کسی به زنم به چشم یه دختر فراری نگاه کنه و هنوز همه تو رو سر تر بدونن...نمیذارم مثل تمام این سالها تو یه دختر همه چیز تموم

باشی و نیاز فقط به خاطر اینکه بابای واقعیش بزرگش نکرده از عالم و آدم رونده شه...بذار همه بفهمن که تو چه جونوری هستی و نیاز معصوم و مظلوم من چه فرشته ایه

بالاخره دستش و از دور گلوی تینایی که به خر خر افتاده بود برداشت و بدون اینکه به سرفه های از ته گلوش و نفس تنگ شده اش ذره ای توجه نشون بده سوییچ و موبایلش و از رو میز برداشت و برای رسیدن هرچه زودتر به مقصد بعدیش راه افتاد سمت در که صدای گرفته تینا رو شنید:

-وایستا...کامیار...

وایستاد ولی برنگشت سمتش...

تو...تو از کجا...فهمیدی؟؟؟از کجا فهمیدی میخوام...چیکار کنم؟؟؟-

با سکوت کامیار ادامه داد:

-بگو...برام...برام مهمه که بدونم...

چشماش و محکم بست...بالاخره باید میگفت نه فقط به تینا که به همه کسایی که در جریان ازدواج اجباریشون قرار داشتن و یه جورایی نیاز و مقصر میدونستن باید میگفت...حالا که تینا با این کارش انقدر به دلش آتیش انداخته بود...بدش نمیومد با جواب دادن به این سوال حس خشم و غضبش و بیشتر کنه...

نفس عمیقی کشید و با درد و عجزی که دل خودشم میسوزوند: گفت

-نیاز بهم گفت...

« سه ساعت قبل »

کامیار اینبار به قدری ناتوان شد تو سرپا نگه داشتن خودش که یه قدم عقب رفت و ناچارا برای سقوط نکردنش رو زمین دستش و به دیوار گرفت...روش و چرخوند تا برگرده تو ساختمون...هنوز یه قدمم برنداشته بود که صدای وکیل نیاز و

دوباره شنید:

-آقای نیکنام یه لحظه...

نگاه گنگ و توخالیش و به صورتش دوخت و منتظر موند که:

اینبار یه پاکت جلوش گرفت و گفت

علت اومدنم به اینجا آوردن این پاکتم بود که خانوم عاشوری...

-خواستن به دستتون برسونم

کامیار دست لرزونش و دراز کرد و پاکت و ازش گرفت...

-این چیه؟؟؟

من از محتواش خبر ندارم...فقط خواستن به دستتون...

-برسونم...با اجازه

با رفتنش کامیار نگاهی به پاکتی که روش هیچی نوشته نشده بود

انداخت و قدم های کم جون و بی توانش و مجبور کرد

که از پله ها بالا بره تا زودتر ببینه نیاز تو این پاکت چی براش

گذاشته...نمیدونست چرا ولی دید خوبی به محتویاتش نداشت...اصلا بعد از شنیدن خبر طلاقش دیگه هیچ چیز به نظرش خوب و مثبت نمیومد...دیگه بعید میدونست چیزی خوشحالش کنه و این قلب داغدیده اش و آروم...نیاز دیگه نخواسته بود باهاش زندگی کنه...این میتونست تلخ ترین اتفاق زندگیش باشه...چیزی که هیچوقت فکرشم نمیکرد تا این حد داغونش کنه...چه برسه به اینکه بخواد به عنوان تلخ ترین اتفاق تو ذهنش ثبت بشه...

تن خسته اش و که انگار بعد از یه کوه نوردی چند ساعته به خونه برگشته بود و انداخت رو مبل و پاکت چسب کاری شده رو بازش کرد...قلبش هنوز داشت از خشم و اضطراب میکوبید...اضطراب چه جوری پیش رفتن زندگیش بعد از طلاقش...نمیدونست اوایل ازدواج چه جوری انقدر راحت به این

موضوع فکر میکرد و راه به راه به زبون

میاوردش...مسلما اگه میفهمید انقدر حس بد و تلخی پشت این

اتفاقه هیچوقت بهش فکر نمیکرد که خواه ناخواه به سمت

خودش جذبش کنه...

در پاکت و باز کرد و چند تا برگه کاغذی که توش بود و کشید

بیرون...بی اختیار اشک تو چشماش حلقه زد با دیدن

دستخط نیاز...دلش گرفت...کاش حداقل میذاشت آخرین

حرفاشون پای تلفن باشه...کاش واسه یه بار دیگه هم میتونست

صداش و بشنوه...ولی افسوس که نیازش دیگه نه چشمی داشت

برای دیدنش و نه گوشی برای شنیدن صداش...همینکه

حرفاش و تو این کاغذ نوشته بود و براش فرستاده بود باید خدا...

رو شکر میکرد

دستی به چشمای خیسش کشید و مشغول خوندن شد...

سلام...هیچوقت نویسنده خوبی نبودم...شایدم چون هیچوقت فکر

نمیکردم کارمون روزی به نامه نگاری برسه...وگرنه »

حتما

قبلش تمرین میکردم...به هر حال...الآن دیگه چاره ای ندارم جز نوشتن...اگه بهت قول نداده بودم...این رازی رو

که پنج ماه تو دلم نگه داشتم و همونجا دفن میکردم...ولی انگار هر راز یه تاریخ انقضایی داره...امروزم تاریخ انقضای

راز منه...رازی که باعث شروع زندگی اجباریمون شد و...

الآنم...تو پایان زندگی اجباریمون قراره فاش بشه

قبل از هرچیزی دلم میخواد اینو بدونی که من هیچوقت حق و تمام و کمال به خودم ندادم...به خصوص الآن که با چشم

خودم دیدم هیچ جوره نتونستم زندگیم و نگه دارم و هدفم و تا آخر پیش ببرم...اون موقع خیلی حق به جانب بودم...ولی

الآن که فکرش و میکنم...شاید بهتر بود میذاشتم هرکی خودش

مسیر زندگیش و انتخاب کنه و من برای کسی تعیین تکلیف نمیکردم قضیه از همون شب مهمونی دایی شروع شد که من به... اجبار مامان توش شرکت کرده بودم...چون به خاطر همون خاطره بچگی هامون هنوز دل خوشی ازت نداشتم چه برسه به اینکه بخوام تو مهمونی برگشتنت حضور داشته باشم و بهت خوش آمد بگم...ولی اومدم و همون اومدنم شد شروع ماجرایی که یه جاهایی فکر میکردم باعث خوشبختیمون شد و الآن... بگذریم...یادمه اون شب همه داشتن از شما حرف میزدن...از تو و تینا...اینکه چقدر به هم میاین و چقدر خوب میشه که زودتر بساط عروسیتون و راه بندازن...خیلیا فکر

میکردن که من به تینا حسادت میکنم...ولی من با شنیدن این حرفا فقطنسبت به تینا حس ترحم پیدا کردم که میخواست زن آدمی مثل تو بشه...البته ببخشید که اینو میگم...ولی تو همیشه در

«... نظرم یه آدم بیشعور چشم چرون زبون باز بودی

کامیار دستی به چشمای خیسش کشید و با لبخندی که ناخودآگاه رو لبش نشست زیر لب زمزمه کرد

خیلی ناکسی...چشم منو دور دیدی هرچی دلت میخواد میگی-

-آره؟؟؟

کف دستش و رو پیشونیش گذاشت و با بغض نالید:

-دلم تنگ شده برای بلبل زبونیات بی معرفت...

بینیش و بالا کشید و مشغول خوندن ادامه نامه ای شد که هنوز نمیدونست قراره با چه حقایقی رو به روش کنه و هیچ فکری هم درباره اش نداشت

من اون شب به خاطر موضوعی بدجوری تو لاک خودم بودم و-دلم میخواست فقط یه گوشه بشینم و به بدبختیام فکر کنم...ولی تو اون شلوغی داشتم کلافه میشدم...تنها جایی که برای یه ذره آرامش به ذهنم رسید انباری اتاق مهیار بود که خودش اسمش و

اتاق مخفی گذاشته بود...بهترین جایی بود که میتونستم واسه چند دقیقه هم که شده توش بشینم و از شر اینهمه سر و صدا خلاص شم چون کلیدش و فقط خودم و خودش داشتیم و کسی و توش راه نمیداد

هنوز دو دقیقه هم نگذشته بود که رفتم تو انباری که صدای باز و بسته شدن در اتاقش و شنیدم و بعدش صدای تینا و دختر داییت که انگار اونا هم از شلوغی و سر و صدا سو ...استفاده کرده بودن و اومده بودن اونجا برای زدن حرفاشون اولش خواستم اهمیت ندم و با هندزفری آهنگ گوش بدم ولی یه کم بعد ناخودآگاه توجهم به حرفاشون جلب شد دختردایيت خیلی استرس داشت و مدام به تینا میگفت این کار و نکن...کیانا برای منم مثل خواهر بود و از مرگش سوختم... ولی اینجوری زندگی خودتم تباه میشه...تینا برعکس اون با

خونسردی جوابش و داد و گفت من هفت ساله منتظر این روز و این لحظه ام...چرا باید از دستش بدم؟؟؟هنوز هر شب خواب کیانا رو میبینم که ناراحته...مطمئنم چون میدونه قاتلش داره راست راست برای خودش راه میره آرامش نداره...ولی اگه من انتقامش و از کامیار بگیرم آروم میشه ...» به اینجای نامه که رسید کامیار اخماش درهم شد از تعجب...نیاز چی داشت میگفت؟؟؟از چه انتقامی حرف میزد؟؟؟یعنی این حرفا رو جدی جدی تینا زده بود؟؟؟مگه همچین چیزی امکان داشت؟؟؟ آرامش نداشتن کیانا چه ربطی میتونست به کامیار داشته باشه؟؟؟

کامیار...میدونم با خوندن حرفام تعجب میکنی و شاید حتی هیچوقت باورشون نکنی...ولی من باید به قولم عمل میکردم »

و بهت میگفتم...دیگه بقیه اش با خودته...من اون شب...تو اون

Romanbook.ir

اتاقک...با گوشای خودم شنیدم که تینا برات چه نقشه ای کشیده بود...حرف زدنشون خیلی طول نکشید و جزییات ماجرا رو باز نکرد...ولی میگفت کامیار مسئول مرگ خواهرمه...کامیار مسئول از هم پاشیدن این هفت سال زندگیمه...برای همین میخوام بعد از ازدواجمون انتقام تک تکش و ازش بگیرم...میخوام با رفتارام جونش و به لبش برسونم و بعد یه شب سرش و ببرم...به ...همه هم میگم کامیار و رو تخت خوابم با یه زن دیگه دیدم ...خواستم جفتشون و بکشم ولی اون زنه از دستم فرار کرد نهایتش اینه که منم میندازن زندان یا دیوونه خونه...شایدم اعدامم کنن...ولی هرچی بشه خیالم راحته که یه کاری برای آرامش روح خواهرم کردم

درسته که اون موقع دل خوشی ازت نداشتم...ولی از تصور ...بلایی که تینا میخواست سرت بیاره چهار ستون بدنم لرزید حتی فکرشم برای من وحشت آور بود چه برسه به اینکه بخوام

به زبون بیارمش...تینا تمام وجودش از نفرت و بدجنسی پر شده بود...حتی از دختر داییتم آتو داشت که مجبور به همراهیش میکرد...چون شنیدم که بهش گفت میدونی که اگه اتفاقی پیش کسی از دهنت بپره منم زبونم و باز میکنم و یه حرفایی رو به دایی و زن دایی میگم؟؟؟شاید تینا حقیقت و نگه ولی مطمئنا اون میگه...اگه منصف باشه...انکار نمیکنه

هرچی بیشتر میگذشت بیشتر به این باور میرسیدم که تینا جدی جدی تو این سال ها روح خودش و با فکر به انتقام از تو

کثیف کرده...من اون لحظه واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم...حتی نمیدونستم تو چیکار کردی که تینا همچین نقشه ای برات کشیده...فقط میدونستم کیانا چند ماه بعد از رفتن تو فوت کرد و مسلما نمیتونستی قاتل باشی و نقشه های تینا فقط از سر فکر و خیالات خودشه...از طرفی هم...حتی اگه گناهی کرده

باشی...نمیتونستم بشینم و ببینم که زندگی پسردایی‌م داره توسط این آدمی که بویی از انسانیت نبرده بود تباه میشه...دلم برای دایی و مهیار و زن دایی میسوخت وقتی چند ماه بعد و عملی شدن نقشه های تینا رو تصور میکردم...اگه اون لحظه... کاری نمیکردم بعدا هیچوقت نمیتونستم خودم و ببخشم کامیار...تو این مدت کم و بیش فهمیدی که دید فک و فامیل به من چیه یا اینکه من هیچوقت نتونستم ارتباط خوبی با هیچکس برقرار کنم...همیشه خلوت و تنهایی خودم و ترجیح میدادم...شاید فکر کنی که چرا همون موقع نیومدم و این جریان و برای تو یا مادرت تعریف نکردم...ولی اگه خودتم اون شب و که هنوز شناخت زیادی از من نداشتی رو تصور کنی و بعد تو همون شبی که همه داشتن از ازدواجت با تینا حرف میزدن این حرفا رو از من میشنیدی چی فکر میکردی؟؟؟حرفم و باور میکردی؟؟؟نمیگفتی از روی حسادته که

داری اینجوری حرف میزنی؟؟؟همون فکر مزخرفی که

همه از جمله مادر خودم تو کله اشون داشتن...یا نهایتا اگه میخواستی خیلی حرفم و جدی بگیری میرفتی از خود تینا میپرسیدی و اونم خیلی راحت انکار میکرد و یه لقب دیوونه متوهم میچسبوند به اسم من...دو روز بعدم یه نقشه دیگه برای تباه شدن زندگیت میکشید...من خودم هنوز نتونسته بودم باور کنم که تینا همچین موجودیه...اون آدمایی که ازش بت ساخته بودن چه جوری میخواستن باور کنن حرفای منو که کوچکترین حس اعتماد و باوری تو دل هیچکس نداشتم زمان زیادی نبود برای تصمیم گیری که چیکارکنم...ولی توهمون زمان کم این فکرا اولویت ذهنم بود...دیگه به هیچ چیزفکر نمیکردم...حتی میدونستم ممکنه تصمیم به سکوت کردنم اشتباه باشه...ولی به هیچ وجه نمیخواستم پیش فامیل یه

دخترسبک مغز حسود)البته بیشتر ازاونی که بودم(به نظر بیام...این توانایی و توخودم نمیدیدم که تو ذهن بقیه فرو کنم این دختر دسته گل و همه چیزتمومی که توجه همه فامیل و به سمت خودش جلب میکنه داره نقشه های پلیدو شیطانی تو سرش چرخ میخوره...به خداکه هیچکس حرفم و باور نمیکرد کامیار...حتی الآنم مطمئنم که هیچکس باورم نمیکنه...من انقدری اعتمادبه نفس نداشتم که بتونم حرفام و جوری بزنم تا بقیه باورم کنن واگه کسی بهم اهمیت نمیداد داغون میشدم...زندگی من تحمل یه ضربه روحی دیگه روندا‌شت

Romanbook.ir

کامیار که با خوندن خط به خط اون نامه پریشون تر و عصبی تر میشد یه لحظه به قدری تو وجودش احساس گرما و حرارت کرد که دیگه نتونست ادامه نامه رو بخونه و سریع خودش و به دستشویی رسوندو سرش و گرفت زیر شیر آب سرد...انقدر نگه

داشت تا سرما توتمام جونش نشست و بعد سرش و کشید عقب در حالیکه ازبهت و ناباوری و حالا هم این آب سرد به نفس نفس افتاده بود سرش و بلند کرد و نگاهی به چهره خیس و رنگ پریده خودش توآینه انداخت...ذهنش به قدری پر شده بود که هیچ فکری نمیتونست داشته باشه درباره حرفای نیاز...فقط میتونست بهش حق بده...آره...حق داشت که فکر کنه کسی حرفاش و باور نمیکرد...چون همین الآنم...بعد ازاینهمه تغییر نگرش وذهنیتی که نسبت به نیاز پیدا کرده بود...بازم سخت بود براش باورکردن همچین چیزی...چه برسه به اون موقع که اصلا این دختربه چشمش نمیومد...آخه تینا چرا باید کامیار و مقصر مرگ کیانابدونه؟؟؟چرا باید هفت سال با حس انتقام زندگی کنه...نه...محال بودهمچین چیزی...حتی اگه فکری هم تو سرش بوده باشه مسلما مال همون زمان مردنش بود نه هفت سال بعدش از دستشویی بیرون رفت واینبار به قدری ناتوان شده بود که با

تکیه به درو دیوار خودش و به مبل رسوند و پرت شد روش...کاغذ و برداشت و ادامه نامه رو خوند...شاید نیاز توضیح قابل قبول تری داشته باشه تا کامیار و از اینهمه بهت و گیجی نجات بده...

همون لحظه که ازاتاق مهیار بیرون اومدم تو رو دیدم که رفتی-تو اتاقت...هنوز گیج بودم...نمیدونستم باید چیکار کنم...خیلی میترسیدم...بعد ازمدت ها که همه چیز برام بی اهمیت شده بود و هیچ چیز هیچ واکنشی از من نمیگرفت داشتم اضطراب و تجربه میکردم

میدونستم تنها کاری که اون لحظه میتونم بکنم اینه که این مراسمی که یه جورایی نامزدیتون بودو بهم بزنم...ولی میترسیدم...من آدم این کار نبودم و برای انجام دادنش باید خیلی چیزا رو زیر پامیذاشتم...حتی ممکن بود زندگی خودمم

بهم بریزه...ولی این خیلی برام اهمیتی نداشت...چون همون لحظه اشم من زندگی ایده آلی نداشتم که بخوام برای ازدست دادنش افسوس بخورم...

یه کم که گذشت...توسالن سرک کشیدم که ببینم اوضاع از چه قراره...کسی حواسش به اتاق تو نبود...فقط دیدم زندایی داره دنبالت میگرده...بهترین فرصت بود که قبل ازاومدنش به اتاق و پیدا کردنت نقشه امو که تو کمتر از یک دقیقه کشیده بودم و پیاده کنم...

البته...ناگفته نماندکه اون لحظه تنها فکری که پاهام و داشت به سمت اتاقت میکشوند حرفای تینا نبود...یه مسئله دیگه ای هم تو سرم بود که گفتنش دیگه مهم نیست...ولی اگه موفق میشدم میتونستم بایه تیر دوتا نشون بزنم...هم زندگی تو رو

نجات میدادم...هم زندگی یکی دیگه رو...نمیدونم...شایدم

خودخواهانه تصمیم گرفتم که بدون پرسیدن نظرتون براتون بریدم و دوختم...ولی کیفیت تصمیم چندثانیه ای...از این بهتر... نمیشد

دیگه خودت شاهد بقیه ماجرا بودی...درسته با اون کارم یه جورایی آبروت و تو فامیل بردم...ولی حداقلش این بود که عذاب وجدان نداشتم چون ازیه طرف دیگه زندگیت و نجات دادم...فکر کنم حالادیگه علت گرفتن حق طلاق و مهریه سنگین و تلاشم برای دور نگه داشتن تینا اززندگیمون و میتونی... درک کنی

شایدم تنهاسوالی که هنوز جوابش و نمیدونی علت درخواست طلاقمه...میخواستم زودتراقدام کنم تا تو هم زودتر تکلیفت و بدونی ولی باید منتظرشناسنامه و مدارکم می موندم که از ثبت احوال بیاد...اول نامه ام بهت گفتم...دیگه اونقدری که اون موقع هاحق به جانب بودم نیستم...کاش میذاشتم هرکی راه

زندگیش و خودش انتخاب کنه...الآن...بعد از پنج ماه...بعد ازاینکه یه چیزایی بینمون عوض شدو وقتی که دیدم با هیچ قدرت و زوری نمیتونم پای این تصمیم بمونم ترجیح دادم همه چیز و تموم کنم تادیگه خودت تصمیم بگیری...زندگی ما با همین راز شروع شدو حالا که این راز فاش شده انگار دیگه دلیلی برای با هم بودن نداریم...

اون شب...وقتی اون نگاه کلافه و درمونده ات و دیدم از خودم بدم اومد به خاطراجباری که بهت تحمیل کردم...یه لحظه به خودم گفتم آخه به توچه نیاز...شاید دلش بخواد زندگیش و جوونیش و از بین ببره...مگه تاکی میتونی مجبورش کنی به تحمل زندگی ای که انتخاب خودش نبود...پس برو و بهش بگو علت این اجبار و...تاخودش تصمیم بگیره که چیکار کنه ...»

الآن دیگه میدونی...هیچ مانعی هم نداری برای ازدواج باتینا...میدونستم سخته برات تحمل زندان رفتن...ولی انتخاب دیگه ای نداری...یا بایدزندان و تحمل کنی...یا زندگی با دختری. که برای آینده ات نقشه های شومی کشیده فقط اینو بدون...دیگه خیلی سخت بود برام تحمل پس زده شدنام...بعد ازاون روزای خوبی که با هم داشتیم...دیگه سخت بود ببینم که بازم تینا رو ترجیح میدی حتی اگه علت انتخابش پول پدرش باشه...اون اوایل که احساسی نبود خیلی راحت تر تحمل میکردم واگه قضیه حرفایی که از زبون تینا شنیده بودم وسط نبود...اصلا برام اهمیتی نداشت که باهاش قرار بذاری...ولی الآن...ناخواسته این احساسی که هنوز نمیدونم اسمش و چی بایدگذاشت بدجوری دست و پام و به زنجیر کشید کامیار...الآن که خیلی بیشتر و بهتر به اون قضیه فکر میکنم میبینم که چقدراشتباه کردم...شاید اون حرفای تینا دروغ بود

برای اذیت کردن دختر داییت...یا شاید بعد از چند وقت که باهات معاشرت داشت پشیمون شدو این حس کینه و انتقام و از

وجودش پاک کرد...شاید هزارو یک احتمال دیگه وجود داشت که من هیچ کدوم و درنظر نگرفتم...ولی تو همه رو در نظر بگیر و زندگیت و باحرفای من پیش نبر...خدا رو چه دیدی شاید همین تینا تونست زندگیت وخیلی قشنگ تر و رنگی تر از من بسازه برات...

ببخش منوکامیار...ببخش که برات تصمیم گرفتم...ببخش که برنامه هات وبهم ریختم...ببخش که باعث رفتن آبروت شدم...ببخش که تمام این مدت سکوت کردم و ازترس عکس العمل تو یابقیه نتونستم این ماجرا رو زودتر به زبون بیارم...ببخش که پدرم مثل پدر تینا پولدار نبود...یا اگرم بود انقدری دخترش ودوست نداشت که به خاطرش دست به جیب

بشه...ببخش که بی اجازه طلاق گرفتم...ببخش که بی خداحافظی رفتم...ببخش که انقدرحرف زدم و سرت و درد آوردم...ولی الوعده وفا

نگران من نباش...جام خوب و امنه...خیالت راحت...فقط یه خواهشی ازت دارم...اگه به هر دلیلی زندگیت با تینا به سرانجام نرسیدو نتونستی باهاش بسازی یا حتی اگه پات به زندان باز نشد...دیگه سراغ من نیا...دنبالم نگرد...زندگی ای که یه بار به بن بست رسیده و به طلاق کشیده شده رو دیگه نمیشه جمع و جورش کرد...من از اول یعنی از قبل

Romanbook.ir

...ازدواجمون هدفم کندن و رفتن بود...جایی که کسی نشناستم فقط این وسط وقفه ای افتاد که حس کردم میتونه من و از لاک تنهایی و افسردگیم بیرون بکشه...که دیدم درست مثل همیشه اشتباه فکر میکردم...به فکر زندگیت باش کامیار...با

احتیاط قدم بردار...از طرف من از همه معذرت خواهی کن...خیلی مراقب خودت باش...خداحافظ

با خوندن آخرین و تلخ ترین کلمه از حرفای نیاز کاغذ از بین دستای لرزونش ول شد و افتاد رو زمین...تا چند دقیقه با نگاهی گنگ خیره شده بود به لبه میز و هیچ عکس العملی با هیچ کدوم از اعضای بدنش نمیتونست نشون بده...دو تا ضربه کاری تو یه روز پشت سر هم بهش وارد شده بود و توانش و به کل ازش گرفته بود...کنار اومدن با هیچکدومشون تو یه زمان کم از عهده اش برنمیومد...تا اومد به اولی فکر کنه دومی خودش و نشون داد...چه جوری باید باهاشون کنار میومد؟؟؟

خودش و وسط یه دریای متلاطم حس میکرد...هنوز از پس موج اولی که تا زیر آب کشونده بودتش بر نیومده بود و حتی به اندازه یه نفس گرفتن سرش و از تو آب در نیاورده بود که

موج بعدی با قدرت و شدت بیشتری دوباره به زیر آب بردش و راه نفسش و بست...چقدر باید دست و پا میزد تا خودش و به سطح آب میرسوند و میتونست ذهنش و سر و سامون بده برای نجاتش از این دریای طوفانی؟؟؟

اول باید رفتن و نداشتن نیاز و هضم میکرد یا نقشه قتل دخترخاله اشو...مطمئنا نیاز آدمی نبود که بخواد به خاطر خراب کردن تینا همچین دروغایی سر هم کنه...شک نداشت یه چیزایی شنیده...ولی بعید میدونست تینا این حرفا رو با جدیت به زبون آورده باشه...حتما قصد شوخی با دختردایيشون و داشت...شوخی ای که نیاز جدی گرفتش و برای نجات جون کامیار زندگی و آبروی خودشم درگیر کرد...

به جز حرف ها و نوشته های نیاز که مدام جلوی چشم و تو ذهنش چرخ میخورد...یه صدایی هم تو گوشش پخش میشد

که انگار از چند وقت پیش ساکت مونده بود تا یه همچین روزی

تو چرا اون کار و کردی؟؟؟ کدوم کار؟؟؟- -« ... به یادش بیفته

-همون کاری که نتیجه اش شد ازدواجمون...

-از اینجا که برگشتیم...هروقت بپرسی بهت میگم...

-حالا اومدیم و همینجا مردیم...هیچوقت نباید بفهمم چی شد؟؟؟

-حالا اگه دیدم داریم میمیریم میگم بهت...

-خب چرا الآن نمیگی؟؟؟

نمیخوام حرفام رو انتخابت تاثیر بذاره...میخوام قبل از اینکه

علت کارم و بفهمی...یه بار دیگه تصمیم بگیری و انتخاب کنی

Romanbook.ir

حالا میفهمید معنی حرفش چیه...اون لحظه کامیار احمقانه فکر

میکرد اگه یه روزی حقیقت و بفهمه از نیاز دلسرد میشه

و میره سمت تینا...واسه همینم بود که انقدر برای به زبون

آوردن حقیقت تردید داشت و هربار که میپرسید یه بهونه ای

برای جواب ندادن میاورد...ولی الآن میدید که اشتباه میکرد...

نیاز فقط بعد از اینهمه احساسی که بینشون جریان داشت...بعد از روزای خوب زندگیشون...نمیخواست دلیل نخواستن تینا و انتخاب نیاز این مسئله باشه...دلش میخواست کامیار با دل و احساسش تصمیم بگیره و بدون اهمیت به هیچ مسئله دیگه ای فقط به خاطر خود نیاز انتخابش کنه...ولی کامیار انقدر تو این انتخاب دست دست کرد که نیاز از خیرش گذشت...حق داشت...نداشت؟؟؟

هیچ شکی تو وجودش نبود نسبت به انتخاب نیاز برای بقیه عمرش...ولی با خوندن این حرفا دیگه کاملا به یقین رسید آدمی مثل تینا حتی ارزش ثانیه ای وقت صرف کردن هم نداره...حتی اگه این حرفا واقعیت نداشته باشه...به زبون آوردنش هم به قدر کافی یه آدم و از ارزش میندازه...باید هرچه زودتر یه فکری میکرد برای بریدن پای این آدم کلاش از

زندگیش...

با یه نفس عمیق نگاه خیره اش و از میز گرفت و دستی به صورتش کشید...یعنی جدی جدی باید باور میکرد اون حرفا از زبون تینا درومده باشه...یعنی این دختر انقدر بازیگر خوبی بود که این مدت نقش یه دختر عاشق پیشه رو با مهارت ایفا کرده بود...انقدری که کامیار ذره ای بهش شک نکنه؟؟؟ اصلا چرا باید کامیار و مقصر مرگ کیانا بدونه؟؟؟اونم وقتی به قول نیاز چند ماه بعد از رفتن کامیار اون اتفاق برای خواهر کوچیکش افتاد...برای کیانایی که درست یک هفته قبل از سفرش به ترکیه که مادرش براش مهمونی خداحافظی گرفته بود...اومد تو اتاقش و خیلی صریح بهش ابراز علاقه کرد...مکالمه اون شبشون و هنوز یادش بود...مکالمه ای که فکر کردن بهش هر بار یه پوزخند به خیالات خام اون دختر...

رو لبش مینشوند

-«کیانا؟؟؟

-بله؟؟؟

الآن ده دقیقه اس منو کشوندی اینجا میگی باهات کار دارم ولی یه کلمه حرف نمیزنی...مردم بیرون نشسته ان...زشته...اگه اسگول کردی که هیچ...ولی اگه حرفی داری بزن

-نه به خدا...میخوام حرف بزن...

-خب میشنوم بگو...

-میگم...خیلی قراره بمونی اونجا؟؟؟

-بستگی داره...باید ببینم اوضاع کار و بارم چطور پیش میره...اینجا موندنم دیگه زیادی داره بیخود و بی جهت پیش میره

-خب...خب اگه یه اتفاقی بیفته که اینجا موندنت...بیخود و بی جهت نباشه...می مونی همینجا؟؟؟یا حداقل زودتر برمیگردی؟؟؟

-چه اتفاقی مثلا؟؟؟

-مثلا اینکه یکی ازت خوشش بیاد...یا...تو از یکی خوشت بیاد...

هنوز که همچین اتفاقی نیفتاده...بعیدم میدونم با این وضع...

-زندگی و کار من کسی پیدا بشه که

-من دوست دارم کامیار...

-ای جون...منم دوست دارم کوچولو...

-دارم جدی حرف میزنم...

-خب الآن یعنی چی؟؟؟قضیه همون اسگول کردنه فکرکنم نه؟؟؟

نه به خداجدی دارم میگم...من خیلی وقته فهمیدم که دوست...

-دارم...وقتی مبینمت قلبم تندتند میزنه

خیلی وقته؟؟؟اصلا توچند وقته که با مفهوم دوست داشتن آشنا-

شدی که حالامیگی خیلی وقته منو دوست داری؟؟؟چند سالته

مگه؟؟؟

تو رو خدامسخره ام نکن...من به همه چیز فکر کردم...خیلی بهم ...میایم

باشه اصن تو راست میگی...حالا بیابریم بیرون-

-کامیار وایستا...

-یکی ازدلایلی که فکر کردی به هم میایم و میشه بگی؟؟؟

« مثلا...مثلااسمامون...کامیار و کیانا...کنار هم خیلی قشنگ

-میشه نه؟؟؟

صدای قهقهه اش و که بعد ازشنیدن این حرف کیانا بلند شد هنوز توگوشش حس میکرد...تنها عکس العملی که تونست به اینهمه اراجیف دخترخاله کوچیکش نشون بده همین قهقهه بود و بعدرفتن از اتاق...دیگه بعداز اون با کیانا حرف نزد... کیانایی که اوج فکر کردنش به تفاهم راجع به حروف مشترک اسماشون بود...چه جوری میتونست حسش و جدی بگیره؟؟؟یعنی منظور تینا ازاینکه گفته بود کامیار باعث مرگ خواهرشه همین مکالمه

چنددقیقه اشون بود؟؟؟شایدم کیانا این ماجرا رو جور دیگه ای براش تعریف کرده

باوجود اینکه هنوز تردید داشت به این موضوع ولی بعد از فکر کردن به اتفاقات اخیر یه جرقه هایی تو ذهنش زده میشد...همین پیگیری و اصرار تینا برای زودتر ازدواج کردنشون و پیشنهادهای عجیب غریبی که میدادمیتونست یکی از دلایلی باشه که درستی حرفای نیازو اثبات کنه...

با این همه نمیتونست مستقیم بره و از خودش بپرسه...چون بدون شک همه چیزو انکار میکرد...دست دست کردنشم فقط این حجم ازعذاب و بلاتکلیفیش و زیاد میکرد...

اون که درهر صورت نمیخواست با تینا زندگی ای تشکیل بده...ولی بایدمیفهمید که زیر گوشش چه خبره و چه نقشه هایی براش کشیده شده که روحشم خبرنداره...نمیتونست بشینه و نگاه

کنه تا تینا ازیه راه دیگه به خودش و زندگیش نزدیک بشه...

با یادآوری مکالمه تلفنی امروزش با تینا و دعوتی که به نظر کامیاریه نقشه دیگه میومد برای راضی کردن فرهاد و هرچه زودتر ازدواج کردنشون گوشیش و برداشت تا بهش خبر بده که میره...بایدهمین امروز تکلیف این قضیه رو روشن میکرد و حتی اگه شده به زور اززیر زبون تینا حرف... میکشید

باید برای چندساعت فکر رفتن و طلاق نیاز و از سرش بیرون میکرد تا باچشم خودش ببینه و با گوش خودش بشنوه...باید با دستای خودش پرده ازاین رازی که زندگیش و تحت تاثیر قرار داده بودبرمیداشت...چون تا قبل از برملا شدن حقیقت نمیتونست به نیاز حق بده...

«... حال »

به محض سبزشدن چراغ...پاش و گذاشت رو گاز تا مسیر باقی مونده تا مقصدش وهرچه زودتر طی کنه...با این حال و روز آشفته و روان به آتیش کشیده شده اش بعیدنبود که هر لحظه ماشین و به چیزی یاکسی بکوبونه...چون در حال حاضر تنها چیزی که داشت جلوی چشماش رژه میرفت تینا بود و افکار بی شرمانه و پوچش...نیاز بودو حقی که ازش پایمال شد حتی توسط خودش...

فکرحرفایی که اوایل ازدواج بهش زده بود و تهمت هایی که همون شب عروسی به دامنش بست به مرز جنون میکشوندش...نیاز درجواب همه حرفا و متلک های کامیار سکوت میکرد در صورتی که همه تلاشش این بود که برای کامیار و زندگیش نقش یه سپر محافظ و بازی کنه ازشر نقشه های تینا...نقشه هایی که بعد از خوندن اون نامه فکرمیکرد

حقیقت نداره و حالا که با چشم خودش دیده بود و باگوش...
خودش شنیده بود...به یقین رسید که نیازش اشتباه نکرده
نباید میذاشت فکرنیاز و مظلومیت هایی که پشت ظاهر
خونسردش مخفی میشد ازذهنش پاک بشه...باید انقدر این فکرا
رو پرورش میداد تابتونه همه این ناحقی ها رو جبران
کنه...همین امشب...درسته خودش نبود...ولی کامیار نمیتونست

به آخرین خواسته اش تواون نامه عمل کنه و دیگه دنبالش
نره...میرفت وبرش میگردوند و به همه این جماعتی که نقش
داشتن تو این قضیه ثابت میکرد این دختر چه روح پاک و...
بزرگی داشت و چقدراشتباه قضاوتش کردن
میدونست برای افشای همه حقیقت آبروی خودشم میرفت و باید
جواب یه سری سوالات و پس میداد...ولی دیگه نمیتونست
بشینه و ببینه کسی مثل خودش درباره نیاز هزار و یک فکر

غلط و اشتباه داشته باشه و درمقابل تینا رو یه دختر پاک و نجیب بدونن...آبروی خودش دیگه ذره ای ارزش نداشت...باید کاری میکرد تا اون روزی که نیاز برمیگرده به زندگیش سرش بالا باشه و با غرور برگرده...نه باشرمندگی...

ماشین و جلوی شرکت پارک کرد و بی اهمیت به نگهبانی که پشت سرش راه افتاده بود و میگفت اینجاپارک نکنه یه راست رفت تو آسانسور...انقدری توراه برای این لحظه خودش و آماده کرده بود که هیچ چیزنمیتونست جلوش و بگیره و کاری که میخواست بکنه رو به تاخیر بندازه...

دلش نمیخواست این قضیه اززبون تینا به گوش فرهاد برسه تا با دیدن دوتاقطره اشکش دلش به رحم بیاد...باید خودش این حقیقتی روکه میتونست هر پدری رو از پا دربیاره تو صورتش میکوبوند...به تلافی همه زجرایی که تواین مدت به

زندگیش تحمیل کرد و به تلافی بزرگ ترین جای خالی توخونه...

و قلبش

از آسانسور که پیاده شد در شرکت و با ضرب باز کرد و با قدم

های بلند راه افتاد سمت میز منشی که داشت با تعجب

نگاهش میکرد...

عارش میومد که حتی اسم فامیلش و به زبون بیاره...فقط با سر:

اشاره ای به اتاق فرهاد کرد و پرسید

هستش؟؟؟

منشی که قبلا کامیار و تو شرکت دیده بود و میدونست از

آشناهای فرهاده نتونست به خاطر این برخوردش تند رفتار کنه

و با همون بهت گفت:

-بله...ولی مهمون دارن...

کامیار فقط با شنیدن اون بله و بی اهمیت به جمله بعدیش رفت

سمت اتاق و در و باز کرد...نگاه متعجب فرهاد و مهمونش به

کامیاری که با صورت سرخ شده از خشم و نفس های تند و عصبیش تو چهارچوب در وایستاده بود خیره شد و فرهاد بود که سریع به خودش اومد و با اخمهای درهم پرسید

-اینجا چیکار میکنی؟؟؟

کامیار در و محکم بهم کوبید و راه افتاد سمت میزش...حین: درآورد گوشی از تو جیبش گفت

اومدم یه سری از حقایق مهم زندگیت و که خودت با پنهون کاری هات باعثش شدی رو کنم...ترجیح میدی مهمونتم در جریان قرار بگیره یا دوست داری فقط به خودت بگم؟؟؟

فرهاد که لحظه به لحظه داشت بیشتر از اینهمه گستاخی کامیار عصبی میشد با نیم نگاهی به چهره متعجب مهمونش رو به کامیار گفت:

-بیرون باش...بعدا با هم صحبت...

صدای نسبتا بلند کامیار حرف فرهاد و قطع کرد...

من واسه مذاکره و مسائل کاری نیومدم اینجا که بیرون منتظرت بمونم تا وسط کلاهبرداری و بچاپ بچاپت یه وقتی هم برای من بذاری...دیگه هم ذره ای برام مهم نیست که با حرفام چه بلایی سرم بیاری...فقط اومدم بهت بگم که دخترت چه آتیشی میخواست به زندگی من بندازه...همین

فرهاد که هنوز گیج و حیرت زده بود از شنیدن این لحن بی ادبانه و حق به جانب کامیار برای اینکه زودتر بفهمه هدفش از این حرفا و داد و بیداد کردناش چیه رو به مهمونش با نهایت: شرمندگی گفت

ببخشید جناب مولایی...اگه امکانش هست یه وقت دیگه با هم...

-صحبت کنیم

-خواهش میکنم...تماس میگیرم باهاتون...

Romanbook.ir

کامیار با چشمای خون افتاده و عصبی تا لحظه آخر که از در بیرون رفت بهش خیره شد و به محض بستن در چرخید سمت فرهاد و با پوزخند گفت:

زنگ نمیزنی بادیگاردات بیان که یهو اگه حرفام به مذاقت خوش نیومد از خجالتم در بیان؟؟؟

فرهاد که حالا دیگه مهمونش نبود تا جلوش آبرو داری کنه با صدای بلندی توپید

حرفت و بزن انقدر اعصاب منو بهم نریز...این اداها واسه چیه؟؟؟دم دراوردی واسه من که بگی چی؟؟؟نشستی نقشه کشیدی و یه راهی پیدا کردی که از زیر پول دادن در بری؟؟؟:

کامیار با این حرف به قدری عصبانی شد که بی اختیار غرید ببند دهنتو...

چشماش گشاد شده فرهاد و که دید حین نفس نفس زدنش ادامه داد:

استاد نقشه کشیدن دختر جنابعالیه که هفت سال تمام نقشه قتل منو میکشید و هیچکدومتونم نفهمیدید که چی داره تو کله اش میگذره فرهاد دستش و گذاشت رو میز...حرفای کامیار انقدری فکرش و مشغول کرده بود که اهمیتی به لحن تند و داد و بیدادش نده...با همون بهتی که تمام وجودش و گرفته بود لب زد

-چی داری میگی؟؟؟

کامیار حین پیدا کردن صدایی که چند ساعت پیش از مکالمه اش با تینا ضبط کرده بود با تمام حرصی که با فکر کردن به این قضیه وجودش و در بر میگرفت گفت:

نتیجه پنهون کاریته آقا فرهاد...هفت سال پیش که تشخیص دادی دخترت ماجرای خودکشی کیانا و بلایی که سرش اومد و نفهمه...باعث شد بشینه و پیش خودش فکر و خیال کنه و تو ذهنش یه قاتل خیالی برای خودش ترسیم کنه و بعد از هفت

سال بخواد انتقام خواهرش و بگیره...اون فکر میکنه کیانا به خاطر ابراز علاقه ای که تو سن پونزده سالگیش به من کرد و من قبولش نکردم خودکشی کرده...

صدای ضبط شده رو پلی کرد و خیره تو چشمای ناباور فرهاد: ادامه داد

تجربه بهم ثابت کرد که کارت فقط با سند و مدرک راه-میفته...واسه همین صدای تینا رو برات ضبط کردم...اونم

درست بعد از اینکه میخواست با تیغ رگم و بزنه و من جلوش و گرفتم...اگرم سند خوبی نیست میتونی از خودش بپرسی...مطمئن باش دیگه چیزی برای پنهون کردن ندارید...نه تو...نه اون

فرهاد تا خواست در جواب کامیار حرفی بزنه و بهش بتوپه که این تهمت ها به دختر من نمیچسبه صدای فریاد کامیاروقتی که داشت به تینا میگفت تیغ و بندازه بلند شد و نگاه فرهاد به سمت

گوشی کشیده شد...با هر ثانیه ای که از اونصدای ضبط شده میگذشت و هر کلمه ای که از مکالمه کامیار و تینا میشنید ابروهاش بالاتر میرفت و چشماش گشادتر میشد

صدای تینا به قدری واضح بود که حتی شک نکنه کس دیگه ای بوده که این مزخرفات و سر هم کرده...حرفایی هم که میزد به یقین رسوندش...ولی هیچ درکی نداشت...تینا کی و از کجا فهمیده بود که خواهرش خودکشی کرده...اونم بعد از اینهمه هشداری که به زنش و بقیه داد که از هیچ طریق به... گوشش نرسونن

تمام این هفت سال داشت برای این موضوع مهم تلاش میکرد تا تنها دخترش از مرگ دردناک خواهرش داغون نشه...تا بتونه زندگیش و بکنه و باورش بشه که خواهرش طی یه بی احتیاطی و تصادف مرده...ولی حالا میدید تمام این سال ها این تینا بوده که داشته اونا رو فریب میداده و فکرای غلط تو...

سرش می پرورونده بعد از مرگ دختر کوچیکش...تنها چیزی که نصیبش شد حسرت بود...حسرت اینکه چرا خواسته های

کوچیک و بزرگش و اون موقعی که زنده بود برآورده نکرد و پشت گوش انداخت...که بعد از مردنش اینجوری حسرت نخوره...خواست اشتباه قبلیش و سر تینا تکرار نکنه و حجم این حسرت ها بیشتر نشه...هرچی که گفت گوش کرد...هرچی که خواست براش تهیه کرد...ولی از کجا باید میفهمید که خواسته هاش ممکنه به اینجا برسن؟؟؟

خودش و انداخت رو صندلی پشت سرش چون پاهاش دیگه توان نگهداری وزنش و نداشت...درسته دل خوشی از کامیار نداشت ولی این و خوب میدونست که مسئول مرگ دخترش کی بود و سزای عملشم دید...تینا چی فکر کرده بود با خودش؟؟؟اصلا به فردا یا چند ساعت بعد از این کارش فکر

کرده بود؟؟؟میخواست انقدر راحت روح پاک و لطیفش و با کشتن این آدم به لجن بکشه؟؟؟میخواست اسم خودش و بذاره قاتل؟؟؟میخواست یه داغ دیگه رو دل پدر و مادرش بذاره؟؟؟پس اینهمه اصرارش برای ازدواج با کامیار عشق و علاقه نبود؟؟؟

با همه خشمی که اون لحظه از کامیار تو وجودش حس میکرد ولی نمیتونست حرفش و قبول نداشته باشه...همه اینا نتیجه پنهون کاری های خودش بود...شاید اگه همون موقع...یا حداقل یکی دو سال بعدش همه ماجرا رو برای تینا تعریف میکرد و خودش کمکش میکرد تا با شرایط کنار بیاد هفت سال از زندگی دخترش اینجوری تباه و نابود نمیشد

کامیار تا تموم شدن اون صدای ضبط شده سکوت کرده بود و نگاه پر از نفرتش و دوخته بود به صورت فرهاد که لحظه

به لحظه کبودتر و ناباورتر میشد...درست مثل تینا هیچ احساس ترحمی نسبت بهش نداشت...چون همونجوری که با تعیین و تکلیف کردناش زندگی خودش و نیاز و از هم پاشونده بود...دخترشم تا مرز قهقرا برده بود...بالاخره باید یه روزی متوجه اینهمه نامردی و قصاوتی که در حق بقیه میکرد میشد... دستش و دراز کرد و گوشیش و از رو میز برداشت و همونطور که میذاشت تو جیبش خیره تو صورت مات مونده اش گفت از اینور اونور میشنیدم که خدا تاوان کار بعضی از آدما رو تو-همین دنیا بهشون نشون میده...ولی تا امروز باورم نمیشد...الآن ..دارم به چشم خودم میبینم...کثافتی که به زندگی من زدی چرخید و افتاد تو دامن خودت...حالا برو بشین و بقیه روزای. عمرت و صرف پاک کردن این خزعبلات از ذهن بچه ات بکن میدونست تو این شرایط دیگه حرفی از فرهادی که نگاه میخ شده اش از رو میز کنده نمیشد نمیشنوه...هدفشم همین بود...فقط

میخواست ماهیت واقعی دختر همه چیز تمومش و رو کنه...دیگه از این به بعد باید خودش می موند و افکار وکاسه چه کنم چه کنمش راه افتاد سمت در ولی انگار هنوز خالی خالی نشده بود که برگشت و با زهر کلام بیشتری گفت

یه بار بهم گفتی آدم پولدار میتونه جلوی بدبخت شدن بچه اش و-بگیره...یا میتونه کاری کنه تا همه عوامل بدبختی بچه اش به

خاک سیاه بشینن...دختری که من امروز دیدم هیچ اثری از خوشبختی تو وجودش نبود...خیلی دلم میخواد ببینم با پولت میخوای براش چیکار کنی...به نظرم تنها عامل این بدبختی هم خودتی...پس بشین و یه فکری برای به خاک سیاه نشستنت بکنروش و گرفت و رفت تا تنها بذاره این آدم شوکه شده ای رو که زمان میبرد هضم کنه تمام این شنیده ها رو...برای آدمی که به گفته خودش در حال حاضر تنها دغدغه اش بچه هاش

بودن...شنیدن همچین حقیقتی فرقی با مرگ و نابودی نداشت

به محض سوار شدن و حرکت کردن ماشین گوشیش و برداشت

و شماره نامی رو گرفت...خیلی طول نکشید که صدای

متعجبش و شنید...کامیار هیچوقت خیلی حرفی نداشت باهاش...

بزنه...حق داشت تعجب کنه

-بله؟؟؟

-کجایی نامی؟؟؟

-علیک سلام آقا کامیار...

صداش و برد بالا تا از این طریق بهش بفهمونه که وقت و

حوصله ای برای تعارف و احوالپرسی های متظاهرانه و الکی

نداره...

-بهت میگم کجایی؟؟؟

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

-چته چرا وحشی شدی؟؟؟خونه دایی نادر اینایییم...

همین الآن دست خاله ناهید و میگیری و میاریش خونه بابای

-من...فهمیدی؟؟؟

مکثی کرد و ادامه داد:

به دایی و زن دایی و اون دختر عفریته اشم بگو که بیان واسه...

-چی؟؟؟چی شده؟؟؟-

بیاید اونجا تا بگم چی شده...یه چیزایی رو باید بفهمید...همتون...

باز چی شده؟؟؟یه جنجال دیگه میخواید به پا کنید...من به مامان-

گفته بودم بعد از اون جریان ارتباطمون و با شما به طور کل

قطع کنیما...ولی به خرجش

نامی خفه شو انقدر فک نزن...کاری که بهت گفتم و بکن و-

پاشید برید اونجا...فقط خدا کنه بعد از شنیدن حرفامم بتونی انقدر

حق به جانب باشی

قبل از اینکه نامی حرف دیگه ای بزنه گوشی و قطع کرد و

اینبار شماره عمه اش و گرفت...باید همه آدمایی که تو این قضیه دخیل بودن و جمع میکرد و یه بار واسه همیشه این جریان و از زبون خودش تعریف میکرد تا برای همشون روشن بشه...به گوش بقیه فک و فامیلم مطمئنا همینا میرسوندن...البته بعد از اینکه از شوک فهمیدن حقایق بیرون اومدناون لحظه

تنهاحسرتش نیاز بود...کاش اونم کنارش بود وقتی داشت این رازو برای همه میشکافت...کاش میدید که کامیاردیگه هیچ ترسی از رفتن آبروش نداره و دست اون تینایی روکه گند زده بود به زندگی همشون و رو میکنه...کاش بود تاببینه کامیار چقدر به وجودش افتخار میکنه و در کنارحس شرمندگیش به خاطر رابطه ای که قرار بود با تینابه خاطر پول پدرش برقرار کنه با سر بالا گرفته شده از غروردرباره نیاز حرف میزنه و به همه علی الخصوص عمه اش وشوهرش ثابت میکنه که چقدر تا حالا

درباره اش اشتباه فکر میکردن...کاش بود تاجلوی چشمای خودش مثل یه شیرازش دفاع میکرد و مثل یه کوه پشتش وایمیستاد تابفهمه انتخاب اشتباهی نکرده و اگه ناپدریش نتونسته توتمام این سالها تکیه گاهش باشه...شوهرش باتمام اجباری بودن رابطه اشون میتونه...ولی افسوس که نیازش وخیلی راحت تر از اون چیزی که فکرش و میکرد از دست داد...

سکوت سنگین و پر شده از بهت و ناباوری جمع و فقط هق هق های آروم ناهید میشکوند...بعد از تموم شدن حرفای کامیار و شنیدن اون صدای ضبط شده همه انقدری تو شوک فرو رفته بودن که هیچ حرفی به زبونشون نیاد...با وجود اینکه هزار تا سوال تو ذهنشون چرخ میخورد...ولی قدرت به زبون آوردنشون و نداشتن...کم نبود...در عرض چند دقیقهبا حقایقی رو به رو شدن که تا حالا حتی فکرشم نمیکردن

بعد از چند دقیقه اولین نفر نامی بود که سکوت و شکوند و با:

لحنی درمونده و در عین حال خشمگین رو به کامیار پرسید

خب...خب که چی الآن؟؟؟اینا رو گفتی که خودت و بی گناه-نشون بدی؟؟؟که این وسط قضیه ارتباطت با تینا رو لاپوشونی کنی و کسی صداش در نیاد؟؟؟

کامیار سرش و بلند کرد و در حالیکه تمام حواسش به این بود که نگاهش به نگاه ممتد و ناامید پدرش نیفته به نامی خیره شد...این قسمت ماجرا رو هنوز نگفته بود...هرچند که باگفتنش بازم بی گناهیش ثابت نمیشد...اون به هر حال با قبول پیشنهاد فرهاد بزرگترین خیانت و به زن و زندگیش کرد...ولی باید درجریان همه چیز قرار میگرفتن و چیزی از قلم نمیفتاد

نمیخوام خودم وبی گناه نشون بدم...قبول دارم که منم گند-زدم...خیلی هم گندزدم...ولی حداقل اینو مطمئنم که عامل اصلی این گند پدرتوئه...من داشتم زندگیم و میکردم...حتی بعد

ازورشکستگیم...میخواستم دار و ندارم و بفروشم و پول طلبکارا روبدم...ولی پدرت بهم پیشنهاد کمک داد...به شرط اینکه از نیاز طلاق بگیرم و با تینا ازدواج کنم...منم انقدر تو مخمصه بودم که وسوسه شدم و قبول کردم...

چرت و پرت نگو عوضی...فکر کردی با یه نامه و یه صدای-ضبط شده اینهمه آدم و جمع کردی و خواهر منو قاتل نشون دادی حالا هر حرف مزخرف دیگه ای هم که بزنی باور میکنیم؟؟؟

پوزخندی رو لبای کامیار نشست...حق داشت...بتی که از پدرو خواهرش ساخته بود تو کمتر از یک ساعت داشت جلوی

چشماش خورد میشد و میریخت...حق داشت که به هر جون کندنی نذاره این اتفاق بیفته

من رو هوا حرف نمیزنم نامی...مدارک پولی که پدرت به من-

داده تو گاوصندوق شرکتش هست...فکر کنم انقدری بابات و بشناسی که بدونی هیچ کاری و محض رضای خدا انجام نمیده آره اتفاقا بابام و خوب میشناسم...واسه همینم هست که میگم- هیچوقت حاضر نمیشه حمالی مثل تو رو که یه بار خواهر بدبختم و ول کرد و رفت با دخترعمه اش ازدواج کرد و دامادش کنه

کامیار دستی به صورتش کشید و با شرمندگی نیم نگاهی به چهره پدر و مادرش انداخت و دوباره به نامی که مصر بود این قضیه رو به نفع خودشون تموم کنه خیره شد...

-تینا ازش خواسته...اونم نتونسته ردش کنه...

تا نامی خواست حرف دیگه ای بزنه کامیار با صدای بلندتری: گفت

الآن بحث سر این موضوع نیست نامی...تو این و میتونی خیلی- راحت بری و از بابات بپرسی...من گفتم همتون اینجا جمع شید

تا بفهمید قضیه اون ازدواج چی بوده...ازدواجی که هم باعث رفتن آبروی من شد...هم نیاز...ولی در اصل باید آبروی دو نفر دیگه که عامل اصلی این اتفاق بودن میرفت...یکی تینا

خیره به دختردایيش پرگل که کنار پدر و مادرش تو مبل فرو رفته بود ادامه داد

-یکی هم پرگل خانوم...همدستش...

اینبار ملیحه بود که مثل نامی جبهه گرفت و گفت:

...اتفاقا تنها کسی که هیچ دخلی نداشته به این قضیه دختر منه خوشتون میاد پای چند نفر دیگه رو هم بیخودی به جار و جنجال و آبروریزی هاتون باز کنید؟؟؟

روش و کرد سمت دخترش و با حرص ادامه داد:

-تو هم لال شو یه کلمه هم حرف نزن خب؟؟؟-

سکوت ادامه دار شده پرگل و قطره های اشکی که رو صورتش

جاری شد یه جورایی برای همه علی الخصوص برای پدرش که بدون هیچ حرفی فقط نظاره گر بود درستی حرفای نیاز و ثابت کرد...ولی کامیار با سری که به تاسف تکون داده میشد به مبل تکیه داد و گفت

دیگه چی باید بگه زن دایی؟؟؟خودتون بودید روتون میشد-صادقانه اعتراف کنید که تو نقشه های پلید یه آدم متوهم واسه کشتن یه نفر همدست شدم؟؟؟شک ندارم امروزم همین پرگل خانومتون خاله ناهید و نامی رو کشونده خونتون و به دستور تینا قرار بوده تا آخر شب نگهشون داره که اون زمان کافی... داشته باشه واسه بلایی که میخواست سر من بیاره

نرگس که تا اون لحظه فقط شنونده بود دستی به صورت خیسش: کشید و رو به خواهرش گفت

دستت درد نکنه ناهید...سر مرگ کیانای خدا بیامرز...تو و-

شوهرت اونجوری خون ما رو تو شیشه کردید که یه وقت حرفی از این ماجرا از دهنمون در نیاد و تینا متوجه خودکشی خواهرش نشه...که حالا بعد از هفت سال بخواد نقشه قتل بچه امو بکشه؟؟؟

صدای هق هق ناهید بلندتر شد...

به خدا من خبرنداشتم...به پیر به پیغمبر خبر نداشتم...میدیدم این-...چندوقته تینا...همش میره سراغ فرهاد و باهاش حرف میزنه ولی اصلا به فکرمم نمیرسید که همچین نقشه ای تو سرش باشه و بخواد به این بهونه پا به زندگی کامیار باز کنه...کامیار بچه خودمه نرگس...چه جوری میتونم راضی به مرگش باشم؟؟؟چه جوری میتونم راضی به داغ دیدن خواهرم باشم اونم وقتی خودم جیگرم سوخته و میفهمم چه دردی داره؟؟؟

میون گریه دوتا خواهر برای نابودی زندگی بچه هاشون صدای: سرمه بلند شد که با تلخی گفت

پس...این وسط فقط نیاز من بی گناه ترین بوده...بمیرم براش-
که چقدر حرف خورد...بچم الآن معلوم نیست کجا گذاشته
رفته...به خاطر نجات جون کامیار زندگیش و خراب
کرد...آخرشم هیچی جز خیانت نصیبش نشد و ول کرد رفت

نگاه کامیار با چشمای ریز شده میخ عمه اش شد...انقدری خشم
و عصبانیت تو وجودش جمع شده بود که دیگه نتونه خودش و
دربرابر همه چیز به راحتی کنترل کنه و صداش در نیاد
آره عمه جون...حق دارید...منم خودم و تا قیام قیامت نمیبخشم-
به خاطر قضاوت اشتباهم درباره نیاز و بلایی که این اواخر با
همه نصفه و نیمه بودنش سر زندگیمون آوردم...ولی مقصر صد
در صد اینکه الآن هیچکدوم از جاش خبر نداریم من نیستم
فقط...شما هم مقصرید که هیچوقت نتونستید یه رابطه صمیمانه
داشته باشید باهاش...وگرنه نیاز از شر آدم کثافتی مثل من حداقل

برمیگشت پیش خانواده اش...یا اصلا همون اول...اگه از واکنش همه علی الخصوص شما نمیترسید...خیلی زودتر این موضوع رو فاش میکرد...ولی اون حتی به شما هم اعتماد نداشت...چون هیچوقت نتونست با هیچکدومتون احساس راحتی داشته باشه

داریوش به طرفداری از زنش توپید:

بسه دیگه...اینکه به خاطر رفتن نیاز راه به راه رو سرت-خراب نشدیم و به خاطر احترام به پدر و مادرت خودمون و کنترل کردیم دلیل نمیشه به خودت اجازه بدی هرچی از دهنت در میاد بگی...مقصر صد در صد رفتن و گم شدن نیاز تویی...هیچ حرفی هم توش نیست

تو یه ثانیه خون به صورت کامیار هجوم آورد...انقدری که زد زیر قول و قراری که با خودش گذاشته بود و بی اهمیت به هیچ کس و هیچ چیز خیره تو چشمای عصبی داریوش گفت:

فکر نمیکنم مسائل بین من و زنم ربطی به شمایی که هیچ...

-نسبتی با نیاز نداری داشته باشه

صدای حبس شدن نفس عمه اش و شنید و تو سکوتی که یه دفعه ایجاد شد چهره تک تکشون و از نظر گذروند...میتونست بفهمه این تعجب و ناباوریشون به خاطر فهمیدن این موضوع نیست...حداقل بزرگترای جمع بیشتر از این متعجب بودن که کامیار از کجا پی برده به این مسئله...یعنی کی میخواستن دست از این سکوت بکشن...نیازی که تو همچین خانواده ای بزرگ شده حق داشت که نتونه به راحتی قفل زبونش و... بشکنه:خیره به چهره ثابت مونده و بهت زده سرمه و داریوش بود که صدای هشدارگونه پدرش و شنید

-کامیار؟؟؟

با خشم به طرفش برگشت...بیشتر از همه از پدر و مادر... خودش دلگیر بود بابت این پنهون کاری

چیه بابا؟؟؟نکنه واسه اینم سند و مدرک میخواید؟؟؟یعنی میخواید-

بگید نمیدونستید این آقایی که سال تا ماه یه خبر از نیاز نمیگرفت

و حالا کاسه داغ تر از آش شده و رگای گردنش و باد میده...پدر

واقعیش نیست؟؟؟این حرفا رو من نباید الآن بهتون میزدما...شما

باید قبل از ازدواجمون بهم میگفتید...شاید اون موقع راحت تر

میتونستم با خیلی از رفتارای نیاز که دلیلی براش نمیدیدم کنار

بیام

-کامیار تو...تو از کجا فهمیدی؟؟؟-

با صدای پر از عجز عمه اش سرش و به سمتش برگردوند...

اینش اصلا مهم نیست...مهم اینه که حتی خود نیازم از این-

موضوع خبر داره و تو تمام این مدت چیزی به روتون نیاورده

سرمه ناباورانه به کامیار نگاه کرد و بعد صورتش و با دستاش

پوشوند...با وجود اینکه همه از این موضوع خبر داشتن

ولی بازم احساس شرم و خجالت میکرد پیششون...هرچند که میدونست اصل شرمندگیش باید برای نیاز باشه که بیشترین ضربه رو تو تمام این سالها خورده...

کامیار نگاهش و از سرمه به داریوش که صورتش لحظه به: لحظه قرمز تر میشد دوخت و ادامه داد

پدر ناتنی بودن اصلا چیز بدی نیست...حتی بعضی وقتا پدرای-..ناتنی بیشتر از پدر واقعی آدم احساس مسئولیت سرشون میشه ولی شما جزو اون دسته اش نیستی...چون نتونستی بین نیاز و. نیایش فرق نذاری و نیازم همه این رفتارا رو میدید...میدید و صداش درنمیومد...میدید و میریخت تو خودش...انقدری که بالاخره کاسه صبرش لبریز شد...مگه تحمل یه آدم چقدره؟؟؟

با یه نفس عمیق از جاش بلند شد و چند قدم دورتر ازشون وایستاد...بی اهمیت به آدمای جمع که قبلا برای تک تکشون

ارزش و احترام قائل بود یه نخ سیگار از جیبش درآورد و...

روشنش کرد

دوباره چرخید سمتشون و با تلخی و تاسفی که کاملا تو کلامش:

حس میشد گفت

میبینید؟؟؟هر کدوم با پنهون کاری یه جوری گند زدید به زندگی-

بچه هاتون...انقدر دنبال مقصر نگردید...مقصر اصلی شمایید که

مثلا به بهونه مصلحت ما جلوی زبونتون و گرفتید و خیال کردید

هیچوقت از هیچ جا چیزی به گوشمون نمیرسه

سرمه با صورتی خیس از اشک از جاش بلند شد و با قدم های

لرزونش رفت طرف کامیار...آستین لباسش و گرفت و با

التماس گفت:

کامیار...راستش و بگو عمه...نیاز خودش بهت گفت که-

-فهمیده؟؟؟

فقط یه لحظه دلش برای عمه اش سوخت و حین ماساژ چشماش:

با دو انگشتش گفت

-نه...منم...چند روز بعد از رفتنش فهمیدم...فقط حس کردم که میدونه...ولی مثل همیشه درباره اش با کسی حرف نزده

داریوش که تا اون لحظه با نگاهی خاموش شده و خشمگین به زمین خیره بود...کیف سرمه رو از رو مبل برداشت و رفت طرفش

-بریم...هرچی لازم بود بشنویم شنیدیم...

نگاهش و دوخت به کامیار و با غضبی که تمام وجودش و گرفته بود گفت

-احساس مسئولیت پدرانه امو...وقتی که نیاز برگشت بهت نشون میدم...اون موقع اس که دیگه نمیذارم رنگش و ببینی چه برسه به اینکه بخوای برای ازدواج دوباره باهاش پیشقدم شی

پوزخندی رو لبای کامیار نشست...این مرد حتی تو تظاهرم...

Romanbook.ir

نمیتونست پدر خوبی باشه

مطمئن باش من خیلی زودتر از شما پیداش میکنم...بعدش این-

منم که نمیذارم دیگه پاش به خونه کسی باز بشه که یه عمر با

رفتاراش آزارش داد...کاری میکنم که کمبود پدر و تکیه گاه و

دیگه تو زندگیش نداشته باشه...قدر نیاز و هیچکدوممون

ندونستیم...ولی یه فرقی بینمون هست...من وقت دارم برای

جبران...ولی تو دیگه نداری...بیست و چهار سال زمان خوبی

بود برای اثبات خودت که خیلی راحت از دستش دادی

داریوش که انگار میل نداشت نگاه خیره و غضب آلودش و از

چشمای کامیار بگیره با خواهش سرمه بالاخره نگاهش و

کند و با یه خدافظی کلی از جمع رفت بیرون و کامیارم به دود

کردن بقیه سیگارش ادامه داد...در حالیکه نگاه خیره

پدرش از روش برداشته نمیشد...

هنوز حرفی بین جمع باقی مونده رد و بدل نشده بود که صدای زنگ موبایل نامی بلند شد و با نگاهی اخم آلود به صفحه گوشیش جواب داد:

-بله؟؟؟

...

-چی میگی تینا؟؟؟نمیفهمم...

باشنیدن اسم تینا توجه همه اشون به اون مکالمه جمع شد...به جزکامیاری که منتظر یه نقشه دیگه از اون پدر و دختربود برای لاپوشونی این قضیه و خیلی از این تماس تعجب نکرد...ولی خبرنداشتن که قبلش کامیار دست همه اشون و رو کرد...

-تینایه دیقه گریه نکن بفهمم چی داری میگی...

...

-ای وای...الآن کجایید؟؟؟

-خی...خیله خب من ومامان همین الآن میایم.....

گوشیش و قطع کردو همینطور که بلند میشد رو به مادرش گفت:

پاشوبریم تینا میگه بابا اومده خونه حالش بد شده...زنگ زده...

-اورژانس

ناهیدکه با شنیدن این خبر گریه اش اوج گرفت بلند شد و با نگاهی شرمنده به خواهر و شوهرش و خداحافظی زیر لب رفت طرف کامیاری که بدون هیچ حرفی حین دود کردن سیگارش نگاهشون میکرد...هیچ احساس شرم و ندامتی تو وجودش نداشت که باحرفای امروزش باعث بد شدن حال فرهادشده بود...به نظرش حتی حقش بود که از این بیشتر سرش بیاد...این جای خالی شده توی قلبش که عجیب میسوخت نمیذاشت دیگه برای کسی به جز خودش و نیازش احساس ترحم داشته باشه...

ناهید تویه قدمی کامیار وایستاد و بی اهمیت به فشار دست نامی ...که میخواست به سمت در هدایتش کنه خیره شد به صورتش گریه امونش نمیداد که حرفی بزنه و اظهار ندامت کنه ازرفتار دختر و شوهرش که علت اینهمه غم لونه کرده تو چشمای کامیار بودن

قبل از اینکه تلاشش برای حرف زدن به نتیجه برسه کامیار: سرش و انداخت پایین و گفت

برو خاله...برو به خانواده ات برس و کنارشون باش...هیچ دلم-نمیخواد یه بلایی سر یکیشون بیاد و چند سال دیگه بچه هات انتقامش و ازمن و زندگیم بگیرن

ناهید دستش و جلوی دهنش گرفت و با هق هق تموم نشدنیش رفت سمت در و اینبار نوبت نامی بود که رو در روی کامیار وایسته وحرفی بهش بزنه...ولی ترجیح داد اون لحظه سکوت

کنه وفقط نگاه حرصی و کلافه اش و به سمتش روونه کنه حتی اگه الآن بلایی سرپدرش میومد بازم زبونش کوتاه بود دربرابر این آدم...به جز سند و مدرکی که رو کرد...این تماس تینا و شنیدن صدای گریون و درمونده اش دیگه گواه خوبی برای اثبات حرفاش بود...انگارزیادی خواهرش و ول کرده بود به امون خدا...ماجراهای پیش اومده جوری به هم گره خورده بود...که هیچکدوم ازآدمای این جمع نمیتونستن با قطعیت بگن که کوچکترین تقصیری نداشتن...

با رفتنشون نادر سوییچ ماشینش و داد دست زنش و در حالیکه سعی میکرد نگاهش به دخترش نیفته با اخمهایی شدیدا درهم گفت

-برید تو ماشین من الآن میام...

ملیحه دست پرگلی که از شدت استرس میلرزید و زبونش انگار بند اومده بود و گرفت و با هم رفتن بیرون...نادر هم بعد از چند لحظه سکوت با ناراحتی رو به کامیار گفت:

شرمندتم دایی جان...نمیدونم چی بگم...شاید تقصیر دختر من-
که بیخود و بی جهت شده همدست تینا و یه کلمه هم از کاراش به
ما نگفته خیلی بیشتر باشه...شایدم تقصیر من که ولشون کردم به
امون خدا...ولی به قرآن هنوز باورم نمیشه...اگه کوچکترین

شکی بهشون داشتم خودم مینشوندمشون سر جاشون و دیگه هم
نمیذاشتم با هم بگردن که بخوان طرح و نقشه بریزنتقصیر شما
چیه دایی...همه آتیشا از گور اون دختره بلند میشه که نشسته این
نقشه ها رو کشیده و تا الآنم جوری رفتار کرده که کسی بهش
شک نکنه

نادر دستشو رو شونه کامیار گذاشت و گفت:

حالا اتفاقیه که افتاده...برو خدا رو شکر کن که تونستی جلوش-
و بگیری و نذاشتی کار به جاهای باریک تر کشیده بشه...مطمئن
باش بازنده اصلی این ماجرا تیناست که از این به بعد زندگیش

رمان بوک Romanbook.ir

رو هواس نه دایی جون...بازنده اصلی منم که نیاز و راحت از دست دادم-

-خدا بزرگه...پیداش میکنی...نا امید نشو...

کامیار خیره به زمین سری به تایید تکون داد و نادرم بعد از ابراز شرمندگی به خواهر و شوهر خواهرش و خداحافظی رفت...

همه اشون هنوز تو شوک بودن و زمان میخواست تا همه این اتفاقات و هضم کنن و بعد تصمیم بگیرن که چی کار کنن...

هرچند که دیگه کاری هم از دستشون برنمیومد...مگه اینکه تصمیم میگرفتن بیخیال نسبت های فامیلی بشن و با همین مدارکی که دارن کار و به شکایت و کلانتری بکشونن

کامیار که حالا با رفتن مهمونا پیش پدر و مادرش بیشتر شرمنده بود برای اینکه واسه چند دقیقه هم که شده ذهنش از تمام

این جریانات خالی بشه راه افتاد سمت اتاق مهیار...میدونست مادرش با وجود دلخوری به خاطر رفتن دوباره اش سمت تینا بازم راحت تر میتونه درکش کنه...ولی متقاعد کردن سهراب به همین راحتیا نبود و میترسید از اینکه به جای حرف زدن یا حتی دعوا کردن طردش کنه...

دراتاق مهیار و باز کرد و رفت تو...مهیار که روتخت جلوی لپ تاپش دراز کشیده بود بادیدن کامیار سریع بلند شد نشست و هندزفری و ازتو گوشش دراورد...

-حرفاتون تموم شدداداش کامیار؟؟؟

از اینکه حرفش و گوش کرده بود و از اون موقع تواتاقش در حال کارتون دیدن بودلبخندی رو لبش نشست و سری به تایید تکون داد...

-آره تموم شد...

کنارمهیار رو تختی که یه زمانی مال خودش بود و حالا برای

مهیارنشست و سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد و

خیره به رو به روش بی اختیار گفت:

-اگه یه وقت کار اشتباهی انجام بدی چیکار میکنی؟؟؟

بعد ازاین سوال تازه یادش افتاد مخاطبش کیه و با لبخندی محو...

روش و به سمتش برگردوند

اصلا تاحالا کار اشتباهی کردی؟؟؟-

مهیارکه با تعجب داشت بهش نگاه میکرد گفت

اوهوم...یه بار سرامتحانمون دوستم بهم گفت سوال پنج چی-

میشه منم بهش گفتم...اولش فکر کردم کار خوبیه که کمکش

کردم ولی بعد مامان گفت کار اشتباهیه

دلش ضعف رفت برای دنیای بچگانه برادرش...کاش همه

کارهای اشتباه و غلط خودشم درحد یه تقلب رسوندن ساده

بود...نه شکستن وروندن یه قلب معصوم و بی گناه...

-خب...وقتی فهمیدی اشتباهه چیکار کردی؟؟؟-

به خداگفتم منو ببخشه...فکرکنم بخشید چون فرداش معلممون...

-بهم یه جایزه داد

کامیار دستش و دوربدن مهیار حلقه کرد و بدون حرف کشوندش توبغلش...در حال حاضر تنها آدمی که نه ازش دلگیر بودو نه شرمنده مهیار بود و دلش میخواست اون لحظه اش وباهاش شریک بشه

-تو هم کاربدی کردی داداش کامیار؟؟؟

-آره...یه کارخیلی بد...

-یعنی به خداهم بگی نمیبخشدت؟؟؟-

نمیدونم...ولی بعضی وقتا کار اشتباه آدما انقدر بزرگه که خدا-

...هم باهامون قهر میکنه...شاید اگه توبهش بگی ببخشه

اصلاشاید...شاید بعدش آبجی نیازم برگرده پیشمون

رمان بوک Romanbook.ir

-پس من قول میدم که همین امشب بهش بگم..

سرش وخم کرد و لباش و چسبوند به سر مهیار و تو همون حالت چشمش خوردبه دری که تو اتاقش بود و با اخم های درهم شده از تعجب پرسید:

-اون در مال همون اتاق مخفیته؟؟؟

چشمای مهیارگشاد شد...

-شما ازکجا میدونی؟؟؟

قبل ازاینکه کامیار چیزی بگه ضربه ای به پیشونیش زد و گفت:

-چقد خنگم خب آبجی نیاز بهت گفته دیگه...البته من بهش گفته بودم به کسی نگو...ولی اشکال نداره...شاید یه روز خودمم بهتون میگفتم...میخوای کلیدش و به شما هم بدم؟؟؟ولی بایدقول بدید به کسی نگیدا

کامیار که تمام مدت خیره اون در بود با این حرف کامیار: حواسش جمع شد و سریع گفت

-آ...آره...کلیدش وبهم میدی...

مهیار سریع از رو تخت پرید پایین و رفت سمت کمدش و یه صندوقچه کوچیک کشید بیرون و از توش یه کلید درآورد و ...برگشت پیش کامیار...

بفرمایید ولی قبلش باید قول بدید-

-قول میدم...فقط...میشه چند دیقه اونجا تنها باشم؟؟؟

مهیار سرش و به معنی باشه خم کرد و کلید و بهش داد و خواست از اتاق بره بیرون که یه لحظه مکث کرد و دوباره چرخید سمت کامیار...

-داداش کامیار...من یه کار بد دیگه هم کردم؟؟؟

-چی؟؟؟

دوباره رفت سراغ همون صندوقش و برگشت...اینبار که دستش و به سمت برادرش دراز کرد چشم کامیار خورد به دستبندی که

از دستش آویزون بود

-این چیه؟؟؟

اینو چند وقت پیش تو اتاق مخفیم پیدا کردم...فکر کنم مال آبجی نیاز بود...آخه کسی به جز اون نرفته اونجا...ولی من شیطون گولم زد بهش ندادم...الآن میدمش به شما...هروقت پیداش کردید بهش بدید خب؟؟؟

کامیار دستبند و ازش گرفت و در حالیکه سعی میکرد چشمای پر شده از اشکش جلوی مهیار نباره لبش و به دندون گرفت و سری به تایید تکون داد...یه دستبند چرمی بود که از وسطش یه قلب کوچیک آویزون بود و قفلشم شکسته بود...احتمالا همین قفل شکسته باعث شده از دستش بیفته و متوجه نشه...تو اون شبی که مسیر زندگیش تغییر کرد انقدر ذهنش درگیر بود که حواسش به هیچ چیز دیگه ای نباشه

مهیار رفت و کامیارم با قدم هایی سست و لرزون...در حالیکه تمام صحنه های اون شب و از دید نیاز و با خوندن متناون نامه پیش چشمش تجسم میکرد در اتاقک و با کلید باز کرد و رفت تو کاملا بی اختیار دم عمیقی کشید و چشماش و بست...دیگه کنترلی رو اشکاش نداشت و اجازه داد که صورتش و تر کنن...اون اتاق بوی نیازش و میداد...بعید بود بعد از پنج ماه اثری ازش تو این اتاق مونده باشه...ولی کامیار کاملا بویی که هر بار با نفس کشیدن میون موهای نیاز به مشامش میرسید... و حس میکرد

با تکیه به دیوار نشست رو زمین و دستبندی که حالا شده بود تنها یادگار به جا مونده از نیازش تو مشتش گرفت و به لبش چسبوند...فکر اینکه نیاز اون شب تواین اتاق با شنیدن حرفای تینا چی کشیده بود آزارش میداد...مطمئنا برای خودشم سخت بود گرفتن همچین تصمیمی ولی از پسش برومد و چیزی

که بعدش نصیبش شد فقط شنیدن زخم زبون و متلک بود

درسته که کامیار از یه جایی به بعد سعی کرد که همه اون حرفا و دلخوری ها رو برای نیاز جبران کنه...ولی حالا که دیگه اصل ماجرا رو میدونست...حالا که فهمیده بود نیاز همه هدفش در امان نگه داشتنش از شر تینا بود...باید یه جور دیگه ای براش جبران میکرد...فقط کافی بود دوباره پیداش کنه...دوباره برش گردونه پیش خودش...تا بهش ثابت کنه...خیلی چیزا رو...اول از همه احساسی رو که هیچوقت... نشد به زبون بیاردش و خیالش و راحت کنهدستشو به دیوار گرفت و از جاش بلند شد...برگشت تو اتاق مهیار و در اتاق مخفیشو دوباره قفل کرد...اینبار راه افتاد سمت تختی که یه مدت برای خودش بود...همون تختی که شروع زندگیش با نیاز و براشون رقم زد...یه روزایی از

یادآوری اون شب و حرکت نیاز تمام تنش منقبض میشد از حرص و خشم و عصبانیت...ولی حالا اون حرکت پیش بینی نشده و جسورانه...حتی میتونست طرح یه لبخند و رو لبش بنشونه...از همون اول نیاز و دست کم گرفته بود و رفته رفته به این اشتباهش پی برد...

کنار تخت وایستاد...چشماش و بست و نیاز و رو به روی خودش تصور کرد...با همون نگاه پر از اضطراب و هراسونش...خودش و مثل همون شب انداخت رو تخت و حالا ...چهره نیاز و از فاصله کمتری تجسم کرد

Romanbook.ir

یاد تلاشش برای فاصله گرفتن از نیاز که افتاد بی اختیار خنده: اش گرفت و زیر لب به خودش غر زد

-خاک بر سر بی لیاقتت کنم...

اگه اون لحظه میدونست یه روزی در حسرت اون میسوزه

هیچوقت تلاش نمیکرد برای جدا شدن و لذت بیشتری ازش میبرد...کاش آدما تو بعضی لحظات حساس زندگیشون...تو بعضی از دو راهی ها یه تصویر محو از آینده اشون میدیدن...اون موقع خیلی راحت تر میتونستن مسیرشون و انتخاب کنن

اگه کامیار تو اون زمان حال و روز الآنش و میدید انقدری به حال خودش ترحم میکرد که تحت هیچ شرایطی نذاره نیاز ...به این راحتی پاشو از خونه و زندگیش بیرون بذاره

نمیدونست چقدر تو همون حالت رو تخت افتاده بود...ولی کم کم داشت با همون تصورات خوبش چشماش گرم میشد که صدای باز و بسته شدن در و شنید...چشماش و باز کرد و با دیدن تصویر محو پدرش که بهش نزدیک میشد سریع بلند شد نشست و دستی به صورتش کشید...

سهراب کنارش رو تخت نشست...دلخور بودن از پسرش بعد از

همه این جریانات حقیقتی بود که نمیتونست انکارش کنه... ولی در کنار این دلخوری ها...وضعیت زندگیش و بدون نیاز انقدر آشفته و غمگین میدید که دلش میسوخت و نمیتونست انقدر بهش

بی تفاوت باشه...شاید هر کس دیگه ای هم جای کامیار بود تو اون شرایط سخت تصمیمات عجولانه و اشتباه میگرفت

-پس فرهاد در ازای پول میخواست زندگیت و نابود کنه آره؟؟؟-

کامیار نفس عمیقی کشید و سری به تایید تکون داد...

بی شرف وقتی از سفرمون برگشتیم و رفتم پیشش که بگم-

پشیمون شدم...یه جوری دستم و گذاشت تو حنا که لال شدم...عجله ام واسه گرفتن اون پول کار دستم داد و نفهمیدم چی و دارم امضا میکنم...به خودم که اومدم دیدم حالا باید برای صاف کردن اینیکی طلبم علاوه بر رستوران همه زندگیم و به حراج بزنم

این همصحبتی با پدرش اونم وقتی انتظار داشت طردش کنه و دیگه تو روش نگاهم نکنه انقدری منقلبش کرد که بی اختیار بغض چسبید بیخ گلوش...ولی جلوش و گرفت و با:

صدای دو رگه شده اش ادامه داد

خدا شاهده که بازم راضی نشدم به طلاق دادن نیاز و زندگی با-دختر اون حرمله...فقط...فقط نگران خود نیاز بودم که از این به بعد باید...با یه شوهر زندان رفته سر میکرد...دلم نمیومد اول جوونیش همچین مصیبتی سرش بیاد و تیکه و متلک های فک و فامیل و بشنوه...به قرآن صبح تصمیم گرفتم بهش بگم هر جور شده میخوام فقط با تو بمونم...ولی خواببود...بعدشم خود احمقم خوابم برد و اصلا نفهمیدم نیاز کی اومد تو اتاق و همه وسایلش و جمع کرد و گذاشت

رفت...بعدشم...پیشنهادش و قبول کردم که زندان نرم و بتونم

نیاز و تو این مدت پیدا کنم...وگرنه هیچوقت دیگه نمیخواستم اون آدم و بیارم تو زندگیم و جای نیازم و باهاش پر کنم

چند ثانیه ای به سکوت گذشت تا اینکه صبر کامیار لبریز شد و کنترلش و از دست داد و بی اهمیت به حضور پدرش زد زیر گریه...شده بود عین بچه ای که فقط کنار پدرش میتونست راحت احساساتش و بروز بده و نترسه از اینکه مورد تمسخر و سرزنش قرار بگیره...

سهرابم که چشماش از گریه پر از عجز پسرش پر شده بود دستشو گذاشت رو شونه اش و فشار داد...نمیتونست بهش بگه گریه نکن...چون گاهی همین گریه کردن میتونست حتی برای مردا سنگینی بار یه کوه و از رو سینه برداره و باعث آرامششون بشه...

کامیار دستی به چشمای خیسش کشید و یه نخ سیگار از تو جیبش برداشت که اینبار صدای پدرش و با لحن عصبی تری

شنید:

یعنی انقدر معتادش شدی که جلوی باباتم سیگار میکشی و-

-نمیتونی خودت و نگه داری؟؟؟

نخ سیگار و برگردوند سر جاش و با شرمندگی گفت:

-حواسم نبود...ببخشید...

اگه درمان دردی بود خودم بهت پیشنهاد میدادم...ولی باور کن-

جز ضرر هیچی نیست...بیخودی خودت و اسیرش نکن

-چشم...کمش میکنم...

سهراب یه کم خیره خیره به چهره کلافه کامیار نگاه کرد و

روش و گرفت...خیلی حرفا داشت برای گفتن...خیلی سرزنش

ها بود که میتونست بکنه...ولی اینهمه درموندگی و پشیمونی

کامیار که از تمام حالات و حرکاتش مشهود بود اجازه زدن

حرفایی که آماده کرده بود و نمیداد...کامیار خودش به اشتباهش

پی برده بود و الآن داشت چوبش و میخورد...پس حرف زدن بیشتر دیگه فایده ای نداشت و در عوض اون حرفا پرسید:

-حالا میخوای چیکار کنی؟؟؟-

-چیو؟؟؟

-طلاقت از نیازو...

کامیار سرش و انداخت پایین و زمزمه کرد:

-وکیلش میگفت چاره ای نیست و دیگه کاری از دستم برنمیاد...

نفسی گرفت و با جدیت ادامه داد:

ولی بیخیال نمیشم...انقدر این در و اون در میزنم که اون.-

-قاضی تجدیدنظر کنه

به نظر من برو محضرخونه کار و تموم کن..

-با بهت سرش و بلند کرد و خیره شد به پدرش

-یعنی چی؟؟؟انقدر راحت نیاز و طلاق بدم؟؟؟-

من خودمم راضی به این طلاق نیستم کامیار...ولی دیگه دست-

تو نیست...چرا باید الکی خودت و با قانون درگیر کنی؟؟؟به

جای اینکه وقتت و با بالا و پایین رفتن پله های دادگاه و دفتر

وکالت تلف کنی برو دنبال نیاز بگرد...بعد که پیداش کردی هم

میتونی زندگیتون و دوباره از نو شروع کنید...ولی اینبار با میل

و رغبت و تصمیم قلبی دوتاتون...بدون اینکه کسی تحت زور و

اجبار قرار بگیره

...کامیار نفسش و با کلافگی فوت کرد...مسئله اصلی همین بود

نمیدونست دیگه باید چیکار کنه برای پیدا کردنش و از کی کمک

بگیره

با فکری که به ذهنش رسید پرسید:

-شما...پدر اصلی نیازو...میشناختی؟؟؟

سهراب نفس عمیقی کشید و به جای جواب کامیار پرسید:

-از کی شنیدی؟؟؟

از تینا...مثل اینکه یواشکی از حرفای مامان باباش فهمیده-

بود...برای اینکه نیاز و پیش من خراب کنه اومد گزارش داد

درباره این موضوع از دست ما دلگیر نشو کامیار...اگه بهت-

نگفتیم برای این بود که طرز فکر تو اون موقع نسبت به نیاز با

الآن فرق میکرد...هرچی از اون دختر میفهمیدی دلسرد تر

میشدی به این ازدواج...از طرفی همینکه خود نیاز و بشناسی

کافیه...چه فرقی میکنه که باباش کی باشه...ولی اگه میخوای

بدونی پدرش چه جور آدمی بوده

برای من اصلا مهم نیست پدر واقعی نیاز چه جور آدمی بوده-

بابا...من فقط میخوام بدونم آدرس و نشونی دارید ازش یا

نه...شاید...شاید نیاز پیش اون باشه

سهراب که تازه منظور کامیار و فهمیده بود گفت:

من جلوی عمه ات حرفی نزدم چون درست نبود پیش داریوش-

دوباره بحث گذشته ها و شوهر سابق عمه ات باز بشه...ولی بعید میدونم نیاز از این ماجرا باخبر باشه...اگه بود خیلی زودتر از اینا واکنش نشون میداد و شاید حتی تو مجردیش از خونه فراری میشد...بالاخره واسه هر دختری سخته که بدونه داره با ناپدریش زندگی میکنه...اون آدمم بعد از جدا شدن از سرمه رفت و دیگه هم خبری ازش نشد

نفسی گرفت و ادامه داد:

ما همه قسم خورده بودیم که ازدواج قبلی و ناموفق سرمه رو-چال کنیم و درباره اش با کسی حرف نزنیم پس تو هم دیگه

Romanbook.ir

چیزی نپرس که من مجبور نشم قسمم و بشکنم...فقط اینو بدون اون یارو اگه نیاز و میخواست همون موقع میومد سراغش و نمیذاشت زیر دست ناپدری بزرگ شه...بعد از بیست و چهار سال که از آب و گل درومده میخواد برگرده که چی بگه؟؟؟

مطمئنا اگه برگرده هم نیاز قبولش نمیکنه

کامیار یه لحظه خواست از اون پسری که احتمال میداد دوباره به

...نیاز کمک کرده باشه برای فرارش بپرسه که پشیمون شد

میترسید اون آدم ربطی به این جریانات نداشته باشه و دلش

نمیخواست وجهه نیاز پیش کسی خراب بشه با فهمیدن این

موضوع که از یه پسر غریبه کمک گرفته

ولی نمیتونست این معما رو حل نشده تو ذهنش نگه داره...باید...

از یه طریق دیگه که باباش به چیزی شک نکنه میپرسید

-فقط...فقط به یه سوالم جواب بدید...

سر سهراب که ناچارا به تایید تکون خورد پرسید:

شوهر قبلی عمه...زن و بچه دیگه ای نداشته...منظورم اینه-

-که...نیاز...خواهری...برادر دیگه ای نداره؟؟؟

معلومه که نه...بابای من آدمی نبود که دخترش و بده به مرد-

زن و بچه دار...ولی خب...شاید بعد از سرمه یه زن دیگه گرفته

باشه...ما که دیگه ازش خبری نداشتیم...اگرم بچه ای داشته باشه باید از نیاز کوچیکتر باشن

کامیار نفسش و با کلافگی فوت کرد...این تیرشم به سنگ خورد...شناخت زیادی از اون پسره نداشت ولی از همون فاصله ای که دیده بودش میتونست تشخیص بده که از نیاز چند... سالی بزرگتره

-چرا اینو پرسیدی؟؟؟

با سوال سهراب حواسش جمع شد و گفت:

همینجوری...گفتم شایدبخواد از اونا کمک بگیره برای پنهون شدن-

گفتم که بعید میدونم...بعدشم...اگه همچین چیزی باشه بازم دست ما به هیچ جا بند نیست...چند باری هم که خواستم از عمه ات درباره اش بپرسم جوری رفتار کرد که انگار نمیخواد ازش

حرف بزنه...تو هم پیگیرش نشو...الآن دیگه شوهرش داریوشه... درست نیست این بحثا از زیر خاک دربیاد کامیار سری به تایید تکون داد و دیگه چیزی نپرسید...ولی هنوز هویت اون آدم براش مجهول بود...خودش همچنان به نیاز اعتماد کامل داشت...ولی نمیتونست جلوی فکر بقیه رو بگیره و بهشون ثابت کنه که این چیزا دلیل بر خیانت نیاز نیست...باید تنهایی از پس این معضل برمیومد...هرچند که بعید میدونست داریوش اقدامی برای پیدا کردن نیاز انجام بده.. .ولی ته دلش احساس خطر میکرد از اینکه جدی جدی بین راه رسیدن دوباره اشون به همدیگه دست انداز ایجاد کنه کامیار بعد از مدت

ها فهمیده بود از زندگی چی میخواد و تحت هیچ شرایطی نمیذاشت کسی برای رسیدن به خواسته اش تبدیل به مانع بشه

-از آخرین باری که دیدمت...مصرفت رفته بالاها...

با نگاهی به جاوید سیگارش و تو جا سیگاریش خاموش کرد..به باباش گفته بود کمش میکنم و هنوز نتونسته بود...حین بیرون فرستاد بازدم عمیقش گفت:

از آخرین باری که دیدیم کلی درد و غم و مصیبت به مشکلاتم... اضافه شده-

جاوید که در جریان تمام اتفاقات اخیر زندگی کامیار قرار گرفته بود سری به تایید تکون داد...درکش میکرد...اگه تا الآن فقط غصه رفتن زنش و میخورد...الآن هم باید غصه طلاق گرفتنش و بخوره و هم نقشه قتل دختر خاله اش و هم فداکاری و از خود گذشتگی زنش که حس عذاب وجدانش و شدیدتر... میکرد

خودشم با وجود شناخت کمی که از کامیار و نیاز داشت بعید میدونست ته این رفتن درخواست طلاق باشه...با فکر اینکه شاید فقط برای ترسوندن کامیار این اقدام و کرده باشه پرسید:

-این قضیه طلاق...حتمیه؟؟؟

فک کامیار منقبض شد و سرش به تایید تکون خورد...

-خیر سرم میخواستم نرم محضرخونه که مثلا جلوی طلاق و بگیرم...ولی اصلا به حضور من احتیاج نبود...بدون من صیغه طلاق و خوندن

دستی به پیشونیش کشید و با تلخی زمزمه کرد:

-تموم شد همه چیز...

-نتونستی از طریق وکیله زنت و پیدا کنی؟؟؟یا حداقل تلفنی باهاش حرف بزنی؟؟؟

-نه...به ما که میرسه همه میشن راز نگه دار...یه بار رفتم دفترش گفتم شماره اشو بده نداد...گفتم حداقل اگه باهاش حرف زدی بهش بگو که من دوسش دارم نمیخوام طلاقش بدم...دیگه نمیدونم گفت یا نه

رمان بوک Romanbook.ir

حتما زنت بهش سپرده...شاید اگه یه جوری بهش بفهمونی-

قضیه رو افشا کردی و همه چیز تموم شده راضی بشه برگرده

کامیار که حالا دیگه خیلی خوب نیاز و میشناخت و مطمئن بود

محاله همچین چیزی سرش و به نشون نه بالا انداخت و گفت

تو اون نامه اش نوشته بود...دیگه تحت هیچ شرایطی نگرد

دنبالم...زندگیمون یه بار به بن بست رسیده و دیگه نمیشه جمعش

کرد واز این مزخرفات

تو هم میخوای به حرفش گوش بدی؟؟؟-:لحنش خسته و غمگین-

بود...ولی با اطمینان و مصمم گفت

-نه بابا...مگه دست اونه؟؟؟

جاوید ضربه ای به شونه اش زد و برادرانه گفت:

پس دیگه از این فاز افسردگی بیا بیرون...میدونم طلاق سخته و-

طول میکشه تا باهاش کنار بیای...ولی هنوزم میگم...مشکلت

لاینحل نیست...راه برگشت داره...اون پولم که به فرهاد بدی دیگه خیالت راحت میشه و ذهت باز...راحت تر میتونی دنبال زنت بگردی

کامیار نفسش و با کلافگی فوت کرد...

اون عوضی هم که فعلا خونه نشین شده...دو هفته اس پاش و تو شرکتش نذاشته که برم پول و بندازم جلوش و کار و تموم کنم

-چرا مگه چی شده؟؟؟

همون روزی که فهمید سکته کرده...یه هفته بیمارستان...

-بود...الآنم تو خونه استراحت مطلقه

پوزخندی زد و ادامه داد:

چند سال دیگه هم تینا خانوم میخواد انتقام سکته باباش و از من...

-بگیره

جاوید بی اختیار خندید به لحن پر از حرصش...خنده ای که کامیار تا حالا ازش ندیده بود و همین باعث شد سرش و بلند

Romanbook.ir

کنه و با تعجب بهش خیره بشه...

جفت دستاش و به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

-شرمنده...دست خودم نبود...

کامیار لبخند خسته ای لبش و پوشوند و با دست ضربه ای به...

شونه جاوید زد

بخند داداش...عیب نداره...چون تا حالا ندیده بودم اینجوری-

...بخندی تعجب کردم

مکثی کرد و با یادآوری مبلغ پولی که هفته گذشته جاوید به

حسابش واریز کرد ادامه داد

کاش میتونستم یه جوری این محبتت و جبران کنم...خیلی-

مردونگی کردی که اون پول و بی چشم داشت بهم دادی...خودمم

هنوز باورم نمیشه...بابام که فکر میکنه نزول گرفتم...کلی قسم و

آیه خوردم که باورش شد یکی لطف کرده و مرامی بهم پول داده

خواهش بیشتری به لحنش اضافه کرد و گفت:

حداقل یه چیزی ازم بخواه که پیش خودم شرمنده نباشم داداش...

اونجوری من پیش خودم شرمنده میشم...میتونستم این پول و ندم یا اصلا صداش و در نیارم...دیگه خیلی نامردیه بخوام از این موقعیت سو استفاده کنم تا یه کاری برام انجام بدی...من راضی راضی ام...اگه هنوز خیالت راحت نشده برو یه ورق خودکار بیاد بنویسم که چیزی در قبالش نمیخوام و زیرش و امضا کنم

این چه حرفیه؟؟؟تو تا هر وقت که من این پول و بهت-

برگردونم... هر خواسته ای داشتی رو جفت چشمام برات انجام میدم

همینکه منو یه کم از اون پیله تنهایی دراوردی و کاری کردی-

که بعد از چند سال حس کردم میتونم مفید باشم برای کسی بزرگترین کاره...عجله هم نکن واسه برگردوندنش...هفته دیگه

پروژه شروع میشه و حالا حالاها درگیرشم...لازمم نمیشه غمت نباشه

با همه این حرفا کامیار مصر بود که یه کاری براش بکنه و تنها چیزی که اون لحظه به ذهنش میرسید همون فکری بود که اون سری به سرش زد...وصل کردنش به خاطره تنها کمکی بود که میتونست در حق هر دوتا دوستش که بهشون مدیون بود انجام بده...هرچند اگه خاطره دست از این قهر کش اومده اش برمیداشت و جواب تماس های کامیار و میداد میدونست جفتشون شرایطش و ندارن و در حال حاضر این تنهایی رو ترجیح میدن...ولی مطمئنا زندگیشون با ورود یه شخص دیگه ای زیر و رو میشد و تازه میفهمیدن چقدر اشتباه میکردن که این همه سال از زندگیشون و تو تنهایی گذروندن

درست مثل خود کامیار...تا یک سال پیش هیچ رغبتی برای ازدواج نداشت و تنها دلیلی که تونست انگیزه زندگی مشترک

و ایجاد کنه رسیدن به پول بود...ولی الآن حسرت میخورد که چرا زودتر برای تصاحب نیاز دست به کار نشد...یا چرا

از همون اول خودش انتخابش نکرد تا الآن اینجوری تو دوری...

و بی خبریش نسوزه

سی و پنج روز بود که ندیده بودش و یک هفته بود که صیغه طلاق بینشون جاری شده بود...همه انگیزه هاش برای پیدا کردنش یکی یکی داشت از بین میرفت و دیگه نمیدونست از چه راهی میتونه بهش نزدیک بشه...کاش قبل از اون شب نحس باهاش حرف میزد...کاش پای فرهاد و تینا رو به زندگیش باز نمیکرد...کاش خدا یه فرصت دیگه بهش بده و نذاره تو آینده اش یکی بشه مثل جاوید که دیگه امیدی برای زندگی نداره...در حال حاضر تمام نیاز زندگیش نیاز بود...کاش ...خدا بی نیازش نمیکرد

با تمام استرسی که بعد از اون تماس به جونش افتاده بود پله های کلانتری و رفت بالا و با رسیدن به اتاق مورد نظر بعد از چند تقه و کسب اجازه در و باز کرد و رفت تو

نگاه متعجبش و از کامیاری که با سر زیر افتاده و اخمای درهم رو صندلی نشسته بود به صورت سرگردی که مامور رسیدگی بود و بعد از اون به خانوم جوونی که رو به روی کامیار نشسته بود دوخت:هنوز از بهت در نیومده بود که صدای سرگرد و شنید

-بفرمایید...شما؟؟؟

به سختی به خودش اومد و جلوتر رفت...

-من...من پدر ایشونم...اتفاقی افتاده؟؟؟

روش و برگردوند سمت کامیار که همچنان نگاهش میخ زمین... بود

-کامیار؟؟؟چی شده بابا؟؟؟

قبل از اینکه کامیار حرفی بزنه صدای زنی که به نظر شاکی...

میومد و شنید و چرخید سمتش

من بهتون میگم جناب...آقا پسرتون الآن چند روزه که داره برای

من ایجاد مزاحمت میکنن...منم مجبور شدم به پلیس اطلاع بدم

ابروهای سهراب دیگه راه نداشت که بالاتر بره و با همون بهت:

پرسید

-پسر من برای شما ایجاد مزاحمت کرده؟؟؟

-بله...

-چه مزاحمتی؟؟؟

صدای مامور پرونده بلند شد که خطاب به سهراب گفت:

این خانوم گفتن پسر شما چند وقتیه که مدام در حال تعقیب...

-کردنشه...پسرتونم انکار نکرده

آب دهنش و قورت داد و رو به کامیار پرسید:

-آره کامیار؟؟؟

کامیار که تند تند پاشو رو زمین تکون میداد انگار دیگه کم کم داشت طاقتش طاق میشد که سری به تایید تکون داد و دوباره سهراب پرسید:

-برای چی آخه؟؟؟اصلا این خانوم کیه؟؟؟

سرش و بلند کرد و با چشمای خون افتاده در جواب سهراب: گفت

این خانوم وکیل نیازه...چند وقت پیش رفتم پیشش و التماس و...

-خواهش کردم که یه شماره تماس ازش بهم بده که نداد

صدای معترض زن دوباره بالا رفت:

اینکه شماره و اطلاعات محرمانه موکلم و بهتون نمیدم دلیل-

خوبیه که از صبح تا شب جلوی در دفترم کشیک بدید و هر جا خواستم برم تعقیبم کنید؟؟؟

مگه مدارک زن من دستتون نیست؟؟؟بالاخره یا میاد تو-

دفترتون دنبال اون مدارک یا شما میبرید و یه جا براش پست

میکنید

-واقعا متاسفم براتون...

...روش و کرد سمت سرگرد و ادامه داد

من شکایتم و پس نمیگیرم جناب سرگرد...این آقا آسایش منو-

-گرفته

کامیار زیر لب برو بابایی گفت و پاش و انداخت رو پاش...

سهراب یه کم با خشم بهش نگاه کرد و رفت سمت زن و با:

ملایمت گفت

خانوم خواهش میکنم ازتون...حق با شماست...ولی این بارم-

گذشت کنید...من از طرف خودم قول میدم که پسرم دیگه

مزاحمتون نشه

کامیار تا خواست اعتراض کنه با صدای بلندتری ادامه داد:

الآن وضعیتش خیلی میزون نیست...این طلاق یهویی ذهنش و-

بهم ریخته نمیدونه باید چیکار کنه...دیگه شما خودتون وکیلید

میدونید طلاقی که یه طرفش با نارضایتی باشه چه ضربه ای

وارد میکنه...پسر منم داره به هر دری میزنه که خانومش و پیدا

کنه...لطفا یه کم شرایط ما رو هم درک کنید

میگید چی کار کنم آقا؟؟؟اجازه بدم هرجا که میرم سایه به سایه-

دنبالم بیاد؟؟؟تا بلکه بتونه با تعقیب کردن من رد و نشونی از

خانومش پیدا کنه؟؟؟

عرض کردم که...من قول میدم دیگه همچین اتفاقی نیفته...منم...

-جای پدرتون روم و زمین نندازید

بعد از چند دقیقه سکوت مامور گفت:

چی شد خانوم؟؟؟اگه شکایتتون و پس میگیرد تشریف بیارید...

-اینجا رو امضا کنید...وگرنه منتقلشون کنیم به بازداشتگاه

وکیل نیاز یه کم با کلافگی به کامیار و سهراب خیره شد و بعد:

با اکراه گفت

شکایتم و پس میگیرم ولی باید تعهد بدن که دیگه به هیچ دلیلی...

-سمت دفترم نیان و تعقیبم نکنن

کامیار که اصلا از کارش ناراضی نبود و به نظرش تنها راه

رسیدن به نیاز میدونستش...فقط با زور و اجبار سهراب

اون تعهدنامه رو امضا کرد و با همون اخمای درهم و شونه های

آویزون شده اش بدون حرف رفت بیرون و سهرابم بعد

از تشکر و خداحافظی دنبالش رفت...

از در کلانتری که بیرون رفتن راه افتاد سمت ماشین که صدای:

وکیل نیاز و شنیدن

-آقای نیکنام...یه لحظه...

کامیار وایستاد و با مکث چرخید سمتش که حالا تو چند قدمیش

وایستاده بود...یه کم دست دست کرد برای گفتن حرفش و آخرسر گفت:

نه اینکه فکر کنید این حرف و میزنم تا دست از تعقیب و گریزتون بردارید...نه...ولی باید صادقانه بگم که کمکی از من

برنمیاد...وقتتون و بیخودی هدر ندید...درسته من تو این پرونده طلاق وکیل خانومتون بودم...ولی بعد از اجرای صیغه طلاق دیگه باهاشون در ارتباط نیستم...اینجور که معلومه خطشون و عوض کردن...آدرسی هم ندارم ازشون...لابد میدونستن که ممکنه از طریق من پیگیری کنید که فکر اینجاها رو کردن

کامیار دستی به صورتش کشید و همینکه خواست دوباره درباره: مدارک بپرسه ادامه داد

فقط فردای اجرای صیغه تماس گرفت و گفت یه آقایی با این-

اسم و مشخصات میاد و مدارک و ازتون میگیره...یه ساعت بعدم اون آقا اومد و حق الوکاله من و پرداخت کرد و من مدارک و بهش تحویل دادم

کامیار سریع و هولزده پرسید:

-اسم اونی که اومد سراغ مدارک چی بود؟؟؟

تردید و که تو چهره اش دید با التماس بیشتری گفت:

خواهش میکنم بهم بگید...اسمش...اسمش شایان نبود؟؟؟یه پسر...

-تقریبا هم سن و سال من...قد بلند و رنگ پوستشم تیره نه...یه پسر ریزه میزه بود...به اسم کسری مالکی...اگه اشتباه...

-نکنم

کامیار وارفته و درمونده نگاهش کرد...آخرین امیدشم ناامید شد...هرچند که از همون اول اشتباه فکر میکرد که میتونه از این طریق سرنخی پیدا کنه...نه نیاز نه اون آدم انقدری بی عقل

نبودن که خودشون پاشن برن دفتر وکیل...شایدم از اول اشتباه فکر میکرد که مطمئن بود نیاز با همون پسره فرار کرده...شاید این دفعه از کس دیگه ای کمک گرفته بود...آخه مگه چقدر آدم تو زندگیش بود که هربار از یکی کمک بخواد؟؟؟

با رفتن خانوم وکیل کامیار چرخید سمت پدرش که چند قدم دورتر ازش وایستاده بود...تو چهره اش پر از سوال بود ولی کامیار جوابی براش نداشت و راه افتاد بره سمت ماشینش که:

سهراب گفت

-دیگه داری رفتارت و از حد میگذرونی کامیار...یه کم برای شخصیتت ارزش قائل باش پسر...برای چی باید بیفتی دنبال ناموس مردم؟؟؟

کامیار که هنوز از نگرفتن سرنخ نیاز کلافه و عصبی بود توپید:

-واسه چشم چرونی که نرفتم...میخوام زنم و پیدا کنم...ناموس خودم و که معلوم نیست تا الآن چند تا بی ناموس از تنها بودنش

سو استفاده کردن...حقم نیست؟؟؟

سهراب که تا اون روز با هر سازی که پسرش میزد رقصیده بود...دیگه نمیتونست بشینه و این چیزا رو تماشا کنه...نمیتونست یه بار دیگه بیاد و از تو کلانتری جمعش کنه...شاید بد نبود که

یه کم واقعیت ها رو به روش بیاره تا فکر و خیال بیخود نداشته باشه

نه...دیگه حقت نیست...چون نیاز دیگه زنت نیست...عده اش-که تموم شه میتونه بره با یکی دیگه ازدواج کنه...اون موقع میخوای چی کار کنی؟؟؟زورش کنی که از شوهرش طلاق بگیره؟؟؟

کامیار به معنای واقعی خشکش زد...چی داشت میشنید...چرا انقدر این حرف پدرش براش سنگین اومد؟؟؟اصلا چرا تا الآن به این مسئله فکر نکرده بود؟؟؟مگه میشد همچین چیزی؟؟؟

یعنی نیاز برای این طلاق گرفته که بتونه با یکی دیگه ازدواج کنه؟؟؟

انگار پدرش حق داشت...حتی اگه از اولم همچین قصدی نداشته باشه یه کم که بگذره و سختی های زندگی بدون خانواده بهش فشار بیاره...مجبور میشه که یه سایه بالاسر برای خودش پیدا کنه که حداقل از نگاه پر از حرف در و همسایه در امان بمونه...ولی کامیار محال بود بذاره همچین اتفاقی بیفته..

حتی...حتی اگه به قیمت اجبار نیاز برای طلاق و ازدواج دوباره با خودش باشه

زندگیتو بکن کامیار...نیاز اگه بخواد برمیگرده...ولی اگه-

برنگشت به خاطر تمام از خودگذشتگی هایی که در حقت کرد باید بذاری راه زندگیش و خودش انتخاب کنه...اون یه بار تو رو مجبور به ازدواج کرد که همش به خاطر خودت بود...شاید اون

انتخاب تو نبود...ولی اینم در نظر داشته باش که تو هم انتخاب اون نبودی...پس یه بار دیگه این اجبار و بهش تحمیل نکن حرفای پدرش درست بود...با هیچ دلیل و منطقی نمیتونست ردش کنه و بگه همچین چیزی امکان نداره...ولی اگه ساکت مینشست و کاری نمیکرد پیش خودش شرمنده بود...باید تا وقتی فرصت داشت همه تلاشش و میکرد برای پیدا کردنش...احساس میکرد این روزا تنها فرصتیه که خدا برای جبران بهش داده نمیتونست انقدر راحت از دستش بده و بعدا حسرتش و بخوره جاوید بهش قول کمک داده بود...به خاطر کارش به شهرای زیادی رفت و آمد میکرد...تقریبا همه جا یه آشنا داشت و به کامیار قول داده بود اسم و مشخصات نیاز و به دوست و آشناهاش بسپره تا هر وقت رد و نشونی ازش پیدا کردن خبرش کنن...

میدونست پیدا شدن نیاز از این طریق فقط یه شانس خارق العاده

میخواست که کامیار تا الآن ازش بی بهره بود...ولی

بازم یه انگیزه ای براش ایجاد میکرد...دیر یا زود پیداش میشد و

به این شک نداشت...فقط با این حرفای پدرش امیدوار بود که

اون روز خیلی دور نباشه

ولو شده بود رو مبل و نگاه توخالی و بی هدفش سقف و نشونه

گرفته بود...دم عمیقش و به جای اکسیژن هوا از سیگار

توی دستش گرفت و دودش و فوت کرد...دستبندی که حالا قفلش

تعمیر شده بود و تو مچ دست خودش نشسته بود به لبش چسبوند

و چشماش و بست...همزمان با بستن چشماش دو قطره اشک از

چشماش سرازیر شد و از کنار گوشش لا به لای موهاش گم شد

مدت ها بود که کارش شده بود همین...بعد از لغو اون قرارداد

کذایی و تسویه حسابش با فرهاد و اطمینان از اینکه رستورانش

دیگه تمام و کمال برای خودشه...کار و رستوران و ول کرده

بود به امون خدا...از صبح تا شب یا تو کوچه و خیابون میچرخید...یا مینشست خونه...سیگار میکشید...آهنگ گوش میداد و اشک میریخت...به یاد نیازش و همه لحظه های شیرینی که با هم ساختنمنکر از خودگذشتگی نیاز برای نجات زندگیش نمیشد...اونم وقتی که هیچ حسی بینشون نبود حتی به عنوان دختر عمه و پسر دایی...ولی نمیتونست دلخور نباشه ازش...اینکه اینجوری ول کرده بود و رفته بود...طوری که کوچکترین رد و نشونی از خودش به جا نذاره...یه کم زیاد بود برای چند ساعت تردید کامیار سیگارش که تموم شد دستش و دراز کرد تا مثل عادت خاطره وقتی که خیلی کلافه بود...با آتیشش یکی دیگه برداره و روشن کنه که با شنیدن صدای زنگ پشت سر هم آیفون چشماش و باز کرد و بعد از خاموش کردن سیگارش راه افتاد سمت آیفون

چهره نگران مادرش و که دید بی معطلی در و باز کرد و چراغا

رو روشن کرد...یه راست رفت سراغ زیر سیگاریش و همه رو تو سطل آشغال خالی کرد چون مطمئن بود به محض رسیدنش اولین چیزی که میبینه همین زیر سیگاری پر شده

از ته سیگاره...هرچند که برای بوی دود پخش شده تو فضا...

دیگه کاری نمیتونست بکنه در ورودی و باز کرد و با دیدن نرگس که داشت از پله ها بالا میومد سلام داد...نرگس که چهره ونگاه نگرانش هنوز

باهاش بود بعد از سلام اومد تو و گفت:

-کجایی تو کامیار؟؟؟هیچ معلوم هست؟؟؟

در و بست و راه افتاد سمت آشپزخونه...

-خونه ام دیگه...کجا میخوام باشم؟؟؟بشین برات چایی بیارم...

چایی نمیخوام...بیا یه دیقه بشین باید برم آموزشگاه مهیار...

-دنبالش

راهش و به سمت مبلا کج کرد و رو به روی مادرش نشست...این روزا نگاه همه به سمتش پر از ترحم و دلسوزی بود و کامیار دیگه تحمل این نگاه ها رو نداشت...برای همین سرش و انداخت پایین و بدون حرف به زمین خیره شد تا اینکه بالاخره صدای مادرش و شنید:

گوشیت و چرا جواب نمیدی؟؟؟ده بار زنگ زدم...هم به...

-موبایلت هم تلفن خونه

کامیار با تعجب دکمه گوشیش و فشار داد که صفحه اش روشن نشد و گفت

حواسم نبود گوشیم خاموش شده...تلفن خونه هم پولش و ندادم...

-قطع کردن

نگاه به اخم نشسته نرگس ثانیه ای از رو کامیار جدا نمیشد...

افسرده شدی و پاتو خونه کسی نمیذاری به کنار...حداقل زنگ-

رمان بوک Romanbook.ir

میزنیم بهت...تلفنت و جواب بده که آدم دق نکنه از نگرانی حق دارید...ولی دلیلی واسه نگرانی نیست مادر من...اگه-میترسید بلا ملایی سر خودم بیارم بیخود فکر و خیال نکنید...من تا نیاز و برنگردونم سر خونه و زندگیش کاری به خودم ندارم یعنی اگه نتونی نیاز و برگردونی ممکنه بلایی هم سر خودت-بیاری آره؟؟؟

- :کامیار شونه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت.

نمیدونم...شاید

نرگس سری به تاسف تکون داد...انگار از این به بعد تو نمازش در کنار دعا برای برگشتن نیاز...یه دعایی هم باید میکرد برای سر عقل اومدن بچه اش...یه روزایی ناراحت بود از اینکه چرا کامیار این ازدواج و قبول نمیکنه و دل نمیبنده به زن و زندگیش و الآن باید غصه این و بخوره که چرا تا این حد واله و شیدا شده که با یکی دو ماه ندیدن زنش به این حال و روز بیفته

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نیایش باهات کار داشت...نتونست پیدات کنه زنگ زد به من...

-چیکار داشت؟؟؟

میگفت چند وقت پیش رفتی سراغش و آدرس دوستای نیاز و...

-گرفتی ازش

کامیار سری به تایید تکون داد و با درموندگی و یاسی که از:

لحنش میبارید گفت

سراغ همشون رفتم...التماس تک تکشون و کردم...هیچکدوم...

-خبری نداشتن ازش

نرگس از تو کیفش تیکه کاغذی رو درآورد و گرفت سمت...

کامیار

نیایش میگه این دوست صمیمی نیازه...اسمش بلوره...انگار-

اون موقع که نیاز رفته بود یه مدت خارج بوده واسه همین

رمان بوک Romanbook.ir

نتونسته پیداش کنه...بعدشم که برگشته خونه و خطش و عوض کرده...این آدرس و شماره جدیدشه...یکی از دوستای نیاز داده به نیایش...

کامیار دستش و دراز کرد و کاغذ و از مادرش گرفت...اگه انقدر صمیمی بوده با نیاز پس چرا زودتر از اینا پیداش نشده بود؟؟؟یعنی ممکنه همدستش تو این فرار و غیب شدن همین آدم باشه؟؟؟اصلا شاید خارج رفتنشم یه بهونه بود که کسی بهش شک نکنه...باید میرفت و ته و توی قضیه رو درمیاورد

-کامیار...

با صدای مادرش سرش و بلند کرد و خیره صورتش شد...

-ده روز دیگه عیده...نمیخوای از این سر و وضع در بیای؟؟؟

کامیار دستی به موهای بلند شده و نامرتبش کشید و با ناراحتی: گفت

Romanbook.ir

مامان جان واقعا فکر میکنی زندگی من عید و غیر عیدش خیلی-
فرق داره با هم؟؟؟وقتی اصلی ترین دلیلم واسه سر کردن این
زندگی تُخ....پوووووف این زندگی مزخرف کنارم نیست...چرا
من باید به سر و وضعم برسم و خوشحال باشم از اومدن عید؟؟؟
منم نمیگم خوشحال باش...ولی به هر حال با ماتم گرفتن که نیاز-
برنمیگرده...جوری رفتار میکنی انگار اون داره میبیندت و
میخوای جلب ترحم کنی تا بالاخره دلش به رحم بیاد و برگرده
سر خونه و زندگیش...من دارم میگم اون دخترتصمیمش و
گرفته...مطمئن باش طلاق برای اونم راحت نبوده...ولی نشسته
فکراش و کرده و به این نتیجه رسیده که بهترین تصمیمه...پس
دیگه برگشتنش قرار نیست به این راحتی ها که تو فکر میکنی
باشه...من میگم تو زندگیت و بکن...دنبال نیازم بگرد...اگه
پیداش کردی که خدا رو شکر...اگرم نه

دیگه اگه نداره مامان...من پیداش میکنم...زندگی من الآن فقط-
نیازه...وقتی انگیزه ای نداشته باشم لزومی نداره خودم و بقیه رو
با حفظ کردن ظاهرم گول بزنم

حین به زبون آوردن این جمله ها حس کرد قلبش داره مچاله
میشه...صدای خودشم همزمان تو گوشش میپیچید که میگفت
همه زندگی من رستورانمه...چرا همون موقع که داشت با نهایت
بی رحمی و سنگدلی این جمله رو به نیاز میگفت زبونش لال
نشد که اون حرف و نزنه؟؟؟چرا همون موقع نیاز و دو دستی
نگه نداشت و به هر قیمتی که شده بند خونه و دل خودش نکرد
که حالا اینجوری تو حسرت جای خالیش آتیش بگیره؟؟؟مادرش
چه میفهمید چه دردی تو دلشه که انقدر راحت از زندگی کردن
حرف میزد...کدوم زندگی؟؟؟کدوم آسایش؟؟؟کدوم راحتی؟؟؟بدون
نیاز هیچکدوم ممکن نبود

نرگس که خوب میدونست توان متقاعد کردن کامیار و نداره

دیگه چیزی نگفت و راه افتاد سمت آشپزخونه تا یه کم به وضع آشفته اش سر و سامون بده...

در یخچال و باز کرد و نگاهی توش انداخت...نصف بیشتره غذاهایی که هفته پیش براش فرستاده بود هنوز دست نخورده بود...همینجورشم از ظاهر لاغر شده و نزارش میتونست بفهمه که خورد و خوراک درست و حسابی نداره...ولی از اونجایی که هم اعصاب کامیار هم سهراب این روزا خیلی متشنج بود

نمیتونست ازش بخواد بره خونه اشون...چون خیلی سریع بحث میکردن و کارشون به دعوا مرافه میکشید

دستکشا رو دستش کرد و مشغول شستن ظرفای تل انبار شده تو سینک شد که صدای کامیار و از پشت سرش شنید و چرخید سمتش

-مامان دست نزن به ظرفا بعدا میشورم خودم...

نگاهش به لباسای بیرون توی تن کامیار که خورد پرسید:

-جایی میخوای بری؟؟؟

آره میخوام برم سراغ این آدرس...شما هم بیاید برسونمتون...

-آموزشگاه مهیار

-حالا چه واجبیه الآن بری...بذار فردا صبح برو...

-نه مامان تا فردا خوابم نمیبره...الآن برم خیالم راحت تره...

نرگس که کامیار و مصر دید به ناچار دستکشا رو درآورد و برای برداشتن کیفش رفت سمت هال...ته دلش میدونست رفتن پسرش به اون آدرس هم بیهوده اس و حتی اگه اون دوستش تو فراری دادن نیاز همدست باشه هم به همین راحتی مقر نمیاد...ولی نمیتونست این کورسوی امیدی که تو دل کامیار روشن شده بود و خاموش کنه...باید کم کم با چشم خودش

میدید و با همه وجود خودش نبود نیاز و لمس میکرد تا باورش...

بشه

زنگ واحدشون و زد و جوری جلوی در وایستاد که از تو دوربین دیده نشه...ترجیح میداد بیاد پایین و رو در رو باهم صحبت کنن...نمیدونست میشناسدش یا نه ولی اگه میخواست این احتمال و در نظر بگیره بهتر بود که از تو آیفون نبیندش چون ممکن بود همونجا یه بهونه ای پیدا کنه و بپچوندش...

صدای برداشتن گوشی آیفون و شنید و همینکه خواست جملات از قبل آماده شده اش و ردیف کنه و یه جوری بکشوندش پایین صدای دخترونه ای گفت:

-یه دیقه بمون الآن میام...

با ابروهای بالا رفته یه کم به رو به روش خیره موند و بعد شونه هاش و انداخت بالا...لابد منتظر کس دیگه ای بود که اینجوری ناخودآگاه به نفع کامیار عمل کرد و دیگه لازم نبود...

تلاش کنه برای پایین کشوندش

یه کم فاصله گرفت و رو به روی در وایستاد و سرش و انداخت پایین...مشغول ضربه زدن با نوک کفش به آسفالت کف کوچه بود که با صدای باز شدن در سرش و بلند کرد و خیره شد تو صورت دختری که با لبخندی عریض شده از در

بیرون اومد و به محض دیدن کامیار لبخندش وا رفت...

کامیار سرفه ای مصلحتی کرد و آروم گفت:

-سلام...

اخم های بلور درهم شد...

-سلام...بفرمایید؟؟؟شما الآن زنگ زدید؟؟؟

-بله...تا اومدم حرف بزنم گوشی و گذاشتید...

-من...منتظر کسی بودم...ببخشید...

با دقت بیشتری به چهره کامیار خیره شد چون به نظرش آشنا میومد ولی اون لحظه ذهنش قدرتی برای یادآوری نداشت

برای همین مجبور شد بپرسه:

-ببخشید میتونم بپرسم شما؟؟؟

کامیار دستی به پیشونیش کشید و با شرمندگی گفت:

-بله...شرمنده من باید اول خودم و معرفی میکردم...من...

نفس عمیقی کشید...به زبون آوردن هر دفعه این ماجرا اصلا کار راحتی نبود...ولی هر بار به امید پیدا شدن یه رد و نشون کوچیکی انجامش میداد...

-من همسر نیازم...دوستتون...

چشمای بلور داشت کم کم گشاد میشد که سریع به خودش اومد و اجازه بزرگتر شدن بیشتر از این و بهش نداد...راست میگفت...حالا یادش اومد که تو جشن عروسیشون کامیار و یه لحظه جلوی قسمت مردونه تالار دیده بودش...با همون یه لحظه هم کلی مقایسه تو ذهنش انجام داده بود و بازم به نتیجه ای برای

علت این کار و نیاز نرسیده بود...ولی هرجور که فکر میکرد

نمیفهمید چرا این آدم باید الآن اینجا جلوی در خونه ای باشه که

خیلیا از آدرسش خبر نداشتن

برای اینکه زودتر حرفش و بزنه و بره با عجله گفت:

-بفرمایید؟؟؟امرتون؟؟؟

راستش...فکر میکنم تا الآن از طریق دوستاتون در جریان...

-قرار گرفتید که

نه من...مدتی خارج از کشور بودم...فعلا هم با کسی در ارتباط

-نیستم...اتفاقی افتاده؟؟؟

کامیار با اخم های درهم به زمین خیره شد و سری به تایید...

تکون داد

-نیاز گم شده...

با صدای هین بلور دوباره نگاهش و بهش دوخت و التماس و

عجزی که این چند وقته همراه همیشگیش بودن و قاطی لحن و نگاهش کرد

-خانوم...خواهش میکنم ازتون...قبول دارم که میگید خارج بودید و با کسی در ارتباط نیستید...ولی اگه نیاز ازتون خواسته که من و یه جوری دست به سر کنید...شما رو به جون عزیزترین کساتون قسم میدم که راستش و به من بگید...واقعا خبری ندارید ازش؟؟؟

بلور دستاش و که از شدت ترس و حیرت جلوی دهنش نگه داشته بود پایین آورد و با همه ناباوری و بهتش زمزمه کرد

-نه به خدا...آقا من اصلا...چند ماهه که با نیاز ح...حرف...نزدم

-مگه شما دوست صمیمیش نیستید؟؟؟چطور ممکنه که...

-بودیم...دوست صمیمی بودیم...ولی رابطه امون بهم خورد...

نگاهش و از کامیار گرفت و با غم و حسرت بیشتری ادامه داد:

-بعد از...عروسیتون...رابطه ما هم تموم شد...

-چرا؟؟؟

بلور دو قطره اشک سمجی رو که علی رغم همه مقاومت کردناش از کاسه چشمش بیرون ریخت با سر انگشتش پاک کرد و گفت

چراش مهم نیست...شما بگید چرا نیاز گم شده؟؟؟قضیه دزدیه...

-یا

-نه...خودش ول کرد رفت...

آخه واسه چی؟؟؟

نگاه خیره و ادامه دار کامیار و که دید سری به چپ و راست تکون داد و گفت

به جون همون عزیزترین کسایی که قسمم دادید من ازش خبری ندارم...مطمئن باشید اگه خبر داشتم اولین کسی بودم که بهتون

رمان بوک Romanbook.ir

اطلاع میدادم...چون صلاحش و میخوام و خودمم هیچوقت با تصمیمات عجولانه و غیر منطقیش کنار نیومدم

پوزخندی رو لب کامیار نشست...میتونست بفهمه علت بهم خوردن رابطه اشون چی بوده...همون تصمیماتی که نیاز گرفت و خودشم تا چند وقت پیش فکر میکرد غیر منطقی بود...همون تصمیماتی که از علتش با هیچکس نتونست صحبت کنه و دوستشم از این قاعده مستثنی نبود...

نمیدوست چقدر از حرفاش درسته یا میتونه به قسمش اعتماد کنه یا نه...ولی دیگه موندنش فایده ای نداشت...فقط دلش میخواست

Romanbook.ir

این تصور و از ذهنش پاک کنه و بهش بفهمونه تصمیمات نیاز درسته عجولانه بود...ولی پشتش به همه چیز و همه کس فکر شده بود...همه به جز خودش

قبل از اینکه حرفی بزنه صدای پایی رو از پشت سرش شنید و:

بعد صدای پسری که گفت

-بلور جان؟؟؟چی شده؟؟؟

سرش و چرخوند و با دیدن اون پسر که حالا تو چند قدمیش بود ماتش برد...هیچوقت فکر نمیکرد یه بار دیگه این آدم و ببینه...چه برسه به اینکه اینجا دم خونه صمیمی ترین دوست نیاز جلوش سبز بشه...انگار تو ذهن میثاقم داشت همین فکرا چرخ میخورد که نگاه بهت زده اش از رو کامیار جدا نمیشد...

کم کم تعجب نگاه جفتشون داشت جاش و به خشم میداد که بلور زودتر از اون دوتا به خودش اومد و چند قدم به میثاق نزدیک شد...

با اینکه میدونست میثاق قبلا کامیار و دیده ولی برای اینکه: حرفی زده باشه گفت

-میثاق جان...ایشون شوهر...شوهر نیاز هستن...

میثاق روش و گرفت و نگاه شاکی و کلافه اش و به صورت

Romanbook.ir

بلور دوخت و منتظر توضیح شد که بلور بعد از یه کم سبک

سنگین کردن حرفش گفت:

-تو...تو خبر داشتی نیاز گم شده؟؟؟

ابروهای میثاق درهم شد...

-گم شده؟؟؟

بلور سری به تایید تکون داد و در حالیکه سعی میکرد لحنش طوری نباشه تا نگاه به خون نشسته کامیار از این بدتر بشه پرسید:

-این چند وقته جایی ندیدیش؟؟؟باهاش...باهاش حرفی نزدی؟؟؟

میثاق مدت زیادی لازم نداشت برای اینکه یادش بیاد آخرین مکالمه اشون حدودا دو ماه پیش تو آسایشگاه پدرش بود...ولی قصد نداشت حرفی ازش بزنه...نمیخواست بلوری که تازه تازه باورش شده بود میثاق دیگه به عشق قبلیش فکر نمیکنه و

در حال حاضر همه فکر و ذکرش متوجه اونه رو مشکوک کنه به این قضیه...از طرفی هم مطمئن بود که این مسئله کمکی به پیدا شدن نیازی که اصلا نمیدونست واسه چی گم شده... نمیکنه

اگه اون ته ته قلبش و بررسی میکرد هنوز یه تپش هایی برای عشق سابقش حس میشد...حتی با این حرف نگران

وضعیتش شده بود ولی بهتر بود که این نگرانی ها رو برای همیشه چال کنه...برای همین بدون اینکه نگاهی به کامیار بندازه با همون اخمای درهم فقط گفت:

-نه عزیزدلم...

دستش و دور کمر بلور حلقه کرد و حین هدایتش به سمت ماشین: ادامه داد

-دیرمون میشه بیا بریم...

بلور دست میثاق و از رو کمرش برداشت و با چشم غره ای که بهش زد سرش و چرخوند سمت کامیاری که نگاهش از رو میثاق کنده نمیشد...

اگه خبری ازش پیدا کردم حتما به شما یا خانواده اش اطلاع...

-میدم...خیالتون راحت

کامیار که انگار اصلا حرفای بلور و نمیشنید و همه حواسش متوجه میثاق بود...یه کم خیره خیره و با همون خشمی که همیشه از این آدم تو دلش داشت بهش نگاه کرد و بعد روش و... گرفت و رفت

اگه ذره ای شک داشت به اینکه نیاز با این دوستش همدست شده حالا دیگه مطمئن بود همچین چیزی محاله...مطمئنا اگه نیاز میفهمید که عاشق دلخسته سابقش با صمیمی ترین دوستش ریخته

رو هم دیگه تو روشون نگاهم نمیکرد...چه برسه به اینکه

ازشون برای فرار کمک بخواد...ولی اون لحظه آرزو داشت که یه روز این صحنه رو ببینه و بفهمه اون عشق واقعی که این آدم ازش دم میزد به کجا رسیده با اینکه هر روز و هر لحظه داشت به این فکر میکرد که نیاز با اون تصمیمش به معنای واقعی از خودگذشتگی کرد ولی الآن شاید میتونست بگه که اون تصمیم به نفع خودشم بود...آینده اش با این پسر به مراتب بدتر از امروز خودشون میشد...عشق و علاقه بین خودشون که ذره ذره ایجاد شد و تو تمام رگ و پی بدنشون ریشه دار شد خیلی عمیق تر از تب تند میثاقی بود که زود به عرق نشست و سرد شد

آهنگ مورد نظرش و از توگوشیش پلی کرد و راه افتادسمت پنجره کوچیک خونه نقلیش که به فضای سبزپشت محوطه خونه اشون باز میشد...خیره به شکوفه های ریزشاخه درختا بود: وقتی صدای خواننده توگوشش پیچید که خوند

*بهاربهار باز اومده دوباره...

باز تموم دلها چه بی قراره...

اما برای من دور زخونه...

بهارا هم مثل خزون می مونه...

بهارا هم مثل خزون می مونه...

بهار خونه بوی دیگه داره...

هوای خونه همیشه بهاره...

اما برای من دور ز خونه...

بهاراهم مثل خزون می مونه...

بهاراهم مثل خزون می مونه...*

نفس عمیقی کشیدو نگاهش و گرفت...باتکیه با لبه پنجره نگاهش و دوخت به دورتادور خونه ای که یک ماه و نیم از اقامت توش میگذشت...خونه ای که هیچ رنگی ازعید و فصل جدیدتوش به چشم نمیخورد...خونه ای که هرکاری میکرد

رمان بوک Romanbook.ir

نمیتونست دوسش داشته باشه...چون باهمه کوچیک بودنش جاهای خالی زیادی داشت که تنهایی ازپس پرکردنش برنمیومد...مثل اون جای خالی شده تو قلبش که بعد ازاینهمه مدت هنوز ازسوزش نیفتاده بود...پس کی قراربود نقش اون آدم تو زندگی کمرنگ بشه؟؟؟

*خونه هزارهزارتا یادو یادگاری داره...

بچگی وقلک و عیدی به یادم میاره...

گلدون یاس رازقی بنفشه های باغچه...

آینه وشمعدون جهاز مادرا رو طاقچه...*

Romanbook.ir

اون موقع ها که هنوز تصمیم به ازدواج باکامیار نگرفته بود و اصلی ترین هدف زندگی کردنش رفتن و دل کندن از خانواده اش بود فکرمیکرد براش راحته تحمل این دوری و ندیدنشون...ولی حالاحتی دلش برای اونا هم تنگ شده

بود...شایدم مشکلاتی که یکی یکی داشتن سر راهش قد علم میکردن یواش یواش داشتن به این باورمیرسوندنش که خانواده یه نعمته که خدابه هر کسی نمیده...

*بهاربهار باز اومده دوباره...

باز تموم دلها چه بی قراره...

امابرای من دور زخونه...

بهاراهم مثل خزون می مونه...*بهاراهم مثل خزون می مونه...

هنوز ازتصمیمش پشیمون نشده بود...باید از پسش برمیومد...بدون کمک گرفتن ازکسی...باید مشکلاتش و خودش حل میکرد ونمیذاشت دیگران پاشون به زندگیش باز شه...نمیذاشت کاربه جایی برسه که خودش برگرده جایی که مسلما دیگه هیچکس چشم دیدنش و نداره...اون با این فرار همه پلای پشت سرش و خراب کرده بود...پس از این به بعد بایدبی اهمیت به مشکلات و گرفتاری ها فقط رو به جلو حرکت میکرد

بدون اینکه سرش وبرگردونه و به عقب نگاهی بندازه

باهمه اینا حسرت دیدن یک بار دیگه کامیار حقیقتی بود که هیچ جوره نمیتونست انکارش کنه...حسرتی که بادیدن هر ساعت عکسش و استشمام عطرش از روپیراهنی که یواشکی تووسایلش چپونده بود هم از بین نمیرفت و روز به روز بیشتر میشد...

تلویزیون روشن بود و برنامه های لحظه سال تحویل در حال پخش...ظاهر برنامه ها و دکور و مهموناشون جوری بود که تو اون لحظه هرکسی رو بتونن خوشحال کنن و حال و هوای عید و به دلشون بنشونن...پس چرا دل غمدار کامیار شده حتی به اندازه ثانیه ای شاد نمیشد؟؟؟چرا هیچکس یه فکری برای تغییر حال و هوای آدمی که چیز زیادی تا نابودیش نمونده بود نمیکرد؟؟؟آدمی که فاصله اش تا ته دنیا یه مرز...

باریک بود

کاش هیچوقت عید نمیشد...تا قبل از عید این حس بدی که از نبودن نیاز تو زندگیش ناشی میشد انقدر قدرتمند نشده بود...ولی الآن با فکر کردن به اینکه اولین عید بعد از ازدواجشونه و نه تنها نیاز و کنارش نداره که حتی نمیدونه الآن تو چه حال و شرایطیه داغون میشد

هر روزش و داشت از دست میداد بدون اینکه امیدی برای برگردوندن نیاز تو دلش زنده بشه...همه درا به روش بسته شده بود و عقلش دیگه به هیچ جا قد نمیداد...ترسش از روزی بود که پیداش کنه...ولی دیر بشه...ترسش از روزی بود که این فرصت باقی مونده هم از دست بده...ترسش از این بود که تمام عمرش و تو حسرت نداشتن نیاز بسوزه و نتونه کاری برای دلش بکنه...این شرمندگی پیش قلب و وجدانش...

خیلی اذیتش میکرد

با صدای تیک تیک ساعتی که از تلویزیون پخش میشد نگاهش و به سمتش دوخت و با دیدن ثانیه شماری که لحظه تحویل سال و نشون میداد چشماش و بست...میگفتن دعای دم سال تحویل برآورده میشد...حتی اگه همچین چیزی حقیقت نداشت هم باز دلش میخواست امتحال کنه

یادش نمیومد تو هیچ سالی همچین خواسته قلبی عمیق و مهمی داشته باشه...برای همین هیچوقت امتحان نکرد که ببینه جواب میده یا نه...ولی الآن با تمام وجودش از خدا خواست که یه شانس دیگه برای زندگی با نیاز بهش بده و امیدش و ناامید نکنه

با صدای شخصی که آغاز سال جدید و اعلام میکرد چشماش و باز کرد و نفس عمیقی کشید...کاش اگه قرار بود یه روزی به خواسته اش برسه این لحظه ها انقدر کش نمیومد و زودتر سپری

میشد...ولی اگه میفهمید که خدا میخواد اول مجازاتش کنه و بعد آرزوشو برآورده کنه...با جون و دل تحملش میکرد...به شرطی که میدونست پشت اینهمه انتظار دیدن دوباره نیازشه

نفس عمیقی کشید و تلویزیون و خاموش کرد...دیدن شادی و خنده مردم وقتی خودت ازش بی بهره بودی اعصاب فولادی میخواست که تو وجود کامیار نبود...دستشو دراز کرد و از رو میز گوشیش و برداشت که به پدر و مادرش عید و تبریک بگه...میدونست اونا هم تو غم بچشون دارن میسوزن و دلش نمیومد روز اول سال جدیدشون و با گوشه گیری و انزوای خودش خراب کنه...

بلند شد و حین رفتن سمت آشپزخونه برای درست کردن قهوه: صدای پدرش و شنید

-بله؟؟؟

-سلام بابا...

-سلام...خوبی بابا؟؟؟

دلش میخواست بگه داغونم...بدتر از همه روزا...دلش میخواست بگه امروز بیشتر از همیشه جای خالی نیاز داره تو خونه اش حس میشه...ولی فقط گفت:

-ممنون...عیدتون مبارک...

-عید تو هم مبارک...ایشالا سال خوبی باشه برات...

-برای شما هم همینطور...

-نمیای اینجا؟؟؟

اینبار دیگه باید با صداقت حرف میزد چون اگه بهونه الکی... میاورد پدرش به زور میخواست بکشوندش اونجا

-نه...نمیخوام روز اول عیدتون و با غم و ماتم خودم زهر کنم...

میدونی که جوابم به این حرفات چیه...ولی چیزی نمیگم که...

رمان بوک Romanbook.ir

-بیخودی اعصابت خورد نشه...فقط

دیگه فقط و بیخیال بابا..اینم زندگیه منه...فعلا کاریش نمیتونم...

-بکنم

سکوت چند ثانیه ای بینشون و سهراب با نفس عمیقش شکوند و:

گفت

-باشه ولی وقت کردی بیا...یه کم حال و هوات عوض میشه...

-چشم...گوشی و بدید با مامانم صحبت کنم...

از من خدافظ... بعد از چند دقیقه صحبت کردن با مادرش و

-تبریکات عید میخواست دیگه کم کم قطع کنه و بره تو

خلوت و تنهایی ها خودش که نرگس گفت:

عصری میخوایم بریم خونه عموی بابات...تو هم بیا با هم...

-بریم

با کلافگی دستی به صورتش کشید و نالید:

مامان جان من که دیگه پسر خونه نیستم با شما بیام اینور اونور...آخه وضعیت زندگی من و نمیبینید؟؟؟یعنی فکر میکنید انقدر دل خجسته ای دارم که پاشم برم عید دیدنی؟؟؟...میدونم

-کامیار...گفتم یعنی یه کم روحیه ات بهتر بشه روحیه من با دیدن این فک و فامیلی که همش باید از حرف و حدیثاشون بترسیم بدتر میشه که بهتر نمیشه...خیالتون راحت...شما هم لطف کنید دیگه برای من از این نسخه ها نپیچید باشه مادر من دیگه هیچی نمیگم...هر کاری که خودت صلاح...

-میدونی همون و انجام بده

چشماش و محکم بست...اوج بدبختی و بیچارگیش بود که نه میتونست با خواسته پدر و مادرش پیش بره و نه طاقت ناراحتیشون و داشت

با لحن ملایم تری برای به دست آوردن دل مادرش گفت:

-شب خونه اید؟؟؟

-آره...

-هوس فسنجون کردم...

صدای پر از بغض مادرش تو گوشش پیچید:

الهی دورت بگردم...چشم درست میکنم برات...قبل از اینکه

-بریم بار میذارم برگشتیم بهت خبر میدم که بیای باشه؟؟؟

-باشه...

-منتظریم...خدافظ...

-خدافظ...به مهیار بگو عیدیش پیش من محفوظه...

گوشی و قطع کرد و فنجون قهوه اش و برداشت و رفت سمت پنجره...باید یه فکری میکرد برای این روزای عید و عید دیدنی...میدونست مادرش یه بار میگه باشه و دوباره فرداش روز از نو روزی از نو...باید کل وقتش و صرف جر و بحث برای نرفتن خونه فک و فامیل میکرد...

از اول از این دید و بازدیدا خوشش نمیومد و حالا هم با این جنجالی که مطمئنا تا الآن خبرش تو فامیل پیچیده دیگه اصلا علاقه ای به حضور تو این جمع ها رو نداشت...باز اگه نیاز بود و با همدیگه شرکت میکردن یه چیزی...تنهایی از عهده اش خارج بود

گوشیش و یه بار دیگه برداشت و اینبار شماره جاوید و گرفت که باهاش حرف بزنه...چون میدونست اونم مثل خودش تو این لحظه های خاص زندگی تنهاس...ولی در دسترس نبود...هرچند که دیگه حرفی هم نداشتن که به هم بزنن...حرفای

Romanbook.ir

جاوید و شنیده بود...منتها اون روزی که باید ازشون درس میگرفت و استفاده میکرد همش از یادش رفت...برعکس الآن که صدای کامل و واضح تو گوشش میپیچید که میگفت:

اینا روگفتم که اگه یه روز تو موقعیت من قرار گرفتی...یادت-

بیفته که تو هر شرایطی نگه داشتن زن و زندگیت اولویت داره به هرچیز و هرکس دیگه ای...من که تجربه اش کردم دارم بهت میگم که تهش زندگیت میشه درست مثل همینکویر...یه برزخ بی انتها که فقط باید توش برای زنده موندن دست و پا بزنی...بدون اینکه کسی باشه تا به فریادت برسه...تو دیگه سعی نکن هیچوقت تجربه اش کنی

ولی حالا کامیار داشت با تمام وجودش تجربه میکرد این حس تلخ و عذاب آورو...راست میگفت...زندگی الآنش درست مثل اون کویر بود که فقط با حضور نیاز تونست تحملش کنه...اگه قرار بود تنهایی توش گیر بیفته...مسلما دووم نمیاورد و تا آخرین لحظه عمرش فقط باید دست و پا میزد...

ساکش و گذاشت رو زمین و زنگ در واحد و زد...نگاهی به ساعتش انداخت...اگه برنامه اش طبق روال قبل باشه مسلما الآن خونه بود...صدای قدم هاش و که شنید سرش و انداخت

پایین تا ازچشمی نبیندش...دلش براش یه ذره شده بود و امیدوار بود که این حس متقابل باشه...

شانس آورده بود که درپایین همیشه باز بود...وگرنه با جبهه گیری های اخیرش بعیدنبود که همون پایین نگهش میداشت و اجازه بالااومدنم بهش نمیداد..

در که بازشد آروم سرش و بلند کرد و نگاهش و دوخت به چشمای متعجب خاطره که از لای در داشت بهش نگاه میکرد و با دیدن کامیار در و کامل باز کرد و گفت:

-کامیار؟؟؟اینجا چیکار میکنی؟؟؟

لبخند غمگینی رو لب کامیار نشست...

-از عیدو عید دیدنی فرار کردم اومدم اینجا...

لبخند از رولبش پر کشید و با سوزی که از قلبش رو لحنش هم اثر میذاشت ادامه داد

خیلی داغونم خاطره...به خودم که اومدم دیدم تو این-

-شهرم...اجازه میدی بیام خونه ات؟؟؟

نمیخواست لای منگنه بذارتش...همینکه تو این چند روز میدیدش:

و باهم حرف میزدنم کافی بود...برای همین سریع گفت

-اگه هنوز سختته اشکال نداره...میرم هتل...

خاطره بااین حرف بالاخره از بهت دیدن کامیار بیرون اومد و

خودش و ازجلوی در کنار کشید...وقتی که از تمام آدمای

دنیا بیزار شده بود و قلبش شکسته بود...کامیار در رفاقت و

محبتش و به روش نبست...حالا چه جوری میتونست اسم

خودش و دوست بذاره و کامیارو از جلوی در خونه اش

برگردونه...هرچند هنوزازش گله داشت...ولی دلش نمیومد تو

این حال و روز داغونی که ازظاهرشم پیدا بود تنهاش بذاره...

-بیاتو...

کامیارساکش و برداشت و اومد تو...خاطره هم بعد از بستن درچرخید سمتش...نمیدونست چرا ولی اصلا فکرشم نمیکرد کامیار و تا این حد داغون و رنجور ببینه...میتونست بگه زمین تاآسمون از نظر ظاهری با دفعه قبلی که دیدش فرق میکرد...حالاباید مینشست پای حرفا و درد دلش تا ببینه از نظرباطن تو چه حال و روزی بود...هرچند میدونست که اونمداغونه...انقدری وضعیتش مشخص بود که حتی نمیتونست بپرسه ازنیاز چه خبر...چون اصلا احتیاجی به پرسیدن نداشت کامیارنشست رو مبل هال و خاطره هم رفت سمتش...دست: خودش نبود که زبونش به متلک باز شد و گفت

-دلم میخواست اولین بارکه میای خونه ام...با نیاز باشی...

همین حرف کافی بود تاکامیار تمام عقده های این مدت و حالا هم دلتنگی خاطره رو بریزه بیرون و جلوی چشمای متعجبش بزنه زیرگریه

دست خودش نبود...مدت ها بود که اختیار اشکاش و نداشت...به قول مادرش انگار امید داشت نیاز از یه جا این اشک ها رو ببینه تا شاید دلش به رحم بیاد و برگرده...اگه این روزا طولانی میشد کم کم تمام غرور کامیار از بین میرفت و دایره آدمایی که میتونست جلوشون گریه کنه همینجور وسیع تر میشد...

-بگیر اینو بخور...

با صدای خاطره دستش و از جلوی صورتش برداشت و لیوان آبی که به سمتش نگه داشته بود و گرفت و زیر لب تشکر کرد...یه قلپ ازش خورد و گذاشتش رو میز و یه کم بعد صدای خاطره رو که هنوز میتونست تعجب و از توش حس کنه شنید:

-تا حالا ندیده بودم گریه کنی...

نگاهی بهش که رو به روش نشسته بود انداخت و اینبار اون به:

تلخی گفت

اگه این مدت دست از جبهه گرفتن و بی محلی هات برمیداشتی-

و جواب تماسام و میدادی...زودتر از اینا میدیدی گریه کردنمو

خاطره سرش و انداخت پایین و انگشتای دستش و با کلافگی به

هم پیچوند...تا قبل از دیدن کامیار پیش خودش دلایل محکمی

داشت برای این بی محلی ها ولی الآن که داشت حال و روزش و

میدید حس کرد که در حقش کوتاهی کرده...با اینحال از

موضعش پایین نیومد و گفت

کامیاری که من میشناختم...همچین آدمی نبود...باید درکم کنی-

که سخت باشه برام حرف زدن با آدمی که انقدر تغییر کرد...تا

قبل از ازدواجت با نیاز...با حرفایی که درباره پول و پله

دخترخاله ات میزدی یه کم دیدم بهت منفی شد...ولی باز به خودم

گفتم زندگی خودشه...حق داره خودش تصمیم بگیره...وقتی با

نیاز ازدواج کردی هیچوقت بهت نگفتم ولی خیلی خوشحال شدم...بعدشم که نیاز و دیدم بیشتر ایمان آوردم به اینکه ازدواجت صد در صد درست بوده...باخودم گفتم دوباره شده همون دوست مهربون و با معرفت خودم...ولی بعد ازاین جریانات...بعد از قلبی که از نیازشکوندی...بعد از اینکه دوباره به سمت اون دختره کشیده شدی...بعد ازاینکه با دست دست کردن نیاز و از خونه ات روندی...دیگه نتونستم با خودم کنار بیام و تو رو به چشم همون دوست قدیمی و با وجدانم ببینم...شخصیتت برام عوض شد...نمیتونستم باور کنم آدمی که بی هیچ چشم داشتی منو ازوسط خیابون جمع کرد و بهم زندگی دوباره داد...حالااینجوری یه دختر و آواره و دل شکسته ول کرد به امون خدا...نمیتونستم اون کامیاری که همیشه تو ذهنم بود و از بین ببرم

کامیار دستی به صورت خیسش کشید و با لحنی که گلایه های: پشتش کاملا ملموس بود گفت

خاطره...تو اصلانذاشتی من بهت توضیح بدم...نیاز در عرض-

یه شب تاصبح که من بی خاصیت درگیر شک و تردیدم بودم ول

کرد رفت...فقط یه شب تا صبح...من انتخابم و کرده بودم...ولی

اون تردید نذاشت همون شب با نیاز حرف بزنم و چند ساعت

ذهنم و علاف کرد...صبحم که رفتم بهش بگم با همه سختی ها و

مشکلات مزخرفی که سر راهمونه بازم میخوامت...رفته

بود...من دلش و نشکوندم...من اصلا حرفی بهش نزدم...اون

خودش فکر کرده بود که سکوت من معنیش اینه که میخوام اون

تینای بیشرف و انتخاب کنم

چشماش و با دو انگشت مالید و با حرص و خشم بیشتری ادامه

داد

اصلا میدونی چیه؟؟؟الآن من باید از دست اون شاکی باشم...تو

تمام لحظه هایی که من درگیر انتخاب و تصمیم گیری بودم...فقط

برای اینکه از بدبختی و فلاکت نجات پیدا کنم...نیاز میدونست که تینا آدم مناسبی نیست واسه من...میدونست که اون پتیاره نقشه قتل منو کشیده و منتظره که سر یه فرصت مناسب اجراش کنه...ولی باز حرفی به من نزد...که چی؟؟؟میترسید مسخره اش کنم...باورنکنم...یا چه میدونم دلیل انتخابش این موضوع باشه نه عشق و علاقه

خاطره با چشمای گشاد شده خودش و یه کم رو مبل کشید جلو و: گفت

-نقشه قتل دیگه چیه؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

کامیار نفس عمیقی کشید و یه بار دیگه ماجرای نامه ای که از نیاز به دستش رسید و اصل جریان شب مهمونی رو بعدشم گرفتن مچ تینا رو برای خاطره تعریف کرد

حق داشت که مثل همه آدمایی که در جریان قرار میگرفتن تا

چند دقیقه اصلا نمیتونست حرف بزنه...فقط به لبه میز خیره مونده بود و داشت شنیده هاش و هضم میکرد...بعد از چند دقیقه با یادآوری موضوعی با چشمای ریز شده به کامیار نگاه کرد و گفت:

پس به خاطر همین نیاز بهم گفت حتی با رفتن منم کامیار نمیتونه

-با تینا ازدواج کنه و از پول پدرش استفاده کنه...گفت

اگه پیشنهاد پدر تینا رو قبول نمیکرد حاضر بودم بمونم و با زندان رفتنشم بسازم...ولی الآن دیگه نمیتونم با کامیاری بمونم که دو بار یه نفر دیگه رو انتخاب کرده و بعد اومده...

سراغ من

اخمهای کامیار درهم شد...

-نیاز کی بهت اینا رو گفت؟؟؟

-یکی دو ماه پیش...یه نامه برام فرستاده بود...

-داریش هنوز؟؟؟

Romanbook.ir

-آره...

-برو بیار ببینم...

خاطره بلند شد و رفت از تو اتاق خوابش نامه نیاز و پیدا کرد و آورد...کامیار با خوندن نامه اخماش بیشتر تو هم گره خورد...حرفی از جا و مکانش نزده بود و فقط ازش معذرت خواهی کرد که چرا بدون خبر و بدون خدافظی ول کرده و رفته و نمیتونه حرفی از محل اقامتش بگه چون میترسه یه جوری به گوش کامیار برسه...با همین حرفایی که خاطره الآن بهش گفت...

بعد از خوندن نامه با کلافگی پرتش کرد رو میز و غرید:

انگار من یه قاتل روانی ام که اینجوری داره از دستم فرار...

-میکنه

شایدم میترسه با کوچکترین ارتباطی و با دو کلمه حرف-

Romanbook.ir

زدنتون دوباره شل بشه و گول زبون چرب و نرم تو رو بخوره

کامیار چپ چپی نگاهش کرد و پرسید:

-اینو با پست فرستاد؟؟؟

نه...یه مرده آورد تو کافه ام...آدرس اونجا رو بهش داده بودم که

-هروقت از تو زده شد و دلش یه کم تنهایی میخواست

بیاد چون اکثر اوقات اونجام...ولی به جای خودش نامه اش...

اومد

-مرده چه شکلی بود؟؟؟جوون بود؟؟؟اسمش و نگفت؟؟؟

خاطره سری بالا انداخت و گفت:

نه جوون بود نه پیر...میانسال...ریش پروفسوری داشت با...

-موهای جوگندمی

-ترک بود؟؟؟

-نه...ایرانی بود...

کامیار نفس عمیقی کشید و دستش و لابه لای موهاش کشید...میدونست پرسیدن این سوالا سودی نداره و درست مثل گرفتن مدارکش از وکیل واسه این کارم یه نفر دیگه رو مامور میکنه...نمیتونست به نیاز حق نده...آره حق داشت...ولی به نظرش دیگه اینهمه قایم موشک بازی و پنهون کاری برای چند ساعت تردید کامیار زیاد بود...کامیار حق اینو داشت که یه فرصت دوباره داشته باشه...مگه اینکه یه فکر دیگه به سرش زده و انقدر تو ذهنش شاخ و برگ داده که به این نتیجه رسیده ادامه زندگیشون ممکن نیست...

Romanbook.ir

حالا چی شد که یهو تغییر دکوراسیون دادی؟؟؟تو که می مردی...

-براشون

سرش و بلند کرد و نگاه خاطره رو که به سمت موهای کوتاه شده اش دید شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی آشکاری

گفت:

سال عوض شد...گفتم منم قیافه رو تغییر بدم...خیلی هم جنگلی-

شده بودم فکر کردم اونجوری ببینیم وحشت میکنی نمیذاری بیام

تو

خاطره با اخم بهش خیره شد...

ازت دلخور بودم درست ولی دیگه انقدر بیشعور نیستم که از...

در خونه ام برت گردونم

کامیار چیزی نگفت و از تو جیبش سیگار و فندکش و درآورد و

جلوی چشمای خاطره که دیگه راه ندشت گشاد تر بشه یه

نخ روشن کرد و بعد از فوت کردن دودش زل زد بهش...با دیدن

بهت و حیرتش سرش و به دو طرف به معنای چیه

تکون داد که خاطره بالاخره به خودش اومد و نالید:

-از کی میکشی؟؟؟

-دو ماه پیش...

خاطره تا خواست حرفی بزنه کامیار توپید:

بیخیال خاطره...اون موقع ها که نمیذاشتی لب به سیگار بزنم...

-هیچ دردی تو زندگیم نبود...الآن شرایط خیلی فرق کرده

-هرکی که دردی تو زندگیش بیفته سیگار میکشه؟؟؟

-نمیدونم...تو بگو...

-من قضیه ام فرق میکنه...

کامیار پاکت سیگارش و به سمتش گرفت...

-حرص نخور حالا...

خاطره نفسش و با حرص فوت کرد درحالیکه وسوسه کشیدن یه نخ داشت شدیدا بهش غلبه میکرد نگاهش و گرفت و گفت:

-نمیکشم...دارم ترک میکنم...

کامیار با ابروهای بالا رفته سری به تایید تکون داد و گفت:

-باریکلا...

انقدری از دیدن کامیار تو اون حال و روز آشفته عصبی و ناراحت شده بود که بیشتر از این نمیتونست بشینه و سیگار

کشیدن پر از غم و دردش و تماشا کنه...هرچند میدونست که کامیار این روزا رو وقتی خودش صبح تا شب سیگار دود میکرد دیده بود و صداش در نمیومد...از جاش بلند شد و حین: رفتن سمت آشپزخونه گفت

-شام چی میخوری برات درست کنم؟؟؟

کامیار پاهاش و دراز کرد و گذاشت رو میز وسط و لم داد رو... مبل

-هیچی...اشتها ندارم زیاد...یه چیز حاضری بیار...

با همین اشتها ندارم اشتها ندارمات خودت و این شکلی کردی دیگه...یه کاری کن نیاز و پیدا کردی رغبت بکنه به صورتت

:نگاه کنه

اینبار زیر لب زمزمه کرد

تو دعا کن پیدا بشه...من رغبت و به زورم که شده فرو میکنم...

-تو دلش

-چی میگی نمیشنوم...

صداش و بالا برد و پرسید:

-هیچی...کار و بارت در چه حاله؟؟؟

هی بد نیست...یه روز خوبه یه روز بد...فعلا داره چرخش...

-میچرخه

-غذا هم میدی توش؟؟؟

-نه فقط نوشیدنی و...کیک و از این جور چیزا...

کامیار نفس عمیقی کشید و با شرمندگی گفت:

رستوران من که با کمک و دوندگی های تو پا گرفت...ولی من

رمان بوک Romanbook.ir

نتونستم تو پا گرفتن کافه تو کمکت کنم...شرمنده واقعا ...رفیق نیمه راه به من میگن

بعد از چند دقیقه سکوت صدای خاطره رو شنید که با خجالت و: یه کم تردید گفت

-منم...چند وقتیه که...دست تنها نیستم...

کامیار با اخمای درهم شده از جاش بلند شد و رفت سمتش...با تکیه به چهارچوب در آشپزخونه وایستاد و خیره به خاطره ای که سعی داشت نگاهش و از کامیار بگیره گفت

-چی شد چی شد؟؟؟انگار یه خبرایی شده این مدت آره؟؟؟

-چه خبرایی؟؟؟

-چه میدونم...مثلا از اون خبرای بادا بادا مبارک بادا...

خاطره که لپاش حسابی گل انداخته بود پشتش و کرد به کامیار و با لبخندی که هیچ جوره نمیتونست جمعش کنه آروم

Romanbook.ir

گفت:

-نه بابا...به اونجاها نرسیده...

-ولی ممکنه برسه نه؟؟؟

نمیدونم...

لبخندی ناخواسته رو لبای کامیارم نشست...این نمیدونم پشتش هزارتا حرف بود...هر چند ته دلش واسه خودش برنامه ریزی کرده بود که خاطره و جاوید و باهم آشنا کنه...ولی خب حالا که میدید خاطره با انتخاب و میل خودش یکی و پیدا کرده راضی تر بود...ولی نگران بود که دوباره گول نخوره واعتماد بیجا نکنه برای همین پرسید

-چه جوری باهاش آشنا شدی؟؟؟قابل اعتماد هست؟؟؟

خاطره که متوجه منظور کامیار شده بود نفس عمیقی کشید و:

گفت

زمان زیادی نمیگذره از آشناییمون...ولی فکر کنم امتحانش و

Romanbook.ir

پس داده...واسه همین تونستم بهش فکر کنم...وگرنه من و که میشناسی...تنهایی خودم و ترجیح میدم به زندگی با آدمی که هیچ شناختی ازش ندارم

کامیار تکیه اش و از چهارچوب برداشت و رفت تو...سیگارش و انداخت تو سطل آشغال و یکی از صندلی های میز آشپزخونه رو کشید بیرون و نشست روش...با نگاهی منتظر خیره شد به خاطره تا ادامه بده که گفت

اسمش پیمانه...یه مدت میومد کافه و قهوه سفارش میداد...اولا اهمیت نمیدادم...ولی بعد که دیدم شده کار هر روزش بیشتر بهش دقت کردم...هر طرف که میرفتم زیرچشمی نگام میکرد...دیگه خودت میدونی چقدر از این نگاه ها متنفرم...یه کم باهاش سرسنگین شدم و هر وقت میومد گارسونم و میفرستادم که سفارشش و بگیره...تا اینکه اومد و بهم پیشنهاد دوستی و آشنایی

داد...مثل همیشه جوابم به این پیشنهاد منفی بود و خیلی سرد ردش کردم به امید اینکه بره و دیگه پشت سرش و نگاه نکنه ولی باز از فرداش میومد و همون جای همیشگیش که درست رو به روی صندلی من بود مینشست

قهوه اش که آماده شد دو فنجون پر کرد و یکیش و گذاشت جلوی کامیار خودشم پشت میز نشست و حین کشیدن انگشتش دور فنجون قهوه گفت:

یه روز حالم خیلی بد بود...چند وقتی بود که تو اینستاگرام با یه-پیج فیک...خواهرم و فالو کرده بودم...اون روز چند تا عکس گذاشته بود از مراسم عروسیش...همشون تو عکس بودن بغضی که تو گلوش نشست صداش و به لرزه انداخت...

همشون خوشحال بودن...انگار نه انگار که...یه زمانی...این-خانواده...یه عضو دیگه هم داشت...حتی...حتی تو نگاهاشونم

نمیتونستم ذره ای غم و حسرت و دلتنگی ببینم...اگه یه درصدم امید داشتم که...یه روزی برگردم پیششون و اونا هم با آغوش باز ازم استقبال کنن...با دیدن اون عکسا...همون یه درصد امیدم از بین رفت...دیگه باورم شد من هیچوقت جایی بینشون ندارم دستی به صورت خیسش کشید و با یه نفس عمیق سعی کرد... بغضش و پس بزنه

نفهمیدم چی شد...به خودم که اومدم دیدم یه شیشه مشروب و تو-حلقم خالی کردم تا شاید ذهنم آروم بگیره و کمتر بره سراغ بدبختیام...حتی نفهمیده بودم گارسونم و مشتریا کی رفته بودن...تنها کسی که هنوز تو کافه بود...پیمان بود...خواستم بلند شم و اعصاب خوردیم و سر اون خالی کنم و بندازمش بیرون ولی همینکه سرپا وایستادم ولو شدم رو زمین...اون اومد زیر بازوم و گرفت...تو همون حالتم...مور مورم شد...ولی چاره دیگه ای نداشتم...خیلی زیاده رویکرده بودم...گفت من

میرسونمت...ذهنم به کل منحل شده بود قدرت تصمیم گیری یا مخالفت نداشتم...حتی...حتی یادم نمیاد که آدرس خونه ام و بهش داده باشم...خودش تو شبای پیش تعقیبم کرده بود و فهمیده بود کجا زندگی میکنم

با نگاهی به کامیار که مستقیم و نگران بهش نگاه میکرد اشاره: ای به قهوه اش زد و گفت

-سرد میشه بخور...

کامیار با چند تا پلک نگاهش و گرفت و قهوه اش و مزه مزه کرد...خدا خدا میکرد ته این جریان چیزی مثل تلخ ترین تجربه زندگیش نباشه و از طرفی هم مطمئن بود همچین چیزی نیست چون در اون صورت خاطره نمیتونست انقدر راحت تعریفش کنه...

-دستبندت دخترونه اسا...میدونستی؟؟؟

کامیار نگاهی به دستبند دور دستش انداخت و حین نوازشش انگار که داشت پوست همیشه نرم دست نیاز و نوازش میکرد لبخندی زد و گفت:

-مال نیازه...تنها یادگاری که تونستم ازش گیر بیارم...

نفس عمیقی کشید و سعی کرد واسه چند دقیقه هم که شده فکر... نیاز و بریزه بیرون از سرش

-خب چی شد بعدش؟؟؟

پوزخندی رو لب خاطره نشست و با تاسف و شرمندگی گفت:

هیچی...گند زدم...تو ماشینش که نشستم تا برسیم خونه نمیدونی چه چرت و پرتایی که نگفتم...از عکسای عروسی خواهرم گرفته تا هفت سال ندیدن خانواده ام و علت این ندیدن و بعدشم ماجرای اون بی پدر مادرای بی وجدان...میخندیدم

و حرف میزدم...گریه میکردم و حرف میزدم...خودم که یه

چیزای گنگی از اون شب یادمه...ولی بعدا پیمان تمام و کمال آبرو ریزیم و برام تعریف کرد...

دستی به چشماش کشید و اینبار به جای بغض لبخندی رو لبش نشست...هرچقدر با یادآوری حالت ها و حرفای خودش شرمنده و ناراحت میشد...از رفتار و منش پیمان یه حس گرم و خواستنی تمام وجودش و پر میکرد

جلوی در که رسیدیم دیگه تو خواب و بیداری بودم...فقط یادمه- آخرین چیزی که بهش گفتم شماره واحدم بود...خودش کلیدامو از تو کیفم درآورد و بعدشم آوردم تو خونه...تو همون حالم حواسم بود که دوباره رکب نخورم هرچند...اگه میخواست کاری بکنه ...هم...قدرتی نداشتم برای دفاع کردن...ولی هیچ کاری نکرد فقط خوابوندم رو تخت و...یه شربت بهم داد و رفت بیرون

با دیدن ابروهای بالا رفته کامیار لبخند خجالتزده ای رو لبش نشست و گفت

منم فردا صبحش که بیدار شدم قیافه ام شکل الآن تو شد...کم و-بیش یادم بود دیشب چه گندی زدم و حرفایی که دلم نمیخواست دیگه برای کسی تعریف کنم و چه جوری پشت سر هم به زبون آوردم...با اون تجربه های مزخرفی که داشتم...فکر میکردم اگه پسری داستان زندگیم و بشنوه و بفهمه که هیچ کس و کاری ندارم و تنها زندگی میکنم...منوشکل یه لقمه آماده خوردن میبینه...ولی پیمان...جوری رفتار کرد که این فکرم و ریختم دور...یه جورایی بهم شخصیت داد...هرچند که میدونستم دیگه دور و بر من پیداش نمیشه و برای ادامه زندگیش میره سراغ یه دختری که هم دختر باشه...هم خانواده درست حسابی داشته باشه...ولی فرداش...درست همون ساعت همیشگی...اومد کافه کامیار با همون ابروهای بالا رفته سری به تایید تکون داد و: گفت

-پس آدم حسابیه...

آره...آدم حسابیه ولی بازم نمیخواستم پیشنهادش و قبول-

کنم...خیلی کلنجار رفتم باهاش...ولی شخصیتش جوریه که

انگار خیلی نمیشه رو حرفش نه آورد...در نهایت احترام حرفش

و میزنه ولی یه نفوذی داره

تک خنده ای کرد و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت:

واقعا نمیتونم حسم و به زبون بیارم و بگم چه جوریه...باید...

-خودت ببینیش

کامیار بعد از چند وقت که فقط خبرای بد و غمگین میشنید و

دریای زندگیش حسابی متلاطم شده بود بالاخره تونست یه

حس شادی و خوشحالی هم تو قلبش حس کنه...انقدری از خاطره

ناامید شده بود که هیچوقت فکر نمیکرد تا این حد حالش

و خوب ببینه و چهره اش و باز...ولی انگار از همون اول باید

صبر میکرد تا خاطره خودش شرایط و بسنجه و انتخاب کنه

منو باش که تو اون گیر و دار طلاق و بدبختیام...به فکر تو بودم و میخواستم با یه آدم درست حسابی از تنهایی درت بیارم...نگو تو اینجا واسه خودت دست به کار شدی و ما خبر نداریم چرت و پرت نگو کامیار...یه جوری میگی انگار من خودم رفتم دنبالش...من اصلا راضی نبودم...راستش و بخوای هنوزم یه کم دو دلم...حتی...حتی هنوز تو خونه ام راهشم ندادم...همه ارتباطمون تو همون کافه اس...بعضی وقتا سرکارشه...بعضی وقتا میاد فقط یه قهوه میخوره و میره ولی وقتی تایمش آزاد باشه میاد تو کارا بهم کمک میکنه...اصلا بهش نمیاد این کارا ولی به خاطر من حاضره انجامش بده...وقتی فهمیدم که اونم مثل من تنهاس...وقتی دیدم مشکلی با معضلات زندگی من نداره...وقتی دیدم بعد از فهمیدن ماجرا نگاهش عوض نشد و اصلا سعی نکرد هر طور شده راهش و به زندگی و خونه من باز کنه و با منطق

-و احترام پیش رفت...خب...طبیعیه که عاشق بشی

خاطره با حرص یه شاخه گل از گلدونی که رو میز بود...

برداشت و پرتش کرد سمت کامیار

-مطمئن بودم اگه بشنوی میخوای اینجوری دستم بندازی...

کامیار آروم خندید که خاطره گفت:

-حالا کی بود اینی که برام لقمه گرفتی؟؟؟

کامیار با یادآوری جاوید و محبت هایی که از همون لحظه اول:

آشناییشون بهش کرد لبخندی زد و گفت

-کسی که بعد از اینهمه نامردی ها و بیشرف بازی های آدمای

دور و برم بهش ثابت کرد که هنوز یه مرد تو دنیا پیدا

میشه...اگه کمکم نمیکرد...الآن باید روزای انتظار برای برگشتن

نیازو...تو زندان میگذروندم...خیلی نمیشناختمش...ولی

خدایی رفاقت و تموم کرد در حقم...فکر میکردم اگه با هم

آشناتون کنم...بهترین جبرانه برای لطف و معرفت جفتتون...که نشد

خاطره که حالا یه جورایی احساس اون موقع های کامیار و داشت و نگران بود برای زندگی بهترین دوستش و غم و ماتم لونه کرده تو دلش...برای اینکه یه کم از این حال و هوا درش: بیاره توپید

دو روز ولت کردم به امون خدا...فوری برام جایگزین پیدا کردی؟؟؟-

آره دیگه بهم الهام شد تو هم اینجا سرت گرمه و داری زیرآبی...

میری...گفتم من چرا از قافله عقب بمونم-

مار بگزه اون زبون و که واسه هرچی یه جواب داری تو...

آستینت-

لبخند کجی لبای کامیار و پوشوند و با لحنی که تلخیش و فقط: خودش حس میکرد گفت

-به دخترعمه ام رفتم...

غم پشت صدای کامیار انقدری زیاد بود که دوباره اشک خاطره رو جاری کنه ولی لبخندش و به هر جون کندنی حفظ کرد و حین بلند شدن از جاش گفت:

والا اون نیاز بیچاره باید پیش تو لنگ بندازه...برو دست و...

-روت و بشور...غذامون تا یه ربع دیگه آماده اس

فردا باهات میام کافه...این پسره رو بهم نشون بده...باید بهش حالی کنم ما همینجوری دخترمون و دست هرکسی نمیدیم

-باشه...

با صدای کشیده شدن صندلی رو زمین و بعد قدم های کامیار که دور میشد نفس عمیقی کشید و به اشکاش اجازه داد رو صورتش سرازیر بشن...اصلا دلش نمیخواست اتفاقات خوب زندگیش وقتی بیفته که کامیار تا این حد داغون و بی انگیزه

رمان بوک Romanbook.ir

باشه و فقط برای دلخوشیش لبخند بزنه...

کاش میتونست...کاش این قدرت و داشت که شادی و خوشبختی رو دوباره به زندگی کامیار برگردونه...ولی خوب میدونست که داره تاوان کوتاهی ها و تصمیمات عجولانه خودش و پس میده...از ته دل امیدوار بود که نیاز به خاطر همه زخم زبونای اول ازدواج و بد رفتاری های کامیار و این... تصمیم غیر عقلانی اخیرش...ببخشدش

-چطوره استاد؟؟؟

نگاهش و از دور تا دور کافه خاطره که مشغول برانداز کردنش بود گرفت و خیره شد تو چشماش...سری به تایید تکون داد و گفت:

-هی...یه چیزایی یاد گرفتی...

خاطره چپ چپی نگاهش کرد و حین نشستن پشت میزش گفت:

-استاد گفتم دور برت داشت؟؟؟

-شک داری به اینکه استادت بودم؟؟؟

حالا...کم لطفی نکرده باشم یه چیزایی یاد گرفتم ازت...ولی...

-خدایی استاد بودن بهت نمیاد

کامیار که خوب میدونست خاطره برای تغییر حال و هوای غمگین دلش طعنه میزنه و کل کل میکنه لبخندی زد و مشغول بررسی منوی کافه شد که اولین مشتری اومد و خاطره سریع به: کامیار گفت

تو میشینی پشت صندوق؟؟؟امروز گارسونم یه کم دیرتر میاد...

-من برم سفارشا رو بگیرم

کامیار سری به تایید تکون داد و نشست رو صندلی...خاطره هم مشغول گرفتن سفارش از مشتری هایی شد که کم کم داشتن زیاد میشدن...خوشحال بود از اینکه خاطره کارش جون گرفته و در

نبود کامیار برای خودش سرگرمی ایجاد کرده...ولی ته دلش دوست داشت این موفقیت و روزای خوب و در حضور خانواده اش داشته باشه...چون مطمئنا هنوز یه حفره عمیق تو دلش وجود داشت که هیچوقت فراموش نمیشد

شاید الآن نسبت به اون موقع ها خیلی بیشتر میتوست خاطره رو درک کنه...الآن که خودشم یه دونه از همون جاهای خالی شده تو قلبش داشت و میدونست قدرت این و داره که حتی... کوچکترین شادی و لبخند آدم و هم تبدیل به زهر کنه

بعد از یک ساعتی که گارسون خاطره اومد و سرش یه کم خلوت تر شد کامیار بلند شد و با راهنمایی خاطره برای پیدا کردن یه جای خلوت از سمت آشپزخونه رفت تو حیاط پشت کافه که اونجا هم میز و نیمکت گذاشته بود تا به مادرش زنگ بزنه بی خبر اومده بود چون مطمئنا اگه میگفت باهاش مخالفت میکردن و الآن باید کلی ناز مادرش و میکشید تا از دستش

ناراحت نشه...تنها راهی بود که به ذهنش رسید برای فرار کردن از عید دیدنی های فک و فامیلی که چشم دیدنشون و نداشت...

میدونست وقتی زندگیش رو روال طبیعی خودش بیفته و مشکلاتش حل بشه یه معذرت خواهی اساسی به خانواده اش

بدهکاره به خاطر همه این زجرا و غمایی که خواسته یا ناخواسته بهشون تحمیل کرده ولی فعلا هیچ کاری از دستش برنمیومد چون همه هوش و حواسش داشت دور یه چیز و یه... نفر میگشت

بعد از نیم ساعتی که صرف حرف زدن و راضی کردن مادرش شد گوشی و قطع کرد و برگشت تو کافه که همون موقع خاطره با عجله اومد سمتش و درحالیکه هیجان تو نگاه و لحنش: حسابی مشهود بود گفت

Romanbook.ir

-کجایی پس؟؟؟مگه نمیخواستی پیمان و ببینی؟؟؟

-چرا...اومده مگه؟؟؟

منو رو برداشت و گفت:

آره تازه رسیده...تو همینجا بشین من میخوام برم سر میزش...

-مثلا سفارش بگیرم

کامیار سری به تایید تکون داد و نشست...داشت با چشم خاطره رو تعقیب کرد تا ببینه سراغ کدوم میز میره که بالاخره سر یه میز وایستاد...نگاه کامیار میخ پسری شد که پشت میز نشسته بود و سرش تو گوشیش بود...به محض دیدن خاطره گوشیش و گذاشت رو میز و سرش و بلند کرد و لبخندی رو... لبش نشست

کامیار فرصتی برای تجزیه و تحلیل کردنش پیدا نکرد...چون تمام ذهنش پر شده بود از اینکه این آدم و قبلا کجا

دیده...دست مشت شده و ضربان تند قلبش به حسش دامن میزد...حسی که میگفت این آدم خیلی شبیه همونیه که تو اصفهان با نیاز قرار داشت و کمکش کرد که فرار کنه...همونی که تمام این مدت علاوه بر نیاز داشت دنبالش میگشت چون یه جورایی مطمئن بود که نیاز بازم دست به دامنش شده برای رفتنش...همونی که نیاز خیلی بهش اعتماد داشت ولی هیچوقت نگفت کیه و چی کارشه...

یه دلش میگفت بلند شه و بره این شک و برطرف کنه و مستقیم از خودش بپرسه...ولی یه دلش میگفت ممکنه اگه اون نباشه با این کار آبروی خاطره رو ببره...بار قبل از دور دیده بودش و جزییات چهره اش و اصلا به خاطر نداشت...ولی از نظر شکل و شمایل کلی و چیزایی که تو ذهنش بود باهاش... مو نمیزد

-چطوره از این زاویه؟؟؟

با صدای خاطره از هپروت بیرون اومد و نگاه خیره و...

مستقیمش و از اون پسر گرفت و به خاطره دوخت

-هنوز بهش نگفتم تو اینجایی...بذار دوتا قهوه هم برای خودمون درست کنم بعد با هم بریم بشینیم سر میزش یه کم حرف بزنیم

قبل از اینکه خاطره بره سمت آشپزخونه کامیار نفس عمیقی کشید و پرسید

-مطمئنی اسمش پیمانه؟؟؟

-آره بابا کارت شناساییش و خودم دیدم...چطور؟؟؟

کامیار که حالا کاملا ناامید شده بود سرش و انداخت پایین و گفت

یکی و...یکی و میشناختم تو ایران...دیدمش یاد اون...

-افتادم...اسمش شایان بود

-شایان فامیلیشه...

کامیار جوری سرش بلند کرد که صدای مهره های گردنش و شنید...درست داشت میشنید؟؟؟خاطره گفت فامیلیش شایانه؟؟؟اون که هیچ اطلاعاتی ازش نداشت...پس بعید نبود که شایان اصلا فامیلیش باشه نه اسمش...حتی اون شب...اون شبم که اسمش و از زبون نیاز شنید...نیاز به اون راننده گفت شما از طرف آقای شایان اومدید...پس...اصلا منطقی تر همین بود که شایان فامیلیش باشه

-میشناسیش واقعا؟؟؟

دیگه هیچ شکی نداشت که بخواد به خاطرش مکث کنه...حالا دیگه مطمئن بود که خودشه...همونی که به احتمال قطع به

یقین از جای نیازش خبر داشت...تو یه لحظه انقدری خشم آمیخته با هیجان شعله کشید تو وجودش که بی اهمیت به سوال خاطره بلند شد و با قدم های بلند راه افتاد سمت میزی که شایان...

پشتش نشسته بود

به چند قدمیش که رسید سرش به سمت کامیار چرخید و با دیدن چهره سرخ شده از خشمش با ابروهای درهم شده زل زد بهش

کامیار کنارش وایستاد...دستاش و تو جیب شلوارش فرو کرد و درحالیکه حرص لحنش و هیچ جوره نمیتونست قایم کنه گفت

-آقای شایان؟؟؟

-بله...بفرمایید...

قبل ازاینکه کامیار چیزی بگه خاطره کنارشون وایستاد و درحالیکه به سختی نگاه متعجبش و از صورت کامیار کند رو به شایان با استرسی که نمیدونست از چی به جونش افتاده بود: گفت

امممم...کامیار...همون دوستمه که درباره اش باهات حرف...

-زدم

شایان به وضوح جا خورد و با ابروهای بالا رفته نگاهش و به

کامیار دوخت...ولی سریع به خودش اومد و سر پا وایستاد...بعد از تک سرفه ای مصلحی دستش و به سمت کامیار دراز کرد و گفت

-خوشبختم...

کامیار بدون اینکه دستاش و از تو جیبش دربیاره به نگاه خیره و خشمگینش ادامه داد که خاطره با ناراحتی اسمش و صدا زد

-کامیار؟؟؟

شایان که دستش و انداخت از لای دندونای کلید شده اش پرسید:

-زن من کجاست؟؟؟

بین شایان و خاطره ای که جفتشون بهت زده و متعجب داشتن به کامیار نگاه میکردن شایان زودتر به خودش اومد و آروم گفت

-متوجه نمیشم...

کامیار بی اختیار و تو یه حرکت یقه لباسش و تو مشت گرفت...

رمان بوک Romanbook.ir

و بالا تنه اش و کشید سمت خودش

میگم زن من کجاست؟؟؟نیاز من و کجا قایم کردی مرتیکه-

عوضی...حالا متوجه میشی یا یه جور دیگه تو کله ات فرو

کنم؟؟؟

خاطره دستای لرزونش و دور بازوی کامیار پیچید و به عقب...

کشیدش

-کامیار؟؟؟کامیار تو رو خدا این چه کاریه؟؟؟-

ولی زورش به کامیاری که لحظه به لحظه عصبانی تر میشد:

نمیرسید و اینبار با عجز نالید

کامیار تو رو خدا...همه مشتریا دارن به ما نگاه میکنن...حداقل

بیاید بریم تو حیاط حرف بزنیم...تو رو خدا...به خاطر من

با شنیدن صدای پر از التماس خاطره بالاخره یقه لباس شایان و

ول کرد و با اشاره سر به سمت آشپزخونه به شایان فهموند راه

بیفته که اینبار شایان حین برداشتن کیفش از روی صندلی گفت

من اصلا متوجه منظور شما نمیشم...متاسفانه کار دارم باید...

-برم

همینکه کامیار خواست دوباره به سمتش هجوم بیاره خاطره:

بهش گفت

پیمان بیا بریم تو رو خدا...مگه نمیگی متوجه نمیشی؟؟؟خب بیا

بریم هم کامیار توضیح بده منظورش و هم ما بفهمیم جریان چیه

صدای پر از حرص کامیار درومد:

-هه...نمیاد چون میترسه پاش گیر بیفته...

شایان با اخمی که تمام چهره اش و پوشونده بود نگاهی به:

کامیار کرد و رو به خاطره گفت

-بریم...

خاطره که حالا تمام تنش میلرزید جلوتر از اون دوتا راه افتاد و

بعد از اینکه سفارش لازم و به گارسونش کرد راه افتاد

سمت در حیاط...اصلا فکرشم نمیکرد که اولین برخورد کامیار

و پسری که بهش علاقه مند شده بود به اینجا کشیده

بشه...هیچ درکی نداشت از علت کار کامیار ولی مطمئن بود که

کارش از روی دیوونه بازی نیست و لابد یه چیزایی تو ذهنش

هست که انقدر عصبی شده

در حیاط و بست و چرخید سمت کامیار...

-خیله خب بگو...پیمان و از کجا میشناسی؟؟؟

کامیار نفس عمیقی کشید و بدون اینکه فایده ای تو آروم کردنش:

داشته باشه در جواب خاطره گفت

اون موقعی که من و نیاز یه هفته تو بیابون گیر افتاده بودیم و

-یادته؟؟؟

سر خاطره که به تایید تکون خورد کامیار ادامه داد:

ما به خاطر کلاس نیاز نرفته بودیم اصفهان...نیاز با این آقا قرار

داشت که فراریش بده...من خودم نیاز و از هتل تعقیب کردم و از دور دیدمشون که تو یه پارک نشسته بودن و با هم حرف میزدن...شبشم که دوباره راه افتادم دنبال نیاز شنیدم که به راننده گفت از طرف آقای شایان اومدید...اونجا فهمیدم اسم این حضرت آقا شایانه...وقتی هم که دوباره نیاز رفت...مطمئن بودم که

اینبارم از این کمک خواسته...واسه همین میدونستم اگه به جای نیاز این ناموس دزدم پیدا کنم بهش میرسم

#رمان_عاشقانه #میان_عشق_و_آینه

شایان اینبار نتونست ساکت بمونه و با غیظ غرید:

-مواظب حرف زدنت باش آقای مثلا محترم...

کامیار خیره تو صورتش با اعتماد به نفس کامل گفت:

-اگه دروغ میگم...خب بگو دروغ میگی...راضیم کن...

با اشاره ای به خاطره که مات و مبهوت بهشون خیره شده بود:

ادامه داد

پیش این دختری که بعد از هفت سال بی کسی و تنهایی به تو اعتماد کرده یه چیز بگو که هم من راضی بشم هم اعتماد اون از بین نره

شایان مستاصل و درمونده به خاطره نگاه کرد و دوباره به کامیار خیره شد...همینکه خواست حرفای توی ذهنش و جمع و جور کنه و تحویلش بده خاطره با بغضی که صداش و: میلرزوند گفت

-حقیقت داره...

رمان بوک Romanbook.ir

سر کامیارم به سمت خاطره چرخید که با چشمای پر شده از: اشکش ادامه داد

کامیار راست میگه...وگرنه چرا باید درست یه هفته بعد از رسیدن نامه نیاز به دستم سر و کله ات پیدا بشه؟؟؟

چ...چرا...چرا باید بعد از فهمیدن ماجرای رقت انگیز زندگیم...بازم نظرت عوض نشه و پای تصمیمت بمونی...چون همه اینا رو از قبل میدونستی نه؟؟؟نیاز بهت گفته بود...اون تو رو فرستاده بود که منو از تنهایی در بیاری آره؟؟؟قبل از اینکه بیای میدونستی قراره با چه آدم تارک دنیا شده و بدبختی رو به رو بشی که خودت و همه جوره آماده کرده بودی آره؟؟؟کار اون شبتم...فقط...فقط برای این بود که اعتماد منو جلب کنی...چون میدونستی با ضربه ای که خوردم هیچ جوره به کسی اعتماد نمیکنم؟؟؟

به اینجای حرفاش که رسید دیگه نتونست سکوت کنه و با چند قدم بلند رو به روی خاطره وایستاد...بازوهاش و با ملایمت گرفت و گفت

نه...نه به خدا...خاطره اصلا اینجوری نیست که تو فکر...

-میکنی...من

با قرار گرفتن دست کامیار رو بازوش حرفش و قطع کرد و چرخید سمتش که داشت به زور شایان و از خاطره دور میکرد...

فعلا بیا عقب...فوری پسرخاله نشو...خاطره انقدرم که تو فکر میکنی بی کس و کار نیست که اینجوری رفتی تو حلقومش داری حرف میزنی

تو یه لحظه به قدری عصبانی شد از این حرکت و حرفای کامیار که بعد از مدت ها از شخصیت همیشه صبور آرو خودش فاصله گرفت و صداش و برد بال

اتو چی میگی الآن؟؟؟هان؟؟؟حرف حسابت چیه؟؟؟مثلا میخوای بگی خیلی غیرت سرت میشه آره؟؟؟اگه غیرت داشتی که نمیذاشتی زنت از خونه فراری بشه...بعدشم بیاد آویزون من بشه تا ببرمش تو یه جهنم دره که هیچوقت دست شوهرش بهش

نرسه

همین بهتی که از حرفاش تو چهره کامیار نشست بهش فرصت کافی میداد تا حرفاش و به خاطره بزنه...دوباره برگشت طرفش...دیدن صورت خیس از اشکش قلبش و زیر و رو میکرد... حین پاک کردن اشکاش از رو صورتش با درموندگی گفت

من به تو دروغ نگفتم خاطره...آره نیاز نامه ات و داد به من که به دستت برسونم چون میدونست کار اصلیم تو ترکیه اس و زیاد میام اینجا...ولی فقط بهم گفت تو دوست شوهرشی...منم برای اینکه پام خیلی به این جریان باز نشه یکی دیگه رو فرستادم که نامه رو بهت بده...به قول خودت یه هفته گذشت...من وقت آزاد داشتم و خواستم برم یه جا یه قهوه بخورم...نمیدونم چرا یهو از جلوی کافه تو سر در آوردم...آدرسی که نیاز بهم داده بود هنوز

تو سرم بود و ترجیح دادم به جای گشتن دنبال یه محل مناسب بیام اینجا...همون یه بار برام کافی بود که کفتر جلد اینجا بشم و دیگه نتونم دل بکنم...به خدا فکرایی که میکنی غلطه...نیاز هیچی از تو به من نگفته بود...حتی من نمیدونستم مجردی یا متاهل...نیاز هنوزم خبر نداره که من با تو دوست شدم...میدونستم دیر یا زود باید بهت بگم...ولی ترسیدم خبر یه جوری به گوش شوهر نیاز برسه و بعد ... عوضی چرا انقدر راحت اسم زن منو به زبونت میاری وقتی-میبینی من دارم اینجا جون میدم از دوریش؟؟؟-

نگاه غمگین خاطره که به کامیار دوخته شد شایانم سرش و به سمتش برگردوند...میدونست حالا که دیگه مجبور شده بود برای جلوگیری از فکرای غلط خاطره اعتراف کنه نیاز و میشناسه و دست داشته تو فرار کردنش کامیارم ازش توضیح میخواد درباره محل اقامتش...ولی نمیتونست زیر قول و قراری

که با اون دختر داشت بزنه و آدرسش و در اختیار کسی بذاره که عامل فرارش بود

تا اونجایی که من میدونم دیگه زنت نیست...پس لزومی نداره- انقدر رگای گردنت و براش باد کنی و حواست باشه کسی اسمش و به زبون نیاره

کامیار با چند قدم بلند به سمتش هجوم برد داد کشید:

عوضی بی ناموس با زبون خوش دارم بهت میگم زنم- کجاست؟؟؟میگی یا همین الآن برم ازت شکایت کنم و بندازمت زنداااااااان؟؟؟

شایان با خونسردی و آرامشی که اعصاب کامیار و بیشتر مختل: میکرد گفت

سند و مدرکی داری که ثابت کنه من زنت و قایم کردم؟؟؟من- فقط یه نامه ازش گرفتم و به دست صاحبش رسوندم...دیگه از

بعدش خبر ندارم

-پیمان؟؟؟

با صدای پر از بغض و لرزش خاطره نگاهش کرد...

مگه...مگه نمیبینی حال و روزشو؟؟؟خبری از نیاز داری بهش...

-بگو دیگه

غمی که تو نگاه خاطره دید تمام وجود خودشم درگیر کرد...چه جوری میتونست نسبت به اشکای دختری که برای اولین بار دلش و لرزونده بود بی تفاوت باشه؟؟؟ولی از اون طرف بحث قول و قراری بود که با نیاز داشت...اون دخترم بهش اعتماد کرده بود...نمیتونست نادیده اش بگیره

-نمیتونم خاطره...من به نیاز قول دادم...اون منو قابل اعتماد دونسته که ازم کمک خواسته...تو اگه بودی حاضر میشدی یه نفر انقدر راحت برنامه هات و بهم بریزه؟؟؟اونم وقتی انقدر براش سختی کشیده و همه پلای پشت سرش و خراب کرده؟؟؟

کیفش و از رو نیمکت برداشت و قبل از اینکه بره به کامیار:

گفت

فقط همینقدر بدون که حالش خوبه و جاش امن...منم خیلی از-

وضعیتش خبر ندارم...چون بهم قول داده بود پام و دیگه تو این

جریان باز نکنه و مشکلاتش و خودش حل کنه...اون الآن دیگه

یه زن تنهاس...تو هم هیچ نسبتی نداری باهاش...به نظرم بهتره

بذاری راه زندگیش و خودش انتخاب کنه...حتی اگه تهش نابودی

باشه

کامیار نفس عمیق و پر از خشمی کشید...نمیخواست با داد و

بیداد وضعیت و از این بدتر کنه...فعلا کارش گیر این آدم

بود و باید با ملایمت پیش میرفت...هرچند خیلی موفق نبود...

من...من که نمیتونم زورش کنم تا دوباره باهام ازدواج-

کنه...نیاز در هر صورت راه زندگیش و خودش انتخاب

میکنه...من فقط میخوام باهاش حرف بزنم...همین پس خودت

-بگرد و پیداش کن...از من کمکی بر نمیاد

-یه شماره تماس ازش بهم بده...من باید باهاش حرف بزنم...

-دیگه فایده ای داره...تصمیمش و گرفته...

کامیاربی اختیار دستش و مشت کرد و یه قدم رفت طرفش تا این مشت و بکوبونه تو این صورت بی تفاوتش...ولی فقط یه لحظه چشمش به خاطره افتاد که نگاهش ازشایان جدا نمیشد...مشتش و باز کرد و عقب کشید...چه جوری میتونست جلوی چشمای خاطره همچین کاری بکنه...یعنی باید میذاشت این آدم همینجوری ول کنه و بره؟؟؟ تنها سرنخی که تو تمام این مدت ازش گیر آورده بود؟؟؟

شایان راه افتاد سمت درکه با صدای خاطره دوباره سر جاش... وایستاد

-پیمان

هنوز به سمتش برنگشته بود که با شنیدن جمله اش انگار آب...

سردی رو سرش خالی شد

-از این در که رفتی بیرون...دیگه حق نداری برگردی...

به سختی به خودش مسلط شد و عضلات گردنش و مجبور کرد

که بچرخن و نگاه متعجبش و دوخت به صورت خاطره که شدیدا

سعی میکرد چشمش بهش نیفته

همونقدر که نیاز و اعتمادش برای تو مهمه...کامیارم برای من

...مهمه

دیگه نمیتونم باکسی باشم که میدونه عامل خوشحالی و-

خوشبختی بهترین دوستم کجاست ولی اهمیتی براش نداره و

ترجیح میده بشینه تباه شدن زندگی دوتا آدم و تماشا کنه

نگاه خاطره همچنان به روبه رو بود که صدای باز و بسته شدن

در حیاط زانوهاش وخم کرد و خودش و انداخت رو

زمین...دستش و جلوی صورتش گرفت و باشدت بیشتری به گریه اش ادامه داد

شاید از رفتن شایان ودوباره تنها شدنش خورد شد...ولی مطمئن بود که اگه باهاش می موند از غم و رنجی که تو نگاه کامیار میدید و نمیتونست کاری براش بکنه بیشتر داغون میشد...تا همینجا هم میدونست کامیار به خاطر دوستی و رفاقتشون شایان و نگرفت زیر مشت و لگد و به زور از زیرزبونش حرف نکشید...هرچند که به قول شایان تا وقتی خودش نمیخواست حرف بزنه کاری از دستشون برنمیومد

***

یک ساعتی میشد که برگشته بودن خونه هر کدوم رو یه مبل نشسته بودن و عین آدمای به ته خط رسیده زل زده بودن کف زمین...کامیار هنوز ازبهت دیدن این آدم تو کافه خاطره و

حرفایی که بهش زد درنیومده بود و خاطره هم هنوز تو

شوک رفتن شایان و بهم خوردن رابطه اشون بود...فکر میکرد

اون مهر و محبت هایی که تو این مدت با حرف و عمل

بهش نشون داده بود خیلی محکمتر و قوی تر ازاین حرفا بود...

که انقدر راحت بهش پشت کنه و بره

-به خاطر من...رابطه شما هم خراب شد...شرمنده...

با صدای کامیار به زور خودش و از فکر و خیال بیرون کشید:

و گفت

مهم نیست...بعد از این جریانات...وقتی خودشم اعتراف کرد از-

جای نیاز با خبره ولی نمیتونه بگه...دیگه این رابطه...رابطه

نمیشد

کامیار که از یادآوری دوباره این موضوع کلافه شده بود دستی:

به صورتش کشید و پرسید

-آدرس خونه اش و داری؟؟؟

-واسه چی میخوای؟؟؟

نمیتونم بیخیالش بشم که...تنها سرنخیه که منو به نیاز-

میرسونه...میخوام ایندفعه برم التماسش کنم شاید دلش به رحم

بیاد و حرف بزنه

خاطره با ناراحتی گفت

-آدرس دقیقش و ندارم...فقط میدونم تو کدوم محل میشینه...

-محل کارش چی؟؟؟اصلا شغلش چیه؟؟؟

-مترجمه تو یه شرکت کار میکنه...

-آدرس اونم نداری؟؟؟

خاطره با درموندگی سرش و بالا انداخت که کامیار توپید:

-پس چی فهمیدی تو این مدت ازش؟؟؟اینجوری شناختیش؟؟؟

چهره درهم خاطره رو که دید با لحن ملایم تری ادامه داد:

رمان بوک Romanbook.ir

-خیله خب...شماره موبایلش و بده بهش زنگ بزنم...

خاطره بلند شد که بره سمت اتاق خواب گوشیش و برداره که با بلند شدن صدای زنگ واحدش راهش و به اون سمت کج کرد...رو پنجه پاهاش وایستاد و از تو چشمی نگاهی به راهرو انداخت و با دیدن شایان خشکش زد...تا حالا سابقه نداشت که بیاد در خونه اش...حالا امروز بعد از اون حرفایی که تو کافه بینشون رد و بدل شده بود...اومده بود اینجا چیکار؟؟؟

عین آدمای گیج و منگ در و باز کرد و زل زد بهش...هنوز حرفی به ذهنش نرسیده بود که شایان با لحن همیشه مصممش گفت

از دست دادنت اونقدرا که فکر میکنی راحت نیست تا با دوتا...

-جمله تموم بشه...نمیخوام از دستت بدم

خاطره درحالیکه شدیدا سعی میکرد ضربان تند قلبش و کنترل کنه و جلوی لبخندی که میل زیادی به عریض شدن داشت

و بگیره اخمی کرد و گفت:

-واسه چی اومدی اینجا؟؟؟

-میخوام با دوستت حرف بزنم...شوهر نیاز...

مکثی کرد و ادامه داد:

-شوهر سابق نیاز...آدرس هتلش و بده...

-هتل نیست...اینجاس...

اخمای شایان درهم شد و با صدایی که سعی میکرد خیلی بلند:

نشه توپید

نکنه از محارمته...یا اصلا پسر نیست که اذن دخول دادی...

-بهش

خاطره انگشتش و گذاشت رو بینیش و با پچ پچ گفت:

هیس میشنوه...قبلا که بهت گفته بودم کامیار برای من با...

-بقیه فرق میکنه

با این حرفم ذره ای از گره ابروهای شایان باز نشد و به همون...

نگاه خیره اش ادامه داد

اگه منم یه درصد ناچیز برات فرق دارم با بقیه...اجازه میدی-

-بیام تو؟؟؟

خاطره نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط بشه...هنوز کامل

این مسئله رو هضم نکرده بود و با اینکه به این دوتا آدم

اعتماد کامل داشت بازم مرد بودنشون و حضورشون زیر یه

سقف موهای تنش و سیخ میکرد...ولی انگار دیگه لازم بود

که یه کم از این پیله ای که دور خودش پیچیده بود بیرون بیاد و

به خودش اجازه زندگی کردن بده...سخت بود...ولی باید از یه

جایی شروع میکرد

با اینکه هنوز نمیدونست شایان با کامیار چی کار داره از جلوی

در کنار رفت و همینکه شایان خواست از جلوش رد بشه آستین

لباسش و گرفت...نگاهش که به سمتش چرخید عاجزانه گفت

باهاش دعوا نکنیا...تو رو خدا...یه کم مراعات حالش و...

-بکن...خیلی داغونه

یه وقت فکر نکنی با این حرفات داری با غیرت من بازی-

...میکنیا

فک منقبض شده شایان و لحن پر از حرصش براش تازگی

داشت و در عین حال به نظرش شیرین میومد...خیلی وقت بود

که این واژه تو زندگیش کاربردی نداشت...غیرت

برای اینکه حس و حال خوب اون لحظه اش و بیشتر کنه و

تلافی رفتن شایان از کافه رو سرش دراورده باشه با بدجنسی

گفت

حالا خوب میفهمی کامیار چی کشید وقتی داشتی از نیاز حرف-

میزدی...فکر کنم اینجوری تو حرف زدنت بیشتر دقت کنی

قبل از اینکه شایان حرف دیگه ای بزنه جلوتر ازش راه افتاد

سمت هال...کامیار که از عصبانیت یه پاشو تند تند رو زمین تکون میداد و پشت سر هم سیگار دود میکرد توپید

-کجا موندی تو دو ساعت؟؟؟رفتی یه شماره...

با دیدن شایان که چند قدم پشت سر خاطره اومد تو حرفش و قطع کرد و هاج و واج بهش خیره شد...تا چند دقیقه پیش داشت دنبال آدرسش میگشت و حالا خودش حی و حاضر جلوش بود...سیگارش و تو جاسیگاری خاموش کرد و سریع بلند شد وایستاد

تو ذهنش داشت دنبال جملاتی میگشت که این آدم جدی و بی انعطاف و تحت تاثیر قرار بده که قبل از اون خود شایان به حرف اومد:

اگه مطمئن بودم که تصمیمش درسته و هیچ مشکلی سر راه-زندگیش نیست...محال بود بزنم زیر قول و قرارم...ولی از اولم

باهاش مخالف بودم و به خاطر جبران یه اشتباهم حاضر شدم کمکش کنم

کامیار هنوز درکی از حرفاش پیدا نکرده بود که شایان از تو جیبش برگه کاغذی رو بیرون کشید و با دو انگشت گرفت بالا

-قول میدی خوشبختش کنی تا از این کارم پشیمون نشم؟؟؟

کامیار به محض دیدن اون کاغذی که مطمئن بود آدرس نیاز توش نوشته شده بی اهمیت به ضربان کوبنده قلبش با چند قدم بلند خودش و به شایان رسوند و برگه رو از تو دستش قاپید...تاشو با دستای لرزونش باز کرد و با دیدن آدرس خونه

Romanbook.ir

ای که تو یکی از شهرای کوچیک ایران بود لبخند ناباورانه و پر از لرزشی صورتش و پوشوند...سرش و بلند کرد و با چشمایی که پر شده بود از اشک خیره به شایان گفت

دمت گرم...مطمئن باش کاری میکنم بیاد ازت تشکر کنه که...

-زیر قولت زدی

با نگاهی به خاطره که همزمان با اشکایی که رو صورتش جاری بود از ته دل میخندید با هول و استرس راه افتاد سمت اتاق ولی قبلش وایستاد و دوباره چرخید طرف شایان...

...بهش...بهش نمیگی که دارم میرم سراغش...نه؟؟؟اگه بگی-.

-میترسه...دوباره میذاره میره جایی که دستم بهش نمیرسه

شایان که خودشم به همچین چیزی اطمینان داشت سری به بالا: انداخت و گفت

-بهش نمیگم...

کامیار نگاهی قدرشناسانه بهش کرد و رفت تو اتاق...لباساش و بعد از برگشتن از کافه عوض نکرده بود...فقط با عجله مشغول جمع کردن ساکش شد

-داری میری؟؟؟

با صدای خاطره نیم نگاهی بهش که تو چهارچوب در وایستاده...

بود انداخت و دوباره به کارش ادامه داد

آره برم فرودگاه ببینم واسه ساعت چند پرواز دارن...میرم-

تهران از اونجا با ماشین خودم میرم سراغش...اونجا بدون

ماشین سختم میشه

نمیتونم بگم کاش بیشتر می موندی...نیاز بهت احتیاج داره...تو...

-به نیاز بیشتر

نفس عمیقی کشید و با صدایی که سعی میکرد آروم نگهش داره:

تا به گوش شایان نرسه ادامه داد

هر وقت دیدیش از طرف من بهش بگو یکی طلبت...به خاطر...

-این آشی که ناخواسته واسه من پختی

کامیار زیپ ساکش و کشید و با لبخندی که هیچ جوره نمیتونست:

جمعش کنه رو به خاطره گفت

-حالا دیگه مطمئن شدم آدم حسابیه...از نظر من حله...

-منم که فقط منتظر نظر تو بودم دیگه...

کامیار ضربه ای به نوک دماغش زد و حین بیرون رفتن از:

اتاق گفت

-بچه پررو...

با دیدن شایان که هنوز دست به جیب وسط سالن وایستاده بود

رفت سمتش...مطمئن نبود جوابی برای این سوالشم داشته

باشه ولی شانسش و خواست امتحان کنه که پرسید

نسبتت با نیاز چیه؟؟؟از کی میشناسیش که انقدر بهت اعتماد

داره؟؟؟

تردید شایان و که برای جواب دادن دید ادامه داد:

یه بار بهم گفت فکر کن برادرمه...من...من تازگی ها فهمیدم

نیاز بچه واقعی باباش نیست...میخواستم ببینم واقعیته که

داداششی؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

نگاه متعجب و بهت زده خاطره بین کامیارو شایان در گردش بود و بیشتر از کامیارمنتظر شنیدن جواب شایان...تا اینکه گفت برادرش نیستم...اگه بودم فکرمیکنم انقدری به خودم حق میدادم که نذارم همچین تصمیمی بگیره...ولی اینکه کی ام و از کجا میشناسمش و...بهتره از زبون خودش بشنوی...دیگه نمیتونم این قول و قرارم نادیده بگیرم...تاهمینجا هم پرونده ام پیشش سیاه شد کامیاربه امید اینکه تا فردا نیازو پیدا کنه و جواب این سوال و از خودش بگیره باقلبی به هیجان افتاده سری به تایید تکون داد و دستش وبه سمت شایان دراز کرد و باهاش دست داد...دست خاطره هم که کنارش وایستاده بود وفشار داد و راه افتاد سمت در که یه لحظه وایستاد و چرخید سمتشون

حس برادرانه ای که همیشه نسبت به خاطره داشت به غلیان افتاده بودو نمیتونست ببینه در نبود خودش با یه آدم نامحرم تو خونه تنهاس...میدونست خودش بهتر ازهرکسی میتونه تصمیم

بگیره ولی حس کردشاید اذیت بشه برای همین رو به شایان گفت

-شما...تشریف نمیبری؟؟؟

خاطره برای اینکه یه باردیگه به قول شایان با غیرتش بازی:

نکنه با یه قدم کنارشایان وایستاد و گفت

-من...یه کم باپیمان حرف دارم...

با این حرف به کامیار فهموند مشکلی نیست و لزومی نداره

نگران باشه...کامیارم سری به تاییدتکون داد و خیره تو چشمای

شایان صادقانه گفت

-وقتی نیازانقدر بهت اعتماد داره...پس منم بهت اعتماد میکنم...

با سراشاره ای به خاطره کرد و ادامه داد:

-هوای خواهرمنو داشته باش...

شایان سری به تایید تکون داد و گفت:

-توهم همینطور...

کامیار رفت و خاطره بی اهمیت به استرسی که مدام داشت تو وجودش اوج میگرفت چرخید سمت شایان و باابروهای بالا رفته پرسید

میدونستی اگه نمیومدی...دیگه تو روت نگاه نمیکردم؟؟؟-...اگه-

-نمیدونستم که نمیومدم

چی شد که دلت سوخت برای کامیار؟؟؟-

شایان نفس عمیقی کشید و گفت:

نشستم باخودم فکر کردم...دیدم یه جورایی بهش مدیونم...اگه کاری نمیکرد که نیازازش فراری بشه...هیچوقت نیاز نمیومد سراغ من و ازم کمک نمیخواست...هیچوقت بهم نامه تو رو نمیداد که به دستت برسونم...منم هیچوقت تو رونمیدیدم و زندگیم رو همون روند روتین و کسل کننده اش جریان داشت...فکر کردم بد نباشه از این طریق ازش تشکرکنم که ناخواسته به

زندگیم معنی داد

دستای سردو لرزون خاطره رو گرفت و درحالیکه سعی میکرد نگاه و لحنش به این استرسی که کاملا میتونست از وجودش دریافت کنه دامن نزنه گفت

من دیگه انتخابم و کردم...حالا باید ببینم تو راضی میشی من و...

-به عنوان شوهرت قبول کنی

خاطره لبش و به دندون گرفت و سرش و انداخت پایین...

ازدواج کردن باآدمی مثل من راحت نیست پیمان...حتی اگه خانواده ای که دیگه ندارم و ندیدبگیریم...مشکلات من...باقضیه ازدواج و زندگی زناشویی...بعید میدونم حل بشه ازنظر شرایط خانوادگی که تو یه سطحیم...بهت گفته بودم منم کسی وندارم...به جز یه پدرزمینگیر شده و یه برادرکه هیچوقت چشم دیدنم و نداشت...بقیه مشکلاتم باکمک هم حلش میکنیم

خاطره سرش و بلندکرد و خیره شد توچشمای مشکی مرد رو...

به روش

چرامنوانتخاب کردی؟؟؟تو میتونی خیلی راحت موقعیت های...

-بهتر ازمن داشته باشی

-چرافکر میکنی توبهترین موقعیتم نیستی؟؟؟

-چون...چون هیچی ندارم که به دردیه آدم...

قبل ازاینکه جمله اش و کامل کنه شایان پرید وسط حرفش...

به نظرمن تنهاچیزی که نداری اعتماد به نفسه...من تو وجودت-

خیلی چیزا دیدم...درسته که ازهمون روز اول توجهم بهت جلب

شد...ولی باهمون یه نگاه فکر ازدواج به سرم نزد...کم کم که

شناختمت دلم اسیرشد...همین تنهازندگی کردن تو یه کشور

غریب و یه تنه بارمسئولیت اون کافه رو به دوش کشیدن نظرم

و جلب کرد...خودت و دست کم نگیر خاطره...تعدادافرادی که

مثل تو بتونن گلیمشون و ازآب بیرون بکشن خیلی کمه...همینکه

تونستی بعد ازاون اتفاق سرپا وایستی و به زندگیت ادامه بدی نشون میده که توانایی کارای بزرگترو داری...درسته کامیارم کمکت کرد...ولی خودتم خواستی...الآن اولین اقدام هردختری بعد از تجاوز یاطرد شدن ازخانواده اش خودکشیه...تو این همه سال موقعیتش و داشتی ولی به جاش تلاش کردی و زندگیت و ازاول ساختی...حتی بدون خانواده...حتی بدون انگیزه...این برای یه مرد...حداقل مردی مثل من...خیلی اهمیت داره...نشون میده تومشکلات زندگی کم نمیاری و فوری شونه خالی نمیکنی...پس خودت ودست کم نگیر

کلمه به کلمه حرفای شایان حکم آرامبخش و داشت برای قلب به تب و تاب افتاده خاطره...انقدری که درصدزیادی ازاسترسش ازبین رفت و تونست لبخندی رولبش بنشونه

-فکرنمیکردم انقدرخصوصیات مثبت داشته باشم...

رمان بوک Romanbook.ir

-منم فکرنمیکردم یه روزبتونم انقدر حرف بزنم...

خاطره خندید و گفت:

-یه سوال دیگه هم دارم که باید جواب بدی...

-چی؟؟؟

-نیازو ازکجا میشناسی؟؟؟

شایان باچشمای ریز شده بهش خیره شد...جواب رد دادن به درخواست این دختر ازعهده هرکسی هم که برمیومد از عهده خودش خارج بود...

-خیلی داری ازجایگاهت توقلب من سواستفاده میکنیا...

-اگه نمیخوای پاروقولت بذاری نگو...اشکال نداره...

شایان اشاره ای به مبلاکرد و گفت:

-بشین تابهت بگم...دیگه آب سرم گذشت...

نزدیکای غروب بود که رسید به اون شهری که نیازش داشت

توش زندگی میکرد...انگار اون شهر داشت عین آهنربا جذبش میکرد که هرچی بهش نزدیکتر میشد ضربان قلبش بلندتر و سریعتر میکوبید...انگار بوی صاحبش و تشخیص داده بود که انقدر داشت بیتابی میکرد...

میدونست حس غالبش تو این لحظه باید دلخوری از نیاز باشه...ولی هیجان دوباره دیدنش حتی اجازه نمیداد که به همچین چیزی فکر کنه...بیشتر دلش میخواست به محض دیدنش تن نرم و بغلیش و به خودش بچسبونه و محکم فشارش بده تا تلافی همه این روزایی که آغوشش و میخواست و نداشتش و دربیاره...خودخواهی بود ولی اصلا اهمیت نمیداد به اینکه شاید نیاز همچین چیزی رو نخواد...اون لحظه فقط خودش مهم... بود و قلبی که داشت تو سینه اش بالا و پایین میپرید یه چشمش به آدرس بود و یه چشمش به تابلوی خیابونا برای رسیدن به مقصد مورد نظرش که صدای زنگ گوشیش بلند

شد...شماره مادرش بود...میدونست اونا هم دل تو دلشون نیست و منتظرن تا از کامیار خبر پیدا شدن نیاز و بشنون...دیروز که کامیار برگشته بود تهران بهشون زنگ زده بود و گفته بود یکی از دوستای نیاز پشیمون شده و

بالاخره آدرسش و براش فرستاده...قضیه شایان وقتی خودشم هنوز به طور کامل ازش سر در نیاورده بود چیزی نبود که درباره اش با همه صحبت کنه:گوشی و گذاشت رو اسپیکر و... جواب داد

-جانم مامان؟؟؟

صدای شاد نرگس که تحت تاثیر حال خوش کامیار بود تو: گوشی پیچید

-الهی مامان قربونت بشه که بعد از چند وقت سرحالی...

-خدا نکنه...

رمان بوک Romanbook.ir

-چی شد مامان؟؟؟پیداش کردی؟؟؟-

تازه رسیدم شهر...دارم میگردم دنبال آدرس...پیداش...

-میکنم...نگران نباشید

میدونم پیداش میکنی...ولی زنگ زدم بهت بگم که مراقب باش-

-دوباره از خودت نرونیش...درسته گله داری که چرا بی

خبر گذاشت رفت...ولی بهش مدیونی کامیار...حواست هست؟؟؟

-باشه مامان جان...خودم حواسم هست...

صدای نفس عمیق و پر دردی که کشید به گوش کامیارم رسید...

اون موقع که همه ما میگفتیم تینا مناسبت ترین آدمه برای-

تو...فکر میکردیم داریم صلاح جفتتون و میخوایم...از کجا

میدونستیم چی داره تو سر اون دختر میگذره...اگه نیاز نبود من

الآن باید چه خاکی تو سرم میریختم با زندگی جهنم شده

پسرم؟؟؟هرچند کار نیازم تایید نمیکنم...حداقل باید به یکی از ما

میگفت...ولی همینجوریشم خیلی لطف و محبت کرد در حق تو

کامیار سری به تاسف تکون داد برای همه اتفاقات اخیری که:

زندگیشون و از هم پاشونده بود و گفت

-خاله ناهید چطوره؟؟؟تازگی ها حرف زدی باهاش؟؟؟-

آره هر روز زنگ میزنم بهش...دیگه کسی نمونده که بخواد-

باهاش درد دل کنه...با منم با کلی شرمندگی و خجالت حرف

میزنه...میگه فرهاد و تینا جفتشون روانی شدن...نمیدونه چیکار

کنه باهاشون...فرهاد که فقط یه هفته رفت شرکت و دوباره

برگشت خونه گفت مغزش نمیکشه واسه کار کردن...به جاش

نامی داره میره که انگار اونم از پس کارا برنمیاد...تینا

هم...میگه دیگه لام تا کام باهاشون حرف نمیزنه ولی وقتی کسی

تو اتاقش نیست صداش و میشنون که داره با خودش حرف میزنه

...و میخنده...از ترس آبروشون فرهاد نمیذاره ببرنش تیمارستان

میگه شوکه شده...یه کم بگذره خوب میشه...فعلا که از صبح تا

شب میشینن چهارچشمی زل میزنن بهش که یه وقت کار خواهرش و تکرار نکنه

کامیار درسته که دیگه چشم دیدن اون دختر و نداشت و ازش بی نهایت بیزار بود...ولی نمیتونست به حالش دل نسوزونه...اونم

داشت تاوان اشتباه و پنهون کاری بقیه رو پس میداد...وگرنه اگه از همون اول در جریان همه چیز قرار میگرفت شاید تا یکی دو سال بعد همه چیز و هضم میکرد و به زندگیش برمیگشت...ولی الآن تمام ذهنش پر شده از این هفت سالی که با فکرای پوچ و احمقانه گذشت...شایدم موقعیت های ازدواج خیلی بهتر از کامیار و به خاطر حس انتقامش از دست داد و حالا باید بشینه براش افسوس بخوره اینا رو اون موقع که اعصابت خورد بود بهت نمیگفتم که بدتر نشی...چون میدونستم دل خوشی از این خانواده نداری...منم چند وقت با خاله ات سر سنگین بودم...ولی چه

میشه کرد...خواهرمه...اونم داره عذاب میکشه...نمیتونم تنهاش بذارم

حق داری مامان...اشکال نداره...خاله ناهید که مقصر-

نیست...اونم چشمش به دهن شوهرش بود و اون موقع که باید حرف میزد ساکت موند...ولی الآن دیگه همه شون میدونن که چه اشتباهی کردن چی بگم

خدا آخر و عاقبت همه رو به خیر کنه...برو مادر وقتت و-

نگیرم...نیاز و دیدی سلام منو بهش برسون بگو دلمون براش چقدر تنگ شده

از فکر دیدن نیاز لبخندی رو لبش نشست و گفت:

-چشم شما هم سلام برسونید...فعلا خدافظ...

-خدافظ مادر...

تماس و که قطع کرد رسید به خیابون مورد نظرش...الآن دیگه

فقط باید میگشت دنبال کوچه محل زندگی نیاز...ولی هرچی چشم میچرخوند اسمی رو کوچه ها نمیدید

بادیدن پسرجوونی که داشت تو پیاده رو راه میرفت ماشین...

وکنارش نگه داشت و شیشه سمت شاگردو کشید پایین

-آقاپسر یه لحظه میای؟؟؟

پسره با نگاهی به کامیار اومد سمت ماشین و از سمت شیشه...

خم شد

-بله؟؟؟

کامیاربرگه آدرس و به دستش داد و گفت:

میخوام برم این آدرس...کوچه روپیدا نمیکنم...شما میدونی

-کجاست؟؟؟

کوچه های این خیابون اسم نداره...باید ازسر خیابون دوتا دوتا...

-میشمردی تابرسی به این

بادست مسیر مستقیم و نشون داد و گفت:

-الآن شما همین و برو...احتمالاچهار پنج تا کوچه پایین تر...

نگاه کامیارکه به دنبال دست پسره کشیده شد دیگه ادامه حرفاش و نشنید...چون همون لحظه باچشمای دلتنگ و منتظرش

دختری رو دید که باسری زیر افتاده داشت طول کوچه رو به...

سمت ماشینش طی میکرد

کارسختی نبود براش...احتیاج به وقت زیادی هم نداشت...از همون فاصله کاملامیتونست تشخیص بده عامل نفس کشیدن و تندشدن ضربان قلبشه که هی داره بهش نزدیک تر میشه...تنها تفاوت ظاهرش با نیازی که تو ذهنش بود چادر مشکیبود که سرش کرده بود و میتونست حدس بزنه به خاطرتنها زندگی کردن تواین محل غریب و نا آشنا ازش استفاده میکنه

بدون اینکه درکی ازحرفای پسره که همچنان داشت راهنماییش میکرد داشته باشه وفقط برای اینکه ردش کنه وسط حرفش تشکر

کرد و آدرس و ازش گرفت ولی نگاه خیره اش ازروی نیاز کنده نشد...اشک کاسه چشمش و پرکرد و لبخندی محو و کمرنگ رو لبش نقش بست...تاحالا انقدر عمیق معنای دلتنگی رو درک نکرده بود...علی الخصوص حس بعدش که بی نهایت شیرین و لذت بخش بود

دیگه طاقت نداشت بشینه و از دورنگاهش کنه...حالا که دیگه هیچ مانعی بینشون نبود میخواست بره و محکم نگهش داره تادیگه هیچوقت ازدستش نده...بس بودچند ماه خون دل خوردن...دیگه وقتش بودتموم کنه این دوری و رنج و عذاب و...اینبار بامیل و رغبت خودش...بدون هیچ اجباری نیازبرای دیدن کامیار فقط کافی بود یه کم سرش و بلند کنه...ولی نگاهش ازکف سنگ فرش شده پیاده روجدا نمیشد و کامیار با تمام حسی که بهش داد زیرلب زمزمه کرد

-بیشرف چه باحجب و حیا شده واسه من...

بالبخندی که لحظه به لحظه داشت بیشتر رو صورتش کش میومد

خیره به نیازدستش و به سمت دستگیره دراز کرد تا در

و باز کنه که همون لحظه نیازمسیرش و به سمت خیابون کج

کرد و جلوی چشمای متعجب کامیار سوارصندلی جلوی

ماشین مدل بالایی شد که چند مترجلوتر ازکامیار کنار پیاده رو...

پارک کرده بود و به محض سوار شدن نیازحرکت کرد

انقدری فاصله نداشتن که نتونه تشخیص بده راننده مرده یا

زن...اتفاقا خیلی خوب تشخیص داد که یه مرد جوون نشسته

بود پشت رل...ولی هیچ درکی نداشت از اینکه این آدم دیگه

کیه...تنها مردای غریبه زندگی نیاز یکیش میثاقی بود که نه

پولی برای خرید همچین ماشینی داشت و نه مسلما عشق جدیدش

و ول میکرد و میومد سراغ نیاز...یکیشم شایان بود که

همین دیروز تو خونه خاطره ازش خدافظی کرد...پس...پس این

دیگه کی بود که جلوی چشماش زنش و سوار ماشین کرد و با خودش برد؟؟؟

به خودش که اومد دید با وایستادن نمیتونه بفهمه چی به چیه...اگه دیر میجنبید گمشون میکرد...نیاز...نیاز حتما یه توضیحی برای این قرارش با یه مرد غریبه داشت...ولی قبلش باید خودش سر در میاورد از ماجرا...امکان نداشت...امکان نداشت فکر غلطی درباره نیاز بکنه قبل از اینکه چیزی رو با چشم خودش ببینه یا با گوش خودش بشنوه...پس فعلا باید صبر میکرد

در حالیکه ضربان قلبش اینبار از شدت خشم و حیرت تند شده بود و نفساش به زور میرفت و میومد پاش و گذاشت رو گاز و دنبال اون ماشین راه افتاد...همش خدا خدا میکرد که نیاز دوباره یه دردسر جدید درست نکرده باشه...هرچند که

رمان بوک Romanbook.ir

خودشم باید حواسش و جمع میکرد...اگه دوباره با این تعقیب و گریز کارشون به بر بیابون کشیده میشد دیگه بعید میدونست شانس انقدری باهاشون یار باشه که زنده از اون تو بیرون بیان هرچی جلوتر میرفت شک و بد دلی بیشتری به این قضیه پیدا میکرد...یه صدا تو گوشش میگفت نیاز همچین آدمی نیست...مگه بهش اعتماد نداشتی؟؟؟پس چرا بیخودی فکر غلط میکنی؟؟؟اون چادر و ندیدی رو سرش؟؟؟حواسش جمعه نگران نباشولی یه صدای دیگه انگار یه کم بلندتر از صدای... قبلی بود میگفت چرا باید هنوز بهت تعهد داشته باشه؟؟؟پس فکر کردی برای چی درخواست طلاق داد؟؟؟اون الآن دیگه خودش و آزاد میدونه برای هر رابطه ای...بدون اینکه کسی حق دخالت داشته باشه...شاید...شاید اون چادرم به خاطر همین یارو سرش کرده...شاید اون ازش خواسته که حجابش و بیشتر رعایت کنه نفس پر از حرصی کشید و سعی کرد با تکون دادن سرش این

افکار و از ذهنش بیرون بریزه...نه...نباید همچین اتفاقی

میفتاد...نیاز حق نداشت قبل از اینکه حرفای کامیار و بشنوه و همه چیز و به طور کامل تموم کنه پای یه نفر دیگه رو به زندگیش باز میکرد...درسته برای ازدواجشون خودش برید و دوخت و کاری از کامیار برنیومد...ولی الآن دیگه نمیتونست بذاره همچین غلطی رو تکرار کنه...

اینهمه وقت دنبالش نگشته بود تا الآن ببیندتش که داره سوار ماشین یه مردغریبه میشه...هنوزیه حس علاقه و غیرت عمیقی نسبت به نیاز تودلش داشت که حتی این دوری بیشترشم... کرده بود

اگه ترس ازسکوت مطلق و همیشگی نیاز نداشت همین الآن میرفت و جلوی اون ماشین و میگرفت وپیاده اش میکرد...ولی تقریبا مطمئن بود که دراون صورت هیچ چیزی...

دستگیرش نمیشه

ماشین که نگه داشت بافاصله برای اینکه متوجهش نشن یه گوشه پارک کرد و منتظر موند...هردوتاشون از ماشین پیاده شدن...حالا داشت بادقت بیشتری راننده رو میدید...اونقدری که فکر میکرد جوون نبود...ولی حضورش در کنار نیاز برای هرکسی عادی به نظر میرسید...

از لابه لای ماشینایی که جلوی دیدش و گرفته بودن سرک کشید تا ببینه کجا دارن میرن که وقتی دید هر دوتاشون رفتن

تو یه ساختمون سریع پیاده شد و رفت جلو...

ساختمونی که رفتن توش یه ساختمان پزشکان بود...اون طوری که روی تابلو زده بود دکترای مختلفی داشت...پزشک داخلی...دندونپزشکی...مامایی...گوش و حلق و بینی...حالا از کجا باید میفهمید که کارشون تو کدوم مطب بود؟؟؟اصلا نیاز

چرا باید با یه آدم غریبه بلند شه بیاد تو یه مکان عمومی؟؟؟اینکه تو یه شهر کوچیک و دور ازفک و فامیل زندگی میکرد این اجازه رو بهش میداد که هرکاری دلش میخواد بکنه؟؟؟ تردید داشت که بره تو یانه...هرچند رفتنشم فایده ای نداشت...اون که نمیدونست کجا رفتن...ممکن بود پیداشون نکنه یا وقتی کامیار تو یه مطب بود اونا برن بیرون...عاقلانه ترین راه این بود که همینجا وایسته ومنتظرشون بمونه تا بیان بااعصابی که تو همین چند دقیقه به شدت خورد شده بود یه سیگار از جیبش درآورد و حین روشن کردنش مشغول قدم زدن شد...چراخدا یه روز خوشم براش زیاد دید و دوباره یه آتیش به زندگیش انداخت؟؟؟چرا تا اومد طعم شیرین پیدا کردن نیاز و بعد از اینهمه وقت دوری بچشه سرنوشت دوباره یه مانع سر راهش ایجاد کرد؟؟؟چراهمه دست به دست هم داده بودن که یه روز خوش و بی دغدغه نداشته باشه؟؟؟

با اینکه یه جورایی واهمه داشت از ته این ماجرایی که هنوز نمیدونست چیه...ولی همونجا به خودش قول داد که بعد از

فهمیدن جریان هم تحت هیچ شرایطی نیاز و از دست نده...اگه مانع بینشون به محکمی و سرسختی دیوار بتنی هم باشه...بادست خالی میفتاد به جونش و هرطور شده از سر راهشون برش میداشت تابه همین سرنوشت که سر ناسازگاری باهاشون داشت ثابت کنه همه چیزطبق اختیار اون پیش نمیره و بعضی جاهاآدما میتونن شرایط و به میل خودشون عوض کنن

اگه اندازه سرسوزن شک داشت به اینکه نیاز نیمه گمشده خودشه این مدت دوری همین یه درصدشک و هم از بین برده بود...پس دیگه لزومی نداشت باکوچکترین اتفاق بدی دوباره این حس تردید و تو دلش پرورش بده و بزرگش کنه

انقدر همونجا قدم زد و حرص خوردو سیگار کشید که زمان به

کل از دستش رفت...فقط یه لحظه باکلافگی نگاهی به ورودی ساختمون انداخت و وقتی ازپشت در شیشه ای دیدشون که دارن از پله ها پایین میان سریع به خودش اومد...شانس آوردکه نیاز بازم سرش پایین بود و ندیدش...برای همین وقت کافی پیداکرد تا خودش و از جلوی درکنار بکشه

خواست بره سوار ماشین بشه ولی ترسید ازپشت ببیندش...برای همین پشت دیوارساختمون خودش و قایم کرد و منتظر موند که بیان بیرون...به محض دیدنشون سرش و دزدید و گوشاش و تیز کرد تا صدای بازو بسته شدن در ماشین و بشنوه و بعد بره سوار ماشین خودش بشه...ولی به جای شنیدن صدای ماشین صدای مردی که همراه نیازبود و شنید که گفت

-سوارنمیشی؟؟؟

-نه...جایی کار دارم...بعدش خودم میرم خونه...

باشنیدن صدای نیاز چشماش و محکم بست و دست مشت شده اش و رو قلب پر کوبشش گذاشت...چقدر دلش برای شنیدن صداش تنگ شده بود و حالاکه داشت میشنید بازم نصفه و نیمه... بود

یه لحظه خواست بیخیال همه فکرو خیالایی که داشت ذهنش و سوراخ میکرد بشه و بره جلو به اون مرد غریبه بگه حق نداری با زن من حرف بزنی...میخواست بگه همه وجود این دختر مال منه و به کس دیگه ای به هردلیل منطقی و غیر منطقی نمیدمش...ولی قبل ازاینکه اقدامی بکنه یه بار دیگه... صدای مرد به گوشش خورد

-چرا تومطب یه کلمه حرفم نزدی؟؟؟هنوز شک داری؟؟؟

با تعجب از این حرفایی که ازش سر در نمیاورد گوشاش و تیز کرد تا جواب نیاز و بشنوه که به جاش دوباره همون مرد ادامه داد:

ببین...میدونم برات سخته...میدونم هنوزوقت نکردی هضم کنی...میدونم سنی نداری و کارآسونی نیست که بار مسئولیت یکی دیگه روهم به دوش بکشی...میدونم داریم گناه میکنیم...ولی من این بچه رومیخوام...هرجور شده میخوام...قول میدم تمام این مدت مراقبت باشم و ازهر نظر تامینت کنم...تو غصه هیچ چیزو

نخور و فقط بذار این چند ماهم تموم شه و بره...کاری میکنم زندگیت ازاین رو به اون رو بشه...بهم اعتماد کن...حتی اگه خودت بخوای میتونم بعدش بفرستم بری اونور...یه زندگی شاهانه برای خودت داشته باشی...ولی قبلش...این بچه رو برای من به دنیا بیار...خواهش میکنم ازت

کامیار دیگه نشنید و نفهمید که نیاز چه جوابی بهش داد...اصلا مهمم نبود...هرچیزی که باید میشنید و از زبون این آدمی که نمیدونست از کی و از کجا پریده وسط زندگی زنش شنیده

بود...هرچیزی که برای نابودی یه آدم کافی باشه رو شنیده بود...دیگه احتیاجی نداشت به شنیدن حرفای بعدیشون...

دیگه فهمیده بود که بدبختی جدید زندگیش چیه...ولی سخت بود باور کردنش...خیلی سخت تر از قبلیا...یعنی باید باور میکرد؟؟؟نیازش حامله بود؟؟؟از کی؟؟؟از همین مردی که با وقاحت تمام گفت میدونم داریم گناه میکنیم؟؟؟پس از بین تمام مطب های این ساختمون نیاز با این مرد غریبه پاشده بود رفته بود تو مطب دکتر زنان و زایمان؟؟؟دیگه چه دلیلی میخواست از این بالاتر برای نابودیش؟؟؟

یه صدایی بهش میگفت شاید بچه ای که ازش حرف میزنن بچه خودته...بالاخره اونا باهم رابطه داشتن و احتمالش کم نبود...ولی خیلی طول نکشید که مغزش این فرضیه رو باطل کرد...نیاز برای دادخواست طلاق باید آزمایش میداد تا معلوم شه حامله نیست...بدون اون آزمایش که حکم طلاق صادر نمیشد...پس

یعنی..هر اتفاقی که افتاده...مربوط به بعد از خوندن صیغه طلاق بود

چشماش و محکم بست و سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد...تحمل این یکی انگار خیلی سخت تر از دوری و ندیدن نیاز تو تمام این مدت بود...ترجیح میداد نیاز کنارش نباشه ولی تو ذهنش به این فکر کنه و اونم مثل خودش شب و روزش و با روزای خوششون میگذرونه...تا اینکه ببیندش و بفهمه که تمام این مدت داشته بهش خیانت میکرده...سخت بود فکر کنه که اون تمام مدت ورد زبونش نیاز بود و اونوقت نیاز لحظه هاش و با یکی دیگه میگذرونده و باهاش

با عصبانیت از فکرایی که تو سرش جون میگرفت چشماش و باز کرد تا بره سراغشون که همون لحظه نیاز و دید که از کنارش رد شد و تو پیاده رو راه افتاد...نگاهی به جای خالی

ماشین اون یارو انداخت...اصلا نفهمید کی رفته بود...ولی اهمیتی نداشت...فعلا با خود نیاز کار داشت...بعدا میتونست... حسابش و با اونم تسویه کنه

پشت سرش راه افتاد...حالا دیگه از این چادری که سرش کرده بود اصلا حس خوبی نمیگرفت...چون میدونست احتمالا برای پوشوندن ظاهرش این کار و کرده که کسی از در و همسایه ها پیش خودش نگه یه زن تنها چرا و چه جوری حامله شده...

به چند قدمیش که رسید وایستاد و صداش کرد...با لحنی که... حالا به جای دلتنگی...دلخوریش واضح و آشکار بود

-نیاز؟؟؟

قدم های نیاز اول آروم و بعد کاملا متوقف شد...ولی به عقب برنگشت...کامیارم سر جاش وایستاده بود و خیره خیره با

نفس های پر حرص و عمیقی که قفسه سینه اش و تکون میداد نگاهش میکرد...منتظر بود برگرده سمتش...حتی احتمال میداد که یهو شروع کنه به دوییدن وفرار کنه...چون مسلما فهمیده بود که کامیار تو چه شرایطی دیدتش...ولی به جای اینا از همونجا دید که نیاز صورتش و با دستاش پوشوند و شونه... هاش لرزید

قلبش داشت پاره میشد از دیدن این شونه های لرزون و صدای ریز گریه اش...ولی حس خشم و غضبش انقدری زیاد بود که این فاصله باقیمونده رو به هوای بغل کردنش با چند تا قدم بلند پر نکنه...ته دلش میخواست مثل همیشه از هر راهیکه میتونست آرومش کنه ولی دیگه بس بود...دیگه نباید انقدر باهاش راه میومد تا به خودش اجازه بده هرکاری بکنه...دیگه وقتش بود اون روی خودشم به نیاز نشون بده

با قدم های کوتاه ولی محکم رفت طرفش و رو به روش

وایستاد...دستای نیاز هنوز جلوی صورتش بود...به وسوسه

نوازش پوست نرم دستاش غلبه کرد و آستین مانتوش و گرفت...

و دستش و کشید پایین

صورت خیس از اشک و چشمای سرخ شده نیاز اخماش و بیشتر

درهم کرد...تنها چیزی که از دیدار دوباره شون تصور

نمیکرد همین بود که انقدر خشم و حیرت و ناباوری تو دلش

باشه که حتی نتونه بهش دست بزنه...چه برسه به بغل

کردن...

بعد از چند ثانیه بالاخره نیاز با یه نفس عمیق و تلاشی که برای

مهار اشکاش و متوقف کردن گریه اش میکرد سرش و

بالا گرفت و به کامیار خیره شد...تو تمام این مدت دنبال راهی

میگشت که فاصله اش و از این آدم بیشتر و بیشتر کنه و

حالا اون اینجا بود...درست وسط زندگیش...

چرا اومده بود؟؟؟چرا الآن اومده بود؟؟؟بعد از اینهمه تلاشی که برای دور شدن ازش کرد...حالا باز دوباره داشت تو یه قدمیش میدیدش؟؟؟پس اینهمه مدت سختی و دربه دری و عذاب کشیدن همش پوچ شد؟؟؟پس اون شب تا صبح بیداری کشیدنا...اون خدایا من چیکار کنمای هر دقیقه...به اینجا رسید؟؟؟ کامیار پیداش کرده بود اونم درست تو لحظه ای که نباید...شانس بدش یک بار دیگه خودش و نشون داد و از بین تمام این

روزای سخت زندگی چند ماه گذشته اش کامیار و وقتی سر راهش قرار داد که بدترین موقع بود برای دیدنش...شک نداشت این نگاه پر از خشم و ابروهای گره خورده کامیار هم به خاطر اینه که دیده چیزایی رو که نباید میدید و شنیده حرفایی رو که نباید میشنید...

با وجود اینکه دلش و راضی کرده بود که دیگه هیچوقت قرار

نیست ببیندش...ولی بازم فیل دلش یاد هندستون کرده بود...که جوری تکون میخورد انگار میخواست قفسه سینه اش و بشکافه و بپره بیرون...کاش میشد بیخیال همه چیز و همه کس بی اهمیت به مکانی که توش وایستاده بودن خودش و بندازه تو بغلش که همیشه بهش آرامش میداده...آرامشی که این روزا و شبا خیلی بهش احتیاج داشت ولی نداشتش...

خیلی حرفا داشت که باهاش بزنه خیلی سوال داشت که ازش بپرسه...دلش میخواست حالا که بر خلاف انتظارش دیده بودش ازش بپرسه کارش با تینا به کجا کشید...قضیه طلبکاراش و چه جوری حل کرد و چه جوری پاش به زندان باز نشد...دلش میخواست حال خانواده هاشون و بپرسه و ببینه تو نبودش در چه حالی ان...اما از بین همه این سوالا یه سوال پررنگ تر بود که تو اون لحظه مصر بود جوابش و...

بگیره...اینکه چه جوری پیداش کرده بود

همینکه لباش و از هم فاصله داد تا سوالش و به زبون بیاره کامیار بدون هیچ حرفی با سرش ماشینش و که یه کم بالاتر پارک شده بود نشون داد که بره سوار شه...به معنی واقعی گیر افتاده بود...نه راه پس داشت نه راه پیش...مسلما نمیتونست از دست کامیار فرار کنه و یه جورایی دیگه تو مشتش بود...از طرفی هم میدونست اگه باهاش بره باید جواب سوالایی که از پشت این همه عصبانیت میخواست بیرون بریزه رو بده...اونم وقتی شرم و خجالت حتی نمیذاشت به چشماش نگاه کنه چه برسه به اینکه بشینه و درباره اش حرف... بزنهنفس عمیقی کشید و دو طرف چادرش و محکم نگه داشت و با سری زیر افتاده رفت سمت ماشین...شاید بهتر بود فعلا این قلبی که داشت تو سینه اش میکوبید از دیدن یار و یه کم آروم کنه با حس حضورش...بعدا میتونست فکری برای چه

جوری جواب دادن به سوالاش بکنه...

سوار ماشین که شد دوباره بغض خفه کننده ای تو گلوش نشست...فکر میکرد دیگه هیچوقت قرار نیست تو این ماشین کنار کامیار بشینه و الآن تو شرایطی گیر افتاده بود که نمیدونست باید از اینکه دوباره این موقعیت نصیبش شده بود خوشحال باشه یا ناراحت...بی اختیار نفس عمیقی کشید و عطر به جا مونده از کامیار که تو فضای ماشین پخش بود و به مشام کشید...خودش بود...همون عطری که شبا از رو پیراهنش استشمام میکرد تا راحت تر بخوابه...به یاد شبایی که تو دل اون کویر تو بغل کامیار با امنیت کامل خوابش میبرد...

کامیار که سوار شد نگاه هراسونش و بهش دوخت و وقتی دید بدون نیم نگاهی بهش ماشین و روشن کرد و راه افتاد روش و برگردوند...تمام بدنش از استرس میلرزید و دستاش از

رمان بوک Romanbook.ir

همه بیشتر...انقدری که میترسید این لرزش به چشم کامیارم برسه برای همین انگشتاش و تو هم قفل کرد و منتظر موند تا ببینه کامیار اولین سوالی که میخواد ازش بپرسه چیه؟؟؟ ولی هرچی منتظر موند چیزی نشنید و برای اینکه حداقل این سکوت پر از اضطراب ماشین و بشکنه ترجیح داد خودش سوالش و بپرسه...

آب دهنش و قورت داد گلوش و صاف کرد...بعد از همه اتفاقاتی که بینشون افتاده بود حرف زدن با همدیگه مطمئنا به راحتی گذشته ها نبود...ولی باید از پسش برمیومد

-تو...از کجا منو...

دست کامیار که از فرمون جدا شد یه لحظه حس کرد قراره تو دهنش کوبیده بشه که هینی کشید و خودش و چسبوند به در ماشین...ولی وقتی دید کامیار ضبط ماشین و روشن کرد و صداش و تا آخر بالا برد دوباره صاف سر جاش نشست و

Romanbook.ir

نگاهش و به رو به رو دوخت...خوب فهمید منظورش و...کاری که کرد حکم همون تو دهنی رو داشت...منظورش این بود که فعلا نمیخواد صداش و بشنوه...سخت بود بهش حق... بده...ولی...حق داشت

آهنگ که با صدای بلند تو ماشین پخش شد چشماش و بست و سرش و به پشتی صندلی تکیه داد...مسلما کامیار هنوز نمیدونست متن این ترانه چیه...وگرنه تو این شرایط و با این حجم از خشم و غضب و نفرت که نگاهش و پوشونده بود نمیذاشت پخش بشه...

*تن تو ظهر تابستون و به یادم میاره...

رنگ چشمای تو بارون و به یادم میاره...

وقتی نیستی زندگی فرقی با زندون نداره...

قهر تو تلخی زندون و به یادم میاره...

رمان بوک Romanbook.ir

من نیازم...تو رو هر روز دیدنه...❋از لبت دوست دارم شنیدنه...

به اینجای آهنگ که رسید کامیار همونجور که با عجله ضبط و روشن کرد با عجله دستش و دراز کرد که آهنگ و عوض کنه ولی وقتی یادش افتاد که همه آهنگایی که این اواخر گوش میداد چیزی تو همین مایه ها بود ترجیح داد به کل خاموشش کنه...

اون لحظه اصلا دلش نمیخواست آهنگایی رو که به یاد نیاز و خاطره سازی هاشون تو تمام این مدت گوش میداد دوباره تو گوشش پخش شه...چون تمام ذهنش پر شده بود از این سوال که یعنی اشتباه کرده؟؟؟باید میذاشت بعد از اون طلاق همه چیز تموم میشد و میرفت پی زندگیش؟؟؟باید نیاز و به حال خودش ول میکرد؟؟؟کاش نیاز میفهمید که کامیار به این راحتی ها بیخیالش نمیشه...شاید اونجوری دست و بالش برای...

خیلی کارا بسته بود

بی اهمیت به حضور نیاز تو ماشینش که تا چند ساعت پیش میتونست یه اتفاق مثبت با کلی احساس خوب براش باشه و الآن فقط آتیش خشمش و بیشتر میکرد...از تو جیبش سیگار و فندکش و درآورد و یه نخش و روشن کرد...سرسختانه داشت جلوی نگاهش و میگرفت که به سمت راستش کشیده نشه و عقده های این چند ماهی که نمیدیدش و در نیاره...ولی نگاه خیره و شایدم ناباور نیاز و که بعد از روشن کردن سیگار... روش کلید شده بود و به خوبی میتونست حس کنه نیاز نگاه به اشک نشسته اش و از کامیاری که تند تند سیگار توی دستش و دود میکرد گرفت و به بیرون خیره شد...لبش

و به دندون گرفت و خودش و لعنت کرد به خاطر تمام تصمیمات اشتباهی که تو این زندگی گرفته بود...تصمیماتی که ته

ته تهش میرسید به اینجا و این لحظه...که با چشم خودش کامیار همیشه شاد و سرحال و انقدر آشفته ببینه که برای آروم کردن خودش دست به دامن سیگار شده...

نمیدونست ته این سکوت قراره به کجا برسه ولی همچنان مصر بود که جواب سوالش و بگیره...هرچند...کم و بیش میدونست چه جوری پیداش کرده...از همون راهی که تو این هچل انداخته بودش...اگه میدونست قراره در هر صورت به اینجا برسه...هیچوقت این تصمیم احمقانه رو نمیگرفت...

در خونه اش و با کلید باز کرد و جلوتر از کامیاری که بدون حرف پشت سرش راه افتاده بود رفت تو...خدا خدا میکرد کسی از همسایه ها تا لحظه ای که حیاط و رد میکنن و میرن تو پشت پنجره نباشن...چون وقتی به همه گفتی بود که یه زن تنها و مطلقه اس اصلا وجهه خوبی نداشت که با یه مرد...

بره تو خونه

از اون طرف هم کامیار انقدر عصبانی بود که جرات نداشت بهش بگه ماشین و سر کوچه نگه داره و خودش حداقل چند دقیقه بعد بیاد...تنها شانسی که داشت این بود که خونه اش طبقه اول بود و لازم نبود که از جلوی در واحد کسی رد بشه

تا با هم ببیننشوندر و که باز کرد رفت تو و جلوی در منتظر... موند تا کامیارم رد بشه...موقع رد شدنش چهار چشمی زل زد بهش...چقدر هر روز جای خالی کامیار و تو این خونه کنارش حس میکرد...ولی حالا که اومده بود نمیتونست با خیال راحت لحظه هاش و باهاش بگذرونه

در و بست و رفت سمتش...دیگه بسه هرچقدر سکوت کرده بود...باید از یه جایی به حرف میومد و این ماجرا رو اینبار رو در رو تموم میکرد...باید جوری تمومش میکرد که دیگه هوس نکنه با پرس و جو کردن از این و اون سراغش و

بگیره و پیداش کنه...

تو چند قدمیش که وایستاد نفسی گرفت و با صدای لرزونش گفت:

کامیار نمیخوای جواب سوالم و بدی؟؟؟پرسیدم از کجا فهمیدی...

-که

اینبار حرفش با همون چیزی قطع شد که تو ماشین ازش ترسیده بود...ضربه دست کامیار که محکم نشست رو گونه اش و قبل از اینکه از بهت این حرکت در بیاد فریادش تمام تن و بدنش و به لرزه انداخت

واقعا فکر میکنی تو جایگاهی هستی که بخوای از من سوال-بپرسی؟؟؟آرههههههههه؟؟؟اونی که باید سوال بپرسه من بدبختم...من باید بپرسم که چرا این کار و کردی با زندگیم؟؟؟چرا همونجوری که سر خود تصمیم گرفتی به ازدواج...سرخود رفتی

طلاق گرفتی...بعد از چند ماه خون دل خوردن و سگ دو زدن

واسه پیدا کردنت حالا باید بیام از تو ماشین یه... بیناموس بکشمت بیرون و یه بچه ای که معلوم نیست...مال کدوم عوضیه رو تو شکمت ببینم؟؟؟اونم وقتی هنوز طلاقمون ثبت نشدههههه...وقتی هنوز عده ات تموم نشدههههه...میدونستی کارت زنااااااااس؟؟؟میدونستی و بازم سرخود تصمیم گرفتی؟؟؟

دستی به صورتش کشید و سعی کرد با چند تا نفس عمیق یه کم خودش و آروم کنه...نگاهش واسه ثانیه ای به رد قرمز شده گونه ...اش افتاد و دوباره به چشمای خیس و ناباورش خیره شد صداش و آورد پایین ولی حرص کلامش سر جاش بود میبینی؟؟؟سوالای من خیلی بیشتر و اساسی تر از سوالای-توئه...ولی جوابی براشون نمیخوام...البته فعلا نمیخوام...چون تا وقتی مثل اون نیاز قبلی نباشی برام...نمیتونم باهات حرف بزنم...حتی...حتی نمیخوام تو چشمات نگاه کنم...چون میترسم

اگه یه کم دقت کنم تصویر آدمی به جز خودم و اون تو ببینم پشتش و کرد به نیاز و ادامه داد:

وسایلت و جمع کن...همین الآن برمیگردیم تهران...اون...اون-بچه رو که سقط کردی...میشینیم با هم مفصل حرف میزنیم

نیاز کم کم خودش و از بهت بیرون کشید و جای انگشتای کامیار و رو صورتش لمس کرد...کامیار چی داشت میگفت؟؟؟یعنی این مسئله انقدر براش بی اهمیت بود که میگفت بعد از سقط کردن میشینیم و باهم حرف میزنیم؟؟؟یعنی بعد از سقط همه چیز تموم میشد و اون بازم همون نیاز قبلی بود براش؟؟؟پس چرا...چرا انتظار داشت بگه دیگه نمیخوام ریختت و ببینم؟؟؟کامیار عوض شده بود یا نیاز هنوز نشناخته بودش؟؟؟شایدم...میخواست تقاص همه این کارایی که نیاز باهاش کرد و بعد از سقط سرش دربیاره و بعد ولش کنه و برهبا یادآوری زمان هایی که میتونستن بشینن

و مفصل حرف بزنن ولی خیلی راحت از دستش دادن پوزخندی رو لبش نشست و تلخ گفت

از این حرفا زیاد زدی...میشینیم و باهم حرف میزنیم...ولی نمیدونم چرا هیچوقت اون روز نرسید...پس دیگه وعده سر خرمن نده

کامیار تند و با خشونت به سمتش چرخید و با چشمای گشاد شده از خشم بهش خیره شد...خیلی حرفا داشت با همون نگاهش به نیاز میزد...یکیش این بود که مگه تو با اون فرار مسخره ات مهلت دادی بشینیم و حرف بزنیم؟؟؟ولی نیاز قبل از اینکه حرفاش و یه بار دیگه با داد و بیداد به زبون بیاره گفت

-من نمیتونم با تو بیام...

کامیار با دستای به پهلو زده شده نگاهی تمسخر آمیز بهش: انداخت و گفت

-هه...چرا نمیتونی؟؟؟

نفهمید چی شد ولی انقدر اون لحظه از دستش عصبانی بود به خاطر ضرب دستش که هنوز داشت رو صورتش میسوخت

و فکرایی که داشت تو سرش رژه میرفت...بی اختیار گفت:

فردا با پدر بچه ام قرار دارم...میخوایم با همدیگه براش اسم...

-انتخاب کنیم

سفیدی چشمای کامیار که پر از خون شد و فکی که لحظه به لحظه منقبض تر میشد...پشیمونش کرد از حرفی که به زبون آورد...انگار تازه داشت میفهمید که حتی آروم ترین مردها هم وقتی دست رو غیرتشون گذاشته بشه میتونن مثل یه شیر زخمی خطرناک بشن

به قدری اون لحظه ازش ترسید که قبل از اینکه کامیار قدمی به سمتش برداره چند قدم عقب عقب رفت و همزمان با هجوم آوردن کامیار جیغی کشید و خودش و انداخت تو یه دونه اتاقش

و در و از تو قفل کرد...مشت کامیار که مطمئنا قرار بود تو صورتش بشینه رو در نشست و داد کشید من دهن اون پفیوزی رو که چشم رو ناموس مردم داره رو-آسفالت میکنم فهمیدیییییییی؟؟؟اتفاقا خوب شد...وایمیستم فردا صبح با همدیگه میریم سر قرار...دلم میخواد بدونم اون الدنگ بی شرف میدونه تو هنوز جوهر طلاقت خشک نشده و اگه بگیرنش شلاق خوری رو شاخشه؟؟؟با تو هم کار دارمااا...ولی به موقع اش...حالا هرچقدر دلت میخواد اون تو بمون با قلبی به ضربان افتاده از در فاصله گرفت و چادرش و از سرش برداشت...انگار اختیار کارا داشت از دستش در میرفت...چی شد که دوباره رسیده بودن به اینجایی که با هم همکلام شن و

بخوان لج همدیگه رو در بیارن؟؟؟مگه قرار نبود همه چیز تموم شه؟؟؟پس چرا این قلب لعنتی آروم نمیگرفت؟؟؟اون که داشت

شب و روز تو گوشش میخوند اون دیگه صاحب تو نیست...ول انگار تلاشش بیهوه بوده راه افتاد که بره رو تخت بشینه ولی با بلند شدن صدای گوشی کامیار دوباره برگشت و گوشش و به در چسبوند...صدای

فوت کردن نفسش و شنید و بعد جواب داد:

-...جانم مامان؟؟؟

آره پیداش کردم خیالتون راحت...شرمنده انقدر هول شدم یادم...

-رفت خبرتون کنم

اخمای نیاز درهم شد از تعجب...یعنی همه تو تهران منتظر بودن پیدا شه...فکر میکرد با رفتنش دیگه ارزش و احترامی نداره پیش کسی و اگه یک درصد بخواد برگرده دیگه کسی تو روش نگاه نمیکنه

-آره خوبه...ولی امشب نمیتونیم بیایم...

...

نیاز...یه کم حال روحیش رو به راه نیست...آمادگی برگشتن نداره...میخوام پیشش بمونم یه کم آرومش کنم...بعد با همدیگه برمیگردیم

قلب نیاز تو سینه اش داشت غوغا میکرد...باورش نمیشد که این حرفا رو داره از زبون کامیار میشنوه...یعنی جدی جدی میخواست دوباره باهاش زندگی کنه؟؟؟اگه هدفش چیز دیگه ای بود...مطمئنا الآن مادرش و با این حرفا آروم نمیکرد و از همین الآن بهشون میفهموند که دیگه امیدی به این زندگی... نداشته باشن

گفتم که نگران نباشید...خودم حواسم هست...من دیگه قرار...

-نیست از دستش بدم...اینو هم خودش باید بفهمه...هم بقیه دستش و محکم گرفت جلوی دهنش تا صدای هق هقش به بیرون از این اتاق نرسه...قدم های سستش و کشوند سمت تخت

رمان بوک Romanbook.ir

و نشست روش...کدوم زنی بود که دلش نمیخواست این حرفا رو بشنوه از زبون کسی که عاشقشه؟؟؟کدوم زنی بود که به وجد نیاد از شنیدن اینکه یه نفر هرجور شده میخوادش؟؟؟کدوم زنی بود که زندگی با همچین مردی و ول کنه و با میل خودش بیاد وسط اینهمه گرفتاری؟؟؟

ولی این همه ماجرا نبود...اگه یه روزی امید داشت به تداوم این زندگی اجباری الآن دیگه اون امید به طور کامل از بین رفته بود...چون دیگه دلش نمیخواست کلمه ای دروغ و پنهون کاری با خودش ببره وسط زندگیشون...هرچند به زبون آوردن حقیقت هم دل و جرات میخواست ولی مجبور بود که حرف بزنه...شاید اونجوری امید کامیارم به طور کامل بریده میشد...

با همون لباساش رو تخت دراز کشید و چشماش و بست...انقدر

Romanbook.ir

این مدت فشار روحی و روانی روش بود که زود خسته میشد و کم میاورد...دلش میخواست چند دقیقه چشماش و ببنده و ذهنش و خالی کنه از همه اتفاقات امروز تا شاید بتونه تصمیم بهتری بگیره برای ادامه این راهی که کامیارم توش قرار گرفته بود...ولی بی اهمیت به آدمی که تنهایی امروزش و با حضورش از بین برده بود نفهمید کی خوابش برد...

تماس مادرش وکه قطع کرد شروع کرد توهال کوچیک خونه جدید نیاز قدم زدن...این چنددقیقه ای که داشت با مادرش صحبت میکرد به زور خودش وکنترل کرده بود تا بیخودی نگرانشون نکنه...ولی دراصل جوری عصبانی بود که اگه کاردمیزدن بهش خونش در نمیومد...تمام عضلاتش منقبض شده بود و سرش ازشدت فکر و فشارایی که روش بود به نبض افتاده بود

چندقدم به سمت اتاق نیاز برداشت تا با دوسه تا داد اساسی

بکشدش بیرون...ولی پشیمون شدو برگشت...شاید بهتر بود فعلا همونجا بمونه...چون اگه میومدبیرون و به پررو بازی هاش ادامه میدادنمیتونست تضمین کنه که جلوی هرز رفتن دستش و

بگیره و بلایی سرش نیاره...ازطرف دیگه خونه اش تو یه آپارتمان بود که مطمئنا تاالآن همه نیاز و یه زن تنها میدونستن...داد و بیداد بیشتر ممکن بود باعث دردسر بشه براشون

پنجره هال و بازکرد و کنارش وایستاد به سیگار دود کردن...شاید هوای آزاد که به سرش میخورد یه کم از این همه خشم و فشار عصبی خلاصش میکرد

باورش نمیشد نیازانقدر راحت و چشماش نگاه کرد و همچن حرفی زد...یعنی داشت جدی میگفت؟؟؟منظورش از پدر بچه ام همون مرده بود که باهاش رفته بودن دکتر؟؟؟حالا کامیار باید

چیکار میکرد؟؟؟اگه اون آدم جدی جدی پدربچه بود چه جوری باید راضیش میکرد که نیازاین بچه رو بندازه؟؟؟اگه از طریق قانون اقدام میکرد چه جوری مطمئن میشد که آسیبی به نیازنمیرسه؟؟؟اصلا شاید ممکن بود نیازو به عقد اون عوضی دربیارن تا زمانی که بچه به دنیا بیاد...اون موقع بایدچه خاکی تو سرش میریخت؟؟؟گفت تا فردا صبر میکنم ولی بعیدمیدونست از شدت فکر و خیال تا فردا دووم بیاره

سیگارش و ازپنجره پرت کرد با تکیه به لبه پنجره خیره شد به در اتاق نیاز...تاکی میخواست اون تو بمونه...دیگه داشت شب میشد...به خاطر رفع گرسنگی هم که شده مجبور بود بیاد بیرون...نه فقط واسه خودش...واسه اون بچه ای که تو شکمش بود و اون یاروانقدر بهش التماس میکرد که نگهش داره

زیرلب فحشی نثار اون آدم ناشناخته کرد و همونجا رو زمین

دراز کشید...خودش انقدرحرص و جوش خورد که دیگه میلی به غذا نداشت...اون بچه هم...چه بهتر که از گرسنگی میمرد و دردسر سقط کردن هم براش نمی موند...اون موقع راحت میتونستن برگردن سرخونه و زندگی خودشون...

ساعدش و گذاشت رو پیشونیش و خیره به سقف...به این فکر افتاد که یعنی واقعا میشه؟؟؟زندگیشون بعد از این اتفاق بعد از ذهنیت بدی که کامیار ازش پیدا کرده بود...بعد از کاری که نیاز کرد...میتونست دوباره رنگ خوشی و آرامش و به خودش بگیره؟؟؟بعید میدونست...

چشماش و که باز کرد بلافاصله یاد اتفاقات دیروز افتاد و سریع بلند شد نشست...قبل از اینکه نگاهی به ساعت بندازه چشمش به پنجره اتاق خورد...هوا داشت روشن میشد...یعنی انقدر خوابیده بود؟؟؟

بلند شد و مانتوشو که از دیشب تو تنش بود درآورد...خواست

شالشم که دور گردنش پیچیده بود برداره که پشیمون شد...باید به کامیار نشون میداد که اون طلاق واقعیه و بهش پایبنده تا فکر نکنه از روی بچه بازی و حماقت این کار و کرده آروم رفت سمت در...صدایی از بیرون نمیومد...اصلا شاید کامیار رفته بود...با وجود اینکه تمام این مدت داشت ازش فرار میکرد ولی نمیدونست چرا دلش نمیخواست در و که باز کرد دوباره با یه خونه خالی رو به رو بشه...خودش و که

نمیتونست گول بزنه...زندگی دوباره با کامیار...نهایت آرزوی این روزاش بود...ولی به نفعش بود که خیلی به این آرزو بال و پر نده...

آروم در و باز کرد و رفت بیرون...با دیدن کامیار که تو هال کوچیک خونه اش رو زمین خوابیده بود بی اختیار نفس راحتی کشید و راه افتاد سمت دستشویی...برعکس کامیاری که

مطمئن بود در حال حاضر خشمی عمیق ازش به دل داره

خودش حس خوبی از اینکه یه بار دیگه باهم زیر یه سقف...

بودن میگرفت...حتی اگه زمانش کوتاه باشه

از دستشویی که بیرون اومد خواست دوباره بره تو اتاقش ولی با

دیدن کامیار که به پهلو رو زمین سفت خوابیده بود و

خودش و بغل کرده بود راهش و به سمت پنجره هال که یه کم

لاش باز بود کج کرد و بعد از بستنش رفت تا از تو اتاق یه

پتو بیاره...

پتوی خودش و از رو تخت برداشت و رفت کنار کامیار...آروم

جوری که بیدار نشه پتو رو انداخت روش و کنارش رو

زمین نشست...

خیره شد به صورتش...برای خودشم عجیب بود ولی دلش حتی

برای تک تک اجزای صورتشم تنگ شده بود...کاش وقتی

چشماش باز میشد هم همینقدر آروم بود تا بتونه با خیال راحت و

بدون ترس از چیزی بهش نگاه کنه و این دلتنگیش برطرف بشه...نگاهش کشیده شد سمت موهای کوتاه شده اش...با وجود اینکه موهای بلندش و خیلی دوست داشت ولی نمیتونست منکر این بشه که قیافه اش مردونه تر شده...

میل شدیدی تو وجودش داشت که دستش و لا به لای این موهای خوشرنگ و صاف فرو کنه...ولی جلوی این میلش و گرفت و همینکه خواست از جاش بلند شه چشمش به دست کامیار افتاد نگاه بهت زده اش میخ دستبندی شد که دور دستش پیچیده بود...مطمئن بود که همچین دستبندی تاحالا تو دستش ندیده بود و اون قلبی که ازش آویزون شده بود هم مطمئن ترش که این همون دستبند خودشه که هیچوقت نفهمید کی و کجا گم شد...حالا تو دست کامیار چیکار میکرد؟؟؟یعنی میدونست که این دستبند قبلا مال نیاز بوده و حالا انداخته بود تو دستش؟؟؟

چشماش و محکم بهم فشار داد تا اشکی که کاسه چشماش و پر کرده بود سرازیر شه و جلوی تاری دیدش و بگیره...دستش و دراز کرد انگشتش و نوازشگونه رو بند دستبند کشید

این کار کامیار خیلی براش ارزش داشت...با هر حرکتی که ازش میدید و هر حرفی که ازش میشنید بیشتر به این باور میرسید که قلب وسط سینه کامیارم درست مثل خودش داره میتپه...نیاز ول کرد و رفت تا رفته رفته این علاقه نوظهور

کامیار کمتر بشه و به صفر برسه...ولی الآن داشت میدید که... خیلی بیشتر از قبل شده

دستی به چشمای خیسش کشید...گریه اش به حدی رسیده بود که دیگه نمیتونست بدون صدا فقط اشک بریزه...خواست از جاش بلند شه و بره تو اتاقش که همون لحظه چشمای باز شده... کامیار دوباره به زمین وصلش کرد و سر جاش موند

کامیار تو همون نور کم با دیدن نیاز بالا سرش یه کم خیره خیره نگاهش کرد و وقتی دید داره گریه میکنه سریع نیمخیز شد...بدون اینکه درکی از شرایط داشته باشه و فقط رو حساب اینکه همیشه با دیدن اشک و گریه نیاز حالش منقلب میشدنگاه نگرانش و بهش دوخت و همینکه خواست بپرسه چی شده...یواش یواش همه اتفاقات دیروز تو ذهنش جون گرفت و با چشم غره ای روش و برگردوند...

هنوز انقدری دلش باهاش صاف نشده بود که بخواد باهاش همدردی کنه...دلش نمیخواست زیاد به این موضوع فکر کنه ولی اون و دیگه تمام و کمال برای خودش نمیدونست...فعلا باید خودش و آروم میکرد و با این وضعیت جدید کنار میومد

با نگاهی به ساعت بلند شد و راه افتاد سمت دستشویی و نیاز که اصلا انتظار اینهمه بی محلی رو ازش نداشت شدت گریه اش بیشتر شد

تا همینجا کافی بود...بیشتر از این از پسش برنمیومد...نمیتونست بنشینه و ببینه کامیاری که تو بدترین شرایطشون هم حواسش به اشک و گریه اش بود اینجوری بهش بی محلی کنه...نمیتونست بذاره اینهمه فکر غلط تو سرش چرخ بخوره تا شاید دل بکنه از زندگی و از نیاز...هنوز امیدی نداشت به ادامه این زندگی...در هر صورت باید از هم جدا میشدن ولی نمیخواست بعد از جداییشون کامیار هربار که بهش فکر کنه تصویری از یه زن خیانت کار تو ذهنش چرخ بخوره...دیگه نمیخواست کسی فکر اشتباهی درباره اش بکنه

نیازی که کامیار و تو اون یه هفته لذتبخش وسط کویر شناخته بود و بهش عادت کرده بود...تحمل اینهمه سردی و غضب و نداشت...

کامیار که از دستشویی بیرون اومد...با دیدن نیاز که هنوز

همونجا رو زمین نشسته بود و گریه اش حتی بیشتر هم شده بود دیگه نتونست ساکت بمونه و با کلافگی توپید:

-چته تو؟؟؟

همین سوال دو کلمه ای برای نیاز کافی بود تا حرفای انباشه شده تو دلش و بریزه بیرون فقط به خاطر اینکه واسه یه بار دیگه نگاه مهربون کامیار و ببینه

دستاشو از جلوی صورتش برداشت و خیره به کامیار با گریه: ای جگرسوزانه گفت

-خسته شدم دیگه...بسه... دیگه به اینجام رسیده...کم آوردم کامیار...نمیکشم...نمیکشم...نمیخوام کسی درباره ام بد فکر کنه...اصلا همه برن به جهنم...نمیخوام تو درباره ...ام فکر بد کنی...نمیخوام این شکلی بهم نگاه کنی نمیخوااااااااام...نمیخوااااااااااااااام

رمان بوک Romanbook.ir

کامیار که قلبش داشت تو گلوش نبض میزد از شنیدن صدای پر از عجز و زاری نیاز چند قدم به سمتش برداشت و با صدایی آروم ولی لحنی همچنان جدی گفت:

بهت که گفتم نیاز...دست خودم نیست...قبول کن که اگه همین-الآن زیر مشت و لگد نمیگیرمت هم دارم هنر میکنم...سخته برام بفهم...تا وقتی تکلیف اون بچه که تو شکمته ... نیاز انگار تو حال خودش نبود...الآنم با این حرف کامیار به قدری اختیارش و از دست داده بود که با دوتا دستاش به شکمش مشت کوبوند و ضجه زد:

تو شکم من بچه نیست...آخه چراااااااااا...چرا فکر کردی من انقدر کثافت شدم که هنوز سه ماه از طلاقمون نگذشته برم با یکی دیگه ؟؟؟هان؟؟؟چرا این فکر و کردی؟؟؟به خدا من کثیف نیستم کامیار...به قرآن نیستم

کامیار با چند قدم بلند خودش و به نیاز رسوند و روبه روش

نشست رو زمین...مچ دستاش و که هنوز داشت به شکمش

مشت میکوبید و محکم تو دستش گرفت و درحالیکه هیچ درکی از حرفای ضد و نقیض نداشت فقط برای آروم کردنش گفت:

-خیله خب...باشه نیاز...آروم بگیر...بعدا با هم حرف میزنیم...

نیاز با هق هقی که وسط کلمه هاش فاصله مینداخت گفت:

نه...نه...بعدا نه...دیگه...دیگه نمیخوام چیزی رو...قایم کنم...بسه...بسه هرچقدر به این و اون...دروغ گفتم...دیگه ذهنم نمیکشه...میخوام...میخوام الآن حرف بزنم...دیگه پنهون کاری...

نمیکنم کامیار

باشه باشه حرف بزن...ولی خود زنی نکن...آروم و شمرده...

-بگو که منم بفهمم چی میگی

نیاز برای قطع شدن گریه اش و راحت تر حرف زدنش نفس:

عمیقی کشید و گفت

-قول...قول میدی...هرچی بگم باور کنی؟؟؟

نگاه کامیار بین چشمای خیس نیاز چپ و راست شد...

فکر کنم دیگه فرق دروغ و راست حرفات و خوب متوجه-

بشم...انقدری شناختمت که بدونم تو اگه نخوای حرف

نمیزنی...ولی اگه حرف بزنی دروغ نمیگی...حداقل به من

نیاز از همون یه درصد ناچیز ملایمت که تو لحن و نگاه کامیار

حس میکرد انرژی و انگیزه گرفت تا حرفاش و بزنه...هرچند

که از به زبون آوردنشون عرق شرم رو پیشونیش مینشست

-قبلش...قبلش بگو آدرس من و از کی گرفتی؟؟؟

کامیار چپ چپی نگاهش کرد و ازش فاصله گرفت...با تکیه به

دیوار پشت سرش نشست و برای اینکه این قضیه زودتر

تموم شه و همه چیز دستگیرش بشه با کلافگی گفت:

مگه کس دیگه ای به جز آقا شایان آدرست و داشت؟؟؟...

-ببخشید...آقا پیمان

نیاز سری به تایید تکون داد و به زمین خیره شد...پس درست حدس زده بود...اینکه کامیار اسم کوچیکشم فهمیده نشون میداد این مدت اشتباه فکر نکرده بود...

حالا که مطمئن شد حدسش اشتباه نبوده دستی به صورت خیسش کشید و گفت

-من...من اون آقایی که دیدی سوار ماشینش شدم و...اولین بار بود که میدیدم...اصلا نمیدونم کیه و چی کاره اس...فقط یه واسطه ما رو به هم معرفی کرد

ابروهای کامیار تو هم گره خورد

-یعنی چی؟؟؟واسه چی معرفی کرد؟؟؟پس اون حرفا چی بود که جلوی مطب بهت زد؟؟؟-

نفس عمیق و آه مانندی کشیدو با یادآوری روزای سخت تنهاییش:

و جداییش ازکامیار گفت

وقتی به کمک شایان و آشنایی که داشت ویه مقدار پولی که-

واسه رهن داشتم...تونستم اینجا رواجاره کنم و چهارتاتیر تخته

دست دوم بندازم توش...فکرکردم دیگه همه چیز تموم شد و

ازحالا به بعدمیتونم یه زندگی راحت برای خودم دست

وپاکنم...ازفرداش رفتم دنبال کار توآرایشگاه ها...ولی اینجایه

شهرکوچیکه...آرایشگاه های بزرگ خودشون ناخون

کارداشتن و بقیه جاها هم اصلامشتری نداشتن برای این

کار...منم که...کاردیگه ای بلدنبودم...هرچی هم پول داشتم تو

این دوسه ماه خرج خوردو خوراک و کرایه خونه شد

انگشتاش و توهم قفل کرد ازشدت اضطراب...هرچی بیشتر به

اصل ماجرا نزدیکتر میشد حس خجالتش هم اوج میگرفت...ولی

وقتی یادعواقب پنهون کاری هاش میفتادمصمم میشد که همه

چیزو بی کم وکاست برای کامیار تعریف کنه

قضیه بیکار بودنم وضعیتم وسخت کرد...نمیخواستم دوباره-

دست به دامن شایان بشم...ولی مجبور بودم...فقط اون ازجام

خبرداشت...چندباری هم بهم زنگ زده بود...ولی من حرفی از

مشکلاتم نزدم...چون قول دادم دیگه قاطی مسائل زندگیم

نکنمش...وقتی ازهر جهت همه جوانب و بررسی کردم و...به

نتیجه ای نرسیدم...گفتم همین یه بارم بهش زنگ میزنم و واسه

کرایه خونه ازش قرض میگیرم...ازماه دیگه شده با مستخدمی

خرجم و درمیارم وپولش و بهش پس میدم

از زیرچشم نگاهش به دست کامیار افتاد که محکم مشتش

کرد...حق داشت...لابدپیش خودش میگفت این زندگی که حتی

حاضر بودی توش مستخدمی کنی خیلی بهتر اززندگی ای بود که

میخواستی بامن داشته باشی؟؟؟

بالاخره خودم و راضی کردم و بهش زنگ زدم...چنددیقه اول-
به احوالپرسی گذشت...بعدش که خواستم مقدمه چینی کنم برای
حرفام ازاونور خط یه صدای آشنایی رو شنیدم...یه صدای
دخترونه...شبیه...شبیه صدای خاطره بود...فقط حدس زدم...ولی
همون حدس انقدرحس ترس تو دلم ایجاد کرد که همه حرفام و
یادم رفت و نفهمیدم چه جوری گوشی وقطع کردم...چند وقتی
بود که حس میکردم نحوه حرف زدن شایان عوض شده...خیلی
نمیشناسمش ولی وقتی رفتاراش و باقبل مقایسه میکردم میدیدم
سرحالتره...بعدشم که صدای خاطره رو شنیدم...با یه دو دوتا
چهار تافهمیدم که ممکنه بعد از تحویل دادن نامه من...با هم
دوست شده باشن...درسته خاطره توجریاناتی که بینمون پیش
اومد همش طرف من و میگرفت...ولی به هر حال...بیشتر
دوست تو بود...اگه اون ازجا و مکانم توسط شایان باخبر
میشد...صد در صد به تو میگفت

منم که یه قاتل زنجیره ای بودم...اگه پیدات میکردم بریدن-

-سرت اولین کارم بود...آره؟؟؟

نیاز نگاه شرمنده اش و از زمین بلند نکرد تا اینکه کامیار:

دوباره با حرص و عصبانیت توپید

-بقیه اش؟؟؟

طبقه بالای اینجا...یه دختر جوونه...اسمش آیداس...با مادر-

پیرش زندگی میکنه...وقتی فهمید تنهام باهام دوست شد و گاهی

میرم پیشش میشینیم باهم حرف میزنیم...از بی همصحبتی و بی

کسی...سفره دلم و باز کردم و دردام و بهش گفتم...حالا دیگه

علاوه بر پیدا کردن کار...باید دنبال راهی میگشتم که از این

خونه برم تا شایانم دیگه آدرسم و نداشته باشه...چون میدونستم

بالاخره دیر یا زود...قفل زبونش باز میشه...خب من اینهمه

تلاش کرده بودم...اگه میخواستم راحت بشینم تا یکی بیاد و پیدام

کنه دیگه برای چی همه چیزایی که دوست داشتم و ول کردم و رفتم؟؟؟

کامیار فقط با حرص داشت نگاهش میکرد...بهش حق میداد به خاطر رفتن...ولی تو منطقش نمیگنجید که بخواد هر کاری برای این تصمیم انجام بده...

وضعیتم خیلی سخت شد...نه پول کرایه خونه داشتم...نه-میتونستم برم جای دیگه...چون به زن تنها خونه اجاره نمیدادن...آیدا که وضعیتم و فهمید...گفت با یه قرون دوزار کارت راه نمیفته...باید یه پول قلمبه داشته باشی که بتونی بری یه جا خونه بخری...حتی شده یه جای کوچیک...گفتم من تو خرج زندگیم موندم...تنها سرمایه ام چندرغازیه که واسه پول پیش دادم...حالا برم خونه بخرم...گفت...گفت من یکی و میشناسم که گرفتاره...چند وقتیه داره دنبال یکی میگرده که

گرفتاریش حل بشه...ولی در عوض پول خوبی به اون شخص میده و همه جوره ساپورتش میکنه...اگه راضی بشی...میتونی قبلش بگی یه خونه کوچیک برات بخره تا کسی هم آدرست و نداشته باشه

بالاخره سرش و بلند کرد و خیره شد تو صورت کامیار...کم کم دوباره داشت آثار خشم و عصبانیت به چهره و نگاهش برمیگشت که سریع ادامه داد:

گفت یه مرد متاهله...که خیلی هم زنش و دوست داره...ولی بچه دار نمیشن...یعنی بچه دار میشن...ولی ماه های آخر سقط میشه...مشکل از زنه اس...ولی نمیخواد طلاقش بده...از پرورشگاهم دوست ندارن بچه بیارن...دلشون میخواد بچه خودشون و بزرگ کنن...رفته تحقیق کرده فهمیده با رحم اجاره ای میتونن بچه دار بشن...ولی هنوز کسی و پیدا نکرده که این کار و براشون انجام بده...اکثرا از ترس آبروشون تو فک و

فامیل قبول نمیکنن...بهم گفت...تو که فامیلت پیشت نیستن...از این بابت مشکلی نداری...اگه قبول کنی برات یه خونه میخره و

مستقل میشی...فقط یه عمل ساده داره و بعد باید نه ماه اون بچه رو تو شکمت نگه داری...بعد دیگه هرکی میره پی زندگی خودش...عوضش تو یه زمان کم...یه پول خوب گیرت میاد

اشکاش دوباره راهشون و پیدا کرد و زد زیر گریه...

به خدا اولش قبول نکردم...گفتم من تازه از شوهرم طلاق-گرفتم...هنوز عده دارم...نمیدونم این کار درست هست یا نه...اصلا...اصلا نمیخوام وارد زندگی یه مرد دیگه بشم...گفت قرار نیست باهاش باشی...حتی میتونی توافق کنی که تا زمان زایمان همدیگه رو نبینید...عده اتم تا وقتی آزمایشا رو بدید تموم میشه...انقدر تو گوشم خوند تا یه کم نرم شدم...یعنی...چاره دیگه ای نداشتم...کی حاضر میشد همچین پولی واسه خرید خونه به

من بده...بی پولی و بی کاری خیلی بهم فشار آورده بود...دو سه روز فکر کردم...تا اینکه راضی شدم و به آیدا گفتم بهش زنگ بزنه...پریروز بهش زنگ زد قرار گذاشتیم که بریم پیش دکتر تا برامون آزمایش بنویسه...تو ماشین بهش گفتم که من تازه طلاق گرفتم وشوهرمم از موضوع خبر نداره...یه کم مردد شد...گفت پس اینجوری اگه اون راضی نباشه گناه میشه که...منم هنوز تردید داشتم...از خدا خواسته گفتم پس اگه راضی نیستی کنسلش کنیم...گفت نه...زنم خیلی امیدوار شده...نمیخوام امیدش و ناامید کنم...واسه گناهشم کفاره میدم

نفس عمیقی کشید و بازدم لرزونش و بیرون فرستاد...

تو مطب...با دیدن زنای حامله ای که کنار شوهراشون نشسته-بودن و با عشق رو شکمشون دست میکشیدن از کارم پشیمون شدم...من چه جوری میتونستم بچه دوتا آدم دیگه رو نه ماه نگه

دارم و بعد دو دستی بدم بهشون بدون اینکه حقی روش داشته باشم...من از پس زندگی خودم هنوز برنیومده بودم...چه جوری میتونستم مسئولیت یه آدم دیگه رو قبول کنم؟؟؟با اینحال تا وقتی آزمایشا رو بنویسه و بعدشم جلوی مطب اون حرفا رو بهم بزنه...چیزی بهش نگفتم...خجالت میکشیدم...میخواستم بیام خونه...به آیدا بگم زنگ بزنه و بهش بگه منصرف شدم...که تو جلوی رام سبز شدی

بعد از تموم شدن حرفاش کامیار که همچنان داشت خیره خیره و با سردرگمی نگاهش میکرد...بالاخره با یه دم عمیق نگاهش و گرفت و از جاش بلند شد...جلوی نیاز شروع کرد به قدم زدن تا یه کم ذهنش و سر و سامون بده و بتونه حرفایی که شنیده بود و هضم کنه...

نمیتونست منکر حس آرامش و خوشحالی که تو قلبش نشسته بود بشه...چیزایی که از دیروز داشت مغزش و متلاشی

میکرد و قلبش و سوراخ...واقعیت نداشت...واقعیت چیزی بود که اصلا فکرشم نمیکرد...یه چیزایی از رحم اجاره ای شنیده بود...ولی انقدری باهاش آشنایی نداشت که به عنوان اولین گزینه بهش فکر کنه و از این جهت به خودش حق میداد که از دست نیاز عصبانی بشه...

ولی از طرفی همچنان کلافه بود...به خاطر همه این تصمیمات غلطی که نیاز تو زندگیش میگرفت...چرا نیاز باید کارش و به جایی میرسوند که برای امرار معاش یا فرار کردن از دست این و اون تن به همچین کارایی بده...نمیدونست واقعا همونجور که گفته بود پشیمون شده یا نه...فقط داشت به این فکر میکرد اگه دیرتر پیداش میکرد...ممکن بود کار از کار گذشته باشه...اون موقع چه کاری از دستش برمیومد؟؟؟

انگشتاش و لا به لای موهاش فرو کرد و چرخید سمت نیاز که

مثل همیشه شکل دختربچه های خطاکار خیره به زمین داشت انگشتاش و میچلوند...

من دیگه کم آوردم نیاز...دیگه نمیدونم باید با تو چیکار-کنم...این تصمیمات لحظه ای که همه اشون و با نهایت بی عقلی میگیری خیلی داره از حد میگذره...کی قراره از یکیش تجربه به دست بیاری و دیگه این غلط و تکرار نکنی؟؟؟هان؟؟؟

چند قدم بهش نزدیک تر شد و با حرص بیشتری ادامه داد:

آخه تو خودت هنوز بچه ای...عقلت کاله که این تصمیما رو-میگیری...میخوای بچه مردم و تو شکمت بزرگ کنی؟؟؟دیوونه ای تو؟؟؟من دهن اون پتیاره ای که این آش و برات پخت و این فکر و انداخت تو سر تو هم صاف میکنم...حالا ببین

نیاز با گریه نالید:

به اون چی کار داری کامیار؟؟؟اون فقط پیشنهاد داد...من خودم...

تصمیم گرفتم

آره...آره میدونم...یکی دیگه از اون تصمیما که تهش هیچی-

نداره برات جز اینکه گند بزنی به زندگیت...خودت تصمیم

گرفتی بچه یکی دیگه رو تو شکمت بزرگ کنی...خودت تصمیم

گرفتی راه بیفتی بیای تو این شهر غریب و تنهایی زندگی

کنی...خودت تصمیم گرفتی طلاق بگیری...خودت تصمیم گرفتی

ازدواج کنی...خودت تصمیم گرفتی لالمونی بگیری و به

هیچکس یه کلمه هم حرف نزنی تا لحظه آخر

نیاز نفس عمیقی کشید...پیش نیومده بود که درباره اون کارش و

تصمیم شب مهمونی داییش با کامیار رو در رو حرف بزنه و

حالا که بحثشون داشت به اون سمت کشیده میشد سرش و بالا

گرفت و با اطمینان گفت

-من برای همه کارام دلیل داشتم...دلیلمم بهت توضیح دادم...

هه...آره توضیح دادی...گفتی ترسیدم کسی حرفم و باور نکنه-

مگه نه؟؟؟ولی میدونی همین ترست...ممکن بود جون منو بگیره...اگه نامه ات فقط یه روز دیرتر میرسید من الآن اینجا نبودم

نیاز بااخمای درهم گره خورده از تعجب بلند شد...

-یعنی چی؟؟؟

یعنی همون روز...تینابهم زنگ زد که برم خونه اشون...من فکر کردم خانوم میخواد یه کاری کنه که باباش راضی به صیغه شدنمون بشه...نگونقشه قتلم و داشته میکشیده...گفتم نمیام...ولی بعد که حرفای تو روخوندم رفتم تا از زیرزبونش حرف بکشم...میخواست بایه مشروب مستم کنه و بعد که حالی به حالی شدم و خواستم برم طرفش با تیغ رگم و زنه...فقط یه لحظه شک کردم وحواسم جمع شد به کاراش...دوثانیه دیرتر دست به کار میشدم تیغش مینشست روگلوم و تموم

نیازآب دهنش و قورت داد و درحالیکه نگاه هراسونش ثانیه ای:

ازکامیار جدانمیشد بادرموندگی نالید

الکی میگی؟؟؟میخوای...میخوای کارم و تلافی کنی...میخوای-

-اذیتم کنی مگه نه؟؟؟

نگاه کامیارکه به غم نشست و سرش که به چپ و راست تکون

خورد دستاش و رو صورتش گذاشت و با وحشتی که از تصور

همچین چیزی تودلش نشست گفت

وای...وای خدا...آخه واسه چی؟؟؟اون...اون که گفته بود-

میخواد بعد از ازدواجتون نقشه اش وعملی کنه...اون

میخواست...میخواست اول زندگیت و ازهم بپاشه...خودش

گفت...به قرآن باگوشای خودم شنیدم...گفت نمیخوام زود

راحت شه...باید اول چند ماه عذاب بکشه...بعد خلاصش

کنم...کامیار...من...من چون خیالم راحت بود که...تا قبل

ازطلاقمون...نمیتونید باهم ازدواج کنید...همون روز بهت گفتم...قبلشم کسی نبود که نامه روبهش بدم بیاره...وگرنه به خدا...به خدا...

ازشدت درموندگی دیگه نتونست حرفش و ادامه بده...اشکاش که دوباره روصورتش جاری شد صدای معترض کامیار در اومد

بسه دیگه نیاز...کور کردی خودتو...هرچی میشه زرت و...

زورت اشک میریزی

وقتی دیدگریه نیاز تمومی نداره راه افتاد سمت آشپزخونه تا یه-لیوان آب براش بیاره

یه لیوان ازکابینت برداشت و راه افتاد سمت یخچال...هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که وسط آشپزخونه خشکش زد بادیدن عکسی که با یه آهنربا به دریخچال وصل بود...

عکس نیازبود...ولی نه با ظاهری که کامیار همیشه دیده بود و عاشقش بود...باموهای کوتاه شده تا کنار گوشش...از دیروز نیاز

و بدون حجاب ندیده بودو شالش هنوز رو سرش بود...یعنی به خاطر همین موهاش و نشون نمیده؟؟؟موهاش وکوتاه کرده بود؟؟؟موهایی که کامیارعاشقشون بود؟؟؟به چه جراتی؟؟؟چرا تامیومد آروم بگیره یه آتیش دیگه تو وجودش روشن میکرد؟؟؟ لیوان و باحرص گذاشت رو کابینت و با عصبانیت و قدم های محکم برگشت تو هال...نیاز بادیدن چشمای خشمگینش اشکاش خشک شدو متعجب چند قدم عقب عقب رفت که کامیار با قدم

های بلنددوباره فاصله رو پر کرد و وقتی پشت نیاز به دیوار خورد و دیگه جایی برای عقب رفتن نداشت تو یه وجبیش وایستاد و از لای دندوناش گفت

-شالت ودرار...

-چ...چی؟؟؟

-شالت و دراربهت میگم...

نیاز که هیچ درکی از اینهمه عصبانیت کامیار و این حرفاش:

نداشت با اخمای درهم گفت

-واسه چی؟؟؟چت شدیهو؟؟؟

-بحث نکن با من نیاز...درمیاری یا خودم درش بیارم؟؟؟

-نمیخوام دربیارم...ما...نامحرمیم بهم...مگه طلاق نگرفتیم؟؟؟

لبخندی عصبی رولب کامیار نشست...

انقدر حماقتی که سر دادن اون وکالتنامه به خرج دادم و یادم-

نندازنگران محرم نامحری هم نباش...رفتم تحقیق

کردم...تاوقتی این سه ماه و ده روز تموم شه و طلاقمون ثبت

شه به هم محرمیم

خوبه...مرداینجور موقع ها که به نفعشونه خوب دین و ایمون...

-سرشون میشه

کامیارکه اون لحظه فقط تصویر موهای کوتاه شده نیاز جلوی

چشمش بودو میخواست هرچه زودتر بفهمه واقعا همچین

کاری کرده یا نه...دستشو درازکرد سمت شال نیاز تا از سرش:

بکشه که نیاز محکم شال و روسرش نگه داشت و توپید

نکن کامیار...خوشم نمیاد ازاین کارا...ولم کن...ای بابا...

نیاز بیشتر ازاین اعصاب منو خورد نکن...دستتو بکش کنار-

ببینم...یعنی زورمن به تو یه الف بچه نمیرسه؟؟؟بکش دستتو

بالاخره وسط کشمکش و جنگ و دعواشون کامیار موفق شد و

شال نیاز و از روسرش کشید و زل زد به موهاش...نیاز

حین نفس نفس زدنش باحرص کلیپس شل شده اش و باز کرد که

دوباره موهاش و ببنده و کامیار بالاخره با دیدن موهای

بلند و موج دار خودش که همچنان بلند و خوش حالت بود نفس:

راحتی کشید و گفت

-اون عکسه چیه زدی رو دریخچال؟؟؟

نیاز که تازه فهمیده بود علت اینهمه عصبانیت کامیار چیه به:

زور جلوی لبخندش و گرفت و گفت

شب عیدرفته بودم پیش آیدا...دید حوصله ندارم گفت بیا یه کم آرایشت کنم...این کلاه گیسه ام چون همرنگ موهام بود گذاشت سرم ازم عکس گرفت

پس واجب شدحتما این آیدا خانوم و ببینم...با کاراش خیلی داره...

-رو اعصابم راه میره

چی میشه مگه؟؟؟تازه گفت بهم میاد...میخواستم بعد از این...

-جریانا برم کوتاه کنم

-توبیخود میکنی بدون اجازه من همچین غلطی بکنی...

نیاز بااخم به موهای کامیار خیره شد و گفت:

مگه تو بدون اجازه من رفتی موهات و کوتاه کردی حرفی

-زدم؟؟؟

کامیار چند ثانیه بدون حرف زل زد به قیافه طلبکارانه اش...فقط

یه لحظه از ذهنش رد شد که نیاز رو به روی من وایستاده و درست مثل همیشه داره برام زبون درازی میکنه...مگه توتمام این سه ماه تو حسرت همین لحظه نبودی؟؟؟پس حالاچرا عقده این چند وقت و خالی نمیکنی؟؟؟اگه دیروز نیازو سوارماشین اون آدم نمیدیدی...چه جوری میخواستی بعد ازچند ماه باهاش رو به رو شی؟؟؟خب الآن فکرکن همون لحظه اس...اون آدم هیچ نقشی تو زندگی نیاز نداشته...الآن دیگه فقط خودتی وخودش انقدر این حس و حال خوب تو وجودش رشد کردکه بیخیال قولی که چند دقیقه پیش برای حساب شده پیش رفتنش داده بود شد... نمیخواست این لحظه ها رو با اشک و زاری خراب کنه...ولی دست خودش نبود که آسمون چشماش میل به باریدن

گرفت...تو تمام این مدت به خاطر دوری از نیاز میبارید و الآن دلش میخواست اشک شوق بریزه

درسته هنوز ازش دلخوربود به خاطر تمام اشتباهاتی که تو زندگی مشترکشون انجام داده بود...ولی حس دوری و جدایی انقدر براش تلخ و عذاب آور بود که نمیتونست شیرینی این لحظه ها رو ندید بگیره و ازش بگذره...به جایی رسیده بود که دیگه میترسید حتی یک ثانیه رو از دست بده نیازم حس وحالی مشابه کامیار داشت...بااین تفاوت که نمیتونست خیالش راحت باشه که بازم این آغوش و برای خودش داره...مدام برای اینکه عقل ومنطقش و آروم کنه تو دلش میگفت فقط همین یه بار...برای آخرین بار...هنوز یه مسئله حل نشده دیگه بینشون بود که نمیذاشت این لحظه ها براش پر از آرامش بشه...مسئله ای که کل زندگیش و درگیر کرده بود...چه گذشته...چه حال...چه آینده بغض دوباره راهش و توگلوش باز کرد ولی نذاشت اشک بشه...نمیخواست طعم اون حس خوبشون و که بعد از مدتها حسرت ودلتنگی بهش رسیده بودن خراب کنه...با این حال دیگه

به خودش قول داده بود حرفاش و بزنه و نذاره برای وقتی که کار از کار میگذره...به خصوص بعد از حرفی که کامیار درباره تینا بهش زد نشون داد که سکوتش ممکن بود کار و به جاهای باریک تر بکشونه...

خودش و یه کم از اون آغوش گرم و پر از حس امنیت و آرامش بیرون کشید و همینکه خواست حرفای مونده تو دلش و

بزنه کامیار دستی به چشماش کشید و با صدای دورگه شده اش گفت

چه میزبان بی خیر و برکتی هستی تو...از دیروز که اومدم به جز حرص و جوش هیچی نخوردم...نمیخوای یه غذا به ما بدی؟؟؟

سرش و بلند کرد و زل زد به کامیار که اونم چشماش مثل خودش خیس شده بود...دلش ضعف رفت براش...شاید اگه چند

دقیقه حرف زدنشون و به تاخیر میانداخت و این لحظه ها رو با دوام تر میکرد تو قلبش به جایی برنمیخورد...اون که اینهمه مدت صبر کرده بود...این چند دقیقه هم روش...

راه افتاد سمت آشپزخونه و در حالیکه سعی میکرد بغضش رو: صداش تاثیر نذاره گفت

-الآن یه چیز درست میکنم بخوریم...

در یخچال و باز کرد و ظرف تخم مرغ و از توش درآورد...در حال حاضر ساده ترین غذایی که میتونست درست کنه و به موجودیش میخورد همین نیمرو بود...ماهیتابه رو گذاشت رو گاز و توش روغن ریخت...در حال شکودن تخم مرغا بود که صدای کامیار و شنید:

-چیزی نمیخوای برم بخرم؟؟؟

...وسط همه فکر و خیالاش ناخودآگاه لبخندی رو لبش نشست

حس خوبی بود حضور یه مرد تو خونه اش...اونم وقتی اون مرد کسی باشه که آرزوشه باشه نیم نگاهی بهش انداخت و... گفت

-نه ممنون...

کامیار اومد سمتش...یه وری به کابینت تکیه داد و زل زد به صورتش...از اون نگاه هایی عمیق و پر احساس که هزارتا حرف پشتش بود...بیشتر از همه دلتنگی...انقدر نگاهش طولانی شد که نیاز متعجب بهش زل زد و گفت

چیه؟؟؟

ولی کامیار انقدر محوش شده بود که اصلا صداش و نشنید و جوابی نداد...شاید اگه هر زمان دیگه ای بود و این دغدغه ذهنی رو نداشت...یا مثل گذشته ها انقدری بهش فکر نمیکرد که رو زندگیش اثر بذاره...دل میداد به این حال و هوای عاشقانه کامیار که از تمام حرکاتش معلوم بود...ولی الآن شرایط

خیلی فرق داشت...انقدر تو این مدت فکر کرده بود که دیگه مطمئن بشه و تردیدی توش نداشته باشه...

کم کم دمای بدنش داشت از این نگاه مستقیم و داغ کامیار بالا: میرفت که برای خلاص شدنش پرسید

-این مدت غذا چی میخوردی؟؟؟

کامیار که حالا نگاهش با دیدن رد انگشتاش رو پوست صورت نیاز به غم نشسته بود بدون اینکه توجهی به سوالش داشته باشه دستش و برای نوازش صورتش بلند کرد و با غم و: پشیمونی نالید

-بشکنه دستم...

نیاز مات و مبهوت بهش نگاه کرد که انگار روحش رو یه دنیای دیگه بود و غیر ارادی داشت پوست صورتش و ناز و نوازش میکرد

Romanbook.ir

برای اینکه به خودش بیاردش بلندترصداش کرد:

-کامیار؟؟؟

بالاخره باچندتا پلک به خودش اومد و صاف وایستاد...

-جانم؟؟؟

اینبار نوبت نیاز بود که سکوت کنه...ضربان قلبش

بالارفت...اصلا فکرش و نمیکرد که بعد ازرفتنش و قضیه

طلاق...اگه یه بار دیگه کامیارو ببینه جواب صدا کردنش جانم

باشه...یا این نگاه های پر از مهرو علاقه رو به سمتش

روونه کنه...نگاه هایی که هر کدومش به تنهایی برای واله...

وشیداکردنش کافی بود

-گفتم...گفتم این مدت غذا چی میخوردی؟؟؟-

بعضی وقتاخودم یه چیز درست میکردم...بعضی وقتا هم مامان-

میفرستاد برام...درکل فقط برای اینکه پس نیفتم یه چیز میخوردم

که جون داشته باشم...وگرنه چیزی از گلوم پایین نمیرفت

-چرا؟؟؟

کامیار باچشمای ریز شده خیره اش شد و گفت:

-آخه یه نامردبی معرفت شب و روزم و یکی کرده بود...

نیاز زیرگاز و خاموش کرد و چرخید سمت کامیار...

شاید اون نامردبی معرفت حق داشت...

کامیار فکر کرد منظور نیازتاخیرش تو تصمیم گیریه که سری به تایید تکون دادو گفت

باشه قبول حق داشت...ولی خداهم یه راه جبران میذاره واسه...

-آدما

نیازپوزخندی زد و چیزی نگفت...فهمید که کامیار منظورش و اشتباه فهمیده...شایددلیل اصلی رفتنش همون تصمیم گیری و تردید کامیار بود که اون شب تو نگاهش دید...درسته براش گرون تموم میشد اگه یه باردیگه پس زده میشد توسط این

رمان بوک Romanbook.ir

آدم...ولی الآن یه دلیل دیگه داشت واسه نخواستن این زندگی...

سفره رو زمین پهن کردو مشغول چیدن وسایل صبحونه شد که:

کامیارم حین کمک کردن بهش حرفش و ادامه دادو گفت

دلخور شدی...رفتی...بااینکه سخت بود برام هضمش کنم...با-

اینکه روزگارم جهنم شد ازدوریت و عذاب وجدان و حسرت

ولی بازم قبول...دیگه چراهمه راه های ارتباطی و کور

کردی؟؟؟به هر طنابی چنگ میزدم پوسیده بود...تنها امیدم وکیلت

بود که اونم ناامیدم کرد

-آخه سراغ اون واسه چی رفتی؟؟؟

نشست سرسفره و ادامه داد:

خوب شد حرف شایان و گوش دادم وگرنه فکر کنم همون...

-فرداش پیدام میکردی

کامیارم روبه روش نشست و باجدیتی بیشترپرسید:

-نمیخوای بگی شایان کیه؟؟؟

نیاز زیرچشمی نگاهش کرد و گفت:

-میگم...صبحونه بخوریم میگم...

کامیارم فهمیده بود که نیاز دیگه ازسکوتش دست کشیده و میخواد حرف بزنه...برای همین سری به تایید تکون داد و

مشغول خوردن شد...حالا که فکرو خیالش یه کم آروم گرفته... بود اشتهاش باز شد

اینبار نیاز بود که کنجکاویش و با یه کم چاشنی دلخوری به... زبون آورد

-پس...بعد از رفتن من...پیشنهاد فرهاد و قبول کردی؟؟؟-

کامیار با اخمای درهم سری به تایید تکون داد...الآن وقتش بود تا بگه حرفایی رو که همون شب میخواست به نیاز بزنه و نتونست

رمان بوک Romanbook.ir

نمیخواستم قبول کنم...شاید با خودت بگی الآن که اینجام و یه-
سری جریانات روشن شده دارم این حرف و میزنم...ولی به
پیغمبر همون شب تا صبح تصمیم گرفتم بهش بگم نه...شب
نتونستم باهات حرف بزنم چون آدمای اون عوضی ریخته
بودن سرم...داغونم کرده بودن...نمیخواستم تو بفهمی...خودمم
انقدر کلافه بودم که چیزی به زبونم نمیومد...صبحم که تو
رفتی...وگرنه بهت میگفتم که فرهاد چه جوری منو با دوز و
کلک گذاشت لای منگنه...اینبار دیگه زندان رفتنم رو شاخش
بود...فقط نگرانیم از بابت تو بود که چه جوری میخوای تک و
تنها با یه شوهر زندان رفته سر کنی...ولی نشستمفکر کردم دیدم
نمیتونم...وقتی تو رو داشتم...زندان رفتن شرف داشت به اینکه
آزاد باشم...ولی نداشته باشمت...واینستادی تا این حرفا رو بهت
بزنم...بعد از رفتنتم...برای اینکه بتونم دنبالت بگردم...نقش
بازی کردم براشون

نیاز به فکر فرو رفت با حرفای کامیار...حرفاش حس خوبی داشت و حتی پشیمون بود از اینکه زود تصمیم گرفته برای رفتن...اگه اون موقع که هنوز با خودش و کامیار روراست نشده بود و دلش میخواست اون زندگی رو حتی شده با دروغ نگه داره این چیزا رو میشنید...بازم می موند و تلاشش و میکرد...ولی الآن...دیگه با این حرفا و حس های لذتبخشی که گهگداری قلقلکش میداد و قلبش و به ضربان مینداخت هم... چیزی عوض نمیشد

خب...چی شد که...نرفتی زندان؟؟؟نکنه هنوز داری نقش بازی میکنی؟؟؟-

کامیار به خاطر متلکش چشم غره ای بهش رفت و حین گرفتن لقمه اش گفت:

-جاوید بهم پول قرض داد...

نیاز با تعجب پرسید:

-جاوید کیه؟؟؟

-جاوید دیگه بابا...صاحاب اون کانکسه...

آهاااااان...واقعا؟؟؟چرا اون؟؟؟مگه پول فروش رستوران کافی

-نبود؟؟؟

گفتم که بی ناموس دستم و گذاشت تو پوست گردو...با یه قرارداد

تخمی خودش و کرد صاحب نصف رستوران...فقط حق فروش

نصفش و داشتم که عمرا پولش به پول چک و اسکونتش میرسید

مکثی کرد و با حرص بیشتری ادامه داد:

ولی اگه تو اون چیزایی که تو نامه نوشته بودی و زودتر بهم...

-میگفتی...هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد

-بر فرض من میگفتم...تو باور میکردی؟؟؟

پوزخندی رو لبش نشست...

حتی وقتی بهت گفتمم باور نکردی...وگرنه نمیرفتی پیش تینا تا...

-از زبون خودش بشنوی

کامیار حرفی نداشت که درجواب نیاز بزنه...حق داشت...چون

بعد ازخوندن اون نامه باورش نمیشد که تینا همچین آدمی باشه

سرش و انداخت پایین وآروم گفت:

خب...باورکردنش راحت نبود...شایداگه...با چشم خودم...

نمیدیدم...هیچوقت باورم نمیشد-منم ازهمین میترسیدم...هیچکس

باور نمیکرد...به خصوص اون شبی که همه داشتن درباره

نامزدیتون حرف میزدن...اگه همچین حرفی ازمن میشنیدن

میخواستن چرندیاتشون ودرباره حسادت و این مزخرفات برام

ردیف کنن...بعد از اونم هربار که خواستم بگم...پشیمون

شدم...تو زندگیم یاد گرفتم بیشتر ازحرف زدن سکوت

کنم...چون شنونده ای برای حرفام نبود...همیشه خودم بودم و

خودم...میدونم همیشه هم سکوت جواب نمیده...ولی دست خودم نیست...اینبارم ساکت موندم چون دلم نمیخواست کسی به چشم یه آدم کم عقل وتوهمی بهم نگاه کنه...چون مطمئن بودم اون دختره همه چیزو انکار میکنه و قضیه روجوری میپیچونه که بازم من میشم یه آدم خونه خراب کن و اون میشه معصوم وبیگناه

انقدر تندو باخشم حرفاش و به زبون آورد که به نفس نفس افتادو:

کامیارم باچشماش گشاد شده نگاهش کرد و گفت

خیله خب حالا...چراانقدر حرص میخوری...تصمیمی که...

-گرفتی...همچین بدم نبود

لبخندی زدو برای تغییر جو و این قیافه درهم نیاز ادامه داد:

حداقل برای من...هم ازنقشه قتل دخترخاله ام جون سالم به

-دربردم...هم یه دختر خوشگل و مهربون نصیبم شد که

ازهمون اول بسم الله برادریشو بهم ثابت کرد...فقط اگه این

قدرت تصمیم گیری لحظه ایش و بتونم ازتو کله اش بکشم

بیرون خیلی خوب میشه...

نیازلبخندی زدو مشغول جمع کردن سفره شد...خیلی دلش میخواست ازعلت اون کارتینا بپرسه و ببینه ازنظر اون نقش

کامیار تومرگ خواهرش چی بوده...ولی صبحونه اشون تموم شده بودو دیگه وقتش بود که آخرین حرفاشم به کامیار بزنه...این استرسی که به جونش افتاده بود ولحظه به لحظه... داشت بیشتر میشد اجازه نمیدادبه چیز دیگه ای فکر کنه کامیارم برای کمک به نیازبلندشد و خیره توصورت غرق: فکرش گفت

بااینکه سرخیلی چیزا ازدستت عصبانی ام...ولی به خاطراین -لطفی که درحقم کردی تاقیام قیامت ممنونتم...میدونم برعکس من این تصمیمی که گرفتی...اصلابه نفع خودت تموم نشدو نتونستم خوشبختت کنم...ولی همینجا بهت قول

Romanbook.ir

میدم...به جبران تمام این روزای سخت...یه زندگی جدیدبرات...

-زندگی جدید درکارنیست کامیار...

آخرین ظرفم گذاشت توسینک و چرخید سمتش...خیره توچشمای متعجبش درحالیکه خودشم قلبش داشت سوراخ میشد از ناامیدکردن اینهمه امیدلونه کرده تو چشماش گفت:

-ما ازهم طلاق گرفتیم...یادت رفته؟؟؟

راه افتاد به سمت هال و کامیارم پشت سرش...

خب...خب میریم دادگاه درخواست وپس میگیریم...کاری نداره...

-که

میدونم کاری نداره...ولی من اگه میخواستم درخواستم و یه

-روزی پس بگیرم که اصلااقدام نمیکردم...شاید ازنظر تو یابقیه بچه بازی بود...ولی من برای خودم دلیل داشتم...حتی اگه همون موقع و قبل ازخوندن نامه ام بهم میگفتی

رمان بوک Romanbook.ir

تینارونمیخوای...بازم نظرم عوض نمیشد:کامیار ازاینکه نیاز دوباره افتاده بود تومسیر یکدندگیش کلافه شدو گفت

-چیه این دلیلی که ازش حرف میزنی...من حق ندارم بدونم؟؟؟

نیاز برگشت و ازپشت پرده اشک زل زدبه کامیار...

چراحق داری...میگم بهت...بایدخیلی قبل تر از اینا میفهمیدی...شاید بهتربود توهمون نامه بهت بگم...ولی باخودم گفتم ماکه دیگه راهمون از هم سوا شد...پس چه فایده ای داره گفتنش...ولی الآن بایدبگم...چون وقتی بفهمی...خودت دیگه این زندگی رونمیخوای...دیگه منو نمیخوای...

سرش و انداخت پایین وخودش و آماده کرد برای به زبون آوردن تلخ ترین حقیقت زندگیش که صدای کامیاربه گوشش خورد

-من میدونم چی میخوای بگی...ازاین موضوع خبردارم...

باقلبی به ضربان افتاده و چشمای گشاد شده از حیرت سرش و...

بلندکرد و نگاه ناباورانه اش و دوخت به صورت کامیار

-یعنی چی؟؟؟ازکجا میدونی؟؟؟

پوزخندی زد و گفت:

تینابهم گفت...تو از راز اون خبر داشتی و اون از رازتو...مثلا گفت که تو رو پیش من خراب کنه...دیگه نمیدونست که من

-یه دیقه وایستاکامیار...تیناچی بهت گفت؟؟؟

-اینکه...اینکه داریوش پدرواقعیت نیست...

نگاه نیاز بعد ازچند ثانیه ازچشماش کنده شد و دوباره به زمین خیره شد...کامیارکه چشم ازش برنمیداشت با دیدن دو قطره اشکی که دوباره رو صورتش جاری شد باکلافگی گفت:

نیاز؟؟؟گریه برای چی میکنی؟؟؟اون روز وسط کویرم به خاطر همین داشتی زارمیزدی؟؟؟فکر کردی من به خاطر همچین موضوعی دیدم به تو عوض میشه؟؟؟به خدا این اسمش بدبختی نیست...اینهمه آدم دارن با پدرناتنیشون زندگی میکنن...یعنی

همشون بدبختن؟؟؟

نیاز سرش و بلند کردو با چشمای سرخ شده و نگاه تو خالی...

زل زد به کامیار

بدبختی منم همینه...که داریوش پدرناتنیم نیست...ولی کاش...

-بود

پوزخندی زدو ادامه داد:

-اگه بود...من خودم و خوشبخت ترین آدم دنیا میدونستم...

کامیار باچند تاپلک نگاه خیره و مات شده اش و گرفت و با:

اخمای درهم شده ازتعجب گفت

-یعنی چی؟؟؟منظورت چیه که پدرناتنیت نیست...

منظورم اینه که اون آدم پدرواقعی منه کامیار...ولی نه از یه

رابطه مشروع...نطفه من بدبخت...وقتی بسته شده که مادرم زن

یه آدم دیگه بود...میفهمی اینو؟؟؟

کامیار لحظه به لحظه حیرت زده تر و ناباورتر میشد...مگه همچین چیزی ممکن بود؟؟؟یه دلش میگفت نیاز همچین دروغایی سر هم کرده که دل کامیار بریده شه از این زندگی...ولی این نگاه درمونده و ناامید...اینهمه غمی که تو چشماش و صداش لونه کرده بود...این اشکایی که دل هرکسی رو خون میکرد...بعید میدونست به خاطر یه موضوع ساختگی باشه...

چ...چی میگی نیاز؟؟؟مگه...مگه میشه همچین چیزی؟؟؟من -جلوی عمه اینا و بقیه...گفتم میدونم داریوش بابای واقعی

Romanbook.ir

نیاز نیست...هیچکس نگفت اشتباه میکنی...حتی...حتی بابام اینا... تو فکری کردی...فکری کردی انقدر راحته که بیان همه جا جار بزنن ما با هم رابطه نامشروع داشتیم و...اینم بچه امونه؟؟؟معلومه که به نفعشون بود به همه همچین چیزی

بگن...که خودشون و بی گناه نشون بدن

اشک چشماش و پاک کرد و وقتی دید کامیار هنوز گیج و منگه

و درکی از حرفاش نداره نفس عمیقی کشید تا آرومتر

بشه و نالید:

مامانم با یه مردی به اسم محمد ازدواج کرده بود که...ازش

خیلی بزرگتر بود...ولی به هر حال شوهر قانونیش بود...یکی

دو سال بعد از ازدواجشون داریوش و میبینه و...از هم

خوششون میاد...از اولم شوهرش و نمیخواسته و با دیدن

داریوش...دیگه کلا ازش زده شد...دور از چشم محمد...انقدر

باهم رفت و آمد میکنن...تا حامله میشه...یه روز که

تو خونه حالش بد میشه...شوهرش میبردش بیمارستان...میفهمه...

حامله اس

هق هقی کرد و با درموندگی ادامه داد:

دیگه هر مردی میتونه بفهمه وقتی زنش...چند ماه نگاهشم

نمیکرده...این بچه از خودش نیست و زنش یه کارایی کرده...مامانم و از بیمارستان ور میداره و میره سراغ آقاجون...بهش همه چی و میگه...مامانم انگار دل خوشی نداشت

از باباش که تو چشمش زل میزنه و میگه با یکی دیگه رابطه داشتم...آقاجون میگیردش زیر مشت و لگد...به هوای اینکه بچه بیفته...ولی محمد جلوش و میگیره...آقاجون میگفت بچه رو باید سقط کنه...محمد نمیذاره...میگه گناهه...تا یه عمر باید تقاصش و پس بدیم...اگه اومدم اینجا فقط برای این بود که دلیلم و برای طلاق بگم...میخوام دخترت و طلاق بدم ولی بعد از به دنیا اومدن بچه...

از یادآوری فداکاری و مردونگی اون مردی که حالا اسیر ویلچر و تخت آسایشگاه شده اشکاش با شدت بیشتری جاری شد و گفت:

نه ماه با اینکه میدونست اون بچه حرومه از مادر من مراقبت-
کرد تا بچه اش به دنیا بیاد و گناه سقط به گردنش نیفته...چون
حق میداده بهش که نتونه با شوهری که چندین سال ازش
بزرگتره کنار بیاد...چون از اولم میدونسته که سنش کمه برای
ازدواج...ولی عاشقش شده و برای اینکه از دستش نده
خواستگاری کرده و بعد از ازدواجشون...به هر سازی
که زده رقصیده و باهاش راه اومده...تا این ازدواج و هضم
کنه...ولی مادر من به جای کنار اومدن با شرایط عاشق یکیدیگه
شده...محمد حتی بعد از دیدن خیانتش...بازم عاشقش بود که
نخواست آبروش تو فامیل بره و همه به چشم یه زن

زناکار بهش نگاه کنن...پیش همه جوری جا انداخت که بچه مال
خودشه و بعد از زایمان طلاق گرفت و رفت...مامانم با
پدر بچه اش ازدواج کرد...اینجوری شد که همه فکر کردن...من

بچه محمدم و داریوش پدر ناتنیم...آقاجونم که این مدت با حرفای محمد...نرم شده بود...همه رو قسم داد که بعدا حرفی... در این باره نزنن تا مثلا من نفهمم داریوش ناپدریمه پوزخند تلخی رو لبای نیاز نشست...سرنوشتش شده بود مثل یه فیلم غمگین که هرچی جلو میزدش به امید دیدن یه صحنه شاد و خوشحال کننده...به نتیجه نمیرسید...سرتاسر غم بود و... مصیبت

خیلی مسخره اس مگه نه؟؟؟من تمام این مدت...داشتم با بابای خودم زندگی میکردم...ولی مامان بابای احمقم...برای اینکه دستشون...پیش چند نفر دیگه رو نشه و کثافتی که به بار آوردن بیشتر از این هم نخوره...مدام در حال نقش بازی کردن بودن...که چی...من بچه محمدم...انقدری که دیگه خودشونم باورشون شده بود...بعد از به دنیا اومدن نیایشم کارشون راحت تر شد...هر آدم خنگی که حتی این جریان و نمیدونست...با یه کم

مقایسه رفتار داریوش با نیایش و من...میتونست به این نتیجه برسه که من بچه یکی دیگه ام...هر گندی که خواستن به زندگی من زدن...عین یه عروسک هر جور که دلشون میخواست منو پیش این و اون بازی دادن...تا یه وقت کسی از غلط اضافه ای که تو جوونیش کردن بو نبره

قیافه مات شده و زبون بند اومده کامیار...دقیقا همون چیزی بود که تصور میکرد...طبق تصوراتش...احتمالا عکس العمل بعدیش رفتن از این خونه برای همیشه بود...

بینیش و کشید بالا و پشت به کامیار راه افتاد سمت پنجره...

بعد از اینکه ماجرا رو فهمیدم...بیشتر رو رفتارشون دقت کردم...تازه فهمیدم علت اینهمه سردی رفتار داریوش چیه...ولی همش با خودم میگفتم خب اگه مشکلشون اینه که کسی نفهمه داریوش بابامه...چرا تو خونه و...وقتی کسی نیست هم رفتارش

همینه...چرا باید فرق بذاره بین من و نیایش...تا اینکه یه روز...صداش و وقتی که داشت با مامانم حرف میزد شنیدم...هه...مثل همیشه...انقدر که به چشم کسی نمیومدم...نمیدونستن من خونه ام...مامانم میگفت مگه نیاز بچه ات نیست...چرا مثل نیایش دوسش نداری...اون دیگه به سنی رسیده که میفهمه تفاوت ها رو...گفت دوسش دارم ولی...دست خودم نیست...تا میرم طرفش...قیافه اون آدم جلوی چشمم میاد...یاد خطا و گناهمون میفتم...یاد اون نه ماهی که به جای من اون ازت نگهداری کرد میفتم...حس میکنم از عمد نذاشت سقطش کنی...تا بشه برامون آینه دق...تا هر بار که نگاهش کنیم...یادمون بیفته تو جوونیم چیکار کردیم...

دست به سینه به سمت کامیار چرخید و به لبه پنجره تکیه داد...لبخند تلخی رو لبش نشست که یادآور تمام روزای تلخ

زندگیش بود...چه قبل از فهمیدن ماجرا...چه بعدش که این...

تلخی تبدیل به زهر شد

میبینی؟؟؟من براشون فقط آینه دقم...مادرمم همین نظر و

-داره...منتها یه کم احساسات مادرانه رو قاطی رفتارش میکنه

که مثلا من به چیزی شک نکنم...تا وقتی بچه بودم که چیزی

نمیفهمیدم...بزرگتر که شدم و عقلم قد داد...وقتی درک کردم

که رابطه اشون با من هیچ گرما و محبت از ته دلی نداره...کم

کم ازشون فاصله گرفتم و رفتم تو لاک خودم...به امید

اینکه اونا این فاصله رو پر کنن و بیان طرفم...ولی انگار اونا

از خداشون بود که من کمتر جلوی چشمشون باشم...بعدشم

که فهمیدم اصل ماجرا و بدبختیم و...کلا قطع امید کردم ازشون

و در به در دنبال راهی میگشتم...که فرار کنم و برم

جایی که کسی منو نشناسه...که پا تو هر جمعی بذارم پچ پچای

یواشکیشون به گوشم نرسه که دارن به هم اطلاع میدن من

بچه شوهر قبلی مادرمم...درحالیکه خودم میدونم اینجوری نیست

ولی نمیتونم از اشتباه درشون بیارم...چون...چون

بدبختانه...خودمم ترجیح میدم با این چشم بهم نگاه کنن...نه به...

چشم یه آدم نامشروع

بعد ازچند لحظه سکوت کامیار باچندتا نفس عمیق خودش و

ازاینهمه بهت و حیرتی که بهش وارد شد بیرون کشید و به

زور زبونش و وادار کردکه بگه:

-تو...تو ازکجافهمیدی؟؟؟

نگاه توخالیش و دوخت به زمین...

شایان بهم گفت...پسرمحمد...چهارپنج سال پیش...وقتی دانشجو

-بودم...اومدسراغم...حتی آدرسمونم داشت...میگفت

باباش ازدور شاهد همه مراحل بزرگ شدنم بوده...وقتی دیگه به

سنی رسیدم که عقلم تاحدودی میرسید...محمد ازش خواسته بود

بیادسراغم و این چیزا روبهم بگه...که دینی گردنش نباشه...میگفت یکی دوسالی میشه که باباش سکته کرده و زمینگیر شده...کم کم قدرت تکلمشم ازدست داد...ولی همیشه میگفت شاید اون دختردارہ سختی میکشه که من به این روزافتادم...شایدچون من به خاطرگناه نکردنم باعث شدم به دنیا بیادزندگیش خراب شده...نباید فکرکنه که داره با ناپدریش زندگی میکنه وامنیت نداره تواون خونه...بالاخره وقتی حالش روزبه روز بدترشده پسرش راضی شد که بیاد

سراغم و تلخ ترین واقعیت زندگیم و بهم بگه تاشاید باباش یه کم آروم بشه...بعد از اون...به عنوان اولین تصمیم...درس ودانشگاه و ول کردم و چسبیدم به کار...تایه پولی دربیارم... وبتونم فرار کنم ازاین زندگی جهنم شده

کامیاردستش و محکم ازبالا تاپایین رو صورتش کشید و طبق

عادتش موقع کلافگی شروع کرد به قدم زدن...پس واسه همین بود که نیاز انقدربه اون پسر اعتماد داشت؟؟؟به خاطرپدرش؟؟؟انگار نیازم درست مثل پدرو مادرش این نمایش و باورکرده بودو بیشتر از داریوش اون و بابای خودش میدونست...فقط به خاطر همون نه ماهی که ازش نگهداری کرده...ولی این وسط یه چیزایی باهم جوردرنمیومد...

چرخید سمت نیازو بادرموندگی گفت:

ولی...من که ازبابام درباره شوهر قبلی عمه پرسیدم...گفت زن و بچه نداشته...اون پسره...پیمان...مگه ازتو بزرگترنیست؟؟؟

نیازسری به تایید تکون دادکه کامیارادامه داد:

خب...پس عمه یا بابای من باید بشناسنش...ولی بابام اصلا-ازوجود همچین آدمی خبرنداشت...شاید بهت دروغ گفتن نیاز...ازکجا مطمئنی؟؟؟

دروغ نگفتن...اون موقع که جریان و فهمیدم...آقاجون هنوز-

-زنده بود...یه مدت به خاطر ریه هاش رفته بودشمال زندگی کنه...منم بعد ازدیدن محمدو شنیدن حرفای پسرش رفتم ازآقاجون پرسیدم...ازجریان ازدواج محمد و مامانم و اینکه محمد قبلا زن داشته حرفی نزد...اهمیتی هم نداشت که بدونم...ولی همه حرفایی که شنیده بودم وتاییدکرد...میدونست دیر یازود

محمد به حرف میاد...گفت خوب شد که از زبون اون شنیدی...چون من دل وجراتش و نداشتم بهت بگم...گفت برو به پدرمادرت بگو که میدونی...ولی نتونستم بگم...

چند قدم بهش نزدیک شد و باگریه گفت:

دیگه فقط میخواستم برم...فرارکنم...نبینمشون...تنها هدفم همین بود...که جریان تو و بعدشم ازدواج پیش اومد...نمیخواستم پابنداون زندگی بشم...چون خدا منو جوری آفریده بود که هیچوقت حق زندگی کردن و خوشبختی نداشته باشم...یه انگی تا

آخر عمر رو پیشونی من چسبیده بود که دست ازسرم برنمیداشت...ولی دست خودم نبود که دلم گیرافتاد...فکرکردم شاید خدا دلش برام سوخته و بااین ازدواج اجباری میخواد تلخی های زندگیم و ازبین ببره...انقدری به این فکر امیدوار شدم...که یادم رفت بدبختیمو...یعنی یادم بود...فکرمیکردم با پنهون کردنش از تو هیچ اتفاقی نیفته...ولی وقتی اینهمه سنگ جلوی پامون افتادکه ما نتونیم یه روزخوش ببینیم...فهمیدم سرنوشت من تا آخر عمرسیاهه...فهمیدم که خدا فقط تا جایی بهم اجازه پیشروی دادکه هدفم نجات زندگیت بود...واسه بقیه اش...دیگه حقی نداشتم...چون اینجادیگه حق با توئه...که نخوای با آدمی مثل من زندگی کنی

دیگه طاقت نگاه کردن توچشمای مات شده کامیارو نداشت و پشتش و کردبهش تا اگه تصمیم داشت بره ازش خجالت نکشه و خودشم صحنه رفتنش و باچشماش نبینه...

-بروکامیار...دیگه همه چیزو فهمیدی...برو...

اختیارش و از دست داد و با زانوهاش نشست رو زمین و زار:

زد

بروواین زندگی دیگه زندگی نمیشه...برای همین طلاق

گرفتم...برای همین بود که انقدرداشتم ازت فرارمیکردم...برای

همین بود که تو اون نامه گفتم دیگه دنبالم نیا...شاید به خاطر-

دیرتصمیم گرفتنت رفتم...ولی بعدش که به این چیزا

فکرکردم...فهمیدم که اصلا ازاول حقی برای نگه داشتنت

نداشتم...من دیگه تو هیچی حق ندارم...شاید برای تو یاخیلیای

دیگه اهمیت نداشته باشه که داریوش پدرواقعیم هست یانه...ولی

مطمئنا کناراومدن بااین برای هیچکس آسون نیست...نمیخوام به

خاطرترحم یا تشکر بابت بهم زدن نقشه های تیناباهام

باشی...پس برو همین الآن...بذار منم باورم شه و کنار بیام با

زندگی خودم... تو سکوتی که بینشون ایجاد شده بود فقط صدای نفس های سنگین شده

کامیارو هق هق های آروم نیاز به گوش میخورد...میدونست سخته برای کامیارکه به این راحتی هضم کنه این موضوع رو...خودشم زمان زیادی لازم داشت که بفهمه چی به چی بود...برای همین انتظارحرفی ازکامیار نداشت...ولی بعد از چنددقیقه صدای درمونده اش وشنید که گفت:

-من...من الآن بایدچیکار کنم؟؟؟

بروکامیار...فقط برو...دیگه هیچی نگو...به خدادرکت میکنم...به قرآن ازت ناراحت نمیشم...من که خودم بهت گفتم-

دنبالم نیا...الآنم دارم بهت میگم برو...

گوشاش و تیز کرد و منتظر شنیدن صدای باز و بسته شدن در موند...دلش میخواست کامیار که رفت از ته دل زار بزنه

برای این زندگی و تقدیری که کاری کرده بودن تا یه روز خوش و آروم توش نبینه...تا شب و روز به این فکرکنه که به خاطر این بخت شومش تو هیچ جمع و خونه و خانواده ای جانداره...کاش کامیار زودتر میرفت تا عقده هاش و با زارزدن خالی کنه...شاید یه کم آروم بشه این سوزشی که قلبش و به... آتیش کشیده بودصدای قدم های کامیارو که شنید چشماش و محکم بست و دستش و گرفت جلوی دهنش ولی انتظارش برای شنیدن صدای

درطولانی شد و به خودش که اومد و چشماش و باز کرد دید... کامیار نرفته داره و با حرص و غم آمیخته بهم گفت

اون و نمیگم خر روانی...میگم من ازدست توی احمق چیکار-کنم؟؟؟نیاز توبه خاطر این دلیل میخواستی زندگیمون و از هم بپاشونی؟؟؟من بهت گفتم وقتی رفتی شب و روز من یکی شد...التماس هرکس و ناکسی و کردم که اگه رد و نشونی

ازت دارن بهم بدن...آبروم و پیش هرکی که من ومیشناخت بردم تا یه وقت درباره توفکر اشتباه نکنن و پشت سرت حرف در

نیارن...تبدیل به یه جنازه شده بودم...همه کارام مختل شده بود...تو رستورانم هیچ کاری نمیتونستم بکنم...شده بودم عین مجنونای بیابون گرد...اونوقت توانقدر منو بی مغز و تعطیل دیدی که به خاطر این موضوع ولت کنم وبرم؟؟؟به خدا دیوونه ای نیاز...چرا میشینی پیش خودت فکربقیه رو میخونی...شاید همه نظرای مسخره و پوچی که داره تو کله گچی تو میگذره رو نداشته باشن

بی اهمیت به حرفایی که کامیار بارش کرد و اگه تو حالت عادی بودن واسه تک تکشون یه جوابی بهش میدادنفسی گرفت تا از شر این هق هقش خلاص بشه و گفت

کامیار...این...این چیزی نیست که من بخوام بشینم و درباره-

اش فکرکنم...اصلا چیز کوچیکی هم نیست که بهش اهمیت ندیم...یه مدت میخواستم بهش فکر نکنم و به خیالم اگه اصلا درباره اش با کسی حرف نزنم کم کم خودمم یادم میره...ولی دیدم اشتباه کردم...نبایداین مسئله رو ازت پنهون میکردم...از همون اول که یه چیزایی بینمون جدی شد باید بهت میگفتم ..... که من...

یک باردیگه درباره خودت همچین حرفی بزنی دستام و انقدر فشار میدم که استخونات یکی یکی خورد شه...فهمیدی یا نه؟؟؟

نیاز متعجب و هراسون از این صدای بلند کامیار و لحن جدیش ساکت موند تا اینکه کامیار با صدایی که هنوز حرص توش مشخص بود ادامه داد:

اگه نظر من واقعا برات مهمه باید ببینی خودم چی میگم...نه-اینکه واسه خودت ببری و بدوزی و بدی بپوشم...چون نظر من

زمین تا آسمون با تو فرق میکنه...نیاز من تو این مدت که خودتم شاهد بودی...از تمام آدمایی ضربه خوردم که هیچکدوم همچین لقبی روشون نیست و شاید همشونم حلال زاده و مشروع باشن...در عوض بهترین روزای زندگیم و با تویی که خودت و به خاطر خبط و خطای پدر و مادرت انقدر بدبخت و بی ارزش میدونی گذروندم...نیاز گناهکار این جریان فقط اون دوتان...تو هیچ تقصیری نداری...تو چرا باید به آتیش اشتباه دو نفر دیگه بسوزی؟؟؟

نفسی گرفت و یه کم سرش و خم کرد تا بتونه چهره اش و ببینه و با دیدن نگاه خیره شده به رو به روش...با نهایت غم و افسوس گفت:

قبول دارم...آدما دید خوبی به همچین چیزی ندارن...ممکنه-حتی رفتار بدی هم با همچین آدمی که پاسوز اشتباه پدر و مادرشون میشه داشته باشن...ولی تو من و قاطی اونا نکن...من

به خاطر مشروع بودن عاشقت نشدم که حالا به خاطر نامشروع بودنت ازت دل بکنم

با صدای نفس حبس شده تو سینه نیاز بعد از شنیدن جمله آخرش: لبخندی زد و گفت

من تو رو همینجوری که هستی دوست دارم نیاز...من تو رو به خاطر این قلب پاک و دل مهربونت دوست دارم...به خاطر

هرچیزی که تو وجودت هست دوست دارم...من بعد از اینکه شناختمت عاشقت شدم...چه جوری میتونم با فهمیدن همچین موضوع بی اهمیتی بیخیال همه چیز بشم؟؟؟بعدش جواب قلبم و تو میخوای بدی؟؟؟این قلبم دیگه فقط واسه تو میزنه ....ها...از صبح تا شب مدام صداش و میشنوم که میگه

:مکث کرد

-نیاز...دوست دارم...

بعد ازچند دقیقه که توسکوت جفتشون گذشت

یه...یه باردیگه بگو...میخوام...وقتی میگی توچشمات نگاه...

-کنم...آدما با چشماشون نمیتونن دروغ بگن

-عوضی یعنی زبونم داره دروغ میگه؟؟؟-

همزمان باریختن دوقطره اشک از چشمش عاجزانه نالید:

-بگو کامیار...

کامیار که چشمای خودشم پرشده بود و از غمی که نگاه عزیزش و درگیر کرده بود...دستش وبلند کرد و حین پاک کردن اشکاش از رو صورتش گفت

آخه الهی من قربون این چشمای قشنگت برم که اگه همینجوری-

بگذره تاشب چپول میشی...چرا انقدر خودت و منو آزارمیدی؟؟؟

مستقیم زل زد به چشماش و با صادقانه ترین لحن ممکن...محکم:

ومصمم گفت

دوست دارم عشق من...دوست دارم نیازم...به خدادوست-

-دارم...همه جوره دوست دارم...با هرچی که داری و نداری

دوست دارم...

نگاه گنگ نیاز ازچشمای کامیار جدا نمیشد...دروغ نبود...این

نگاه داغ و پر ازمحبت دروغ نبود...بااینحال دست خودش

نبود که پرسید:

واقعامیگی کامیار؟؟؟یعنی...یعنی بعد از...این چیزایی که-

-شنیدی؟؟؟

این چیزا فقط وقتی منو ناراحت میکنه که تو به خاطرش-

ناراحت باشی...وگرنه برای من توحلال ترین و پاک ترین

فرشته ای که خدا برام فرستاده

...قول...قول میدی که هیچوقت...حتی اگه خیلی ازدستم-

عصبانی و...ناراحت بودی...یا دلت...از جای دیگه پر

بود...سرکوفت این اتفاق و بهم نزنی؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

کامیار عاقل اندرسفیه نگاهش کرد...یعنی واقعا فکرمیکرد کامیار همچین کاری میکنه؟؟؟انقدری ازخودش مطمئن بود که کار به قول و قرارم نکشه...ولی برای اینکه خیالش و راحت: کنه گفت

قول میدم...زندگی جدیدمون و جوری برات میسازم که دیگه-خودتم همچین چیزی یادت بره و یه ثانیه هم بهش فکرنکنی دیگه نیاز چه جوری بایدمطمئن میشد؟؟؟قول از این بهتر چی میتونست باشه؟؟؟کاملا میتونست تشخیص بده که حرفای کامیار از روی ترحم ودلسوزی نبود...منشائش درست وسط سینه اش بود...همونجایی که باتپشش قلب نیاز هم به تب و تاب میانداخت و دمای بدنش و بالا میبرد...درست مثل همین لحظه ای که یه جوری میخواست اینهمه حس خوب و هیجانی که باحرفای کامیار تودلش سرازیر شدو خالی کنه...

تنهادغدغه این چندماه اخیرش که باعث میشد ازکامیارفاصله بگیره همین بود...حالاکه همه حرفاش و به زبون آورده بود و کامیار بااین اطمینان بهش میگفت مشکلی نداره..چرا باید تردید میکرد؟؟؟باید هرچه زودتر این حس قلنبه شده تو قلبش و به کامیارم منتقل کنه...

باصدای لرزون ازهیجانش گفت:

-میخوام...یه اعترافی بکنم...

-منم همینطور...

-توبگو اول...

کامیارنفسی گرفت تا ازشر این نفس نفس زدنش خلاص شه ولی: فایده ای نداشت و توهمون حالت گفت

-اوایل...ازدواجمون...ازت بدم میومد...به خاطر کاری که کردی...ولی...شب عروسی... هیچوقتم نتونستم...به خاطر اون

...کارم پشیمون بشم...چون...خیلی بهم مزه داد...اگه پامیدادی هرشب میومدم سراغت

-خیلی بیشعوری...

-میدونم...حالا توبگو...

...منم هیچوقت...فکرنمیکردم که...همچین آدمی باشی فکرنمیکردم بلد باشی همچین حرفایی بزنی...فکرنمیکردم بتونم دوست داشته باشم...چه برسه به اینکه...اینجوری...اینجوری-دیوانه وار...عاشقت بشم

رو زمین تو بغل هم دراز کشیده بودن و کامیار خیره به سقف بود...از ذهنش گذشت که هیچ لذت و آرامشی رو تا حالا به این اندازه تو زندگیش تجربه نکرده بود...همیشه یه چیزی بوده که ذهنش و درگیر و کنه و نذاره صد در صد از موقعیت و شرایطی که توش قرار داشت لذت ببره...ولی الآن بزرگترین دغدغه این چند وقته اخیر که پیدا کردن نیاز بود...از بین رفته

بود و حالا میتونست معنای واقعی آرامش و تجربه کنه

هرچند تو دلش نگرانی هایی داشت...نه برای خودش...برای

نیاز...میترسید نتونه این معضل و در آینده و تو زندگیشون

هضم کنه...میدونست حالا که در جریان همه چیز قرار گرفته

بود...کارش سخت تر میشد...چون نیاز از حالا به بعد

ممکن بود به هر حرکت و حرفی حساسیت نشون بده و کامیار

باید خیلی مراقب رفتارش باشه تا باعث سو تعبیر نشه

براشکاش این قدرت و داشت تا تلافی اینهمه حس بد و آزار...

دهنده ای رو که مثل یه سایه رو زندگیش افتاده بود...سر پدر و

مادرش دربیاره...

-به چی فکر میکنی؟؟؟

...با صدای نیاز نگاهش و از سقف گرفت نگاهی بهش انداخت:

و گفت

-به اینکه تو یخ نمیکردی تو این خونه؟؟؟

چرا...ولی دیگه پولم به خرید بخاری نرسید...خیلی سردم میشد...

-گاز و روشن میکردم

کامیار نفس عمیق و کلافه ای کشید از یادآوری اینکه تمام این مدت خودش تو خونه و تو رخت خواب گرم و نرمش خوابیده و نیاز به خاطر اشتباه دو نفر دیگه میخواست از عالم و آدم دور بشه و با این مشقت زندگی کنه...هم حق داشت و هم نداشت...نمیدونست کدومش بیشتر بود...

-تو که انقدر لنگ بودی...چرا مهریه ات و بخشیدی؟؟؟

ترسیدم برای اینکه پول مهریه رو جور کنی پاشی بری با یکی دیگه قرار مدار بذاری که در عوض پول دخترش و بگیری

کامیار که خیلی دلش بری بلبل زبونی های به موقع و به جای نیاز و کل کل کردنشون تنگ شده بود لبخندی عمیق رو

لبش نشست...بدش نمیومد جواب متلکش و بده...ولی اون لحظه فکر و ذهنش ناراحت بود و باید یه جوری آرومش میکرد

-من یه قول بهت دادم...تو هم یه قول بهم میدی؟؟؟

نیاز سرش و بلند کرد و از پایین به چهره گرفته کامیار خیره شد: و پرسید

-چه قولی؟؟؟

اینکه تو زندگی جدیدمون...حالا که دیگه هیچ حرف نگفته ای بینمون نیست...دیگه سعی نکنی خودت تنهایی تصمیم بگیری...هر اتفاقی که افتاد...چه خوب چه بد...که به تصمیم گیری احتیاج داشت...با کمک و همفکری همدیگه حلش کنیم...باشه؟؟؟

نیاز با ناراحتی گفت:

من اگه کاری کردم...به خاطر این بود که فکر میکردم به...

-نفعت

کامیار با صدای بلندتری پرید وسط حرفش...

حتی اگه فکر کنی تصمیمت به نفع من و به ضرر خودته...بازم-

قبلش به من بگو...بذار خودم تشخیص بدم...وضعیت الآنمون

تجربه خوبی شد تا بهت ثابت بشه درباره چیزی که تو کله من

میگذره اشتباه فکر میکنی...اگه منو شناخته باشی دیگه میدونی با

کسی رودرواسی ندارم...حرف و نظرم و صادقانه میگم...خیالت

راحتلبخندی رو لبای نیاز نشست...تجربه این نظرات صادقانه

کامیار و از همون اوایل ازدواجشون داشت و همینم توجهش و

جلب کرد

-چشم...قول میدم...

کامیار یهو از جاش بلند شد و به دنبالش نیازم نشست و زل زد

به چشمای هراسون کامیار که میخ صورتش بود...با

وحشتی که از این حرکت یهوییش تو دلش نشست گفت:

Romanbook.ir

-چی شده؟؟؟

کامیار آب دهنش و قورت داد و ناباورانه لب زد:

درست شنیدم؟؟؟تو...تو به من گفتی چشم؟؟؟مگه همچین چیزی ممکنه؟؟؟-

نیاز که تازه فهمیده بود کامیار دوباره زده کانال لودگی همیشگی خودش...نمیدونست باید اون لحظه از دستش حرص بخوره یا خوشحال باشه که دوباره این حالش و دید...چون خیلی دلتنگش بود مشتشو کوبوند تو شکم کامیار و از لای دندونای کلید شده اش گفت

-دلم تنگ شده بود واسه این مسخره بازیات...

کامیار خندید و نیاز با غمی که یهو تو چهره اش نشست ادامه داد:

دلم واسه همه چیز و همه کس تنگ شده...حتی...حتی مامان...

رمان بوک Romanbook.ir

-اینا

مکثی کرد و پرسید:

-اوضاع تهران در چه حاله؟؟؟

-افتضاح...همه یه جور درگیرن...

-به خاطر رفتن من؟؟؟

-یه سری به خاطر رفتن تو...یه سری به خاطر گند کاری های تینا...هرکی دغدغه بچه خودش و داره...هرچند که همه شون دارن چوب پنهون کاریشون و میخورن

-تعریف کن برام...ماجرای تینا و اینکه فکر میکرد تو قاتل کیانایی چی بود؟؟؟بعدش...بعدش که رفتی خونه اشون و میخواست...بلایی سرت بیاره چی شد؟؟؟

کامیار نفسی گرفت و همه ماجرای اون روز و که بعد از خوندن نامه نیاز پیش اومد و تعریف کرد...رفتنش پیش تینا...جنگ و

جدلی که بینشون شکل گرفت...حرفایی که بهم زدن...ملاقاتش با فرهاد و بعدشم جمع کردن خانواده هاشون و دفاع از نیاز جلوی همهنیاز که تا لحظه آخر فقط شنونده بود و از شدت تعجب حرف نمیتونست بزنه...بالاخره با تموم شدن حرفای کامیار به خودش اومد و پرسید

-پیش...پیش همه تعریف کردی تینا میخواست چیکار کنه؟؟؟-

آره...هرکسی که تو این قضیه دخالت داشت باید میدونست-

دیگه...فکر کردی میذاشتم به تصورات غلطشون ادامه بدن و تینا رو یه آدم بی عیب و نقص و معصوم بدونن؟؟؟

نیاز نفس عمیقی کشید و خیره به زمین گفت:

دل خوشی ندارم ازش...ولی دلم میسوزه براش...اونم مثل...

-من...چوب اشتباه پدر و مادرش و خورد

با یادآوری حرفایی که کامیار به پدر و مادرش زده بود دوباره:

بهش خیره شد و گفت

-مامان و بابام...چیزی نگفتن وقتی اونجوری بهشون گفتی؟؟؟-

عمه خیلی ترسیده بود...میپرسید نیازم میدونه؟؟؟ولی داریوش هیچی نتونست بگه...میدیدم داره هی قرمزتر میشه ولی انگار زبونش جلوی بقیه کوتاه بود...عمه که اومد دو کلمه باهام حرف بزنه...برای اینکه یهو چیزی از دهنش نپره زود اومد دستش و گرفت با خودش برد

مکثی کرد و با ناراحتی ادامه داد:

-اوه اوه اوه...من اون موقع فکر میکردم بابای ناتنیته...هرچی از دهنم درومد گفتم...اونم گفت نیاز برگرده دیگه نمیدمش به تو...پس از خودش مطمئن بود که گفت...من خر و بگو

نیاز که از لحن ترسیده کامیار خنده اش گرفته بود گفت:

-مگه بار اولی که میخواستم باهات ازدواج کنم چقدر تو تصمیمم نقش داشت؟؟؟هرچقدر پدری کرده برام بسه...دیگه بیشتر از این

میترسم دلمو بزنه

کامیار با ابروهای بالا رفته و لبای کش اومده سر به تایید تکون:

داد و گفت

راست میگی...اصلا دیگه به اجازه اونم احتیاجی نیست...فقط-

باید بری درخواست و پس بگیری...صیغه عقد هم که لازم نیست

نیاز برای اینکه یه کم اذیتش کنه پشت چشمی نازک کرد و...

روش و برگردوند

این در صورتیه که من از طلاقم منصرف شم و بخوام دوباره...

-زنت بشم

عه؟؟؟یعنی هنوز منصرف نشدی؟؟؟-...نخیر...تو هنوز-

آتیشی که با انتخاب تینا جونت به قلب من زدی و خاموش

-نکردی

نیاز بلند شد نشست و با نفس عمیق و از ته دلی که کشید گفت:

سنگینی یه بار از رو دوشم برداشته شد...دیگه حرف نگفته ای...

-بینمون نمونده

-هنوز یه چیز مونده که نگفتی؟؟؟

با قیافه ماتم زده زل زد به کامیار و نالید:

-دیگه چیه؟؟؟

تو نامه ات...نوشته بودی فقط به خاطر من نبود که اون شب-

اون کار و کردی...یه دلیل دیگه هم داشتی...چی بود دلیلت؟؟؟

نیاز سرش و انداخت پایین و با بالای چشمش به کامیار نگاه...

کرد

-خیلی برات مهمه که بدونی...

-کامیار شونه ای بالا انداخت و گفت...خب اگه نمیخوای نگو:

-واقعا؟؟؟

-نه چون اگه نگی خودم به زور میکشمش بیرون...

نیاز چپ چپی نگاهش کرد و تصمیم گرفت این نیمچه رازشم

فاش کنه و خلاص شه از حرفای تل انبار شده تو دلش نه به خاطر حرفی که کامیار زد...فقط به خاطر اینکه نمیخواست دیگه چیزی و ازش پنهون نگه داره...هرچند که دیگه برای

این نمیتونست به اندازه بقیه حق به جانب باشه...چون بارها پیش خودش اقرار کرده بود که بزرگترین اشتباه زندگیش و مرتکب شد...

سرش و انداخت پایین و حین بازی با انگشتاش با شرمندگی و: خجالت گفت

اون موقع که...آقاجون بهم گفت...حرفای محمد درسته و بعد گفت برو به پدر و مادرت بگو حقیقت و میدونی...خب...اولش برای این نمیگفتم چون سخت بود برام به زبون آوردن همچین حرفی...ولی بعدش...یه تصمیم احمقانه گرفتم که باعث سکوتم شد

-چه تصمیمی؟؟؟

میخواستم یه جورایی ازشون انتقام بگیرم و غیر مستقیم...با-

کاری که قصد داشتم انجام بدم بهشون بگم که خیلی وقته از راز

زشتشون خبر دارم

زیرچشمی نگاهی به کامیار انداخت و با خجالت بیشتری ادامه:

داد

میخواستم با محمد رو به روشون کنم...تا قیافه هاشون و وقتی...

-که دارن با شرمندگی و خجالت بهش نگاه میکنن ببینم

-یعنی میخواستی ببریشون آسایشگاه؟؟؟

Romanbook.ir

نه...میخواستم محمد بیاد خونه امون...برای...برای...

-خواستگاری از من

سرش و بالا گرفت و خیره شد به چهره مات شده و گیج کامیار...

با پسرش دوست شدم...تا یه روزی پای باباش و به خونه امون...

-برای خواستگاری باز کنم

کامیار لباش و به سختی از هم فاصله داد و پرسید:

-با...با پیمان؟؟؟

-نه...

نگاه سردرگم کامیار بین چشمای نیاز چپ و راست شد...دلش میخواست بپرسه مگه محمد پسر دیگه ای هم داره...ولی اگه از یه طرف دیگه به قضیه نگاه میکرد جواب سوالش و میگرفت...مگه نیاز قبل از اینکه باهاش ازدواج کنه با چند نفر دوست بود؟؟؟:با ابروهای بالا رفته از حیرت گفت

-اون پسره تن لش داداش پیمانه؟؟؟

نیاز با ناراحتی سری به تایید تکون داد و گفت:

اولش واسه پیمان نقشه کشیده بودم...ولی یه جورایی ازش

-میترسیدم...انقدری که جرات نداشتم اسمش و به زبون بیارم و

از همون اول با فامیلی صداش میکردم...از طرفی هم اون درجریان بود و بعدا میفهمید هدف اصلیم چیه...وقتی فهمیدم محمد یه پسر دیگه هم داره که کم سن و سال تره و در جریان این اتفاقاتم نیست...تصمیم گرفتم نقشه ام و رو اون پیاده کنم...بهش نزدیک شدم و کم کم باهم دوست شدیم...گفته بودم میخوام پولام و جمع کنم و برم از این شهر و کشور...جایی که کسی منو نشناسه...گفت منم پایه ام...پولامون و جمع میکنیم... باهم میریم

بایادآوری اون دورانی که هرروزش سخت تر از روزقبل میشد:

آه علیظی کشیدو ادامه داد

هرچی میگذشت این حس انتقام تووجود من کمرنگ تر میشد و-درمقابل حس علاقه میثاق پررنگ تر...به خودم که اومدم دیدم هیچ علاقه ای تووجودم نسبت بهش ندارم...ولی اون داره برای ازدواج برنامه میریزه...دروغ چراخب...بازم دلم میخواست قیافه

مامان بابام و ببینم وقتی میفهمیدن قراره باپسر محمد ازدواج کنم...ولی یه حس عذاب وجدان بدی بیخ گلوم چسبیده بود...میثاق که تقصیری نداشت...من داشتم ازش سواستفاده میکردم و میبردمش تو زندگی ای که هیچ احساسی پشتش نیست...درحالیکه اون داشت ازتمام احساسش مایه میذاشت...دلم سوخت...بعد ازیکی دوسال که بزرگتر شده بودم...تازه داشتم میفهمیدم که کارم چقدر اشتباه بود...کاری که مامانم بامحمد کرده بود و...حالا من داشتم باپسرش میکردم...اونم بدون احساس وارد زندگیش شد و نتونست تحمل کنه...منم همین وضعیت و داشتم و نمیدونستم چراباید به خودم حق بدم

-پس...یه دلیلتم...جدا شدن ازاون پسره بود آره؟؟؟-

آره...تو اون یکی دوهفته ذهنم خیلی درگیر بود...دنبال یه راهی-

میگشتم تااین قضیه رو یه جوری تموم کنم که میثاق ازم ناامید بشه و بره پی زندگیش...بره...بره باکسی زندگی کنه که دوسش داره یاحداقل احساسشون متقابل باشه...نه مثل من که از زندگی بریده بودم...چه برسه به عشق و احساس

کامیار پوزخندی زدو گفت:

درباره اون پسره هم اشتباه فکر کردی...خیالت راحت...گناهی-پات نوشته نمیشه...چون انقدری که تو خیال میکردی- عاشق و شیدا نبود

-چطور؟؟؟

رفته بودم درخونه دوستت که خبربگیرم ازت...میگن مار از-پونه بدش میادا...یهو اینم عین علف هرز جلوم سبز شد...بادوست صمیمیت ریختن روهم...وقتی اونجا دیدمش راموکشیدم و رفتم...چون گفتم محاله نیاز ازهمچین آدمایی کمک بخواد...

لبخند خسته ای رو لبای نیاز نشستپس بلور برگشت...

-ازآمریکا؟؟؟

-خبرداشتی؟؟؟

آره...میدونستم برمیگرده...چون رفته بود که احساسات میثاق...

-وقلقلک بده

-یعنی میدونستی دوستش داره؟؟؟

سرنیاز به تاییدتکون خورد...

-ازکی؟؟؟

همون موقع که درگیر فکرو خیال و عذاب وجدانم شده-

بودم...یه بارخونه اشون بودم...صداش و شنیدم که داشت باخاله

..اش حرف میزد...میگفت نیاز اصلا میثاق و دوست نداره-

نمیدونم چراولش نمیکنه تا اونم بره پی زندگیش...خاله اش

میگفت اونم ولش کنه میثاق انقدر دوسش داره که به کس دیگه

ای فکرنکنه...برگشت بهش گفت فقط نیاز دست ازسرش برداره...من جوری توجه میثاق وجلب میکنم که یادش بره قبلا کی بوده و چی شده...منم کشیدم کنار تابلکه بتونه جذبش کنه...

پوزخندی زد و با تاسف گفت:

بعد همین خانوم...به خاطر اینکه من دوسال با میثاق دوست-بودم و رفتم با یکی دیگه ازدواج کردم به طرفداری از میثاق رابطه اش و باهام بهم زد

لبخند تلخی رو لبش نشست...

هرچند...دیگه مهم نیست...اگه الآن باهم خوشحال و-خوشبختن...من راضی ام...به میثاقم حق میدم...خیلی تنهاس...مهر و محبت پدر و مادرشم زیاد ندیده...حق داره زود وابسته بشه...فقط امیدوارم بلور و خانواده اش بتونن با وضعیت

مالی و زندگیش کنار بیان و قبولش کنن

کامیار که با حرفای نیاز به فکر فرو رفته بود یه کم خیره خیره:

به زمین نگاه کرد و گفت

دست محمدخان درد نکنه با این بچه تربیت کردنش...اون از-

اون پسره که عارم میاد اسمش و بگم...به خاطر اون بلایی که

سر تو آورد...اونم از پیمان که دهن من و آسفالت کرد تا یه

آدرس بهم بده...اونم بعد از کلی غر و غمزه و ادا اصول

من ازش خواسته بودم دیگه...تقصیر اون چیه؟؟؟ولی با خاطره-

-بهم میانا...نه؟؟؟

کامیار چپ چپی نگاه کرد و گفت:

من خاطره رو واسه جاوید در نظر گرفته بودم...گند زدی به-

برنامه هام...این پسره هم عین قاشق نشسته خودش و انداخت

وسط

-به من چه؟؟؟کف دستم و که بو نکرده بودم...

حالا واجب بود تو واسه خاطره نامه بنویسی؟؟؟-

-پس چی؟؟؟فکر کردی من مثل تو بی معرفتم؟؟؟-

چرا معرفتت فقط واسه بقیه گل میکنه؟؟؟من اندازه پشم شتر...

-برات ارزش ندارم

تو حقت بود تنبیه بشی...بعدشم...زیادی هلو برو تو گلو شده-

بودم برات...هوس کردم برای به دست آوردنم یه خورده سختی بکشی

آخه سختی داریم تا سختی...من جر خوردم واسه به دست...

-آوردنت

نیاز با شنیدن حرصی که پشت لحن کامیار بود با صدای بلند زد زیر خنده...از اون خنده هایی که مدت ها بود که ازش محروم شده بود...از اون خنده هایی که دیگه دلیلی براش نداشت...از اون خنده ها که تو زندگیش با کامیار شروع شد و با

رمان بوک Romanbook.ir

تموم شدن زندگیشون به پایان رسید و الآن دوباره داشت خودش...

و نشون میداد

خنده اش که تموم شد یه لحظه چشماش و باز کرد و قبل از اینکه

کامیار حرفی بزنه صدای زنگ واحد نیاز نگاه هردوشون و به

سمت در کشید...کامیار صاف نشست و نیاز حین بلند شدن از

جاش گفت

-حتما آیداس...

کامیار خودش و کشوند کنار دیوار که وقتی در و باز کرد معلوم

نباشه و گوشش و تیز کرد تا مکالمه نیاز و با همسایه ای

که ندیده و نشناخته هیچ دل خوشی ازش نداشت بشنوه...

صدای باز کردن در و سلام نیاز و شنید که همسایه اش گفت:

-سلام...صدای خنده ات و شنیدم...مهمون داری؟؟؟

نیاز کوتاه گفت:

-آره...

-جدی؟؟؟مگه نگفتی کسی از جات...

این یکی فرق میکنه...

آهان...خب چیزه...اون آقائه دیشب زنگ زد گفت که باید یه-

روز برید برای آزمایش...میخوای شماره ات و بدم که با خودت

هماهنگ کنه؟؟؟

دستای کامیار از شدت حرص و خشم مشت شد...وقتی یادش

میفتاد که نیاز میخواست چیکار کنه و اگه یکی دو هفته

دیرتر میرسید کار از کار گذشته بود تمام وجودش از...

عصبانیت به نبض میفتاد

نیازم انگار اون لحظه حواسش به کامیار بود که دستپاچه شد و:

گفت

-نه...لازم نیست دیگه...

-وا...چرا لازم نیست؟؟؟خب اینجوری که راحت تره...

-من...راستش و بخوای...پشیمون شدم...نمیتونم این کار و بکنم...

-شوخی میکنی؟؟؟

-نه آیدا جان شوخی چیه...دیشبم میخواستم بهت بگم این قضیه کنسله تا بهش خبر بدی...ولی مهمون برام اومد دیگه وقت نشد

-آخه واسه چی پشیمون شدی؟؟؟مگه فکرات و نکرده بودی؟؟؟-

انقدر یه لحظه کلافه شد از این اصرارهای بیخود و بی فایده که دیگه نتونست تحمل کنه و بلند شد رفت سمتشون و تو همون حال صدای نیازم شنید:

-چرا...ولی گفتم که...نمیتونم...

-نکنه گنج پیدا کردی که مشکلت حل شده...هان؟؟؟

پشت سر نیاز وایستاد و خیره به دختری که حالا چشمای: متعجبش به جای نیاز اون و نشونه گرفته بود با خونسردی گفت

-نه خانوم محترم...من گنجم و پیدا کردم...دیگه لزومی نداره که-

همسرم همچین کاری بکنه...یعنی من اجازه نمیدم...لطفا به اون

...آقا از طرف ما بگید یه نفر دیگه رو برای این کار پیدا کنن اگرم براتون مقدور نیست شماره اش و بدید من خودم باهاشون تماس میگیرم

آیدا بعد از چند ثانیه بالاخره به خودش اومد و با چندتا پلک نگاهش و از کامیار گرفت...لبخندی محو رو لبش نشست و به نیاز خیره شد...نیازم بهش چشمکی زد تا با زبون بی زبونی... حرفای کامیار و تایید کرده باشه آیدا که از دیدن شوهر نیاز هم خوشحال شده بود و هم متعجب دوباره بهش خیره شد و گفت نه...نه من...باشه من خودم میگم بهشون...ببخشید...نمیدونستم-مهمون نیاز جون...شما هستید...خیلی خوشحالم که قراره دوباره باهم باشید...با اجازه من برم...فعلا خدافظآیدا رفت و نیاز نفس راحتی کشید و به همراه کامیار برگشت تو...به محض بستن در

چرخید سمت کامیار و با خنده و تعجب گفت

-اگه براتون مقدور نیست؟؟؟اینو دیگه از کجا آوردی؟؟؟

کامیار غش غش خندید به لحن متعجب نیاز...

خودم داشتم میترکیدم از خنده...تا حالا تو عمرم انقدر با ادب:

-نبودم... نگاهی به ساعت انداخت و گفت

-دیگه کم کم حاضر شو...وسایلت و جمع کن بریم...

لبخند از رو لب نیاز رفت و با ناراحتی زمزمه کرد:

-میشه امشبم اینجا بمونیم؟؟؟

کامیار که هراس و اضطراب نگاهش و خوند شونه هاش و نگه:

داشت و با ملایمت گفت

واسه چی آخه؟؟؟دیگه تو تهران چیزی نیست که بخوای ازش...

-بترسی

-میدونم...

-خب پس علت نگرانیت چیه الآن؟؟؟

-بالاخره...

نفس عمیقی کشید و گفت:

بالاخره هستن کسایی که...دلم نمیخواد باهاشون رو به رو...

-بشم...ولی مجبورم

کامیار یه کم فکر کرد و دوباره به چشماش خیره شد...

-منظورت عمه و داریوشه؟؟؟

نیاز سری به تایید تکون داد و گفت:

دیگه بسه هرچقدر برای همدیگه نقش بازی کردیم...میخوام

بهشون بگم همه چیز و میدونم...که هم اونا راحت بشن...هم من

کامیار فشاری به پنجه هاش که شونه های نیاز و گرفته بود:

آورد و با اطمینان گفت

میدونی که من همه جوره باهاتم؟؟؟پس غصه هیچ چی رو-

نخور...اگه بخوای تا آخر عمر این راز و نگه داری تو دلت منم تو رازت شریک میشم...ولی اگه بخوای به جز بابا مامانت واسه هرکس دیگه ای هم تعریف کنی...من پشتتم ونمیذارم نگاه کسی بهت ذره ای تغییر پیدا کنه

دستش و بلند کرد و یه تیکه از موهای نیاز و زد پشت گوشش... و با لذت و دقت تمام زوایای صورتش و از نظر گذروند

من به همه ثابت میکنم که گناه اون دوتا آدم...ذره ای تو...

-شخصیت تو تاثیر نذاشته

نیاز با لبای آویزون شده از بغض لب زد:

نه...نمیخوام همه بدونن...همینکه...همینکه تو بدونی برام

-بسه...ما که تو دل آدما نیستیم...دوست ندارم کسی با این دید بهم نگاه کنه...دوست ندارم پس فردا...هر اتفاقی تو زندگیم افتاد از چشم من ببینن و فکر کنن به خاطر منه که لطف خدا شامل حالمون نمیشه...

کامیار تا خواست اعتراض کنه به این حرف نیاز با صدای بلند:

تری گفت

انکار نکن کامیار...خودتم خوب میدونی که این فکرا تو سر

-مردم میچرخه...هرچقدرم ما سعی کنیم جلوشون و

بگیریم...باز یه سری حرف و حدیثا درمیاد...من از وقتی فهمیدم

خیلی تحقیق کردم کامیار...یه سریا فکر میکنن...آدمای

...

با درهم شدن ابروهای کامیار حرفش و عوض کرد و ادامه داد:

آدمایی مثل من...حتی...حتی اگه گناهی هم تو زندگی نداشته

-باشن...اون دنیا یه راست میرن جهنم...فکر میکنن درصد

گناه کردنشون بیشتر از آدمای معمولیه...یا اینکه تو هر خونه ای

پا بذارن برکت از اون خونه میره...هرچند...دین ما اینو

قبول نداره...حتی امامامون هم گفتن...گناه و ثواب اینجور

آدما...مثل آدمای معمولی نوشته میشه چون...با میل خودش اون گناه و انجام نداده...ولی در دهن مردم و نمیشه بست مگه نه؟؟؟

کامیار سری به تایید تکون داد و گفت:

آره...نمیشه دهنشون و بست...ولی گور بابای مردم...بسه -هرچقدر با ترس از زرای مفتشون که هیچوقت تمومی نداره زندگیمون و پیش بردیم...اصلا لزومی نداره مسائل خصوصی زندگیمون و همه جا جار بزنیم...ولی نیاز...دلم نمیخواد

این قضیه برات بشه نقطه ضعف...تا اگه یهو یه نفر...اتفاقی چیزی فهمید...داغون بشی و فکر کنی دنیا به آخر رسیده...زندگیت و بکن...بذار هرکی هم فهمید با قضاوت های غلطش خوش باشه...بالاخره اگه اون دنیا و حساب کتابی باشه...این آدما جزای کارشون و میبینن دیگه...هوم؟؟؟

لبخند محوی که با حرفای کامیار رو لبای نیاز نشسته بود رفته...

رفته پررنگ شد و عریض

آره...بیخیال مردم...همه ترس من فقط از روزی بود که تو

-بفهمی و دیدت به من عوض شه...دیگه بقیه چه اهمیتی

دارن؟؟؟

آباریکلا...یواش یواش داری از حالت خنگول مطلق درمیای و

-یه کم از بالاخونه ات کار میکشی...کاش زودتر به کار

میداختیش که ما این مدت انقدر حرص نخوریم...

نیاز راه افتاد سمت اتاقش و تو همون حال با خنده گفت:

حرص خوردن برات خوبه...دیگه زیادی نسبت به همه چیز...

بیخیال بودی

کامیارم دنبالش راه افتاد و گفت:

دیگه بس نیست خانوم دکتر؟؟؟الآن شیش ماهه که من دارم از...

-دستت حرص میخورم

به حرصایی که من از تو خوردم در...خیلی ناراحتی خوش...

-اومدی

زبون درازی نکن نیاز...بشین وسایلت و جمع کن برگردیم...

-بابا...کلی کار دارم

نیاز با اخم بهش خیره شد و توپید:

-چه کاری از من واجب تر؟؟؟

اتفاقا کارم مربوط به توئه...میخوام تلافی همه این دو سه ماه و...

-سرت دربیارم

با نگاهی به وسایل اتاق که نیاز برای زندگیش تهیه کرده بود:

گفت

-اینا رو میخوای چیکار کنی؟؟؟

به آیدا میسپرم برام بفروشه...اگه تا وقتی مشتری جدید بیاد

-فروخت که هیچی...اگه نه بهش میگم بده به کسایی که احتیاج

دارن...

مکثی کرد با یاد قولی که چند دیقه پیش به کامیار داده بود:

هولزده گفت

البته اگه تو هم راضی باشی...به هر حال از این به بعد باید...

-باهم همفکری کنیم بعد تصمیم بگیریم

-مزه نریز...

نیاز خندید و کامیار گفت:

فقط می مونه این خونه...بری پیشش قرارداد و فسخ کنی یارو

-پول پیشت و میده؟؟؟

فکر کنم بده...از آشناهای شایانه...نهایت میگیم اون باهاش...

-حرف بزنه

ساکش و برای جمع کردن وسایلش از زیر تخت درآورد و قبل

از اینکه مشغول به کار بشه با گوشیش یه آهنگ پلی کرد

رمان بوک Romanbook.ir

و رو به کامیار که با تکیه به دیوار دست به سینه وایستاده بود و:

تماشاش میکرد گفت

-زحمت نمیشه تو هم یه کم کمک کن...

کامیار با لبخند رفت سمتش و مشغول جمع کردن لباساش

شد...ولی نگاه خیره اش از رو نیازی که حالا داشت اون ترانه

رو زیر لب زمزمه میکرد کنده نمیشد...انگار همه اینا داشت تو

رویا اتفاق میفتاد و میترسید با گرفتن نگاه یا حتی پلک

زدنش از خواب بیدار شه و دیگه نتونه ازش لذت ببره...

*رفتی و بی تو دلم پر درده...

پاییزه قلبم ساکت و سرده...

دل که میگفتن محرمه با من...

کاشکی میدید بی تو چه کرده...

ای که به شبهام صبح سپیدی...

بی تو کویری بی شامم من...ای که به رنجام رنگ امیدی...

بی تو اسیری در دامم من...*

لبخندی رو لبای کامیار نشست و همونطور که لباسای نیاز و:

یکی یکی به دستش میداد که جمعشون کنه گفت

-این و به یاد من گوش میدادی؟؟؟

نیاز به سختی لبخندش و کنترل کرد و بدون اینکه نگاهش کنه:

گفت

-میدونم پررو میشی...ولی آره...

دستای کامیار از پشت دورش حلقه شد و صداش تو گوشش:

پیچید

پررو نمیشم...عشق میکنم...نمیدونی چقدر میترسیدم از اینکه...

-تو مثل من دلتنگ نباشی

-مگه میشه آدم دلتنگ نفسش نباشه؟؟؟

رمان بوک Romanbook.ir

*با تو به هر غم سنگ صبورم...

بی تو شکسته تاج غرورم...

با تو یه چشمه چشمه روشن...

بی تو یه جاده ام که سوت و کورم...

ای که به شبهام صبح سپیدی...

بی تو کویری بی شامم من...

ای که به رنجام رنگ امیدی...

بی تو اسیری در دامم من...*

کامیار دیگه نمیدونست در مقابل اینهمه حس خوبی که از حرفای نیاز گرفت چه جوابی باید بده...جوابش و اینبار با بوسه ای محکم که رو گونه اش کاشت نشون داد و بلند شد تا به ادامه کارش برسه...پیراهن بعدیش و که از تو کمد درآورد با ابروهای بالا رفته نگاهی بهش انداخت و گفت:

-از کی تا حالا لباس مردونه میپوشی؟؟؟

سر نیاز به سمتش چرخید با دیدن پیراهن خود کامیار تو دستاش ماتش برد...نیش کامیار که کم کم تا سمت گوشاش ادامه- پیدا

کرد برای اینکه سوژه جدید نداشته باشه واسه دست انداختنش ...سریع پیراهنش و از تو دستش کشید و چپوندش تو ساک

از وقتی تو دستبند زنونه میندازی دستت-

کامیار با خنده سرش و تکون داد دیگه چیزی نگفت...بالاخره داشت میرسید به هرچی که تو این مدت از خدا میخواست...برای همین از ته قلبش زیر لب زمزمه کرد

-خدایا دمت گرم...

*چشمه اشکم بی تو سرابه...

خونه عشقم بی تو خراب...

شادیا بی تو مثل حبابه...

سایه آهه نقش بر آب...

Romanbook.ir

رفتی و بی تو دلم پر درده...

پاییز قلبم ساکت و سرده...

ای که به شبهام صبح سپیدی...

بی تو کویری بی شامم من...

ای که به رنجام رنگ امیدی...

بی تو اسیری در دامم من...*

دم دمای غروب بود که رسیدن تهران...کامیار از وسطای راه کاملا حس میکرد که با نزدیک شدنشون چهره نیاز درهم تر میشه و دیگه مثل اوایل راه شوخ و شنگ نبود...دوست نداشت حالا که بعد از مدت ها بهم رسیدن این حس تلخ و با خودش به همراه داشته باشه...حسی که حال خودشم بد میکرد...

نیم نگاهی به چهره مضطربش انداخت و گفت:

میخوای امشب بریم خونه...فردا بریم پیش مامانت اینا؟؟؟هنوز...

-بهشون نگفتم داریم برمیگردیم

نه...نه بریم همین الآن...دیگه تا فردا نمیتونم این استرس و...

-تحمل کنم

...یه لحظه خواست بگه چه استرسی و با حرفاش آرومش کنه ولی دیگه به ذهنش نمیرسید چه حرفی بزنه...شاید چون کم کم داشت بهش حق میداد...به زبون آوردن این حرفا پیش پدر و مادرش مسلما کار راحتی نبود...ولی به هر حال باید ...هرچه زودتر از شر این فکر و خیال آزاردهنده خلاص میشد باید ذهنش و خالی میکرد از هرچی راز و پنهون کاریه تا از این به بعد با آرامش بیشتری زندگی کنه...به جبران تمام روزایی که با این تصورات عذاب آور زندگیش و گذروند و

لحظه هاش و هدر دادبا اینحال نمیتونست بشینه و این چهره... درمونده و مضطرب نیاز و تماشا کنه...باید از یه راه دیگه اقدام

میکرد برای آروم کردنش

دستش و کرد تو جیبش و سیگار و فندکش و درآورد...یه نخش و با لباش نگه داشت و همینکه خواست با فندک روشنش کنه ضربه محکم نیاز پشت دستش نشست که صدای آخ کامیار و بلند کرد...نیاز که سیگار و از رو لبش برداشت و پرت کرد بیرون با عصبانیت پشت دستش و که به سوزش افتاده بود ماساژ داد و گفت

-دوباره چرا وحشی شدی تو؟؟؟

اخمای درهم شده نیاز شدیدتر از حد انتظارش بود...

-واسه چی تو سیگار میکشی؟؟؟دیروزم تو ماشین دیدم...ولی انقدر برج زهرمار شده بودی که نتونستم حرف بزنم...الآن میشه دلیلش و بدونم؟؟؟

لبخند عمیقی رو لب کامیار نشست...

-این لحن محترمانه ات با حرکات فیزیکیت اصلا جور درنمیادا...

وقتی هیچ تغییری تو قیافه غضب آلود نیاز ندید لبخندش و جمع: کرد و گفت

-خب اعصابم خورد بود...کلافه بودم...تو هم که نبودی...با چی خودم و آروم میکردم؟؟؟

-اولا اصلا قانع نشدم...خیلی دلیل مسخره و بچگانه ای داشتی برای سیگاری شدن...دوما...خودت داری میگی نبودم...الآن که هستم دردت چیه؟؟؟

کامیارنفس عمیقی کشیدو آرنجش و به لبه پنجره تکیه دادو... پیشونیش و فشارداد

-نیاز...آخه تو نمیدونی که من چی میکشم...

خشم ازنگاه نیاز رفت و جاش و داد به تعجب...چرا یهوحالتش عوض شد...یه لحظه به خودش اومد و دید ازدیروز فقط خودش بود که حرف میزد و درددل میکرد...شاید واقعا تو این...

رمان بوک Romanbook.ir

مدتی که نبوده...اتفاقی افتاده که درجریانش نیست آب دهنش و قورت داد و بااسترس زمزمه کرد

-یعنی چی؟؟؟چی میکشی؟؟؟

نیش کامیارکه تحت تاثیر این لحن نگران نیاز رو لبش نشست کم: کم باز شد و بالودگی گفت

مارلبرو فیلترپلاس...اگه بدونی چیه...میخوای بدم تو هم

-بکشی؟؟؟

به ثانیه نکشید که برای محافظت سر و صورتش از حملات پر از خشونت نیازمجبور شدفرمون و ول کنه و دستاش و بالا بگیره

...نزن بابا...چراانقدر وحشی بازی درمیاری...نکن میگم-

-نیاز؟؟؟

نیاز بدون اینکه وقفه ای بین مشتایی که برای کامیار بیشتر جنبه:

سرگرمی داشت تاتنبیه بندازه با حرص غرید

ولت کردم به حال خودت...حالادارم میفهمم چقدر اشتباه-

-کردم...میشناسمت دیگه...یکی دوبارکوتاه بیام دیگه نمیشه تو رو جمع کرد

خیله خب بابا...بسه...تصادف میکنیماااا...همین یکی و میکشم...

-دیگه نمیکشم

اینباربه جای سر و صورتش هجوم برد به بسته سیگاری کامیار انداخته بود روپیشخون ماشین...ولی همینکه گرفت دستش اون سرش و کامیارمحکم نگه داشت

جون کامیار ولش کن...بابا میگم یه دونه...عجب آدمی-

هستیا...آخری هم بکشم دیگه تموم میشه...تو اگه سیگار دست من دیدی...اسمم وعوض میکنم

بدش من کامیار...این اصلاچیزی نیست که من بخوام سرش-

شوخی کنم...حتی یه دونه اشم ضرردارہ...ول کن دستتو...گاز میگیرما...ول کن میگم

دندونای آماده برای گازگرفتن نیاز که به دست کامیار نزدیک شد بالاخره کامیاردستش و ول کرد و نیاز باسرعت بسته سیگار و از پنجره پرت کردبیرون شیشه روکشید بالا و حین سابیدن دستاش به همدیگه با غرور و رضایتی که تو چهره اش نشسته بودگفت

تموم شدرفت...میدونم شهر ما خانه ماست ولی راه دیگه ای...

-نبود که ازشرش خلاص شم

کامیارکه با حسرت داشت از آینه ماشین به سیگار جا مونده کف آسفالت خیابون نگاه میکرد بااین حرف نیازحرصی شد و توپید سیگارپونزده هزار تومنی و پرت کردی بیرون به فکر محیط-زیستی؟؟؟یه کم به فکر بال بال زدن من بدبخت باشی به جایی برمیخوره؟؟؟

نیاز سرش وبه کامیارنزدیکتر کرد و با لحن پر از عشوه ای که کمتر ازش استفاده میکرد و حالا که میدید احساسشون به همدیگه متقابل شده براش راحتتر بود گفت:

به فکرت هستم که میگم نکش دیگه قربون حرص خوردنت...

-برم من

کامیار که اون لحظه نمیدونست نگاهش به خیابون باشه یا به نیازی که تو اون فاصله کم شدیدا داشت دلبری میکرد...با دو انگشت دوطرف لپش و به داخل فشارکشید عقب ...آخیش...

نیاز باتعجب نگاهش کرد و گفت:

-تو الآن داشتی حرص میخوردی که-

توچقدر ساده ای آخه عزیزدلم...واقعا فکر کردی انقدرمعتاد-شدم که به خاطر یه بسته سیگار حرص بخورم؟؟؟خلی به خدا

رمان بوک Romanbook.ir

-پس این کاراواسه چی بود؟؟؟

کامیار با لبخند نگاهی بهش انداخت و ماشین و نگه داشت...دنده:

عقب گرفت وحین پارک کردن گفت

واسه اینکه حواس جنابعالی پرت بشه انقدر بااسترس به خیابونا...

-نگاه نکنی

ماشین و که پارک کرد زل زد تو چشمای متعجب نیاز و ادامه:

داد

-بفرمایید پایین...رسیدیم...

نیاز نگاه متعجبش و ازکامیار گرفت و به بیرون دوخت...با دیدن

در خونه پدرش آب دهنش و قورت داد و دوباره چرخید سمتش

یعنی کامیار انقدرحواسش بهش بود؟؟؟انقدر داشت به حالات و

رفتارش دقت میکردکه متوجه استرس شده بود و از این راه

آسون و ساده ذهن نیازو تاوقتی که برسن منحرف کرده

بود؟؟؟چه جوری میتونست این آدم و دوست نداشته باشه؟؟؟باهمه اشتباهاتی که تو زندگی مشترکشون داشت...بازم جایگاهش تو قلب نیاز محفوظ بود و انگار دیگه باهیچ چیزی متزلزل نمیشد کامیار با اینکار فقط حواسش و پرت نکرد...بلکه یه جورایی بهش فهموند زندگی و خوشبختی...همین لحظه های کوچیک و کوتاهیه که درکنار هم و برای هم سپریش میکنن...هیچ چیزی به جز با هم بودن و باهم موندنشون ارزش نداره که به خاطرش کلافه و مضطرب بشن...درسته که باید مشکلات و ...موانع رو از سر راهشون بردارن...ولی قسمت اصلی زندگی همین خوشی های کوچیک و بزرگه انقدر حس خوبی که از این کار کامیار تو وجودش حس کرد زیاد بود که بی اختیار خم شد و کنار گوشش لب زد:

-مرسی واسه همه چیز...

کامیارچشماش و بست و نفس عمیقی کشید...چشماش طبق عادت

این چند وقت اخیرش میل شدیدی برای باریدن داشت ولی به سختی مهارش کرد و باشوخی توپید

بسه دیگه فاصله بگیر...انقدر فیلم هندی بازی درنیار من-ظرفیت ندارم یهو میپرم پشت درخت آوازمیخونما...اونوقت بابات میگه این پسره دیوونه اس عمرا دخترش و بهم بده

نیاز با لبخند چپ چپی نگاهش کرد و حین پیاده شدن گفت:

-جون به جونت کنن مسخره ای...

وسط هال خونه پدرش کنار کامیار وایستاده بود و به چهره متعجب پدر و مادر و خواهرش نگاه میکرد...همه اشون میدونستن که کامیار رفته سراغ نیاز ولی فکر میکردن طول میکشه تا راضی به برگشتن بشه...میخواستن خودشون وآماده کنن برای وقتی که نیاز میاد و به خاطر اینهمه سال پنهون کاری ازشون توضیح میخواد ولی الآن...انقدر یهویی شد که قدرت هیچ

کار و حرفی رو نداشتن

نیایش از همه زودتر به خودش اومد و با لبخند پر از ناباوری رفت سمت نیاز و محکم بغلش کرد...به خاطر کناره گیری های همیشگی نیاز هیچوقت رابطه صمیمانه ای نداشتن باهم...ولی هرچی که بود خواهر بود و دوستش داشت...تو این مدتم تمام تلاشش و کرد برای پیدا کردن آدرس دوستاش و پرس و جو...ولی به نتیجه ای نرسید

همونجوری که محکم نیاز و تو بغلش گرفته بود با بغض تو گوشش گفت

خیلی خری نیاز...آخه واسه چی ول کردی رفتی؟؟؟نمیگی ما-دق میکنیم از دوری و بی خبریت؟؟؟دلم خیلی برات تنگ شده بود

لبخندی رو لب نیاز نشست...نمیدونست نیایش از این جریانات و

رمان بوک Romanbook.ir

پنهون کاری های پدر و مادرش خبر داره یا نه...ولی دلتنگی پشت حرفاش و میتونست لمس کنه و حس خوبی ازش میگرفت ازش فاصله گرفت و صورتش و بوسید...

-دل منم تنگ شده بود برات...ولی مجبور بودم برم...ببخشید...

قبل از اینکه نیایش با سوالاش کنجکاویش و برطرف کنه و بپرسه چرا مجبور بوده سرمه اومد طرفش و با دستپاچگی و ..احتیاط بغلش کرد چون میترسید نیاز قبولش نکنه و پسش بزنه ولی نیاز بدون اینکه حرکتی به دستاش بده همونجا صاف وایستاد و از بالای شونه مادرش نگاه توخالیش و به صورت داریوشی دوخت که چند قدم دورتر وایستاده بود و نگاهش و از رو زمین نمیگرفت

سرمه که ازش جدا شد...بی اختیار به سمت داریوش قدم برداشت و رو به روش وایستاد...برعکس داریوش که شدیدا اصرار داشت نگاهش و بگیره محکم و مصمم بهش خیره شد و:

با تلخی گفت

-شما نمیخوای دخترت و بغل کنی؟؟؟

داریوش سرش و بلند کرد و با درموندگی به نیاز خیره شد...آب دهنش و قورت داد و چشماش خیس شد...نگاه نیاز به سیبک گلوش بود که در حال بالا و پایین میرفت...از قبل فکر نکرده بود چی باید بگه...میترسید اینجا با چیز دیگه ای مواجه شه و حرفاش یادش بره

تصمیم داشت به جای به زبون آوردن حرفای از قبل آماده کرده اش جواب حرفا و برخورداشون و بده که صدای سرمه رو از پشت سرش شنید

-نیاز جان؟؟؟

نگاهش و به سختی از داریوش گرفت و به سمت مادرش...

چرخید

مامان...باور کن که...به خاطر خودت این قضیه رو ازت مخفی کردیم...نمیخواستیم احساس عدم امنیت داشته باشی...وقتی بفهمی که داریوش...پدر واقعیت نیست...خودت شاهد بودی...داریوش از بچگیت هوات و داشته و نذاشته کمبودی داشته باشی...برای چی باید بیخودی ذهنت و درگیر این قضیه میکردیم؟؟؟

جواب نیاز به حرفای مادرش فقط یه پوزخند بود و تنها کسی که از اون جمع به حرف اومد...نیایش بود که با بهت پرسید

-یعنی چی مامان؟؟؟این حرفا چیه؟؟؟

نگاه نیاز به سمت کامیاری چرخید که با چشمای خون افتاده و فک منقبض شده داشت به سرمه نگاه میکرد...برعکس کامیار

که کاملا میتونست عصبانیتش و تشخیص بده...خودش بیخیال بود...شاید چون انتظار این حرفا و این برخورد و داشت...ته دلش دوست داشت پدر و مادرش دیگه نخوان چیزی رو ازش

پنهون کنن و قبل از اینکه حرف و گلایه هاش و به زبون بیاره...خودشون اقرار کنن به کاری که تو گذشته مرتکب شدن...ولی اونا بازم میخواستن رو گناه ها و اشتباهاتشون سرپوش بذارن و نیاز و بازی بدن بدون اینکه فکری پشت کارش باشه راه افتاد سمت کامیار و گفت

-بریم...

کامیار که قصد دخالت تو تصمیمات نیاز و نداشت و فقط اومده بود تا پشتش باشه...با اینکه متعجب شد از این حرفش ولی چیزی نگفت و کنارش راه افتاد که با صدای داریوش جفتشون وایستادن

-وایستا نیاز...

قبل از اینکه برگرده نفس عمیقی کشید و چرخید عقب...داریوش بهش نزدیک شد و بعد از اینکه نگاهی پر از اخم به کامیار انداخت رو به نیاز پرسید:

Romanbook.ir

-مطمئنی از این تصمیمت؟؟؟

-کدوم تصمیم؟؟؟

-اینکه دوباره با این پسره زندگی کنی... اینبار بهت و خشم بود که تو نگاه نیاز نشست...ذره ای امید تو دلش ایجاد شد وقتی پدرش صداش کرد و الآن با این حرفش همه اش ناامید شد...دیگه نتونست بی تفاوت باشه...دیگه نتونست روش و بگیره و بره...دیگه نتونست بذاره انقدر حق به جانب باشن و کامیار و تواین قضیه مقصر بدونن...کامیاری که ذره ای ذهنیتش تغییر نکرد بعد از شنیدن حرفاش...برعکس پدر و... مادرش که از همون اول به چشم آینه دق میدیدنش

-آره...میخوام با کامیار زندگی کنم...چون دوسش دارم...چون انقدری مردونگی تو وجودش هست که من و همینجوری که هستم میخواد

نگاهی به سرمه انداخت و دوباره تو چشمای عصبی داریوش...

خیره شد

نه مثل شماها که عارتون میشه از داشتن من...

-کی همچین حرفی زده؟؟؟-

سر نیاز بانهایت تاسف به چپ و راست تکون خورد...

شماحتی نخواستید بدونید که من چرا خونه زندگیم و ول کردم و-

رفتم...حالاچه جوری به خودتون اجازه میدید که تو تصمیمات

من دخالت کنید؟؟؟

داریوش باحرصی که لحظه به لحظه بیشتر میشد غرید:

نخواستیم چون خودمون میدونستیم چرارفتی...به خاطر بلایی...

-که این پسره سرزندگیت آورد و خیانتی که بهت کرد

-شایدم به خاطر بلایی که شما سرم آوردید...

کاری که ماباهات کردیم اسمش بلا نیست...انقدر این قضیه رو...

-بزرگ نکن

جدی؟؟؟اینکه کاری کردید که تا آخر عمرم انگ نامشروع رو-

پیشونی من بخوره...اگه بلا نیست پس چیه؟؟؟

نگاه حق به جانب وطلبکارانه اش و از چشمای گشاد شده

داریوش گرفت و به سرمه ای زل زد که با رنگ و روی پریده

عقب تر وایستاده بود و اگه نیایش که خودشم تو بهت تک تک

این حرفا بود نگهش نداشته بود بدون شک نقش زمین میشد

ازداریوش فاصله گرفت و راه افتاد سمت مادرش...میدونست از

الآن به بعد هرحرفی که بزنه تیغ تیزی که تو جیگرشون

نشسته بیشتر فرو میره...ولی حالا که به اینجا رسیده بودن

نمیخواست دیگه حرفاش و نگه داره و باید خودش و خالی میکرد

من احساس عدم امنیت و ازوقتی پیدا کردم...که فهمیدم شما تو-

تمام سالهای عمرم جلوی بقیه جوری بازیم دادید که کسی بهتون

شک نکنه...که کسی بو نبره ازخبط و خطاتون...از همون موقع

بود که تصمیم گرفتم واسه همیشه ول کنم و برم...از همون موقع

بود که دیگه چشم دیدن هیچکدومتون ونداشتم...از همون موقع بود که تمام روزام برام سیاه تر ازشب شد و روزگارم شد جهنم...از همون موقع بود که با کوچکترین اتفاقی تو این خونه و واسه هرکدوم از ما میفتاد فکرمیکردم باعث و بانیش منم...از همون موقع بود که فهمیدم خداهیچ جوره منو قرار نیست خوشبخت کنه و اگه تو زندگی کامیاربمونم...یا باید تا آخر عمر مثل شماها این قضیه رو ازش مخفی کنم...یاوایستم و پس زده شدنم و تماشا کنم...اونم نه به خاطراشتباه خودم...میخواستم کسی که دوسش دارم و ول کنم فقط به خاطرگندی که شماها با ندانم کاریتون به زندگیم زدید...

دوباره روش و چرخوند سمت داریوش که از حرکات قفسه سینه اش میفهمید که به سختی داره خودش و کنترل میکنه...مسلما

سخت بود براشون فاش شدن این راز جلوی سه نفر دیگه...ولی بالاخره باید یه روزی تموم میشد...نیاز نمیتونست بشینه و ببینه که عامل های اصلی این اتفاق با دروغا و پنهون کاری هاشون راحت دارن زندگیشون و میکنن و خودش تا آخر عمر مجبوره با این حقیقت تلخ کنار بیاد

بغض تو گلوش نشست و با تلخی ادامه داد:

احساس عدم امنیت من تو این خونه...مال وقتی بود که شنیدم-بابام به مامانم گفت نیاز برام مثل آینه دقه...اون موقع بود که از زندگی کردن تو این خونه وحشت کردم...چون با خودم میگفتم آدمی که همچین کاری میکنه هیچ بعید نیست یه شب با چاقو بیاد

بالاسر بچه اش و از شرش خلاص شه...تا مجبور نباشه با دیدنش...یاد گناهای گذشته اشون بیفته

داریوش چشماش و محکم بست و با صدایی که درموندگیش

برای همه آشکار بود توپید

-نیاز؟؟؟

نیاز با اخم رفت طرفش...

چیه؟؟؟چیه بابا؟؟؟چیه پدر؟؟؟چه توضیحی دارید؟؟؟چه-

توجیهی دارید برای حرفا و رفتاراتون؟؟؟تا کی میخواستید این

قضیه رو مخفی کنید؟؟؟تا کی میخواستید منو به چشم یه آدم

اضافی و حروم ببینید و انتظار داشته باشید که هیچوقت هیچی

نفهمم؟؟؟چه دلیلی میخواید برام بیارید که راضیم کنه...اونم وقتی

همه کارا و برنامه ریزی هاتون فقط برای این بود که کسی از

کثافت کاریتون بو نبره...دیگه چه اهمیتی داشت که این وسط

نیاز چه ضربه هایی میخوره...مگه نه؟؟؟

داریوش با صورت سرخ شده از شرم و درموندگی خیره اش شد

و غرید

یعنی...یعنی ترجیح میدادی...وقتی به سنی رسیدی که میتونستی-

خوب و از بد تشخیص بدی...به تو یا بقیه بگیم تو نامشروعی؟؟؟ یعنی اونجوری راحت تر کنار میومدی؟؟؟فکر میکردی در اون صورت همه چیز برات خوب و قشنگ میشد و هیچ مشکلی تو زندگیت نداشتی؟؟؟فکر میکنی میتونی نگاه اطرافیان و تحمل کنی؟؟؟میتونی با حرف و حدیثاشون کنار بیای؟؟؟

نیاز همزمان با جاری شدن اشکاش رو صورتش نالید:

اگه...اگه جلوی بقیه...جوری ازم دفاع میکردید که کسی نتونه-پشت سرم یه کلمه حرف مفت بزنه...به جایی برمیخورد؟؟؟ حداقل...خیالم راحت بود از اینکه...اگه کسی چشم دیدنم و نداره...بابا مامانم دوسم دارن...میخوان اشتباهشون و جبران ...کنن...بچه اشون براشون مهم تره تا حرف و حدیث مردم محبت هایی که از بقیه نمیگیرم و تو خونه و خانواده خودم میتونم بگیرم...ولی شما هیچوقت همچین حسی تو وجود من

ایجاد نکردید...این دلیلای احمقانه اتونم فقط واسه اینه که خودتون و گول بزنید و بگید...هرکاری کردیم به خاطر صلاح خود نیاز بوده...ولی هرکاری کردید به خاطر ترس از لو رفتن ...خودتون بوده...حتی حاضر شدید به خاطرش منم بازی بدید بازی ای که کم کم براتون واقعی شد...انقدری که دور از چشم مردم هم ادامه اش دادید...بدون اینکه فکر کنید این وسط یه نفر داره همه اینا رو میبینه و صداش درنمیاد...صدام درنمیومد چون فکر میکردم خودتون میفهمید...میفهمید این کارتون خیلی نامردیه...که به خاطر اشتباه خودتون...از بچه اتون بیزار بشید

دستاش و گذاشت رو صورتش و گریه اش اوج گرفت...عقده هایی که این چند سال به خصوص از وقتی که اصل ماجرا رو فهمیده بود تو دلش جمع شده بود انقدری عمیق بود که به این راحتیا از بین نره...ولی شاید با زدن این حرفا میتونست قدر سر

سوزن از حجمش و کم کنه

دستی به صورت خیسش کشید که کامیار با نگرانی گفت:

-میخوای بریم خونه؟؟؟

هنوز جوابی بهش نداده بود که صدای مادرش و شنید...

-نیاز...از کجا فهمیدی؟؟؟

چشماش و بست و نفس عمیقی کشید...منتظر این سوال بود...پس باید زودتر جوابشون و میداد و این قضیه رو برای همیشه تموم میکرد...چرخید سمتشون و برای دومین بار تو اون روز داستان دیدن محمد و شنیدن حرفای شایان و بعدشم انتقامی که میخواست با میثاق ازشون بگیره رو تعریف کرد

حین به زبون آوردن حرفاش میدید که سرمه رفته رفته رنگ پریده تر میشه و در مقابل داریوش چهره اش از عصبانیت مدام قرمز تر میشد...شاید برای اینکه هیچوقت فکر نمیکردن که

اون آدم یه بار دیگه پاش به زندگیشون باز بشه...چه برسه به اینکه بخواد رازشون و برملا کنه

حرفاش که تموم شد منتظر موند تا توضیحاتشون و بشنوه...هرچند که دیگه هیچ حرفی قانعش نمیکرد...ماجرا رو از زبون کسی شنیده بود که خودش یه سر ماجرا بود و مهر تاییدی که پدربزرگش به حرفاش زده بود هم راه انکار و به طور کل برای سرمه و داریوش بست ولی انگارسرمه یه کم به خودش حق میداد که بعد از چند دقیقه سکوت نالید

پسرمحمد...بهت نگفت که من چرا از باباش زده شدم و...اون-

-کار و کردم؟؟؟

نیازمنتظر بهش خیره موند که سرمه ادامه داد:

چندماه بعد از ازدواج...فهمیدم که محمد...یه زن زمین گیر شده و دوتابچه داره...زنش که به اون وضع افتاده...یه روز منو تو

مغازه بابام دیده...فیلش یادهندستون کرد و دوباره عاشق ...شده...بعدشم رفته پیش بابام خواستگاری...بابامم میشناختش میدونست زن داره...میدونست بچه داره...ولی انقدرپیش بابام به خاطر ناتوان بودن زنش...گله وشکایت کرده بود که دل بابام نرم شد...حاضر شد دخترش و بده بهش...تا هم منی که تو اون سن و سال سر و گوشم میجنبید و شیطنتایی داشتم...برم سر خونه و زندگی و سایه کسی که از نظرش خیلی مرد بود رو سرم باشه...هم اینکه ازاین طریق...محبت هایی که محمد تو کار بهش کرده بود و یه جورایی جلوی ورشکسته شدنش و گرفته بود و جبران کرده باشه...ولی هیچکدوم از اینا رو به من نگفتن...نه به من...نه به هیچکس دیگه...فقط یه قراردادی بود بین بابام و محمد...تا روزی که خودم فهمیدم و بیشتر ازش بیزار شدم... نیاز از این جریان خبر نداشت...ولی این مسئله هم اصل ماجرا رو تغییرنمیداد و از بار گناهاش کم نمیکرد...واسه همین

با حرص بیشتری در جواب مادرش گفت:

خب که چی؟؟؟این دلیل میشه که همچین کاری بکنی؟؟؟مثلا-

خواستی از این طریق مخالفتت با این ازدواج و نشون بدی؟؟؟

میتونستی بری طلاق بگیری...نه اینکه پای یه مرد دیگه رو به

زندگیت بازکنی و یه بچه بدبخت و پس بندازی بی اهمیت به

اینکه آینده اش قراره چی بشه

مگه...مگه طلاق گرفتن...تو زمان ما...انقدر راحت-

بود؟؟؟بعدشم...باکدوم پشتوانه طلاق میگرفتم؟؟؟بابام پشت محمد

بود...خودش ازاین قضیه خبر داشت...میومد از دخترش دفاع

میکرد واسه طلاق؟؟؟اسم طلاق و میاوردم با پشت دست میزد تو

دهنم...واسه همین کاری کردم که محمد خودشم طلاقم بده

...نفس عمیقی کشیدو اشکاش و از رو صورتش پاک کرد

اشتباهات گذشته اش چیزی نبود که بتونه روشون سرپوش بذاره

و براشون دلیل بیاره...ولی تواون زمان که با سن کم همه اینا رو دیده بود و تجربه کرده بود...به خودش حق میداد...نه برای اینکه گناه کنه...برای اینکه مردزندگیش و خودش انتخاب کنه

نمیخوام خودم و تو این جریان پاک و بی اشتباه نشون-بدم...چون نیستم...ولی میخوام بدونی...محمدم اونقدری که فکر کردی بی گناه نبوده...حال و روزالآنشم مطمئن باش به خاطر سختی کشیدن تو توی زندگیت نیست...به خاطرکوتاهی کردنش در حق زن و بچه هاشه...که ولشون کرد به امون خدا و رفت سراغ عشق و عاشقیش...شاید خداتقاص آه دل زنش و ازش گرفته که همون بلا رو سرش آورد

نیاز باخشم به سرمه خیره شد...شاید حرفاش تا حدودی راست بود...چون همیشه براش سوال بود که چرا پیمان و میثاق

محمد و گذاشتن آسایشگاه وخودشون ازش مراقبت نمیکنن...شاید اونا هم یادشونه روزایی رو که باباشون ولشون کرده و رفته سراغ دلخوشی های خودش...ولی بااینحال نمیتونست گناهش و همردیف گناه پدرو مادرش بدونه...چون تو زندگی اون آدم و زن و بچه اش نبوده که بتونه قضاوت کنه...ولی تو زندگی پدر و مادرش بوده و ثمره گناهشون محسوب میشد

با تمام حرص و غضبی که ازشون به دل داشت گفت:

پس اگه به نظرشما...خدا تاوان کار آدما رو...تو همین دنیا-میده...منتظرباشید...چون دیر یا زود...تقاص بلایی که سر من و زندگیم آوردید و می بینید

گریه سرمه که شدت گرفت یه لحظه قلبش مچاله شد...ولی نمیتونست دختربا‌شه برای این مادری که تو مواقع لزوم مادری نکرده بود براش

رفت کنار کامیاروایستاد و با لحنی محکم و مصمم ولی صدای:

لرزون از بغض گفت

تا الآن پابه پای نقش بازی کردناتون اومدم و پدر و مادر بودن-

نصفه و نیمه اتون وقبول کردم...ولی از این به بعد دیگه نمیخوام

نقش بازی کنم...زندگیم بدون داشتن پدرو مادری که چشم دیدنم

و ندارن آرامش بیشتری داره...شما فکرکنید منو همون موقع

سقط کردید و از شرم خلاص شدید...منم فکر میکنم پدر و مادرم

دوتا آدم دیگه بودن که هیچوقت ندیدمشون

دست سردو لرزونش و تو دست گرم کامیار جا داد و وقتی فشار

دست کامیار آرامش و از انگشتاش به کل وجودش تزریق کرد

ادامه داد

از این به بعد همه زندگی من شوهرمه...پس سعی نکنید با-

دخالت های بیجاتون زندگیم و ازم بگیرید...به اندازه تمام کوتاهی

ها و نامردی هایی که درحقم کردید...این و بهم مدیونید

راه افتاد سمت درکه دوباره صدای داریوش خط انداخت رو تمام آرامش لحظه ای که ازگرمای حضورکامیار نصیبش شده بود به اندازه کافی پدری نکردم برات درست...بین تو ونیایش فرق-گذاشتم درست...ولی الآن به جبران همه اون سالها میخوام پشتش وایستم ونذارم این پسر یه باردیگه با حرفاش خامت کنه...الآن دارم بهت میگم این آدمی که بایه غوره سردیش میکنه و بایه مویز گرمیش به دردت نمیخوره نیاز...اگه فرداروزی همین مسئله نامشروع بودن وچماق کرد و کوبوند تو سرت نیای بگی شماباعث و بانی بهم خوردن زندگیم بودید

نیازهمینکه خواست برگرده سمتش و جوابش و بده دست کامیار روشونه اش نشست و اجازه این کاروبهش نداد...در عوض خودش روبه داریوش گفت

میدونم خیلی دلت میخواد این اتفاق بیفته...تاواسه یه بارم که-شده توعمرت...پیش نیاز زبونت دراز باشه وشرمنده اش

نباشی...ولی متاسفم که بازم امیدت وناامید میکنم...چون من حالادیگه برعکس شما...اولویت زندگیم اون کسیه که دوسش دارم...نه اطرافیانی که هیچوقت سرشون اززندگی بقیه درنمیاد...درسته توزندگی مشترکمون یه جاهایی دلش و شکوندم و اشتباهاتی داشتم...ولی حداقلش اینه که سعی نمیکنم روشون سرپوش بذارم وبه خودم حق بدم...ازکسی هم قایمش نکردم...جلوی همتون به گناهام اقرارکردم و گفتم که میخوام براش جبران کنم...الآنم چیزی برام عوض نشده که بخوام بعداسرکوفتش و به نیاز بزنم...گناهکاراین قصه فقط شمادوتایید...اگه قرار بود خانواده ها روعشق و علاقه ما تاثیر بذارن...هیچوقت نباید احساسی شکل میگرفت...چون من ازهمون اول شما رو خانواده خوبی برای نیازم ندیدم...پس وقتت و باانتظار برای روزی که زندگی ما ازهم بپاشه و نیاز

برگرده تو این خونه هدر نده...مگه اینکه من بمیرم تابذارم

نیاز برگرده تو خونه ای که بهترین سالهای عمرش براش...

زهرمار شد

روش و ازچهره درمونده و مات شده داریوش گرفت و بافشاری

که به شونه نیاز آوردبه سمت جلو هدایتش کرد ورفتن

بیرون...دقیقه های سخت و عذاب دهنده ای رو تواین خونه

سپری کرده بودن...ولی مهم این بود که بالاخره ازپسش بر

اومدن...همه این حرفا و دلخوری هامربوط به گذشته بود که

بایدخیلی زودتر از اینا گفته میشد و پرونده اش بسته...ازحالا

Romanbook.ir

به بعد باید به آینده و روزهای باهم بودنشون فکرمیکردن...باید

به همه...و قبل ازهمه به خودشون ثابت میکردن که

حرفای چنددقیقه قبلشون از ته دل بوده و زندگیشون و باهمه کم

و کاستی ها واشتباهاتی که مرتکب شدن...دوست دارن به

راحتی ازدستش نمیدن...حتی اگه کسی یاچیزی بخواد مانع بشه تو مسیر پرپیچ و خمشون به سمت خوشبختی

چند بار زنگ آیفون و فشار داد و با تعجب از اینکه چرا کسی خونه نیست تو کیفش دنبال کلیداش گشت...کامیار گفته بود تا ساعت هشت خونه اس و الآن یه ربع به نه بود و هنوز... برنگشته بود

بعد از پیدا کردن دسته کلیدش جعبه شیرینی و تو دستش جا به جا کرد و بعد از باز کردن در رفت بالا...غروب رفته بود آرایشگاه و رویا رو راضی کرده بود که دوباره برگرده سر کارش و اونم قبولش کرده بود...سر راهم شیرینی خریده بود که امشب برای خودشون جشن بگیرن...

یه هفته از برگشتنشون گذشته بود و دیگه کم کم داشتن به روال طبیعی زندگیشون برمیگشتن...همه چیز برای نیاز دوباره ...شیرین و خواستنی شده بود

در ورودی و پشت سرش بست...چراغا رو روشن کرد و رفت تو...جعبه شیرینی و گذاشت تو آشپزخونه و گوشیش و از

تو کیفش درآورد...امید داشت که امشب به مناسبت همین جسن دو نفره اشون این دوری هم تموم شه و زندگیشون به روند نرمالش برگرده...

از بین مخاطبینش شماره کامیار و پیدا کرد و بهش اس ام اس داد

« ؟؟؟ کجایی؟؟؟مگه نگفتی هشت خونه ای»

به دقیقه نکشید که کامیار بهش زنگ زد و جواب داد:

-جانم؟؟؟

-خوبی نیازم؟؟؟

لبخندی رو لبش نشست و گفت:

-خوبم...کجایی تو؟؟؟

لحن کامیار شرمنده شد و گفت:

رستورانم...کارا خیلی زیاده...این چند وقته که همه چی و ول-

کردم به امون خدا...حسابی کارا از دستم در رفته...دارم سر و

سامونشون میدم

نیاز نفس کلافه ای کشید...دلش میخواست بگه تو این یه هفته:

پس چیکار داشتی میکردی ولی عوضش گفت

-خیله خب...کی میای؟؟؟

صدای کامیار با چند ثانیه مکث به گوشش رسید...

اشکال نداره اگه امشب اینجا بمونم؟؟؟قول میدم تا صبح تمومش-

کنم و از فردا در خدمت خونه و زن خونه باشم...خوبه؟؟؟

نگاه پر از حسرت نیاز به جعبه شیرینی دست نخورده بود وقتی:

آروم زمزمه کرد

-باشه...

-نیاز؟؟؟حله دیگه؟؟؟اگه ناراحت میشی میام خونه ها...

-نه...بمون به کارت برس...منم خسته ام...زود میخوام بخوابم...

-باشه...شام خوردی؟؟؟

-نه هنوز...

-بگم پیک برات بفرسته در خونه؟؟؟

-نه نمیخواد...خودم...یه چیز درست میکنم میخورم...

-باشه پس میبینمت...فعلا...

-خدافظ...

گوشی و قطع کرد و با آه عمیقی راه افتاد سمت اتاق خواب که لباساش و عوض کنه...درحالیکه غمی عمیق تو دلش نشسته بود...شاید اگه قضیه فقط کارهای عقب افتاده کامیار بود اصلا از این موضوع ناراحت نمیشد...ولی یه حس بدی داشت میگفت

کامیار انگار داره فرار میکنه از خونه اومدن...شاید حس کرده

بود که نیاز میخواد درباره از سرگیری روابط زناشوییشون حرف بزنه و ترسیده دیگه مثل شبای قبل نتونه به بهونه خواب از زیرش در بره

نمیخواست فکرش و درگیر این قضیه کنه...ولی دست خودش نبود که ناخودآگاه همه اتفاقات زندگیش و ربط میداد به همون لقبی که به واسطه گناه پدر و مادرش بهش چسبیده بود...مثلا همین اتفاق...همین نزدیکی نکردنای کامیار...اونم وقتی میشناختش و میدونست که همیشه از هر موقعیتی برای این کار استفاده میکرد یا لااقل حرفش و میزد...یه جورایی باعث میشد فکر کنه که کامیار هنوز این مسئله رو درک نکرده و شاید بعد از شنیدن حرفاش اکراه داره که دوباره با نیاز وارد رابطه بشه با اینحال دوست نداشت به این فکراش بیخودی پر و بال بده...از کامیار ناراحت شده بود درست...ولی بهش قول داده بود که دیگه فکر کامیار و نخونه و به جاش تصمیم نگیره...باید اول

با خودش حرف میزد و ازش دلیل این رفتارش و میپرسید کامیارم بهش قول داده بود...که نذاره هیچوقت به این مسئله فکر کنه و براش تبدیل به نقطه ضعف بشه...پس مسلما برای این کاراش دلیل داشت...فقط باید تا فردا صبر میکرد که بیاد و ازش بپرسه

لباساش و عوض کرد و رو تخت دراز کشید...اشتهایی برای شام نداشت...انگار اونم به عادت کامیار مبتلا شده بود و دیگه تنهایی غذا خوردن بهش مزه نمیداد

کاش زودتر فردا میشد تا میفهمید حدسی که زده درسته یا نه...عقل و منطقش میگفت باید به کامیار فرصت بدی تا درک کنه این قضیه رو...ولی دلش بنای ناسازگاری میذاشت و میگفت کامیار همون لحظه منو قبول کرد...پس باید قبل از زدن اون حرفای امیدوار کننده به همه چیزش فکر میکرد...

با صدای ضربه هایی که به طور متوالی به در هال میخورد چشماش و باز کرد و نگاهی به ساعت که هفت و نیم صبح و نشون میداد انداخت

مسلما کامیار بود ولی نمیفهمید چرا با کلیدش در و باز نمیکنه و داره یه سره در میزنه...اونم وقتی میدونست نیاز این ساعت خوابه

درحالیکه هنوز به خاطر دیشب از دستش ناراحت بود با کلافگی از جاش بلند شد و با اخمای درهم راه افتاد سمت هال و حین باز کردن در با حرص گفت:

-این چه طرز در زدنه؟؟؟کلید نداری م...

زبونش با دیدن کامیار که کت شلوار پوشیده و تر و تمیز جلوی در وایستاده بود و با لبخندی عریض تماشاش میکرد بند اومد و مات و مبهوت بهش خیره شد...

رمان بوک Romanbook.ir

شرمنده...کلید داشتم...ولی دست اضافه نداشتم که باهاش در و...

-باز کنم

نگاه متعجب و حیرت زده نیاز به دستش کشیده شد و تازه متوجه جعبه بزرگی که با یه دست نگهش داشته بود شد و هنوز از بهت در نیومده بود که کامیار اونیکی دستش و از پشتش دراورد دسته گل تزیین شده ای که شبیه دسته گل عروس بود و گرفت جلوی نیاز...

...قابل شما رو نداره بانو:

نیاز آب دهنش و قورت داد و حین گرفتن دسته گل با ناباوری لب زد-

-این کارا واسه چیه؟؟؟خوابزده شدی سر صبح؟؟؟

-اجازه میدی بیام تو تا توضیح بدم؟؟؟-

نیاز سریع خودش و از جلوی در کشید کنار و کامیار اومد تو...اینبار جعبه ای که تو دستش بود و گرفت سمت نیاز و به

لبخندی که حالا یه کم غم و شرمندگی پشتش بود گفت:

یادم نرفته بود که یه دسته گل و یه لباس عروس بهت بدهکار...

-بودم

نیاز دسته گل و گذاشت رو مبل و جعبه رو از دست کامیار گرفت...هنوز خواب کاملا از سرش نپریده بود که کامیار اینجوری شگفت زده اش کرد...انقدری که زبونش بند اومده بود و حتی تعجبش و نمیتونست درست و حسابی به زبون بیاره در جعبه رو باز کرد و لباس عروسی که توش بود و کشید بیرون...چشماش داشت لحظه به لحظه گشاد تر میشد که کامیار گفت:

-برو بپوش ببین اندازه اش خوبه؟؟؟

بالاخره با چندتا پلک نگاه خیره اش و از لباس گرفت و به...

کامیار دوخت

-بپوشم؟؟؟

-آره دیگه...

با اشاره ای به خودش ادامه داد:

-منو ببین...داماد شدم...برو بپوش ببینم عروس شدن بلدی...

کا...کامیار این کارا واسه چیه؟؟؟زده به سرت؟؟؟اصلا مگه تو-

نگفتی کار دارم و باید بمونم رستوران؟؟؟اینا رو کی گرفتی؟؟؟

کامیار لبخندی زد و یه قدمیش وایستاد...

-یه کوچولو دروغ گفتم تا به امروز و این لحظه برسم...

صورت متعجب نیاز و با دستاش نگه داشت و گفت:

میدونم از خانومیته که تا حالا حرف نزدی و نپرسیدی که چرا-

رابطه امون و دوباره شروع نمی کنیم...ولی قبلا هم بهت

گفتم...با خودم قول و قرارایی داشتم...دلم میخواست حالا که

حرفامون و زدیم و سنگامون و واکندیم...حالا که خودمون

بدون هیچ اجباری زندگی با همدیگه رو انتخاب کردیم...همه چیز و از اول شروع کنیم...بیخیال ازدواج قبلی که یه جورایی با نارضایتی و اجبار شروع شد...اول جشن میگیریم...بعد زندگی و رابطه امون و شروع میکنیم...تو این یه هفته هم داشتم مقدماتش و جور میکردم...البته فقط یه جشن کوچیک دو نفره اس...خیالت راحت قرار نیست جلوی کسی خجالت بکشی کامیار...به خدا این کارا لازم نبود...من هیچوقت گلایه ای نداشتم از اینکه مثل دخترای دیگه عروس نداشتم...چون خودم اون شرایط و انتخاب کرده بودم

-میدونم...تو فکر کن من میخوام...باید با دلم راه بیای...چاره ای نداری...

بوسه ای رو پیشونی نیاز نشوند و فاصله گرفت...

-الآنم برو لباست و بپوش که باید بریم آتلیه...بعدشم باغ...

-وقت آتلیه هم گرفتی؟؟؟

بله...فقط از آرایشگاه وقت نگرفتم...چون به نظرم همه جوره...

-خوشگلی

لبای نیاز کم کم به دو طرف کشیده شد و نگاه پر از عشق و احساسش و دوخت به صورت کامیار...چه جوری میتونست باور کنه این کامیار با این حرفایی که به زبون میاورد...همون کامیاریه که اوایل ازدواجشون از کوچکترین چیز برای اذیت و تمسخرش استفاده میکرد؟؟؟حالا میفهمید معنی حرفش و وقتی که گفت میخوام همه چیز و برات جبران کنم...منظورش از همه چیز...واقعا همه چیز بود...حتی دسته گلی که روز عروسی نخریده بود و لباس عروسی که شب عروسیش کثیف شد ...وقت برای تماشا کردن و لذت بردن از جمالات من زیاده...

-الآن برو حاضر شو کلی کار داریم

نیاز که خودشم بدش نمیومد یه بار دیگه اون لحظه های خاص و

اینبار با رضایت قلبی بیشتری سپری کنه در کنار کامیاری که حالا دیگه از ته قلب عاشقشه دولا شد جعبه لباس عروس و برداره که با دستپاچگی گفت

باید دوش بگیرم...

خیله خب فقط زودتر --

راه افتاد سمت حموم ولی دوباره وایستاد و با درموندگی گفت:

آخه زشت نیست من با لباس عروس از خونه برم بیرون؟؟؟یهو-همسایه ها دیدن چی؟؟؟

اولا که صبح کله سحر همه خوابن...دوما خب ببینن...چی میشه مگه؟؟؟قرارمون چی بود؟؟؟حرف و حدیث مردم و دایورت کنیم حالا برو.....

یه قدم دیگه برداشت و دوباره برگشت سمت کامیار که صدای... اعتراض کامیار بلند شد

-دیگه چیه؟؟؟

بهش نزدیک شد و با شرمندگی گفت:

من...دیشب درباره ات یه فکر اشتباهی کردم...البته میخواستم امروز باهات درباره اش حرف بزنم...ولی خب...فکره دیگه...دست خود آدم که نیست

-چه فکری؟؟؟-

وقتی گفتی نمیام خونه...یه لحظه فکر کردم...شاید...شاید هنوز جریانی که درباره زندگیم برات تعریف کردم و هضم نکردی و دنبال یه راهی هستی که...فرار کنی...نمیدونم...حس کردم اکراه داری از اینکه با آدمی مثل من رابطه داشته باشی

نگاه کامیار که به اخم نشست سریع گفت:

به خدا قولم یادم بود...واسه همین میخواستم امروز باهات...

-حرف بزنم تا مطمئن بشم

بعضی چیزا حتی فکر کردنشم اشتباهه...از این به بعد واسه هر-

...فکر اشتباه جریمه میشی تا دیگه بیخودی ازش کار نکشی

اصلا من ترجیح همونجوری آکبند بمونه...نمیخواد خیلی بهش

فشار بیاری

-خب...هرکسی جای من باشه همین فکر و میکنه-

هرکسی غلط میکنه با خودش...یه جوری میگی آدمی مثل من-

انگار خدای نکرده ایدز داری که از رابطه داشتن باهات بترسم

نفسش و با کلافگی فوت کرد و حین هدایت نیازی که همچنان:

گیج و متعجب داشت نگاهش میکرد به سمت حموم گفت

برو دیگه بیشتر از این اعصابم گنجایش نداره...بذار یه امروز-

-و آروم بمونم... نیاز با لبخندی که تحت تاثیر این لحن پر

از حرص کامیار رو لبش نشست رفت تو حموم و در و

بست...نفس عمیقی کشید و بازدمش و با خیال راحت بیرون

فرستاد...این شروع دوباره زندگی انگار خیلی به مذاقش خوش

اومده بود...باید زیر همین دوش تمام فکر و خیالای دیشب

و از ذهنش میشست و پاک میکرد...باید با یه ذهن خالی شده پا...

تو زندگی جدیدش با کامیار میذاشت

*دنیامون آرومه چشمات رو به رومه...

کی چشماش مثل تو اینقدر معصومه...

وقتایی که دلگیرم دوتا دستتو میگیرم...

من زنده ام چون واسه چشمات میمیرم...*

با لبخند به همدیگه خیره شدن درحالیکه تو ذهن هردو داشت یه

چیز میگشت...اینکه چرا روز اصلی ازدواجشون همدیگه

رو انقدر خوشگل و خوشتیپ ندیده بودن...شایدم نمیخواستن باور

کنن که ته این ازدواج اجباری قراره به عشق کشیده بشه

*از تو چشمام میخونی تب عشق و به آسونی...

دردام و از همه بهتر می دونی...

فقط با تو میخوام بارونی شه هوای چشمام...

تویی تنها نقطه روشن این روزام...*

نیاز صدای آهنگ و زیاد کرد و سرش و از پنجره ماشین بیرون برد...دلش میخواست لبخندی رو که هیچ جوره نمیتونست از رو لبش جمع کنه رو همه مردم ببینن و شاهد خوشحالی و خوشبختیش باشن...دیگه تموم شده بود روزای سرد و کسل کننده زندگیش...اینو باید به همه نشون میداد...

*حال خوبیه دیوونگی با تو...

چقدر دوست دارم دیوونگیاتو...

رمان بوک
Romanbook.ir

حال ما دوتا همینه همیشه...

هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه... آره زندگی کنار تو خوبه...

خوبه حال ما دل من می کوبه...

باید آسمون همیشه بباره...

آره عاشقی دیوونگی داره...*

عین آدمایی که مدت ها از جامعه و مردم دور بودن با لذت

جواب تبریک مردمی که با ماشیناشون از کنارشون رد

میشدن میداد و انقدر از این کار خودش ذوق زده شده بود که

صدای قهقهه کامیارم بلند شد...نگاهش و به سمتش چرخوند

و با عشق بهش زل زد...این آدم از حالا به بعد تمام زندگیش

بود...با همه خوب و بدش...با همه دیوونگی هاش و

رفتارایی که گاهی شدیدا عصبی کننده میشد عاشقش بود...

دوست دارم...دارم دل و به دل تو میسپارم*...تنها بودم...تنها...

حالا تو رو تو دلم دارم

دوتا عاشق مثل هم دوتا دیوونه بی آزار...

حالشون خوبه بی دلیل دوتا دیوونه دوتا بیمار...

حال خوبیه دیوونگی با تو...

رمان بوک Romanbook.ir

چقدر دوست دارم دیوونگیاتو...

حال ما دوتا همینه همیشه...

هیشکی مثل ما دیوونه نمیشه... آره زندگی کنار تو خوبه...

خوبه حال ما دل من می کوبه...

باید آسمون همیشه بباره...

آره عاشقی دیوونگی داره...*

صدای ضبط و کم کرد و با ذوقی که در نظر کامیار شبیه:

دختربچه ها میکردش پرسید

-عکسامون کی حاضر میشه؟؟؟

گفت تا دوسه هفته دیگه خبرمون میکنن که بریم انتخاب...

-کنیم...بعدش میفرستن واسه چاپ

-فکرکنم خیلی قشنگ بشن...

-مگه میشه من تو عکسی باشم و اون عکس قشنگ نشه؟؟؟

چشمای ریز شده نیاز و که دید ادامه داد:

-حالا...تو هم یه درصدی سهم داری از حق نگذریم...

نیازپشت چشمی براش نازک کرد و دوباره روش و برگردوند سمت خیابون...بادیدن اتوبانی که به سمت خونه اشون میرفت و ازش ردشدن گفت:

-خونه نمیری مگه؟؟؟

تومثل اینکه هنوزاین عروسی و جدی نگرفتی...کدوم عروسی

-ساعت دوازده ظهرتموم میشه؟؟؟

-پس کجاداریم میریم؟؟؟

رستوران...

-کامیار من بااین لباسا روم نمیشه برم وسط مردم...-

کامیارنگاهی بهش انداخت و ازهمه نظر براندازش کرد...

-چشه مگه؟؟؟کاملاپوشیده و موجهی...اگه بدبود که نمیبردمت...

-اونجامحل کارته...زشته...

رمان بوک Romanbook.ir

کامیارلبخندی زد و بااشاره به داشبورد گفت:

کم حرف بزن سرم و بردی...دراونجا رو بازکن ببین چی...

-هست توش

نیاز باتردید درداشبورد و باز کرد و جعبه ای که توش بود و دراورد...میتونست تشخیص بده جعبه طلاس...ولی وقتی

بازش کرد...بادیدن همون گردنبند و گوشواره ای که کامیار براش خریده بود و نصیب اون دزدبی صفت شده بود جیغی ازخوشحالی کشید و با ذوق گفت:

-کامیار؟؟؟دزده پیداشد؟؟؟

کامیار بااخم جواب داد:

-نه بی پدرمادرعوضی...اینم رفتم ازهمون مغازه سفارش دادم...

-دستت دردنکنه اگه بدونی چقدر اینا رودوست داشتم...

-توهم دوباره باید اون ساعته روبرام بخریا...یادت باشه...

-چشم...همین فردامیرم برات میخرم...

کامیارنفس عمیقش و باکلافگی فوت کردو گفت:

دستمون به اون دزده بیشرف که نرسید...ولی اونیکی آقادزده...

-پیداشد

نیازکه درحال انداختن گوشواره ها توگوشش بود با تعجب...

چرخید سمتش

-کدوم دزده؟؟؟

درسته خدا راه به راه ما روموردلطف خودش قرار داد...ولی...

-دوتادزد که بیشتر نداشتیم

رمان بوک
Romanbook.ir

-شوخی میکنی...توماج؟؟؟

کامیار بااخم سری به تایید تکون داد که نیاز پرسید:

-کی؟؟؟چرا زودترنگفتی؟؟؟

-خودمم دیشب فهمیدم...دیروز رفته خودش و معرفی کرده...

-خودت دیدیش؟؟؟چی میگفت؟؟؟

چرت وپرت...پشیمونم و...ببخشیدو...این پولا ازگلوم پایین-

نمیره و...ازاین حرفا...مرتیکه بی وجود بعد چهارماه تازه یادش

افتاده چه غلطی کرده

-میخوای ببخشیش؟؟؟

کامیارنفس عمیقی کشیدو گفت:

اگه مسئله فقط دزدیدن پول بودمیبخشیدمش...چون انقدر درمونده

و داغون شده بودکه دلم سوخت براش...ولی وقتی یادم میفته که

بااون کارش تو رو ازدست دادم و بدترین روزای زندگیم و

تجربه کردم...دیگه دلم نمیخواد ببخشمش

نیازم هم نظر بود باکامیار...درسته که گذشت و بخشش یه

کارانسانی محسوب میشد و یه دل بزرگ میخواست...ولی اگه

میخواستن هرکسی رو که کار اشتباهی انجام میده به همین

راحتی ببخشن...به محض آزادشدنش به امید بخشش دوباره

میرفت سراغ یه کاردیگه...بهتربودبه اندازه همه روزای...

سختیشون اون تو بمونه

کامیار دررستوران و بازکردوکنار وایستاد تااول نیاز بره

تو...نیاز بااینکه هنوز تردیدداشت توری که روسرش گذاشته

بود و مرتب کرد جلوتر ازکامیار رفت تو...

هنوزبه محوطه اصلی نرسیده بود که باخجالت گفت:

-کامیارمطمئنی بدنمیشه که اینجوری...

بادیدن تزیینات قشنگ سالن رستوران و سه نفری که بالبخند

منتظرشون وایستاده بودن سرجاش موندو دهنش از تعجب

باز شد...

انتظارداشت تواین ساعت شلوغی رستوران الآن اینجا کلی آدم

ببینه وبه خاطر ظاهرش پیششون خجالت زده بشه...ولی

...مهمونای عروسیشون فقط شامل سه نفرمیشدن... جاوید

شایان...خاطره

هنوز ازبهت درنیومده بود که دست کامیار روکتفش نشست و:

صداش وکنارگوشش شنید

-برو تودیگه...مهمونامون و منتظرنذار...

به سختی لبای نیمه بازشده اش جمع کرد و بالبخندی که حالا رفته رفته عریض ترمیشد از این سورپرایز غیر منتظره

کامیاررفت تو و ازبین مهمونا خاطره اومد طرفش و محکم... بغلش کرد

-الهی قربونت برم من چقدر دلم برات تنگ شده بود...

-من بیشتر...وای اصلاباورم نمیشه شما اینجا باشید...

ازخاطره فاصله گرفت و بعد ازدادن جواب سلام و تبریکات شایان و جاوید به کامیارخیره شد...کامیارم که بادیدن قیافه متعجب نیاز به اون چیزی که میخواست رسیده بودگفت:

منظورم ازتهیه و تدارکی که آماده کردنش یه هفته طول کشید-

اینابودن که طول میکشید تاکاراشون و راست و ریست کنن و

بیان...وگرنه من میخواستم زودتر از اینا زندگیمون و دوباره

شروع کنم

نیازحرفی نداشت که بهش بزنه و فقط بانگاه قدرشناسانه و

چشمایی که توش اشک حلقه بسته بودخیره اش شدکه کامیار

رو به مهمونای کم ولی بامعرفتش گفت:

راستش و بخواید اولش میخواستم یه مهمونی بزرگ-

بگیرم...ولی خب این اواخراتفاقاتی افتاد که مجبور شدیم از دور

و بریامون فاصله بگیریم...واسه همین ترجیح دادم فقط کسایی

...ودعوت کنم که بیشتری سهم وداشتن تو دوباره یکی شدنمون

همین جا هم از تک تکتون تشکرمیکنم که مستقیم وغیرمستقیم

-باعث شدید یه بار دیگه به نیازم برسم

شایان چند قدم بهشون نزدیک شدو کنارخاطره وایستاد...

منم باید ازجفتتون تشکر کنم...که با موش و گربه بازیاتون...

-باعث شدید خاطره پا توزندگیم بذاره

همه خندیدن واینبار جاوید بود که گفت:

تا بازارتشکر گرمه باید بگم که منم ممنونتونم...چون بعد از...

-مدت هادوستای خوبی پیدا کردم

نیاز بالبخندی بهش خیره شد و گفت:

کامیاربرام تعریف کرد که چه لطفی درحقمون کردید...ایشالا...

-بتونیم یه روز محبتتون و جبران کنیم

-کاری نکردم...خوشحالم که دوباره باهم میبینمتون...

بعد ازناهار کامیار مشغول صحبت باجاوید شدونیاز رفت پیش:

شایان و خاطره...نگاهی به جفتشون انداخت وگفت

-خیلی خوشحالم برای جفتتون...

خاطره لبخندی ازته دل زد و شایان گفت:

منم خوشحالم که روقولم نموندم...فکرنمیکردم هیچوقت...

-انقدرسرحال ببینمت

از...آقامحمد چه خبر؟؟؟حالشون خوبه؟؟؟هنوزوقت نکردم برم...

-پیشش

-خوبه...

به خودش جراتی دادوگفت:

-یه سوال بپرسم؟؟؟

-بپرس...

قبل ازاینکه چیزی بگه خاطره گفت:

-میخواید من برم؟؟؟تعارف نکنیدا...

شایان دستش وگرفت...

نه بشین...توزندگی من دیگه چیزی نیست که مربوط به تونباشه...

نیازکه داشت لذت میبرد ازدیدن چهره پر ازشوق خاطره ازشایان

پرسید

همیشه برام جای سوال بود...که چرارابطه تون بامیثاق خوب...

-نیست

شایان مکثی کرد و به جای جواب پرسید:

-میثاق چیزی نگفته بودبهت؟؟؟

-نه اون...زیاد ازخانواده اش حرف نمیزد...

خب...من ومیثاق ازبچگی تنها بودیم...خیلی مفهوم خانواده-

رودرک نکردیم...بزرگترکه شدیم هرکدوم درگیر کار و تحصیل

خودمون شدیم...بادوتاخط فکری جدا ازهم...نمیشد باهم

کارکنیم...هرکی رفت سراغ علاقه خودش...خب...من

زودتر ازمیثاق توکارم موفق شدم و میثاقم که توهیچ کاری به

نتیجه نمیرسید اینونتونست درک کنه...بعدشم که خواستم

کمکش کنم تایه کاردیگه برای خودش دست و پاکنه بهش

برخوردو گفت میخوام مستقل باشم...میثاق آدمیه که

زوداحساساتی میشه...حالااین حس هرچیزی میتونه باشه...چه

عشق...چه نفرت...چه حسادت

نیازسرش وانداخت پایین و باتلخی زمزمه کرد:

-خداکنه زودم ببخشه...

میبخشه...ازاین نظرخیلی شبیه بابامه...اونم خیلی زود...

-میبخشه...ولی من کاملابرعکسشونم

خاطره برای تغییرجو غمگینی که ایجادشده بود با ابروهای:

بالارفته گفت

اوه اوه...قربون دهنت نیازجان که این قضیه رومطرح-

کردی...ازاین به بعد باید خیلی حواسم باشه یه وقت به تریج

قبای آقا برنخوره

شایان باصدای بلندخندید و نیاز باشگفتی بهش خیره شد...تاحالا

ندیده بود اینجوری بخنده...حس خوبی داشت دیدن خنده های همچین آدمی...همینطورخاطره ای که غم لونه کرده توچشماش ازبین رفته بود و انگار کم کم داشت معنی زندگی واقعی رومیفهمید...

بااینکه بی نهایت برای شروع دوباره زندگیشون خوشحال بود و به نظرش این شادی باهیچ چیزی تو عمرش قابل قیاس نبود...ولی درکنارش یه ذوق عمیق برای خاطره وشایان داشت...شاید تصمیمات لحظه ای وعجولانه زندگیش به ضرر خودش و دیگران تموم شد...ولی احساس رضایت میکرد ازاین... لبخندی که رو لباشون نشسته بود

باهمون لباس عروس روتخت نشسته بود و به خودش توآینه نگاه میکرد...درست مثل شب عروسیش که همینجانشسته بود...ولی حال و هواش چقدرفرق داشت بااون شب...غم توی نگاهش و هنوز یادش بودو الآن هیچ اثری ازش نمیدید...اون

شب داشت به پایان این راهی که انتخاب کرده بودفکر میکرد و الآن...حتی فکر پایانم براش عذاب آوربود...دلش میخواست تاآخر عمر این زندگی وشده باچنگ و دندون نگه داره و نذاره هیچوقت ازدستش در برهانقدر توفکر و خیالش غرق شده بود که نفهمید کی کامیار اومدتو اتاق...فقط با ازبین رفتن تصویرش توآینه به خودش اومدو سرش و بالاگرفت...انگارهمه چیز افتاده

بود رو دور تکرار...کامیارم اون شب درست توهمین نقطه وایستاده بود و نگاهش میکرد...ولی با نگاهی کاملا متفاوت با اینکه تمام اتفاقات اون شب و روزای سخت بعدش توذهنش بود و هیچوقت ازیادش نمیرفت...ولی دیگه مثل اوایل با فکر کردن بهش اذیت نمیشد...چون بعد ازاون انقدر خاطرات و تجربه های قشنگ با همدیگه ساخته بودن...که تلخی اون لحظه ها ذره ذره کمرنگ شد ودیگه چیزی ازطعمش حس

نمیشد...باید قبول میکردن که خاطرات بد و شیرین باید درکنار هم باشن تا بشه اسمش و گذاشت زندگی...

کامیار روبه روش رو زانو نشست و دستاش و تو دستش:

گرفت...قبل ازاینکه حرفی بزنه نیاز بود که گفت

-مرسی کامیار...امروز فوق العاده بود...همه چیز...

کامیار لبخندی زدوگفت:

-میدونم کم و کسری هایی داشت...مثلادلم میخواست خونه مونم نو کنم...ولی هنوزچند ماه از قرارداد اجاره امون مونده...

عوضش قول میدم تواین مدت یه کم که دست و بالم بازتر شه...یه خونه بزرگتربخریم...همه چیزشم باسلیقه تو

-حالا چرابزرگتر؟؟؟

بالاخره پس فردا چهارتاتوله قراره دور و برمون و بگیره...

-دیگه

نیازچپ چپی نگاه کرد و گفت:

من اصلاآمادگی بچه دار شدن ندارم...

...عه؟؟؟چطورآمادگی نگه داشتن بچه های مردم و داری-

-واسه خودت دلت نمیاددست به کار شی؟؟؟

-یعنی اگه متلک نندازی روزت شب نمیشه نه؟؟؟-

کامیار با نیش بازشده ابرویی بالا انداخت و بلند شد کنارش نشست...تور و از لابه لای موهای نیازبرداشت... کنار گوشش و آروم زمزمه کرد

بعد ازشیش ماه میخوام یه باردیگه خانومم بشی...اجازه هست؟؟؟-

نیازچشماش وبست...حال آدمی روداشت که بعد ازمدتها سخت ترین مرحله بازیش و ردکرده بود و حالا رسیده بود به بخش های هیجان انگیزو جدیدش و ازته قلب و باتمام احساسش گفت

-بله...

رمان بوک
Romanbook.ir

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

دانلود رمان

یا

دانلود رمان جدید

وبا کلیک روی آدرس رمان http://www.romanbook.ir/ وارد سایت شوید

رمان بوک
Romanbook.ir